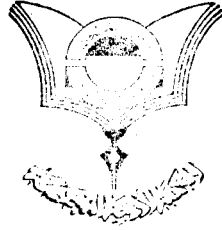


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



شاهنامه فردوسی

(متن آسان خوان)

شامل شرح لغات و نامها و جایها،
و حرکت گذاری بر کلمات دشوار

براساس

شاهنامه ژول مول

به کوشش: پرویز آتابکی

کتاب دوم: دفتر سوم و چهارم



تهران ۱۳۲۵

شاهنامه

(متن آسان خوان)

سراینده: حکیم ابوالقاسم فردوسی

به کوشش: پرویز اتابکی

(براساس شاهنامه ژول مول)

چاپ اول: ۱۳۷۵؛ تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

حروفچینی: گوهر؛ چاپ و صحافی: شرکت افست

حق چاپ محفوظ است



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

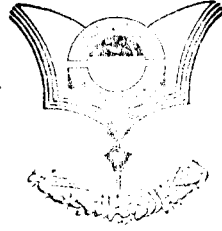
○ اداره فروش و فروشگاه مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، شماره ۴،

کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶ - ۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۱ - ۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲

○ فروشگاه شماره ۱: خیابان انقلاب، روبروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶

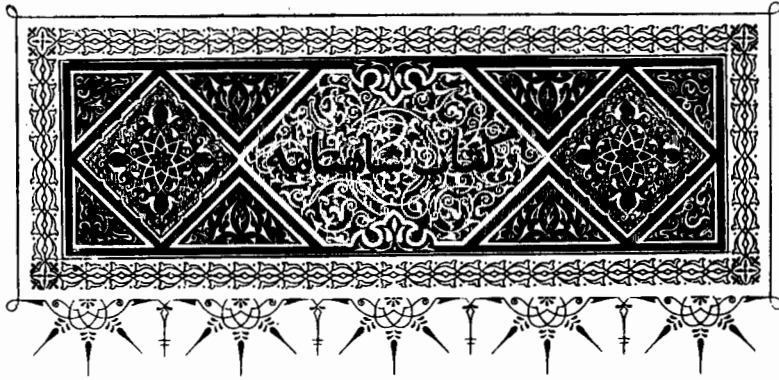
○ فروشگاه شماره ۲: خیابان انقلاب، نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن ۶۴۹۸۴۶۷

○ فروشگاه شماره ۳: خیابان جمهوری، نبش آقا شیخ هادی؛ تلفن ۶۷۴۳۰۰

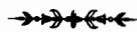


شاهنامه فردوسی

دفتر سوم



پادشاهی کیخسرو



داستان کاموس گشانی

آغاز داستان

به نام خداوند خورشید و ماه
خداوند هستی و هم راستی
خداوند کیوان و بهرام و شید
ستودن من او را ندانم همی
ازو گشت پیدا زمین و زمان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک
ز هستی یزدان گواهی دهند
سوی آفریننده بی نیاز

که دل را به نامش خرد داد راه
نخواهد ز تو کژی و کاستی
ازویم نُوید و بدویم امید
از اندیشه جان برفشانم همی
پی مور بر هستی او نشان
همه گوهران، آتش و آب پاک
روان تُرا آشنایی دهند
همی ره نیابی تو ایدر متاز

ز دستور و گنجور و از تاج و تخت
 ۱۰ همی بی نیازست و ما بنده ایم
 چو جان و خرد بی گمان کرده اند
 جز او را مخوان کردگار بلند
 شب و روز و گردان سپهر آفرید
 چُنین آمد این گنبد تیزگرد
 ۱۵ شگفتی به گیتی ز رستم بسیست
 سرمایۀ مردی و جنگ ازوست
 به خشکی چو پیل و به دریا نهنگ
 کنون رزم کاموس پیش آوریم
 به گفتار دهقان کنون بازگرد
 ز کمی و بیشی و ناکام و بخت
 به فرمان و رایش سرافگنده ایم
 سپهر و ستاره بر آورده اند
 کز ویم شاد و ازو مستمند
 خور و خواب و تندئ و مهر آفرید
 گهی شادمانی دهد گاه درد
 کز و داستان درد دل هر کسیست
 خردمندی و دانش و سنگ ازوست
 خردمند بیداردل مرد جنگ
 ز دفتر به گفتار خویش آوریم
 نگر تا چه گوید جهان دیده مرد



خوار کردن خسرو توس را

۲۰ ز توران فریبرز با انجمن
 همه سوگوار و پر از آب، روی
 چو لشکر بیامد به راه چَرَم
 همه یاد کردند رزم فرود
 همه دل پر از درد و از بیم شاه
 ۲۵ چنان شرمگن نزد شاه آمدند
 برادش را کُشته بر بی گناه
 همه داغدل دست کرده به کُش
 دریشان نگه کرد خسرو بخشم
 به یزدان چنین گفت کای دادگر
 ۳۰ همی شرم دارم من از تو کنون
 و گرنه بفرمودمی تا هزار
 چو گودرز و چون گیو لشکرشکن
 سوی راه ایران نهادند روی
 کلات از بر و زیر، آب مَیم
 پشیمانی و درد و تیمار بود
 دو دیده پر از خون و دل پرگناه
 جگر خسته و با گناه آمدند
 به دشمن سپرده نگین و کلاه
 برفتند پیشش پرستارفش
 دلش بود پردرد و پر خون دو چشم
 تو دادی مرا تخت و بخت و هنر
 تو آگه تری بی شک از چند و چون
 زدندی بدین مرز بی ارز دار

تن توس را دار بودی نشست
 ز کین پدر بودم اندر خروش
 کنون کینه نو شد به کین فرود
 بگفتم که سوی کلات و چَرَم
 کزان رَه فرودست و با مادرست
 نداند که توسِ فرومایه کیست
 ازان کوه جنگ آورد بی گمان
 دمان توسِ نامردِ ناهوشیار
 کنون لاجرم کردگارِ سپهر
 بدآمد به گودرزیان بر، ز توس
 همه خلعت و پندها دادمش
 جهانگیر چون پورِ نوذر مباد
 دریغ آن فرودِ سیاوش دریغ
 بسان پدر کشته شد بی گناه
 به گیتی نبینم کم از توس کس
 نه در سرش مغز و نه در تنش رگ
 ز خون برادر، ز کین پدر
 سپه را همه خوار کرد و براند
 در بار دادن بریشان ببست
 بزرگانِ ایران به ماتم شدند
 به پوزش که این ایزدی کار بود
 بدان که کجا کشته شد پورِ توس
 همان گرد داماد او ریونیز
 که دانست نام و نشان فرود؟
 تو خواهشگری کن که بُرناست شاه
 هران کس که با او میان را ببست
 دلی داشتم پر غم و درد و جوش
 سرِ توسِ نوذر بیاید درود
 مَر و گر فشانند بر سرِ درِم ۳۵
 یکی کی نژادست و کُنداورست
 چُنین ساخته لشکر از بهر چیست
 فراوان سران را سرآید زمان
 چرا برد* لشکر به روی حصار؟
 ز توس و ز لشکر ببرید مهر ۴۰
 که نفرین بَرُو باد و بر پیل و کوس
 به جنگ برادر فرستادمش
 چو او پهلوان پیش لشکر مباد
 که با زور و دل بود و با گرز و تیغ
 ز دستِ سپهدارِ من با سپاه ۴۵
 درست از درِ دار و بندست و بس
 چه توسِ فرومایه پیشم چه سگ
 همی بود پیچان و خسته جگر
 ز مژگان همی خون به رُخ برفشانند
 روان را به درد برادر بخت ۵۰
 دلیران به درگاهِ رستم شدند
 کرا بود آهنگ جنگِ فرود؟
 سرِ سرکشان خیره گشت از فسوس
 نبود از بدِ بخت مانند چیز
 کزو شاه را دل بخواهد شخود؟ ۵۵
 مگر سرپیچد ز کین سپاه

نه فرزندِ کاووسِ کئی ریونیز به جنگ اندرون کشته شد زار نیز؟
 که کَهرِ پسر بود و پرخاشجوی نیاز پدر خسرو ماهروی؟
 چُنین است انجام و فرجامِ جنگ یکی تاج یابد یکی گورِ تنگ

آمرزش کردن خسرو ایرانیان را

۶۰ چو برزد سر از کوه خورشید زرد به خَمّ اندر آمد شب لاجورد
 برآمد خروش از درِ بارگاه تهمتن بیامد به نزدیک شاه
 بدو گفت کِائی مهتر بنافرین ز تو شادمان تخت و تاج و نگین
 ز توس و ز لشکر بیازرد شاه به من بخش هرچند بُدشان گناه
 چو فرزند و داماد را کُشته دید ز مغز و دلش رای شد ناپدید
 ۶۵ یکی آن که تیزست و هشیار نیست وُ دیگر که جانِ پسر خوار نیست
 چو در پیش او کُشته شد ریونیز زَرآشپ ان سوار سرافراز نیز
 اگر او فروزد نباشد شگفت ازو شاه را کین نباید گرفت
 وُ دیگر کزان بدگمان شد سپاه که فرَخ برادر، بشد پیش شاه
 چنان دان که کس بی‌زمانه نُمرد دلت را بدین غم نباید سپرد
 ۷۰ چه بیرون شود جان چه بیرون کنند نماند وگر سیصد افسون کنند
 بدو گفت خسرو که ای پهلوان دلم پر ز تیمار شد زان جوان
 کنون پند تو داروی جان بوَد وگرچه دل از درد پیچان بود
 به پوزش بیامد سپه‌داژ توس سرِ سرکش از بیم شه چاپلوس
 ببخشد خسرو پناه سپاه گرانمایگان برگرفتند راه
 ۷۵ چو خورشید برزد سنان از نشیب شتاب آمد از رفتن اندر وُریب
 بدرّید پیروزه پیراهنش بدید آمد آن لعل رخشان تنش
 سپهد بیامد به نزدیک شاه اباگیو و گُردانِ ایران سپاه
 همی آفرین خواند بر شهریار کآنوشه بزی تا بوَد روزگار
 زمین پایه تاج و تختِ تو باد فلک مایه فرّ و بختِ تو باد

- منم دل پر از غم ز کردار خویش
همان نیز جانم پر از شرم شاه
ز پاکیزه جانِ فرود و زَرَأَسپ
اگر من گنہکارم از انجمن
بوویزه ز بهرام و از ریونیز
اگر شاه خشنود گردد ز من
شوم کینِ این ننگ بازآورم
همه رنج لشکر به تن برنهم
ازین پس به تخت و کُله ننگرم
ز گفتار او شاد شد شهریار
شبی رای زد با تهمتن دران
- ۸۰ جگرخسته از درد و تیمار خویش
زبان پر ز پوزش دلم پرگناه
همی بر فروزم چو آذرگُشسپ
همی پیچم از کرده خویشتن
همی جان خویشم نیرزد پشیز
۸۵ وُ از نامور پرگناه انجمن
سر پست را بی فراز آورم
اگر جان ستانم اگر جان دهم
بجز ترگِ چینی نبیند سرم
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
۹۰ چه با نامداران و کُنداوران

فرستادن خسرو توس را به توران

- چو خورشید تابنده آمد پدید
سپهد بیامد دمان نزد شاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان
ز سلم و ز تور اندر آید سخن
چنین ننگ بر شاه ایران نبود
همی کوه از خونِ گودرزیان
همان مرغ و ماهی بریشان بزار
از ایران همه دشت تورانیان
شما را همه شادمانیست رای
دلیران همه دست کرده به گش
همه همگنان خاک دادند بوس
چو خُراد با زَنگه شاوران
- سپیده ز خم کمان بردمید
بهم با بزرگان ایران سپاه
که هرگز پی کین نگردد نهان
ازان کین پیشین و روز کهن
زمین پر ز خون دلیران نبود
۹۵ به زَنارِ خونین ببندد میان
بگرید به دریا و در جویبار
سر و دست و پایست و پشت و میان
به کینه بجنبد همی دل ز جای
به پیش جهاندار خورشیدفش
۱۰۰ چو زهّام و گرگین و گودرز و توس
دگر بیژن و گیو و کُنداوران

که ای شاه نیک اختر شیردل
 همه پیش تو یک بیک بنده ایم
 ۱۰۵ اگر جنگ فرمان دهد شهریار
 نبیند ز ما شاه ازین پس گناه
 سپهدار پس گیو را پیش خواند
 فراوانش بستود و بنواختش
 بدو گفت کاندز جهان رنج من
 نباید که بی رای تو پیل و کوس
 ۱۱۰ به گفتارِ بدگوی با نام و ننگ
 بتندی مکن سهمگن کار خُرد
 دَرَم داد و روزیدهان را بخواند
 ز اختر یکی روزِ فرخ بجست
 ۱۱۵ همی بود با کوس و پیلان به دشت
 بدو داد شاه اختر کاویان
 برو آفرین کرد و بر شد خروش
 یکی ابر بست از هوا گردِ سُم
 ز بس جوشن و کاویانی درفش
 ۱۲۰ تو خورشید گفتی به آب اندرست
 نهاد از برِ پیلِ پیروزه مَهْد
 ز شیران ربوده به شمشیر دل
 ز شرم تو خسرو سرافکنده ایم
 همه جان فشانیم در کارزار
 مگر تیره گردد رُخ هور و ماه
 به تخت گرانمایگان برنشاند
 بسی خلعت و نیکویی ساختش
 تو جُستی و بی بهره از گنج من
 سوی جنگ راند سپهدارِ توس
 جهان کرد بر خویش تاریک و تنگ
 که روشنروان باد بهرامِ گرد
 بسی با سپهدار خوبی براند
 که بیرون شدن را کی آید درست؟
 چنین تا سپهد بَر و برگذشت
 بدان سان که بودی به رسم کیان
 جهان آمد از سُم اسپان به جوش
 برآمد خروشیدن گاو دُم
 شده روی گیتی سراسر بنفش
 سپهر و ستاره به خواب اندرست
 همی رفت ازین گونه تا رود شَهد

پیغام پیران به لشکر ایران

هیونی به کردار بادِ دَمان
 که من جنگ را گردن افراخته
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت
 ۱۲۵ برون رفت با نامدارانِ خویش
 بشد نزد پیران هم اندر زمان
 سوی رود شَهد آمدم ساخته
 که بر بست بایست ناگاه رخت
 گزیده دلاور سوارانِ خویش

که ایران سپه را دل و رای چییست
 رده برکشیدند زان سوی رود
 وزین روی لشکر بیاورد توس
 سپهدار پیران یکی چربگوی
 بگفت ان که من با فرنگیس و شاه
 ز درد سیاوش خروشان بدم
 کنون بار تریاک، زهر آمده‌ست
 دل توس غمگین شد از مهر* اوی
 فرستاده راگفت پس پهلوان
 بگویش که گر راست گویی سخن
 سر آزاد کن دور شو زین میان
 بر شاه ایران شوی بی‌سپاه
 به ایران تُرا پهلوانی دهد
 چو یاد آیدش خوب کردار تو
 همین گفت گودرز و گیو و سران
 سراینده پاسخ آمد چو باد
 بگفت آنچه بشنید با پهلوان
 بدو داد پاسخ که من روز و شب
 شوم هرکه هستند پیوند من
 به ایران گذارم همه خویش و رخت
 ازین گفته‌ها بود مغزش تهی
 سرافراز چندست و با توس کیست؟
 فرستاد نزد سپهدار درود
 درفش همایون و پیلان و کوس
 ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
 چه کردم به خوبی به هر جایگاه
 چو بر آتش تیزجوشان بدم
 مرا زو همه درد بهر آمده‌ست
 فراوان نشان داد بر چهر اوی
 که رو پیش پیران روشنروان
 مرا با تو گفتار آمد به بن
 ببند این در کین و راه زیان
 مکافات یابی بِنیکی ز شاه
 همان افسر خسروانی دهد
 دلش رنجه گردد ز تیمار تو
 بزرگان و تیمارکش مهتران
 به نزدیک پیران و سِه نژاد
 ز توس و ز گودرز روشنروان
 به یاد سپهدار گشایم دولب
 خردمند کو، بشنود پند من
 سر نامور بهتر از تاج و تخت
 همی جُست نو روزگار بهی



سپاه فرستادن افراسیاب به نزدیک پیران

هیونی برفاگند هنگام خمواب
 کز ایران سپاه آمد و پیل و کوس
 سراینده شد نزد افراسیاب
 همان گیو و گودرز و شیدوش و توس

۱۵۰ فراوان فرییش فرستاده‌ام
 سپاهی ز جنگاوران برگزین
 مگر بیخشان از بُنه برکنیم
 وگرنه ز کین سیاوش سپاه
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 به ایشان بگفت ان سخنها که رفت
 ۱۵۵ گران لشکری ساخت افراسیاب
 دهم روز لشکر به پیران رسید
 چو لشکر بیاسود روزی بداد
 ز پیمان نکرد ایچ یاد و ز عهد
 طلایه بیامد به نزدیک توس
 ۱۶۰ که پیران نداند سخن جز فریب
 درفش جفاییشه آمد پدید
 بیاراست لشکر جهاندیده توس
 دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
 چُنان شد ز گرد سپاه آفتاب
 ۱۶۵ درخشیدن تیغ و ژوپین و خِشت
 ز بس ترگِ زرین و زرین‌کمر
 برآمد یکی ابر چون سَنَدروس
 سرِ سروران زیر گرزِ گران
 زمین‌گفتی از خون میستان شده‌ست
 ۱۷۰ بسی سر گرفتار خَمِ کمند
 کفن جوشن و بستر از خون و خاک
 زمین ارغوان و رُخان سَنَدروس
 اگر تاج یابد جهانجوی مرد
 ز هرگونه‌ای پسندها داده‌ام
 ازان نامداران و مردانِ کین
 به بوم و به بر آتش اندر ز نیم
 نیاساید از جنگ هرگز نه شاه
 سران را بخواند ان زمان زانجمن
 بکین گفت باید کنون رفت تفت
 که تاریک شد چشمه آفتاب
 سپاهی گزو شد زمین ناپدید
 سپه برنشست و بُنه بر نهاد
 بیامد دمان تالب رود شهد
 که بر بند بر کوهه پیل کوس
 چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
 سپه بر لب رود صف برکشید
 به هامون کشیدند پیلان* و کوس
 سواران ترکان و ایران گروه
 که از تیرگی رفت چشمش به خواب
 تو گفتی شب اندر هوا لاله کِشت*
 ز جوش سواران زرین سپر
 سپهر و ستاره پرآوای کوس
 چو سندان شد و پتک آهنگران
 ز نیزه هوا چون نیستان شده‌ست
 بسی خوار گشته تن ارجمند
 تن نازدیده به شمشیر چاک
 ز گرد سواران هوا آبنوس
 وگر خاک آورد* و خون نبرد

از ایدر همی رفت خواهی ز دهر چه زو بهره تریاک یابی چه زهر
ندانم سرانجام و انجام چیست بدین رفتن اکنون ببايد گریست ۱۷۵

— ❁ —
کشتن توس ارژنگ را

یکی نامداری بُد ارژنگ نام	به ابر اندر آورده از جنگ نام
برانگیخت از دشت آورد، گرد	وز ایرانیان جُست جنگ و نبرد
چو از دور توس سپهد بدید	بغرّید و تیغ از میان برکشید
به پور زره گفت نام تو چیست؟	ز ترکان جنگی تُرا یار کیست؟
بدو گفت ارژنگِ جنگی منم	سرافراز شیرِ درنگی منم ۱۸۰
کنون خاک را از تو جوشان کنم	برآوردگه بر، سرفشان کنم
چو گفتار پور زره شد به بُن	سپهدار ایران شنید آن سخن
به پاسخ ندید هیچ جای درنگ	همان آبداری که بودش به چنگ
بزد بر سر و ترگِ آن نامدار	تو گفתי تنش سرنیاورد بار
غمی گشت پیران و تورانسپاه	ز گردان تهی ماند آوردگاه ۱۸۵
دلیران توران و کُنداوران	کشیدند شمشیر و گرزگران
بدادند آواز با یکدگر	بگفتند هرگونه شیران نر
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم	جهان بر دل توس تنگ آوریم
چُنین گفت هومان که امروز جنگ	بسازیم و دلها نداریم تنگ
گراپدون گزیشان یکی نامور	ز لشکر برآرد به پیکار سر ۱۹۰
پذیره فرستیم گُردی دَمان	ببینیم تا بر که گردد زمان
ازیشان بتیزی نجویم جنگ	بباید یک امروز کردن درنگ
بدان‌گه که لشکر بجنبد ز جای	تسیره برآید ز پرده‌سرای
همه یکسره گرز و خنجر کشیم	یکی از لب رود برتر کشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت	اگر یار باشد جهاندار و بخت ۱۹۵

جنگ هومان با توس

به اسپ عقاب اندر آورد پای
 تو گفתי یکی باره آهنست
 به پیش سپاه اندر آمد به جنگ
 بجنید توس سپهد ز جای
 ۲۰۰ به هومان* چنین گفت کئی شوربخت
 نمودم به ارژنگ یک دستبرد
 تو اکنون همانا به کین آمدی
 به جان و سر شاه ایرانسپاه
 به جنگ تو آیم بسان پلنگ
 ۲۰۵ ببینی تو این کار مردانِ مرد
 چنین پاسخ آورد هومان بدوی
 گراپدون که بیچاره‌ای را زمان
 به جنگ من ارژنگ روز نبرد
 دلیران لشکر ندارند شرم
 ۲۱۰ که پیکارگرشان سپهد شده‌ست
 کجا بیژن و گسیو آزادگان
 تو گر پهلوانی ز قلب سپاه
 خردمند بیگانه خواند ترا
 تو شو اختر کاویانی بدار
 ۲۱۵ نگه کن که خلعت کرا داد شاه
 بفرمای تا جنگ شیر آورند
 اگر تو شوی کشته بر دست من
 سپاه تو بی تاو و بی جان شوند
 برانگیخت آن بارکش را ز جای
 وگر کوه البرز در جوشنست
 یکی خشت رخشان گرفته به چنگ
 جهان پر شد از ناله کَرَنای
 ز پالیز کین کژ برآید درخت
 که بود از شما نامبردار و گرد
 که با خشت بر پشت زین آمدی؟
 که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
 که از کوه یازد به نخچیر چنگ
 چو آورد گیرم به دشت نبرد
 که بیشی نه خوبست، بیشی مجوی
 به دست تو آمد مشو بدگمان
 کجا داشتی خویشان را بمرد
 نجوشد یکی را به تن خون گرم
 به رزم اندرون دستشان بد شده‌ست
 جهانگیر گودرز کشوادگان
 چرا آمدستی بدین رزمگاه؟
 هشیوار دیوانه خواند ترا
 سپهد نیاید سوی کارزار
 زگردان که جوید نگین و کلاه؟
 زبردست را دست زیر آورند
 بدآید بدین نامدار انجمن
 اگر زنده مانند، بیجان شوند

- دگر با تو گویم یکی گفَتِ راست
 که پردرد باشم ز مردانِ مرد
 پس از رستمِ زالِ سامِ سوار
 پدر بر پدر نامبردار و شاه
 تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی
 بدو گفَتِ توس ای سزاوار مرد
 تو هم نامداری ز توران سپاه
 دلت گر پذیرد یکی پند من
 تو با نامور پهلوان سپاه
 کزین کینه تا زنده ماند یکی
 بخیره مده خویشان را بباد
 سزاوار کشتن هران کس که هست
 کزین کینه مرد گنهکار هیچ
 مرا شاه ایران چنین داد پند
 که او ویژه پرورگار من است
 به بیداد با او بخیره مکوش
 چنین گفَتِ هومان به بیداد و داد
 بدان رفت باید بسیچارگی
 همان جنگِ پیران نه بر آرزوست
 بدین گفَتِ وگوی اندرون بود توس
 ز لشکر بیامد به کردار باد
 فریبنده تُرکی میان دو صف
 کنون با تو چندین چه گوید پراز؟
 سخن جز به شمشیر با او مگوی
 چو بشنید هومان برآشفت سخت
- روان و دلم بر زبانم گُواست
 که آیند پیشم به روز نبرد ۲۲۰
 ندانم چو تو نیز یک نامدار
 چو تو جنگ جویی چه باید سپاه؟
 بیاید به روی اندر آورده روی
 سپهد منم هم سواری نبرد
 چرا آمدهستی بدین کینه گاه؟ ۲۲۵
 بجویی بدین پند پیوند من
 خرامان بیایی به نزدیک شاه
 نیاسود خواهد سپاه اندکی
 نباید که پند من آیدت یاد
 بمان تا بیازند بر* کینه دست ۲۳۰
 رهایی نیابد خرد را بسیج
 که پیران نباید که یابد گزند
 جهاندیده و دوستدار من است
 نگه کن که دارد به پند تو گوش
 چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد ۲۳۵
 سپردن بدو دل بیکبارگی
 که او راد و آزاده و نیکخوست
 که شد گیو را روی چون سندرُوس
 چنین گفَتِ کایِ توسِ فرخ نژاد
 بیامد چنین بر لب آورده کف ۲۴۰
 میان دو صف گفَتِ وگوی دراز؟
 مجوی از در آشتی هیچ روی
 چُنین گفَتِ با گیو بیدار بخت

آياگم شده بخت از آزادگان
 ۲۲۵ به لاؤن مرا دیده‌ای روز جنگ
 کس از تخم کُشوادِ جنگی نماند
 تُرا بخت چون روی آهزْمَنَسْت
 اگر من شوم کشته بر دستِ توس
 بجایست پیران و افراسیاب
 ۲۵۰ وگر توس گردد به دستم تباه
 تو اکنون به درد برادرِ گری
 بدو گفت توس این چه آشفتن است
 بیا تا بگردیم و کین آوریم
 بدو گفت هومان که داداست مرگ
 ۲۵۵ اگر مرگ باشد همی بیگمان
 به دستِ سواری که دارد هنر
 گرفتند هر دو عمودِ گران
 زمین گشت گردان و شد روز تار
 تو گفتی شب آمد بریشان به روز
 ۲۶۰ ازان چاک چاک عمودِ گران
 به ابر اندرون بانگ پولاد خاست
 خَم آورد رومی عمودِ گران
 تو گفتی که سنگی سر زیر ترگ
 گرفتند شمشیر هندی به چنگ
 ۲۶۵ ز نیروی گردنکشان تیغ تیز
 چو شد کام بی آب و پر خاک سر
 ز نیروی گردان گران شد رکیب
 کمر بند بُگَسْت و هومان بَجَسْت
 که گم باد گودرزِ کُشوادگان
 به آورد با تیغِ هندی به چنگ
 که منشورِ تیغ مرا برنخواند
 به خان تو تا جاودان شیونست
 نه برخیزد آیین گوپال و کوس
 بخواهند کینم هم اندر شتاب
 یکی را نباشد ز ایران پناه
 چه با توسِ نوذَر کنی داوری؟
 بدین دشت پیکارِ تو با من است
 به جنگ ابروان پر ز چین آوریم
 سری زیر تاج و سری زیر ترگ
 به آوردگه به که آید زمان
 سپهد سر و گرد، پرخاشخَر
 همی حمله بُرد آن بر این، این بر آن
 یکی ابر بست از بر کارزار
 نهان گشت خورشید گیتی فروز
 سرانشان چو سندانِ آهنگران
 به دریای شَهد اندرون باد خاست
 شد آهن بکردار چاچی کمان
 سیه شد ز چشم یلان رویِ مرگ
 فروریخت آتش ز پولاد و سنگ
 خم آورد و از زخم شد ریزریز
 گرفتند هر دو دَوَالِ کمر
 نیامد یکی را سر اندر نشیب
 یکی اسپ آسوده را برنشست

- سپهد سوی ترکش آورد چنگ
 بران نامور تیر باران گرفت
 ز پولادِ پیکان و پرّ عقاب
 چنان چون زشب رفته دوپاس گشت
 ز تیرِ خدنگ اسپ هومان بخت
 سپر در سر آورد و بنمود روی
 چو او را پیاده بدان رزمگاه
 که پردخته ماند همی جای اوی
 چو هومان بران زینِ توزی نشست
 همان نامداران پرخاشجوی
 که شد روزِ تاریک و بیگاه گشت
 همی از تو چشمِ بدان دور باد
 بیچید هومانِ جنگی عنان
 به نزدیک پیران شد از رزمگاه
 که چون بود کار تو ای رزمجوی
 همه پاک با دل پر از خون بُدیم
 به لشکر چنین گفت هومانِ شیر
 چو روشن شود تیره شب روز ماست
 شما را همه شادمانی بوَد
 ز لشکر همی برخروشید توس
 همی گفت هومان چه مردِ منست؟
- ۲۷۰
 ۲۷۵
 ۲۸۰
 ۲۸۵
- کمان را به زه کرد و تیر خدنگ
 چپ و راست جنگ سواران گرفت
 سیه کرد بر پیش او آفتاب
 تو گفתי که کشور پر الماس گشت
 تن بارگی گشت بر خاک پست
 نگه داشت جنگی سر از گرز اوی
 بدیدند گردانِ توران سپاه
 بسرندن پرمايه بالای اوی
 یکی تیغ هندی گرفته به دست
 یکایک بدو بر نهادند روی
 ز جنگِ یلان دست کوتاه گشت
 وزین رزم فرجام تو سور باد
 سپهد برو راست کرده سنان
 خروشی بر آمد ز تورانسپاه
 چو با توس روی اندر آمد به روی؟
 جز ایزد نداند که ما چون بُدیم
 که ای رزم‌دیده سران دلیر
 که این اختر گیتی افروز ماست
 مرا اختر آسمانی بوَد
 شب تیره تا گاه بانگ خروس
 که شیر ژیان هم‌نبردِ منست

جنگ دوم ایرانیان و تورانیان

- چو چرخ بلند از شبه تاج کرد
 طلايه ز هر سو برون تاختند
 شَمامه پراگند بر لاژورد
 به هر پرده‌ای پاسبان ساختند
- ۲۹۰

چو برزد سر از چرخ خورشیدِ شید
 تبیره برآمد ز هر دو سرای
 هوا تیره گشت از فروغِ درفش
 کشیده همه تیغ و گرزِ گران ۲۱۵
 تو گفتی سپهر و زمان و زمین
 به پرده درون شد خورِ تابناک
 ز هرّای اسپان و آوای کوس
 سپهدار هومان، دمان پیشِ صف
 ۲۰۰ همی گفت چون من برآرم خروش
 شما یک‌بیک تیغ را برکشید
 مبینید جز یال اسپ و عنان
 به تیغ و عمود و به گرزِ گران
 عنان پاک بر یالِ اسپان نهید
 ۲۰۵ چو این گفت هومان سوار دلیر
 به پیران چنین گفت کایِ پهلوان
 تو با گنج و دینار جفتی مکن
 گر امروز گردیم پیروزگر
 وزین روی لشکر سپهدارِ توس
 ۲۱۰ برو بر یلان آفرین خواندند
 که پیروزگر بود* روز نبرد
 سپهد به گودرز کُشواد گفت
 اگر لشکر ما پذیره شوند
 همه دست یکسر به یزدان زنیم
 ۲۱۵ مگر دست گیرد جهاندارِ ما
 کنون نامدارانِ زرینه کفش
 جهان گشت چون روی رومی سفید
 جهان شد پر از ناله کَرَناي
 طَبْرخون و شبگون و زرد و بنفش
 همه چنگ راگرد کرده عنان
 بیوشد* همی چادر آهنین
 ز جوشِ سواران و از گرد و خاک
 همی آسمان بر زمین داد بوس
 یکی خِشتِ رَخشان گرفته به کف
 برانگیزم اسپ و برآیم به جوش
 سپرهای چینی به سر برکشید
 نخواهم کمان و نباید سِنان
 چُنان چون بوَد رزم کُنداوران
 برانسان که آید خورید* و دهید
 بیامد به پیش برادر چو شیر
 تو بگشای بند از سلیح گران
 ز بهر سلیح آییج زُفتی مکن
 بیاید دل از اخترنیک بر
 بیاراست بر سان چشم خروس
 وُرا پهلوان زمین خواندند
 بمردی ز هومان برآورده گرد
 که این راز بر کس نشاید نهفت
 سواران بدخواه خیره شوند
 منی از تن خویشان بفرگنیم
 وگر نه بدست اختر و کار ما
 بباشید با کاویانی درفش

ازین کوهپایه مجنبد هیچ
 همانا که از ما به هریک دو یست
 بدو گفت گودرز اگر کردگار
 به بیشی و کمی نباشد سخن
 اگر بد بود گردش آسمان
 تو لشکر بیارای و از بودنی
 بیاراست لشکر سپه‌دار توس
 پیاده سوی کوه شد با بُنه
 رده برکشیده همه یکسره
 ز نالیدن کوس با کَرَنای
 دل چرخ گردان همی چاک شد
 چنان شد که کس روی هامون ندید
 ببارید الماس ازان تیره میغ
 سنانهای رخشان و تیغ سران
 هوا گفتی از گرز و از آهن است
 چو دریای خون شد همه دشت و راغ
 ز بس ناله کوس با کَرَنای
 سپهد به گودرز گفت آن زمان
 مرا گفته بود آن ستاره شناس
 ز شمشیر گردان چو ابر سیاه
 سرانجام ترسم که پیروزگر
 چو شیدوش و رَهام و گُسته‌م و گیو
 ز صف در میان سپاه آمدند
 به ابر اندر آمد ز هر سو غریو
 وزان سوی، هومان بکردار کوه
 که روز درنگست و جای بسیج
 فزونست بدخواه اگر بیش نیست
 بگرداند از ما بد روزگار
 دل و مغز ایرانیان بد مکن
 به پرهیز، بیشی نگردد زمان
 روان را مکن هیچ فرسودنی
 به پیلان جنگی و مردان و کوس
 سپهدار گودرز بر مَیْمَنَه
 چو رَهام و گرگین ابر میسره
 همی آسمان اندر آمد ز جای
 همی کام خورشید پُر خاک شد
 ز بس گرد گز رزمگه بردمید
 همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
 درفش از بر و زیر، گرز گران
 زمین یکسر از نعل و از جوشن است
 جهان چون شب و تیغها چون چراغ
 همی کس ندانست سر را ز پای
 که تاریک شد گردش آسمان
 که امروز تا شب گذشته سه پاس
 همی خون فشاند* به آوردگاه
 نباشد بجز دشمن کینه‌ور
 چو خُرّاد بُرزین و فرهاد نیو
 جگر خسته و کینه‌خواه آمدند
 بسان شب تار و آواز دیو
 بیاورد لشکر همه همگروه

ز بس گرز و گوپال و تیغ و سِنان
 وزان پس گزیدند مردانِ مرد
 گرازه سرِ گیوگان با نَهَل*
 ۳۳۵ چو زَهامِ گودرز و فرشیدورد
 اَبابِ بیژنِ گُرد کَلباد را
 اَباشِ طِرخِ نامور گیو را
 چو گودرز و هومان و پیران و توس
 چُنین گفت هومان که امروز کار
 ۳۵۰ تهی کرد باید ازیشان زمین
 به پیش اندر آمد سِهداژتوس
 صفی برکشیدند پیش سوار
 مجنبید گفت ایچ از جای خویش
 ببینیم تا این نَبَرده سران

نَبُد هیچ پیدا رکاب از عنان
 که بر دشت گیرند جای نبرد
 دو گُردِ گرانمایه شیردل
 چو شیدوش و لَهاک شد هم نبرد
 که برهم زنند آتش و باد را
 دو گُردِ گرانمایه نیو را
 نَبُد هیچ بیداد و رنگ و فسوس
 نباید که چون دِی بود کارزار
 نباید که یازند ازین پس به کین
 پیاده بیاورد و پیلان و کوس
 سپردار و ژوپینور و نیزه دار
 سپر با سِنان اندر آرید پیش
 چگونه گرایند گرزِ گران

جادویی کردن تورانیان بر سپاه ایران

۳۵۵ ز ترکان یکی بود بازور نام
 بیاموخته کژئی و جادوی
 چُنین گفت پیران به افسون پِژوه
 یکی برف و سرما و بادِ دمان
 هوا تیره گون بُد خود از تیر ماه
 ۳۶۰ چو بازور بر شد به گُه،* در زمان
 همه دستِ نیزه گذاران ز کار
 بدان رستخیز و دم ز مَهَریر
 بفرمود پیران که یکسر سپاه
 چو بر نیزه بر دستهایشان فِسرَد
 به افسون به هر جای گسترده گام
 بدانسته چینی و هم پهلوی
 که اپدر برو تا سر تیغ کوه
 بریشان بر آور هم اندر زمان
 همی گشت بر کوه اَبَر سیاه
 بر آمد یکی باد و برفِ ژیان
 فروماند، از برف، در کارزار
 خروش یلان بود و باران تیر
 یکی حمله سازند در رزمگاه
 نیازست بنمود کس دستبرد

- وزان پس بر آورد هومان غریو
 بکشند چندان از ایرانیان
 در و دشت گشته پر از برف و خون
 ز کشته بُد جای کشتن به جنگ
 تبه گشته بر دشت شمشیر و دست
 بُد جای گردش بدان رزمگاه
 سپهدار و گردنکشان آن زمان
 که ای برتر از دانش و هوش و رای
 همه بنده پُرگناه توایم
 تو باشی به بیچارگی دستگیر
 ازین سخت سرما تو فریادرس
 بیامد یکی مرد دانش پژوه
 کجا جای بازور نسته بود
 بیچید رهام ازان رزمگاه
 زره دامنش را بزد بر کمر
 چو جادو بدیدش بیامد به جنگ
 چو رهام نزدیک جادو رسید
 بیفگند دستش به شمشیر تیز
 ز روی هوا ابر تیره بُرد
 یکی دست بازور جادو به دست
 هواگشت ازان سان که در پیش بود
 پدر را بگفت آنکه جادو چه کرد
 بدیدند ازان پس، دلیران شاه
 همه دشت یکسر از ایرانیان
 چُنین گفت گودرز ازان پس به توس
- یکی حمله آورد بر سان دیو ۲۶۵
 که دریای خون شد همی در میان
 سواران ایران فگنده نگون
 ز برف و زافگنده شد جای تنگ
 به روی اندر افتاده بر سان مست
 شده دست لشکر ز سرما سیاه ۲۷۰
 گرفتند زاری سوی آسمان
 نه بر جای و در جای و در زیر جای
 بیچارگی دادخواه توایم
 ز ما یک بیک دور کن ز مهریر
 نداریم جز تو کسی را بکس ۲۷۵
 به رهام بنمود بانگشت کوه
 به افسون و تنبل بر آن کوه بود
 برون تاخت اسپ از میان سپاه
 پیاده برآمد بران کوه سر
 عمودی چو پولاد چینی به چنگ ۲۸۰
 سبک تیغ کین از میان برکشید
 یکی باد برخاست چون رستخیز
 فرود آمد از کوه، رهام گرد
 به هامون شد و بارگی برنشست
 فروزنده خورشید و گردون کبود ۲۸۵
 چه آورد بر ما به روز نبرد
 چو دریای خون گشته آوردگاه
 تن بیسران بُد سر بی تنان
 که نه پیل باید نه آوای کوس

۳۹۰ همه تیغها یکسره برکشیم
 همانا که ما را سرآمد زمان
 بدو گفت توس ای جهان دیده پیر
 چرا سر همی داد باید به باد
 مکن پیشدستی تو در جنگ ما
 ز بهر زمانه پذیره مشو
 تو بر قلب، با کاویانی درفش
 سوی میمنه گیو و بیژن بهم
 چو زهام و شیدوش در پیش صف
 اگر من شوم کشته زین رزمگاه
 ۴۰۰ مرا مرگ نامی تر از سرزنش
 چنیست گیتی پر آزار و درد
 فزونیش یک روز بگزایدت
 دگر باره بر شد دم کزنای
 ز بانگ سواران پر خاشخَر
 ۴۰۵ ز پیکار و از گرز و ژوپین و تیر
 همه دشت بی تن سر و یال بود
 همی تیره شد روی اختر دُرُشت
 چو توس و چو گودرز و گیو دلیر
 همه بر نهادند جان را به کف
 ۴۱۰ هران کس که با توس در جنگ بود
 به پیش اندرون خون همی ریختند
 یکی موبدی توس یل را بخواند
 نباید کت اندر میان آورند
 به گیو دلیر آنگهی توس گفت
 بر آریم جوش ارکشند ارکشیم
 نه روز کمندست و تیر و کمان
 هوا گشت پاک از دم زمه ریر
 چو فریادرس فرّه و زور داد؟
 کنند این دلیران خود آهنگ ما
 به نزدیک بدخواه خیره مشو
 همی دار یک چند تیغ بنفش
 نگهبان ابر میسره گُستهم
 گرازه یکین بر لب آورده کف
 تو برگش سوی شاه ایران سپاه
 به هر جای بیغاره بدکش
 ازو تا توان گردِ بیشی مگرد
 بسبودن زمانی نیفزایدت
 خروشیدن زنگ و هندی درای
 درخشیدن تیغ و زخم تبر
 زمین شد بکردار دریای تیر
 همه گوش پر زخم گوپال بود
 دلیران به دشمن نمودند پشت
 چو شیدوش و بیژن و زهام شیر
 همی رزم جُستند در پیش صف
 همه نامدار و کُنازنگ بود
 یلان از پس پشت بگریختند
 پس پشت تو گفت جنگی نماند
 سپه را سپهد زیان آورند
 که با مغز لشکر خرد نیست جفت

که ما را بدین‌گونه بگذاشتند
 تو رو بازگردان سپه را ز راه
 بشد گیو و لشکر همه بازگشت
 سپهد چنین گفت با مهتران
 کنون چون رُخ روز شد نیلگون
 یکی جای آرام باید گزید
 مگر کُشته یابد به جای مفاک

۲۱۵ به روزی چُنین راه برداشتند
 به بیغاره دشمن و شرم شاه
 پر از کُشته دیدند هامون و دشت
 که اینت نَبردی و جنگی سران
 همه روی کشور چو دریای خون
 اگر خیره شب خود توان آر مید
 یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک



رفتن ایرانیان به کوه هماون

همه بازگشتند یکسر ز جنگ
 سر از کوه برزد همان‌گاه ماه
 سپهدار پیران سپه را* بخواند
 بدان‌گه که دریای یاقوتِ زرد
 کسی را که زنده‌ست بیجان کنیم
 برفتند با شادمانی ز جای
 همه شب ز آواز چنگ و رباب
 وزان روی لشکر همه مستمند
 همه دشت پرکُشته و خبسته* بود
 چپ و راست آوردگه دست و پای
 همه شب همی خسته برداشتند
 بر کشته آتش همی سوختند
 فراوان ز گودرزیان خسته بود
 چو بشنید گودرز برزد خروش
 همه مهتران جامه کردند چاک
 همی گفت کَاندَر جهان کس ندید

۲۲۵ ز خویشان جگرخسته، سر پر ز ننگ
 چو بر تخت پیروزه پیروزشاه
 همی گفت ازیشان فراوان بماند
 ز ند موج در کشور لاجورد
 بدیشان دل شاه پیچان کنیم
 نشستند در پیش پرده سرای
 سپه را نیامد بدان دشت خواب
 پدر بر پسر سوگوار و نژند
 به خون بزرگان زمین شسته بود
 نهادن ندانست کس پا ز جای
 چو بیگانه بُد خوار بگذاشتند
 گسسته ببستند و بردوختند
 بسی کشته بود و بسی بسته بود
 زمین آمد از سُم اسپان به جوش
 به سر بر پراگند گودرز خاک
 به پیری چنین بد که بر من رسید

چرا بایدم زنده با پیژسر
 ازان روزگاران* که من زاده‌ام
 ۲۲۰ به جنگ یلان و سوارانِ من
 به جنگ نخستین ز توران زمین
 جداگشت از من چو بهرام، پور
 بفرجام چندین پسر ز انجمن
 ز گودرز چون آگهی شد به توس
 ۲۲۵ خروشِ فغانی برآورد زار
 همی گفت اگر نوذر پاکتن
 نبودی مرا رنج و تیمار و درد
 که تا من کمر بر میان بسته‌ام
 هم‌اکنون تنِ کُشتگان را به خاک
 ۲۳۰ سرانِ بُریده سوی تن برید
 پُرانیم لشکر همه همگروه
 هیونی فرستم به نزدیک شاه
 بدین خود سواری فرستاده‌ام
 مگر رستم زال را با سپاه
 ۲۳۵ سپه برنشاند و بُنه برنهاد

به خاک اندر افکنده چندین پسر
 ز خفتان میان هیچ نگشاده‌ام
 نَبیر و پسر بود یاران من
 نماند آییچ از تخم من روز کین
 مگر گشته شدمان به یکبار، هور
 ببینم همی کُشته در پیش من
 مژده کرد پر خون و رُخ سندرُوس
 فراوان ببارید خون برکنار
 نکشتی پی و بیخ من در چمن
 غم کُشته و دردِ روز نبرد
 به دل خسته‌ام گر به جان رسته‌ام
 بیوشید جایی که باشد مفاک
 بُنه سوی کوه هماون برید
 سراپرده و خیمه برسوی کوه
 دلش بر فرزند فرستد سپاه
 وُرا پیش ازین آگهی داده‌ام
 سوی ما فرستد بدین رزمگاه
 وزان کُشتگان کرد بسیار یاد



گرد کردن توران سپاه کوه هماون را

چو خورشید تابنده بنمود تاج
 همانا که فرسنگِ ده رفته بود
 بدین سان همی رفت روز و شبان
 همه دیده پر خون و دل پر ز داغ
 ۲۴۰ چو نزدیک کوه هماون رسید
 بگسترده کافور بر تختِ عاج
 بدانندیش از ماندگی خفته بود
 پر از غم دل و ناچریده لبان
 ز رنج روان گشته چون پر ز داغ
 بدان دامن کوه لشکر کشید

چنین گفت توس سپهد به گیو
سه روزست تا زین نشان رفته‌ای
بناز و بیاسای و چیزی بخور
که من بی‌گمانم که پیران به جنگ
کسی را که آسوده‌تر زین گروه
بشد گیو با خستگان سوی کوه
سُبک خستگان را سوی دژ کشید
چنین گفت کین کوه سر خان ماست
طلایه ز کوه اندر آمد به دشت
غَو دیده‌بانان و آوای زنگ
پس آنکه برآمد ز کوه آفتاب
ز درگاه پیران درآمد خروش
چو آتش سپهدار توران سپاه
به هومان چنین گفت کامروز جنگ
سواران ایران همه کُشته‌اند
بزد کوس و از دشت برخاست غَو
رسیدند گردان بدان رزمگاه
بشد پیش پیران یکی مژده‌خواه
بشادی برآمد ز لشکر خروش
سپهد چنین گفت با بخردان
چه گوید اکنون چه دارید رای؟
سواران لشکر ز پیر و جوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما
یکی رزمگاه است پر خون و خاک
بباید پی دشمن اندر گرفت

که ای پر خرد نامبردار نیو
به خواب و به خوردن نبردخته‌ای
به آرایش و خواب بنمای سر
بسیاید پس پشت ما بی‌درنگ
به بیژن بمان و تو بر شو به کوه ۲۶۵
ز جان گشته سیر و ز گیتی ستوه
ز آسودگان لشکری برگزید
بباید کنون خویشتن کرد راست
بدان تا بریشان نیاید گذشت
تو گفתי به جوش آمده کوه و سنگ ۲۷۰
طلایه بیامد سوی رودآب
چنان شد که برخیزد از خاک جوش
بیاورد لشکر سوی رزمگاه
همانا نباشد فراوان درنگ
وگر خسته از رزم برگشته‌اند ۲۷۵
همی رفت پیش سپه پیشرو
همه رزمگه خیمه بُد بی‌سپاه
که کس نیست اپدر ز ایران سپاه
به فرمان پیران نهادند گوش
که ای نامور با گهر موبدان ۲۸۰
که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
همه نیز گفتند با پهلوان
شکست آمد اندر بداندیش ما
ازیشان نه هنگام ترس است و باک
ز مولش* سزد گر بمانی* شگفت ۲۸۵

نه آید ز مولیدن اندر شتاب
 شود سست پای شتاب از درنگ
 شدند انجمن پیش افراسیاب
 بیایند گردان و کُنداوران
 چُنین است رای خردمند و پس
 بدین کار چندین مرنجان روان
 کمندافگن و گرد و خنجرگزار
 همه مانده برجای و رفته ز جای
 نمودن به ما پشت یکبارگیست
 به درگاه او لشکری نو شوند؟
 زمانی بوَد سهمگین زین درنگ
 فسونها و نیرنگها باختن
 درفش همایون و پیلان و کوس
 ازان به که ایدر درنگ آوریم
 که بیدار دل باش و روشنروان
 که چرخ فلک زیر بالای تُست
 سپهداز پیران و توران سپاه
 هم اکنون برو با سواری دویست
 بین تا کجایند ایرانیان
 ز خواب و ز خوردن نکرد هیچ یاد
 طلایه بدیدش به تاریک دشت
 ندید هیچ لَهاک جای درنگ
 بدو آگهی داد از ایران سپاه
 همی بسته بر پیش راه گزند
 عَنان و رکابت ببايد بسود
 گریزان ز باد اندر آمد به آب
 چُنین گفت پیران که درگاه جنگ
 سپاهی بکردار دریای آب
 بمولیم تا آن سپاه گران
 ۲۹۰ وزان پس به ایران نمانیم کس
 بدو گفت هومان که ای پهلوان
 سپاهی همه پهلوان و سوار
 کنون خیمه و گاه و پرده سرای
 چُنان دان که رفتن ز بیچارگیست
 ۲۹۵ بمولیم تا نزد خسرو شوند؟
 ز زابلستان رستم آید به جنگ؟
 کنون تاختن بایدم ساختن
 چو گودرز را با سپهداز توس
 همان بی گمانی به چنگ آوریم
 ۵۰۰ چُنین داد پاسخ بدو پهلوان
 چُنان کن که نیک اختر و رای تُست
 پس لشکر اندر گرفتند راه
 به لَهاک فرمود کَاکنون مایست
 بدو گفت مگشای بند از میان
 ۵۰۵ همی رفت لَهاک بر سان باد
 چو نیم ز تیره شب اندر گذشت
 خروش آمد از کوه و آوای زنگ
 به نزدیک پیران بیامد به راه
 که ایشان به کوه هماون درند
 ۵۱۰ به هومان چنن گفت پیران که زود

ببر چند مایه زگردان سوار
 که ایرانیان با درفش و سپاه
 ازین رزم رنج آید اکنون به روی
 گران مُردری کاویانی درفش
 اگر دست یابی به شمشیر تیز
 من اینک پس اندر چو بادِ دمان
 گزین کرد هومان ز توران سوار
 چو خورشید تابنده بنمود تاج
 پدید آمد از دور گرد سپاه
 که آمد ز ترکان سپاهی پدید
 چو بشنید، جوشن بپوشید توس
 سواران ایران همه همگروه
 چو هومان بدید آن سپاه گران
 خروشان و جوشان چو شیر ژیان
 چُنین گفت هومان به گودرز و توس
 سوی شهر توران بکین آختید
 چرا برگزیدی چو نخچیر کوه؟
 نباشد ازین کارتان شرم و ننگ؟
 چو فردا برآید ز کوه آفتاب
 فرود آرمت من ز کوه بلند
 فرستم به نزدیک افراسیاب
 ندانی که آن چاره بیچارگیست
 هیونی به پیران فرستاد زود
 دگرگونه بُد زان که انداختیم
 همه کوه یکسر سنانست و کوس

دلیران گردنکش نامدار
 گرفتند کوه هماون پناه
 خرد تیزکن چاره این بجوی
 بیایی، شود روز ایشان بنفش
 درفش و همه نیزه کن ریزریز ۵۱۵
 بیایم نسازم درنگ و زمان
 سپردار و شمشیرزن سی هزار
 بگسترد کافور بر تخت عاج
 غو دیده بان خاست از دیدگاه
 به ابرسیه گردشان برسید ۵۲۰
 برآمد دم بوق و آوای کوس
 رده برکشیدند در پیش کوه
 گراییدن گرز و تیغ سران
 به پیش سپه اختر کاویان
 کز ایران برفتید با پیل و کوس ۵۲۵
 بدان روی لشکر برون تاخید
 شدهستی زگردان توران ستوه؟
 خور و خواب و آرام برکوه و سنگ؟
 کنم زین حصار تو دریای آب
 دو دستت ببندم به خم کمند ۵۳۰
 جدا کرده از خورد و آرام و خواب
 بدان کوه خارا ببايد گریست
 کز اندیشه ما دگرگونه بود
 بریشان همی تاختن ساختیم
 درفش از پس پشت گودرز و توس ۵۳۵

چنان کن که چون برمد پاک روز
تو اپدر بُوی ساخته با سپاه
فرستاده نزدیک پیران رسید
بیامد شب تیره هنگام خواب
پدید آید از چرخ گیتی فروز
شده روی هامون ز لشکر سپاه
بجوشید چون گفتِ هومان شنید
همی راند لشکر چو دریای آب



آمدن پیران از پیِ ایرانیان به کوه هماون

۵۴. چو خورشید ازان چادر نیلگون
سپهد به کوه هماون رسید
به هومان چنین گفت کز رزمگاه
شوم با سپهدار ایرانیان
به کوه هماون که دادش نوید؟
۵۵. بیامد به نزدیک ایران سپاه
خروشید کای نامبردار توس
کنون ماهیان اندر آمد به پنج
ز گودرزیان آن کجا بهترند
تو چون غزم رفتستی اندر کمر
۵۵. گریزان و لشکر پس اندر دمان
چنین داد پاسخ سرافراز توس
پی کین تو افگندی اندر جهان
ز گفتار یاوه نداری تو شرم
مبادا به گیتی چو تو پهلوان
۵۵. به سوگند وی را درانداختی
ز بهر تو ماند او به توران زمین
دریغ آن چنان شاهِ آزادمرد
بدین ساز و چندین فسوس و دروغ
غمی شد بدرّید و آمد برون
ز گرد سپه شد زمین ناپدید
مجنب و مجنبان از اپدر سپاه
چه دارد بیای اختر کاویان؟
بدین بودن اکنون چه دارد امید؟
سری پر ز کینه دلی پر گناه
خداوند پیلان و گوپال و کوس
که تا تو همی رزم جویی بزنج
بران رزمگه بر، همه بی سرند
پراز داوری دل، پراز کینه سر
بدام اندر آیی همی بیگمان
که من بر دروغ تو آرم فسوس
ز بهر سیاوش میان مهان
به دامت نیایم به گفتار گرم
میان بزرگان روشنروان
جهانی ز خونش بیرداختی
ازو ماند اکنون جهان پر زکین
که بودی ز رویش همی شادمرد
بر مردِ سنگی نگیرد فروغ

ازان برهماون کشیدم سپاه
کنون آگهی شد به شاه جهان
بیاید پس ما دمان ناگهان ۵۶۰
بزرگان لشکر شدند انجمن
چو دستان و چون رستم پیلتن
چو جنبیدن شاه گردد درست
نماند به توران بر و بوم و رُست
کنون کآمدی کار مردان ببین
نه کار فریست و روز کمین
فرستاد و بگرفت بر کوه راه
چو بشنید پیران زهر سو سپاه
سپاه انجمن گشت بر گرد کوه ۵۶۵
زهر سو بیامد ز توران گروه
سپهد سوی چاره جنگ شد
که ما را پی کوه باید سپرد
نبنند ازین پس به کینه میان
نکردست با باد کس رزم یاد
یکی کار سازم که ایرانیان
بدو گفت هومان که بر ماست باد
کسی سنگ خارا ندارد نگاه ۵۷۰
چو راه علف تنگ شد بر سپاه
شود تیره دیدار پرخاشخر
ازین پس نجویند پیکار ما
نه هنگام پیکار و آرایشست
ز فرمان سالار پیچند* سر
بیایند یک یک به زهار ما
بریشان کنون جای بخشایشست

شبیخون کردن ایرانیان

رسید این سگالش به گودرز و توس
چنین گفت با توس گودرز پیر
سر سرکشان خیره گشت از فسوس
سه روز از بود خوردنی بیش نیست ۵۷۵
که ما را کنون رزم شد ناگزیر
نه خرگه نه خیمه نه بار و بُنه
ز یکسو گشاده رهی پیش نیست
کنون چون شود روی خورشید زرد
چنین چند باشد سپه گرسنه
بباید گزیدن سواران مرد
پدید آید آن چادر لاجورد
ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت
۵۸۰ بسازیم تا چون بود یار بخت
وگر تاج گردنکشان بر نهیم
اگر یک بیک تن به کشتن دهیم

چنین است فرجامِ آوردگاه
 ز گودرز بشنید توس این سخن
 به یک دست لشکر به بیژن سپرد
 ۵۸۵ درفش خجسته به گُستهم داد
 خود و گیو و زهّام و چندی سران
 به سوی سپه‌داژ پیران شدند
 چو دریای خون شد همه رزمگاه
 درفش سپهد به دو نیم شد
 ۵۹۰ چو بشنید هومان خروش سپاه
 بیامد ز لشکر بسی کُشته دید
 فرو ریخت از دیده خون از برَش
 چُنین گفت کاپدر طلایه نبود
 به هریک از ایشان ز ما سیصدست
 ۵۹۵ هلا تیغ پولاد را برکشید
 برین سرکشان هم بگیرد راه
 رهایی نباید که یابند ایچ
 برآمد خروشیدن کَرَنای
 گرفتندشان یکسر اندر میان
 ۶۰۰ چُنین آتش افروخت از ترگ و تیغ
 شب تار و شمشیر و گردِ سپاه
 ز جوشن تو گفتمی به بار اندرند
 به لشکر چنین گفت هومان که پس
 همه پیش من دستگیر آورید
 ۶۰۵ چُنین گفت لشکر به بانگ بلند
 کُشید و به گرز و به خنجر دهید

یکی خاک یابد، یکی چرخ ماه
 سرش بود پردرد و کین کهن
 دگر دست خُرّاد* و شیدوش گُرد
 بسی پند و اندرزها کرد یاد
 نهادند بر یال گُرز گران
 چو آتش به قلب سپه برزدند
 خروشی برآمد بلند از سپاه
 دل رزمجویان پر از بیم شد
 نشست از بر تازی اسپه سیاه
 بسی بیهش از رزم برگشته دید
 یکی بانگ زد سخت بر لشکرش
 شما را ز کین ایچ مایه نبود؟
 بر آوردگه خواب و خوردن بدست
 سپرهای چینی به سر درکشید
 کنون کز بر گه* کشد تیغ ماه
 دریشان نباید درنگ و بسیج
 به هرسو برفتند گردان ز جای
 سواران ایران چو شیر ژیان
 تو گفتمی همی گرز بارد ز میخ
 ستاره نه پیدا و ناهید و ماه
 ز تاری به دریای قار اندرند
 ازین مهتران مفرنگید ایچ کس
 نباید که خسته به تیر آورید
 که اکنون بینچارگی دست بند
 سران را ز خون، تاج بر سر نهید

چُنین گفت با گیو و زهّام توس
 مگر کردگار سپهر بلند
 وگرنه به پرّ عقاب اندریم
 یکی حمله بردند هر سه بهم
 برآمد دگر ره غوبوق و نای
 ندیدند کس یال اسپ و عنان
 چُنین گفت هومان به آواز تیز
 برانگیخت از جایان بخت بد
 سه جنگاور و خوارمایه سپاه
 فراوان ز رستم گرفتند یاد
 ز شیدوش و از بیژن و گُستهم
 که در شب کسی را ز ایران سپاه
 که ایدر به پیکار و جنگ آمدیم
 دریغ ان سر تاج شاه جهان
 تهمتن به زابلستان است و زال
 همی آمد آواز گوپال و کوس
 چُنین گفت گُستهم و شیدوش شیر
 به بیژن گُرازه چنن گفت باز
 هوا قیرگون شد زمین آبنوس
 برفتند گردان بر آوای اوی
 رسیدند گردان به نزد سران
 سبک شد عنان و گران شد رکیب
 ز گردان نیو و ز آوای زنگ
 همه گرزور بود و شمشیردار
 چو دانست کنامد ورا یار توس
 که شد جان ما بی گمان برفسوس
 رهاند تن و جان ما بی گزند
 وگر زیر دریای آب اندریم
 چو برخیزد از جای شیر دژم
 ۶۱۰ خروشیدن کوس و هندی درای
 ز تنگی به چشم اندر آمد سنان
 که نه جای جنگست و راه گریز
 که تا بر تن بدگنیش بد رسد
 ۶۱۵ بماند از بزرگان آن رزمگاه
 که او داد در جنگ هر جای داد
 بسی یاد کردند بر بیش و کم
 ندیدند با خود درین رزمگاه
 که خیره به گام نهنگ آمدیم
 که گیرند ما را کنون ناگهان
 ۶۲۰ شود کار ایران کنون تال و مال
 به لشکر همی دیر شد گیو و توس
 که شد کار سالار و پیکار، دیر
 که شد کار سالار لشکر دراز
 همی آمد از دشت آوای توس
 ۶۲۵ ز خون بود بر دشت هر جای جوی
 همه برکشیدند گرز گران
 بلندی ندانست باز از نشیب
 تو گفتی ز دریا برآید نهنگ
 بدانست هومان که آمد سوار
 ۶۳۰ همه برخروشید بر سان کوس

یکی رزم کردند تا چاکِ روز
سپه بازگشتند گردان ز جنگ
به گردان چنین گفت سالارِ توس
ز گردنکشان چشم بد دورباد ۶۲۵
سواری چنان گز شما دیده‌ام
ز یزدان پاکیزه خواهم همی
پناهم بدویست تا جاودان
امیدم بدویست* هرچند زود
کنون آن زمان آن هیون دمان ۶۲۰
چونامه به نزدیک خسرو رسد
به یاری بیاید گو پیلتن
به پیروزی و کام گردیم باز
سخن هرچه رفت آشکار و نمان
بخوبی و خشنودی شهریار ۶۲۵
دو لشکر ز کینه فرود آمدند
طلایه برون آمد از هر دو روی
چو هومان رسید اندر آوردگاه
به پیران چنین گفت کامروز گرد
چو آسوده گردند گردان ما ۶۵۰
یکی رزم سازم که خورشید و ماه
بگفتند و رفتند هر دو ز جای

چو پیدا شد آن تیغ گیتی‌فروز
کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ
که از گردش هور تا زخم کوس
به فرجام، این رزم ما سور باد
ز کُنداوران هیچ نشنیده‌ام
نباشد بدین لشکر اندر کمی
که شادان برون آورد زین میان
پس ما بیایند لشکر چو دود
همانا که شد نزد شاه جهان
به دلش اندرون آتش نور رسد
ز شیران جنگی یکی انجمن
به دیدار کیخسرو آید نیاز
بگویم به پیروز شاه جهان
بباشد به کام شما روزگار
ز پیکار یکباره دم برزدند
به دشت دلیران پرخاشجوی
ز کُشته ندید آیچ بر دشت راه
نه بر آروز گشت گاه نبرد
ستوده ستوران و مردان ما
ندیده‌شت هرگز چنان رزمگاه
همی هر یکی زد دگرگونه رای



آگاهی یافتن کیخسرو از کار سپاه

ازان پس بیامد به خسرو خبر
که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهد به کوه هماون کشید
ز لشکر بسی گرد شد ناپدید

- در کاخِ گودرزِ کشوادگان
ستاره بریشان بنالد همی
ازیشان جهان پر ز خاکست و خون
چو بشنید کیخسرو نامور
بفرمود تا رستم پیلتن
برفتند از ایران همه بخردان
سر نامداران زبان برگشاد
به رستم چنین گفت کای سرفراز
همی برگراید به سوی نشیب
تویی پروراننده تاج و تخت
دل چرخ در نوک شمشیر تُست
بکندی دل و مغز دیو سپید
زمین گردِ رَخِش تُرا چاکرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود
ز گرز و ز پیکانِ کِلکِ تو شیر
تو تا برنهادی بمردی کلاه
کنون توس و گودرز و گیو و سران
همه دل پر از خون و دیده پر آب
فراوان ز گودرزبان کُشته مرد
هران کس کزیشان به جان رسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان
که ایدر بیاید گو پیلتن
شب تیره کین نامه برخوانده ام
نگفتم سه روز این سخن را به کس
کنون کار از اندازه اندر گذشت
- ۶۵۵ تهی شد ز گردان و آزادگان
به پالیز گلبن نبالد همی
بلنداخترِ توس گشته نگون
دلش گشت یکباره زیر و زبر
بیاید به درگاه با انجمن
۶۶۰ جهاندریده و نامور موبدان
ز پیکار لشکر همی کرد یاد
بترسم که این دولتِ دیر یاز
دلم شد ز کردار آن پرنهیب
فروغ از تو گیرد جهانداربخت
۶۶۵ میهر و زمان و زمین زیر تُست
زمانه به مهر تو دارد امید
زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز پرّ تو ناهید گریان شود
به روز بلا گردد از جنگ سیر
۶۷۰ به ایران نکرد هیچ دشمن نگاه
فراوان ازین مرز کُنداوران
گریزان ز گردانِ افراسیاب
شده خاک بستر به دشت نبرد
به کوه هماون همه خسته اند
۶۷۵ سوی کردگار مکان و زمان
به نیروی یزدان و فرمان من
بسی از جگر خون برافشانده ام
مگر پیش یزدان فریادرس
دلم زین سخن پُر ز تیمار گشت

۶۸۰ امید سپاه و سپهبد به تُست
 سرت سبز باد و دلت شادمان
 ز من هرچه باید فزونی بخواه
 برو با دلِ شاد و رای درست
 به پاسخ چنین گفت رستم به شاه
 ۶۸۵ که با فرّ و بُرزی و با رای و داد
 شنیدست خسرو که تا کیقباد
 به ایران به کینه کمر بسته‌ام
 بیابان و تاریکی و پیل و شیر
 بزرگانِ توران و مازندران
 ۶۹۰ همان تشنگیها و راه دراز
 چُنین درد و سختی بسی دیده‌ام
 تو شاه نو آیینی و من زهی
 ازین کُشتگان شاه بی درد باد
 شوم تا سپهبد، کمر برمیان
 ۶۹۵ ز گودرزیان خود جگر خسته‌ام
 چو بشنید کیخسرو آوای اوی
 بدو گفت بی تو نخواهم زمان
 فلک زیر خَمّ کمند تو باد
 ز دینار و از گنج و * تاج و گهر
 ۷۰۰ بیاورد گنجورِ خسرو کلید
 همه شاه ایران به رستم سپرد
 تو با گرزداران زاوُلستان
 همی زو بکردار باد دمان
 ز گردانِ شمشیر زن صدهزار

که روشنروان بادی و تندرست
 تن زال دور از بدِ بدگمان
 ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه
 نشاید گرفتن چنین کاز سست
 که بی تو مبادا نگین و کلاه
 ندارد چو تو شاه، گردون به یاد
 کلاه کیانی به سر برنهاد
 به آرام یک روز ننشسته‌ام
 چه جادو و چه اژدهای دلیر
 شب تیره و گُرزهای گران
 گزیدن در رنج بر جای ناز
 که روزی ز شادی نپرسیده‌ام
 کمر بسته‌ام تا چه فرمان دهی
 دلِ بسدِگالانِ تو زرد باد
 ببندم بدین کین ایرانیان
 کمر برمیان سوگ را بسته‌ام
 به رُخ برنهاد از دو دیده دو جوی
 نه اورنگ و تاج و نه تختِ گوان
 سرِ تاجداران به بند تو باد
 کلاه و کمان و کمند و کمر
 سرِ بدره‌های دِرم بردرید
 چُنین گفت کای نامبردار گُرد
 دلیران و گردان کابلستان
 مجوی ایچ در راه یک دم زمان
 ز لشکر ببر سوی آن کارزار

- فریبرز کاووس راه دِه سپاه
 تهمتن زمین را ببوسید و گفت
 سران را سراندر شتاب آوریم
 سپه را دِرَم دادن آغاز کرد
 فریبرز را گفت برکش پگاه
 نباید که روز و شبان بِنغوی
 بگویش که در جنگ تندی مکن
 من اینک پکردار باد دمان
 چو گرگین میلاد کار آرمای
- ۷۰۵ که او پیشرو باشد و کینه خواه
 که با من عنان و رکیبست جفت
 مبادا که آرام و خواب آوریم
 به دشت آمد و جنگ را ساز کرد
 سپاه اندر آور به پیش سپاه
 مگر نزد توس سپهید شوی
 فریب و زمان جوی و کندی مکن
 بیایم نجویم به ره بر، زمان
 سپه را زَنَد بر بد و نیک، رای



به زنی خواستن فریبرز فرنگپس مادر کیخسرو را

- فریبرز گفت ای یَلِ تاجبخش
 یکی آرزو دارم اندر نهان
 مگر بر تو ای پهلوان زمین
 که هستی تو پشت و پناه سپاه
 بدان ای سزاوار ایران زمین
 سیاوخش رَد را برادر منم
 زنی کز سیاوش بمانده ست باز
 سزدگر بگویی تو این را به شاه
 بدو گفت رستم که فرمان تُراست
 یل پیلتن شد بر شهریار
 یکی حاجتی دارم اکنون به شاه
 بخواهم چو فرمان دهد شهریار
 بدو گفت خسرو که ای پهلوان
 چه خواهی زمن؟ هرچه خواهی بخواه
- ۷۱۰ خداوند خفتان و گوپال و رخش
 نیارم به کس گفتن اندر جهان
 که بادا از یزدان تُرا آفرین
 فرازنده گردان به گُرت کلاه
 سزاوارِ تسخت و کلاه و نگین
 ز یک تخم و بنیاد و گوهر منم
 مرا زیبد ای گُرد گردنفرز
 برین بر نهی بر سر من کلاه
 بر آرم من این را چنان کت هواست
 بدو گفت کای خسرو نامدار
 کزان برتر آرم سر از چرخ و ماه
 که آن هست نیکو بر کردگار
 همیشه تو بادی و روشنروان
 ز تخت و ز مهر و ز تاج و کلاه

چُنین گفت رستم که از فرّ شاه
 رسیده به هرکس ز تو داد و مهر
 ۷۳۰ فریرز کاووس از ازادگان
 همان با هنرمندی و رای اوی
 یکی آرزو دارد از شهریار
 کجا چون به کین برادر میان
 نگهبان کاخ و در گنج او
 ۷۳۵ نباشد بجز دُختِ افراسیاب
 از پسن داد مر شاه را آگهی
 چوبشید خسرو چنین گفت و گوی
 بران کار دستور شد شهریار
 هران کس که از رای تو بگذرد
 ۷۴۰ نیاید ز گفتار تو جز بهی
 تو دانی که ما را برُو رای نیست
 بگویم وُرا گر زمن بشنود
 برفتند هر دو به نزدیک ماه
 به مادر چنین گفت پس شهریار
 ۷۴۵ به هر نیک و بدها پناهم تویی
 ز تو نیست پوشیده کار سپاه
 که چندان بزرگان ایران زمین
 فرستاد خواهم سپاهی کنون
 فریرز باشد سپهکش به راه
 ۷۵۰ چُنین رای بیند همی پور زال
 چه بینی بدین در، چه فرمان دهی؟
 ز خسرو چو بشنید مادر سخن
 جهان بهر مندست و هم نیکخواه
 چو گردون به هرکس گشاده تو چهر
 چُنو کس نباشد ز شهزادگان
 نبینم کسی نیز همتای اوی
 که جای برادر کند خواستار
 ببندد شود نزد ایرانیان
 کسی کو، شناسد همی رنج او
 چنان چون بوَد ماه با آفتاب
 کجا اندرینست امید بهی
 ازان پر خرد مهتر نامجوی
 به رستم چنین گفت کای نامدار
 زمانه وُرا زیر پی بسپرد
 که بادی همه ساله با فرّهی
 مرین گفته را پیش او جای نیست
 هم ان پندها کز خرد بگروود
 تهمتن آبا خسرو نیکخواه
 که ای در جهان از پدر یادگار
 منم چون کُنارنگ و شاهم تویی
 همان کوشش و رزم آوردگاه
 به توران بدادند سرها به کین
 بوَد رستم زالشان رهنمون
 چو رستم بوَد پهلوی کینه خواه
 که باشی فریرز یل را همال
 که جفت تو * بادا مهی و بهی
 بیاد آمدش روزگار کهن

نهانی همی بود با تاب و خشم
 که با رستم روی آزار نیست
 چو خواهنده رستم بود بیگمان
 وزان پس گو پیلتن پهلوان
 سر بانوانی و زیبای تاج
 فراوان ستودش گو پیلتن
 ز پاکتی گوهر ستوده تنت
 اگر بشنوی پند و اندرز من
 جوان کی شکید ز جفت جوان
 که مرد از برای زنانتد و زن
 از ایران دو بهره به فرمان اوست
 به دستوری و رای و فرمان شاه
 چه گویی پسندیده آید ترا؟
 همان به که گفتار من بشنوی
 شه بانوان تا زمانی دراز
 همی زد به لب هر زمان سرد باد
 وزان پس چنین گفت کای پیلتن
 به ایران اگر چه چنو مرد نیست
 دریغا سیاوخش زد را چنان
 چه گویم که خواهنده ام پور زال
 ولیکن ز گفتارت ای پهلوان
 چه فرماید اکنون شه نامور
 بران رام شد مادر شهریار
 میان بست رستم بدان کار تنگ
 بخواندند موبد بران کار پیش
 پس آنکه همی گفت با آب چشم
 وگرنه مرا گاه این کار نیست
 نییچد زرایش مگر آسمان
 چنین گفت کای بانوی بانوان
 سزاوار اورنگی و تخت عاج
 بدو گفت کای نازش انجمن
 که گم باد اندر جهان دشمنت
 تو دانی که نشکید از شیوه زن
 بویژه که باشد ز تخم کیان
 فزونتر ز مردان بود خواستن
 چو آباد و ویران همه زان اوست
 پسندده شود شاه همجفت ماه
 به جفتی، فریبرز شاید ترا؟
 به گفت من و رای شه بگروی
 غمی بود و پاسخ نمی داد باز
 ز شرم پسر پاسخ او را نداد
 سرافرازی و مهتر انجمن
 بجای سیاووش در خورد نیست
 به توران بکشتند مردمکشان
 ز بهر فریبرز خواهد همال؟
 گره بست گویی مرا بر زبان
 به فرمان او بست باید کمر
 برافروخت رخ چون گل نوبهار
 برین برنیامد فراوان درنگ
 نبشتند خطی به آیین خویش

نیاسود ازان پهلوان سپاه
 وزان پس فریرز، داماد گشت
 همان پایه و جاه پفراختش ۷۸۰
 سه روز اندرین کار شد روزگار
 چو این کرده شد رستم پهلوان
 فریرز شد پیش با لشکری
 چو خورشید تابنده شد بر سپهر
 برآمد خروشیدن کَرَنای ۷۸۵
 پُراندیشه جان جهانداژشاه
 دو منزل همی رفت رستم یکی
 که تا کرد مَر ماه را جفتِ شاه
 ز کیخسرو و رستم آزاد گشت
 یکی خلعت و تاج نو ساختش
 به روز چهارم برآراست کار
 سوی دشت شد با دلاور گوان
 فروزان چو بر آسمان اختری
 بسان بُتی با دلی پر ز مهر
 تهمتن بیاورد لشکر ز جای
 دو فرسنگ با او بیامد به راه
 نیاسود روز و شبان اندکی

دیدن توس سیاوش را به خواب

شبی داغدل پُر ز تیمار، توس
 چنان دید روشن روانش به خواب
 بر شمع رخشان یکی تختِ عاج ۷۹۰
 لبان پر زخنده زبان چریگوی
 که ایرانیان را هم ایدر بدار
 ز گودرزبان هیچ غمگین مشو
 به زیر گل اندر همی می خوریم
 ز خواب اندر آمد، شده شاد دل ۷۹۵
 به گودرز گفت ای جهان پهلوان
 نگه کن که رستم چو باد دمان
 بفرمود تا برکشیدند نای
 ببستند گردان ایران میان
 بیاورد ازان روی پیران سپاه ۸۰۰
 به خواب اندر آمد گه زخم کوس
 که رخشنده شمعی برآمد ز آب
 سیاوش بران تخت، با فر و تاج
 سوی توس کردی چو خورشید روی
 که پیروزباشی تو در کارزار
 که ایدر یکی گُلستانتست نو
 ندانم * چنین باده تا کی خوریم
 ز درد و غمان گشته آزاد دل
 یکی خواب دیدم به روشن روان
 بیاید بر ما زمان تا زمان
 بجنبید بر کوه لشکر ز جای
 برافراختند اختر کاویان
 شد از گرد، خورشید تابان سیاه

وز آواز گُردان و باران تیر
 دو لشکر به روی اندر آورده روی
 چُنین گفت هومان به پیران که جنگ
 نه لشکر به دشت شکار آمده‌ست
 بدو گفت پیران که تندی مکن
 سه تن دوش با خوارمایه سپاه
 چو شیرانِ ناهار و ما چون رَمَه
 همه دشت پرجوی خون یافتیم
 همی کوه دارند خارا و خشک
 بمان تا بران سنگ بریان شوند
 گشاده نباید که دارید راه
 چو بی‌رنج، دشمن به چنگ آیدت
 چرا جُست باید همی کارزار
 بباشیم تا دشمن از آب و نان
 مگر خاک با سنگِ خارا خورند
 سوی خیمه رفتند ازان رزمگاه
 گشادند گُردان سراسر کمر
 به لشکرگه آمد سپه‌داژتوس
 به گودرز گفت این سخن تیره گشت
 همه گُرد بر گُرد ما لشکرست
 سپه را خورش بس فراوان نماند
 به شبگیر شمشیرها برکشیم
 اگر اختر نیک یاری دهد
 ورا پیدون کجا داورِ آسمان
 ز بخش جهان آفرین بیش و کم

همی چشم خورشید شد خیره خیر
 ز گُردان نشد هیچکس جنگجوی
 همی جُست باید، چه سازی درنگ
 تنِ اسپها زیر بار آمده‌ست؟
 نه روز شتاب است و جای سُخُن ۸۰۵
 برفتند ناگاه از آوردگاه
 که از کوهسار اندر آید دَمَه
 سرِ نامداران نگون یافتیم
 همی خاک بویند اسپان چو مُشک
 چو بیچاره گردند بیجان شوند ۸۱۰
 دو رویه پس و پیش این رزمگاه
 به اریک دو روزی درنگ آیدت
 طلایه برین دشت بس صدسوار
 شود تنگ و زنهار خواهد به جان
 چو روزی سرآید همی جان دهند ۸۱۵
 طلایه بیامد به پیش سپاه
 به خواب و به خوردن نهادند سر
 پر از خون دل و روی چون سَنَدروس
 سرِ بختِ ایرانیان خیره گشت
 خور بارگیران همه خاورست ۸۲۰
 جز از گُرز و شمشیر درمان نماند
 همه دامنِ کوه لشکر کشیم
 بریشان تُرا کامگاری دهد
 به شمشیر بر ما برآرد زمان
 نباشد، میماید بر خیره دم ۸۲۵

مرا مرگ خوشتر به نام بلند
 برین برنهادند یکسر سخن
 ازین زیستن با هراس و گزند
 که سالار نیک اختر افگند بُن



فرستادن افراسیاب خاقان و کاموس را به یاری پیران

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ
 به پیران فرستاده آمد ز شاه
 بدژید پیراهن مُشک‌رنگ
 که آمد ز هر جای بی‌مَر سپاه
 نخستین سپه‌داژ خاقان چین
 سپاهی که دریای چین را ز گرد
 که تاجش سپهرست و تختش زمین
 کند چون بیابان به روز نبرد
 یکی مهتر از ماوَز النَّهَر در
 که بگذارد از چرخ گردنده‌سر
 تنش زور دارد بصدِ نرّه‌شیر
 سر ژنده‌پیل اندر آرد به زیر
 به بالا چو سرو و به دیدن چو ماه
 جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
 بر آرد ز گودرز و از توس کام
 سر سرفرازان و فرطوس نام
 سپاهی که بود اندر آباد بوم
 ز مرز سپن‌جاب تا مرز روم
 به خاک اندر آید سر جنگجوی
 چو منشور جنگی که با تیغ اوی
 که چشمش ندیده‌شت هرگز شکن
 کُشانی چو کاموس شمشیرزن
 چو خشم آورد باد و برف آورد
 همه کارهای شگرف آورد
 گل و سنبل و جویبار آردت
 چو خشنود باشد بهار آردت
 که ای سرفرازان و گردان شاه
 چنین گفت پیران به توران سپاه
 همه شاد باشید و روشنروان
 بدین مژده شاه، پیر و جوان
 نمانم به ایران بر و بوم و رُست
 بسباید کنون دل ز تیمار شست
 بر آسود و از لشکر آراستن
 سر از درد و از رنج و کین خواستن
 نبینید جز کام افراسیاب
 به ایران و توران آبِ خشک و آب
 ز لشکر بیامد همی نوینو
 به مژده، بر پهلوان پیشرو
 همیشه بزی شاد و روشنروان
 بگفتند کای نامور پهلوان
 روانت ز اندیشه آزاد باد
 به دیدار شاهان دلت شاد باد

ز کشمیر تا برتر از رود شهد
 ز سقلاب چون کُنْدَر شیر مرد
 چو غرچه زسگسار* و شَنکُل زهند
 چغانی چو فرطوس لشکرفروز
 شمیران* شکنی و گرگو ز وهر
 تو اکنون سرافراز و رامش پذیر
 دل و جان پیران پر از خنده گشت
 به هومان چنین گفت پیران که من
 که ایشان ز راه دراز آمدند
 ندارند سرکم ز افراسیاب
 شوم من ببینم که چند و چه اند
 کنم آفرین پیش خاقان چین
 ببینم سرافراز کاموس را
 چو باز آیم ایدر ببندم میان
 اگر خود ندارند پایاب جنگ
 کسی را که هستند از ایرانیان
 فرستم به نزدیک افراسیاب
 ز لشکر هران کس که آید به دست
 بسوزم دهم خاک ایشان به باد
 به سه بهره رانم ازان پس سپاه
 یکی بهره زیشان فرستم به بلخ
 دگر بهره بر سوی زابلستان
 سوم بهره بر سوی ایران برم
 زن و کودکی خُرد و پیر و جوان
 بر و بوم ایران نمانم بجای
 درفش و سپاهست و پیلان و مهد
 چو بیورد کاتی سپهر نبرد ۸۵۰
 هوا پردرفش و زمین پر پرند
 گهار گهانی گوگردسوز
 پراگنده برنیزه و تیغ زهر
 کزین مژده بُرنا شود مرد پیر
 تو گفתי روان مرده بُد زنده گشت ۸۵۵
 پذیره شوم پیش این انجمن
 پراندیشه و رزمساز آمدند
 که با بخت و گنجند و با جاه و آب
 سپهید* کدامست و گردان که اند
 همان پیش تختش ببوسم زمین ۸۶۰
 گهار گهانی و فرطوس را
 برآرم دم و دود از ایرانیان
 بریشان کنم روز، تاریک و تنگ
 کنم پای و گردن به بندگران
 نه آرام جویم بدین و نه خواب ۸۶۵
 سرانشان ببرم به شمشیر پست
 نگیرم ازان بوم و بر نیز یاد
 کنم روز بر شاه ایران سیاه
 بر ایرانیان بر کنم روز تلخ
 یکایک کشم خاکی کاوُلستان ۸۷۰
 ز ترکان بزرگان و شیران برم
 نمانم که ماند تنی با روان
 که مه دست بادا ازیشان مه پای

کنون تا کنم کارها را بسیج
 ۸۷۵ بگفت این و دل پر ز کینه برفت
 به لشکر چنین گفت هومان گُرد
 دوروز این یکی رنج بر تن نهیم
 نباید که ایشان شبی بیدرنگ
 کنون کوه و رود و در و دشت و راه
 شما رزم ایران مجوید هیچ
 همی بر تنش پوست گفتمی بگفت
 که دلها ز کینه ببايد سترد
 دو دیده به کوه هماون نهیم
 گریزان برآیند ازین کوه سنگ
 جهانی شود پردرفش سپاه

آمدن خاقان چین به هماون

۸۸۰ چو پیران به نزدیک ایشان رسید
 جهان پُر سراپرده و خیمه بود
 ز دیبای چینی و از پرنیان
 فروماند و از کارش آمد شگفت
 که تا این بهشتیست* یا رزمگاه
 ۸۸۵ بیامد به نزدیک خاقان چین
 چو خاقان بدیدش به بر درگرفت
 بپرسید بسیار و بنواختش
 بدو گفت* بخِیخ آیا پهلوان
 بپرسید ازان پس گز ایران سپاه
 ۸۹۰ که امید جنگی و گردان که اند؟
 چُنین داد پاسخ که ای شهریار
 درود جهان آفرین بر تو باد
 به بخت تو شادانم و تندرست
 از ایرانیان آنچه پرسید شاه
 ۸۹۵ بی اندازه پیکار جستند و جنگ
 چو بی نام و بی کام و بی تن* شدند
 در و دشت جز سَم اسپان ندید
 رده زرد و سرخ و بنفش و کبود
 درفشی به هر پرده اندر میان
 بسی با دل اندیشه ها درگرفت
 سپهر برینست یا تاج و گاه
 پیاده ببوسید روی زمین
 بمآند از بر و یال او در شگفت
 بر خویش بر تخت بنشاختش
 که دیدم ترا شاد و روشنروان
 که دارد نگین و که دارد کلاه؟
 نشسته بران گه ز بهر چه اند؟
 انوشه بزی تا بود روزگار
 که گردی به پرسش دل پیر شاد
 روانم همه خاک پای تو جُست
 نه تخت و کلاهست و نه مهر و گاه
 ندیدند انجام جز خاره سنگ
 گریزان به کوه هماون شدند

سپهدازِ توس است مرد دلیر
زگردان چو گودرزِ کِشوادگان
به بخت سپهدازِ خاقانِ چین
به هامون بیایند هنگامِ صف
بدو گفت خاقان که نزدیک من
یک امروز با کامِ دلِ من خوریم
بیاراست خیمه چو باغِ بهار
بهار است خیمه چو باغِ بهار

به هامون نترسد ز پیکار شیر
چو گیو و چو زهام، آزادگان
سپهد نبیند سپه را جُزین
ندارند جز سنگِ خارا به کف
بباش و بیاور یکی انجمن
غمِ روزِ ناآمده نشمریم
بهشتست گفتی به رنگ و نگار
بهار است خیمه چو باغِ بهار



رای زدن ایرانیان از کار خود

چو بر گنبدِ چرخ رفت آفتاب
که امروز ترکان چنین خامشند*
اگر مشتَمَنَدند اگر شادمان
اگرشان به پیکار یار آمده‌ست
تو ایران سپه را همه کُشته گیر
مگر رستم آید بدین رزمگاه
سُتودان نیاییم یکسر نه گور
بدو گفت گیو ای سپهدارِ شاه
از اندیشه بد سخن دیگرست
بسی تخمِ نیکی پراکنده‌ایم
و دیگر به بخت جهانداشاه
ندارد جهان‌آفرین دست باز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید
به یک روز کز ما نجُستند جنگ
نسبستند بر ما در آسمان

دل توس و گودرز شد پرشتاب
به رای اندرند از زِ منی بیهشند*
شد اندر گمان این دلم بدگمان
چنان دان که بد روزگار آمده‌ست
اگر زنده از جنگ برگشته گیر
وگرنه بد آمد به ما بر، ز شاه
بکویند سرمان به نعلِ ستور
چه بودت که اندیشه کردی تباه
ترا کردگارِ جهان یاورست
جهان‌آفرین را پرستنده‌ایم
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
که آید به بدخواه ما را نیاز
بدیها سرآید همه بر سپاه
وگر شب شود رویِ روز سپید
مکن بر دل اندیشه، بر خیره تنگ
مشو بدگمان از بدِ بدگمان

۱۲۰ اگر بخشش کردگار بلند
 به پرهیز و اندیشه نابکار
 یکی کُنده سازیم پیش سپاه
 به روز دگر بار برتر کشیم
 ببینیم تا چیست آغازشان
 ۱۲۵ از ایران بیاید همی آگهی
 چنان است کناید به ما بر، گزند
 نه برگردد از ما بد روزگار
 چنان چون بود رسم و آیین و راه
 همه تیغها جنگ را برکشیم
 برهنه شود بیگمان رازشان
 درخشان شود شاخ سرو سهی

آگاهی یافتن گودرز از آمدن رستم

سپهدار گودرز بر تیغ کوه
 بزاری خروش آمد از دیدگاه
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 سوی باختر گشت گیتی ز گرد
 ۱۳۰ شد از گرد، خورشید تابان بنفش
 غو دیده گودرز بشنید و* گفت
 رُخش گشت از اندوه بر سان قیر
 چنین گفت گز اختر روزگار
 ز گیتی مرا شوربختیست بهر
 ۱۳۵ نَبیر و پسر داشتم لشکری
 به کین سیاوش همه کُشته شد
 ازین زندگانی شدم ناامید
 نژادی مرا کاشکی مادرم
 چُنین گفت با دیدبان* پهلوان
 ۱۴۰ نگه کن به ایران و توران سپاه
 درفش سپهدار ایران کجاست؟
 بدو دیدبان گفت از هر دو روی
 برآمد برفت از میان گروه
 که شد کارگردان ایران تباه
 ز بالا همی سوی خاور گذشت
 سراسر بسان شبِ لاجورد
 ز بس پیل و از پشت پیلان درفش
 که جز خاک تیره نداریم جفت
 چنان شد کجا خسته گردد به تیر
 مرا بهره کین آمد و کارزار
 پراگنده بر جای تریاک زهر
 شده نامبردار هر کشوری
 ز من بخت بیدار برگشته شد
 سیه شد مرا روی روز سپید
 نگشتی سپهر بلند از برم
 که ای مرد بینا و روشنروان
 که آرام دارند از آوردگاه
 نگه کرد باید چپ و دست راست
 نبینم همین جنبش و جست و جوی

از ان سو به تاب و شتاب اندرند
 ازین گفته شد پهلوان پر ز درد
 بنالید و گفت اسپ را زین کنید
 شوم پُر کنم چشم و آغوش را
 همان بیژن گیو و زهّام را
 به پدرود کردن رُخ هر کسی
 نهادند زین بر سَمَندِ چمان
 که ای پهلوان جهان شادباش
 که از راه ایران یکی تیره گرد
 فراوان درفش از میان سپاه
 به پیش اندرون کَرگ پیکر درفش
 درفشی دگر ازدها پیکرش
 بدو گفت گودرز انوشه بُدی
 چو گفتارهای تو آید بجای
 بیخشمُت چندان گرانمایه چیز
 ازان پس چو روزی به ایران شویم
 تُرا پیش تختش برم ناگهان
 ز بهر من اکنون ازین دیدگاه
 سخن هرچه گفتی به ایشان بگوی
 بدو دیدبان گفت کز دیدگاه
 چو بینم که روی زمین تار گشت
 بکردار سیمرخ ازین دیدگاه
 چُنین گفت با دیدبان پهلوان
 دگر باره بنگر ز کوه بلند
 چُنین داد پاسخ که فردا پگاه
 وزین سو تو گویی به خواب اندرند
 فروریخت از دیدگان آب زرد
 وزین پس مرا خِشت بالین کنید ۱۳۵
 بگیرم به بر گیو و شیدوش را
 سواران جنگی خود کام را
 ببوسم ببارم ز مژگان بسی
 خروش آمد از دیده اندر زمان
 ز تیمار و درد و غم آزاد باش ۱۵۰
 پدید آمد و شد هوا لاجورد
 برآمد بکردار تابنده ماه
 یکی ماه پیکر درفش بنفش
 پدید آمد و شیر زرّین سرش*
 ز دیدار تو دور چشم بدی ۱۵۵
 برین بر که گفتی به پاکیزه رای
 گزان پس نیازت نیاید بنیز*
 به نزدیک شاه دلیران شویم
 سرت برفرازم به جاه از مهان
 بِرُوسوی سالار ایران سپاه ۱۶۰
 سُبک باش و از هر کسی مژده جوی
 نشاید شدن پیش ایران سپاه
 بدین دیدگه دیده بیکار گشت
 بساید شدن پیش ایران سپاه
 که اکنون نگه کن به روشن روان ۱۶۵
 که ایشان به نزدیک ما کی رسند؟
 به کوه هماون رسد آن سپاه

چنان شاد شد زان سخن پهلوان
 وزان روی پیران بکردار گرد
 ۱۷۰ نَوَندی بمژده بیامد ز پیش
 چو بشنید هومان بخندید و گفت
 خروشی بشادی ز توران سپاه
 بزرگان ایران پر از داغ و درد
 به اندرز کردن همه همگروه
 ۱۷۵ به هر جای کرده یکی انجمن
 که زارا دلیران خسرو نژاد
 کفنها کنون کام شیران بود
 سپهدار با بیژن گویو گفت
 بِرُو تا سر تیغ کوه بلند
 ۱۸۰ همی بر کدامین ره آید سپاه
 بشد بیژن گویو تا تیغ کوه
 همی کرد ازان کوه هر سو نگاه
 بیامد به سوی سپهدار دوان
 بدو گفت چندان سپاهست و پیل
 ۱۸۵ درفش و سنان را خود اندازه نیست
 اگر بشمری نیست انداز و مرّ
 سپهد چو بشنید گفتار او
 سران سپه را همه گرد کرد
 چُنین گفت گز گردش روزگار
 ۱۹۰ بسی گشته ام من فراز و نشیب
 کنون چاره کار اپدر یکیست
 بسازیم و امشب شبیخون کنیم
 که بیجان شده باز یابد روان
 همی راند لشکر به دشت نبرد
 بگفت آن کجا رفته بُد کم و بیش
 که شد بی گمان بختِ بیدار جفت
 به اُبر اندر آمد ازان رزمگاه
 رُخان زرد و لبها شده لاجورد
 پراگنده گشتند بر گرد کوه
 همی مویه کردند بر خویشتن
 کزیشان به ایران نگیرند یاد
 زمین پر ز خون دلیران بود
 که برخیز و بگشای راز از نهفت
 بین تا کیند و چه و چون* و چند
 که دارد سراپرده و پیل و گاه؟
 بیامد ز انبوه و دور از گروه
 درفش و سواران و پیل و سپاه
 دل از غم پر از درد* و تیره روان
 که روی زمین گشت هم رنگ نیل
 خور از گرد بر آسمان تازه نیست
 ز بانگِ تبیره شود گوش کر
 دلش گشت پردرد و* پر آب، روی
 بسی درد* و تیمارِ لشکر بخورد
 نسینم همی جز غم کارزار
 نیامد به رویم برین سان نهیب
 اگر چه سپاه و سلیح اندکیست
 زمین راز خون رود جیحون کنیم

<p>سپهد بود تا بود شهریار مگر زیر خاکم نباید شمرد هران کس که بودند در رزمگاه ۱۹۵ نه ناهید پیدانه بهرام و تیر بدزید تا ناف شعر سیاه دوان و شده روی چون سندروس از ایران سپاه آمد از نزد شاه که ای نامدارن و فرخ سران ۱۰۰۰ گهی با شتاییم و گه با درنگ به یاری بیامد بدین انجمن برآید به خورشید بر، نام ما سپاه و سپهد همه گشت شاد همی مژده دادند پیر و جوان ۱۰۰۵ خروش آمد از کوه و آوای زنگ همه شاد گشتند* و روشنروان</p>	<p>اگر کشته آیم درین کارزار نگویند بی نام و گردی بمرد بدین رام شد پهلوان و سپاه چو شد روی گیتی چو دریای قیر سر از بُرج ماهی برآورد ماه بیامد دمان دیدبان پیش توس چنین گفت کائی پهلوان سپاه سپهد بخندید با مهتران چو یار آمد اکنون نجویم جنگ به نیروی یزدان گو پیلتن ز ترکان برآید همه کام ما ز کار شبیخون نکردند یاد ازان دیدبان گشت روشنروان طلایه فرستاد بر دشت جنگ همه شب به یاد جهان پهلوان</p>
--	---



رفتن خاقان چین به دیدن لشکر ایران

<p>شب تار، تازنده شد ناپدید به دیبا بیاراست روی زمین نسازیم و روزی بباید درنگ ۱۰۱۰ آبا این سواران مردمکشان هم از تاختن در نشیب و فراز بدین رزمگاه اندرون با که اند خردمند شاهست با آفرین که او بر سپه سربرس پادشاست ۱۰۱۵</p>	<p>چو خورشید بر چرخ لشکر کشید یکی انجمن کرد خاقان چین به پیران چنین گفت کامروز جنگ که تا سرفرازان و گردنکشان برآساید از رنج راه دراز بسببیم کآیرانیان بر چه اند چنین گفت پیران که خاقان چین بدان راند امروز گش دل هواست</p>
--	---

خروشیدن آمد ز پرده سرای
 ز پیلان نهادند بر پنج زین
 زبرجد نشانده به زین اندرون
 به زرین رکیب و جناح پلنگ
 ۱۰۲۰ از افسر سر پیلان پرنگار
 هوا شد ز بس پرنیانی درفش
 سپاهی برفت اندران دشت رزم
 زمین شد بگردار چشم خروس
 برفتند شاهان و لشکر ز جای
 ۱۰۲۵ سنانهای رخشان و جوشان سپاه
 چو از دور توس سپهد بدید
 ببستند گردان ایران میان
 از آوردگه تا سر تیغ کوه
 چو کاموس و بیورد و خاقان چین
 ۱۰۳۰ نظاره به کوه هماون شدند
 چو از دور خاقان چین بنگرید
 پسند آمدش گفت: اینت سپاه
 سپهدار پیران دگرگونه گفت
 سپهد* سر چاه پوشد به خار
 ۱۰۳۵ ازان به که بر خیره روز نبرد
 ندیدم سواران گردنکشان
 مرا گفت پیران کز اندک سپاه
 به پیران چنین گفت خاقان چین
 بدو گفت پیران که راه دراز
 ۱۰۴۰ بمان تا سه روز اندرین رزمگاه

همان ناله کوس با کَرَنای
 بیاراست* ده را به دیبای چین
 ز دیبای زربفت و پیروزگون
 به سیمین دَرای و جرسها و زنگ
 همه پاک با طوق و با گوشوار
 چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش
 کزیشان همی آرزو خواست بزم
 ز بس بانگ و آرایش ونای و کوس
 هوا پر شد از ناله کَرَنای
 شده روی کشور ز لشکر سپاه
 سپاه آنچه بودش به صف برکشید
 بیاورد گیو اختر کاویان
 سپه بود از ایران گروهها گروه
 چو فرطوس و چون سَنکَل پیش بین
 نه بر آرزو پیش دشمن شدند
 خروش سواران ایران بدید
 سواران گردنکش و رزمخواه
 هنرهای مردان نشاید نهفت
 بَرُ و اسپ تازد به روز شکار
 هنرهای دشمن کند زیر گرد
 به گردی و مردانگی زین نشان
 نگیریم یاد اندر این رزمگاه
 که اکنون چه سازیم ازین رزم کین
 سپردی و دیدی نشیب و فراز
 بباشیم و آسوده گردد سپاه

- سپه را کنم* زین سپس بر دو نیم
 بتازند شبگیر تا نیمروز
 به ژوپین و خنجر به گرز و کمان
 دگر نیمه روز دیگر گروه
 شب تیره آسودگان را به جنگ
 نمانم* که گیرند آرام هیچ
 چنین گفت کاموس کین رای نیست
 بدین مایه مردم بدین کوه سنگ
 بسازیم و یکباره جنگ آوریم
 به ایران گذاریم از ایدر سپاه
 بر و بوم یکباره ویران کنیم
 زن و کودکی خرد، پیر و جوان
 به ایران نمانم* بر و بوم و جای
 به یگروز چندین چه باید گذاشت
 یک امشب گشاده مدارید راه
 چو باد سپیده دمان بردمد
 درفش مرا با سپهدار هَند
 تلی کُشته بینی به بالای کوه
 بران سان که ایرانیان سر بسر
 بدو گفت خاقان جُزین راه نیست
 همه نامداران برین همسخن
 برفتند و از جای برخاستند
- سرآید کنون روز پیکار و بیم
 نَبَرده سواران گیتی فروز
 همی رزم جویند با بدگمان
 بکوشند تا شب برآید ز کوه
 برم تا بر ایشان شود کار تنگ ۱۰۳۵
 سواران و من با شتاب و بسیج
 بدین گفتن اندر مرا پای نیست
 چرا بایدت جُست چندین درنگ
 بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
 نمانیم تخت و نه تاج و کلاه ۱۰۵۰
 نه جنگِ یلان، جنگِ شیران کنیم
 نه شاه و کُنارنگ و نه پهلوان
 نه کاخ و نه ایران و پرده سرای
 غم و درد و تیمار بیهوده داشت؟
 که ایشان نرانند ازین رزمگاه ۱۰۵۵
 سپه جُمله باید که ایدر چَمَد
 برآرم بر روی کوه بلند
 تو فردا ز گردان ایران گروه
 نبینند ازین پس مگر مویه گر
 به گیتی به از رزم کوتاه نیست ۱۰۶۰
 که خاقان شیراوژن افگند بُن
 همه شب همی لشکر آراستند

رسیدن فریبرز به کوه هماون

چو خورشید بر گنبد لاجورد
 خروشی بر آمد ازان دیدگاه
 سپاه آمد از راه و نزدیک شد ۱۰۶۵
 ؛جنبید گودرز بر جای خویش
 سوی گرد تاریک بنهاد روی
 بیامد چو نزدیک ایشان رسید
 که او بُد به ایران سپه پیشرو
 پیاده شد از اسپ، گودرز پیر ۱۰۷۰
 گرفتند مر یک دگر در کنار
 فریبرز گفت ای سپهدار پیر
 ز خون سیاوش تو داری زیان
 ازیشان تُرا مژده بسیار باد
 سپاس از خداوند خورشید و ماه ۱۰۷۵
 ازیشان ببارید گودرز خون
 بدو گفت بنگر ازین بختِ بد
 ازین جنگ، پور و نَبیره نماند
 فراموش شدم کارِ آن کارزار
 سپاهست چندان بدین دشت و راغ ۱۰۸۰
 همه لشکر توس با این سپاه
 ز چین و ز سقلاب و از هند و روم
 همانا نماندهست یک جانور
 کنون تا نگویی که رستم کجاست
 فریبرز گفت از پس من ز جای ۱۰۸۵

سراپرده برزد زدیبای زرد
 به گودرز کای پهلوان سپاه
 ز گرد سپه روز تاریک شد
 بیاورد پوینده بالای خویش
 همی شد خلیده دل و راهجوی
 درفش فریبرز کاووس دید
 پسندیده و خویش و سالار نو
 همان لشکرافروز دانش پذیر
 ببارید گودرز خون برکنار
 همیشه به جنگ اندرون ناگزیر
 دریغ آن سواران گودرزبان
 سر بخت دشمن نگونسار باد
 که دیدم تُرا زنده بر جایگاه
 که بودند کُشته به خاک اندرون
 همی بر سرم هر زمان بد رسد
 سپاه و درفش و تبیره نماند
 کنونست رزم و کنونست کار
 که روی زمین گشت چون پر زاغ
 چو گاوی سپیدست و موی سیاه
 ز ویران گیتی و آباد بوم
 مگر بسته بر جنگ ما بر، کمر
 ز غمها نگرده مرا پشت راست
 بیاید، نبودش بجز رزم رای

شب تیره هم با سپیده‌دمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت؟
فریبرز گفت ای جهان‌دیده‌مرد
بباشید گفت اندران جایگاه
بباید بدان رزمگاه آرمید
برفت او و گودرز با او برفت



رای زدن پیران با خاقان چین

چو لشکر پدید آمد از دیدگاه
به پیران چنین گفت پس دیدبان
کز ایران یکی لشکر آمد ز دشت
سپهد بشد پیش خاقان چین
ندانم که چندست و سالار کیست
بدو گفت کاموس رزم‌آزمای
بزرگان درگاه افراسیاب
تو دانی* چه کردی درین پنج ماه
کنون چون زمین سر بسر لشکرست
بمان تا هنرها پدید آوریم
گر از کابل و زابل و مرز هُند
همانا به تنها تن من نه‌اند
تو ترسانی از رستم نامدار
گزش یک زمان من برآرم به دام
تواز لشکر سیستان خسته‌ای
یکی بار* دست من اندر نبرد

بشد دیدبان نزد توران سپاه
که بر جنگ بندید یکسر میان
وزان سوی کوه هماون گذشت
که آمد سپاهی از ایران زمین
چه سازیم و درمان این کار چیست
به جایی که مهتر تو باشی بیای
سپاهی بکردار دریای آب
بدین دشت، با خوارمایه سپاه
چو خاقان و منشور و چون من سرست
تو در بسته‌ای ما کلید آوریم
شود روی گیتی چو رومی پزند
نگویی که ایرانیان خود که‌اند
نخستین ازو من برآرم دمار
نمانم که ماند به گیتیش نام
دل خویش در جنگشان بسته‌ای
نگه کن چو برخیزد از دشت گرد

بدانی که اندر جهان مرد کیست
 بدو گفت پیران انوشه بُدی ۱۱۱۰
 همه هرچه گفתי همان باد و بس
 به پیران چنین گفت خاقان چین
 بکردار، پیش آورد هرچه گفت
 از ایرانیان نیست چندین سخن
 از ایران نمانم یکی سرفراز ۱۱۱۵
 هران کس که هستند با جای و آب
 همه پای کرده به بندِ گران
 به ایران نمانیم برگ و درخت
 بخندید پیران و کرد آفرین
 به لشکرگه آمد شده شادمان ۱۱۲۰
 چو هومان و لَهاک و فرشیدورد
 بگفتند کُنامد ز ایران سپاه
 ز کارآگهان نامداری دمان
 فربرز کاووس گوید که هست
 چنین گفت پیران به هومان گُرد ۱۱۲۵
 چو رستم نباشد ازو باک نیست
 ابا آن که کاموس روز نبرد
 مبادا که او آید ایدر به جنگ
 بدو گفت هومان که ای پهلوان
 نه رستم نه از سیستان لشکرست ۱۱۳۰
 چُنین گفت پیران که از تخت و گاه
 که چون من شنیدم کز ایران سپاه
 بشد* جان و مغزِ سرم پُر زرد

دلیران کدامند و پیکار چیست
 همیشه ز تو دور، دستِ بدی
 مبادا هم‌آورد تو هیچکس
 که کاموس را راه دادی به کین
 که با شیر یازست و با پیل جفت
 دل جنگجویان بدین بدمکن
 به ویرانی آرم نشیب و فراز
 فرستم به نزدیک افراسیاب
 وز ایشان فراوان بریده سران
 نه تاج و نه گاه و نه کاخ و نه تخت
 بران نامداران و خاقان چین
 برفتند گُردان هم‌اندر زمان
 بزرگان و شیران روز نبرد
 یکی پیشرو با درفش سیاه
 برفت و بیامد هم‌اندر زمان
 سواری سرافراز خسروپرست
 که باید ز روی دل اندیشه بُرد
 دم او برین زهر تریاک نیست
 همی پیلتن را ندارد پمرد
 اگر چند کاموس باشد پلنگ
 چه داری به اندیشه تیره روان؟
 فربرز را خاک و خون ایدرست
 شدم دور و بیزارم از هور و ماه
 خرامید و آمد بدین رزمگاه
 برآمد ازین دل یکی بادِ سرد

- بدو گفت کَلْبَاد کین* درد چیست؟
 ز بس تیغ و ژوبین و پیل* و سپاه
 چه ایرانیان پیش ما دَر، چه خاک
 پراگنده گشتند ازان جایگاه
 وزان سو چو آگاهی آمد به توس
 از ایران بیامد گَوِ پیلتن
 بفرمود تا برکشیدند کوس
 ز کوهِ هَمَاوَن برآمد خروش
 سپهد بریشان زیان برگشاد
 که با دیو در جنگ، رستم چه کرد
 سپاه آفرین کرد بر پهلوان
 بدین مژده ارجان بخواهی* رواست
 کنون چون تهمتن بیامد به جنگ
 یکایک بدان گونه رزمی کنیم
 درفش سرافراز خاقان و تاج
 همه افسر پیلبانان پَزَر
 همان زنگ زرین و زرین جَرَس
 همان چتر گز پَرِ طاووس نر
 جُزین نیز چندی به چنگ آوریم
 به لشکر چُنین گفت بیدازتوس
 همه دامن کوه پرلشکرست
 چو رستم بیاید نکوهش کند
 که چون مرغِ پی خسته مانده به دام
 سپهد همان بود و لشکر همان
 یکی حمله سازیم چون شیر نر
- چه باید ز توس و ز رستم گریست
 میان اندرون باد را نیست راه
 ز کیخسرو و توس و رستم چه باک؟
 سوی خیمه خویش جُستند راه
 که شد روی کشور پرآوای کوس
 فریرز کاووس با انجمن
 ز گُرد سپه گشت کوه آبنوس
 زمین آمد از بانگ اسپان به جوش
 ز مازندران کرد بسیار یاد
 بریشان چه آورد روز نبرد
 که بیداردل باش و روشنروان
 که این مژده آرایش جان ماست
 ندارند پی این سپه با نهنگ
 که این ننگ از ایرانیان بفرگنیم
 همان طوق زرین و آن تختِ عاج
 سپرهای زرین و زرین کمر
 که اندر جهان آن ندیده‌ست کس
 برو بافتستند چندان گهر
 چو جان را بکشیم و جنگ آوریم
 که هم با هراسیم و هم با فُسوس
 سر نامداران به دام اندرست
 مگر کین سخن را پزوهش کند
 همه کار ناکام و پیکار خام
 کسی را ندیدم ز گردان دمان
 شوند از بُن کوه زان سو مگر

سپه گفت کین برتری خود مجوی
 ۱۱۶۰ ازین کوه کس بیشتر نگذرد
 بباشیم بر پیش یزدان بیای
 به فرمان دارنده شید و ماه
 چه داری نژداختر خویش را؟
 ازان پس که آید تهمتن به جنگ
 ۱۱۶۵ بشادی زگردان ایران گروه
 برفتند شادان سوی جای خویش
 سخن زین نشان ایچ گونه مگوی
 مگر رستم این رزمگه بنگرد
 که او یست بر نیک و بد رهنمای
 تهمتن بیاید بدین رزمگاه
 درم بخش و دینار درویش را
 بجویم نام و بشویم ننگ
 خروشیدن آمد ز بالای کوه
 همه شب همی بوده با رای خویش

رزم کردن گیو و توس با کاموس

چو خورشید زد پنجه بر پشتِ گاو
 ز درگاه کاموس برخاست * غُو
 سپاه انجمن کرد و جوشن بداد
 ۱۱۷۰ زره بود بر تنش پیراهنش
 ز گردنکشان لشکری برگزید
 ز دریا به دریا زگرد سپاه
 به ایران خروش آمد از دیدگاه
 درفش سپهد گَو پیلتن
 ۱۱۷۵ ازان روی گیتی ز توران سپاه
 سپهد سواری چو یک لخت کوه
 یکی گرز همچون سر گاو میش
 همی جوشد آن گرز ازان * یال و کفت
 وزین روی، ایران سپهد از توس
 ۱۱۸۰ خروشیدن دیدبان، پهلوان
 به نزدیک گودرز کشواد رفت
 برآمد ز هامون خروش چگاو
 که او بود مردافگن و پیشرو
 دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
 کَلَه ترگ بود و قبا جوشنش
 ز دیبا و آهن شده ناپدید
 ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
 کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
 پدید آمد اندر پش انجمن
 هوا گشت بر سان ابری سپاه
 زمین گشته از نعل اسپش ستوه
 سپاه از پس و نیزه داران ز پیش
 سزد گر بمانی بدو درشگفت
 به ابر اندر آورد آوای کوس
 چو بشنید شد شاد و روشن روان
 سواری به نزد فربرز تفت

که توران سپه سوی جنگ آمدند
 نباید که انبوه بر ما زنند
 تو آن کُن که از گوهر تو سزاست
 که گردِ تهمتن برآمد ز راه
 فربرز با لشکرِ گردِ نیو
 بر کوه لشکر بیاراستند
 چو با میسرَه راست شد میمنه
 برآمد خروشیدن کسرنای
 چو کاموس، تنگ اندر آمد به جنگ
 سپه را بکردار دریای آب
 بیاورد، پیشِ هماون کشید
 چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد
 که ایرانیان را گه کارزار
 کنون لشکری تیز و کُنداور است
 که دارید از ایران سپه جنگجوی
 ببینید بالا* و بُرز مرا
 چو بشنید گیو این سخن بردمید
 چو کاموس نزدیک شد گیو گفت
 کمان برکشید و بیزه بر نهاد
 به کاموس بر، تیر باران گرفت
 چو کاموس دست و کشادش بدید
 به نیزه در آمد بکردارِ کرگ
 چو آمد به نزدیک بدخواه اوی
 چو شد گیو جنبان به زین اندرون
 سُبک تیغ را برکشید از نیام
 رده برکشیدند و تنگ آمدند
 پراگنده ما را ز بُن برکنند
 که تو مهتری و پدر پادشاست
 هم اکنون بیاید بدین رزمگاه ۱۱۸۵
 بیامد بر زنگه و توس و گیو
 درفش خجسته بپیراستند
 همان ساقه و قلب و جای بُنه
 سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
 به هامون نبودش زمانی درنگ ۱۱۹۰
 که از گه به رود اندر آید شتاب
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید
 پر از خنده لب سوی انبوه کرد
 هماوردِ نامرد بودی بکار
 نه پیران و هومان و آن لشکر است ۱۱۹۵
 که با من به روی اندر آرند روی؟
 همان تیز شمشیر و گرز مرا
 برآشفت و تیغ از میان برکشید
 که این را مگر ژنده پیلست جفت!
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد ۱۲۰۰
 کمان را چو ابر بهاران گرفت
 به زیر سپر کرد سر ناپدید
 زمین پُر ز گرد* و هوا پرتگرگ
 یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
 ازان آهنین نیزه آبگون ۱۲۰۵
 خروشید و جوشید و برگفت نام

به پیش سوار اندر آمد دژم
 ز قلب سپه توس چون بنگرید
 بدانست کو مرد کاموس نیست
 خروشان بیامد ز قلب سپاه ۱۱۱۰
 عنان را بیچید کاموس، تنگ
 یکی نیزه زد بر سر اسپ توس
 بجست اسپ توس و ز تگ باز ماند
 به نیزه پیاده به آوردگاه
 دوگرد گرانمایه و یک سوار ۱۱۱۵
 برین گونه تا تیره شد جای هور
 چو شد دشت بر گونه آبَنوس
 سوی خیمه رفتند هر دو گروه
 یکی سوی دشت و دو تن سوی کوه
 بزد تیغ و شد نیزه او قلم
 غمی شد چو جنگ دلیران بدید
 چنان نیزه ور نیز جز توس نیست
 بیاری بر گیو شد کینه خواه
 میان دو گرد اندر آمد به جنگ
 برآمد ز توران سپه بوق و کوس
 سپهد برُو نام یزدان بخواند
 همی گشت با او به پیش سپاه
 کُشانی نشد سیر ازان کارزار
 همی بود هرگونه بر دشت شور
 پراکنده گشتند کاموس و توس
 یکی سوی دشت و دو تن سوی کوه



رسیدن رستم نزدیک ایرانیان

چو گردون تهی شد زخورشید و ماه
 ازان دیدگه دیده بگشاد لب ۱۱۲۰
 پر از گفت و گو یست هامون و راغ
 هم اکنون بیامد گو پیلتن
 چو بشنید گودرز کُشواد، تفت
 پدید آمد آن اژدها فاش درفش
 چو گودرز روی تهمن بدید ۱۱۲۵
 پیاده شد از اسپ و رستم همان
 گرفتند مریکدگر را کنار
 ازان نامداران گودرز یان
 طلایه بیامد ز هر دو سپاه
 که شد دشت پرگرد و تاریک شب
 میان یلان نیز چندی چراغ
 دمان و ز زابل یکی انجمن
 شب تیره از کوه خارا برفت
 شب تیره و روی گیتی بنفش
 شد از آب دیده رُخس ناپدید
 پیاده بیامد چو باد دمان
 خروشی برآمد ز هر دو بزار
 که از کینه جستن سرآمد زمان

- بدو گفت گودرز کای پهلوان
 همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ
 تو ایرانیان را زمام و پدر
 چنانیم بی تو که ماهی به خاک
 چو دیدم من این خوب چهر ترا
 مراسم آن ارجمندان نماند
 بدو گفت رستم که دل شاددار
 که گیتی سراسر فُسوس است و رنج
 یکی را به مرگ و یکی را به جنگ
 همی رفت باید، ازین چاره نیست
 روان تو زین درد بی درد باد
 وزان پس چو آگاه شد توس و گیو
 که رستم به کوه هماون رسید
 برفتند چون باد، گردان ز جای
 چو آمد درفش سپهبد پدید
 سپاه و سپهبد پیاده شدند
 خروشی برآمد ز لشکر بدر
 دل رستم از درد ایشان بخست
 بنالید ازان پس به درد سپاه
 بسی پندها داد و گفت ای سران
 چنین است آغاز و فرجام جنگ
 سراپرده زد گرد گیتی فروز
 به کوه اندرون خیمه‌ها ساختند
 نشست از بر تخت بر، پیلتن
 ز یک دست بنشست گودرز و گیو
- هشیوار و جنگی و روشنروان
 سخن هرچه گویی نباشد دروغ
 بهی و ز تخت و ز گنج و گهر
 به تنگ اندرون سر، تن اندر * مفاک
 همی پُرسش گرم و مهر ترا
 به بخت تو جز روی خندان نماند
 ز گسیتی تن مهتر آزاددار
 سرآید همی چون نمایندت گنج
 یکی را به نام و یکی را به ننگ
 مرا نیز از مرگ پتیاره نیست
 همه رفتن ما به آورد باد
 از ایران نبرده سواران نیو
 مَرُوا را جهان‌دیده گودرز دید
 خروش آمد و ناله کَرَنای
 شب تیره رستم به لشکر رسید
 میان بسته و دلگشاده * شدند
 ازان کُشتگان زیر خاک نبرد
 بنوی به کینه میان را ببست
 چو آگه شد از کار آوردگاه
 به پیش آمد امروز رزمی گران
 یکی تاج یابد، یکی گور تنگ
 پس پشت او لشکر نیمروز
 درفش سپهبد برافراختند
 بزرگان لشکر شدند انجمن
 به دست دگر توس و مردان نیو

فروزان یکی شمع بنهاد پیش
 ۱۲۵۵ ز کار بزرگان و جنگ سپاه
 فراوان ازان لشکر بیشمار
 ز کاموس و شنکُل، ز خاقان* چین
 ز کاموس، خود جای گفتار نیست
 درختست بارش همه گرز و تیغ
 ۱۲۶۰ ز پیلان جنگی ندارد گریز
 ز منشور، خود در زمین جای نیست
 همه دشت خرگاه و پرده سرای
 ازین کوه تا پیش دریای شَهد
 ز ترگ و ز جوشن خود اندازه نیست
 ۱۲۶۵ اگر سوی ما پهلوان سپاه
 سپاس از خداوند پیروزگر
 تن ما بتو زنده شد بیگمان
 ازان کُشتگان یک زمان پهلوان
 وزان پس چنین گفت کز چرخ ماه
 ۱۲۷۰ نبینی مگر درد و تیمار و رنج
 فریست کردار گردان سپهر
 اگر کُشته ار مرده، هم بگذریم
 چنان رفت باید که آید زمان
 جهاندار پیروزگر یار باد
 ۱۲۷۵ ازین پس همه کینه باز آوریم
 بزرگان بَرُو خواندند آفرین
 همیشه بزِی نامبردار و شاد

سخن راند هرگونه از کم و بیش
 ز گردنده خورشید و تابنده ماه
 بگفتند با رستم نامدار
 ز منشورِ جنگی و مردان کین
 که ما را بدو راه دیدار نیست
 نترسد اگر سنگ بارد ز میغ
 سرش پر ز جنگست و دل پرستیز
 چو گر گوی یک لشکر آرای نیست
 ز دیبای چینست کرده بیای
 درفش و سپاهست و پیلان مَهد
 بدین دشت یک مرد رُخ تازه نیست
 نکردی گذر، کار گشتی تباه
 که آوردمان رنج و سختی بسر
 نبود ایچ کس را امید زمان
 غمی گشت و گریان و تیره روان
 ببین تا بر تیره خاک سپاه
 بر پست رسم سرای سپنج
 گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
 سزدگر به چُون و چرا ننگریم
 مشو تیز با گردش آسمان
 سر بخت دشمن نگو نثار باد
 جهانی به ایران نیاز آوریم
 که بی تو مبادا کلاه و نگین
 در شاه پیروز بی تو مباد

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

<p>دو زلفِ شب تیره بگرفت روز به دندان لب ماه در خون کشید ۱۲۸۰ برفتند گردان لشکر ز جای بیامد همی کرد هر سو نگاه که خرگاه و خیمه بکار آمده‌ست فراوان به گرد اندرش برده دید همان گردش اختر آمد به پیش ۱۲۸۵ دَرَفَشی دَرَفَشان بکردار ماه فراوان زده خیمه نزدیکِ توس که شد روز، با رنج بسیار جفت فراوان ز هر شب فزون بود دوش به لشکر به هر جای کردم نگاه ۱۲۹۰ به یاری بدین رزمگاه آمده‌ست یکی از دهافش درفشی بی‌پای سپردار و با خنجر کابلی به یاری بیامد بدین رزمگاه اگر رستم آمد بدین کارزار ۱۲۹۵ نه سَنکُل نه گردانِ توران‌زمین بیامد سپه را همی بنگرید به نزدیک منشور و فرطوس شد بگشتم همی گردِ ایران سپاه بسی نامور کینه‌خواه آمده‌ست ۱۳۰۰ که گفتم همی پیش این انجمن</p>	<p>چو از کوه بفروخت گیتی فروز ازان چادر قیر بیرون کشید تبیره برآمد ز هر دو سرای سپهدار هومان ز پیش سپاه که ایرانیان را که یار آمده‌ست؟ ز پیروزه دیبا سراپرده دید درفش و سِنانِ سپهد به پیش سراپرده‌ای دید دیگر، سپاه فریرزِ کاووس با پیل و کوس بیامد پر از غم به پیران بگفت از ایران ده و دار و بانگ و خروش به تنها برفتم ز خیمه پگاه از ایران فراوان سپاه آمده‌ست ز دیبا یکی سبز پرده‌سرای سپاهی به گرداندرش زابلی گمانم که رستم ز نزدیک شاه بدو گفت پیران که بد روزگار نه کاموس مانند نه خاقان چین همان‌که ز لشکرگه اندر کشید وزانجا دمان سوی کاموس شد که شبگیر از ایدر برفتم پگاه به یاری فراوان سپاه آمده‌ست گمانم که آن رستمِ پیلتن</p>
--	--

برفت از درِ شاه ایران سپاه
 بدو گفت کاموس کجائی پر خِرَد
 چنان دان که کیخسرو آمد به جنگ
 ز رستم چه رانی تو چندین سخن؟
 ۱۳۰۵ درفش مرا گر ببیند به جنگ
 برو لشکر آرای و برکش سپاه
 چو من با سپاه اندر آیم به جنگ
 ببینی تو پیکارِ مردان کنون
 دل پهلوان زان سخن شاد گشت
 ۱۳۱۰ بیامد دلی شاد و رای دُرُست
 سپه را همه ترگ و جوشن بداد
 وزان جایگه سوی خاقان چین
 بدو گفت شاهانوشه بُدی
 بُریدی چنین راه دشوارِ دور
 ۱۳۱۵ برین سان به آزرِم افراسیاب
 سپاه از تو دارد همی پشت، راست
 بیارای پیلان به زنگ و دَرای
 من امروز جنگ آورم با سپاه
 نگه دار پشتِ سپاه مرا
 ۱۳۲۰ چنین گفت کاموسِ جنگی به من
 بسی سخت سوگندهای گِران
 که امروز من جز بدین گُرز، جنگ
 چو بشنید خاقان بزد کَرَنای
 ز بانگِ تبیره زمین و سپهر
 ۱۳۲۵ بفرمود تا مُهره بر پشت پیل
 به یاری بیامد بدین رزمگاه
 دلت یکسر اندیشه بُد بَرَد
 مکن خیره دل را بدین کار تنگ
 ز زابلستان یاد هرگز مکن
 به دریای چین برخروشد نهنگ
 درفش اندر آور به آوردگاه
 نباید که باشد شما را درنگ
 شود دشت یکسر چو دریای خون
 از اندیشه رستم آزاد گشت
 روان را به آب دلیری بُست
 همی کرد گفتار کاموس یاد
 بیامد بسوسید روی زمین
 خِرَد را به دیدار توشه بُدی
 خریدی چنین رنج ما را به سور
 گذشتی به کِشتی به دریای آب
 چنان کن که از گوهر تو سزاست
 جهان گر کن از ناله کَرَنای
 تو با کوس و با پیل در قلبگاه
 به ابر اندر آور کلاه مرا
 که تو پیشرو باش از پن انجمن
 بخورد و بر آهیخت گرز گران*
 نجویم اگر بازَد از ابر سنگ
 تو گفتی که دارد مگر کوه پای
 بسپوشید جنگ و بیفگند مهر
 زدند و جهان شد بکردار نیل

به چشم اندرون روشنایی نماند
 بیامد گرازان به قلب سپاه
 خروشیدن زنگ و هندی درای
 درخشیدن تخت بر پشت پیل
 پر از خاک شد گام و چشم سپهر
 چو خاقان بیامد به قلب سپاه
 ز کاموس چون کوه شد میمنه
 سوی میسرّه نیز پیران برفت
 چو رستم بدید آن که خاقان چه کرد
 بفرمود تا توس بربست کوس
 چنین گفت رستم که گردان سپهر
 چگونه بود بخشش آسمان
 درنگی نبودم به راه اندکی
 کنون سُم آن بارکش کوفته‌ست
 نیارم برو کرد نیرو بسی
 یک امروز در جنگ یاری کنید
 سپهید بزد نای و روئینه خُم
 بیاراسق گودرز بر میمنه
 فریرز کاووس بر میسرّه
 به قلب اندرون توس نوذر نژاد
 جهان شد به گرد اندرون ناپدید
 بشد پیلتن تا سر تیغ کوه
 سپه دید چندان که دریای روم
 کشانی و شکنی و سقلاب و هند
 چغانی و چینی و وهری سپاه
 همی با روان آشنایی نماند
 شد از گرد، گردون چو ابر سپاه
 همی دل بر آورد گفתי ز جای
 فروزان شده دشت بر چند میل
 تو گفתי به قیر اندر اندوده چهر
 به چرخ اندرون ماه گم کرد راه
 کشیدند بر سوی هامون بُنه
 برادش هومان و کلباد، تفت
 بیاراست لشکر به دشت نبرد
 بیاراست لشکر چو چشم خروس
 ببینیم تا بر که گردد بمهر
 کرا زین دو لشکر سرآید زمان
 دو منزل یکی کرد رخشَم یکی
 ز راه دراز اندر آشوفته‌ست
 شدن رزم جستن به پیش کسی
 برین دشمنان کامگاری کنید
 خروش آمد و ناله گاودُم
 فرستاد بر کوه خارا بُنه
 جهان چون نیستان شده یکسره
 زمین پر ز خاک آسمان پر زیاد
 کسی از یلان خویشان را ندید
 به دیدار خاقان و توران گروه
 ازیشان نمودی چو یک مهره موم
 گهانی و نهروی و رومی و سند
 دگرگونه جوشن دگرگون کلاه

درفشی نوآیین و نو توشه‌ای
 همان یاره و افسر و طوق و تاج
 به دیدار ایشان چه خوب و چه زشت
 به برگشتن اندیشه اندر گرفت
 چه بازی کند برکشیده سپهر؟
 گذر بر سپاه و سپهد بکرد
 به یک سال یک جای ننشسته‌ام
 ندیدم که لشکر بُدی بیش ازین
 به جنگ اندر آمد سپهداژتوس
 همی نیزه از کینه در خون کشید
 کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
 ز خورشید شب را جدایی نماند
 همی آفتاب اندران خیره گشت
 ز کیوان و بهرام برتر گذشت
 همی سنگِ خارا بر آورد پَر
 خروشان دلِ خاک در زیر نعل
 دلیران ز خِفتان بُریده کفن
 عقاب دلاور بیفگند پر
 به جوش آمده کوه خارا و سنگ
 که گر آسمان را ببايد سپرد
 بدین رزمگاه بلند آورید
 وگر نه سرش زیر سنگ اندرست

زبانی زهرگون به هر گوشه‌ای
 ز پیلان و آرایش و تختِ عاج
 جهان بود یکسر چو باغ بهشت
 بدان کوه‌سَر مانند رستم شگفت
 ۱۳۵۵ که تا چون نماید به ما چرخ چهر؟
 فرود آمد از کوه و دل بد نکرد
 همی گفت تا من کمر بسته‌ام
 فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین
 بفرمود تا برکشیدند کوس
 ۱۳۶۰ ازان کوه سَر سويِ هامون کشید
 همی نیمه از روز لشکر گذشت
 ز گردِ سپه روشنائی نماند
 ز پَر و ز پیکان هوا تیره گشت
 خروش سواران و اسپان به دشت
 ۱۳۶۵ ز جوش سواران و زخمِ تَبَر
 همی تیغ و ساعد ز خون گشته لعل
 دل مردِ بددل گریزان ز تن
 برفتند هر جای شیران نر
 نماند آبیچ با رویِ خورشید رنگ
 ۱۳۷۰ به لشکر چنین گفت کاموسِ گرد
 همه تیغ و گرز و کمند آورید
 جهانجوی را جان به چنگ اندرست

رزم رستم با اشکبوس

دلیری که بُد نام او اشکبوس
بیامد که جوید از ایران نبرد
خروشید کئی نامدارانِ مرد
که گردد به آورد با من درون؟
چو زهّام را گفت آمد به گوش
کمانی که بودی زه از چرم شیر*
کمان را کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود
بر آهیخت زهّام گرزِ گران
نشد کارگر گرز بر ترگی اوی
به گرزِ گران دست برد اشکبوس
چو زهّام گشت از کُشانی ستوه
ز قلب سپاه اندر آشفست توس
تهمتن بر آشفست و با توس گفت
به بزم اندرون تیغ بازی کند
کجا شد کنون، روی چون سَنَدَروس
تو قلب سپه را بآیین بدار
کمان را به زه بر ببازو فگند
خروشید کئی مرد جنگ آزمای
کُشانی بخندید و خیره بماند
بدو گفت خندان که نام تو چیست؟
تهمتن چنین داد پاسخ که نام
مرا مادرم نام، «مرگی تو» کرد

همی بر خروشید بر سان کوس
سرِ همببرد اندر آرد به گرد
کدام از شما آید اندر نبرد؟
بدان تا برانم ازو جوی خون
خروشید و آمد چو دریا به جوش
بچنگ اندر آورد و آمد دلیر
بران نامور تیر باران گرفت
به خفتانش بر تیر چون باد بود
غمی شد ز پیکار دست سران
ازان تیزتر شد سرِ جنگجوی
هوا آهنین شد زمین آبنوس
بپیچید ازو روی و بر شد به کوه
بزد اسپ کناید بر اشکبوس
که زهّام را جامِ باده شست جفت
میان یلان سرفرازی کند
سواری بوَد کمتر از اشکبوس
که تا من پیاده کنم کارزار
به بند کمر بر، بزد تیر چند
هماوردت آمد مشو پا ز جای
عنان را گران کرد و او را بخواند
تنِ بی خرد را که خواهد گریست؟
چه پرسی که هرگز نیابی تو کام
زمانه مرا پُتگی ترگی تو کرد

کُشانی بدو گفت با تو سلیح
 ۱۲۰۰ تهمتن بدو گفت تیر و کمان
 کُشانی بدو گفت بی بارگی
 تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
 پیاده ندیدی که جنگ آورد؟
 به شهر تو شیر و پلنگ و نهنگ
 هم اکنون تُرا ای نَبَرده سوار
 پیاده مرا زان فرستاد توس
 کُشانی پیاده شوَد همچو من
 ۱۲۰۵ پیاده به از چون تو پانصدسوار
 چو نازش به اسپ گرانمایه دید
 یکی تیر زد از بر اسپ اوی
 بخندید رستم به آواز گفت
 سَزَد گر بداری سرش برکنار
 ۱۲۱۰ کمان را به زه کرد پس اشکبوس
 به ببریان بَر، ببارید تیر
 همی رنجه داری تن خویش را
 تهمتن به بند کمر بُرد چنگ
 خدنگی بر آورد پیکان چو آب
 ۱۲۱۵ بمالید چاچی کمان را به دست
 ستون کرد چپ را و خَم کرد راست
 چو آورد سوفار نزدیک گوش
 چو بوسید پیکان سرانگشت او
 بزد تیر بر سینهُ اشکبوس
 ۱۲۲۰ قضا گفت گیر و قَدَر گفت ده

نبینم همی جز فسوس و مزیح
 نبینی کِت اکنون سرآمد زمان
 به کشتن دهی سر بیکبارگی
 که ای بیهده مرد پرخاشجوی
 سر سرکشان زیر سنگ آورد؟
 سوار اندر آیند هرگز به جنگ؟
 پیاده بیاموزمت کارزار
 که تا اسپ بستانم از اشکبوس
 به دو روی خندان شود انجمن
 بدین دشت و این روز و این کارزار
 بزد دست و تیر از میان برکشید
 که اسپ اندر آمد ز بالا به روی
 که بنشین به نزد گرانمایه جفت
 زمانی بر آسایم از کارزار
 تنش لرز لرزان و رُخ سَنَدروس
 تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
 دو بازو و جان بداندیش را
 گزین کرد سه چوبه تیر خدنگ
 نهاده برو چار پَرّ عقاب
 به چرم گوزن اندر آورد شست
 خروش از خَم چرخ چاچی بخاست
 ز چرم گوزنان* برآمد خروش
 گذر کرد از مهره پشت او
 سپهر آن زمان دست او داد بوس
 فلک گفت احسنت و مه گفت زه

کُشانی هم‌اندر زمان جان بداد
 نظاره بریشان دو رویه سپاه
 نگه کرد کاموس و خاقان چین
 چو برگشت رستم هم‌اندر زمان
 کزان نامور تیر بیرون کشید
 میان سپه تیر بگذاشتند
 چو خاقان بران پرّ و پیکان تیر
 به پیران چنین گفت کین مرد کیست؟
 تو گفتی که لختی فرومایه‌اند
 کنون نیزه با تیر ایشان یکیست
 همی خوار کردی سراسر سخُن
 بدو گفت پیران کز ایران سپاه
 کجا تیر او بگذرد بر درخت
 از ایرانیان گیو و توسند مرد
 برادرم هومان بسی پیش توس
 به ایران ندانم که این مرد کیست
 شوّم تا بپرسم ز پرده‌سرای

تو گفتی که او خود ز مادر نژاد
 که دارند پیکار گردان نگاه
 بدان بُرز و بالا و آن زور و کین
 سواری فرستاد خاقان دمان
 همه تیر با پرّ درخون کشید
 سراسر همه نیزه پنداشتند
 نگه کرد، بُرنا دلش گشت پیر
 ز گردان ایران وُرا نام چیست؟
 ز جنگاوران کمترین پایه‌اند
 دل شیر در جنگشان اندکیست
 جزان بُد که گفتی ز سر تا به بُن
 کسی را ندانم بدین پایگاه
 ندانم چه دارد به دل شوربخت
 که با فرّ و بُرزند روز نبرد
 جهان کرد بر گونه آبنوس
 بدین لشکر او را هم‌وارد کیست
 بیارند ناچار نامش بجای

پرسیدن پیران از آمدن رستم

بیامد پراندیشه با روی زرد
 به پیران چنین گفت هومان گرد
 بزرگان ایران گشاده‌دلند
 کنون تا بیامد از ایران سپاه
 بدو گفت پیران که هرچند یار
 چو رستم نیاید مرا باک نیست

بپرسید ازان نامداران مرد
 که دشمن ندارد خردمند خُرد
 تو گویی که آهن همی بگسلند
 همی برخروشدند ازان رزمگاه
 بیاید بر توس از ایران سوار
 ز گُستهم و گرگین دلم چاک نیست

زگردان ایران چو کاموس نیست
 سپه را چو رزمِ گرانست پیش ۱۲۲۵
 وزان جایگه سوی کاموس رفت
 چُنین گفت امروز رزمی بزرگ
 ببینید تا چاره کار چیست
 بدو گفت کاموس کِ امروز جنگ
 به رزم اندرون کشته شد اشکبوس ۱۲۳۰
 دلم زین پیاده به دو نیم گشت
 به بالای او بر زمین مرد نیست
 کمانش تو دیدی و تیر ایدرست
 همانا که آن سگزی جنگجوی
 پیاده بدین رزمگاه آمده‌ست ۱۲۳۵
 بدو گفت پیران که او دیگرست
 بسپرسید پس مرد بیداردل
 که برگوی ما را که آن شیرمرد
 ز بالا و رویش چه داری نشان
 چگونه‌ست مردی و دیدار او ۱۲۴۰
 گراپدون که آید بدین رزمگاه
 بدو گفت پیران که این خود مباد
 یکی مرد بینی چو سرو سهی
 بسا رزمگاهها که افراسیاب
 یکی رزمسازست خسروپرست ۱۲۴۵
 به کین سیاوش کند کارزار
 سلیح وُرا برنتابد کسی
 به رزم اندرون چون ببندد میان
 فریرز و بیژن چو فرطوس نیست
 بجویند هرکس بدین نام خویش
 به نزدیک منشور و فرطوس رفت
 بیود و پدید آمد از میش گرگ
 و ایرانیان را هماورد کیست
 چنان بُد که نام اندر آمد به ننگ
 ازان شادمان شد دل گیو و توس
 کزو لشکر ما پر از بیم گشت
 و از لشکر او را هماورد نیست
 به زور او ز پیل ژیان برترست
 که چندی همی برشمردی ازوی
 به یاری به ایران سپاه آمده‌ست
 سواری سرافراز و کُنداورست
 کجا بسته بود اندران کار دل
 چگونه خرامد به دشت نبرد؟
 چه گوید به آورد با سرکشان؟
 چگونه شوم من به پیکار او؟
 مرارفت باید به آوردگاه
 که با او سواری کُند رزم، یاد
 به دیدار با زیب و با فرهی
 ازو گشت پیچان و دیده پرآب
 نخست او بزد سوی شمشیر دست
 کجا او بپروردش اندر کنار
 زگردان کنند آزمایش بسی
 تنش زور دارد چو پیل ژیان

نه برگیرد از جای گُرزش نهنگ
زهی بر کمانش بر از چرم شیر
اگر سنگ خارا به چنگ آیدش
به رزم اندر آید بپوشد زره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
همی نام بَبْرِ بَیان خواندش
نه سوزد در آتش نه در آب تر
یکی رَخْش دارد به زیر اندرون
همی آتش افروزد از خاک و سنگ
ابا این شگفتی به روز نبرد
بدین یال و بازو و این شاخ و کفت
چو بشنید کاموسِ بسیار هوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی
به پیران چنین گفت کای پهلوان
بین تا چه خواهی ز سوگندِ سخت
خورم زان فزون من کنون پیش تو
که زین را نه بردارم از پشتِ بور
مگر بختِ تو شاد و روشن کنم
بسی آفرین کرد پیران برُوی
به کام تو گردد همه کار ما
ازان جایگه گرد لشکر بگشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین

اگر بفکنند بر زمین روز جنگ
یکی تیر، پیکان او ده سِتیر ۱۲۷۰
شود موم و از موم ننگ آیدش
یکی جوشن از بریندند گره
پبوشد زبر اندر آید به جنگ
ز خفتان و جوشن فزون داندش
شود، چون پبوشد بر آیدش پر ۱۲۷۵
که گویی روان شد کُهِ بیستون
نیارآمد از بانگ هنگام جنگ
سزد گر نداری تو او را بمرّد
هنرمند باشی نباشد شگفت
به پیران سپرد آن دل و جان و گوش ۱۲۸۰
برافروخت از گفت بازار اوی
تو بیدار دل باش و روشنروان
که خوردند شاهان بیدار بخت
که روشن شود زان دل و کیش تو
به نیروی یزدان کیوان و هور ۱۲۸۵
بر ایران جهان چشم سوزن کنم
که ای شاه بینادل و راستگوی
نمانده‌ست بسیار، پیکار ما
به هر پرده و خیمه‌ای برگذشت
همی گفت با هر کسی همچنین ۱۲۹۰

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

ز خورشید چون شد جهان لعل فام
 دلیران لشکر شدند انجمن
 به خرگاه خاقان چین آمدند
 چو کاموس مردافگن و شیرمرد
 ۱۲۱۵ شَمیران شکنی و سَنکُل ز هِنْد
 همی رای زد رزم را هرکسی
 وزان پس بران رایشان شد درست
 برفتند هر یک به آرام خویش
 چو باریک و خمیده شد پشت ماه
 ۱۵۰۰ به نزدیک خورشید چون شد دُرُست
 سپاه دو لشکر برآمد به جوش
 چنین گفت خاقان که امروز جنگ
 گمان بُرد باید که پیران نبود
 همه همگنان رزمساز آمدیم
 ۱۵۰۵ گر امروز چون دِی درنگ آوریم
 وُ دیگر که فردا زافراسیاب
 یکی رزم باید همه همگروه
 ز دِه کشور ایدر سرافراز هست
 بزرگان ز هر جای برخاستند
 ۱۵۱۰ که بر لشکر امروز فرمان تُراست
 یک امروز بنگر برین رزمگاه
 وزپن روی رستم به ایرانیان
 اگر کشته شد زین سپاه اندکی
 شب تیره بر چرخ بگذارد گام
 که بودند دانا و شمشیرزن
 همه دل پر از رزم و کین آمدند
 چو منشور جنگی سپهر نبرد
 ز سقلاب چون کُنْدُر و شاه سِنْد
 از ایران سخن گفت هرکس بسی
 که یکسر به خون دست بایست شست
 به خیمه نخفتند با کام خویش
 ز تاریک زلف شبان سیاه
 برآمد پر از آب رُخ را بشست
 به چرخ بلند اندر آمد خروش
 نباید که چون دِی بوَد با درنگ
 که بی او نشاید نبرد آزمود
 به یاری ز راه دراز آمدیم
 همه نام جستن به ننگ آوریم
 سپاس اندر آریم و گیریم خواب
 شُدَن پیش لشکر به کردار کوه
 به خواب و به خوردن نشاید نشست
 به خاقان چین خواهش آراستند
 همه کشور چین و توران تُراست
 که شمشیر بازَد از ابر سیاه
 چُنین گفت کَاکُنون سرآمد زمان
 نشد بیش و کم از دو سیصد یکی

<p>نخواهم تن زنده بی نام و ننگ ۱۵۱۵ برفتند رخساره چون آبنوس سواران! بروها پر از چین کنید به خون کرد خواهم بَرُو تیغ لعل زمین سربس گنج کیخسروست همه تاج یابید با گوشوار ۱۵۲۰ بیابید و هم تحفه کابلی که از تو فزاید کلاه و نگین به آوردگه رفت با دار و برد ز برتر بیوشید بئر بیان همی کرد بدخواهش از مرگ یاد ۱۵۲۵ نشست از بر اسپ چون پیل مست زمین از پی رخس او تیره گشت</p>	<p>چنین یکسره دل مدارید تنگ همه لشکر تُرک ازان اشکبوس همه یکسره دل پر از کین کنید که من رَخْش را بَسْتَم امروز نعل بسازید کامروز روز نوست میان را ببندید گز کارزار ز من بَدْرَه و هدیه زابلی بزرگان بَرُو خواندند آفرین بیوشید رستم سلیح نبرد زِرِه زیر بُد، جوشن اندر میان گرانمایه مَغْفَر به سر برنهاد به فرمان یزدان میان را ببست ز بالای او آسمان خیره گشت</p>
---	---



کشته شدن الوا به دست کاموس

<p>نماند آیچ راه فسون و فسوس زمین شد ز نعل ستوران ستوه ۱۵۳۰ پس پشت او ژنده پیل و بُنَه زِرِه دار و در زیر چینی پَرند شده آسمان تار و جنبان زمین چو خورشید تابان ز بُرج بَرَه نهفته همه زیر پولاد بود ۱۵۳۵ به پیش اندرون کوس با کَرَنای نبیند چُنان رزم، جنگی به خواب</p>	<p>برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس هوا لرز لرزان شد و دشت و کوه وزان روی کاموس بر میمنه اَبَر میسره لشکر آرای هَند به قلب اندرون جای خاقان چین وزین سو فربرز بر میسره اَبَر میمنه پور گشواد بود به قلب اندرون توس نوذَر بیای یکی دود و آتش برآمد ز آب</p>
--	---

برآمد ز هر سوز لشکر خروش
 نخستین که آمد میان دو صف
 سپهبد سرافراز کاموس بود
 همی برخروشید چون پیلِ مست
 ۱۵۲۰ که آن جنگجوی پیاده کجاست؟
 کنون گر بیاید به تیر و کمان
 وُرا دیده بودند گردانِ نیو
 کسی را نیامد همی رزم رای
 ابا او کسی را نهد تابِ جنگ
 ۱۵۲۵ یکی زابلی بود آلوای نام
 بسی رنج دیده به کارِ عنان
 به رنج و به سختی جگر پخته بود
 همان نیزه رستم او داشتی
 چه گفت آن سخنگوی دانای پیر
 ۱۵۳۰ مشو غزه زابِ هنرهای خویش
 چو چشمه بر ژرف دریا ببری
 شد آلوای، آهنگِ کاموس کرد
 نهادند آوردگاهی بزرگ
 بزد نیزه و برگرفتش ز زین
 ۱۵۳۵ عنان را گران کرد و او را به نعل

همی* پیل را زان بدید گوش
 ز خون جگر بر لب آورده کف
 که با لشکر و پیل و با کوس بود
 یکی گرزّه گاوپیکر به دست
 که از رزمخواهان همی رزم خواست
 به تیر و کمانش سرآید زمان
 چو توس سرافراز و زهام و گیو
 ز گردانِ ایران تهی ماند جای
 که ایشان چو آهو بُدند او پلنگ
 سبک تیغ را برکشید از نیام
 بیاموخته تیغ و گرز و سنان
 هنرها ز رستم بیامخته* بود
 پس پشتِ او هیچ نگذاشتی
 سخن چون ازو بشنوی یادگیر
 نگه دار بر جایگه پایِ خویش
 به دیوانگی ماند این داوری
 که جوید به ناورد با او نبرد
 کُشانی بیامد بکردارِ کَرگ
 بینداخت آسان به روی زمین
 همی کوفت تا خاک ازو گشت لعل



کشته شدن کاموس به دست رستم

تَهْمَن از آلوای شد دردمند
 چو آهنگ مازندران داشتی
 بیامد بفرّید چون پیلِ مست
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 کمندی و گرز گران داشتی
 کمندی به بازو و گرزِی به دست

- بدو گفت کاموس چندین مَدَم
 چُنین پاسخ آورد رستم که شیر
 نخستین تو بستی بدین کین کمر
 همی رشته خوانی کمند* مرا
 زمانه تُرا ای کُشانی پُراند
 برانگیخت کاموس اسپ نبرد
 درانداخت تیغ بَرند آورش
 همی تیغ بر گردن رَخش خورد
 نیامد تن رَخش را زان گزند
 بینداخت و افگندش اندر میان
 به ران اندر آورد و کردش دَوال
 سوار از دلیری بیفشرد ران
 همی خواست کنان خام خَم کمند
 شداز هوش کاموس و نگست خام
 عِنان را بیچید و او را ز زین
 بیامد ببستش به خَم کمند
 ز تو تنبل و جادویی دورگشت
 دودست از بس پشت بستش چوسنگ
 پیاده بیامد به ایران سپاه
 به گردان چنین گفت کین رزمجوی
 چُنین است رسم سرای فریب
 ازوشادمانی وزو مُستَمند
 کنون این سرافراز مرد دلیر
 به ایران همی شد که ویران کند
 به زابُلستان و به کابُلستان
- به نیروی این رشته شصت خم
 چو نخچیر بیند بغرد دلیر ۱۵۶۰
 تو کُشتی از ایران یکی نامور
 بیینی کنون تنگ، بند مرا
 که اپدر تُرا خاک جایی بماند
 همآورد را دید با دار و برد
 همی خواست از تن ریاید سرش ۱۵۶۵
 ببریِد بَرگُستوان نبرد
 گو پیلتن حلقه آن کمند
 برانگیخت از جای پیل ژیان
 عقابی شد آن رَخش با پر و بال
 سبک شد عِنان و رکیش گران ۱۵۷۰
 بدرد میانش نماند به بند
 گو پیلتن رَخش را کرد رام
 نگونسار کرد و بزد بر زمین
 بدو گفت اکنون شدی بی گزند
 روانت بر دیو، مزدور گشت ۱۵۷۵
 به خَم کمند اندر آورد چنگ
 به زیر کش اندر تن کینه* خواه
 ز بس زور و کبر اندر آمد به روی
 گهی بر فراز و گهی بر نشیب
 گهی بر زمین گه بر ابر بلند ۱۵۸۰
 نبودی همآورد او نره شیر
 بر و بوم ما جای شیران کند
 نمآند نه ایوان و نه گُلستان

نیندازد از دست گویال را
 ۱۵۸۵ کفن شد کنون جوشن و مغفزش
 مگر گم کند رستم زال را
 شما را به کشتن چگونه ست رای؟
 ز خاک افسر و گرد، پیراهنش
 بیفگند بر خاک پیش سران
 که شد کار کاموس جنگی ز جای
 تنش را به شمشیر کردند چاک
 ز لشکر برفتند گنداوران
 چُنینست رسم سپهر و زمان
 ز خون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
 ۱۵۹۰ همی درد و رنجست و تیمار و غم
 گهی با غم و درد و گه شادمان
 بمردی نباشد ترا بیش و کم
 روانت به تیمار و غم در خورست
 که بر تو درازست چنگ زمان
 به مردی نباید شدن در گمان
 ستایش کن او را که او رهنمای
 همی شد که جان آورد، جان سپرد
 یلان را بدین دشت کین آورم
 ۱۵۹۵ کنون رزم خاقان چین آورم
 همی تا توانی به نیکی گرای
 به پایان شد آن رزم کاموس گرد
 همی شد که جان آورد، جان سپرد
 یلان را بدین دشت کین آورم



داستان رستم با خاقان چین



خبر یافتن خاقان از کشته شدن کاموس

ز من بشنو ای مرد روشنروان
که اویست بر نیک و بد رهنمای
کجا آفرید او روان و خِرَد
کنون بگذرد بر تو ایام تو
تو باشی برین گفته همداستان
ازان پس خبر شد به خاقان چین
کُشانی و شُکُنئی و گردانِ بَلخ
همه یک به دیگر نهادند روی
چه مردست و این مرد را نام چیست
چنین گفت هومان به پیرانِ شیر
دلیران ما چُون فرازند چنگ؟
به گیتی چنُو نامداری نبود
چو کاموسِ یل را به خَمِّ کمند
سزدگر سر پیل را روز کین
مرا و تُرا نیست جای سخن
سپه سربسر پیش خاقان شدند
برو آفرین کرد پیرانِ بدرد
تو آغاز و انجام این رزمگاه
کنون چاره کار ما بازجوی
ز لشکر نگه کن به کار آگهان
ببیند که این شیردل مرد کیست

بجز نام یزدان مگردان زبان
وزویست گردونِ گردان بیپای
ستایش جز او را نه اندر خورَد
سرایسی جُزین باشد آرام تو
که دهقان همی گوید از باستان ۵
که شد کشته کاموس بر دشتِ کین
ز کاموسشان تیره شد روز و تلخ
که این پُرهنر مردِ پرخاشجوی
هماورد او در جهان مرد کیست؟
که امروز جانم شد از جنگ سیر ۱۰
که شد کشته کاموسِ جنگی به جنگ
ازو پیلتن تر سواری نبود
به آوردگه بر، توان کرد بند
بگیرد همی بر زند بر زمین
سر آب را سوی بالا مکن ۱۵
ز کاموس پُردرد و گریان شدند
که ای برتر از گنبد لاجورد
شنیدی و دیدی به پیش سپاه
بتنها تنِ خویش و باکس مگوی
کسی کو* سخن بازجوید نهان ۲۰
ازین لشکر او را همورد کیست؟

وزان پس همه تن به کُشتن دهیم
 به پیران چنین گفت خاقان چین
 که تا کیست این پهلُو پُرگزند؟
 ۲۵ آبا آن که از مرگ خود چاره نیست
 ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
 کس از گردش آسمان نگذرد
 شما دل مدارید ازو مُشْتَمَنَد
 من او را که کاموس ازو شد هلاک
 ۳۰ همه شهر ایران کنم رودآب
 ز لشکر بسی نامور گرد کرد
 چنین گفت کین مرد جنگی دلیر
 نگه کرد باید که جایش کجاست
 هم از شهر پرسید و هم نام اوی
 به آوردگه سر برُو برنهم
 که خود درد ازینست و تیمار ازین
 کجا شیر گیرد به خَمّ کمند
 ره پرسش و خواهش و یاره نیست
 به بی‌کام گردن بدو داده‌ایم
 اگر بر زمین پیل را بِشْکَرَد
 کجا کُشته شد زیرِ خَمّ کمند
 به خَمّ کمند اندر آرم به خاک
 به کام دل شاه افراسیاب
 ز خنجر گذاران و مردانِ مرد
 سوار و کمندافکن و گردگیر
 به گردِ چپ لشکر و دستِ راست
 گزین پس بسازیم فرجام اوی

رزم چنگش با رستم

۳۵ سوار سرافراز خسرو پرست
 که چنگش بدین نام جوینده بود
 به خاقان چنین گفت کای سرفراز
 گر او شیر شَرزه‌ست بیجان کنم
 بتنها تن خویش جنگ آورم
 ۴۰ ازو کین کاموس جویم نخست
 برُو آفرین کرد خاقان چین
 بدو گفت ار این کینه بازآوری
 ببخشم چندان گهرها و گنج
 همانگاه چنگش برانگیخت اسپ
 بیامد ببرزد برین کار دست
 دلیر و به هرکار پوینده بود
 جهانی به مهر تو دارد نیاز
 بدان‌گه که سرسوی میدان کنم
 همه نام او زیر ننگ آورم
 پس از مرگ، نامش بیارم دُرست
 به پیشش ببوسید چنگش زمین
 سوی من سر بی‌نیاز آوری
 گزان پس نباید کشیدنت رنج
 همی تاخت برسان آذرگُشسپ

- چو نزدیک ایرانیان شد به جنگ
چنین گفت کین جای جنگِ منست
کمندافگن آن گُردِ کاموس گیر
کنون گر بیاید به آوردگاه
همی رفت هر سو ز چپ و ز راست
بجنید با گرز، رستم ز جای
منم گفت شیراؤژن و تاجبخش
هم اکنون ترا همچو کاموس گُرد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست
بگو* تا بدانم که روز نبرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت
کجا چون تو در باغ بارآورد
سر نیزه و نام من «مرگ» توشت
بیامد همان گاه چنگش چو باد
کمان جفایبشه چون ابر بود
سپر بر سر آورد رستم چو دید
بدو گفت باش ای سوارِ دلیر
نگه کرد چنگش بران پیلتن
بران اسپ چون کوه، در زیر کوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز
برانگیخت آن بارکش را ز جای
به کردار آتش دلاورسوار
همانگه که رستم رسید اندر وی
دُم اسپ ناپاک چنگش گرفت
زمانی همی داشت تا شد غمی
- ز ترکش برآورد تیری خدنگ ۲۵
سر نامداران به چنگِ منست
که گاهی کمند افگند، گاه تیر
تهی ماند از قد او جایگاه
همی گفت کنان مردجنگی کجاست؟
همانگه به رخش اندر آورد پای ۵۰
کمند و کمان دارم و تیر و رخش
به دیده همی خاک باید سترد
نژادت کدامست و کام تو چیست؟
کرا ریختم خون، چو برخاست گرد
که هرگز مبادا گُل آن درخت ۵۵
چنین میوه اندر شمار آورد
تنت را نباید ز سر، دست سُست
دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
هماورد با جوشن و بَبُر بود
که تیرش زره را بخواهد درید ۶۰
که اکنون سرت گردد از جنگ سیر
به بالا چو سرو سَهی بر چمن
نیامد همی از کشیدن ستوه
په از با تن خویش کردن ستیز
سوی لشکر خویشتن کرد رای ۶۵
برانگیخت رخش از پس نامدار
همه دشت ازیشان پر از گفت و گوی
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
پس آنکه برآورد و زد بر زَمی

۷۰ بیفتاد ازو ترگ و زنه‌ار خواست
همانگاه کردش سر از تن جدا
همه نامداران ایران زمین
وزان روی، خاقان غمی گشت سخت
همی گشت رستم میان دو صف
یکی خِشَتِ رخشان گرفته به کف
تَهْمَتَن وُرا کرد با خاک راست
همه کام و اندیشه شد بی‌نوا
گرفتند بر پهلوان آفرین
برآشفت با گردش روز بخت
یکی خِشَتِ رخشان گرفته به کف



فرستادن خاقان هومان را نزد رستم

۷۵ به هومان چنین گفت خاقان چین
مگر نام این نامور پهلوان
بدو گفت هومان که سندان نیم
به گیتی چو کاموس، جنگی نبود
به خَمِ کمندش گرفت این سوار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین
به خیمه درآمد به کردار باد
دِرَفْشی دگر جُست و اسپه دگر
بیامد چو نزدیکِ رستم رسید
به رستم چنین گفت کئی نامدار
۸۵ به یزدان که بیزارم از تخت و گاه
که چون تو دگر زین سپاه بزرگ
دلیری که چندین بجوید نبرد
تو گویی همی ننگ داری ز جنگ
جز از تو کسی را از ایران سپاه
۹۰ ز شهر و ز پیوند و آرام خویش
مرا مهربانیست بر مرد جنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش
که تنگست بر ما زمان و زمین
شوی بازجویی چنان چون توان
به رزم اندرون پیل دندان نیم
چُنو رزمخواه و درنگی نبود
تو این گُرد را خوار مایه مدار
که پیروز گردد برین دشت کین
یکی ترگِ دیگر به سر بر نهاد
دگرگونه جوشن دگرگون سپر
همی بود تا شاخ و یالش بدید
کمندا فگن و گُرد و جنگی سوار
اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
نبینم همی نامداری سترگ
برآرد همی از دل شیرگرد
بدین شیرمردی و چندین درنگ
ندیدم که دارد دل رزمخواه
سخن گوی و از تُخمه و نام خویش
بویژه که دارد نهادِ پلنگ
بَر و بوم و پیوند* و آرام خویش

سپاسی بدین کار بر من نهی
 بدو گفت رستم که چندین سخن
 چرا تو نگویی مرا نام خویش؟
 چرا آمدهستی به نزدیک من؟
 اگر آشتی جست خواهی همی
 نگه کن که خون سیاوش که ریخت؟
 گنهکارِ خونِ سرِ بی‌گناه
 ز مردان و اسپان آراسته
 چو یکسر سوی ما فرستید باز
 ازان پس همه نیکخواه منید
 نیازم به * کین و نجویم * نبرد
 وزان پس بگویم به کیخسرو این
 فرستم گنهکار را نزد شاه
 به تو بر شمارم کنون نامشان
 سرِ فتنه گرسیوز آمد نخست
 کسی را که دانی تو از تخم تور
 گُروی زِره و آنچه گز وی بزاد
 ستم بر سیاوش ازیشان رسید
 کسی کو دل و مغز افراسیاب
 و دیگر کسی را گز ایرانیان
 بزرگان که از تخمه و یسه‌اند
 چو هومان و لَهاک و فرشیدورد
 گر این گفته من بجای آوری
 به جوشن نپوشید باید بَرَت
 وگر جز برین گونه گویی سخن

گَز اندیشه گردد دلِ من تھی
 که گفتی و افگندی از مهر بُن
 بر و بوم و پیوند * و آرام خویش؟^{۹۵}
 بچربی و نرمی و چندین سخن
 بکوشی و این کین بکاهی همی
 چُنین آتش کین بما بر که بیخت؟
 ببین تا که یابی ز توران سپاه؟
 گَز ایران بیاوردُ با خواسته^{۱۰۰}
 من از جنگِ ترکان شوم بی‌نیاز
 سراسر بر آیین و راه منید
 نیارم * سرِ سرکشان زیر گرد
 بشویم دل و مغزش از خشم و کین
 مگر مهرش آید، ببخشد گناه^{۱۰۵}
 که نه نامشان باد و نه کامشان
 که رنجِ دل و درد ایران بجُست
 که بر خیره کردند این آب، شور
 نژادی که هرگز مباد آن نژاد
 گَزُو آمد این بندها را کلید^{۱۱۰}
 تبه کرد و خون راند بر سانِ آب
 بُد کین و بست اندرین کین میان
 دو رویند و با هرکسی پیسه‌اند
 کجا هست گودرز ازیشان به درد
 سرِ کینه جُستنِ پِیای آوری^{۱۱۵}
 بسبندم در کینه بر کشورت
 کنم تازه پیکار و کین کهن

برانگیزم آتش ازین کشورت
 نمانم یکی زنده بر دشت کین
 ۱۲۰ مرا آزمودی برین رزمگاه
 که خوکرده جنگ توران منم
 بسی سر جدا کرده ام من ز تن
 ازین گونه هرگز نگفتم سخن
 کنون هرچه گفتم تو آن گوش دار
 ۱۲۵ چو بشنید هومان بترسید سخت
 گزان گونه آواز رستم شنید
 چنین پاسخ آورد هومان بدوی
 بدین روی و این بُرز و بالای تو
 نباشی بجز پهلوان بزرگ
 ۱۳۰ بپرسیدی از گوهر و نام من
 مرا گورکوه است نام ای دلیر
 من از راه با این سپاه آمدم
 ز بس خواهش شاه توران سپاه
 ازان بازجویم همی نام تو
 ۱۳۵ کنون گر بگویی مرا نام خویش
 همه هرچه گفتم بدین رزمگاه
 همان پیش منشور و خاقان چین
 بدو گفت رستم که نامم مجوی
 ز پیران مرا جان بسوزد همی
 ۱۴۰ ز خون سیاوش جز او خسته نیست
 سوی من فرستش هم اکنون دمان
 بدو گفت هومان که ای سرفراز
 بسوزم همه مرز و بوم و برت
 نه شنگل بمانم نه خاقان چین
 همینست زخم و همینست راه
 یکی نامداری از ایران منم
 که جز خاک تیره نبُدشان کفن
 که جز کین نجستم ز سر تا به بُن
 سخنهای خوب اندر آغوش دار
 بلرزید بر سان برگ درخت
 همی کینه از دوده خویش دید
 که ای شیردل مرد پرخاشجوی
 سر تخت ایران سزد جای تو
 و یا نامداری از ایران سترگ
 بدیل دیگر آمد ترا کام من
 پدر بوسپاس است، پیری چو شیر
 سپاهی بدین رزمگاه آمدم
 ز بس بَدَرَه و ساز آوردگاه
 که پیدا کنم در جهان کام تو
 شوم شاددل سوی آرام خویش
 بگویم یکایک به پیش سپاه
 بزرگان و گردان توران زمین
 زمن هرچه دیدی به ایشان بگوی
 دل از مهر او برفروزد همی
 به توران چنوراد و آهسته نیست
 ببینیم تا برچه گردد زمان
 به دیدار پیرانت آمد نیاز؟

چه دانی تو پیران و کَلباد را بدو گفت چندین چه گویی سخن؟
گُروی زِرِه را و پُولاد را؟ سر آب را سوی بالا مکن
نبینی که پیکار چندین سپاه ز بهر تو است اندرین رزمگاه؟ ۱۲۵

رای زدن پیران با هومان و خاقان

بشد تیز، هومان هم اندر زمان
شده گونه از روی و رنگ از رُخان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت
بد افتاد ما را ازان کار سخت
که این شیردل رستم ز ابلیس است
بدین لشکر اکنون ببايد گریست
که ابلیس با او نتابد به جنگ
به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی
همی کرد یاد از بد هر کسی ۱۵۰
نخست ای برادر مرا نام بُرد
ز کین سیاوش بسی برش مرد
ز کار گذشته بسی کرد یاد
ز ویران و آباد و از کام و داد
ز بهرام و از تخم گودرزیان
ز هر کس که آمد بریشان زیان
همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
بسینی گزین من نگفتم دروغ
بجز بر تو بر کس ندیدم مهر
سخن گفت بسیار و بنمود چهر ۱۵۵
ازین لشکر اکنون ترا خواستست
ندانم که بر دل چه آراستست
برو تا ببینیش نیزه به دست
تو گویی که بر کوه دارد نشست
آبا جوشن و ترگ و ببر بیان
به زیر اندرون ژنده پیل ژیان
چو ببینیش با وی سخن نرم گوی
برهنه مکن تیغ و تندی مجوی
ترا تا نبیند نجند ز جای
ز بهر تو مانده ست زان سان بجای ۱۶۰
چنین گفت پیران که ای رزمساز
بترسم که آمد زمانم فراز
گر ایدون که آن تیغ زن رستم است
برین دشت ما را گه ماتم است
فتاد آتش اندر بر و بوم ما
ندانم چه کرد اختر شوم ما
بشد پیش خاقان پر از آب، چشم
جگر خسته و دل پر از درد و خشم
بدو گفت کای شاه تیزی مکن
که اکنون دگر گشت ما را سخن ۱۶۵

چو کاموس گور را سرآمد زمان
 که آن باره آهنین رستم است
 گر افراسیاب آید اکنون به آب
 ازو دیو سیر آید اندر نبرد
 ۱۷۰ به زابلستان چند پرمایه بود
 پدروار با درد، جنگ آوزد
 مرا جُست ازین بیکران انجمن
 شوم بنگرم تا چه خواهد همی
 بدو گفت خاقان، برؤ پیش اوی
 ۱۷۵ اگر آشتی خواهد و دستگاه
 بسی هدیه پذیر و پس بازگرد
 چو تن زیر چرم پلنگ اندرست
 همه پشت را سوی یزدان کنیم
 همه یکسره تیزجنگ آوریم
 ۱۸۰ همو زاهن و آتش و روی نیست
 نه اندر هوا باشد او را نبرد
 چنان دان که او سنگ و آهن خورد
 بیک مرد ازیشان ز ما سیصدست
 همین زابلی نامبرداز مرد*
 ۱۸۵ یکی پیل بازی نمایم بدوی
 کزان پس نیارد سوی جنگ روی
 همان گه دل من ببرد این گمان
 که خام کمندش خم اندر خم است
 نبیند کسی پشت او را به خواب
 چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد
 سیاوخش را آن زمان دایه بود
 جهان بر جهاندار تنگ آورد
 ندانم چه خواهد ز من پیلتن
 که از غم روانم بکاهد همی
 چنان چون بیاید همه خوبگوی
 چه باید بدین دشت رنج سپاه
 سزد گر نجویم چندین نبرد
 همانا که رایش به جنگ اندرست
 به نیروی او رزم، خندان کنیم
 برؤ دشت یکباره تنگ آوریم
 جز از خون و از گوشت و زموی نیست
 تو دل را چه سوزی ز تیمار و درد؟
 همان تیر و ژوپین برؤ بگذرد
 بدین رزمگه غم کشیدن بدست
 ز پیلی فزون نیست روز نبرد
 کزان پس نیارد سوی جنگ روی

— ❁ —
 آمدن پیران نزد رستم

همی رفت پیران پر از درد و بیم
 چو آمد به نزدیک ایرانسپاه
 دل از کار رستم شده بر دو نیم
 خروشید کائی مهتر رزمخواه

- شَنیدم کَزین لشکر بيشمار
خرامیدم از پیش این انجمن
چو آگاه شد رستم سرفراز
به نزدیک او شد ز پیش سپاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست
گَزین سپاه زُد افراسیاب
چنین داد پاسخ که پیران منم
ز هومان وِیسه مرا خواستی
دلم تیز شد بر تو ای پهلوان
بدو گفت من رستم زابلی
چو بشنید آواز آن سرفراز
بدو گفت رستم که ای پهلوان
هم از مادرش، دُختِ افراسیاب
بدو گفت پیران که ای پیلتن
ز نیکی دِهش آفرین تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم * پناه
زواره فرامرز و زالِ سوار
درستند و شادان دل و سرفراز؟
بگویم تُرا گر نداری گران
بکشتم درختی به باغ اندرون
ز دیده همی آب دادم بِرَنج
مرا زو کنون رنج بهر آمدهست
سیاوش مرا چون پدر داشتی
بدادم بدو کشور و دخترم
بِزاری بکشتند با دخترم
- ۱۱۰ ز ترکان مرا کرده ای خواستار
بدان تا چه پرسد سپهد زمن
که آمد ز ترکان یکی رزمساز
به سر بر نهاده از آهن کلاه
بدین آمدن رای و کام تو چیست
سرِ پهلوانان با جاه و آب
سپردار و از گرزگیران منم
بخوبی زبان را بیاراستی
۱۱۵ کدامی ز گردانِ جنگاوران؟
ابا گرز و با خنجر کابلی
فرود آمد از اسپ و بردش نماز
درودت ز خورشیدِ روشنروان
که روی تو بیند همه شب به خواب
۲۰۰ درودت ز یزدان و از انجمن
فلک را گذر بر نگین تو باد
که دیدم تُرا شاد بر جایگاه
که مانند ازان خسروان یادگار
۲۰۵ گزیشان مبادا جهان بی نیاز
گِله کردنِ کِهتر از مهتران
که بارش کَبشت آمد و برگ، خون
بدو بُد مرا زندگانی و گنج
کزو بارِ تریاک، زهر آمدهست
۲۱۰ به پیش بدیها سپر داشتی
که رخشنده گردد ازو گوهرم
چنین بود گویی مگر در خورم

بسا رنج با درد و سختی که من
 گواه من اندر جهان ایزدست
 ۲۱۵ که اکنون برآمد بسی روزگار
 که شیون نه برخاست از خان من
 همی خون ببارم* به جای سرشک
 ازپن کار بهر من آمد گزند
 ز تیره شبان دیده ام نیست شرم
 ۲۲۰ ز کار سیاوش چو آگه شدم
 میان دو کشور دو شاه بلند
 فرنگیس را من خریدم به جان
 به خانه نهانش همی داشتم
 به پاداش جان خواهد از من همی
 ۲۲۵ پُر از دردم ای پهلوان از دو روی
 نه جای گریزست از افراسیاب
 غم گنج و بومست و هم چارپای
 پسر هست و پوشیده رویان بسی
 اگر جنگ فرماید افراسیاب
 ۲۳۰ پناکام لشکر ببايد کشيد
 به من بر، کنون جای بخشایش است
 اگر نیستی بر دلم درد و غم
 جز او نیز چندی جوان و دلیر
 ازین پس مرا بیم جان است نیز
 ۲۳۵ به پیروزگر بر تو ای پهلوان
 ز خویشان من بد نداری نهان
 به روشن روان سیاوش که مرگ
 کشیدستم از شاه و آن انجمن
 گوا خواستن دادگر را بدست
 شنیدم بسی پسند آموزگار
 همی آتش افروزد از جان من
 همیشه گرفتارم اندر پزشک
 نه بر آرزو گشت چرخ بلند
 که چندین خروشیده ام خون گرم
 ز نیک و ز بد دست کوتاه شدم
 چنین زار و خوار و چنین مُستمند
 پدر بر سر آورده بودش زمان
 بر و پشت هرگز نه بگذاشتم
 سر بدگمان خواهد از من همی
 ز دو انجمن سر پر از گفت و گوی
 نه جای دگر روی آرام و خواب
 نبینم همی روی رفتن ز جای
 چنین خسته و بسته هرکسی
 نماند که چشم اندر آید به خواب
 نشاید ز فرمان او آرמיד
 نه هنگام پیکار و آرایش است
 ازین تُخمه جز کشتن پیلسم
 که هرگز نبودند از جنگ سیر
 سخن چند گویم ز فرزند و چیز
 که از من نباشی خلیده روان
 براندیشی از کردگار جهان
 مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ

- گرایدون که جنگی بود همگروه
 کُشانِی و سقلاب و سکنی و هند
 ز خون سیاوش همه بی‌گناه
 مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
 بگو تا چه بینی، تو داناتری
 ز پیران چو بشنید رستم سخن
 بدو گفت تا من بدین رزمگاه
 ندیده‌شتم از تو مگر راستی
 پلنگ آن شناسد که پیکار و جنگ
 چو کینِ سرِ شهریاران بود
 کنون آشتی را دوراه ایدرست
 یکی آنکه هرکس که از خونِ شاه
 ببندی، فرستی بر شهریار
 گنهکارِ خونِ سرِ بی‌گناه
 و دیگر که با من ببندی کمر
 ز چیزی که ایدر بمانی همی
 به جای یکی ده بیایی ز شاه
 به دل گفت پیران که ژرفست کار
 دگر چون گنهکار خواهد همی
 بزرگان و خویشانِ افراسیاب
 چنین خود کجا گفت یازم سخن؟
 چو هومان و لَهَاک و فرشیدورد
 همه زین شمارند و زین روی نیست
 مرا چاره‌ خویش باید گرفت
 بدو گفت پیران که‌ای پهلوان
- تلی کُشته بینی به بالای کوه
 ازین مرز تا پیش دریایِ سِند
 سپاهی کشیده بدین رزمگاه
 نباید گرفتن چنین کار تنگ
 به رزم دلیران تواناتری
 نه بر آرزو پاسخ افگند بُن
 کمر بسته‌ام با دلیران شاه
 ز ترکان همی راستی خواستی
 نه خوبست و داند همی کوه و سنگ
 سر و کار با تیرباران بود
 نگر تا شما را چه اندر خورست
 بگسترد بر خیره این رزمگاه
 سزدگر نفرماید این کارزار
 سزدگر نباشد بدین رزمگاه
 بیایی بر شاهِ فیروزگر
 تو آن را گرانمایه خوانی همی
 مکن یسادی‌نگاه توران سپاه
 ز توران شدن پیش آن شهریار
 ز کین سیاوش بکاهد همی
 که با گنج و تختند و با جاه و آب
 نه سر باشد این راز را و نه بُن
 کجا هست گودرز ازیشان بدرد
 مرین آب را در جهان جوی نیست
 زه جنگ را پیش باید گرفت
 همیشه بزې شاد و روشنروان

شوم بازگویم به گردان همین به منشور و شنکُل، به * خاقان چین
هَیونی فرستم به افراسیاب بگویم، سرش را برآرم ز خواب



رای زدن تورانیان از جنگ ایرانیان

وزان جا بیامد به لشکر چو باد ۲۶۵
یکی انجمن کرد و بگشاد راز
بدانید کین شیردل رستم است
بزرگان و شیران زابُلستان
چُنو کینه کش باشد و رهنمای
چو گودرز کشواد و چون گیو و توس ۲۷۰
ز ترکان گنهکار جوید همی
که دانید کاپدر گنهکار کیست
نگه کن که این بوم ویران شود
نه پیر و جوان ماند اپدر نه شاه
همی گفتم این شوم بیداد را ۲۷۵
که روزی شوی ناگهان سوخته
نبرد این جفاییشه فرمان من
بکنند این گرانمایه شه را زجای
بینی که نه شاه ماند نه تاج
بدین شاددل شاه ایران بُوَد ۲۸۰
دریغ آن دلیران و چندین سپاه
به تاراج بینی همه زین سپس
بکوبند ما را به نعلِ ستور
ز هومان دل من بسوزد همی

کسی را که بودند و یسه نژاد
چُنین گفت کنامد نشیب و فراز
برین رزمگاه از در ماتم است
همه نامداران کابُلستان
سواران گیتی ندارند پای
بناکام رزمی بُوَد با فسوس
دل از بی گناهان بشوید همی
دل شاه اَزو پر ز تیمار کیست
به کام دلیران ایران شود
نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
که چندین مدار آتش و باد را
خِرَد سوخته، چشم دل دوخته
نه فرمان این نامدار انجمن
نزد با دلیر و خردمند رای
نه پیلان جنگی نه این تختِ عاج
غم و درد بهر دلیران بُوَد
که با فرّ و بُرزند و با تاج و گاه
نه برگردد از رزمگه شاد کس
شود آب این بختِ بیدار شور
ز رویین دلم بر فرزند همی

دل رستم آگنده از کین اوست
 پر از غم شوم پیش خاقان چین
 بیامد به نزدیک خاقان چو گرد
 سراپرده او پر از ناله دید
 ز خویشان کاموس چندی سپاه
 همی گفت هر کس که افراسیاب
 چرا کینه افگند کش نیست مرد
 سپاه کُشانی سوی چین بریم
 ز چین و ز بربر سپاه آوریم
 ز بُزکوش و سکسار و مازندران
 که از رزم رستم برآند جوش
 اگر کین همی جوید افراسیاب
 هم از دوده چنگش و اشکبوس
 همی از پی دوده هریک به درد
 همی گفت با دیدگان پُرآب
 که ما سیستان را پرآتش کنیم
 سر رستم زابلی را به دار
 تنش را بسوزیم و خاکسترش
 چو بشنید پیران دلش خیره گشت
 چُنین گفت کِیای زار و بیچارگان
 ندارید ازین آگهی بی گمان
 بیامد به خاقان چین گفت باز
 ز دریا نهنگی به جنگ آمده ست
 ازان نامداران هر کشوری
 بیاورد و این رنجه شد به باد
 بروهاش یکسر پر از چین اوست ۲۸۵
 بگویم که بر من چه آمد زکین
 پر از خون دل و چشم پرآب زرد
 ز خون کشته بر زعفران لاله دید
 به نزدیک خاقان شده دادخواه
 ازین پس نبیند بزرگی به خواب ۲۹۰
 که آورد سازد به روز نبرد؟
 همه دیده پرآب و با کین بریم
 که کاموس را کینه خواه آوریم
 کس آریم با گرزهای گران
 نه آواز یازد شنیدن به گوش ۲۹۵
 نه آرام باید که یابد به خواب
 خروشدنی بود چون زخم کوس
 ببارید بر زعفران آب زرد
 کزین پس نجویم آرام و خواب
 بریشان شب و روز ناخوش کنیم ۳۰۰
 برآریم بر سوگ این نامدار
 همه برفشانیم پیش دَرش
 از آواز ایشان رُخس تیره گشت
 پر از درد و تیماز غمخوارگان
 که ایدر شما را سرآمد زمان ۳۰۵
 که این رزم کوتاه ما شد دراز
 که جوشنش چرم پلنگ آمده ست
 ز هر سو که بُد نامور مهتری
 نخیزد ازین کار بیداد، داد

۳۱۰ سر شاه کشور چنین گشته شد
 به فرمان گرسیوز کم خرد
 سیاوش خردمند و پرمایه بود
 کنون مرگ او جنگ و کین آورد
 نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل
 ۳۱۵ بسنده‌ست با او به آوردگاه
 یکی رخش دارد به زیر اندرون
 کنون روز، خیره نباید شمرد
 یکی آتش آمد ز چرخ کبود
 کنون سربسر تیزهش موبدان
 ۳۲۰ ببینید فرجام این کار چیست؟
 مگر زین بلا سوی کشور شویم
 اگر کار باید که گردد درست
 ز پیران غمی گشت خاقان چین
 بدو گفت ما را کنون چیست روی؟
 ۳۲۵ چنین گفت سنکُل که ای سرفراز
 به یاری افراسیاب آمدیم
 بسی باره و هدیه‌ها یافتیم
 چو شیر آمدیم و چو روبه شویم
 برفتیم چون شیر جنگی دمان
 ۳۳۰ به یک مرد سگری که آمد به جنگ
 ز یک مرد ننگ است گفتن سخن
 چنان دان که گر زنده پیل است مست
 اگر گرد کاموس را زو زمان
 چو پیران ز رستم بترسد همی

سیاوخش بر دست او گشته شد
 ز دستش برآمد چنان کار بد
 ورا رستم زابلی دایه بود
 همی آسمان بر زمین آورد
 نه کوه بلند و نه دریای نیل
 چو آورد گیرد به پیش سپاه
 که کشتی نخواهد به دریای خون
 که دیدند هرکس ازو دستبرد
 دل ما شد از تف او پر ز دود
 بخوانید با بخردان و زدان
 بدین رزمگه مرد پیکار کیست؟
 اگر چند با بخت لاغر شویم
 از آغاز کینه نبایست جست
 یکی یاد کرد از جهان آفرین
 که آمد سپاهی چنین جنگجوی
 چه باید کشیدن سخنها دراز؟
 ز دشت و ز دریای آب آمدیم
 زهر کشوری تیز بشتافتیم
 ز پیکار اگر دست کوتاه شویم
 به ره برنجستیم روزی زمان
 چرا شد چنین بر شما کار تنگ؟
 دگرگونه‌تر باید افگند بُن
 به آوردگه شیر گیرد* به دست
 بیامد، نباید شدن بدگمان
 شب تیره از غم نخسید همی

- زگردان کسی دارد او را به کس
 نه پیل ژیانست با شیر جفت
 بدین رایها کرد دُست
 سپیده دمان گُرزها برکشیم
 هوارا چو ابر بهاران کنیم
 زگُرد سواران و زخم تبر
 شما یکسره چشم بر من نهید
 همانا ز جنگاوران صد هزار
 ز یک تن چنین زار و پیچان شدیم
 چو من پیش سگزی شوم همنبرد
 نباید که یابند یک* تن رها
 چو بشنید لشکر ز سَنکُل سخن
 بدو گفت پیران که نوشه بزی
 همه نامداران و خاقان چین
 چو پیران بیامد به پرده سرای
 چو هومان و نَسَیَهَن و بارمان
 بپرسید هومان ز پیران سخن
 همی آشتی را کُند پایگاه
 به هومان بگفت آنکه* سَنکُل چه گفت
 غمی گشت هومان ازان کار سخت
 به پیران چنین گفت کز آسمان
 بیامد به ره پیش کَلباد گفت
 گرین رستم است آنکه من دیده‌ام
 نه سَنکُل بماند برین دشت کین
 بیاید شدن یک زمان زین میان
- ۳۳۵ که او دست یازد به فریادرس
 هنر نیست چندان که پیران بگفت
 نباید رگ از بیم او کرد سُست
 بریشان یکی تیز لشکر کشیم
 بریشان یکی تیرباران کنیم
 ۳۴۰ نباید که داند کس از پای سر
 چو بخروشم اندر نهید و دهید
 فزون باشد از ما دلیر و سوار
 همه پاک، چون کشته بیجان شدیم
 شما بناسمان اندر آرید گرد
 ۳۴۵ دل مرد بددل ندارد بها
 جوان شد دلِ مرد گشته کهن
 روان را ز پسیکار توشه بزی
 گرفتند بر شاه هند آفرین
 برفتند پرمایه ترکان ز جای
 ۳۵۰ اگر غمگناتند اگر شادمان
 که گفتارتان بر چه آمد به بُن
 وگر جنگ جوید سپاه از سپاه
 سپه گشت با او ز گفتار جفت
 بر آشفست با سَنکُل شوربخت
 گذر نیست تا بر چه گردد زمان؟
 ۳۵۵ که سَنکُل مگر باخرد نیست جفت؟
 ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام
 نه کُنْدُر نه منشور و خاقان چین
 نگه کرد باید به سود و زیان

۳۶۰ بیینی کزین لشکرِ بی‌کران
 دو بهره بود زیر خاک اندرون
 بدو گفت کلباد ای تیغزن
 تن خویش یکباره ننگی مکن
 به ناآمده کاز دل را به غم
 سزدگر نداری، نباشی دژم
 جهانگیر با گرزهای گران
 کفن جوشن و ترگ شسته به خون
 چُنین تا توان فالِ بد را مزن
 مگر کز گمان دیگر آید سخن



سخن گفتن رستم با لشکر خویش

۳۶۵ وزین روی رستم یلان را بخواند
 چو توس و چو رهام و گودرز و گیو
 چو گرگین کارآزموده سوار
 تهمتن چنین گفت کایِ بخردان
 کسی را که یزدان کند نیکبخت
 جهانگیر و پیروز باشد به جنگ
 به یزدان بود روز، ما خود که ایم؟
 نباید کشیدن گمان از بدی
 که گیتی نماند همی با کسی
 هنر مردمی باشد و راستی
 چو پیران بیامد بر من دمان
 که از نیکویی با سیاوش چه کرد
 فرنگیس و شاه از دم اژدها
 ابا آنکه این بر دلم شد درست
 برادش و فرزند در پیش اوی
 ابر دست کیخسرو افراسیاب
 گنهکار یک تن نماند بجای
 ولیکن نخواهم که بر دست من
 سخنهای بایسته چندی براند
 فریبرز و گُستهم، گردان نیو
 چو بیژن فروزنده کارزار
 هُشیوار و بیداردل موبدان
 سزاوار باشد ورا گنج و تخت
 نباید کشیدن به بیداد چنگ
 برین خاک تیره ز بهر چه ایم؟
 زه ایزدی باید و بخردی
 نباید بدو شاد بودن بسی
 ز کژی بود کمی و کاستی
 سخن گفت با داغ دل یک زمان
 چه آمد به رویش ز تیمار و درد
 به گفتار و کردار او شد رها
 که پیران به کین کشته آید نخست
 بسی با گهر نامور خویش اوی
 شود کشته من دیدم این را به خواب
 مگر کشته افکنده در زیر پای
 شود کشته این سرورِ انجمن

که او را جز از راستی پیشه نیست
 گر ایدون که باز آرد این را که گفت
 گنهکار با خواسته هر چه بود
 ازان پس مرا جای پیکار نیست
 گرین نامداران با تخت و پیل
 فرستند نزدیک ما ساو و باز
 فرستند نزدیک ما تخت و گنج
 نداریم گیتی به کشتن نگاه
 جهان پر ز گنجست و پرتاج و تخت
 چو بشنید گودرز بر پای خاست
 ستون سپاهی و زیبای گاه
 سرمایه بر توشت جان و خرد
 ز جنگ آشتی بی گمان بهترست
 بگویم یکی پیش تو داستان
 که از آشتی جان بدگوه‌ران
 وراپدون که بیچاره پیمان کند
 چو کز آفریدش جهان آفرین
 نخستین که ما رزمگه ساختیم
 ز پیران فرستاده آمد برین
 میان بسته‌ام بندگی شاه را
 شوم گفت پیسیچم این کار تفت*
 مرا تخت و گنجست و هم چارپای
 یکی گوشه گیرم که تا نزد شاه
 بگفتم از ایدر بیایی رواست
 بگفتم و پیران برین بازگشت
 ز بد بر دلش راه اندیشه نیست
 گناه گذشته نباید نهفت
 سپارد به ما کین نباید فزود
 ۲۸۵ به از راستی در جهان کار نیست
 سپاهی برین سان چو دریای نیل
 ز پیکار ایشان شوم بی نیاز
 ازیشان نباشید ازان پس برنج
 جزین نیست رای و همینست راه
 ۲۹۰ که باشد همه بهره نیکیخت
 بدو گفت کای شیر با داد و راست
 فروزان به تو تخت و تاج و کلاه
 روانت همی از خرد برخوردار
 نکه کن که گاوت به چرم اندرست
 ۲۹۵ کنون بشنو از گفته باستان
 گریزد چو گردن ز بار گران
 بکوشد که آن راستی بشکند
 تو مشنو سخن زو و کژی مبین
 سخن رفت و زین کار پرداختیم
 ۳۰۰ که بیزارم از رزم و از دشت کین
 نخواهم بر و بوم و خرگاه را
 به خویشان بگویم که ما را چه رفت*
 بدیشان نمانم بیایم به جای
 ۳۰۵ زمن آشکارا نگرده گناه
 به ایران ترا تخت و گنج و نواست
 شب تیره با دیوانباز گشت

هیونی فرستاد نزدیک شاه
 تو گفתי که با ما نگفتی سخن
 ۲۱۰ دهم روز لشکر به هامون کشید
 کنون با تو ای پهلوان سپاه
 جز از رنگ و چاره نداند همی
 کنون از کمند تو ترسیده شد
 همه پشت ایشان به کاموس بود
 ۲۱۵ سر بخت کاموس برگشته دید
 در آشتی کوید اکنون همی
 چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
 گنهگار و آن گنج و آن خواسته
 بینی که چون برکشد زخم کوس
 ۲۲۰ سپهداژ پیران بوَد پیشرو
 دروغست یکسر همه گفت اوی
 اگر نشنوی سر بر سر پند من
 که او را بدان چاره اندر نواخت
 که تا زنده ام خون سر شک منست
 ۲۲۵ چو بشنید رستم به گودرز گفت
 چنینست پیران و این راز نیست
 ولیکن من از خوب کردار اوی
 نگه کن که با شاه ایران چه کرد
 گر از گفته خویش باز آید اوی
 ۲۳۰ به فتراک بر بسته دارم کمند
 ز نیکو گمان اندر آیم نخست
 چون او باز گردد ز گفتار خویش
 که لشکر بیارای کنامد سپاه
 نه سر بود زان کار پیدانه بُن
 جهانی سراسر سپه گسترید
 یکی دیگر افگند چاره به راه
 ز دانش سخن برفشانند همی
 روا بُد که ترسیده* از دیده شد
 سیهد چو منشور و فرطوس بود
 به خم کمند اندرون کُشته دید
 نیازد نشستن به هامون همی
 بکار آورد رنگ و بند و فریب
 که گفته است پیش آرم آراسته
 به جنگ اندر آید فریبرز و توس
 که جنگ آورد هر زمان نوبنو
 نشاید بجز اهرمن جفت اوی
 نگه کن به بهرام فرزند من
 ز گودرزیان گورسانی* بساخت
 یکی تیغ هندی پزشک منست
 که گفتار تو با خرد باد جفت
 که این پیر با ما هماواز نیست
 نجویم همی تیز بازار اوی
 ز کار سیاوش چه تیمار خورد
 چنین نزد ما رزمساز آید اوی
 کجا ژنده پیل اندر آرم به بند
 نباید مگر جنگ و پیکار جُست
 نبیند ز ما درد و تیمار خویش

برو آفرین کرد گودرز و توس
 به نزدیک تو بند و رنگ و دروغ
 مبادا جهان بی سر تاج شاه
 چنین گفت رستم که شب تیره گشت
 بیاشیم و تا نیمشب می خوریم
 ببینیم تا کردگار جهان
 به ایرانیان گفت کِاُمشب به می
 که فردا من آن گرزِ سام سوار
 به گردن برآرم شوم سوی جنگ
 سراپرده و افسر و گرز و تاج
 بیارم سپارم به ایرانیان
 برآمد خروشی ز جای نشست
 سوی خیمه خویش رفتند باز
 که خورشید بر تو ندارد فُسوس
 سخنهای پیران نگیرد فروغ
 تو بودی همیشه وُرا دستگاه ۲۳۵
 به گفتارها مغز ما خیره* گشت
 دگر نیمه تیمار لشکر بریم
 بدین آشکارا چه دارد نهان
 یکی اختری افگنم نیکی
 که کردم به مازندران کارزار ۲۴۰
 بدان گه کجا پای دارد نهنگ؟
 همان ژنده پیلان و آن تختِ عاج
 اگر تاختن را ببندم میان
 ازان نامدارانِ خسروپرست
 به خواب و به آسایش آمد نیاز ۲۴۵

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

چو خورشید بنمود رخشان کلاه
 بترسید ماه از پی گفت و گوی
 تبیره برآمد ز درگاه توس
 زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد
 سوی میمنه پورِ کُشواد بود
 فربرز بر میسره جای ساخت
 به قلب اندرون توسِ نوذرِ پپای
 تهمتن بیامد به پیش سپاه
 وزان روی خاقان به قلب اندرون
 ابر میمنه کُنْدَرِ شیرگیر
 چو سیمین سپرگشت رخسار ماه
 به خم اندرآمد بپوشید روی
 شد از سُم اسپان زمین آبنوس
 بپوشید رستم سلیح نبرد
 که با جوشن و گرزِ پولاد بود ۲۵۰
 همان گرگ پیکرِ عَلمِ برفراخت
 نماند آن زمان بر زمین هیچ جای
 که دارد یلان راز دشمن نگاه
 ز پیلان زمین چون کُهِ بیستون
 دلاور سواری به شمشیر و تیر ۲۵۵

سوی میسرَه جنگ دیده گَهار
 همی گشت پیران به پیش سپاه
 بدو گفت کای نامبردارِ هند
 مرا گفته بودی که فردا پگاه
 ۲۶۰ وزان پس بجویم ز رستم نبرد
 بدو گفت شنکُل من از گفَت خویش
 شوم من کنون پیش آن گُردگیر
 وزو کین کاموس جویم به جنگ
 همان گه سپه را به سه بهره کرد
 ۲۶۵ برفتند یک بهره با ژنده پیل
 سرپیلبانان به رنگ و نگار
 بیاراسته گردن از طوقِ زر
 فروهشته از پیل دیبای چین
 برآمد دَم ناله کَرِنای
 ۲۷۰ بیامد سوی میمنه سی هزار
 سوی میسرَه سی هزار دگر
 به قلب اندرون پیل و خاقان چین

سرزنش کردن رستم با پیران

همی رفت شنکُل میان دو صف
 یکی چترِ هندی به سر بر، بپای
 ۲۷۵ پس پشت و دستِ چپ و دستِ راست
 چو پیران چنان دید دل شاد کرد
 به هومان چنین گفت کِامروز کار
 بدین سان و چندین سوار دلیر
 یکی تیغ هندی گرفته به کف
 بسی مردم از دُنبر و مَرغ و مای
 همی رفت با او بدان سو که خواست
 ز رزم تَهمتن دل آزاد کرد
 به کام دل ما بُوَد روزگار
 سرافراز هر یک به کردارِ شیر

تو امروز پیش صف اندر مَپای
 پس پشَتِ خاقانِ چینی بایست
 که گر ز اُبلِی با درفش و سپاه
 ببینیم تا چون بُوَد کارِ ما
 وزین جایگه شد بدان انجمن
 فرود آمد و آفرین کرد چند
 مبادا که روزِ تو گیرد نشیب
 بر فتم ز نزد تو ای پهلوان
 بگفتم هنرهای تو هر چه بود
 هم از آشتی راندم و هم ز جنگ
 بفرجام، گفتند این چون کنیم؟
 توان داد گنج و زر و خواسته
 نشاید گنهکار دادن بدوی
 گنهکار جز خویش افراسیاب
 ز ما هر چه خواهد همه مهترند
 چگونه سپاریم و این کی توان؟
 سپاهی بیامد برین سان ز چین
 کجا آشتی خواهد افراسیاب؟
 به پاسخ بسی سرزنش یافتم
 نبرد تو خواهد همی شاهِ هند
 وزیشان سپاهی چو دریای آب
 سراپای خود را ندانند هیچ
 مرا این در سست گز پیلتن
 چو بشنید رستم بر آشفست سخت
 چو* رانی چنین رنگ و چندین فریب؟

یک امروز و فردا مکن رزم رای
 که داند تُرا با سواری دویست؟
 بسیند تُرا کار گردد تباہ
 چه یاری کند بختِ بیدار ما؟
 بدان جا که بُد سایهٔ پیلتن
 که نور از تو گیرد سپهر بلند
 مبادا که آید به رویت نهیب
 پیامت بدادم به پیر و جوان
 ز گیتی تُرا خود که یارد ستود؟
 همی گفتم از هر دری بی درنگ
 که از رای تو کینه بیرون کنیم
 ز ما هر چه او خواهد آراسته
 بر اندیش و این رازها بازجوی
 که دانی سخن را مزن در شتاب
 بزرگانِ با تاج و با افسرند
 ازان آرزو پیر گردد جوان
 ز سقلاب و هند و ز توران زمین
 که چندین سپاه آرد از خشک و آب
 از پیرا به نزد تو بشتافتم
 به تیر و کمان و به هندی پرنند
 گرفتند بر جنگ جُستن شتاب
 تُرا جز به سگزی نخوانند هیچ
 سرانجام گریان شود انجمن
 به پیران چنین گفت کای شور بخت
 کجا پای داری تو اندر نهیب؟

مرا از دروغ تو شاه جهان
 ۵۰۵ بدیدم کنون دانش و رای تو
 بغلتی همی خیره در خونِ خویش
 اگر دوزخست ار بهشتست جای
 مگر گفتم این خاکِ بیدادِ شوم
 چنین زندگانی نیارد بها
 ۵۱۰ نیینی مگر شاه با داد و مهر
 ترا پوشش از خوک و چرمِ پلنگ
 ندارد کسی با تو این داوری
 بدو گفت پیران که ای نیکبخت
 سخنها جز از تو که داند چنین؟
 ۵۱۵ مرا جان و دل زیر فرمانِ توست
 یک‌امشب زنم رای با خویشان
 وزان جا بیامد سوی قلبگاه
 لبش پردروغ و سرش کینه‌خواه

آغاز رزم

چو برگشت پیران زهر دو گروه
 چُنین گفت رستم به ایرانیان
 ۵۲۰ شما یک‌بیک دل پر از کین کنید
 که امروز جنگی بزرگست پیش
 مرا گفته بود این ستاره‌شناس
 که رزمی بود در میانِ دو کوه
 شوند انجمن کاردیده مهان
 ۵۲۵ بی کین نهمان گردد از روی بوم
 هران کس که آید بر من به جنگ
 زمین شد بکردار جوشنده کوه
 که من جنگ را بسته دارم میان
 بروهای جنگی پر از چین کنید
 پدید آید اندازه گرگ و میش
 ازین روز بودم دل اندر هراس
 جهانی شوند اندران همگروه
 دران جنگ بی‌مرد گردد جهان
 شود گرزِ پولاد برسان موم
 شما دل مدارید ازین کار تنگ

دو دستش ببندم به خمّ کمند
 شما سر بر سر یک بیک همگروه
 مرا گر به رزم اندر آید زمان
 به نام نکوگر بمیرم رواست
 تُرا نام باید که ماند دراز
 دل اندر سرای سپنجی مَبند
 اگر یار باشد روان را خِرَد
 خداوند تاج و خداوند گنج
 چُنین داد پاسخ به رستم سپاه
 چُنان رزم سازیم با تیغ تیز
 ز دو رویه تنگ اندر آمد سپاه
 که باران او بود شمشیر و تیر
 ز پیکان پولاد و پرّ عقاب
 سِنانهای نیزه به گرد اندرون
 چَرَنگیدن گُرزه گاوچهر
 به خون و به مغز اندرون گرد و خاک
 درخشیدن تیغ الماس گون
 چنین گفت گودرز با پیر سر
 ندیدم که رزمی بود زین نشان
 که از کُشته گیتی برین سان بوَد

اگر یار باشد سپهر بلند
 مَباشید ازان نامداران ستوه
 بمیرم به رزم اندرون بیگمان
 مرا نام باید که تن مرگ راست
 ۵۳۰ نمانی همی، کار چندین مساز
 که هرچون شوی زو بیایی گزند
 به نیک و به بد روز را نشمرد
 نبندد دل اندر سرای سپنج
 ۵۳۵ که فرمان تو برتر از چرخ ماه
 که ماند ز ما نام تا رستخیز
 تو گفتی که ابری بر آمد سپاه
 زمین شد پِکردارِ دریای قیر
 سیه گشت رَخشان رُخ آفتاب
 ۵۴۰ ستاره بیالود گفتی به خون
 تو گفتی همی سنگ بازد سپهر
 شده غرق و ترگِ سران چاک چاک
 شده ابر و بارانِ آن ابر، خون
 که تا من بمردی ببستم کمر
 ۵۴۵ نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
 یکی خوار و دیگر تناسان بوَد

رزم شَنکُل با رستم و گریختن شَنکُل

بغرید شَنکُل به پیش سپاه
 ببینم که این مرد سگری کجاست
 چو آواز شَنکُل به رستم رسید
 منم گفت شیراؤژنِ رزمخواه
 یکی کرد خواهم برو دست راست
 ز لشکر نگه کرد و او را بدید

۵۵۰ چُنین گفت کز کردگارِ جهان
 که بیگانه‌ای زان بزرگ انجمن
 نه سَقلاب مائِم از ایشان نه هَند
 بَرِ سَنکَل آمد به آواز گفت
 مرا نام رستم کند زالِ زر
 ۵۵۵ نَگه کن که سگزی کنون مرگِ تُست
 همی گشت با وِی به آوَرَدگاه
 یکی نیزه زد برگرفتش ز زین
 بَر و بَر گذر کرد و او را نَخست
 برفتنند ازان روی کُنداوران
 ۵۶۰ یکی حمله بردند بر پهلوان
 گرفتند سَنکَل هم‌اندر میان
 به جان سَنکَل از دستِ رستم بَجست
 گریزان و رُخسارگان پر ز چین
 به خاقان چنین گفت کین مرد نیست
 ۵۶۵ یکی ژنده پیلست بر پشتِ کوه
 بتنها کسی رزم این اژدها
 بدو گفت خاقان تُرا بامداد
 سپه را بفرمود تا همگروه
 سرافراز را در میان آورند
 ۵۷۰ به شمشیر بُرد آن زمان شیر، دست
 هران‌گه که خنجر بَرانداختی
 نه با جنگ او کوه را پای بود
 بدین‌سان گرفتند گِرد اندرش
 چنان نیزه و خنجر و گرز و تیر

نجستم جُزین آشکار و نهان
 دلیری کند رزم جوید زمن
 نه شمشیر هندی نه چینی بُرند
 که ای بُدَنزادِ فرومایه جُفت
 تو، سگزی چرا خوانی ای بُدگهر
 کفن بی‌گمان جوشن و تَرگِ تُست
 میان دو صف برکشیده سپاه
 نگونسار کرد و زدش بر زمین
 به شمشیر بُرد آن زمان شیر، دست
 به زهر آب داده بُرند آوران
 ز ترکان و از چین و از هندوان
 ربودندش از پیشِ شیر ژیان
 زره بود جوشن، تنش را نَخست
 همی رفت تا پیش خاقان چین
 به گیتی مر او را هَم‌آورد نیست
 مگر رزم سازند یکسر* گروه
 نجوید، چو جوید، نیابد رها
 دگر بود رای و دگر بُد* نهاد
 بدارند یکسر بکردارِ کوه
 تنومند را سر زمان آورند
 چپ لشکر چینیان بر شکست
 همه دشت تن بی‌سر انداختی
 نه با خشم او پیل را جای بود
 که خورشید تاریک شد بر سرش
 که شد ساخته بر یِلِ شیرگیر

- گمان برد گاندر نیستان شده‌شت
به یک زخم ده نیزه کردش قلم
دلیران ایران پس پشتِ اوی
ز بس نیزه و گرز و گوپال* و تیغ
ز کشته همه دشتِ آوردگاه
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک
ز چینی و شکنی و از هندوی
سپه بود چندان که دریا و کوه
چنین گفت پیران به خاقان چین
که با او به جنگ اندرون پای نیست
کسی کو، کند زین سخن داستان
که پرخاشجو نامور صد هزار
نه بازار گانیست* این جنگجوی
ازین کین بدآید به افراسیاب
همانا که ما را نکوهش کنند
و دیگر گراو را به خشم آوری
- زخون روی کشور میستان شده‌شت ۵۷۵
خروشان و جوشان و دشمن دُرم
به کینه دل آگنده و جنگجوی
تو گفتمی همی ژاله بارد ز میغ
تن و دست و سر بود و تیغ و کلاه
زهر سو به خنجر شده چاک چاک ۵۸۰
ز سقلاب و وهری و از پهلوی
همی آید از جنبش آن ستوه
که شیر ژیانست رستم به کین
چنو در جهان لشکر آرای نیست
نباشد خردمند همداستان ۵۸۵
بسند نه بودند با یک سوار
زهر کشوری آمده پیش اوی
ز رستم کجا یابد آرام و خواب
چو آرم جویی پژوهش کنند
رهایی نیابد سر از داوری ۵۹۰

رزم رستم با ساوه

- چنین گفت رستم به ایرانیان
هم اکنون زیلان و آن خواسته
نباشد جز ایرانیان شاد کس
یکی را ز سقلاب و شکنان و چین
که امروز پیروزی و روز ماست
بریشان نشان کرد کردارِ بد
- گزین جنگ ما را نیامد زیان
همین تخت و این تاج آراسته
پی رخش و ایزد مرا یار بس
نمانم که پی برنهد بر زمین
بلند آسمان لشکرافروز ماست ۵۹۵
بدآید به پیش بد از کار بد

گر ایدون که نیرو دهد دادگر
 بدین دشت من گورسانی* کنم
 یکی از شما سوی لشکر شوید
 ۶۰۰ بکشید چون من بجنبم ز جای
 زمین را سراسر کنید آبنوس
 بکوید گویال و گرزگران
 ز انبوه ایشان مدارید باک
 بدزد صفهای سقلاب و چین
 ۶۰۵ همه دیده بر خود من بر نهید
 وزان جایگه رفت چون پیل مست
 خروشان سوی میمنه راه جست
 همه میمنه پاک برهم درید
 یکی خویش کاموس بد، ساوه نام
 ۶۱۰ بیامد به پیش تهمتن به جنگ
 بگردید دست چپ و دست راست
 به رستم چنین گفت کای زنده پیل
 بخوادم ز تو کین کاموس، خوار
 چو گفتار ساوه به رستم رسید
 ۶۱۵ بزد بر سرش گرز را پیلتن
 بسیفگند و رخس از بر او براند
 درفش کُشانی نگونسار شد
 نبُد پیش رستم کسی پایدار



کشتن رستم گهار گهانی را

وزان میمنه شد سوی میسرَه
گهار گهانی بدان جایگاه
برآشفَت چون ترگِ رستم بدید
همی گفت من کین توران و چین
نبردِ وی از مهتران با من است
برانگیخت اسپ از میان سپاه
ز نزدیک چون پیلتن را بدید
بِدِلِ گفت کائی کار دیده گهار
گریزی به هنگام، با سر بجای
گریزان بیامد سوی قلبگاه
درفش تهمتن میان گروه
همی تاخت رستم پس او چو گرد
یکی نیزه زد بر کمر بند او
ببنداخت بر سان برگِ درخت
نگونسار گشت آن درفش کبود
بدیدند گردان که رستم چه کرد
درفش همایون ببردند و کوس
خروش آمد از قلبِ ایران سپاه
بفرمود رستم گز ایران سوار
هم اکنون من این پیل و این تختِ عاج
سیتانم ز خاقان به ایران دهم
از ایران بیامد دلاور هزار
چنین گفت رستم به ایرانیان

غمی گشت لشکر همه یکسرَه
گو شیردل با درفشی سیاه
روانش تو گفتی به تن بر بُرید
ز سگری بخواهم درین دشت کین
دل شیر و گرز گران با من است
بیامد بر پیلتن کینه خواه
غمی گشت و از جنگ دامن کشید
که کاموس با وی نبُد پایدار
به از پهلوانی و* سر زیر پای!
برو بر نظاره زهر دو سپاه
بسان درخت از بر تیغ کوه
زمین لعل گشت و هوا لاجورد
بدرزید خفتان و پیوند او
که بر شاخ او برزند بادِ سخت
تو گفتی گهار گهانی نبود
چپ و راست برخاست گردِ نبرد
بیامد سرافراز گودرز و توس
که پیروز شد گردِ لشکر پناه
بر من فرستید* صد نامدار
هم آن یاره و گرز و آن طوق و تاج
به پیروز شاهِ دلیران دهم
زره دار و با گرزۀ گاوسار
که یکسر ببندید کین را میان

به جان و سر شاه و خورشید و ماه
 که گر نامداری از ایران زمین
 نبیند مگر دار یا بند و چاه
 ۶۲۵ بدانست لشکر که او شیرخوست
 همه سوی خاقان نهادند روی
 سپهبد به پیش اندرون حمله برد
 همی خون چکانید بر چرخ ماه
 ز بس گرد کز رزمگه برده‌مید
 ۶۵۰ ز بانگ سواران و زخم سنان
 تو گفتی که خورشید در پرده شد
 هوا گشت چون روی زنگی سیاه
 همه دشت تن بود و خفتان و خود
 ز گرد سوار ابر بر باد بود
 ۶۵۵ بسی نامدار از پی نام و ننگ
 بر آورد رستم ازان سان خروش
 چنین گفت کین پیل و این تخت‌عاج
 به ایران سزاوار کیخسرو است
 شما را چه کارست با تاج و فر
 ۶۶۰ همه دستها سوی بند آورید
 فرستم به نزدیک شاه زمین
 شما را زمن زندگانی بسست
 وگر نه من این خاک آوردگاه
 به خاک سیاوش به توران سپاه
 هزیمت پذیرد ز سالار چین
 نهاده به سر بر ز کاغذ کلاه
 به چنگش * سرون گوزن آرزوست
 سپه داغدل، شاه دیهیمجوی
 عنان را به رخس تگاور سپرد
 ستاره نظاره بدان رزمگاه
 چنان بد که کس روی هامون ندید
 نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
 زمین زیر نعل اندر آورده شد
 ز کشته ندیدند بر دشت راه
 ز تنها همی داد سرها درود
 زمین پر ز آواز پولاد بود
 بدادند سرها بخیره به جنگ
 تو گفتی زمانه برآمد به جوش
 همین یاره و افسر و طوق و تاج
 که او در جهان شهریار نو است
 بدین زور و این کوشش و این هنر؟
 میان را به خم کمند آورید
 نه منشور مانم نه خاقان چین
 که تاج و نگین بهر دیگر کسست
 به نعل ستوران برآرم به ماه

گرفتار شدن خاقان

به دشنام بگشاد خاقان زبان
مه ایران مه آن شاه و آن انجمن
توسگری و از هر کسی بدتری
یکی تیرباران بکردند سخت
هوآرا بیوشید پرّ عقاب
چو گودرز باران الماس دید
به زهام گفت: ای درنگی مایست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
به گیو آنگهی گفت برکش سپاه
نه هنگام آرام و آسایش است
بشو با دلیران سوی دست راست
بران دیده* هرگز مباد آفرین
تهمت نگر پیش خاقان چین
برآشفت زهام همچون* پلنگ
چنین گفت رستم به زهام شیر
چون او سُست گردد پیاده شوم
یکی لشکرست این چو مور و ملخ
همه تازه در پیش خسرو بریم
ازان جایگه برخروشید و گفت
ایاکم شده بخت، بیچارگان
شمارا از رستم نبود آگهی
که او ازدهارا ندارد بمرّد
شمارا سر از رزم من سیر نیست

بدو گفت ای بد تن بد روان
همی زینهاریت باید ز من ۶۶۵
همی شاه چین بایدت لشکری؟
چو باد خزان برجهد بر درخت
نبیند چنان رزم جنگی به خواب
ز تیمار رستم دلش بردمید
بجنبان عنان با سواری دویست ۶۷۰
نگهدار پشتِ تهمن به جنگ
برین دشت ازین بیش دشمن خواه
نه نیز از دررای و آرایش است
نگه کن که پیران و هومان کجاست
که نفرین سگالد برو روز کین ۶۷۵
همی آسمان برزند بر زمین
بیامد به پشتِ تهمن به جنگ
بترسم که رخشم شد از جنگ سیر
به خون و خوی آهار داده شوم
تو با پیل و با پیلبانان مچخ ۶۸۰
ز سنگان و چین هدیه نو بریم
که با ترک و چین اهرمن باد جفت
همه زار و ناچیز و غمخوارگان
مگر مغزتان از خرد شد تهی؟
همه پیل جوید به دشت نبرد ۶۸۵
مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 برانگیخت رَحْش و برآمد خروش
 به هرسو کجا چَرَمَه انداختی
 نبودش جز از رزم چیز آرزو ۶۹۰
 هران‌گه که او مهتری را ز زین
 بدین رزمگه بر سپهداژ توس
 بیستی از ایران یکی دستِ اوی
 نگه کرد خاقان ازان پشتِ پیل
 یکی پیل بر پشتِ کوه بلند ۶۹۵
 همی کرگس آورد ز اُبرِ سیاه
 یکی نامداری ز لشکر بجُست
 بدو گفت رو پیش این شیرمرد
 چغانی و شکنی و چینی و وهر
 یکی شاه ختلان یکی شاه چین ۷۰۰
 یکی شهریارست افراسیاب
 جهانی برین‌گونه کرد انجمن
 کسی نیست بی‌آب و بی‌نام و ننگ
 فرستاده آمد بر پیلتن
 بدو گفت ای مهترِ رزمجوی ۷۰۵
 نداری همانا ز خاقانِ چین
 چون او بازگردد تو هم بازگرد
 چو کاموس بر دستِ تو کُشته شد
 چُنین داد پاسخ که پیلان و تاج
 به تاراج ایران نهادید روی ۷۱۰
 چو داند که لشکر به چنگ منست
 خَمِ خام در کوهه زین فگند
 همی اژدها را بدرید گوش
 زمین از دلیران بپرداختی*
 به بازو خَمِ خام و چین در برو
 ربودی به خَمِ کمند و کمین
 به اُبر اندر انداختی بوق و کوس
 ز هامون نهادی سوی کوه روی
 زمین دید بر سان دریای نیل
 دلیران گرفتار خَمِ کمند
 ستاره نظاره بران جنگ و ماه
 که گفتار ایران بداند دُرُست
 بگویش که تندی مکن در نبرد
 کزین کینه هر یک ندارند بهر
 به بیگانه مردم تُرا نیست کین
 که آتش همی ناشناسد* ز آب
 بدآورد ازین کینه بر خویشان
 همان آشتی بهتر آید ز جنگ
 زبان پر زگفتار و دل پرشکن
 چو رزمت سرآمد کنون بزم‌جوی
 ز کار گذشته به دل هیچ کین
 که اکنون سرآمد سپه را نبرد
 سرِ رزمجویان همه گُشته شد
 به نزدیک من باید و تختِ عاج
 چه باید کنون لابه و گفت و گوی؟
 شتاب سپاه از درنگ منست

ببخشم سرش، طوق و تاجش مراست
 فرستاده گفت ای خداوندِ رَحْش
 همه دشت مردست و پیل و سپاه
 که داند که خود چون بود روزگار؟
 چو بشنید رستم برانگیخت رَحْش
 به تن زورمند و به بازو کمند
 چه خاقان چینی کمند مرا
 بینداخت آن تاب داده کمند
 چو آمد به نزدیکی پیل سپید
 گو پیلتن رستم زالِ سام
 چو از دست رستم رها شد کمند
 ز پیل اندر آورد وزد بر زمین
 پیاده همی راند تا رود شهد
 سپردش بدان روزبانانِ توس
 چُنین است رسمِ سرای فریب
 چُنین بود تا بود گردانِ سپهر
 یکی را برآرد به چرخ بلند
 یکی را ز تخت کیی دَرکشد
 نه با آنت مهر و نه با اینت کین
 جهان را بلندی و پستی تویی
 ز تو شادمانی و از تو غمیست
 یکی را برآری و شاهی دهی
 یکی را بدادی دگر را بده
 همان پیل با تختِ عاجش مراست
 به دشت آهوی ناگرفته مَبَخش
 چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه
 که پیروز گردد بدین کارزار؟
 منم گفت شیراؤژنِ تاجبخش
 چه روز فریب است و هنگام پند؟
 چه شیر ژیان دست بند مرا
 میان سوار اندر آمد به بند
 شهنشاهِ چین شد ز جان ناامید
 برانداخت بر شاه، آن خَمِ خام
 سرِ نامدار اندر آمد به بند
 ببستند بازوی خاقان چین
 نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد
 سپهد به گردون برافراخت کوس
 گهی بر فراز و گهی بر نشیب
 گهی نوش و زهر و گهی کین و میهر
 یکی را کُند خوار و زار و نژند
 یکی را ز خاکِ سیه بَرکشد
 که به دان تویی ای جهان آفرین
 ندانم چه ای هر چه هستی تویی
 یکی را فزونی دگر را کمیست
 یکی را به دریا به ماهی دهی
 میان دو آزاده کسینه مَنه

شکسته شدن سپاه تورانیان

۷۲۵ تهمتَن به گرزِ گران دست بُرد
 چنان شد در و دشتِ آوردگاه
 زبس کُشته و خسته شد جوی خون
 چو آن بختِ تابنده تاریک شد
 برآمد یکی باد و ابر سیاه
 ۷۳۰ سر از پای دشمن ندانست باز
 نگه کرد پیران بدان رزمگاه
 به منشور و فرطوس و خاقانِ چین
 درفشِ بزرگانِ نگونسار دید
 به نَسْتیَهَن گُرد و کَلَباد گفت
 ۷۳۵ نگونسار گشت این درفشِ سیاه
 همه میمنه گیو تاراج کرد
 بجُست از چپ لشکر و دستِ راست
 چو او را ندیدند گشتند باز
 تبه گشت اسپان جنگی ز کار
 ۷۴۰ برفتند با کام دل سوی کوه
 همه ترگ و جوشن به خون و به خاک
 تن از رنج، خسته دل از جنگ، شاد
 چنین تا به سُستن بپرداختند
 بر و تیغ پُر خون و پای و رکیب
 ۷۴۵ سر و تن بشستند و دل سُسته بود



خواستہ بخش کردن رستم

چُنین گفت رستم به ایرانیان
به پیش خداوندِ پیروزگر
همه سر به خاک سیه برنهد
کزین نامداران یکی نیست کم
چو آگاهی آمد به شاه جهان
که توس سپهد به کوه آمده‌شت
من از گفته شاه رفتم زهوش
ز بهرام و گودرز و از ریو نیز
از ایران همی تاختم تیزجنگ
چو چشم برآمد به خاقان چین
بویژه به کاموس و آن فرّ و بُرز
بِدِل گفتم آمد زمانم بسر
ازین بیش مردان و این بیش ساز
رسیدم به دیوانِ مازندران
زمردی نیچید هرگز دلم
بدین رزم تاریک شد روز من
کنون گر همه پیش یزدان پاک
سزاوار باشد که او داد زور
مبادا که این کار گیرد نشیب
نگه کن که کار آگهان ناگهان
بیاراید آن نامور پیشگاه
بیخشد همی او به درویش چیز
کنون جامه رزم بیرون کنید

که اکنون ببايد گشودن میان
نه گوپال باید نه تیر و سپر
ازان پس همه تاج بر سر نهید
که اکنون دل ما شدستی دُرّم
به من بازگفت آشکار و نهان
ز پیران و هومان ستوه آمده‌شت
برآمد ز پیکار مغزم به جوش
دلم تیره تر گشت بر سان شیز
زمانی به ره بر نکردم درنگ
بران نامداران و گردان کین
چنان یال و آن شاخ و آن دست و گُرز
که تا من ببستم به مردی کمر
ندیدم به جایی به عمر دراز
شب تیره و گُرزهای گران
نگفتم که هرگز ز جان بگسَلَم
سیه شد دل گیتی افروز من
بگردیم با درد هریک به خاک
بلنداختر و بخش کیوان و هور
مبادا که آید به ما بر نهیب
بَرند آگهی نزد شاه جهان
به سر برنهد آن کیانی کلاه
که بر جان او آفرین باد نیز
به آسایش آرایش افزون کنید

غم و کام دل بی گمان بگذرد
 همان به که با جام می بشمریم ۷۸۰
 کنون می بسازیم تا نیمشب
 سپاس از جهاندار پیروزگر
 سزدگر دل اندر سرای سپنج
 بزرگان برو خواندند آفرین
 کسی را که چون پیلتن کهنترست ۷۸۵
 تو دانی که با ما چه کردی بمهر
 همه کشته بودیم و برگشته روز
 پسندیده باد آن نژاد و گهر
 بفرمود تا پیل با تخت عاج
 می خسروانی بیاورد و جام ۷۹۰
 بزد کز نای از پس پشت پیل
 چو خرم شد از می جهان پهلوان
 چو پیراهن شب بدرید ماه
 طلایه پراگند بر پهن دشت
 پدید آمد آن خنجر تابناک ۷۹۵
 تبیره برآمد ز پرده سرای
 چنین گفت رستم به گردنکشان
 ببايد شدن سوی آن رزمگاه
 بشد بر زمان بیژن تیزمرد
 جهان دید پرگشته و خواسته ۸۰۰
 پراگنده کشور پر از خسته دید
 کسی را ندیدند زنده بجای
 چو نزدیک رستم رسید آگهی
 زمانه دم ما همی بشمرد
 بدین چرخ نامهربان ننگریم
 به یاد بزرگان گشاییم لب
 که زویست مردی و بخت و هنر
 نداریم چندین بدرد و برنج
 که بی تو مبادا کلاه و نگین
 ز گردون گردان سرش برترست
 که از جان تو شاد بادا سپهر
 به تو زنده گشتیم و گیتی فروز
 همان مام کو، چون تو آزد پسر
 بیارند با طوق و زرینه تاج
 نخستین ز شاه جهان بُرد نام
 همی رفت آواز بر چند میل
 برفتند شادان و روشنروان
 نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
 چو رنگ درنگی شب اندر گذشت
 بکردار یاقوت شد روی خاک
 برفتند گردان لشکر ز جای
 که جایی نیامد ز پیران نشان
 ز هرسو فرستاد باید سپاه
 به جایی کجا بود دشت نبرد
 به هرسو نشست بیاراسته
 به خاک اندر افکنده و بسته دید
 زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
 که شد روی کشور ز ترکان تهی

ز نامردی و خواب ایرانیان
 زبان را به دشنام بگشاد و گفت
 برین گونه دشمن میان دو کوه
 طلایه نگفتم که بیرون کنید
 شما سر به آسایش و خوابگاه
 تناسان غم و رنج بار آورد
 چو گویم که روزی تناسان شویم
 برآشت با توس همچون پلنگ
 ازان پس تو پیران و گلباد را
 نگه کن بدین دشت با لشکری
 اگر تاب دارید جنگ آورید
 چو پیروز برگشتم از کارزار
 طلایه نگه کن که از خیل کیست
 چو مرد طلایه بیایی به چوب
 ازو چیز بستان و پایش ببند
 برین سان فرستش به نزدیک شاه
 ز دینار و از گوهر و تخت عاج
 نگر تا که دارند از ایران سپاه
 بدین دشت بسیار شاهان بُدند
 ز چین و ز سقلاب و از هند و وهر
 ازین، هدیه شاه باید نخست
 سپهد بیامد همه گرد کرد
 کمرهای زرین و پیروزه تاج
 ز تیر و کمان و ز برگستوان
 یکی کوه شد در میان دو کوه

برآشت بر سان شیر ژیان
 که کس را خرد نیست با مغز جفت ۸۰۵
 سپه چون گریزد ز ما همگروه؟
 در و راغ چون دشت و هامون کنید
 سپردید و دشمن برنج و برآه؟
 چو رنج آوری گنج بار آورد
 ز تیمار ایران هراسان شویم ۸۱۰
 که این جای خوانست یا دشت جنگ؟
 چو هومان و رویین و پولاد را
 تو از کشوری، رستم از کشوری
 مرا زین سپس کی به چنگ آورید
 تبه شد همه کرده فرجام کار ۸۱۵
 سرآهنگ آن دوده را نام چیست
 هم اندر زمان دست و پایش بکوب
 پنه بر یکی پشت پیلی بلند
 مگر رام گردد بدان بارگاه
 ز دیبا و از افسر و گنج و تاج ۸۲۰
 همه خواسته هرچه بُد پیش خواه
 همه نامداران گیهان بُدند
 همه گنجداران گیرنده شهر
 پس آنکه مرا و ترا بهره جُست
 برفتند گردان به دشت نبرد ۸۲۵
 ز دیبا و از یاره و تخت عاج
 ز گوپال و از خنجر هندوان
 نظاره شده گردش اندر گروه

۸۲۰ کمان‌کش سواری گشاده بَری
 خدنگی بینداختی چارپَر
 چو رستم نگه کرد خیره بماند
 چنین گفت کین روز ناپایدار
 همی گردد این خواسته زان بدین
 یکی گنج ازین سان همی پرورد
 ۸۲۵ بران بود کاموس و خاقانِ چین
 بدین ژنده پیلان و آن خواسته
 به گنج و به انبوه بودند شاد
 که چرخ و زمین و زمان آفرید
 ز یزدان شناس و ز یزدان سپاس
 ۸۳۰ اَزُو بُوَدِمَان زور و زُو فَرّه‌ی
 سپه بود و هم گنج آباد بود
 کنون این بزرگانِ هر کشوری
 برین ژنده پیلان فرستم به شاه
 همین خواسته بر هیونان مَسْت
 ۸۳۵ وز ایدر شوم تازیان تا به گنگ
 کسی کو گنهکار و خونی بُوَد
 جهان را به خنجر بشویم نُخُست
 سَر بُت پرستان برآرم به خاک
 بدو گفت گودرز کِآئِ نیکرای
 ۸۴۰ به کامِ دلِ شاه بادی و شاد
 تهمتن فرستاده‌ای را بجُست
 فریریز کاووس را برگزید
 بدو گفت کِآئِ مهترِ نامدار

به تن زورمندی و کُنداوری
 ازین سو بدان سو نکردی گذر
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 گهی بزم سازد گهی کارزار
 به نفرین دهد گاه و گاه بِنافرین
 کسی دیگر آید کَزُو بر خورد
 که آتش برآرند از ایران زمین
 بدین لشکر و گنج آراسته
 زمانی ز یزدان نکردند یاد
 همه آشکار و نهان آفرید
 بدو بَگَرُوَد مردِ نیکی شناس
 و زُو سُوَدَمِنْدی اَزُو مان بهی
 سِگالش همه کار بیداد بود
 گزیده ز هر کشوری مهتری
 همین تخت زرین و زرین کلاه
 فرستم سزاوار چیزی که هست
 درنگی نه والا بُوَد * مردسنگ
 به کشور بماندن زبونی بُوَد
 بدان را نمانم که ماند دُرُست
 پسدید آورم راه یزدان پاک
 که تا جای مآند بمانی به جای
 بدین رزم دادی چو بایست داد
 که با شاه گستاخ باشد نُخُست
 که با شاه نزدیکی او را سزید
 هم از تخم شاهان و هم شهریار

<p>تو شادانی و کهرتان از تو شاد ببر نامه من بر شاه نو^{۸۵۵} هیونان و این خواسته سربسر همان ژنده پیلان و آن تخت عاج منم راه را تنگ بسته میان</p>	<p>هنرمند و با دانش و با نژاد یکی رنج برگیر از ایدر پرو آبا خویشان بستگان را ببر همان افسر و یاره و گرز و تاج فریبرز گفت ای هزبر ژیان</p>
---	---



نامه نوشتن رستم به کیخسرو

<p>سخن هرچه بایست با او براند به عنبر نوشتند بر پرنیان^{۸۶۰} کجا هست و باشد همیشه بجای نگارنده فر و دیهیم و زور روان و خرد را و دین آفرید زمانه مبادا ازو یادگار سپاه سه کشور شده همگروه^{۸۶۵} ز دشمن فزون بود در کارزار سپاهی ز چین تا به دریای سِند سراپرده بودند و پیلان و مهد برآوردم از رزمگه شان دمار تو گفتی بریشان جهان تنگ بود^{۸۷۰} که با تاج و با تخت و * افسر بُدند ز خون و ز کشته نشاید گذشت پراکنده از خون زمین همچو گل سخن گویم این نامه گردد دراز ز پیلان گرفتم به خم کمند^{۸۷۵}</p>	<p>دبیر جهان دیده را پیش خواند به فرمائش بر، نامه خسروان سر نامه کرد آفرین خدای برآرنده ماه و کیوان و هور سپهر و زمان و زمین آفرید ازو آفرین باد بر شهریار رسیدم به فرمان، میان دو کوه همانا که شمشیرزن صد هزار کشانی و شکنی و چینی و هند ز کشمیر تا دامن کوه شهد نترسیدم از دولت شهریار چهل روز پیوسته مان جنگ بود همه شهریاران کشور بُدند میان دو کوه از بر راغ و دشت همانا که فرسنگ باشد چهل سرانجام ازین دولت دیرباز همه شهریاران که دارند بند</p>
--	--

فرستادم اینک بر شهریار
 سوی گنگ دارم همی رای و روی
 زبانها پر از آفرین تو باد
 چو نامه به مهر اندر آمد بداد
 ۸۸۰ آبا شاه و پیل و هیون سه هزار
 فریبرز کاووس شادان برفت
 همی رفت با او گو پیلتن
 به پدرود کردن گرفتش کنار
 وزان جایگه سوی لشکر کشید
 ۸۸۵ نشستند با رامش و رود و می
 برفتند ازان پس به آرام خویش
 چو خورشید با رنگ دینار زرد
 همانگه ز دهلیز پرده سرای
 تهمتن میان تاختن را بست
 ۸۹۰ بفرمود تا توشه برداشتند
 بیابان گرفتند و راه دراز
 چنین گفت با توس و گودرز و گیو
 من این بار جنگ اندر آرم به چنگ
 که دانست کین چاره گر مرد بسند
 ۸۹۵ من او را چنان مست و بیهش کنم
 که از هند و سقلاب و سنگان و چین
 بزد کوس و از دشت برخاست گرد
 ازان نامداران پرخاشجوی
 دو منزل برفتند ازان رزمگاه
 ۹۰۰ یکی بیشه دیدند و آمد فرود

آبا هدیه و گوهر بی شمار
 مگر پیش گرز من آید گروی
 سر چرخ گردان زمین تو باد
 به گرد فریبرز فرخ نژاد
 ازان رزمگه بر نهادند بار
 به نزدیک خسرو خرامید تفت
 بزرگان و گردان آن انجمن
 ببارید آب از مژه شهریار
 چو جعد دو زلف شب آمد پدید
 همه نامداران فرخنده پی
 گرفته به بر هر یکی کام خویش
 ستم کرد بر پرده لاجورد
 بر آمد خروشیدن کز نای
 بران باره کوه پیکر نشست
 همه راه دشوار بگذاشتند
 بیامد چنان لشکر رزمساز
 که ای نامداران و مردان نیو
 بداندیشگان را شود کار تنگ
 سپاه آزد از چین و سقلاب و هند
 تنش خاک گور سیاوش کنم
 نخوانند دیگر برو آفرین
 هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
 به آبر اندر آمد همی گفت و گوی
 که از کشته بد روی کشور سیاه
 سیه شد ز لشکر همه مرز و رود

بران بیشه بودند یک‌چند گاه
همی بود با رامش و می بدست
فرستاده آمد ز هر مهتری
بسی هدیه و باژ و چندی نثار
بر آسود لشکر هم از رنج راه
یکی شاد و خرم دگر خفته مست
ز هر نامداری و هر کشوری
ببردند بر رستم نامدار



پاسخ نامه رستم از کیخسرو

چو بگذشت ازین داستان روز چند
کس آمد بر شاه ایران سپاه
پذیره شدش با سپاهی گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید
بسی آفرین کرد بر شهریار
نگه کرد خسرو بران بستگان
عنان را بیچید و آمد ز راه
فرود آمد و پیش یزدان به خاک
ستمگاره‌ای کرد بر من ستم
تو از رنج و سختی رهانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد
سپاس از تو دارم به هرانجمن
پراز گرد ازان جایگه بازگشت
بسی آفرین خواند بر پهلوان
به ایوان شد و نامه پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند کیوان و گردان سپهر
سپهری برین‌گونه برپای کرد
ز گردش نیاسود چرخ بلند ۹۵
که آمد فریبرز کاووس شاه
همه نامداران و کنداوران
زمین را ببوسید کو را بدید
ستودش فراوان شه نامدار
هیونان و پیلان و آن خستگان ۱۰
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بغلتید و گفت ای جهاندار پاک
مرا بی‌پدر کرد و با درد و غم
همی تاج را پرورانیدیم
جهانی ز گنج من آگنده شد ۱۱
یکی جان رستم تو مستان زمن
آبر پیل و آن بستگان برگذشت
کز و بود شادان و روشنروان
به باغ بزرگی درختی بکشت
کز و دید نیک و بد روزگار ۱۲
کز ویست پرخاش و پیوند و مهر
شب و روز را گیتی آرای کرد

یکی را چنین تیره بخت آفرید
 غم و شادمانی ز یزدان شناس
 ۱۱۵ رسید آن که گفتی بدین بارگاه
 ز دیبای چینی و از تختِ عاج
 هَیونان بسیاری و افگندنی
 همه آلت ناز و سوزست و بزم
 مگر آن کسی کش سر آید ز پیش
 ۱۲۰ وزان رنج بردن ز چندان سپاه
 ز کارت غمی بوده ام روز و شب
 شب و روز بر پیش یزدان بی پای
 کسی را که رستم بود پهلوان
 پرستنده چون تو نداند سپهر
 ۱۲۵ نویسنده پر دخته شد ز افرین
 بفرمود تا خلعت آراستند
 صد از جغد مویان بسته کمر
 صد اشتر همه باز دیبای چین
 ز یاقوتِ رخشان دو انگشتری
 ۱۳۰ ز پوشیدنی شاه دستی بزر
 سران را همه هدیه ها ساختند
 فریبرز را تاج و گرز و درفش
 فرستاد و فرمود تا بازگشت
 چُنین گفت کز جنگِ افراسیاب
 ۱۳۵ مگر کسان سرِ شهریار بلند
 فریبرز برگشت از آن جایگاه

یکی را سزاوار تخت آفرید
 کز ویست هرگونه بر ما سپاس
 اسیران و پیلان و تخت و کلاه
 از اسپان تازی و از طوق و تاج
 ز پوشیدنی هم زگستردنی
 به پیش تو زین سان که آید به رزم؟
 برین گونه سیر آید از جان خویش
 شب و روز بودن به آوردگاه
 گشاده نکردم به بیگانه لب
 نوان بودم از پهلوی نیکرای
 سزدگر بماند همیشه جوان
 ز تو بخت، هرگز مبرّاد مهر
 نهاد از بر نامه، خسرو نگین
 ستام و کمرها بیپراستند
 صد اسپ گرانمایه با زین زر
 صد اشتر زافگندنی همچنین
 ز خوشاب و زر افسر برتری
 همان یاره و طوق و زرین کمر
 یکی گنج زین سان بپرداختند
 یکی تیغ زرین و زرینه کفش
 از ایران به سوی سپهد گذشت
 نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
 به خَم کمند تو آید به بند
 به کام دل شاه ایران سپاه

آگاهی یافتن افراسیاب از کار لشکر

پس آگاهی آمد به افراسیاب
ز کاموس و منشور و خاقان چین
از ایران نهنگی بیامد به جنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود
ز گرد سواران نبود آفتاب
سرانجام ازین لشکر نامدار
بزرگان و از نامور مهتران
بخواری فگنندند بر پشت پیل
ببردند از ایدر به ایران زمین
ز کشته چنان بُد که بر رزمگاه
وزان روی پیران به راه خُتن
کُشانی و چینی و وهری نماند
پراز خون و مغزست بیش از سه میل
وزین روی تنگ اندر آمد سپاه
گرآیند ایدر به جنگ آن گروه
چو افراسیاب این سخنها شنود
همه موبدان و رَدان را بخواند
کزیشان یکی لشکر جنگجوی
شکسته شده است این سپاه گران
ز اندوه کاموس و خاقان چین
سپاهی چنان کُشته و خسته شد
چه سازیم و این را چه درمان کنیم؟
گر ایدون که رستم بود پیشرو
که آتش برآمد ز دریای آب
شکستی که آمد به توران زمین
که شد چرخ گردنده را راه تنگ
شب و روز گیتی به یک رنگ بود
چو بیدار بخت اندر آمد به خواب
سواری نماند از در کارزار
ببستند یکسر به بند گران
سپه بود گردآمده چندمیل
بزرگان هزاران و خاقان چین
کسی را بُد جای رفتن به راه
بشد با یکی نامدار انجمن
ز خرگاه و مرز و ز شهری نماند
تهی شد زمین از بزرگان و پیل
تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
شود کوه هامون و هامون چو کوه
دلش گشت پردرد و سر پر زدود
ز کار گذشته فراوان براند
بدان نامداران نهادند روی
چنان ساز و آن لشکر بیکران
ببستند گویی مرا بر زمین
دو بهره ز گردنکشان بسته شد
نشاید که این بر دل آسان کنیم
نماید بر آن بوم و بر خار و خُو

۱۷. گر آن است رستم* که من دیده‌ام
 یکی کودکی بود بر سانِ نئی
 بیامد تن من ز زین برگرفت
 کمر بند بُگسست و بندِ قبای
 که او با بزرگان مازندران
 همان با بزرگانِ توران زمین
 ۱۷۵
 گرانمایگان پاسخ آراستند
 که گر نامدارانِ سقلاب و چین
 مهان را به یاری چرا خواندی؟
 نه از لشکر ما کسی کم شده‌ست
 ز رستم چرا بیم داری همی؟
 ۱۸۰
 ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
 اگر خاک ما را به پی بسپرد
 به کین گر ببندیم یکسر میان
 ز پُرمایگان شاه پاسخ شنید
 ۱۸۵
 دلیران و گردنکشان را بخواند
 در گنج بگشاد و دینار داد
 چنان شد ز گردانِ لشکر، زمین
 بسوی از نبردش بیچیده‌ام
 که من لشکری برده بودم به ری
 دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
 ز چنگش فتادم نگون زیر پای
 چه کرد و چه آمد بران مهتران
 چه کرده‌ست از بد برین دشت کین
 همه یکسر از جای برخاستند
 به ایران همی رزم جُستند و کین
 همه گنج بر خیره بفشاندی؟
 نه این کشور از خون ما نم شده‌ست
 چنین نام دشمن بر آری همی؟
 میان را ببستیم و نگشاده‌ایم
 ز گرد پی خویش کیفر برد
 نماند کسی زنده ز ایرانیان
 ز لشکر زبان آوران برگزید
 ز خواب و ز آرام و خوردن بماند
 روان را به خون دل آهار دار
 که گفתי سپهر اندر آمد بکین



جنگ رستم با کافورِ مردمخوار

چو این بندِ بد را سر آمد پدید
 به دل شاد با خلعتِ شهریار
 ۱۹۰
 ازو شادمان شد گو پیلتن
 گرفتند بر پهلوان آفرین
 فریبرز نزدیک رستم رسید
 بدو اندرون تاج با گوشوار
 بزرگان لشکر شدند انجمن
 که آباد بادا ز رستم زمین

بدو چشم شاه جهان شاد باد
 سران خلعت شاه برداشتند
 که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم
 ازان جایگه تیز لشکر براند
 به نخچیر گور و به می دست بُرد
 ازان جایگه لشکر اندر کشید
 کجا نام آن شهر بیداد بود
 همه خوردنیشان ز مردم بُدی
 به خوان چنان شهریارِ پلید
 پرستندگانی که نیکو بُدی
 ازو ساختندی به خوان بر خورش
 تهمتن بفرمود تا سه هزار
 بران دژ فرستاد با گُسته‌هم
 یکی بیژن گیو و دیگر هجیر
 دران دژ درون بود یک مرد گُرد
 مران گُرد را نام کافور بود
 چو بشنید کآمد ز ایران سپاه
 بپوشید کافور، خفتان جنگ
 کمندافگن و زورمندان بُدند
 برآویخت کافور با گُسته‌هم
 یکی رزم کردند بر سان شیر
 ز گردان ایران بسی گُشته شد
 چو گُسته‌هم لشکر بران گونه دید
 بفرمود تا تیرباران کنند
 چنین گفت کافور با سرکشان
 بر و بوم آن کشور آباد باد
 همه نعره از اُبر بگذاشتند
 به فرمان و رایش سرافکنده‌ایم
 بیامد به سُغد و دو هفته بماند
 ازان گونه یک چند خورد و شمرد
 به یک منزلی بر، یکی شهر دید
 دژی دید گز مردم آباد بود
 پریچهره‌ای هر زمان گم بُدی
 نبودی مگر کودکی نارسید
 به دیدار و بالا بی آهو بُدی
 بدین گونه بُد شاه را پرورش
 زره‌دار و برگسُتوانسور سوار
 دو گُرد هنرمند با او بهم
 که در جنگ بودند با دار و گیر
 که سالارشان بود با دستبُرد
 که او را بدان شهر منشور بود
 سپهد یکی نامور کینه‌خواه
 همه شهر با او بسان پلنگ
 به جنگ اندرون سنگ و سندان بُدند
 درآمیختند آن دو لشکر بهم
 که پیش گوزن اندر آید* دلیر
 سر رزمجویان ز غم گشته شد
 جهان در کف دیو واژونه دید
 بریشان کمین سواران کنند
 که آهن ز پیکان نبیند نشان

همه تیغ و گرز و کمند آورید
 زمانی بریشان برآویختند
 فراوان از ایرانیان کُشته شد
 به بیژن چنین گفت گُستهم زود
 به رستم بگویی که چندین مایست
 بشد بیژن گویو بر سان باد
 گران کرد رستم زمانی رکیب
 ازان سان برآمد بران رزمگاه
 به کافور گفت ای سگ بی هنر
 یکی حمله آورد کافور، سخت
 بینداخت تیغی پکردار تیر
 به پیش اندر آورد رستم سپر
 کمندی بینداخت بر سوی توس
 عمودی بزد بر سرش پور زال
 ببینی فرود آمدش مغز سر
 چُنین تا در دژ یکی حمله برد
 در دژ ببستند و از باره تیر
 بگفتند کای مرد با زور و هوش
 پدر نام تو چون بزادی چه کرد؟
 دریغست رنج اندرین شارسان
 چو تور فریدون از ایران برآند
 یکی باره افگند زین گونه پی
 برآورد ازین سان به افسون و رنج
 بسی رنج بردند مردان مرد
 نبُد کس برین باره بر پادشا

سر سرکشان را به بند آورید
 که آتش ز دریا برانگیختند
 به سر بر سپهر بلا گشته شد
 که لختی عنانت ببايد بسود
 بجنیان عنان با سوار دویست
 سخن بر تهمتن همه کرد یاد
 ندانست لشکر فراز و نشیب
 که باد اندر آید ز کوه سیاه
 کنون رزم تو بر تو آرم بسر
 بران بارور خسروانی درخت
 که آید مگر بر یل شیرگیر
 فروماند کافور پرخاشخَر
 برو کرد رستم فراوان فُسوس
 که بر هم شکستش سرو ترگ و یال
 بیفتاد کافور پرخاشخَر
 بزرگان نبودند پیدا ز خُرد
 فروریختند از پی دار و گیر
 برین گونه پیل پلنگینه پوش
 کمند افگنی یا سپهر نبرد؟
 که داننده خواندش پیکارسان
 ز هرگونه دانندگان رابخواند
 ز سنگ و زچوب و زخشت* و زنی
 بیالود خوی و تهی کرد گنج
 گزین باره بر دژ برآرندگرد
 بدین رنج بردن ندارد بها

سلیح اندروِیست و بس خوردنی
 اگر سالیان رزم و رنج آوری
 نیاید برین باره بر منجنیق
 چو بشنید رستم سرش خیره شد
 یکی رزم بود آن نه بر آرزو
 به یکروی بر لشکر زابلی
 به یکروی گودرز و یکروی توس
 جهان دیده رستم کمان برگرفت
 هران کس که از باره سر برزدی
 ابا مغز پیکان همی راز گفت
 پی باره زان پس به کندن گرفت
 ستونها نهادند زیر اندرش
 چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد
 فرود آمد آن باره تو ز کرد
 بفرمود رستم که جنگ آورند
 گوان از پی گنج و فرزند خویش
 همه سر بدادند بکسر به باد
 دلیران پیاده شدند آن زمان
 بر رفتند با نیزه داران بهم
 دم آتش تیز و باران تیر
 چو از باره شهر بیرون شدند
 در دژ بیست آن زمان جنگجوی
 چه مایه بگشتند و چندان اسیر
 بسی زر و سیم و گرانمایه چیز
 تهمتن بر آمد سر و تن بشست

به زیر اندرون راه آوردنی
 نماند به دست تو جز داوری
 از افسون تور و دم جا تلیق
 دل رزمجویان همه تیره شد ۱۰۴۵
 سپاه اندر آورد بر چارسو
 زره دار و با خنجر کابلی
 پس پشت او گویو با پیل و کوس
 همه دژ بدو مانده اندر شگفت
 زمانه سرش را همی برزدی ۱۰۵۰
 به بد سازگاری بگشتند جفت
 ز دیوار، مردم فگندن گرفت
 بپالود نفت سیاه از برش
 به چوب اندر آتش پراگنده شد
 به هر سو سپاه اندر آورد گرد ۱۰۵۵
 کمانها و تیر خدنگ آورند
 همان از پی بوم و پیوند خویش
 گرامیتر آن کو ز مادر نژاد
 سپرها گرفتند و تیر و کمان
 به پیش اندرون بیژن و گُستهم ۱۰۶۰
 هزیمت بود زان سپس ناگزیر
 گریزان و گریان به هامون شدند
 به تاراج و کشتن نهادند روی
 ببردند از شهر بُرنا و پیر
 ستور و غلام و پرستار نیز ۱۰۶۵
 به پیش جهان آفرین شد نخست

به ایرانیان گفت با کردگار
 ز پیروز گشتن نیایش کنید
 بزرگان به پیش جهان آفرین
 ۱۰۷۰ چو از پاک یزدان برداختند
 که هر کس که چون تو نباشد به جنگ
 تن پیل با زهره و چنگ شیر
 تهمتن چنین گفت کین زور و فر
 شما سربسر بهره دارید ازین
 ۱۰۷۵ بفرمود تا گیو با دو هزار
 رود تازیان تا به مرز ختن
 چو بنمود شب جعد زلف سیاه
 بشد گیو با آن سواران جنگ
 بدان گه که خورشید بنمود تاج
 ۱۰۸۰ ز توران بیامد سرافراز گیو
 بسی خوبچهره بُتان طراز
 فرستاد یک بهره نزدیک شاه
 ازان پس چو گودرز و چون توس و گیو
 آبا بیژن گیو برخاستند
 ۱۰۸۵ چنین گفت گودرز کای سرفراز
 نشاید که بی آفرین تو لب
 همیشه بزی شاد و روشنروان
 تُرا داد یزدان به پاکی نژاد
 پدر بر پدر تا پسر بر پسر
 ۱۰۹۰ همی بی نیازی و نیک اختر
 تو گویی که یزدان شما را سپرد
 نیاید نهان بهتر از آشکار
 بران نیکوییها ستایش کنید
 همه بر نهادند سر بر زمین
 بران نامدار آفرین ساختند
 نشستند به آیدش از نام و ننگ
 زمانی نباشی ز پیکار سیر
 یکی خلعتی باشد از دادگر
 نه جای گله‌شت از جهان آفرین
 سپردار و برگستوانور سوار
 نماند که ترکان شوند انجمن
 ز اندیشه در خم شده پشت ماه
 سه روز اندر آن تاختن شد درنگ
 بر آمد نشست از بر تخت عاج
 گرفته بسی نامداران نیو
 گرانمایه اسپان و هرگونه ساز
 ببخشید دیگر همه بر سپاه
 چو گسَتهَم و شیدوش و زهام نیو
 یکی آفرینی نو آراستند
 جهان را به مهر تو آمد نیاز
 گشاییم زین پس بروز و شب
 همیشه خرد پیر و دولت جوان
 کسی چون تو از پاک مادر نژاد
 مبادا که این گوهر آید بسر
 ابر مهتران جهان سروری
 هم از دیگران نام مردی ببرد

خداوند گیتی پناه تو باد
 ز نام تو تا جاودان یاد باد
 کسی کو بپیمود روی زمین
 به یک جای زین بیش لشکر ندید
 ز شاهان و پیلان و از تختِ عاج
 ستاره بدان دشت نظاره بود
 بگشتیم گِردِ دژِ ایدر بسی
 خروشان بُدیم از دمِ اژدها
 تویی تاج ایران و پشت سران
 مکافات این کار، یزدان کند
 به پاداشِ تو نیستمان دسترس
 بزرگیت هر روز افزون ترست
 چو بشنید رستم دلش شاد گشت
 بدیشان چنین گفت کِنائی مهتران
 مرا پشت از آزادگانست راست
 ازان پس چنین گفت کاپدرسه روز
 چهارم سوی جنگ افراسیاب
 همه نامداران به گفتار اوی
 زمان و زمین نیکخواه تو باد
 زمانه به تخت تو آباد باد
 جهان دید و پرخاش و آرام و کین
 نه از موبدی سالخورده شنید
 ز مردان و اسپان و هرگونه تاج
 که این لشکر از جنگ بیچاره بود
 ندیدیم درمان این از کسی
 کمند تو آورد ما را رها
 سرافراز و ما پیش تو کهتران
 که چهر تو همواره خندان کند
 زبَانمان پر از آفرینست و بس
 هنرمندِ جنگ تو یک لشکرست
 روانش از اندیشه آزاد گشت
 سرافراز و بیدار و کُنداوران
 دلِ روشنم با زبَانم گواست
 بباشیم شادان و گیتی فروز
 پَرانسیم و آتش بر آریم از آب
 به بزم و به خوردن نهادند روی

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم

پس آگاهی آمد به افراسیاب
 دلش زین سخن پر ز تیمار شد
 همه پرنیان بر تنش خار شد
 همی گفت پیکار او کار کیست؟
 سپاهست بسیار و سالار کیست؟
 که یازد شدن نزد آن رزمخواه؟
 که بوم و برِ زادشَم شد خراب
 که از تفّ تیغش زمین شد سیاه

چُنین گفت لشکر به افراسیاب
 ۱۱۱۵ تو آنی که از خاکِ آوردگاه
 سلیحست و مردان جنگی و گنج
 ز جنگ سواری تو غمگین مشو
 گرفتیم کو* یکسر از آهنست
 سخنهاى کوته ازو شد دراز
 ۱۱۲۰ سر او ز اُبر اندر آور به خاک
 نه کیخسرو آباد ماند نه تخت
 نگه کن بدین لشکر رزمدار
 زهر بر و بوم و فرزند خویش
 همه سربسز تن به کشتن نهیم
 ۱۱۲۵ چو بشنید افراسیاب این سخن
 ز بوم نیاگان و از بهر خویش
 چنین داد پاسخ که من ساز جنگ
 نمانم که کیخسرو از* بخت خویش
 سر زابلی را به روز نبرد
 ۱۱۳۰ نَبیره نمانم نه پرخاشجوی
 بفرمود تالشکر آراستند
 بَرُو سرکشان آفرین خواندند
 یکی شیردل بود فرغار نام
 سپهد ازو جنگها دیده بود
 ۱۱۳۵ ز بیگانگان خانه پردخته کرد
 هم اکنون برو سوی ایران سپاه
 سپاهش نگه کن که چندست و چون
 دگر نامداران پرخاشجوی

که چندین سر از جنگ رستم متاب
 همی جوش خون اندر آری به ماه
 دل از کار رستم چه داری پرنج
 نگه کن بدین نامداران نو
 اگر چه دلیرست هم یک تنست
 تو با لشکری چاره او بساز
 وزان پس ز شاه و ز یزدان چه باک
 نه آن بوم ایران نه شاخ درخت
 جوانان* شایسته کارزار
 زن و کودک خرد و پیوند خویش
 ازان به که کشور به دشمن دهیم
 فراموش کرد این نبرد کهن
 یکی تازه اندیشه افگند پیش
 به پیش آورم چون بود کار تنگ
 بود شاد و پدram بر تخت* خویش
 به جنگ دراز اندر آرم به گرد
 به شمشیر بنشانم این گفت و گوی
 به کین نواز جای برخاستند
 سرافراز را سوی کین خواندند
 قفس دیده چندی و جسته ز دام
 به هر جای او را پسندیده بود
 به فرغار گفت ای خردمند، مرد
 نگه کن بدین رستم کینه خواه
 که دارد ازین بوم و بر رهنمون؟
 نگه کن که چندست و چون* آرزوی؟

- کماندار و نیزه‌وران و سوار
 ز پیلان جنگی و شیران کین
 چو فرغار برگشت و آمد به راه
 غمی شد دل مرد دیهمجوی
 فرستاد فرزند را پیش خواند
 به شیده چنین گفت کای پرخیزد
 چنان دان که این لشکر بشمار
 سپهدارشان رستم شیردل
 چو کاموس و گرگوی و خاقان چین
 دگر کندر و شنکل شاه هند
 به پیروزی رستم شیرگیر
 چهل روز با لشکر آویز بود
 سرانجام رستم به خم کمند
 سواران و گردان هر کشوری
 سلیح و هیونان و پیلان و تاج
 بدین کشور آمد کنون زو نشان
 من ایدر نمانم کسی گنج و تخت
 کنون هرچه گنج است و تاج و کمر
 فرستم همه سوی الماس رود
 هراسانم از رستم تیزچنگ
 به مردم نماند به روز نبرد
 ز نیزه نترسد نه از گرز و تیغ
 تو گویی که از سنگ و از آهنست
 سلیخست چندان بر و روز کین
 زره دارد و جوشن و خود و بئر
 ز ناماوران کیست اندر شمار
 بد و نیک پیکار ایران بین
 به کار آگهی شد به ایران سپاه
 به بیگانه‌ای هیچ ننمود روی
 بسی راز شایسته با وی براند
 سپاه تو تیمار تو کی خورد
 که آمد برین مرز و چندین سوار
 که او خاک سازد به شمشیر گل
 گهار و چو منشور با آفرین
 سپاهی ز کشمیر تا مرز سند
 بکشتند و بردند چندی اسیر
 گهی رزم و گه روز پرهیز بود
 ز پیل اندر آورد خاقان به بند
 ز هرسو که بود از بزرگان سری
 به ایران فرستاد با تخت عاج
 وزان نامداران و گردنکشان
 که گردان شده‌ست اندر این کار بخت
 همان طوق زرین و زرین سپر
 نه هنگام نازست و رود و سرود
 تناسان که باشد به کام نهنگ؟
 نییچد ز زخم و ننالذ درد
 و گرتیر بارد برو بر زمیغ
 نه مردم نژادست، آهزمنست
 که زیر آید از بار، پشت زمین
 بغرد به کردار غرنده‌ابر

نه برتابد آهنگ او زنده پیل
 یکی کوه زیرش بکردار باد ^{۱۱۶۵}
 تگ آهوان دارد و زور شیر
 سخن گویم از زو کئی خواستار
 مرا با سوارش بسی بوده جنگ
 سلیحم نیامد بر و کارگر
 کنون آمده است او بدین کارزار ^{۱۱۷۰}
 گرایدون که یزدان بود یازمند
 نه ایران بود نیز و نه شهریار
 و گر دست رستم بود روز جنگ
 شوم تا بدین روی دریای چین
 بدو شیده گفت ای خردمندشاه ^{۱۱۷۵}
 تُرافر و بُرزست و فرزنانگی
 نباید تُرا پند آموزگار
 چو پیران و هومان و فرشیدورد
 گسسته سلیح و شکسته دلند
 بخوانشان و دل را بنو تیز کن ^{۱۱۸۰}
 ز شاهان گیتی خنیده تویی
 به جان و سر شاه توران سپاه
 که از کار کاموس و خاقان چین
 سوی گنگ باید کشیدن سپاه
 ز چین و ز ماچین سپه خواستن ^{۱۱۸۵}
 چو این گفته شد رفت برجای خواب
 شب تیره بگشاد چشم دُرُم
 جهان گشت برسان مُشک سیاه

نه کشتی سلیحش به دریای نیل
 تو گویی مگر ز اُبر دارد نژاد
 به دریای رود و به خشکی دلیر
 به دریا چو کشتی بود بر گذار
 یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
 بسی آزمودم به گرز و تبر
 بسازیم تا چون بود روزگار
 بگردد بسایسته، چرخ بلند
 سرآید مگر بر من این کارزار
 نسازم من ایدر فراوان درنگ
 بدو مانم این بوم توران زمین
 انوشه بز ی تا بود تاج و گاه
 نژاد و بزرگی و مردانگی
 نگه کن بدین گردش روزگار
 چو کلباد و نستین شیر مرد
 ز بیم و ز غم یک زمان بگسلند
 بر دشمنان لشکرانگیز کن
 جهان دیده و کار دیده تویی
 به خورشید و شمشیر و تخت و کلاه
 دلم گشت پردرد و سر پر زکین
 نباید سوی مرز کردن نگاه
 وزان پس سوی کینه آراستن
 دلی پر زکین و سری پر شتاب
 ز غم پشت ماه اندر آمد به خم
 چو فرغار برگشت از ایران سپاه

- بیامد به نزدیک افراسیاب
 چُنین گفت کز بارگاه بلند
 سرپرده‌ای سبز دیدم بزرگ
 یکی از دهافش درفشی سیاه
 زده خیمه بر پیش پرده‌سرای
 به خیمه درون ژنده‌پیل ژیان
 یکی بور اُبُرش به پیشش بیای
 فروهشته از کوهه زین لگام
 سپهدار چون توس و گودرز و گیو
 طلایه گزاره‌شت با گُستَهَم
 غمی شد ز گفتار فرغارشاه
 بیامد سپهدار پیران چو گوگرد
 ز گفتار، فرغار چندی بگفت
 بدو گفت پیران که ما را ز جنگ
 ز بهر بر و بوم و فرزند و خویش
 چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
 به پیران بفرمود تا با سپاه
 ز پیش سپهدار بیرون شدند
 خروش آمد از دشت و آوای کوس
 سپه بود چندان که گفتی جهان
 تَسیره‌زنان نعره برداشتند
- شب تیره هنگام آرام و خواب
 برفتم بر رستم دیوبند
 سواری پکردار غرنده گُرج
 تو گویی همی سر بر آرد به ماه
 فراوان درفش بزرگان بیای
 میان‌بند گشته به بَیْر بیان
 نه آرام گفتمی که دارد به جای
 به فتراک بر حلقه کرده‌شت خام
 فربریز و گُرجین و فرهاد نیو
 که با بیژن گیو باشد بهم
 کس آمد بر پهلوان سپاه
 بزرگان و مردان روز نبرد
 که تا کیست با او به پیکار جُفت
 چه کارست و از جستن نام و ننگ؟
 بکوشیم و از بهر پیوند خویش
 گرفت اندران جنگ جُستن شتاب
 بیاید بر رستم کینه‌خواه
 همه جنگ را سوی هامون شدند
 جهان شد ز گرد سپاه آبنوس
 همی گردد از سُم اسپان نهان
 همی پیل بر پیل بگذاشتند

نامۀ افراسیاب به پولادوند

- از ایوان به دشت آمد افراسیاب
 به پیران بگفت آنچه بایست گفت
 همی کرد بر جنگ ایران شتاب
 ز دشت اندر آمد به سوی نهفت

زیگانه خیمه سپرداختند
 به شیده بگفتش که چندین مایست
 دبیر جهان‌دیده را خواند، گفت
 یکی نامه نزدیک پولادوند ۱۲۱۵
 نخست آفرین کن به دادار پاک
 خداوند کیوان و گردان سپهر
 دگر آفرین کن بدان نیومند
 بگویش که ما را چه آمد به پیش
 ۱۲۲۰ وزان دیگران پُره‌نر مهتران
 ز کار نبیره بگویش همه
 بی‌وردم اورا چنان ارجمند
 اگر یارمندست چرخ بلند
 بسی لشکر از ترک و سقلاب و چین
 ۱۲۲۵ بسی بوم و برها که ویران شده‌ست
 سپاهی سراسر بکردند اسیر
 سپاه است بر سان کوه روان
 سپه‌کش چورستم* سپهد چوتوس
 چورستم به دست تو گردد تباه
 ۱۲۳۰ همان رنج این مرز ازویست و بس
 گر او را به دست تو آید زمان
 من از پادشاهی آباد خویش
 دگر تخت و دیهیم و گنج آن توست
 نهاد از بر نامه بر مهر، شاه
 ۱۲۳۵ کمر بست شیده به پیش پدر
 بکردار آتش ز بیم گزند

نویسنده را پیش بنشاختند
 برو در زمان با سواری دویست
 که راز از بزرگان نباید نهفت
 بیارای و بگشای دل را ز بند
 کزویست نیرو و هم زو هلاک
 خداوند ناهید و رخشنده مهر
 سپهدار فرخنده پولادوند
 ازین نامور رستم تیره کیش
 چو توس و چو گودرز و کنداوران
 خداوند پیروز و شاه زمه
 که از باد نامد مراو را گزند
 بیاید بدین مرز، پولادوند
 نگونسار و پیچان شدند اندرین
 همه از دلیران ایران شده‌ست
 بکردند توران چو دریای قیر
 سپهدارشان رستم پهلوان
 به ابر اندر آورده آوای کوس
 نیابد سپاه اندرین مرز راه
 تو باش اندرین کار فریادرس
 شود رام گیتی مرا بیگمان
 نه برگیرم از گنج یک نیمه بیش
 که امروز پیکار و رنج آن توست
 چو برزد سر از بُرج خرنجک ماه
 فرستاده او بود و تیمار بر
 بیامد به نزدیک پولادوند

- دران کوه چین اندرون جای او
 یکی پادشا* بود پولادوند
 برو آفرین کرد و نامه بداد
 که رستم بیامد از ایران به جنگ
 برآورد ازان مرز با ارز دود
 به بند اندرآورد کاموس را
 به بازو کند و به تن چرم شیر
 ز توران به ایران برد خاک را
 تیه* گشت ما را همه کار ازوی
 کُنارنگ و جنگاوران را* بخواند
 بدیشان بگفت آنچه در نامه بود
 بفرمود تا کوس بیرون برند
 سپاه انجمن شد به کردار دیو
 درفش از پس و پیش پولادوند
 فرود آمد از کوه و بگذاشت آب
 تبیره برآمد ز درگاه شاه
 به بر درگرفتش جهان دیده مرد
 بگفتش که تیمار ترکان ز کیست
 خرامان به ایوان خسرو شدند
 سخن راند هرگونه افراسیاب
 ز خون سیاوش که بر دست اوی
 ز خاقان و منشور و کاموس گرد
 همی گفت رنج من از یک تنست
 نیاید سلاح همی کارگر
 بیابان سپردی و راه دراز
- ۱۲۳۰ نبود اندران بوم همتای او
 رسیده سرش تا به چرخ بلند
 ز کردار رستم برو کرد یاد
 سپهد هیزبر و سپاهش پلنگ
 که هرگز مبادا بزو بر درود
 چو خاقان و منشور و فرطوس را
 ز پیکار هرگز نگشتست سیر
 چه گوئیم آن گرد ناپاک را
 ۱۲۳۵ نماند به توران ازو رنگ و بوی
 زهرگونه‌ای داستان را براند
 جهانگیر و برنا و خودکامه بود
 سراپرده را سوی هامون برند
 برآمد ز گردان لشکر غریو
 ۱۲۴۰ سپردار با ترکش و با کمند
 بیامد به نزدیک افراسیاب
 پذیره شدندش یکایک سپاه
 ز کار گذشته بسی یاد کرد
 سرانجام و درمان این کار چیست؟
 ۱۲۴۵ به رای و به اندیشه نو شدند
 ز کار درنگ و ز کار شتاب
 چه آمد ز پرخاش و از گفت و گوی
 گذشته سخنها همه برشرد
 که او را پلنگینه پیراهنست
 ۱۲۴۰ بران بئر و آن خود و چینی سپر
 کنون چاره کار او را بساز

پراندیشه شد جان پولادوند
 چُنین داد پاسخ به افراسیاب
 گر آنست رستم که مازندران
 بدزدید پهلوی دیو سپید ۱۲۶۵
 مرا نیست پایاب در جنگ اوی
 تن و جان من پیش رای تو باد
 من او را یکی چاره سازم به جنگ
 تو لشکر بر آغال، با لشکرش
 مگر چاره سازیم، گرنه به دست ۱۲۷۰
 ازو شاد شد جان افراسیاب
 بدان‌گه که شد مست پولادوند
 که من بر فریدون و ضحاک و جم
 برهمن بترسید ز اواز من
 من این زابلی را به شمشیر تیز ۱۲۷۵



رزم پولادوند با گیو و توس

چو بنمود خورشید تابان درفش
 تبیره برآمد ز درگاه شاه
 به پیش سپه بود پولادوند
 چو صف برکشیدند هر دو سپاه
 تهمن بپوشید بکبریان ۱۲۸۰
 برآشفت و بر میمنه حمله بُرد
 ازان پس غمی گشت پولادوند
 برآویخت با توس چون پیل مست
 مُعَصَفَر شد آن پرنیانی بنفش
 به ابر اندرآمد خروش سپاه
 تنی زورمند و به بازو کمند
 هوا شد بنفش و زمین شد سپاه
 نشست از بر ژنده پیل ژیان
 ز ترکان بیفگند بسیار گرد
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 کمندی به بازو و گُرسی به دست

کمر بند بگرفت و او را ز زمین
 به پیکار او گویو چون بنگرید
 برانگیخت از جای شب‌دیز را
 بر آویخت با دیو چون نرّه شیر
 کمندی پینداخت پولاد دوند
 نگه کرد ز هام و بیژن ز راه
 بر رفتند تا دست پولاد دوند
 بزد دست پولاد بسیار هوش
 دو گرد و دو پیروز پرمایه را
 به خاک اندر افگند و بسپرد خوار
 بیامد بر اختر کاویان
 خروشی بر آمد از ایران سپاه
 فریبرز و گودرز و گردنکشان
 بگفتند با رستم کینه خواه
 به زین بر یکی نامداری نماند
 که ننگند بر خاک، پولاد دوند
 همه رزمگه سر بر ماتم است
 ازین پس خروشیدن و ناله خاست
 گمانی چنان بُرد گودرز پیر
 که گم شد ز پولاد هر دو* پسر
 که چندان نَبیر و پسر داشتم
 به رزم اندرون پیش من گشته شد
 جوانان و من مانده با پیژسر
 دریغا ازان نوجوانان من
 کمر بر گشاد و کُله بر گرفت

بر آورد آسان و زد بر زمین
 سرِ تویس نوذر نگو سار دید ۱۲۸۵
 تن و جان بیاراست آویز را
 زره دار با گرز مرد دلیر
 سر گویو گرد اندر آمد به بند
 بران زور و آن بُرز و آن دستگاه
 ببندند هر دو به بند کمند ۱۲۹۰
 برانگیخت اسپ و بر آمد به جوش
 سرافراز مرد گرانمایه را
 نظاره بران دشت، چندین سوار
 به خنجر به دونیم کردش میان
 نماند ایچ گرد اندر آوردگاه ۱۲۹۵
 چو دیدند ازان دیو جنگی نشان
 که پولاد دوند اندرین رزمگاه
 ز گردان لشکر سواری نماند
 به گرز و به خنجر به تیر و کمند
 برین کار، فریاد رس رستم است ۱۳۰۰
 ز قلب و چپ لشکر و دست راست
 ز ز هام و ز بیژن شیرگیر*
 بنالید بر داور دادگر
 همی سر ز خورشید بگذاشتم
 چنین اختر و روز من گشته شد ۱۳۰۵
 مرا شرم باد از کلاه و کمر
 چنین خیره شد بخت خندان من
 خروشیدن و ناله اندر گرفت

رزم رستم با پولادوند

چو بشنید رستم دژم گشت سخت
 بیامد به نزدیک پولادوند ۱۳۱۰
 غمی گشت ازان چارگُردِ دلیر
 سپه را همی بیشتر خسته* دید
 پدلِ گفت کین روز ما تیره گشت
 همانا که برگشت پرگارِ ما
 بیفشرد ران اسپ را تیزکرد ۱۳۱۵
 بدو گفت ای دیوِ ناسازگار
 چو آواز رستم به گردان رسید
 چنین گفت با کردگار جهان
 مرا چشم اگر تیره گشتی به جنگ
 کزین سان برآمد ز گردان غریو ۱۳۲۰
 پیاده شده گیو و زهام و توس
 تبه گشت اسپ بزرگان به تیر
 برآویخت با دیو پولادوند
 بدزدید یال آن نَبَرده سوار
 بدو گفت پولادوند ای دلیر ۱۳۲۵
 که بگریزد از پیش تو ژنده پیل
 نگه کن کنون آتش جنگ من
 ازین پس نیابی ز شاهت نشان
 نبینی ازین پس بزرگی به خواب
 چُنین گفت رستم به پولادوند ۱۳۳۰
 ز جنگاوران تیز گویا مباد
 بلرزید برسان برگ درخت
 وُرا دید برسان کوهی بلند
 چو گوران و دشمن بکردار شیر
 وزان روی پیکار پیوسته دید
 سرِ نامداران همه خیره گشت
 غُنوده شد آن بختِ بیدارِ ما
 برآشفت و آهنگِ آویز کرد
 ببینی کنون گردش روزگار
 تهمتن یلان را پیاده بدید
 که ای برتر از آشکار و نهان
 بهستی ز دیدار این روز تنگ
 ز پیران و هومان و از دیو نیو
 چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
 پیاده برآویخته خیره خیر
 بسینداخت آن تابداده کمند
 بترسید و سیر آمد از کارزار
 جهاندیده و نامبردار شیر
 ببینی کنون موج دریای نیل
 کمند و دل و زورِ آهنگ من
 نه از نامداران و گردنکشان
 سپارم سپاهت به افراسیاب
 که چندست ازین بیم و تهدید چند؟
 چو باشد، دهد بیگمان سر به باد

تو گرچه دلیری و گر سرکشی
 چو بشنید پولادوند این سخن
 که هرکو، به بیداد جوید نبرد
 گر از دشمنت بد رسد گر ز دوست
 همان رستم است این که مازندران
 بدو گفت کای * مرد جنگ آزما
 بگشتند و از دشت برخاست گرد
 عمودی بزد بر سرش پیلتن
 چنان خیره شد چشم پولادوند
 بیچید ازان درد بر دست راست
 تهمتن بدان بُد که مغز سرش
 چو پولادوند از بر زین بماند
 که ای برتر از گردش روزگار
 گرین گردش جنگ من داد نیست
 روا دارم از دست پولادوند
 گر افراسیاب است بیدادگر
 که گر من شوم کُشته بر دست او
 نه مرد کشاورز و نه پیشه‌ور
 چُنین گفت ازان پس به پولادوند
 دو دستت نتابد عنان سیاه
 چُنین پاسخ آورد پولادوند
 بگفتند و با یکدگر جنگجوی
 یکی خنجر آورد پولادوند
 به بَبْرِیَان بَر، نَبُد کارگر
 چو تیغش به رستم نیامد به کار
 نه سامی نه زاهن، نه از آتشی
 بیاد آمدش گفته‌های کهن
 جگر خسته بازآید و روی زرد
 بد و نیک را داد دادن نکوست ۱۳۳۵
 شب تیره بستد به گرز گران
 چه باشیم بر خیره چندی بیای؟
 چو پیل ژیان این دو مرد نبرد
 که بشنید آوازش آن انجمن
 که دستش عنان را نَبُد کاربند ۱۳۴۰
 چُنین گفت کامروز روز بلاست
 ز دو گوش ریزد * همی بر برش
 تهمتن جهان آفرین را بخواند
 جهاندار و بینا و پروردگار
 روانم بدان گیتی آباد نیست ۱۳۴۵
 روان مرا بگسلاند ز بند
 تو مستان ز من جان و زور و هنر
 به ایران نماند کسی جنگجو
 نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
 که از گرز گردان چه دیدی گزند ۱۳۵۰
 پیاده شو ای دیو و زنه‌ارخواه
 کزین گرز نامد بمن بر، گزند
 ز کینه به روی اندر آورده روی
 زالماس با چاره و رنگ و بند
 پر از خون شده دیو را زو جگر ۱۳۵۵
 برآشفَت دژخیم، با روزگار

دگر باره با رستم زال گفت
 بینداز و این مَغْفَرِ تیره رنگ
 دگر پوشم و پیشت آیم دمان
 ره آب گردان درین جوی نیست
 تو نیز آن که داری همیدون بدار
 گرانمایه پولاد با پهلوان
 بران بَبَر و خفتانِ پولاد بر
 به کُشتی پدید آید از مَرَد، مَرَد
 ببندیم هر دو به کُشتی میان
 بگگیریم هر دو دَوَالِ کمر
 که پیروز گردد ازان کارزار؟
 به زخمِ دلیران نه‌ای پایدار
 چه سودست هم سر به بندآوری
 که تا چنبر از یال بیرون کنی
 یکی سخت پیمان فگنند بُن
 نخواهند یاری و فریادرس
 زمانی پیاده همی دم زدند

غمی گشت پولاد ازان یال و سُفت
 که این مُرَدِری بَبَر و خفتان جنگ
 سَلیح دگر پوش تا من همان
 چُنین گفت رستم که این روی نیست
 نگردانم این آلت کارزار
 بگشتند با یکدگر هر دو ان
 نیامد سَلیح گوان کارگر
 بدو گفت پولاد جنگی نبرد
 گرت رای باشد چو شیر ژیان
 به کُشتی بگردیم یک با دگر
 بدان تا که را بر دهد روزگار؟
 بدو گفت کای دیو ناسازگار
 همی همچو روباه بندآوری
 به کُشتی همی بند و افسون کنی
 برین بر نهادند یکسر سَخُن
 که ناید ز لشکر یکی یار کس
 ازان پس* ز اسپان فرود آمدند

کُشتی گرفتن رستم و پولادوند

دو گُردِ سرافراز و دو کینه جوی
 بیاری نیاید کسی کینه خواه
 ستاره نظاره بران جنگ بود
 بر آویختند آن دو شیر دُزَم
 گرفته دو جنگی، دَوَالِ کمر

به کُشتی گرفتن نهادند روی
 به پیمان که از هر دو رویه سپاه
 میان سپه نیم فرسنگ بود
 که پولادوند و تهمتن بهم
 همی دست سودند با یکدگر

- چو شیده بر و یالِ رستم بدید
 پدر را چنین گفت کین زورمند
 هم‌اکنون بدان زور و آن دستبُرد
 نسینی ز مردان ما جز گریز
 چنین گفت با شیده افراسیاب
 برو تا ببینی که پولادوند
 به تُرکی بیاموزش و رهنمای
 بگویی که چون او به زیرآوری
 چنین گفت شیده که پیمان شاه
 چو پیمان شکن باشی و تیزمغز
 تو این آب روشن مگردان سیاه
 به دشنام بگشاد خسرو زبان
 بدو گفت اگر دیو پولادوند
 نماند برین رزمگه زنده کس
 عنان برگرایید و آمد چو شیر
 نگه کرد پیکارِ دو مرد شیر
 به پولاد گفت ای سوار دلیر
 به خنجر جگرگاه او بر شکاف
 نگه کرد گیو اندر افراسیاب
 برانگیخت اسپ و بیامد دمان
 به رستم چنین گفت کای جنگجوی
 نگه کن به پیمان که افراسیاب
 بیامد همی* تا دل افروزدش
 بدو گفت رستم که جنگی منم
 شما را چرا بیم باید همی؟
- یکی بادِ سرد از جگر برکشید
 که خوانی همی رستم دیوبند ۱۳۸۰
 به خاک اندر آرد سرِ دیوگرد
 مکن خیره با چرخ گردان ستیز
 که شد مغز من زین سخن پرشتاب
 به کُشتی همی چون کند دست‌بند
 مگر پیلتن را درآرد ز پای ۱۳۸۵
 به شمشیرکن زان سپس داوری
 نه این بود با او به پیش سپاه
 نیاید ز دست تو یک کار نغز
 که عیب آورد بر تو بر، عیبخواه
 برآشت و شد با پسر بدگمان ۱۳۹۰
 ازین مرد بدخواه یابد گزند
 تُرا از هنرها زیانست* و بس
 به آوردگه زود، مرد دلیر
 خروشان چو رعد آن دو گرد دلیر
 به کُشتی گرآری تو او را به زیر ۱۳۹۵
 هنر باید و کار کردن نه لاف
 بران خیره گفتار و چندان شتاب
 چو بشکست پیمان، همی بدگمان
 چه فرمان دهی کهتران را بگوی
 چو جای بلا دید و جای شتاب ۱۴۰۰
 به کُشتی همی خنجر آموزدش
 به کُشتی گرفتن درنگی منم
 چنین دل به دونیم باید همی؟

هم‌اکنون سر دیو پولادوند
 اگر نیست این جنگ را زور دست ۱۲۰۵
 گراپدون که این جادوی بی‌خرد
 شما را ز پیمان شکستن چه باک
 وزان پس بیازید چون شیر، چنگ
 یکی زور بنمود، پولادوند
 به گردن برآورد و زد بر زمین ۱۲۱۰
 خروشی برآمد ز ایران سپاه
 به ابر اندرآمد دم‌گرنای
 که پولادوندست بی‌جان شده
 گمان بُرد رستم که پولادوند
 همه استخوان تنش بگسلید ۱۲۱۵
 ز تن دور ماندش روان و نوان
 همی کرد رستم به هرسو نگاه
 به رخس دلیر اندرآورد پای
 چو پیش صف آمد یل شیرگیر
 ز خاک اندر آمد ابر پشت زین ۱۲۲۰
 گریزان بشد پیش افراسیاب
 زمانی بشد هوش ازان رزمساز
 تهمتن چو پولاد را زنده دید
 دلش تنگتر گشت لشکر براند
 بفرمود تا تیرباران کنند ۱۲۲۵
 ز یک دست بیژن ز یک دست گیو
 توگفتی که آتش برافروختند
 به لشکر چنین گفت پولادوند

به خاک اندر آرم ز چرخ بلند
 دل من بخیره چه باید شکست
 ز پیمان یزدان همی بگذرد
 که اوربخت بر تارک خویش خاک
 گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
 بسان چناری ز جا دربکند
 همی کرد بر کردگار آفرین
 تـبـیر هـزنان بـر گـرفتند راه
 خروشیدن صنج و هندی‌درای
 بران خاک چون مار پیچان شده
 ندارد به تن بر دُرست ایچ بند
 رُخ او شده راست چون شنبلید
 بـر و چـیره شد پهلوان جهان
 همیدون به توران و ایران سپاه
 بماند آن تن اژدها را بجای
 نگه کرد پولاد برسان تیر
 توگفتی همی درنوردد زمین
 دلش پر زخون و رُخش پر زآب
 بخفت از بر خاک تیره دراز
 همه دشت لشکر پراکنده دید
 جهان‌دیده گودرز را پیش خواند
 هوا را چو ابر بهاران کنند
 جهانجوی گرگین و زهّام نیو
 جهان را به خنجر همی سوختند
 که مه‌بخت و مه‌گنج و نام بلند

چرا سرهمی داد باید به باد؟ چرا کرد باید همی رزم یاد؟
سپه را به پیش اندر افگند و رفت ز رستم همی بند جانش بگفت ۱۲۳۰

گریختن افراسیاب از رستم

چنین گفت پیران به افراسیاب
نگفتم که با رستم شور دست
ز خون جوانی که بُد ناگزیر
چه باشی که با تو کس اپدر نماند؟
همانا گز ایرانیان صد هزار
به پیش اندرون رستم شیرگیر
زدریا و از دشت و هامون و کوه
چو مردم نماند آزمودیم دیو
چو رستم بیامد تُرا پای نیست
ببایدت رفتن به دریای چین
سپه را همه صف کشیده بمان
سپهد چنان کرد کوراه دید
درفشش بجا ماند و او خود برفت
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
تهمتن به آواز گفت آن زمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورد
پلنگ آن زمان گنجَد از کین خویش
سپه سر بر سر نعره برداشتند
چنان شد در و دشتِ آوردگاه
برفتند یک بهره زنهارخواه

که شد روی کشور چو دریای آب
نشاید برین بوم ایمن نشست؟
بخستی دل ما به پیکان تیر
بشد دیو پولاد و لشکر براند
فزونست برگستوانور سوار ۱۲۳۵
زمین پر ز دشمن هوا پر ز تیر
سپاه اندر آمد همه همگروه
چنین جنگ و پیکار و چندین غریو
بجز رفتن از پیش او رای نیست
گراپدون که گنجی خود اندر زمین ۱۲۴۰
تو با ویژگیان سوی دریا بران
همه دست ازان رزم کوتاه دید
سوی چین و ماچین خرامید تفت
زمین گشت برسانِ ابر سپاه
که نیزه مدارید و تیر و کمان ۱۲۴۵
هنرها ز بالای بُرز آورد
که نخچیر بیند به بالین خویش
همی نیزه برکوه بگذاشتند
که از کشته جایی ندیدند راه
گریزان برفتند بهری به راه ۱۲۵۰

همه بی شبانی همه تال و مال
 چُنین گفت رستم که کُشتن بسست
 زمانی همی باز زهر آورد
 همه جامه رزم بیرون کنید
 ۱۲۵۵ چه بندی دل اندر سپنجی سرای؟
 زمانی چو آهزمن آید به جنگ
 بی آزاری و خامشی برگزین
 ببخشید ازان دست چیزی که بود
 فرستاد بهری به نزدیک شاه
 ۱۲۶۰ ازان بهره خویشتن برگرفت
 ببخشید دیگر همه بر سپاه
 نشان خواست از شاه توران سپاه
 نشانی ندادند از آفراسیاب
 همه جشنگاه وهم ایوان اوی
 ۱۲۶۵ همه شهر آباد او را بسوخت

— ❁ —
 بازگشتن رستم به درگاه شاه

ز توران زمین بر نهادند رخت
 بسی گنجها را بجُست و بیافت
 شتر یافت چندان و چندان گِلِه
 خروش آمد و ناله کَرَنای
 ۱۲۷۰ سوی شهر ایران نهادند روی
 چو آگاهی آمد ز رستم به شاه
 از ایران تَبیره برآمد به اَبَر
 که آمد خداوند گوپال و بَبُر
 که از بارگی شد سپه بی گِلِه
 جَرَس برکشیدند و هندی دَرای
 سپاهی بران گونه با رنگ و بوی
 خروش آمد از شهر و از بارگاه
 که آمد خدایان گوپال و بَبُر

یکی شادمانی بُد اندرجهان
 دل شاه شد چون بهشت برین
 بفرمود تا پیل بردند پیش
 جهانی به آذین بیاراستند
 تبیره برآمد زهر جای ونای
 همه روی پیل از کران تا کران
 از افسر سر پیلبان پرنگار
 می و زعفران و دَرَم ریختند
 همه شهر، آوای رامشگران
 تهمتن چو تاج سرافراز دید
 فرود آمد و برد پیشش نماز
 گرفتش به آغوش بر، شاه تنگ
 همی آفرین خواند شاه جهان
 بفرمود تا پیلتن برنشست
 چُنین گفت چندین چرا مانده‌ای؟
 به شه گفت رستم که ما یک زمان
 چو توس و فریبرز و گودرز و گیو
 پس شاه ایران همی راندند
 زَره سوی ایوان شه آمدند
 نشست از بر تخت بر، شهریار
 فریبرز و گودرز و زَهام و گیو
 بپرسید کیخسرو از رزمگاه
 بدو گفت گودرز کای شهریار
 همی جام و آرام باید نُخست
 نهادند خوان و بخندید شاه

میان مِهان و میان کهان
 همی کرد بر کردگار آفرین
 بجنبید کیخسرو از جای خویش
 می و رود و رامشگران خواستند
 چو شاه جهان اندرآمد ز جای
 پر از مُشک و می بود و از زعفران
 زگوش اندرآویخته گوشوار
 زَبَر مُشک و عنبر همی بیختند
 نشست زهر سو کران تا کران
 جهان را سراسر پرآواز دید
 بپرسید خسرو ز راه دراز
 چنین تا برآمد زمانی درنگ
 بران نامور شیردل پهلوان
 گرفته همه راه دستش به دست
 که بر ما همی آتش افشاندی
 نبودیم بی تو به دل شادمان
 چو زَهام و شیدوش و گرگین نیو
 زبرشان همی گوهر افشاندند
 بدان نامور بارگاه آمدند
 به نزدیک او رستم نامدار
 نشستند با نامداران نیو
 وزان رنج پیکار توران سپاه
 سخنها درازست ازین کارزار
 پس آنگاه ازین کارپرسی دُرست
 که ناهار بودی همانا به راه

به خوان بر، می آورد و رامشگران
 از افراسیاب و ز پولادوند
 ۱۵۰۰ زخاقان و کاموس و از اشکیبوس
 بدو گفت گودرز کای شهریار
 اگر دیو و شیرآید از اژدها
 هزار آفرین باد بر شهریار
 چنان شاد شد زین سخن تاجور
 ۱۵۰۵ چنین داد پاسخ که ای پهلوان
 کسی کس خرد باشد آموزگار
 ازین پهلوان چشم بد دورباد
 همی بود یک ماه با می بدست
 سخنهای رستم به نای و به رود
 به پرسش گرفت از کران تا کران
 ز کشتی و از تابداده کمند
 وزان لشکرگشن با پیل و کوس
 زمادر نزاید چو رستم سوار
 ز چنگ درازش نیاید رها
 بویژه برین پهلوانمادر
 تو گفتمی به کیوان برآورد سر
 تویی شیر بیدار روشنروان
 نگه دارد این گردش روزگار
 همه زندگانیش در سورباد
 ازو شادمان تخت و جای نشست
 بگفتند بر پهلوانی سرود



بازگشتن رستم به سیستان

۱۵۱۰ تهمن یکی مه به نزدیک شاه
 وزان پس چنین گفت با شهریار
 جهاندار، با دانش و نیکخوست
 در گنج بگشاد شاه جهان
 زیاقوت و از تاج و انگشتری
 پرستار با افسر و گوشوار
 ۱۵۱۵ طبقهای زرین پر از مشک و عود
 بدو بافته گوهر شاهوار
 به نزد تهمن فرستاد شاه
 چو خسرو غمی شد ز راه دراز
 همی بود با جام در پیشگاه
 که ای پرهز نامور تاجدار
 ولیکن مرا چهر زال آرزوست
 ز پرمایه چیزی که بودش نهان
 ز دیبا و از جامه شستری
 صد اسپ و صد اشتر به زین و به بار
 دو نعلین زرین و جفتی عمود
 چنان چون بود در خور نامدار
 دو منزل همی رفت با او به راه
 فرود آمد و بُرد رستم نماز

۱۵۲۰. سَوی زابلستان خرامید تفت
همی راند گیتی بران سان که خواست
درازست و نفتاد زو یک پیشیز
روانِ مرا جای ماتم بُدی
که نفزود بر بندِ پولاد بند
۱۵۲۵. کون رزمِ اکوان زمن گوش دار
وُرا کرد پدرود وز ایران برفت
سراسر جهان گشت بر شاه، راست
سرآوردم این رزمِ کاموس نیز
گراز داستان یک سخن کم بُدی
دلم شادمان هم ز پولادوند



داستان جنگ رستم با اکوان دیو



آغاز داستان

تو بر کردگار روان و خرد
ببین ای خردمند روشنروان
همه دانش ما به بیچارگیست
ایا فلسفه دان بسیارگوی
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست
ترا هرچه بر چشم بر بگذرد
تو گر سخته ای راه سنجیده پوی
به یکدم زدن رستی از جان و تن
همی بگذرد بر تو ایام تو
نخست از جهان آفرین یادکن
گزویست گردون گردان پپای
جهان پر شگفتست چون بنگری
روان پر شگفتست و تن هم شگفت
و دیگر که بر سرت گردان سپهر
نباشی برین گفته همداستان
خردمند کین داستان بشنود
ولیکن چو معنیش یادآوری
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر

ستایش گزین تا که اندر خورد
که چون باید او را ستودن توان
به بیچارگان بر نباید گریست
نپویم به راهی که گویی بپوی
به ناگفتن و گفتن ایزد یکیست
بگنجد همی در دلت با خرد
وگر نه پرهیز ازین گفت و گوی
همی بس بزرگ آیدت خویشان
سرایسی جزین باشد آرام تو
پرستش بدین یاد بنیادکن
همویست بر نیک و بد رهنمای
ندارد کسی آلت داوری
نخست از خود اندازه باید گرفت
همی نو نمایندت هر روز چهر
که دهقان همی گوید از باستان
به دانش گراید بدین نگرود
شود رام و کوتاه کند داوری
اگرچه نباشد سخن دلپذیر



خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو

سخنگوی دهقان چنین کرد یاد که یکروز کیخسرو از بامداد

- بیاراست گلشن چو باغ بهار
 چو گودرز و چون* زنگه و گُستَهَم
 چو گیو و چو زَهام کارآزمای
 به یاد شهنشاه خوردند جام
 چو از روز نه ساعت اندرگذشت
 بشد پیش خسرو زمین بوسه داد
 که گوری پدید آمد اندر گَلَه
 یکی نَرَه شیرست گویی به دَم
 همان رنگ خورشید دارد دُرُست
 یکی برکشیده خط از یال اوی
 سَمندی بلندست گویی بجای
 بدانست خسرو که آن نیست گور
 و دیگر که خسرو جهاننیده بود
 که آن چشمه‌ای بُد که اکوان دیو
 که چوبان همی دارد آنجا گَلَه
 به چوبان چنین گفت کنان گور نیست
 وزان پس به گردان چنین گفت شاه
 گوی باید اکنون چو شیرزیان
 نگه کرد خسرو به هرکس بسی
 نشایست جز رستم زال کس
 یکی نامه بنوشت پر مهر و داد
 بدو گفت خسرو به فرخنده فال
 شب و روز باید برفتن چو دود
 درودش ده از ما فراوان بِمهر
 چو برخواند این نامه ما بگوی
- ۲۰ بزرگان نشستند با شهریار
 چو بُرزین گرشاسپ از تخم جم
 چو گرگین و خُرادِ نیکی نمای
 به می خوردن اندر، همه شادکام
 بیامد بدرگاه چوبان زدشت
 چنین گفت با شاه فرخ نژاد
 چو دیوی که از بند گردد یَلَه
 همی بُگسَلَد یال اسپان زهم
 سپهرش به زَرآب گویی بَشُست
 ز مُشک سیه تا به دنبال اوی
 به گُرد سُرین و به دست و به پای
 که برنگذرد گور از اسپه به زور
 ز کار آگهان نیز بشنیده بود
 جهان گشت ازو پرفغان و غریو
 برآرامگه کرده بودش یَلَه
 بدانستم اکنون تو ایدر مَایست
 که ای نامدارانِ با فرّ و جاه
 ز گردان که بندد کمر بر میان
 ز گردان نیامد پسندش کسی
 که بود او به هرکار فریادرس
 ز گردان، به گرگین میلاد داد
 بپر نامه من بر پور زال
 به زائُلِستان برناید غنود
 بگوش که بی تو مبادا سپهر
 که فرّ من از تُست با رنگ و بوی

۲۵ یکی روی بنمای، خیز اندر آی
 برون رفت گرگین چو بادِ دَمان
 چو نزدیکی زابلستان رسید
 به نزدیک او رفت و بردش نماز
 تهمتن چو بشنید فرمانِ شاه
 ۵۰ بسوسید خاکِ پیِ تختِ اوی
 بدو گفت: شاها مرا خواستی
 کمر بسته‌ام تا چه فرمان دهی؟
 چو خسرو وُرا دید بنواختش
 به رستم چنین گفت کِیای پهلوان
 ۵۵ مرا روز، فرخ به دیدارِ تُست
 یکی کار پیش آمد ای پیلتن
 به فرمان من گر نداری تو رنج
 چنین گفت چوبان که گوری یَلَه
 چنان چون شنید او ز چوبان سخن
 ۶۰ به رستم چنین گفت کین رنج نیز
 پَرُوِ خویشان را نگهدار ازوی
 چنین گفت رستم که با بختِ تو
 نه شیر و نه دیو و نه نرّازدها



جستن رستم دیو را

برون شد به نخچیر چون نرّه شیر
 ۶۵ به دشتی کجا داشت چوبان گَلَه
 کمندی به دست ازدهایی بزیر
 گزان سو گذر داشت دیوِ یَلَه
 همی کرد بر گردِ اسپان شکار
 سه روزی همی جُست در مرغزار

- چهارم بدیدش گرازان به دشت
 درخسند زَرین یکی باره بود
 برانگیخت رَخْشِ دلاور ز جای
 چنین گفت کین را نباید فگند
 نبایدش کردن به خنجر تباه
 بینداخت رستم کیانی کمند
 چو گور دلاور کمندش بدید
 بدانست رستم که آن نیست گور
 جز اکوانِ دیو این نشاید بُدن
 ز دانا شنیدم که این جای اوست
 به شمشیر باید کنون چاره کرد
 همان‌گه پدید آمد از دشت باز
 کمان را به زه کرد و از بادِ اسپ
 همان چون کمان کیی درکشید
 همی تاخت اسپ اندران پهن دشت
 شدش تشنه و آرزومندِ نان
 چو بگرفتش از آبِ روشن شتاب
 فرود آمد و رَخْش را آب داد
 کمندش به بازو و بَیْرَبیان
 ز زین از برِ رَخْش بگشاد تَنگ
 چراگاهِ رَخْش آمد و جای خواب
- ۷۰ چو بادِ شمالی بَرُو برگذشت
 به چرم اندرون زشت پتیاره بود
 چو تنگ اندر آمد دگر شد به رای
 بسباید گرفتش به خَمِّ کمند
 برین سان بَرَم من به نزدیک شاه
 همی خواست کنار د سرش را به بند
 شد از چشم او ناگهان ناپدید
 آبا او کُنون چاره جوید نه زور
 بسبایستش از باد تیغی زدن
 بگفتند بستاند از گور پوست
 دوانیدن خون بران زَر زرد
 سپهد برانگیخت آن تند تاز
 بینداخت تیری چو آذر گُشپ
 دگر باره زو گور شد ناپدید
 چو سه روز و سه شب همان برگذشت
 سر از خواب بر کوهه زین زنان
 به پیش آمدش چشمه‌ای چون گلاب
 هم از ماندگی چشم را خواب داد
 تَنَش اندران تنگ بسته میان
 به بالین نهاد آن جُناغ پلنگ
 نَمَد زین بیفگند در پیش آب

افگندن اکوانِ دیو رستم را به دریا

چو اکوانش از دور خفته بدید
 به تگ باد شد تا بر او * رسید
 زمین گِرد بُبُرید و برداشتش
 ز هامون به گردون برافراختش

۹۰ غمی گشت رستم چو بیدار شد
 چُنین گفت رستم که دیوِ پلید
 دریغا دل و زور و این یالِ من
 جهانی ازین کار گردد خراب
 نه گودرز ماند نه خسرو نه توس
 ۹۵ بَد آمد جهان را ازین کارِ من
 که خواهد ازین دیو واژونه کین؟
 چو رستم بجنید بر خویشتن
 یکی آرزو کن که تا از هوا
 سوی آبت اندازم ار سوی کوه؟
 ۱۰۰ چو رستم به گفتار او بنگرید
 گر اندازدم گفت بر کوهسار
 کنون هرچه گویمش جز آن کُند
 اگر گویم او را در آبم فگن
 کنون با من این دیو واژونه تیز
 ۱۰۵ یکی چاره باید کنون ساختن
 چُنین داد پاسخ که دانای چین
 که در آب هرکو، برآیدش هوش
 بزاری بماند هم ایدر بجای
 به کوه اندر انداز تا ببر و شیر
 ۱۱۰ ز رستم چو بشنید اکوانِ دیو
 بجایی بخواهم فگندنت گفت
 بزاری بمانی هم ایدر بی پای
 به دریای ژرف اندر انداختش
 همان کز هوا سوی دریا رسید

بجنید و سر پُر ز تیمار شد
 یکی دام خونین مرا گسترید
 چُنین زخمِ شمشیر و گوپال من
 برآید همه کام افراسیاب
 نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس
 چنین تیره گون گشت بازارِ من
 کس او را نیاید هَمالِ چنین
 چُنین گفت اکوان که ای پیلتن
 کجا باید اکنون فگندن تُرا؟
 کجا خواهی افتاد دور از گروه؟
 جهان در کفِ دیو واژونه دید
 تن و استخوانم نیاید بکار
 نه سوگند داند، نه پیمان کند
 ز کامِ نهنگان بسازم کفن
 به کوه افگند تا شوم ریز ریز
 که رایش به آب آید انداختن
 یکی داستانی ز دست اندرین
 به مینو نبیند روانش سروش
 خرامش نیابد به دیگر سرای
 ببینند چنگال مرد دلیر
 برآورد برسان دریا غریو
 که اندر دو گیتی بمانی نهفت
 خرامش نیابی به دیگر سرای
 کفن سینه ماهیان ساختش
 سبک تیغ کین از میان برکشید

- نهنگان چو دیدند آهنگ اوی
 به دست چپ و پای کرد آشناه
 ز کارش نیامد زمانی درنگ
 اگر ماندی کس بمردی پپای
 ولیکن چنین است گردنده دهر
 ز دریا بمردی به یکسو کشید
 ستایش گرفت آفریننده را
 برآسود و بگشاد بند از میان
 کمند و سلیحش بیفگند، نم
 بدان چشمه آمد کجا خفته بود
 بُد رَخْشِ رَخْشان بدان مرغزار
 برآشفت و برداشت زین و لگام
 چنین است رسم سرای درشت
 پیاده همی رفت و جویان شکار
 بدو اندرون آبهای روان
 گَلَه‌دار اسپان افراسیاب
 دمان رَخْش بر مادیانان چودیو
 چو رستم بدیدش کیانی کمند
 بمالیدش از گرد و زین برنهاد
 لگامش به سر درزد و برنشست
 گَلَه آن کجا بوددیگر براند
 گَلَه‌دار چون بانگ اسپان شنید
 سواران که بودند با او بخواند
 گرفتند هرکس کمند و کمان
 که یازد بدین مرغزار آمدن
- ۱۱۵ بی‌بودند سرگشته از جنگ اوی
 به دیگر ز دشمن همی جُست راه
 چُنین باشد آن کو، بوَد مردِ جنگ
 زمانه پی او نَبُردی زجای
 گهی نوش بارآورد گاه زهر
 برآمد به خشکی و هامون بدید
 ۱۲۰ رهاننده از بد تن بنده را
 بَر چشمه بنهاد بَر بیان
 زِرِه را بپوشید شِیرِ دُرْم
 بدو دیو بدگوهر آشفته بود
 جهانجوی شد تُند با روزگار
 ۱۲۵ بشد بر پی رَخْش تا گاه بام
 گهی پشت زین و گهی زین به پشت
 پیش اندرآمد یکی مرغزار
 به هر جای دَرّاج و قمری نوان
 به بیشه درون سرنهاده بخواب
 ۱۳۰ میان گَلَه برکشیده غریو
 بیفگند و سُرْش اندرآمد به بند
 ییزدان نیکی دِهش کرد یاد
 بران تیزشمشیر بنهاد دست
 به شمشیر بر، نام یزدان بخواند
 ۱۳۵ شد آسیمه از خواب و سربرکشید
 به اسپ سرافرازِ شان برنشاند
 بدان تا که باشد چنین بدگمان؟
 به نزدیک چندین سوار آمدن؟

۱۲۰ پس اندر سواران گرفتند گرم
 چو رستم شتابندگان را بدید
 بغزید چون شیر و برگفت نام
 به شمشیر ازیشان دو بهره بکُشت
 که بر پشت آن شیر * درّند چرم
 سبک تیغ تیز از میان برکشید
 که من رستم * پورِ دستانِ سام
 چو چوبان چنان دید بنمود پشت
 به بازو به زه برفکنده کمان
 گریزان و رستم پس اندر دَمان



آمدن افراسیاب به دیدار اسپان خویش و کشتن رستم
 آکوانِ دیو را

۱۲۵ چو باد از شگفتی هم اندر شتاب
 آبا بساده و رود و گردان بهم
 به جایی که هر سال چوبان گله
 چو نزدیک آن مرغزاران رسید
 یکایک خروشیدن آمد ز دشت
 ۱۵۰ ز خاکِ پیِ رَحْش بر سرکشان
 چو چوبان بر شاه توران رسید
 که تنها گله بُرد رستم ز دشت
 ز ترکان برآمد یکی گفت و گوی
 بپوشید باید یکایک سلیح
 ۱۵۵ چنین خوار گشتیم و زار و زبون
 همی ننگ این بگذرد بر گله
 سپهدار با چار پیل و سپاه
 چو گشتند نزدیک، رستم کمان
 بریشان ببارید چون ژاله میغ
 ۱۶۰ چو افکنده شد شصت مرد دلیر
 به دیدارِ اسپ آمد افراسیاب
 بدان تا کند بر دل، اندیشه کم
 بران دشت و آن آب کردی یله
 ز اسپان و چوبان نشانی ندید
 همی اسپ بر یکدگر برگذشت
 پدید آمد از دور پسیدا نشان
 بگفت این شگفتی بدو هر چه دید
 ز ما کشت بسیار و پس برگذشت
 که تنها به جنگ آمد آن جنگجوی
 که این کار بر ما گذشت از مزیح
 که یک تن گراید بر ما به خون
 نشاید چنین کار کردن یله
 پس رستم اندر گرفتند راه
 ز بازو برون کرد و آمد دَمان
 چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
 به گرز اندر آمد بکردارِ شیر

چهل دیگر از نامداران بکُشت
 ازو بستند آن چار پیل سپید
 پس پشت او رستم نامدار
 همی گرز بارید همچون تگرگ
 چو برگشت و برداشت پیل و بُنه
 چو آمد گُرازان بدان چشمه باز
 دگر باره اکوان بدو باز خورد
 برستی ز دریا و جنگِ نهنگ
 ببینی تو اکنون همان روزگار
 تهمتن چو بشنید گفتار دیو
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 بپیچید بر زین و گرزگران
 بزد بر سر دیو چون پیل مست
 فرود آمد و آبگون خنجرش
 همی خواند بر کردگار آفرین
 تو مر دیو را مردم بدشناس
 هراَن کو، گذشت از رَه* مردمی
 خردگر بدین گفته‌ها نگرود
 گوان پهلوانی بود زورمند
 گوان خوان و اکوان دیوش مخوان
 چه گویی توای خواجه سالخورد
 که داند که چندین نشیب و فراز
 تگِ روزگار از درازی که هست
 که داند کزین گنبد تیزگرد

غمی شد جهاندار و بنمود پشت
 شدند آن سپاه از جهان ناامید
 دو فرسنگ برسان ابر بهار
 همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
 رَمَه هرچه آمد به چنگش همَه ۱۶۵
 دل جنگجویان او جنگ ساز
 نگشتی بدو گفت سیر از نبرد؟
 به دشت آمدی همچو غُران پلنگ
 که دیگر نجویی همی کارزار
 بر آورد چون شیر غُران غریو ۱۷۰
 درافگند و آمد میانش به بند
 بر آورد چون پُتکِ آهنگران
 به یک زخم مغز سرش کرد پست
 بر آهیخت، بُئیرید جنگی سرش
 کز و یافت پیروزی روز کین ۱۷۵
 کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
 ز دیوان شمر شمر از آدمی
 مگر نیک معنیش می نشنود
 به بازو ستبر و به بالابلند
 ابر پهلوانی بگردان زبان ۱۸۰
 چشیده زگیتی بسی گرم و سرد
 به پیش آرد این روزگار دراز؟
 همی بشکنند گردن پیل مست؟
 دَرُو سوز چنداست و چندی نبرد؟

بازگشتن رستم به ایران زمین

۱۸۵ چو بُئیرید رستم سرِ دیوِ پست
 به پیش اندر آورد یکسر گله
 همی رفت با پیل و با خواسته
 ز ره چون به شاه آمد این آگهی
 از ایدر میان را بدان کرد بند
 کنون دیو و پیل آمده شتس به جنگ
 نیابد* گذر شیر بر تیغِ اوی
 پذیره شدن را بیاراست شاه
 درفش شهنشاه با کَرَنای
 پذیره شدنش دَمادم سپاه
 ۱۹۰ چو رستم درفش سرافراز شاه
 فرود آمد و خاک را داد بوس
 نهادش سرِ نامور را به خاک
 به پیش یکی بنده کَهتری
 بویژه یکی بنده کَهتران
 ۲۰۰ برو آفرین کرد خسرو بِمهر
 ندارد زمانه چو تو نیز یاد
 پیاده شدنش ز لشکر سران
 سرِ سرکشان مهتر تاجبخش
 وزان جا به ایوان شاه آمدند
 ۲۰۵ بر ایرانیان بر گله بخش کرد
 فرستاد پیلان بر پیل شاه
 یکی هفته ایوان بیاراستند

بران* باره کوه پیکر نشست
 بُنه هر چه کردند یکسر یله
 و زو شد جهان یکسر آراسته
 که برگشت رستم بدین فرّهی
 که تا گور گیرد به خم کمند
 به خشگی پلنگ و به دریا نهنگ
 همان دیو و هم مردم جنگجوی
 به سر بر نهادند گردان کلاه
 ببرند با ژنده پیل و درای
 بدان شادمانی جهانداژشاه
 نگه کرد کنامد پذیره به راه
 خروش سپاه آمد و پیل و کوس
 همی گفت: ای خسرو تابناک
 پذیره نیامد چو تو مهتری
 منم شاه را از نژاد کیان
 که با تیغ تو یار بادا سپهر
 همیشه بُدی جان ما از تو شاد
 شهنشاه بر زین بیفشرد ران
 بفرمود تا بر نشیند به رخش
 گشاده دل و نیکخواه آمدند
 نشستنگه خویشتن رخش کرد
 خداوند تاج و خداوند گاه
 می و رود و رامشگران خواستند

- به می رستم این داستان برگشاد
 که گوری ندیدم به خوبی چُنوی
 چو شمشیر بر تنش پدردید پوست
 سرش چون سر پیل و مویش دراز
 دو چشمش سپید و لبانش سیاه
 بدان زورمندی نباشد هیون
 سرش کردم از تن به خنجر جدا
 ازان مآند کیخسرو اندرشگفت
 بران کو* چنان پهلوان آفرید
 که مردم بُوَد خود به کردار اوی
 همی گفت اگر کردگار سپهر
 نبودی به گیتی چنین چاکرم
 دو هفته بدان گونه خوردند شاد
 سه دیگر تهمتن چنان کرد رای
 مرا بویۀ زالِ سام است گفت
 شوم زود و آیم به درگاه باز
 که کین سیاوش به اسپ و گَلَه
 در گنج بگشاد شاه جهان
 بیاورد جامی پر از دُر ز گنج
 غلامان رومی به زرین کمر
 ز گستردها و از تختِ عاج
 به نزدیک رستم فرستاد شاه
 یک امروز با ما ببايد بُدن
 نبود و بپیمود چندی نَبید
 دو فرسنگ با او بشد شهریار
- ز اکوان همی کرد بر شاه یاد
 بدان سرفرازی و آن رنگ و بوی
 برو بر نبخشد دشمن نه دوست
 دهان پر ز دندانها چون گُراز
 تنش را نشایست کردن نگاه
 همه دشت ازو شد چو دریای خون
 چو باران ازو خون شد اندر هوا
 چو بنهاد جام آفرین برگرفت
 کسی این شگفتی ندید و شنید
 به مردی و بالا و دیدار اوی
 ندادی مرا بهره از داد و مهر
 که هزمان بدو دیو و پیل اِشکرم
 زبگماز و از رزم کردند یاد
 که شادان و خرّم شود باز جای
 چنین آرزو را نشاید نهفت
 ببايد همی کینه را کرد ساز
 نشاید چنین خوار کردن یَلَه
 گر انمایه گوهر که بودش نهان
 به زر بافته جامه شاه پنج
 پرستندگان نیز با طوق زر
 ز دیا و دینار و از طوق و تاج
 که این هدیه با خویشان بر به راه
 وزان پس همی رای رفتن زدن
 به شبگیر جز رای رفتن ندید
 به پدروود کردن گرفتش کنار

چو با راه رستم هماواز گشت
جهان پاک بر دست او گشت راست
۲۳۵ برین گونه گردد همی چرخ پیر
ازین کار اکوان سخن شد بسر
سپهدار از ان جایگه بازگشت
همی گشت گیتی بران سان که خواست
گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
ابا رستم پهلوی پرهنر
کز ان رزم یکسر بباید* گریست
کنون رزم بیژن بگویم که چیست



داستان بیژن با منیژه



آغاز داستان

شبی چون شبه روی شسته به قیر
دگرگونه آرایشی کرده ماه
ز تاجش دو بهره شده لاجورد
شده تیره اندر سرای درنگ
سپاه شب تیره بر دشت و راغ
چو پولادِ زنگار خورده سپهر
نمودم به هرسو به چشم اهرِمن
هران‌گه که برزد یکی باد سرد
چنان گشت باغ و لب جویبار
فرمانده گردونِ گردان به جای
زمین زیر آن چادرِ قیرگون
جهان را دل از خویشان پهراس
نه آوای مرغ و نه هَرّایِ دد
نُبد هیچ پیدا نشیب از فراز
بدان تنگی اندر بجستم زجای
خروشیدم و خواستم زو چراغ
مراگفت شمعت چه باید همی؟
بدو گفتم ای بُتِ نیمِ مردِ خواب
بِنه پیشم و بزم را ساز کن
برفت آن بُتِ مهربانم زباغ
می آورد و نار و ترنج و بهی

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
بسیج گذر کرده بر پیشگاه
سپرده هوار از زنگار و گرد
میان کرده باریک و دل کرده تنگ
یکی خلعت افکنده از پرّزاغ ۵
تو گفتی به قیر اندر اندوده چهر
چو مارِ سیه باز کرده دهن
چو زنگی کز انگشت بر کرد گرد
کجا موج خیزد ز دریایِ قار
شده سست خورشید را دست و پای ۱۰
تو گفتی شدهستی به خواب اندرون
جَرس برکشیده نگهبانِ پاس
زمانه زبان بسته از نیک و بد
دلَم تنگ شد زان درنگِ دراز
یکی مهربان بودم اندر سرای ۱۵
بیامد بُتِ مهربانم به باغ
شب تیره خوابت نیاید همی؟
بیاور یکی شمع چون آفتاب
به چنگ آر چنگ و می آغاز کن
بیاورد رخشنده شمع و چراغ ۲۰
زُدوده یکی جامِ شاهنشهی

گهی می‌گسارید و گه چنگ ساخت
 دلم بر همه کام پیروز کرد
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت
 مرا گفت آن ماه خورشید چهر ۲۵
 بیپمای می تا یکی داستان
 که چون گوشت از گفتمن یافت برخ
 پر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ
 بدان سرزوبن گفتم ای ماهروی
 ۳۰ زنیک و بد چرخ ناسازگار
 نداند کسبی راه و سامان اوی
 مرا گفت از من سخن بشنوی
 بگفتم بیار ای بُتِ مهر چهر
 آیا مهربان سرو پیراسته
 ۳۵ چو گویی به من باز پوشیده راز
 چنان چون ز تو بشنوم در بیدر
 به شعر آرم و هم پذیرم سپاس
 بخواند آن بُتِ مهربان داستان
 به آغاز شعرم کنون گوش دار



دادخواهی ارمانیان از خسرو

۲۰ به نام خداوند گردان سپهر
 خدایند تیر و خداوند مهر
 چو کی خسرو آمد به کین خواستن
 جهان سازِ نوساخت آراستن
 ز توران زمین گم شد آن آب و جاه
 بیامد به خورشید بر، تخت شاه
 بییوست با شاه ایران سپهر
 برآزادگان بر، برافگند مهر

زمانه چنان شد که بود از نخست
 به جویی که بگذشت یک روز آب
 زگیتی دو بهره بر و گشت راست
 به بگماز بنشست یک روز شاد
 به دیبا بسیاراسته گاه شاه
 یکی جام یاقوت پُر می به چنگ
 به رامش نشسته بزرگان بهم
 چو گودرز کُشواد و فرهاد و گیو
 شه نوذران توس لشکرشکن
 همه باده خسروانی به دست
 می اندر قدح چون عقیقِ یمن
 پریچهرگان پیش خسرو بیای
 همه بزمگه بوی و رنگ و نگار
 زپرده در آمد یکی پرده دار
 که بر درپایند آرمانیان
 همه راه خواهند نزدیک شاه
 چو سالار هشیار بشنید رفت
 بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید
 برفتند یکسر به فرمان شاه
 به کش کرده دست و زمین رابه روی
 که ای شاه پیروز جاوید زِی
 ز شهری به داد آمده ستیم دور
 کجا خوان آرمانش خوانند نام
 انوشه بزِی شاه تا جاودان
 به هر هفت کشور تویی شهریار

به آب و فای خود را بشت
 نسا زد خردمند ازو جای خواب ۲۵
 که کین سیاوش همی بازخواست
 ز گردان لشکر همی کرد یاد
 نهاده به سر بر، زگوهر کلاه
 دل و گوش داده بر آوای چنگ
 فریریز کاووس با گُشته ۵۰
 چو گرگین میلاد و شاپور نیو
 چو زهام و چون بیژن رزمزن
 همه پهلوانان خسرو پرست
 به پیش اندرون لاله و نسترن
 سر زلفشان بر سمن مُشکسای ۵۵
 کمر بسته در پیش سالار بار
 به نزدیک سالار شد هوشیار
 سر مرز توران و ایرانیان
 ز راه دراز آمده دادخواه
 به درگاه خسرو خرامید تفت ۶۰
 به پیش اندر آوردشان چون سزید
 غریوان و گریان و فریادخواه
 سپردند زاری کنان پیش اوی
 که خود جاودان زندگی را سزِی
 که ایران ازین سو و زان سوش تور ۶۵
 ز آرمانیان نزد خسرو پیام
 به هر کشوری دسترس بر بدان
 زهر بد تو باشی به هر شهر، یار

سر مرز توران در شهر ماست
 ۷۰ سوی شهر ایران یکی بیشه بود
 چه مایه بدو اندرون کشت و کار
 چراگاه ما بود و بنیاد ما
 گراز آمد اکنون فزون از شمار
 به دندان چو پیلان به تن همچو کوه
 ۷۵ همان چارپای و همان کشتمند
 درختان که کشته نداریم یاد
 نیاید به دندان‌شان سنگ سخت
 چو بشنید گفتار فریادخواه
 بریشان ببخشود خسرو ب‌درد
 ۸۰ که ای نامداران و مردان من
 شود سوی آن بیشه خوک خورد
 ب‌بُرد سر آن گرازان به تیغ
 یکی خوان ز زین بفرمود شاه
 زهرگونه گوهر برو ریختند
 ۸۵ ده اسپ آوری‌دند ز زین لگام
 به دیبای رومی بیاراستند
 چنین گفت پس شهریار زمین
 که جوید به آرم* من رنج خویش
 کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
 ۹۰ نهاد از میان گوان پیش، پای
 که خرم بود گاه و ایوان تو
 منم گوش داده به فرمان تو
 من آیم به فرمان برین کار پیش
 به یکروی ازیشان بما بر بلاست
 که ما را ازان بیشه اندیشه بود
 درخت برآور، همه میوه‌دار
 آیا شاه ایران پده داد ما
 گرفت آن همه بیشه و جویبار
 شده شهر آرمان ازیشان ستوه
 چه مایه ازیشان به ما برگزند
 به دندان به دو نیمه کردند شاد
 مگرمان بیکبار برگشت بخت
 به درددل اندر بی‌پچید شاه
 به گردان گردنکش آواز کرد
 که جوید همی نام بر انجمن؟
 به نام بزرگ و به ننگ و نبرد
 ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
 که بنهاد گنجور در پیشگاه
 همه یک به دیگر برآمیختند
 نهاده برو داغ کاووس نام
 پس از انجمن نامور خواستند
 که ای پهلوانان با آفرین
 وزان پس کند گنج من گنج خویش؟
 مگر بیژن گیو فرخ‌نژاد
 ابر شاه کرد آفرین خدای
 به گیتی روا باد فرمان تو
 به گیتی پراگنده پیمان تو
 زهر تو دارم تن و جان خویش

چو بیژن چنین گفت گیو از کران
 نخست آفرین کرد مرشاه را
 به فرزندگفت این جوانی چراست؟
 جوان ارچه دانا بود با گهر
 بد و نیک هرگونه باید کشید
 به راهی که هرگز نرفتی مپوی
 زگفت پدر پس برآشفت سخت
 چنین گفت کای شاه پیروزگر
 تو این گفته‌ها از من اندر پذیر
 سر خوک را بگسلانم زتن
 چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد
 بدو گفت خسرو که ای پره‌نر
 کسی را کجا چون تو کِهتر بود
 به گرگین میلاد گفت آنگهی
 تو با او پرو تا سر آب بند
 نگه کرد و آن کارش آمد گران
 به بیژن نمود آنگهی راه را ۹۵
 به نیروی خود این گمانی چراست؟
 اَبسی آزمایش نگیرد هنر
 زهر شور و تلخی ببايد چشید
 بر شاه، خیره مبر آبروی
 جوانمرد هشیار بیدار بخت ۱۰۰
 تو بر من به سستی گمانی مبر
 جوانم ولیکن به اندیشه پیر
 منم بیژن گیو لشکر شکن
 برو آفرین کرد و فرمانش داد
 همیشه به پیش بدیها سپر ۱۰۵
 ز دشمن بترسد، سبکسر بود
 که بیژن به آرمان * نداند رهی
 همش راهبر باش و هم یارمند

رفتن بیژن به جنگ گرازان

بسیچید بیژن به رفتن به راه
 بیاورد گرگین میلاد را
 برفت از در شاه با یوز و باز
 همی رفت چون پیل کفک افگنان
 ز چنگال یوزان همه دشت غرم
 همه گردن گور خم کمند
 تذروان به چنگال بازاندرون
 کمر بست و بنهاد بر سرکلاه
 هماورد و همزور، فریاد را ۱۱۰
 به نخچیر کردن به راه دراز
 سرگور و آهوز تن برکنان
 دریده بر و دل پر از داغ گرم
 چه بیژن چه تهمورث دیوبند
 چکان از هوا بر سمن برگ، خون ۱۱۵

برین سان همه راه بگذاشتند
 چو بیژن به پیشه برافگند چشم
 گُرازان، گُرازان نه آگاه ازین
 رسیدند آنجا که آن پیشه بود
 یکی هولناک آتش افروختند ۱۲۰
 یکی خیکِ می داشتند آن زمان
 بکردند یکسریر آتش کباب
 گشادند بر باده دست آن زمان
 چو شد چهره بر هر دو تن پر شراب
 بدو گفت بیژن مرا خواب نیست ۱۲۵
 که تا بیشتر کار محکم کنیم
 چو من با گُراز اندر آیم به تیر
 بدان گه که از پیشه خیزد خروش
 هران کوز چنگم بیابد رها
 به بیژن چنین گفت گرگین گُو ۱۳۰
 تو برداشتی گوهر و سیم و زر
 کنون از من این یارمندی مخواه
 چو بیژن شنید این سخن خیره شد
 به پیشه درون شد بکردار شیر
 چو رَعْدِ بهاران بغرید سخت ۱۳۵
 برفت از پی خوک، چون پیلِ مست
 همه جنگ را سوی او تاختند
 زدندان همی آتش افروختند
 گُرازی بر آمد چو اهریمن
 چو سوهانِ پولاد بر سنگ سخت ۱۴۰

همه دشت را باغ پنداشتند
 بجوشید خورش بر ویرِ زخشم
 که بیژن نهاده‌ست بر بور زین
 فرود آمدند بر لب پیشه زود*
 نشستند و هیزم همی سوختند
 گرفتند یک ماده گورِ گران
 بخوردند و کردند رایِ شراب
 ببودند یک با دگر شادمان
 طلب کرد گرگین یکی جای خواب
 مخسپ ای برادر زمانی بایست
 دل شاه ازین رنج بی غم کنیم
 تو زو تا به نزدیک آن آبگیر
 تو بردار گرز و بجای آر هوش
 به یک زخم از تن سرش کن جدا
 که پیمان نه این بود با شاه نو
 تو بستی مرین رزمگه را کمر
 بجز آن که بنمایمت جایگاه
 تو گفتی که گیتی بر تو تیره شد
 کمان را به زه کرد مرد دلیر
 چو باران فروریخت برگِ درخت
 یکی خنجر آبداده به دست
 زمین را به دندان برانداختند
 تو گفتی که گیتی همی سوختند
 زره را بسدزید بر بیژن
 همی سود دندانش را بر درخت

برانگیختند آتش کارزار
بزد خنجری بر میان سرش
چو روبه شدند آن ددانِ دلیر
سرا نشان به خنجر ببرد پست
که دندان‌شان نزد شاه آورد
به گردان ایران نماید هنر
به گردون برافگند هر یک چو کوه
شده گاو میش از کشیدن ستوه

فریب دادن گرگین بیژن را

بداندیش گرگین شوریده هُش*
همه بیشه آمد به چشمش کبود
به دلش اندر آمد بدان کار درد
دلش را بسپیچید اهریمن
سگالش چنین بُد نبشته جُزین
کسی کو به زه بر کند ژرف چاه
ز بهر فزونئی و از بهر نام
نشد بیژن آگه ز کردار او
چو خوردند ازان سرخ می اندکی
بگفتش که چون دیدی این جنگ من؟
بدو گفت گرگین که ای خوبروی
دل بیژن از گفت او شاد گشت
بخوردند باده دو سه هر کسی
پس آنگاه گرگین به بیژن بگفت
برآید ترا این چنین کارچند

به یک سوی بیشه برآمد خُمش*
برو آفرین کرد و شادی نمود
ز بدنامی خویش ترسید مرد
بدانداختن ساخت بر بیژنا
نکرد هیچ یاد از جهان آفرین
سزد گر کند خویشتن را نگاه
به راه جوانسی بگسترد دام
همی راست پنداشت گفتار او
به گرگین نگه کرد بیژن یکی
تواند کسی جستن آهنگ من؟
به گیتی ندیدم چو تو جنگجوی
ندانست کس دل چو پولاد گشت
بکردند بازی و شادی بسی
که از شیر مردیت ماندم شگفت
به نیروی یزدان و بخت بلند

کنون گفتنیها بگویم تُرا
 ابا رستم و گیو و باگژدهم
 ۱۶۵ چه مایه هنرها بدین پهن دشت
 کجا نام ما زان برآمد بلند
 یکی جشنگاهست از ایدر نه دور
 یکی دشت بینی همه سبز و زرد
 همه بیشه و باغ و آب روان
 ۱۷۰ زمین پرنیان و هوا مُشکبوی
 خم آورده از بار شاخ سَمَن
 خرامان به گردِ گُل اندر تَذرو
 ازین پس کنون تانه بس روزگار
 پریچهره بینی همه دشت و کوه
 ۱۷۵ منیژه کجا دختِ افراسیاب
 زند خیمه آن گه در آن مرغزار
 همه دُختِ ترکانِ پوشیده روی
 همه رُخ پر از گُل همه چشم، خواب
 همه دشت بینی بیاراسته
 ۱۸۰ اگر ما به نزدیک آن جشنگاه
 بگیریم ازیشان پریچهره چند
 چُنین گفت گرگین و بیژن، جوان
 بگفتا هَلاهِینِ بِرُو تا رویم
 بران سان نشستند آنگاه زود
 ۱۸۵ گهی نام جُست اندران، گاه کام

که من چندگه بوده‌ام ایدر را
 چه با توسِ نوذر چه باگُستهم
 که کردیم و چندی بر آن برگذشت
 به نزدیک خسرو شدیم ارجمند
 به دوروزه راهست از اینجا به تور
 کز و شاد گردد دل را دُمرد
 یکی جایگاه از درِ پهلوان
 گلابست گویی مگر آب جوی
 صنم شد گُل و گشته بلبل شَمَن
 خروشیدن بلبل از شاخ سرو
 شود چون بهشت آن همه جویبار
 به هرسو بشادی نشسته گروه
 درخشان کند باغ چون آفتاب
 ابا صد کنیزک همه چون نگار
 همه سَزو قدّ و همه مُشک موی
 همه لب پر از می به بوی گلاب
 چو بتخانه چین پر از خواسته
 شویم و بتازیم یک روزه راه
 به نزدیک خسرو بریم ارجمند
 بجنبدش آن گوهرِ پهلوان
 به دیدار آن جشنِ خرم شویم
 برفتند ازان سو که آن جشن بود
 جوان بُد* جوانوار برداشت گام

رفتن بیژن به دیدن منیژه دختر افراسیاب

- برفتند هر دو به راه دراز
 میان دو بیشه به یک‌روزه راه
 دران مرغزارانِ آرمان دو روز
 چو دانست گرگین که آمد عروس
 به بیژن پس آن داستان برگشاد
 به گرگین چنین گفت پس بیژنا
 شوَم بزمگه را ببینم زدور
 نخستین یکی رویشان بنگرم
 وزان جا بتابم همان‌گه * عنان
 زَنیم آنگهی رایِ هشیارتر
 بدو گفت گرگین بِرُو شادباش
 چوپرخاست بیژن دُو رُخ همچو وُرد
 به گنجور گفت آن کلاه پدر
 که رَخشان شدی زو همه بزمگاه
 همان طوق کیخسرو و گوشوار
 بپوشید رَخشنده رومی‌قبای
 نهادند بر پشتِ شبرنگ زین
 به اسپ اندر آورد پای و برفت
 چو نزدیکتر رفت و در بیشه شد
 به زیر یکی سَرُو بُن شد بلند
 بیست * اسپ را هم بدان جایگاه
 بُتان دید چون لُعبَت قندهار
 همه دشت آوای رود و سرود
- یکی راست پیشه یکی کینه‌ساز
 فرود آمد آن گُرد لشکرپناه
 همی شاد بودند با باز و یوز
 همه دشت ازو شد چو چشم‌خروس
 وزان جشن و رامش همی کرد یاد ۱۹۰
 که من پیشتر سازم این رفتنا
 که تورانیان چون بسیچند سور
 ببینم که آید به دل خوشترم؟
 به گردن برآرم ز دوده سِنان
 شود دل ز دیدار، بیدارتر ۱۹۵
 همیشه از آن‌دوه آزادباش
 ز بهر شدن، کارِ خود راست کرد
 که در بزمگه برنهادی به سر
 بیاور که ما را به بزم است راه
 همان یاره گویو، گوهرنگار ۲۰۰
 به تاج اندر آویخت پَرّ همای
 کمرخواست با پهلوانی نگین
 خرامان به نزدیک آن بیشه تفت
 دل از کام خویشش پراندیشه شد
 که تا زافتابش نیابد گزند ۲۰۵
 همی کرد پنهان بدیشان نگاه
 بیاراسته همچو خرّم‌بهار
 روان را همی داد گیتی درود

بدید آن سهی قد لشکریناه
 بنفشه گرفته دو برگ سَمَن
 فروزان ز دیبای رومی برش
 بجوشید مهرش به خورشیدروی
 که رُو زیر آن شاخ سرو بلند
 سیاوش مگر زنده شد یا پرست؟
 که آوردت ایدر بدین جا درا؟
 که دلها به مهرت همی بخشیا؟
 که بفروختی آتش مهر تیز؟
 همی جشن سازم بدین نوبهار
 تُرا دیدم ای ماه دیدار و بس
 برین جشنگه بر همی بگذری
 تو اکنون چه نامی؟ کدامی؟ بگوی
 سبک رفت و می زد به ره تیزگام
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 دو رخسار بیژن چو گل برشگفت
 که من ای فرستاده خوبگوی
 از ایرانم، از شهر آزادگان
 به رزم گراز آدمم تیزچنگ
 که دندانهاشان برم نزد شاه
 سوی گیو گودرز نشتافتم
 پراندیشه این راه بگذاشتم
 نماید مرا بخت فرخ به خواب
 به تو بخشم این جامه خسروی
 زگوهر بدو اندرون گوشوار
 چو آن خوبچهره زخیمه به راه
 ۲۱۰ به رخسارگان چون سهیل یمن
 کلاه جهان پهلوان بر سرش
 بپرده درون دُخت پوشیده روی
 فرستاد مر دایه را چون نوند
 نگه کن که آن ماه دیدار کیست
 ۲۱۵ بپرسش که چون آمدی ایدرا
 پریزاده ای یا سیاوخشیا
 ویا خاست اندر جهان رستخیز
 که تا سالیان من بدین مرغزار
 ندیدم بدین جشنگه هیچ کس
 ۲۲۰ بگویم که تو مردمی یا پری!
 ندیدم یکی چون توای ماهروی
 چو بشنید دایه ز دختر پیام
 وزان جا بر بیژن آمد فراز
 پیام منیژه به بیژن بگفت
 ۲۲۵ چنین گفت خودکامه بیژن بدوی
 سیاوش نیم نَز پریزادگان
 منم بیژن گیو از ایران به جنگ
 سرانشان بُردم فگندم به راه
 چو زین بزمگه آگهی یافتم
 ۲۳۰ سبک راه این پیشه برداشتم
 مگر چهره دُخت افراسیاب
 گرم تو برین کار یاور بُوی
 زمن یابی این جام گوهرنگار

همی بینم این دشت آراسته
 اگر نیک‌رایی کنی، تاج زر
 مرا سوی آن خوبچهره بری
 چو بیژن چنین گفت شد دایه باز
 که رویش چنینست و بالا چنین
 فرستاد پاسخ هم اندر زمان
 گر آیی خرامان به نزدیک من
 به دیدار تو چشم روشن کنم
 فرستاده آمد همان رهنمای

چو بتخانه چین پر از خواسته
 تُرا بخشم و گوشوار و کمر
 دلش با من ایدون به مهر آوری
 به گوش منیژه سرایید راز
 چنین آفریدش جهان‌آفرین
 کت آمد به دست آنچه بردی گمان
 برافروزی این جان تاریک من
 بدین دشت خرگاه گلشن کنم
 دل و گوش بیژن به پاسخ سرای

آمدن بیژن به خیمه منیژه

نماند آن زمان هیچ جای سخن
 سوی خیمه دُختِ آزاده‌خوی
 به پرده در آمد چو سرو بلند
 منیژه بیامد گرفتش به بر
 بپرسیدش از راه و از کاروان
 چرا این چنین روی و آن فرّ و بُرز
 بشتند پایش به مُشک و گلاب
 نهادند خوان و خورش گونه‌گون
 نشستگه رود و می ساختند
 پرستندگان ایستاده بپای
 به دیبا زمین کرده طاووس رنگ
 چه از مُشک و عنبر چه یاقوت و زر
 می سالخورده به جام بلور
 سه روز و سه شب شاد بوده بهم

خرامید از آن سایه سرو بُن
 پیاده همی گام زد بنارزوی
 میانش به زرین‌کمر کرده بند
 گشاد از میانش کیانی‌کمر
 که با تو که آمد به جنگ از گوان؟
 برنجانی ای خوبچهره به گرز؟
 گرفتند از آن پس به خوردن شتاب
 همی ساختند از گمانی فزون
 زبیگانه خیمه بپرداختند
 ابا بریط و چنگ و رامش‌سرای
 به دینار، خرگه چو پشت پلنگ
 سرآپرده آراسته سربسر
 برآورد با بیژن گیو زور
 گرفته برو خواب و مستی ستم

بردن منیژه بیژن را به کاخ خود

چو هنگام رفتن فراز آمدش
 منیژه چو بیژن دُژم روی ماند
 بفرمود تا داروی هوشبر
 ۲۶۰ بدادند چون خورد می مرد مست
 عماری بسیچید و آمد به راه
 زیک سو نشستنگه کام را
 بگسترد کافور بر جای خواب
 چو آمد به نزدیک شهر اندرا
 ۲۶۵ نهفته به کاخ اندر آمد پشب
 بیاراستندش یکی جای خواب
 بیاورد روغن، مرو را بداد
 چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
 به ایوان افراسیاب اندرا
 ۲۷۰ بسیچید بر خویشتن بیژنا
 چنین گفت کای کردگار آز مرا
 ز گرگین بخواهی همی کین من
 که او بُد بدین بد مرا رهنمون
 منیژه بدو گفت: دل شاددار
 ۲۷۵ به مردان ز هرگونه کار آیدا
 نهادند ازان پس به خوردن سرا
 ز هر خرگهی گلرخی خواستند
 پس ریچهرگان رود برداشتند
 چو یک چند بگذشتشان این چنین
 به دیدار بیژن نیاز آمدش
 پرستندگان را بر خویش خواند
 پرستنده آمیخت با نوش بر
 آبی خویشتن سزش بنهاد پست
 مران خفته را اندران جایگاه
 دگر ساخته جای آرام را
 همی ریخت بر چوب صندل گلاب
 بپوشید بر خفته بر چادرا
 به بیگانگان هیچ نگشاد لب
 به بیداری بیژن آمد شتاب
 که تا گشت بیدار و چشمش گشاد
 نگار سَمَنبَر در آغوش یافت
 آبا ماه رویی به بالین سرا
 به یزدان پناهد از اهریمن
 رهایی نخواهد بُدن زاپدرا
 برُو بشنوی درد و نفرین من
 همی خواند بر من هزاران فسون
 همه کار نابوده را باددار
 گهی بزم و گه کارزار آیدا
 که هم دار بُد پیش و هم منبرا
 به دیبای چینی بیاراستند
 بشادی همه روز بگذاشتند
 پس آگاهی آمد به دربان ازین

- کسی کز گزافه سخن راندا
 نهفته همه رازها بازجُست
 نگه کرد کو کیست، شهرش کجاست
 بدانست و ترسان شد از جان خویش
 جُز آگاه کردن ندید آییج رای
 بیامد بر شاه ترکان بگفت
 جهانجوی کرد از جهاندار یاد
 ز دیده به رُخ خونِ مژگانِ برفُت
 کِرا از پس پرده دختر بوَد
 زکار منیژه به خیره بماند
 بدو گفت ازین کار ناپاک زن
 چنین داد پاسخ قراخان به شاه
 اگر هست خود جایِ گفتار نیست
 چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
 به گرسیوز اندر یکی بنگرید
 به گیتی کِرا بُد چنین روزِ بَد
 پِروُ با سواران هشیار سر
 نگر تا ببینی به کاخ اندرا
- ۲۸۰ درختِ بلا را بجناباندا
 بزرفی نگه کرد کار از نخست
 بدین آمدن سوی توران چراست
 شتابید نزدیک درمانِ* خویش
 دوان از پس پرده برداشت پای
 که دختر از ایران گزیده‌ست جُفت
 تو گفتی که بید است هنگام باد
 برآشفَت و این داستان بازگفت
 اگر تاج دارد بَداختر بوَد
 قراخانِ سالار در پیش خواند
 ۲۹۰ هُشیوار با من یکی رای زن
 که درگاه هشیارتر کن نگاه
 ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
 ز گفتِ قراخان آمد* شتاب
 کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید؟
 غم شهر ایران و فرزندِ خود؟
 ۲۹۵ نگره‌دار مرکاخ را بام و در
 ببند و کَشانش بیار ایدرا

بردن گرسیوز بیژن را پیش افراسیاب

- چو گرسیوز آمد به نزدیک در
 غریویدن چنگ و بانگِ رباب
 در و بام او را سواران شاه
 چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید
- از ایوان خروش آمد و نوش و خور
 برآمد از ایوانِ افراسیاب
 گرفتند و هرسوی بستند راه
 ۳۰۰ می و غُلُفُل و نوش پیوسته دید

بزد دست و بر کند بندش ز جای
 بیامد به نزدیکی آن خانه زود
 ز در چون به بیژن درافگند چشم
 دران خانه سیصد پرستنده بود ۲۰۵
 چو بیژن نشسته میان زنان
 بدو بانگِ گرسیوز از دور کرد
 فُتادی به چنگالِ شیرزیان
 بسپید بر خویشتن بیژنا
 نه شیرنگ با من نه رهواژ بور ۲۱۰
 کجا گیو و گودرزِ کُشوادگان
 زگیتی نبینم همی یا ز کس
 همیشه به یک ساقِ موزه درون
 بزد دست و خنجر کشید از نیام
 که من بیژنم پورِ کُشوادگان ۲۱۵
 ندرد کسی پوست بر من مگر
 وگر خیزد اندر جهان رستخیز
 به گرسیوز آنگاه آواز کرد
 تو دانی نیاگان و شاهِ مرا
 اگر جنگ جوید من جنگ را ۲۲۰
 ز تورانیان من بدین خنجرا
 گرم نزد سالار توران بری
 تو خواهشگری کن مرا زو به خون
 نکرد هیچ گرسیوز آهنگِ اوی
 بدانست کوراست گوید همی ۲۲۵
 وفا کرد با او به سوگندها
 بجست از درآندر میانِ سرای
 کجا پیشگه مردِ بیگانه بود
 بجوشید خورش برو بر ز خشم
 همه با رباب و نبید و سرود
 به کف بر می سرخ، شادی کنان
 که ای خویش شناس ننازاده مرد
 کجا بُرد خواهی تو جان از میان؟
 که چون رزم سازم برهنه تن
 همانا که برگشتم امروز هور
 که سرداد باید همی رایگان
 جز ایزد مرا نیست فریادرس
 یکی خنجری داشتی آبگون
 در خانه بگرفت و برگفت نام
 سر پهلوانان و آزادگان
 همی سیری آید تنش را ز سر
 نسیند کسی پشتِ من در گریز
 که بر من چنین بختِ بد ساز کرد
 میان یلان پایگاهِ مرا
 همیشه بشویم به خونِ چنگ را
 فراوان ببرم سران را سرا
 بخوانم برو داستان یکسری
 سزد گر به نیکی بوی رهنمون
 چو دید آن چنان تیزی چنگ * اوی
 به خون ریختن دست شوید همی
 بخوبی بدادش بسی پندها

- به پیمان جدا کرد ازو خنجر
 سراپای بستش بکردارِ یوز
 چنین است گردنده کوزپُشت
 بران سان به نزدیکِ افراسیاب
 چو آمد به نزدیکِ شاه اندرا
 بدو گفت شاه ای بد خیره سر
 برو آفرین کرد کایِ شهریار
 نه من بنارزو جستم این پیشگاه
 از ایران به جنگِ گراز آدمم
 ز بهر یکی باز گم بوده را
 به زیر یکی سرورفتم به خواب
 بیامد پری و بگسترد پَر
 از اسپم جدا کرد و شد تا به راه
 سواران پراگنده برگرد دشت
 یکی چتر هندی برآمد ز دور
 عماری یکی عود اندرمیان
 بدو اندرون خفته بُت پیکری*
 پری یک بیک ز اهرمن کرد یاد
 مرا ناگهان در عماری نشاند
 زمانی به ایوان بماندم به خواب
 گناهی مرا اندرین بوده نیست
 پری بی گمان بخت برگشته بود
 چنین داد پاسخ پس افراسیاب
 تو آئی گز ایران به تیر و کمند
 کنون چون زنان پیش من بسته دست
۲۳۰. بچربی کشیدش به بند اندرا
 چه سود از هنرها چو برگشت روز؟
 چو نرمش بسازی بیایی درشت
 ۲۳۱. ببرند، رُخ زرد و دیده پرآب
 بیسته دو دستش برهنه سرا
 چرا آمدهستی بدین بوم و بر؟
 گر از من کنی راستی خواستار
 نبود اندرین کار کس را گناه
 ۲۳۵. بدان جشنِ توران فراز آدمم
 برانداختم میهن و دوده را
 که تا سایه دارد مرا زافتاب
 مرا اندر آورد خفته به بر
 که آمد همی لشکرِ دُختِ شاه
 ۲۳۲. زهر سو عماری به من برگذشت
 گرفتند هرسو سوارانِ تور
 کشیده دَرُو چادری پرنیان
 نهاده به بالیش بر افسری
 میانِ سواران در آمد چو باد
 ۲۳۵. دران خوبچهره فسونی بخواند
 بجنیدم و چشم کردم پرآب
 منیژه بدین کار آلوده نیست
 که بر من همی جادوی آزمود
 که روزِ بدت کرد بر تو شتاب
 ۲۳۰. همی رزم جُستی و نام بلند
 همی خواب گویی بکردارِ مست

به کار دروغ آزمودن همی
 بدو گفت بیژن که ای شهریار
 گُرازان به دندان و شیران به چنگ
 ۲۵۵ یلان هم به شمشیر و تیر و کمان
 یکی دست بسته برهنه تن
 چگونه دَرَد شیر، بی چنگِ تیز
 اگر شاه خواهد که بیند زمن
 یکی اسپ فرمای و گرزِ گران
 ۲۶۰ به آوردگه گر یکی زان هزار
 چو از بیژن این گفته بشنید، چشم
 به گرسیوز اندر یکی بنگرید
 نبینی که این بدکُنش ریمنا
 بسنده نبودش همین بد که کرد
 ۲۶۵ پیر همچین بند بر دست و پای
 بسفرمای داری زدن پیش در
 نگونبخت را زنده بردار کن
 بدان تا زایرانیان زین سپس
 کشیدندش از پیش افراسیاب
 ۲۷۰ چو آمد به در بیژن خسته دل
 همی گفت اگر بر سرم کردگار
 ز دار و ز کُشتن نترسم همی
 که نامرد خواند مرا دشمنم
 به پیش نیاگان خسرومنش
 ۲۷۵ درینگاه شادان شود دشمنم
 درینگاه شهنشاه و دیدارِ گیو

نخواهی سر از من ربودن همی
 سخن بشنو از من یکی گوش دار
 توانند کردن به هرجای جنگ
 توانند کوشید با بدگمان
 یکی را زپولاد پیراهنا
 وگر چند باشد دلش پُرسستیز
 دلیری نمودن بدین انجمن
 ز توران گزین کن هزاران سران
 اگر زنده ماند پُردم مدار
 برو برفگند و برآورد خشم
 تو گفتی میانش نشاید درید
 فزونی سگالد همی برمنا
 همی رزم جوید به ننگ و نبرد
 هم اندر زمان زو بپرداز جای
 که باشد زهر سو برو رهگذر
 وزو نیز با من مگردان سُخُن
 نیارد به توران نگه کرد کس
 دل از درد خسته دو دیده پرآب
 ز خونِ مژه پای مانده به گل
 نبشته شت مُردن ببد روزگار
 ز گردانِ ایران بیچم همی
 زنا خسته بردار کرده تنم
 پس از مرگ بر من بود سرزنش
 برآید همه کام دل بر تنم
 درینگاه که دورم ز گردانِ نیو

ایا باد بگذر به ایران زمین
 بگویش که بیژن به سختی دَرست
 به گودرز کَشواد از من بگوی
 به گرگین بگو کای سگ سست رای
 ۲۸۰ پیامی بر از من به شاه گزین
 تنش زیر چنگال شیراند رست
 که از کار گرگین شدم آبروی
 چه گویی تو با من به دیگر سرای
 نبینم همی هیچ فریادرس



جان بیژن خواستن پیران از افراسیاب

ببخشود یزدان جوانیش را
 گننده همی کند جای درخت
 چو پیران ویسه بدانجا رسید
 یکی دار بر پای کرده بلند
 به تورانیان گفت کین دار چیست؟
 بدو گفت گرسیوز این بیژن است
 براند اسپ و آمد بر بیژنا
 دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
 پیرسید و گفتا که چون آمدی؟
 همه داستان بیژن او را بگفت
 ببخشود پیران ویسه بدوی
 بفرمود تا یک زمانش به دار
 بدان تا ببینم یکی روی شاه
 بزد اسپ پیران ویسه برفت
 به کاخ اندر آمد پرستارفش
 پیاده دوان تا به نزدیک تخت
 همی بود بر پیش خسرو پپای
 ۲۸۵ به هم بر شکست آن گمانیش را
 پدید آمد از دور پیران ز بخت
 همه راه، تُرک کمر بسته دید
 فرو هشته از دار، پیچان کمند
 در شاه را از در دار چیست؟
 کجا شاه را بدترین دشمن است
 جگر خسته دیدش برهنه تن
 دهن خشک و رفته ز روی آب و رنگ
 از ایران همانا به خون آمدی؟
 چنان چون رسیدش ز بدخواه جُفت
 فروریخت آب از دو دیده به روی
 نکردند و گفتش هم اپدر پدار
 نمایم بدو اختر نیک راه
 بر شاه توران خرامید تفت
 ۲۹۰ بر شاه با دست کرده به کش
 بر افراسیاب آفرین کرد سخت
 چو دستور پاکیزه رهنمای

جهاندار دانست گز آرزوی
 ۲۰۰ بخندید و گفتا چه خواهی؟ بگوی
 اگر زر تو خواهی و گر گوهرها
 ندارم دریغ از تو من گنج خویش
 چو بشنید پیران خسرو پرست
 که جاوید بادا ترا تخت، جای
 ۲۰۵ ز شاهان گیتی ستایش تراست
 مرا هرچه خواهم به بخت تو هست
 مرا این نیاز از پی خویش نیست
 من از پادشاهیت آبادما
 همی غم خورم ای سزاوار گاه
 ۲۱۰ پس آنکه بگفت ای شه شیرگیر
 تو این بیژن نامور را مکش
 که کین سیاوخش تازه کنی
 که من شاه را پیش ازین چندبار
 به فرمان من هیچ نامد فراز
 ۲۱۵ مکش گفتمت پور کاووس را
 سیاوش که بود از نژاد کیان
 از ایران به پیلان بکوبندمان
 بساکس که در کینه بیجان کنند
 بسازن که بی شوی گردد دژم
 ۲۲۰ بگشتی بخیره سیاووش را
 فراموش کردی مگر گیو را؟
 ندیدی بدیهای ایرانیان
 ز توران دو بهره به پای ستور
 به پایست پیران آزاده خوی
 تو را بیشتر نزد من آبروی
 اگر پادشاهی و گر لشکرا
 چرا برگزینی همه رنج خویش؟
 زمین را ببوسید و برپای جست
 نیابد بجز تخت تو بخت جای
 ز خورشید تابان نیایش تراست
 ز مردان و گنج و ز نیروی دست
 کس از کهران تو درویش نیست
 بزرگان فرخنده بنیادما
 نه از بهر گنج و سپاه و کلاه
 یکی پند نیک از من اندر پذیر
 که هستی* یکی شاه با رای و هش
 به توران دگر جنگ و کین افگنی
 همی داده ام پند در چندکار
 ازان کارها داشتم دست باز
 که دشمن کنی رستم و توس را
 ز بهر تو بسته کمر بر میان
 ز هم بگسلانند پیوندیمان
 بساکس که در خاک پنهان کنند
 بسا شیر مردان که گردند کم
 به زهر اندر آمیختی نوش را
 سر پهلوان رستم نیو را؟
 که کردند با شهر تورانیان؟
 سپردند و شد بخت را آب شور؟

- هنوز ان سر تیغِ دستانِ سام
 که رستم همی سرفشاند ازوی
 برآرام بر کین چه جویی همی؟
 اگر خون بیژن بریزی برین
 خردمند شاهی و ما کهترا
 نگه کن ازان کین که گستر دیا
 همانا دگر خواستار آوری
 چو کینه دو گردد نداریم پای
 به از تو نداند کسی گیو را
 چو گودرز کُشوادِ پولاد چنگ
 چو برزد بران آتش تیزآب
 که بیژن ندانی که با ما چه کرد
 نیبئی گزین بی هنر دخترم
 همه نام پوشیده رویان من
 گزین ننگ تا جاودان بر دژم
 چو او یابد از من رهایی به جان
 به رسوایی اندر بمانم بدرد
 بسی آفرین کرد پیران بروی
 چنین است چون شاه گوید همی
 ولیکن بدین رای هشیار من
 ببندد مرورا به بندِ گران
 ازو پسند گیرند ایرانیان
 هران کو به زندان تو بسته ماند
 چنان کرد سالار کو رای دید
 ز دستور پاکیزه راهبر
- همانا نیاسود اندر نیام
 به خورشیدبر خون چگاند ازوی ۲۲۵
 گل زهر خیره چه بویی همی؟
 یکی گرد خیزد ز توران زمین
 دو چشم خرد بازکن بنگرا
 آبا شاه ایران چه بر خوردیا؟
 درخت بلارا به بار آوری؟ ۲۲۰
 آیا پهلوان جهان گدخدای
 نهنگ دژم، رستم نیو را
 بیاید ز بهر نبیره به جنگ
 چنین داد پاسخ پس افراسیاب
 به ایران و توران شدم روی زرد ۲۲۵
 چه رسوایی آمد به پیران سرم؟
 ز پرده بگسترده بر انجمن
 بخندد همی لشکر و کشورم
 گشایند بر من ز هر سو زبان
 بسپالایم از دیدگان آب زرد ۲۲۰
 که ای شاه نیک اختر راستگوی
 جز از نیکنامی نجوید همی
 یکی بنگرد ژرف، سالار من
 کجا دار و کشتن گزیند بران
 نبندند ازین پس بدی را میان ۲۲۵
 ز دیوان همی نام او کس نخواند
 دلش با زبان، شاه یکتای دید
 درفشان شود شاه را گاه و فر

به زندان افگندن افراسیاب بیژن را

به گرسیوز آنکه بفرمود شاه
 ۲۵۰ دو دستش به زنجیر برکش به غل
 بییوند مسمارهای گران
 پس آنکه نگونش درافگن به چاه
 بپر پیل و آن سنگی اکوان دیو
 فگنده‌شت بر بیشه چینستان
 ۲۵۵ به پیلان گردونکش* آن سنگ را
 بیاور سر چاه او را بپوش
 وزانجا به ایوان آن بد هنر
 پرو با سواران و تاراج کن
 بگو ای بنفرین شوریده‌بخت
 ۲۶۰ به ننگ از کیان پست کردی سرم
 برهنه کشانش ببر تا به چاه
 بهارش تویی غمگسارش تو باش
 خرامید گرسیوز از پیش او
 کشان بیژن گیو را زیر دار
 ۲۶۵ ز سر تا به پایش به آهن بیست
 به پولاد خایسک آهنگران
 نگونش به چاه اندر انداختند
 وزانجا به ایوان آن دخترش
 همه گوهر و گنج تاراج داد
 ۲۷۰ منیژه بماندش آبی چادرا
 کشانش بُردند تا چاهسار
 که بند گران ساز و تاریک چاه
 یکی بند رومی بکردار پُل
 ز سر تا به پایش ببند اندران
 که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
 که از ژرف دریای کیهان خدیو
 بیاور ز بیژن بران کینستان
 که پوشد سر چاه ارژنگ را
 بمان تا بزاری برآیدش هوش
 منیژه گزو ننگ ببند گهر
 نگونبخت را بی سر و تاج کن
 که بر تو نزید همی تاج و تخت
 به خاک اندر انداختی گوهرم
 که در چاه بین آن که دیدی به گاه
 بدین تنگ زندان زوارش تو باش
 بکردند کام بدانندیش اوی
 بُردند بسته بدان چاهسار
 به رومی میان و به زنجیر، دست
 فروبرده مسمارهای گران
 سر چاه را سنگ برساختند
 بیاورد گرسیوز آن لشکرش
 ازین بدره بستد بدان تاج داد
 برهنه دوپای و گشاده سرا
 دل از درد پر خون و رخ جوویار

بدو گفت اینک تُرا خان و مان
 به درددل اندر، منیژه بماند
 غریوان همی گشت بر گردِ دشت
 بیامد خروشان به نزدیکِ چاه
 چو از کوه خورشید سریرزدی
 همی گرد کردی به روز دراز
 به بیژن سپردی و بگریستی
 شب و روز با ناله و آه بود
 زواری برپن بسته تا جاودان
 ز دل بر دو رُخ قطره خون فشاند
 چو یکروز و یکشب برپن برگذشت
 یکی دست را اندرون کرد راه ۲۷۵
 منیژه ز هر در همی نان چدی
 به سوراخ چاه آوریدی فراز
 بدین شوربختی همی زیستی
 همیشه نگهبان آن چاه بود



باز رفتن گرگین به ایران زمین و دروغ گفتن در کار بیژن

چو یک هفتا، گرگین به ره برپای
 زهر سوش پویان به جُستن گرفت
 پشیمانی آمدش از کارِ خویش
 بشد تازیان تا بدان مرغزار
 همه بیشه برگشت و کس را ندید
 یکایک زدور اسپ بیژن بدید
 گسسته لگام و نگونسار زین
 بدانست کو را تباهست کار
 اگر دار دارد و گر چاه و بند
 کمند اندرافگند و برگاشت روی
 ازان مرغزار اسپ بیژن براند
 به ایران زمین اندر آورد روی
 چو بر بودنی راه بودن نیافت
 همی گفت چون بِشپَرَم راه را
 ۲۸۰
 نبود و نیامدش بیژن به جای
 رُخان را به خوناب سُستن گرفت
 که چون بدسیگالید بر یارِ خویش
 همی یار کرد اندرو خواستار
 نه نیز اندران بانگِ مرغان* شنید
 که آمد ازان جویباران* پدید ۲۸۵
 فروبرده کُفج و برآورده کین
 به ایران نیاید بدین روزگار
 به افراسیاب آمده شتش گزند
 ز کرده پشیمان و دل جُفت جوی
 به خیمه در آورد و روزی بماند
 ۲۹۰
 همی کرد با خویشان گفت و گوی
 شب و روز آرام و خوردن نیافت
 چه گویم چو بینم رُخ شاه را؟

چو آگاهی آمد ز گرگین به شاه
 ۲۹۵ نگفت این سخن گیو را شهریار
 پس آگاهی آمد همان‌گه به گیو
 ز خانه بیامد دوان تا به کوی
 همی گفت بیژن نیاید همی؟
 بفرمود تا بور گشواد را
 ۵۰۰ برو بر نهادند زین پلنگ
 همان‌گه بدو اندر آورد پای
 پذیره شدش تا کند خواستار
 بدل گفت: گرگین مگر ناگهان
 شوَم گر ببینم اَبی بیژنم
 ۵۰۵ بیامد چو گرگین مرو را بدید
 همی گشت غلتان به خاک اندرا
 بپرسید و گفت ای گزین سپاه
 پذیره بدین راه چُون آمدی؟
 مرا جان شیرین بنالد همی
 ۵۱۰ دو چشمم به روی تو آمد ز شرم
 کنون هیچ مندیش کو را به جان
 چو اسپ پسر دید گرگین به دست
 چو گفتارِ گرگینش آمد به گوش
 به خاک اندرون شد سرش ناپدید
 ۵۱۵ همی کند موی از سر و روی، پاک
 همی گفت ای کردگار سپهر
 چو از من جدا ماند فرزند من
 روانم برین جای نیکان بری

که با وی نبوده‌ست بیژن به راه
 بدان تا ز گرگین کند خواستار
 ز گم بودن بیژن آن پور نیو
 دل از درد خسته پر از آب روی
 به آرمان ندانم چه باید همی؟
 کجا داشتی روز فریاد را
 گرفته بدل گیو کین نهنگ
 بکردار باد اندر آمد ز جای
 که بیژن کجا ماند و چُون بود کار؟
 همانا بدی ساخت اندر نهان
 همان‌گه سرش را ز تن برکنم
 پیاده شد و پیش او در دوید
 شخوده رُخان و برهنه‌سرا
 سپهدار ایران، نگهبان گاه
 که با دیدگان پُر ز خون آمدی
 کنون خوارتر برگراید همی
 همی روی شویم به خوناب گرم
 نیامد گزند و بگویم نشان
 پُر از خاک و آسیمه بر سان مست
 از اسپ اندرافتاد و زو رفت هوش
 همی جامه پهلوی بردرید
 خروشان به سر بر همی ریخت خاک
 تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
 روا دارم از بگسلی بند من
 ز رنج دل من تو آگهتری

به گیتی مرا خود یکی پور بود
 کنون بختِ بدِ کردش از من جدا
 ز گرگین همان‌گه سخن بازجُست
 زبدها برو بر چه آمد؟ بگوی
 چه دیو آمدش پیش در مرغزار؟
 تو ای مرد این اسپ چون یافتی؟
 بدو گفت گرگین که بازآر هوش
 که این کار چُون بود و کردار چُون
 بدان پهلوانا و آگاه باش
 برفتم از اُپدر به جنگِ گُراز
 یکی بیشه دیدیم کرده چو دشت
 همه جای گشته کُنامِ گُراز
 چو در جنگ نیزه برافراشتیم
 گُراز اندر آمد بکردارِ کوه
 بکردیم جنگی بکردارِ شیر
 چو پیلان بهم برفکندیمشان
 وزان جا به ایران نهادیم روی
 برآمد یکی گور از آن مرغزار
 بکردارِ گلگونِ گودرز موی
 چو سیمرغِ بال و چو پولادِ سُم
 به گردن چو شیر و به رفتن چو باد
 بر بیژن آمد چو پیلِ بلند
 فگندن همان بود و رفتن همان
 ز تازیدنِ گور و گردِ سوار
 همم پور و هم پاک دستور بود
 چُنین ماندم اندر دمِ اژدها
 که چُون بود خود روزگار از نخست
 وگر خود ز چشم تو شد ناپدید
 که افگند بندِ سپهری بروی؟
 که او را تَبه کرد و برگشت کار؟
 ز بیژن کجا روی برتافتی؟
 سخن بشنو و پهن بگشای گوش
 دران بیشه با خوکِ پیکار چُون
 همیشه فروزنده گاه باش
 رسیدیم نزدیکِ آرمانِ فراز
 درختان بُریده چراگاه گشت
 همه شهر گشته ازان درگذاز
 به بیشه درون نعره برداشتیم
 نه یک‌یک که هر جای گشته گروه
 بشد روز و نامد دل از جنگِ سیر
 به مَسماز دندان بکنندیمشان
 همه راه شادان و نخچیر جوی
 کزان خوبتر کس نبیند نگار
 چو خِنگِ شباهنگِ فرهاد روی
 چو شیرنگِ بیژن سر و پای و دُم
 تو گفتی که از رَخش دارد نژاد
 به سَرش اندر افگند پیچان کمند
 دوان گور و بیژن پس اندر دَمان
 برآمد همی دود ازان مرغزار

۵۲۵ پیکردارِ دریا زمین بردمید
 پی اندرگرفتم همه دشت و کوه
 ز بیژن ندیدم به گیتی نشان
 دلم شد پرآتش ز تیمار اوی
 بماندم فراوان بران مرغزار
 ازان بازگشتم چنین ناامید
 ۵۵۰ چو بشنید گیو این سخن هوشیار
 ز گرگین سخن سربسر خیره دید
 رُخس زردگشته هم از بیم شاه
 چو فرزند را گیو گم بوده دید
 ببرد آهرمن، گیو را دل ز جای
 ۵۵۵ بخواهد ازو کین پور گزین
 پس اندیشه کرد اندران بنگرید
 چه آید مرا گفت ازین کشتنا؟
 به بیژن چه سود آید از جانِ اوی؟
 ازو کین کشیدن بسی کار نیست
 ۵۶۰ بباشیم تا زین سخن نزد شاه
 به گرگین یکی بانگ برزد بلند
 تو بُردی ز ره مهر و ماه مرا
 فگندی مرا در تگ و پویه پوی
 پس اکنون به دستان و بند و فریب
 ۵۶۵ نباشد تُرا پیش ازین دستگاه
 پس آنکه بخواهم ز تو کین خویش
 کمندافگن و گور شد ناپدید
 که از تاختن شد سَمَنَدَم ستوه
 جُزین اسپ و زین از پس او کُشان
 کجا بود با گور پیکار او
 همی کردمش هرسویی خواستار
 که گورِ زیان بود دیو سپید
 بدانست کو را تبا هست کار
 همه چشمش از روی او تیره دید
 تَنَس لِرزلِرزان و دل پُرگناه
 سخن را بران گونه آلوده دید
 که گرداند آن تیغزن زیر پای
 وگر چند ننگ آید او را ازین
 نیامد همی روشنایی پدید
 مگر کامِ بَدگوهر آهِرَمَنا؟
 دگرگونه سازیم درمان اوی
 سِنانِ مرا پیش دیوار نیست
 شود آشکارا ز گرگین گناه
 که ای بدکُنش رِپَمن پُرگزند
 گزینِ سواران و شاهِ مرا
 به گردِ جهانِ اندرون چاره جوی
 کجا یابم آرام و خواب و شکیب؟
 که تا من ببینم یکی روی شاه
 بخواهم ز بهرِ جهانین خویش

آوردن گیو گرگین را به نزد خسرو

از آنجا بیامد به نزدیکِ شاه
 برو آفرین کرد کایِ شهریار
 انوشه جهاندارِ نیک اختر
 ز گیتی یکی پور بودم جوان
 به جانش بر از بیم بریان بُدم
 کنون آمد ای شاه گرگین ز راه
 بد آگاهی آورد از پورِ من
 یکی اسپ دارد نگونسار زین
 اگر داد بیند بدین کارِ ما
 ز گرگین دهد دادِ من شهریار
 غمی شد ز دردِ دلِ گیو، شاه
 رُخ شاه برگاه بی رنگ شد
 به گیو آنکهی گفت گرگین چه گفت؟
 ز گفتارِ گرگین پس آنگاه گیو
 چو از گیو بشنید خسرو سخن
 که بیژن بجایست خرسندباش
 که اکنون شنیده شتم از موبدان
 که من با سواران ایران به جنگ
 به کین سیاوش گشم لشکرا
 بران کینه گه بر بود بیژنا
 تو شو دل بدین کار غمگین مدار
 بشد گیو با دل پُراندوه و درد
 چو گرگین به نزدیکِ خسرو رسید
 دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
 همیشه جهان را به شادی گذار
 نبینی ز گرگین چه آمد مرا؟
 ۵۷۰ شب و روز بودم برو بر نوان
 ز درد جدایش گریان بُدم
 زبان پر زیاوه دلی پرگناه
 ازان نامور شاه و دستور من
 ز بیژن ندارد نشانی جزین
 ۵۷۵ یکی بنگرد ژرف سالارِ ما
 کز و گشته ام در جهان سوگوار
 بر آسفت و بنهاد فرخ کلاه
 ز تیمارِ بیژن دلش تنگ شد
 چه گوید؟ کجا ماند آن نیک جُفت؟
 ۵۸۰ سخن راند با خسرو از پور نیو
 بدو گفت مندیش و زاری مکن
 بر امید گم بوده فرزند باش
 ز بیدار دل نامور بخردان
 سوی شهر توران شوم بیدرنگ
 به پیلان سرآرم ازان کشورا
 ۵۸۵ همی رزم جوید چو اهریما
 همانا من او را بسم خواستار
 دو دیده پُر از خون و رخساره زرد
 ز گردان در شاه پردخته دید

۵۹. ز تیمار بیژن همه پهلوان
 برفت از درِ کاخ تا پیش اوی
 چو در پیش کیخسرو آمد، زمین
 چو الماس دندانه‌های گراز
 که خسرو به هرکار پیروزباد
 ۵۹۵ تو ای شاه تا جاودان شادباش
 سر دشمنان تو بادا به گاز
 به دندانه‌ها چون نگه کرد شاه
 کجا ماند از تو جدا بیژنا
 چه افتاد گز تو بماند او جدا
 ۶۰۰ چو خسرو چنان گفت گرگین بجای
 زبان برگرفته دلی پرگناه
 سخن چند برگفت ناسازگار
 چو گفتارها یک بدیگر نماند
 همتش خیره سر دید و هم بدگمان
 ۶۰۵ بدو گفت نشنیدی آن داستان
 که گر شیر با کینِ گودرزیان
 اگر نیستی از پی نام بد
 بفرمودمی تا سرت را ز تن
 بفرمود خسرو به پولادگر
 ۶۱۰ هم اندر زمان پای کردش به بند
 به گیو آنگهی گفت باز آر هوش
 من اکنون فراوان زهرسو سوار
 ز بیژن مگر آگهی یابما
 اگر دیر یابم ازو آگهی

ز درگاه باگیو رفته نوان
 پر از شرم، جان بداندیش اوی
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین
 بر تخت بنهاد و بُردش نماز
 همه روزگارش چو نوروز باد
 ز تیمار و اندوه آزاد باش
 بُریده چنان چون سران گراز
 بپرسید و گفتش که چُون بود راه؟
 بدو بر چه بدساخت آهرِ مَنا
 بما بازگویی ارنخواهی بلا
 فروماند خیره همیدون پِ پای
 دو رُخ زرد و لرزان تن از بیم شاه
 ازان بیشه و گور و آن مرغزار
 برآشت و از پیش تختش براند
 به دشنام بگشاد خسرو زبان
 که دستان زده‌شت از گه باستان؟
 بکوشد تنش را سرآید زمان
 و یا پیش یزدان سرانجام بد
 بکندی به کردارِ مرغِ آهرِ مَن
 که بندِ گران ساز و مِسمار سر
 که از بند گیرد بداندیش پند
 بجویش به هرسو و هرسو بکوش
 فرستم همه در خورِ کارزار
 برین کار، هشنیار بشتابما
 تو جان و خرد را مگردان تهی

<p>۶۱۵ که بفزاید اندر جهان هور، دین اَبَرَسر همی گُل فشاندت باد هوا بر گُلان زار بخروشدا نیایش برافروزد این جان ما شوم پیش یزدان بباشم* پِپای ۶۲۰ ببینم بَر و بوم هر کشورا گزیده بزرگان و پاکانِ خویش به جام اندرون این مرا روشن است ز تیمارِ فرزند آزاد شد که باد آفرینت به جان آفرین ۶۲۵ ز چشمِ بدانت مبادا گزند زهر سو سواران فرستاد تفت که یابد به جایی ز بیژن نشان سپردند و نامد نشانی بجای</p>	<p>بمان تا بیاید مَه فَرودین بدان گه که پر گل شود باغِ شاد زمین چادر سبز درپوشدا به هُرَمز شود پاک فرمانِ ما بخواهم من این جامِ گیتی نمای کجا هفت کشورِ بدو اندرا کنم آفرین بر نیاگانِ خویش بگویم تُرا هر کجا بیژن است چو بشنید گیو این سخن شاد شد بخندید و بر شاه کرد آفرین به کامِ تو بادا سپهر بلند چو گیو از بَرِگاه خسرو برفت به جُستن گرفتش به گردِ جهان همه بوم ایران و توران به پای</p>
---	--



دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای

<p>بدان جامِ فرخِ نیاز آمدش ۶۳۰ ز بهرِ پسرِ کوژگشته نوان دلش را به درد اندر آزرده دید بدان تا بود پیش یزدان پِپای به رَخشنده بَر کرد چند آفرین ز اهریمنِ بدگُنش دادخواست ۶۳۵ به سر بر نهاده خجسته کلاه بدو هفت کشور همی بنگرید</p>	<p>چو نورو زِ خرَم فراز آمدش بیامد پرامید دل پهلوان چو خسرو رُخ گیو پژمرده دید بیامد بیوشید رومی قبای خروشید پیش جهان آفرین ز فریادرس زور* و فریاد خواست خرامان بیامد بدان جایگاه پس آن جام بر کف نهاد و بدید</p>
---	--

ز کار و نشان سپهر بلند
 ز ماهی به جام اندرون تا بیره
 چو کیوان و بهرام و هُرمز چو شیر
 همه بودنیها بدو اندرا ۶۲۰
 به هر هفت کشور همه بنگرید
 سوی کشورِ کَرگساران رسید
 بدان چاه، بسته به بندِ گران
 یکی دختری از نژادِ کیان
 سوی گیو کرد آنگهی روی شاه ۶۲۵
 که زنده‌شت بیژن، تو دل شاددار
 نگر غم‌مداری به زندان و بند
 که بیژن به توران به بند اندرست
 ز بس رنج و سختی و تیمار اوی
 بدین سان گذارد همی روزگار ۶۳۰
 ز پیوند و خویشان شده ناامید
 دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد
 چو ابرِ بهاران ببارندگی
 بدین چاره اکنون که جنبد ز جای؟
 که دارد بدین کار* ما را وفا؟ ۶۳۵
 شاید جز از رستم تیزچنگ
 کمر بند و برکش سوی نیمروز
 بـیر نامهٔ من بر رستما
 بخوانم وزین کارش آگه کنم
 همه کرده پیدا چه و چون و چند
 نگاریده پیکر همه یکسره
 چو ناهید و تیر از برو ماه زیر
 بدیدی جهاندارِ افسونگرا
 نیامد ز بیژن نشانی پدید
 به فرمانِ یزدان مَر او را بدید
 ز سختی همی مرگ جُست اندران
 ز بهر زوارش بسته میان
 بخندید و رَخشنده شد پیشگاه
 ز هر بد تنِ مهتر آزاد دار
 ازان پس که بر جانش نامد گزند
 زوارش یکی نامور دخترست
 پر از درد گشتم من از کار اوی
 که هزمان بگرید برو بر بزار
 گدازان و لرزان چو یک شاخ پید
 زبانش ز خسرو پر از یاد کرد
 همی مرگ جوید بدان زندگی
 که خیزد میان بسته این را پِپای؟
 که آرد ز سختی مر او را رها؟
 که از ژرف دریا برآرد نهنگ
 شب از رفتن ره میاسای و روز
 مَزَن داستان را به ره بر دما
 غمان بر تو ای گیو کوتاه کنم

نامه نوشتن خسرو به رستم

- نویسنده نامه را پیش خواند
 به رستم یکی نامه فرمود شاه
 که ای پهلوانزاده پُره‌نر
 تویی از نیاگان مرا یادگار
 دل شاه ایران و پُشتِ کیان
 تُرا داد گردن به مردی، پلنگ
 جهان را ز دیوانِ مازندران
 چه مایه سرِ تاجداران زگاه
 بسا دشمناکز تو بیجان شده‌ست
 سرِ پهلوانان و لشکرپناه
 همه جادوان را بستی به گرز
 چه افراسیاب و چه خاقانِ چین
 هران بندگِ دست تو بسته شد
 گشاینده بندِ بسته تویی
 تُرا ایزد این زور پیلان که داد
 بدان داد تا دستِ فریادخواه
 کنون این یکی کارِ شایسته پیش
 چنین کار ننامد به گودرزیان
 به تو دارد امید گودرز و گیو
 شناسی به نزدیکِ من جاهشان
 سزَد گر تو این را نداری پرنج
 که هرگز بدین دودمان غم نبود
 بُد گیو را خود جُزین پور، کس
- ۶۶۰ وزین داستان چند با او براند
 نوشتن ز مهتر سوی نیکخواه
 ز گردان لشکر* برآورده سر
 همیشه کمر بسته کارزار
 به فریادِ هرکس کمر بر میان
 به دریا ز بیعت خروشان نهنگ
 ۶۶۵ بشُستی و گندی بدان را سران
 ربودی و برکندی از پیشگاه
 بسا بوم و برکز تو ویران شده‌ست
 به نزدیک شاهان تُرا دستگاه
 ۶۷۰ بیفروختی تاج شاهان بُرز
 نوشته همه نام تو بر نگین
 گشاینده را جگر خسته شد
 کیان را سپهرِ خجسته تویی
 دل شیر و فرهنگ و فرخ‌نژاد
 بگیری بر آری ز تار یک‌چاه
 ۶۷۵ فراز آمد و هست از اندیشه بیش
 ازان گُزرگ چهرانِ تورانیان
 که هستی به هرکشور امروز نیو
 زبان و دل و رایِ یکتاهشان
 بخواه آنچه خواهی ز مردان و گنج
 ۶۸۰ فروزنده‌تر زین جهان کم شنود
 چه فرزند بود و چه فریادرس

فراوان به نزد مَنَش دستگاه
 به هر سو که جوئمش یابم بجای
 ۶۸۵ شناسی تو کردارِ گودرزبان
 چو این نامه من بخوانی مپای
 بیاتا بدین کار با ما بهم
 ز مردان واز گنج و از خواسته
 بفرخ پی و برشده نام تو
 ۶۹۰ چنان چون نباید بسازی نوا
 مرا و نیای مرا نیکخواه
 به هر نیک و بد پیش من بر پِیای
 به آسانی ورنج و سود و زیان
 سبک خیز و با گویو نزد من آی
 زنی رای فرخ به هر بیش و کم
 بیارم به پیش تو آراسته
 ز توران برآید همه کام تو
 مگر بیژن از بسند گردد رها



بردن گیو نامه کیخسرو را به نزد رستم

چو بر نامه بنهاد خسرو نگین
 ازانجا بیامد سوی خانه رفت
 سواران دوده همه برنشاند
 بیابان گرفت و زه هیرمند
 ۶۹۵ چو نخچیر ازان جایگه داشتی
 همی شد خلیده دل و راهجوی
 چو از دیدگه دیدبانش بدید
 که آمد سواری سوی هیرمند
 دَرَفَشی دَرَفشان پس پُشتِ اوی
 ۷۰۰ غو دیده بشنید دستانِ سام
 بزد اسپ و آمد پذیره به راه
 به زه گیو را دید پژمرده روی
 بدل گفت کاری نو آمد به شاه
 چو نزدیک شد پهلوان و سپاه
 سَند گیو و بر شاه کرد آفرین
 زه سیستان را بسیچید* تفت
 به یزدان پناهِید و نامش بخواند
 همی رفت پویان بسان نوند
 دو روزه به یک روز بگذاشتی
 به گورابه اندر نهادند روی
 سوی زاوُلشستان فغان برکشید
 سواران به گردش همان نیز چند
 یکی پهلوی تیغ در مُشتِ اوی
 بفرمود بر جرّمه کردن لگام
 بدان تا نباشد یکی کینه خواه
 همی آمد آسیمه و پوی پوی
 که گیوست از ایران فرسته به راه
 نیایش کُنان بر گرفتند راه

- بپرسید داستان از ایرانیان
 درود بزرگان به داستان بداد
 همه درد دل پیش داستان بخواند
 همی گفت رویم نبینی برنگ
 ازان پس نشانِ تهمتَن بخواست
 بدو گفت: رستم به نخچیرِ گور
 شوم گفت تا من * ببینمُش روی
 بدو گفت داستان کز ایدر مَرَوُ
 تو تا رستم آید هم ایدر بیای
 برفتند هر دو به ایوانِ زال
 چو گیو اندر آمد به ایوان زراه
 پذیره شدش کز ره آمد فراز
 پر از آرزو دل، پر از رنگ روی
 چو رستم دلِ گیو را خسته دید
 بدِل گفت باری تبا هست کار
 از اَسپ اندر آمد گرفتش به بر
 ز گودرز و از توس و از گُستهم
 ز شاپور و فرهاد و از بیژنا
 چو آن نامِ بیژن رسیدش به گوش
 به رستم چنین گفت کایِ بنا فرین
 کنون شاد گشتم به دیدار تو
 دُرُسْتند ازین هر که بردی تو نام
 نبینی که بر من به پیران سرا
 چه چشمِ بد آمد به گودرز یان
 زگیتی مرا خود یکی پور بود
- ۷۰۵ ز شاه و ز پیکارِ تورانیان
 ز شاه و ز گردانِ فرخ نژاد
 غمِ پورِ گم بوده با او براند
 ز خونِ مژه پشتِ پایم پلنگ
 بپرسید و گفتا که رستم کجاست؟
 همانا بیاید به شبگیرِ هور
 ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
 که آید هم از دشتِ نخچیرِ گو
 یک امروز با من به شادی گرای
 نشستند هر دو سخن را سگال
 ۷۱۵ تهمتَن بیامد ز نخچیر گاه
 فرود آمد و برد پیشش نماز
 نهاده ز دیده به رُخِ بر دو جوی
 به آب مژه روی او شسته دید
 به ایران و بر شاه و بر روزگار
 بپرسیدش از خسرو تاجور
 ۷۲۰ ز گردان لشکر همه بیش و کم
 ز رَهام و گُرگین و از هر تنا
 بر آمد بنا کام ازو یک خروش
 گُزین همه خسروانِ زمین
 بدین پرسش و خوب گفتار تو
 ۷۲۵ وزیشان بر تو درود و پیام
 چه آمد به بختِ بد اندر خورا
 کزان سود بر ما چه آمد زیان
 همم پور و هم پاک دستور بود

۷۳۰ شد از چشم من در جهان ناپدید
 چُنینم که بینی به پُشتِ ستور
 ز بیژن شب و روز چون بیهشان
 کنون شاه با جام گیتی‌نمای
 چه مایه خروشید و کرد آفرین
 ۷۳۵ پس آمد ز آتشگده تا به گاه*
 همان جامِ رخشنده بنهاد پیش
 به توران نشان داد ازو شهریار
 چو در جامِ کیخسرو ایدون نمود
 کنون آمدم با دلی پر امید
 ۷۴۰ تُرا دیدم اندر جهان چاره‌گر
 همی گفت و مژگان پر از آب زرد
 وزان پس چو نامه به رستم بداد
 ازو نامه بستد دو دیده پر آب
 پس از بهر بیژن خروشید زار
 ۷۴۵ که خویشی ایشان بُد از دیرباز
 همان پیلتن خواهر گیو داشت
 همان بیژن از دختر پیلتن
 به گیو آنگهی گفت مَنَدیش ازین
 مگر دستِ بیژن گرفته به دست
 ۷۵۰ به نیروی یزدان و فرمانِ شاه

بدین دودمان کس چنین غم ندید
 شب و روز تازان و تاریک هور
 زگیتی بجستم به هرسو نشان
 به پیش جهان آفرین شد پِیای
 به جشنِ کیان هُرمزِ فرودین
 کمر بست و بنشست بر پیشگاه
 به هرسو نگه کرد از اندازه بیش
 به بند گران و به بد روزگار
 سوی پهلوانم دوانید زود
 دو رخساره زرد و دو دیده سپید
 به فریادِ هرکس تو بندی کمر
 همی برکشید از جگر باد سرد
 همه کارِ گرگین بدو کرد یاد
 همه دل پر از کین افراسیاب
 فروریخت از دیده خون برکنار
 زنِ گیو بُد دخترِ سرفراز
 فرامرزِ یل زان زن نیو داشت
 گوی بُد سرفراز در انجمن
 که رستم نگرداند از رخش زین
 همه بند و زندان او کرده پست
 ز توران بگردانم آن تاج و گاه

بزم ساختن رستم از بهر گیو

وزانجا به ایوان رستم شدند
 چو آن نامه شاه، رستم بخواند
 ز بس آفرین از* جهاندارشاه
 به گیو آنگهی گفت بشناختم
 بدانستم آن رنج و کردار تو
 چه مایه ترا نزد من دستگاه
 چه کین سیاوش چه مازندران
 بدین آمدن رنج برداشتی
 به دیدار تو سخت شادان شدم
 نبایستی کین چنین سوگوار
 من از بهر این نامه شاه را
 ز بهر تو من خود جگرخسته‌ام
 بکوشم بدین کار اگر جان من
 من از بهر بیژن ندارم پرنج
 به نیروی یزدان ببندم کمر
 بر آرمش ازان بند و تاریک چاه
 سه روز اندرین خان ما شادباش
 که این خانه زان خانه پخشیده* نیست
 سه روز اندرین خانه باشیم شاد
 چهارم سوي شهر ایران شویم
 چو رستم چنین گفت برجست گیو
 برو آفرین کرد کائی سرفراز
 همیشه ترا ای گوی نامور
 همه زه همی رای رفتن زدند
 ز گفتار خسرو بخیره بماند
 بران نامور پهلوان سپاه
 به فرمان او راه را ساختم
 کشیدن به هرکار تیمار تو ۷۵۵
 به هرکینه گاه اندرون کینه‌خواه
 کمر بسته در پیش جنگاوران
 چنین راه دشوار بگذاشتی
 ولیکن زیژن پریشان شدم
 ترا دیدمی خسته روزگار ۷۶۰
 به فرمان او بسپریم راه را
 بدین کار بیژن کمر بسته‌ام
 ز تن نگسلد پاک یزدان من
 فدا کردن جان و مردان و گنج
 به بخت شهنشاه پیروزگر ۷۶۵
 نشانمش با شاه در پیشگاه
 می نوش خور و ز غم آزادباش
 مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
 زگردان ایران بگیریم یاد
 به نزدیک شاه دلیران شویم ۷۷۰
 ببوسید دست و سر و پای نیو
 به نیروی یزدان همیشه بنواز
 بزرگی و رادی و بخت و هنر

بماناد بر تو چنین جاودان
 ۷۷۵ ز هر نیکویی بهره‌ور بادیا
 چو رستم دل گویو پدرام دید
 به سالارِ خوان گفت پیش آر خوان
 زواره، فرامرز و دستان و گویو
 بخوردند نان و بپرداختند
 ۷۸۰ نوازنده رود با می‌گسار
 همه دست لعل از می لعل فام
 برین‌گونه رستم بسازید بزم
 سه روز اندر ایوان، رستم شراب
 پس آنگاه برخاست، * بگرفت جام
 ۷۸۵ بگفتا که بر دولت شهریار
 بکوشم که بر کینه بیژنا



آمدن رستم نزد خسرو

به روز چهارم گرفتند ساز
 بفرمود رستم که بندگان بار
 سواران گردنکش از کشورش
 ۷۹۰ بیامد به رخس اندر آورد پای
 به زین اندرافگند گرز نیا
 به گردون برافراخته گوش رخس
 کجا بُردنی بود برداشتند
 خود و گویو * با زاوی صدسوار
 ۷۹۵ سوی شهر ایران نهادند روی
 چو آمدش هنگام رفتن فراز
 سوی شهر ایران بسیچند کار
 همه راه را ساخته بر درش
 کمر بست و پوشید رومی قبای
 پر از جنگ دل سر پراز کیمیا
 ز خورشید برتر سر تاجبخش
 به زاوُل فرامرز بگذاشتند
 کمر بسته بر جنگ و بر کارزار
 همه راه پویان و دل کینه‌جوی

چو رستم به نزدیک ایران رسید
 یکی بادِ نوشین درودِ سپهر
 بر رستم آمد همان‌گاه گیو
 شوم گفت آگه کنم شاه را
 بدو گفت رستم پرؤ شاد باش
 به مژده بشد گیو نزدیک شاه
 چو نزدیکِ کیخسرو آمد فراز
 پس از گیو گودرز پرسید شاه
 بدو گفت گیو ای شه نامدار
 نتابید رستم ز فرمانِ تو
 چو آن نامه شاه دادم بدوی
 عنان با عنان من اندر بست
 برفتم من از پیش تا نزد شاه
 به گیو آنگهی گفت: رستم کجاست؟
 گرامیش کردن سزاوار هست
 چنین گفت گیو آنگهی شاه را
 که من آمدم از دو منزل پیش
 بفرمود خسرو به فرزندگان
 پذیره شدن پیش او با سپاه
 بگفتند گودرز کَشواد را
 دو بهره ز گردان گردنکشان
 بر آیین کاووس برخاستند
 جهان شد ز گرد سواران بنفش
 چو نزدیکِ رستم فراز آمدند
 از اسپ اندر آمد جهان پهلوان
 سر تختِ کیخسرو آمد پدید
 به رستم رسانید شادانِ بَمهر
 که من رانم از پیش سالارِ نیو
 که پیمود رخش تهم راه را
 بگو شاه را و ز غم آزاد باش
 که پاکیزه دل بود و پاکیزه راه
 ستودش فراوان و بُردش نماز
 که رستم کجا ماند و چون بود راه؟
 بر آید به بخت تو هرگونه کار
 دلش بسته دیدم به پیمان تو
 بمالید بر نامه بر چشم و روی
 چنان چون بود مردِ خسرو پرست
 بگویم که آمد تهمتن ز راه
 که پشتِ بزرگی و تُخمِ وفاست
 که نیکی نمایست و خسرو پرست
 سزاوارِ دارنده گاه را
 به آگاه کردن سوی شاهِ خویش
 به خسرو نژادان و آزادگان
 که رستم به فرمانم آمد ز راه
 شه نودزان توس و فرهاد را
 ازان سرفرازان و دشمن کُشان
 پذیره شدن را بیاراستند
 خروشان ستور و دَرَفشان دَرَفش
 پیاده به رستم نماز آمدند
 همان پهلوانان به پیشش دوان

ز گردنده خورشید و از بخش ماه
 بگردار رخشنده آذرگُشسپ
 به پیش اندرون رستم نامدار
 نوان پیش او رفت و بردش نماز
 که مهر و ستایش مر او را سزید
 که بادت همه ساله با بخت جفت
 چو بهمن نگهبان تخت و کلاه
 نگهدار تو باد بهرام و تیر
 بنام بزرگی و فرّ و هنر
 خرد جای روشن روان تو باد
 در هر بدی بر تو بسته بُواد
 تو شادان و تاج تو گیتی فروز
 سپهر روان پیش تو بنده باد
 همیشه تن و تخمهات* شادباد
 همه ساله بخت تو آباد باد
 شهنشه بدادش بر خویش جای
 که از جان تو دوربادا بدی
 نهران آشکار، آشکارت نهران
 نگهدار ایران و لشکرپناه
 بدین پُرهنر جان بیدار خویش
 دُرستند؟ ازیشان چه داری پیام؟
 که ای نامور شاه پیروزبخت
 انوشه کسی گش کند شاه یاد

بپرسید مَر هریکی را ز شاه
 نشستند گردان و رستم بر اسپ
 وزانجا برفتند زی شهریار
 چو آمد بر شاه کهنونواز
 ستایش کُنان پیش خسرو رسید
 بر آورد سر، آفرین کرد و گفت
 ز هر مژد بادت بدین پایگاه
 همه ساله اردیبهشتت هژیر
 چو شهریورت باد* پیروزگر
 سپندارمذ پاسبان تو باد
 دی و فرودینت خجسته بُواد
 ز آذرت رخشنده تر شب و روز
 از آبانت هرکار فرخنده باد
 تن چار پایانت مُرداد باد
 به خرداد بادا بر و بوم شاد
 چو این آفرین کرد خسروستای
 بدو گفت خسرو دُرست آمدی
 تویی پهلوانِ کیانِ جهان
 گزینِ کیانی و پشت سپاه
 مرا شاد کردی به دیدار خویش
 زواره، فرامرز و داستانِ سام
 فرورفت رستم ببوسید تخت
 به فرّ تو هر سه دُرستند و شاد

بزم کردن کیخسرو با پهلوانان

در باغ بگشاد سالارِ بار
 بفرمود تا تاجِ زرین و تخت
 همه دیبۀ خسروانی به باغ
 درختی زدند از برِ گاهِ شاه
 تنش سیم و شاخس زیاقوت و زر
 عقیق و زبرجد همه برگ و بار
 همه بار، زرین ترنج و بهی
 بدو اندرون مُشکِ سوده به می
 کِرا شاه بر گاه بنشاندی
 بیامد نشست او به زرینه تخت
 همی میگساران به پیش اندرا
 زدیبای چینی و رومی قبا
 همه طوق بر بسته و گوشوار
 همه رُخ چو دیبای رومی بزنگ
 به سالارِ نَوَبه بفرمود شاه
 بفرمود تا رستم آمد به تخت
 همه دل پر از شادی و میِ پَدست
 به رستم چنین گفت پس شهریار
 زهر بد تو بر پیش ایران سپر
 چه بر رزم ایران چه پشتِ کیان
 شناسی تو کردارِ گودرزیان
 میان بسته دارند پیشم پپای
 به تنها تنِ گیو گز انجمن

نشستنگهی ساخت سالاروار
 نهادند زیر گُل افشان درخت
 بگسَرد و شد گُلستان چون چراغ
 کجا سایه گسَرد بر تاج و گاه
 برُو گونه گونه نشانده گهر
 فروهشته از شاخ چون گوشوار
 میان تُرنج و بهی بُد تهی
 همه پیکرش سُفته بر سانِ نی
 برُو باد ازان مُشک بفشاندی
 به سریش ریزنده مُشک از درخت
 همه بر سران افسر از گوهر
 همه پیش گاه سپهد پپای
 همه جامه پُرگوهر شاهوار
 فروزنده عود و خروشنده چنگ
 که گودرز و توس و گوان را بخواه
 نشست از بر گاه، زیر درخت
 رُخان ارغوانی و نابوده مست
 که ای نیک پیوند به روزگار
 همیشه چو سیمرخ گسترده پر
 همه بر در رنج بندی میان
 تناسانی و رنج و سود و زیان
 همیشه به نیکی مرا رهنمای
 زهر بد سپر بود در پیش من

چُنین غم برین دوده نامد پدید
 برین کار، گر تو نبندی کمر
 کنون چاره کار بیژن بجوی
 زاسپ و سلیح و زمردان و گنج ۸۷۰
 چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود
 برو آفرین کرد کای نیکنام
 ز تو دور باد آز و خشم و نیاز
 تویی برکیان شاه و سالار و کی
 که چون تو ندیده‌شت یک شاه‌گاه ۸۷۵
 بدان را زنیکان تو کردی جدا
 مرا مادر از بهر رنج تو زاد
 منم گوش داده به فرمان شاه
 بکندم دل دیو مازندران
 دگر از پی گیو اگر بر سرم ۸۸۰
 گر آید به مژگانم اندر سنان
 برآرم به فر تو این کارگرد
 چو رستم چنین گفت گودرز و گیو
 بزرگان لشکر برو آفرین
 به می دست بردند با شهریار ۸۸۵



خواست کردن رستم گرگین را از شاه

چو گرگین نشانِ تهمتن شنید
 بدانست کنامد غمش را کلید
 فرستاد نزدیک رستم پیام
 که ای نیکی فرخ و نیکنام
 درخت بزرگی و گنج وفا
 درِ راد مردی و بند بلا

گَرت رنج ناید ز گفتار من
 نگه کن تو در کار این کوژپشت
 به تاریکی اندر مرا ره نمود
 بر آتش نهم خویشتن پیش شاه
 مگر باز گردد ز بد نام من
 مرا گر بخواهی ز شاه جهان
 شوَم پیش بیژن بغلتم به خاک
 چو پیغام گرگین به رستم رسید
 بسپیچید ازان درد و پیغام اوی
 فرستاده را گفت رَو بازگرد
 تو نشنیدی آن داستان پلنگ
 که گر بر خرد چیره گردد هوا
 خردمند کنار د هوارا به زیر
 نبایدش بردن به نخچیر بوی
 تو دستان نمودی چو روباه پیر
 نشاید برین بیهده کام تو
 ولیکن کنونت به بیچارگی
 ز خسرو بخواهم گناه ترا
 اگر بیژن از بند یابد رهای
 رهاگشتی از بند و رستی به جان
 و گر جز برین گونه گردد سپهر
 نخستین من آیم برین کینه خواه
 و گر من نیابم هنرمند* گیو
 بر آمد برین کار دو روز و شب
 سیم روز چون شید بنمود تاج
 سخن گسترانی ز کردار من
 بِخیره چراغِ دلم را بکُشت ۸۹
 نبشته چنین بود و بود آنچه بود
 گر آمرزش آمد مرا زین گناه
 به پیران سر این بُد سرانجام من
 چو غم ژیان با تو آیم دمان
 مگر باز یابم من آن کیش پاک ۸۵
 یکی بادِ سرد از جگر برکشید
 غم آمدش زان بیهده کام اوی
 بگویش که ای خیره ناپاکمرد
 بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
 نیابد ز چنگ هوا کس رها ۹۰
 بود داستانش چو شیر دلیر
 نه نیز از ددان رنجش آید بروی
 ندیدی همان دام نخچیرگیر
 که نزدیک خسرو برم نام تو
 فرومانده بینم بیکبارگی ۹۵
 بیفروزم این تیره ماه ترا
 به فرمان دادار گیهان خدای
 ز تو دور شد کینه پهلوان
 ز جان و تن خویش بردار مهر
 به نیروی یزدان و فرمان شاه ۱۰۰
 بخواهد* ز تو کینه پور نیو
 وزین گونه بر شاه نگشاد لب
 نشست از بر سیمگون تختِ عاج

بیامد تهمتَن بگسترد پَر
 ۱۱۵ زگرگین سخن گفت با شهریار
 بدو گفت شاه ای سپهدار من
 که سوگند خوردم به تخت و کلاه
 که گرگین نبیند ز من جز بلا
 جُزین آرزو هرچه خواهی بخواه
 ۱۲۰ پس آنکه چنین گفت رستم به شاه
 اگر بد سگالید پیچد* همی
 گر آمرزش شاه نایدش پیش
 هران کس که گردد ز راه خِرَد
 سزدگر کنی یاد، کردار اوی
 ۱۲۵ به پیش نیاگانت بسته کمر
 اگر شاه بیند به من بخشدش
 به رستم ببخشید فیروزشاه



آراستن رستم لشکر خویش

ز رستم بپرسید پس شهریار
 چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه
 ۱۳۰ بترسم ز بدگوهر افراسیاب
 یکی باد سازست و دیو نژند
 بجنباندش آهرِ من دل ز جای
 چنین گفت رستم به شاه جهان
 کلید چنین بند باشد فریب
 ۱۳۵ نه هنگام گرزست و تیغ و سنان
 که چون راند خواهی بدین کینه کار؟
 که خواهی که با تو بیاید به راه؟
 که بر جان بیژنش گیرد شتاب
 بدو داده اکوانش افسون و بند
 بگرداند آن تیغزن را زپای
 که این کار بپسبجم* اندر نهان
 نباید درین کار کردن نهیب
 بدین کار باید کشیدن عنان

- فرآوان گهر باید و زر و سیم
 پکردار بازارگانان شدن
 ز گسترده هم ز پوشیدنی
 چو بشنید خسرو ز رستم سخن
 همه برگشایند و هرگونه چیز
 سر بدره بگشاد گنجور شاه
 تهمتن بیامد ازان برگزید
 وزان ده شتر بار دینار کرد
 بفرمود رستم به سالار* بار
 ز گردان گردنکش نامور
 چه گرگین و چه زنگه شاوران
 چهارم گرازه که راند سپاه
 چو رهام و فرهاد گرد دلیر
 چنین هفت یل باید آراسته
 همه کار نیکو بپرداختند
 چو آگاهی آمد به گردان شاه
 چنین گفت زنگه که خسرو کجاست؟
- به رفتن به امید، بودن به بیم
 فرآوان به توران نباید* بدن
 ببايد بهایی و بخشیدنی
 بفرمود تا گنجهای کهن
 بیارند از اینجا بی اندازه نیز
 به دینار و گوهر بیاراست گاه
 گرفت آنچه آن کارها را سزید
 صد اُشتر ز رخت و درم بار کرد
 که بگزین ز گردان لشکر هزار
 ببايد تنی چند بسته کمر
 دگر گُستهم، شاه جنگاوران
 نگهبان گردان و تخت و کلاه
 چو آشکیش* که او هست چون نزه شیر
 نگهبان این لشکر و خواسته
 چنان چون بیایست بر ساختند
 خرامان برفتند تا بارگاه
 چه آمد به رویش که ما را بخواست؟



رفتن رستم به شهر ختن به نزد پیران

- چو سالار نوبت بیامد به در
 سپاه از پس پشت و گردان به پیش
 همه با سلیح تمام اندرون
 سفیده دمان گاه بانگ خروس
 تهمتن بیامد چو سرو بلند
- به شبگیر بستند گردان کمر
 به کف بر نهاده همه جان خویش
 همه جنگ را دست شسته به خون
 ز درگاه برخاست آواز کوس
 به چنگ اندرون گرز و برزین کمند

برفت از دَرِ شاه با لشکرش
 چو نزدیکی مرز توران رسید
 به لشکر چنین گفت پس پهلوان ۱۶۰
 مجنبید از اپدر مگر جانِ من
 بسیچیده باشید مر جنگ را
 سپه را بدان مرز ازان سان بماند
 همه جامه برسانِ بازارگان
 گُشادند گردان کمرهای سیم ۱۶۵
 سوی شهرِ توران نهادند روی
 گرانمایه هشت اسپ در کاروان
 ده اشتر همه بار او گوهرها
 زبس های و هوی و جَرَنگِ دَرای
 همه دشت از آواز او می خنید ۱۷۰
 چو آمد به نزدیکِ شهر خُتن
 نَبُد رادپیرانِ ویسه بجای
 چو پیرانِ ویسه ز نخچیرگاه
 یکی جامِ زرین پر از گوهرها
 دو اسپ گرانمایه با زینِ زر ۱۷۵
 به فرمانبران داد و خود پیش رفت
 بدو آفرین کرد کِیایِ نامور
 چو تو کس نباشد به فرّ و کلاه
 چنان کرد روشن جهاندار ساز
 پیرسید و گفت از کجایی بگوی ۱۸۰
 بدو گفت رستم تُرا کِهتَم
 به بازارگانی زایران به تور

همی آفرین خواند بر کشورش
 سران را زلشکر همه برگزید
 که اپدر بباشید روشنروان
 ز تن بُگَسَلد پاک یزدان من
 همه تیز کرده به خون چنگ را
 خود و ویژگان سوی توران براند
 بیوشید و بگشاد بند از میان
 بیوشیدشان جامه های گلیم
 یکی کاروان پر زرنگ و زبوی
 یکی رَخش، دیگر نَشستِ گوان
 صد اشتر همه جامه لشکرا
 بکردارِ تهمورثی کَرِنای
 همی رفت تا شهرِ توران رسید
 نظاره بیامد بَرش مرد و زن
 نه کس پیش درگاه او دَرِ پپای
 بیامد، تهمتن بدیدش به راه
 به دیبا بیوشیده اندر خورا
 به گوهر بیاراسته سربسر
 به درگاهِ پیران خرامید تَفَت
 به ایران و توران به بخت و هنر
 که دستورِ شاهی و زیبای گاه
 که پیران مرورا ندانست باز
 چه مردی و چُون آمدی پوی پوی؟
 به شهر تو کرد ایزد آبشخوَرَم
 بیموده ام راه دشوار و دور

فروشنده‌ام هم خریدار نیز
 به فرّ تو دادم روان را نُوید
 اگر پهلوان گیزدَم زیرِ پر
 هم از دادِ تو کس نیازازدَم
 پس آن جامِ پرگوهر شاهوار
 گرانمایه اسپان تازی نژاد
 بسی آفرین کرد و آن خواسته
 چو پیران بدان گوهران بنگرید
 بدو آفرین کرد و بنواختش
 که رُو شاد و ایمن به شهر اندر آئی
 ازان خواسته بر تو تیمار نیست
 بِرُو هرچه داری بهایی بیار
 فرود آئی در خانِ فرزندِ من
 چنین گفت رستم که ای پهلوان
 همه خواسته سر بسر مر تُراست
 به بیرون فرود آیم ای پهلوان
 که با من زهرگونه مردم بوَد
 بدو گفت رو بنارزو گیر جای
 یکی خانه بگرفت و بر ساخت کار
 خبر شد کز ایران یکی کاروان
 ز هر سو خریدار بُگشاد گوش
 خریدارِ دیبا و فرش و گهر
 بدان کُلبه بازار برخاستی

چه دارم چه خرّم زهرگونه چیز
 کنون چیره شد بر دلم این امید
 خرّم چارپا و فروشم گهر ۹۸۵
 هم از اَبَرِ مه‌رت گُهر باز دَم
 نیایش کنان برد پیشش نثار
 که بر مویشان گرد ننشاند باد
 بدو داد و شد کار آراسته
 گزان جامِ رخشنده آمد پدید ۱۱۰
 بران تخت فیروزه بنشاختش
 که ما نزد خویشَت بسازیم جای
 کسی را بدین با تو پیکار نیست
 خریدار کن هر سویی خواستار
 چُنان باش با من چو پیوندِ من ۱۱۵
 هم ایدر* بباشیم روشنروان
 هرانجا که* باشیم ازین پس رواست
 هم آنجا که باشیم با کاروان
 نباید گزان گوهری گم بوَد
 کنم پاسبانان به پیشَتِ پِیای ۱۲۰
 به کُلبه درون رخت بنهاد و بار
 بیامد بر نامور پهلوان
 چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
 به درگاهِ پیران نهادند سر
 چو خورشید گیتی بیاراستی ۱۲۵

آمدن منیژه به پیش رستم

منیژه خیر یافت از کاروان
 برهنه سر آن دُختِ افراسیاب
 همی بناستین خونِ مژگانِ برفت
 که بر خوردی از جان و از گنج خویش
 به کام تو بادا سپهر بلند ۱۰۱۰
 برآمد دل را که بستی میان
 همیشه خرد بادت آموزگار
 چه آگاهیتت ز گردان شاه؟
 ز بیژن به ایران نیامد خبر؟
 که چونین جوانی ز گودرزیان ۱۰۱۵
 بسوده‌ست پایش به بندگران
 کشیده به زنجیر و بسته به بند
 نیابم ز تیمار او هیچ خواب
 تو با فرهی‌گر به ایران شوی
 به درگاه خسرو مگر گیو را ۱۰۲۰
 بگویی که بیژن به بند اندرست
 بترسید رستم ز گفتار او
 بدو گفت گز پیش من دور شو
 ندارم ز گودرز و گیو آگهی
 به رستم نگه کرد و بگریست زار ۱۰۲۵
 چنین گفت کای مهتر پر خرد
 سخن گر نگویی مرانم ز پیش
 چنین باشد آیین ایران مگر

یکایک به شهر اندر آمد دوان
 بر رستم آمد دو دیده پر آب
 بدو آفرین کرد و پرسید و گفت
 مبادت پشیمانی از رنج خویش
 ز چشم بدانت مبادا گزند
 ز رنجی که بردی مبادت زیان
 خنک باد ایران و خوش روزگار
 ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه؟
 نیایش نخواهد بدن چاره‌گر؟
 همی بگسلاند بسختی میان؟
 دو دستش به مسمار آهنگران
 همه جامه پر خون از ان مُشتمند
 ز نالیدن او دو چشم پر آب
 بدان کشور نامداران شوی
 ببینی و یار رستم نیو را
 و گر دیرمانی شود کاز پست
 یکی بانگ برزد بلندش به روی
 نه خسرو شناسم نه سالار نو
 که مغزم ز گفتار کردی تهی
 ز زاری ببارید خون در کنار
 ز تو سرد گفتار کی در خورد
 که من خود دلی دارم از درد ریش
 که درویش را کس نگوید خبر؟

- بدو گفت رستم که ای زن چه بود؟
 همی بر شکستی تو بازارِ من
 بدین تندی از من میازارِ بیش
 و دیگر به شهری که کیخسروست
 ندانم ز بُن گیو و گودرز را
 بفرمود تا خوردنی هرچه بود
 یکایک سخن کرد ازو خواستار
 چه پُرسی ز گردان و از تختِ شاه
 منیژه بدو گفت گز کارِ من
 گزان چاه سر با دلی پر ز درد
 که از تو یکی باز پرسم خبر
 زدی بانگ بر من چو جنگاوران
 منیژه مَنم دُختِ افراسیاب
 کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
 همی نان کشکین فراز آورم
 ازین زارتر چُون بُوَد روزگار؟
 که بیچاره بیژن بدان ژرف چاه
 به غُلّ و به مسمار و بندِ گران
 مرا درد بر درد بفرود ازین
 کنون گُزت باشد به ایران گذر
 به درگاهِ خسرو مگر گیورا
 بگویی که بیژن به سختی دَرست
 اگر دید خواهی میاسای دیر
 فروریخت از دیدگان آبِ مهر
 چرا نزد بابت* تو خواهشگران
- مگر اهرمن رستخیزت نمود؟
 ۱۰۳۰ ازان روی بُد با تو پیکارِ من
 که دل بسته بودم به بازارِ خویش
 بدان جای من خود ندارم نشست
 نپیموده‌ام هرگز آن مرز را
 نهادند در پیشِ درویش زود
 ۱۰۳۵ که با تو چرا شد دژم روزگار؟
 چه داری همی راهِ ایران نگاه؟
 چه پرسی ز بد بخت و تیمار من؟
 دویدم به نزد تو ای رادمرد
 ز گیو و ز گودرز فرخاشخر
 ۱۰۴۰ نترسی تو از داورِ داوران؟
 برهنه ندیده مرا آفتاب
 ازین در بدان در دو رخساره زرد
 چنین راند یزدان قضا بر سرم
 سَزَد گر ببخشایدم کردگار
 ۱۰۴۵ نبیند شب و روز و خورشید و ماه
 همی مرگ جوید ز یزدان بران
 نَم از دیدگانم بپالود ازین
 ز گودرز کُشواد یابی خبر
 ببینی و یا رستم نیورا
 ۱۰۵۰ وگر دیرمانی شود کارِ پست
 که بر سزُش سنگست و آهن به زیر
 بدو گفت رستم که ای خوبچهر
 نینگیزی از هر سویی مهتران؟

مگر بر تو بخشایش آرد* پدر
 ۱۰۵۵ گر آزار بابت نبودی به پیش
 به خوالیگران گفت کز هر خورش
 یکی مرغ بریان بفرمود گرم
 سبک دست رستم پسان پری
 بدو داد و گفتش بدان چاه بر
 بجوشدش مهر و بسوزد جگر
 ترا دادمی چیز از اندازه بیش
 که او را ببايد بیاور برش
 نوشته به گرد اندر آن نان نرم
 نهفت اندر آن مرغ انگستری
 که بیچارگان را تویی راهبر

— ❁ —
 آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

۱۰۶۰ منیژه بیامد بدان چاه سر
 نوشته به دستار چیزی که بُرد
 نگه کرد بیژن بخیره بماند
 که ای مهربان از کجا یافتی؟
 بسا رنج و سختیت* کنامد به روی
 ۱۰۶۵ منیژه بدو گفت کز کاروان
 از ایران به توران ز بهر دزم
 یکی مرد پاکیزه با هوش و فر
 یکی دستگاهی و کاخی فراخ
 مرا داد ازین گونه دستار خوان
 ۱۰۷۰ بدان چاه نزدیک آن بسته شو
 بگسترد بیژن پس آن نان پاک
 چو دست خورش بُرد ازین داوری
 نگینش نگه کرد و نامش بخواند
 یکی مهر فیروزه رستم بر اوی
 ۱۰۷۵ چو بار درخت وفا را بدید
 دوان و خورشها گرفته به بر
 چنان هم چو بستند به بیژن سپرد
 ازان چاه خورشید رخ را بخواند
 خورشها کزین گونه بشتافتی؟
 ز بهر منی روز و شب پوی پوی
 یکی نامور مرد بازارگان
 کشیده زهرگونه بسیار غم
 زهرگونه با او فراوان گهر
 یکی کلبه آراسته پیش کاخ
 که بر من جهان آفرین را بخوان
 دگر گر بخواهد بپر نوبنو
 پرامید دل، گاه با ترس و باک
 بدید آن نمان کرده انگستری
 زشادی بخندید و خیره بماند
 نوشته به آهن به کردار موی
 بدانت کنامد غمش را کلید

- بخندید خندیدنی شاهوار
 منیژه چو بشنید خندیدنش
 شگفت آمدش، داستانی بزد
 منیژه عجب ماند زان کار، سخت
 چگونه گشایی به خنده دو لب
 چه رازست پیش آر و با من بگوی
 بدو گفت بیژن که این کار سخت
 کنون گر وفای مرا نشکنی
 بگویم ترا سربرسر داستان
 که لب را بدوزی ز بهر گزند
 منیژه خروشید و نالید سخت
 دریغ آن شده روزگاران من
 بدادم به بیژن تن و جان و مان
 در گنج و دینار و تاج و گهر
 پدر گشته بیزار و خویشان زمن
 وز امید بیژن شدم ناامید
 بپوشد همی راز بر من چنین
 بدو گفت بیژن همه راستست
 چنین گفت اکنون نبایست گفت
 سزدگر بدین کار پندم دهی
 چنان دان که آن مرد گوهر فروش
 ز بهر من آمد به توران فراز
 ببخشد بر من جهان آفرین
 رهاند مرا زین غمان دراز
 به نزدیک او رُو بگویش نهان
- ۱۰۸۰ که آواز او آمد از چاهسار
 ازان چاه تاریک بسته تنش
 که دیوانه خندد ز کردار خود
 بگفت این چه خنده‌ست ای نیکبخت؟
 که شب روز بینی همی روز شب؟
 مگر بخت نیکت نموده‌ست روی؟
 به امید آنم که بگشاد بخت
 به سوگند با من تو پیمان کنی
 چو گشتی به سوگند همداستان
 ۱۰۸۵ زنان را زبان هم‌نماند به بند
 که بر من چه آمد زیدخواه بخت
 دل خسته و چشم باران من
 کنون گشت بر من چنین بدگمان
 به تاراج دادم همه سربرسر
 ۱۰۹۰ برهنه دوان بر سر انجمن
 جهانم سیاه و دو دیده سفید
 تو آگه‌تری ای جهان آفرین
 زمن کارهای تو بر کاستست
 ایسا مهربان یار هشیار جفت
 که مغزم به رنج اندرون شد تهی
 ۱۰۹۵ که آن مرغ بریان ترا داد دوش
 وگرنه نبودش به گوهر نیاز
 ببینم مگر پهن روی زمین
 ترا زین تکاپوی گرم و گداز
 که ای پهلوان کیان جهان

بِدَلِ مَهْرَبَانِ وَ بَه تَن چَارَه جوی
 بیامد منیژه پِکَر دَارِ باد
 چو بشنید گفتارِ آن خویروی
 بدانست رستم که بیژن سخن
 ۱۱۰۵ بیخشود و گفتش که ایِ خوبچهر
 بسا غم که خوردی بدین روز چند
 بگویش که آری خداوندِ رَحْش
 ز زابل به ایران زایران به تور
 چو این گفته باشی سخن رازدار
 ۱۱۱۰ زبیشه فراز آر هیزم به روز
 بدان تا ببینم سرِ چاه را
 منیژه زگفتارِ او شاد شد
 بیامد دوان تا بدان چاهسار
 بدو گفت دادم سراسر پیام
 ۱۱۱۵ چُنین داد پاسخ که آنم دُرُست
 تو با داغ دل چند پویی همی
 بگویش که ما را بسانِ پلنگ
 کنون چون دُرُست آمد از تو نشان
 زمین را بلرزانم اکنون به جنگ
 ۱۱۲۰ مرا گفت چون تیره گردد هوا
 پِکَر دَارِ کوه، آتشی بر فروز
 بدان تا ببینم سرِ چاه راه
 چو بشنید بیژن بران سان پیام
 سویی کردگارِ جهان کُرد سر
 ۱۱۲۵ زهر غم تو باشی مرا دستگیر

اگر تو خداوندِ رَحْشی بگوی
 چو بایست، پیغام بیژن بداد
 ازان راه دور آمده پوی پوی
 گشاده ست یکسر بران سَرُؤُبن
 که یزدان تُرازو مِبْرَادِ مِهْر
 به تیمار او گشته خوار و نژند
 تُرا داد یزدانِ فریادبخش
 ز بهرِ تو پیموده ام راه دور
 شبِ تیره گوشی به آوازدار
 شب آید، بلند آتشی بر فروز
 بدان روشنی بسپرم راه را
 دلش ز آندُهان یکسر آزاد شد
 که بودش به چاه اندرون غمگسار
 بدان پیرِ فَرخِ پی نیکنام
 که بیژن به نام و نشانم بچُست
 دوزخ را بخوناب شویی همی؟
 بسود از پی تو کمرگاه و چنگ
 ببینی سرِ تیغِ مردمکُشان
 به پروین براندازم آسوده سنگ
 شب از چنگِ خورشید یابد رها
 که دشت و سرِ چاه گردد چو روز
 بدان روشنی بسپرم راه را
 به چاه اندرون گشت ازان شادکام
 که ای پاک بخشنده دادگر
 تو زن بر دل و چشم بدخواه تیر

بده داد من زان که بیداد کرد
 مگر باز بینم بر و بوم را
 تو ای دُختِ رنج آزموده زمن
 بدین رنج گز من تو برداشتی
 بدادی به من گنج و تاج و گهر
 اگر یابم از چنگِ این ازدها
 بکردارِ نیکانِ یزدانپرست
 بسانِ پرستارِ پیشِ کیان
 کنون این یکی رنج بردار نیز
 منیژه به هیزم شتابید سخت
 به خورشید بر چشم و هیزم به بر
 چو از چشم، خورشید شد ناپدید
 بدان‌گه که آرام گیرد جهان
 که لشکر کشد تیره شب پیشِ روز
 منیژه بلندآتشی بر فروخت
 بدُلش اندرون بانگِ رویینه خُم
 تو دانی غمان من و رنج و درد
 بمانم به خاک اختر شوم را
 فدا کرده جان و دل و چیز و تن
 زیان مرا سود پنداشتی
 ۱۱۳۰ و یاران و خویشان و مام و پدر
 بدین روزگارِ جوانی رها
 بسپویم به پا و بیازم به دست
 به پاداش رنجت ببندم میان
 کزین رنج یابی بسی گنج و چیز
 ۱۱۳۵ چو مرغان بر آمد به شاخ درخت
 که تا کی بر آرد شب از کوه سر
 شب تیره بر دشت دامن کشید
 شود آشکارای گیتی نهان
 بگردد سر هور گیتی فروز
 ۱۱۴۰ که چشم شب قیرگون* را بسوخت
 که آید زره رخش فولاد سُم

بر آوردن رستم بیژن را از چاه

تهمتن بسپوشید رومی زره
 بشد پیش دادارِ خورشید و ماه
 همی گفت چشم بدان کور باد
 به گردان بفرمود تا همچنین
 بر اسپان نهادند زین پلنگ
 تهمتن به رخشنده بنهاد روی
 چو آمد بران سنگِ اکوان فراز
 برافگند بند زره را گره
 نیایش بدو کرد و پُشت و پناه
 بدین کار بیژن مرا زور باد
 ۱۱۳۵ ببستند بر گردگه بند کین
 همه جنگ را تیز کردند چنگ
 همی رفت پیش اندرون راهجوی
 بدان چاه اندوه و گرم و گداز

چنین گفت رستم بدین هفت گُرد
 ۱۱۵۰ ببايد کنون چاره تان ساختن
 پیاده شدند آن سران سپاه
 بسودند بسیار بر سنگ چنگ
 چو از نامداران بیالود خوی
 زاسپ اندر آمد گوی شیر نر
 ۱۱۵۵ ز یزدان زور آفرین زور خواست
 بینداخت در بیشه شهر چین
 ز بیژن* بپرسید و نالید زار
 ز گیتی همه نوش بودیت بهر
 بدو گفت بیژن ز تاریک چاه
 ۱۱۶۰ مرا چون خروش تو آمد به گوش
 بدین سان که بینی مرا خان و مان
 بکندم دلم زین سرای سپنج
 بدو گفت رستم که بر جان تو
 کنون ای خردمند آزاده خوی
 ۱۱۶۵ به من بخش گرگین میلاد را
 بدو گفت بیژن که ای یار من
 ندانی تو ای مهتر شیر مرد
 گر آید بر جهانین من
 بدو گفت رستم که گر بدخویی
 ۱۱۷۰ بمانم ترا بسته در چاه، پای
 چو گفتار رستم رسیدش به گوش
 چنین داد پاسخ که بد بخت من
 ز گرگین چنین بد که بر من رسید

که روی زمین را ببايد سپرد
 سر چاه ازین سنگ پرداختن
 که پر دخته مانند از سنگ چاه
 شده مانده گردان و آسوده سنگ
 که سنگ از سر چاه ننهاد پی
 زره دامنش را بزد بر کمر
 بزد دست و آن سنگ برداشت راست
 که لرزید ازان سنگ روی زمین
 که چون بود کارت به بدروزگار؟
 ز دستش چرا بستدی جام زهر؟
 که چون بود بر پهلوان رنج راه؟
 همه زهر گیتی شدم پاک نوش
 ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
 ز بس درد و اندوه و سختی و رنج
 ببخشید روشن جهانان تو
 مرا مانده از تو یکی آرزوی
 زدل دور کن کین و بیداد را
 ندانی که چون بود پیکار من
 که گرگین میلاد با من چه کرد
 بدو رستخیز آید از کین من
 بیاری و گفتار من نشنوی
 به رخس اندر آیم شوم باز جای
 ازان تنگ زندان بر آمد خروش
 ز گردان و از دوده و انجمن
 بدین روز نیزم ببايد کشید

کشیدیم و گشتیم خشنود آزو
 فروهشت رستم به زندان کمند
 برهنه سر و موی و ناخن دراز
 همه تن پر از خون و رخساره زرد
 خروشید رستم چو او را بدید
 بزد دست و بگسست زنجیر و بند
 سوی خانه رفتند ازان چاهسار
 پر از غم دل و جان هر دو جوان
 تهمتن بفرمود شستن سرش
 وزان پس چو گرگین به نزدیک اوی
 ز کردار بد پوزش آورد پیش
 دل بیژن از کینش آمد به راه
 شتر بار کردند و اسپان به زین
 نشست از بر رخس و ناماوران
 برفتند ازان چاه برگشته کار
 بشد با بینه آشکش تیزهوش
 چنین گفت رستم به بیژن که شو
 که امشب من از کین افراسیاب
 یکی کارسازم کنون بر دَرش
 کنم روز روشن برو بر سیاه
 تو شو با منیژه که من رستخیز
 بسی رنج دیدی تو از بند و چاه
 چو بیژن زرستم شنید این سخن
 بدو گفت بیژن منم پیشرو
 تو دانی تهمتن که من بیژنم

زکینه دل من بیاسود آزو
 برآوردش از چاه با پایبند ۱۱۷۵
 گدازنده از درد و رنج و نیاز
 ازان بند و زنجیر زنگار خورد
 همه تن در آهن شده ناپدید
 جدا کرد آزو حلقه پایبند
 به یک دست بیژن به دیگر زوار ۱۱۸۰
 سخن یاد کردند بر پهلوان
 یکی جامه پوشید نو در برش
 بیامد بمالید بر خاک روی
 بیچید ازان خام گفتار خویش
 مکافات ناورد پیشش گناه ۱۱۸۵
 بپوشید رستم سلیح گزین
 کشیدند شمشیر و گرز گران
 چنان چون بود در خور کارزار
 که دارد سپه را به هر جای گوش
 تو با آشکش و با منیژه برو ۱۱۹۰
 نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب
 که فردا بخندد برو لشکرش
 سرش را بیژم برم نزد شاه
 ز توران برآزم به شمشیر تیز
 نبایدت بودن بدین رزمگاه ۱۱۹۵
 که رو با منیژه سوی انجمن
 گر از من همی کینه سازید نو
 یلان را همه سر ز تن برزنم

شبیخون کردن رستم به ایوان افراسیاب

بشد* تا به درگاه افراسیاب
 ۱۲۰۰ عنان را فگنندند در پیش زین
 بزد دست رستم و بگسست بند
 برآمد ز هرسو ده و دار و گیر
 سران را همه سر جدا شد ز تن
 به دهلیز او رستم آواز داد
 ۱۲۰۵ بخفتی بر گاه و بیژن به چاه
 منم رستم زابلی پور زال
 شکستم در و بند زندان تو
 رها شد سراپای بیژن زبند
 ترا رزم کین سیاوخش بس
 ۱۲۱۰ تو بر جان بیژن بکردی شتاب
 ازان پس بر آورد بیژن خروش
 براندیش ازان تخت و فرخنده جای
 همی رزم جستم بسان پلنگ
 کنونم گشاده به هامون بین
 ۱۲۱۵ چو بشنید افراسیاب این سخن
 بزد بانگ در خانه افراسیاب
 بریشان زهر سو بگیرید راه
 زهر سو خروش و تکاپوی خاست
 هران کس که آمد زدرگه به راه
 ۱۲۲۰ گرفتند بر کینه جستن شتاب
 به کاخ اندر آمد خداوند رخس

به هنگام آسایش و گاه خواب
 کشیدند گردان همه تیغ کین
 چو شیر ژبان خویشان در فگند
 درخشیدن تیغ و باران تیر
 پراز خاک چنگ و پراز خون دهن
 که خواب تو خوش باد و سر پر زیاد
 مگر باره دیدی ز آهن به راه
 نه هنگام خوابست و* گاه نهال
 که سنگ گران بُد نگهبان تو
 به داماد بر کس نسازد گزند
 ترا از من ای بی هنر هوش بس
 دلت خیره بینم همی سر به خواب
 که ای ترک بدگوهر خیره هوش
 مرا بسته در پیش کردی بپای
 مرا دست بستی بکردار سنگ
 که با من نجوید ژبان شیر کین
 بدو تازه شد اندهان* کهن
 که رزم آوران رابسته است خواب؟
 که جوید ز گردان نگین و کلاه؟
 ز خون ریختن بردرش خوی خاست
 زمانه تهی ماند ازو جایگاه
 ازان خانه بگریخت افراسیاب
 همه فرش و آلات او کرد پخش

<p>گرفته همی دستِ گردان به دست نشانده گهر در جُناغ* پلنگ به توران نکردند بس* روزگار ۱۲۲۵ بدان تا نخیزد ازان کارشور که بر سزش بر رنج بود از کلاه یکی را به تن برنجبید رگ که شمشیر کین برکشید از نیام سپه بگذرانند برین روی آب ۱۲۳۰ همه جنگ را تیز کردند چنگ همی دید راه سوارانِ تور همه جنگ را گرد کرده عنان پرستنده در پیش با رهنمون که گرمی بریزد نریزدش بوی ۱۲۳۵ گهی نوش و ناز* و گهی درد و رنج</p>	<p>پریچهرگان سپهد پَرست گرنامه‌ی اسپان به زین خدنگ ازانجا برقتند و بستند بار ز بهر بُنه تاخت اسپان به زور چنان رنجه شد رستم از رنج راه سواران زبس جنگ و اسپان زتگ به لشکر فرستاد رستم پیام که من بی‌گمانم که افراسیاب برفتند یکسر سواران جنگ نگهبان دیده برآمد زدور همه نیزه‌داران زدوده سنان منیژه به خیمه نشسته درون یکی داستان زد تهمتن بدوی چینیست رسم سرای سپنج</p>
--	---

— ❁ —

آمدن افراسیاب به جنگ رستم

<p>سوارانِ ترکان ببستند بار پرستندگان بر درش صف زدند توگفتی برآمد زمانه به جوش به پیش جهاندار بر خاک سر ۱۲۲۰ چه افگند باید بدین کار بُن؟ بماند ز کردار بیژن نشان زنانِ کمر بسته خوانندمان بدیشان بفرمود* سازند جنگ</p>	<p>چو خورشید سر برزد از کوهسار به درگاه افراسیاب آمدند بجوشید شهر و برآمد خروش بزرگانِ توران گشاده کمر کز اندیشه بگذشت ما را سخن کزین ننگ بر شاه تا جاودان به ایران پمردان ندانندمان برآشفته مهتر بسان پلنگ</p>
---	--

به پیران بفرمود تا بست کوس
 ۱۲۲۵ بزد نای رویین به درگاه شاه
 یلان صف کشیدند چون دید رای
 سپاهی ز توران بدان مرز راند
 چو از دیدگه دیدبان بنگرید
 بر رستم آمد که بپسپیج کار
 ۱۲۳۰ بدو گفت رستم نداریم باک
 بُنه با منیژه گُسی کرد و بار
 به بالا برآمد سپه را بدید
 یکی داستان زد سوار دلیر
 به گردان گردنکش آواز کرد
 ۱۲۳۵ کجا تیغ و ژوپین آهن گزار
 هنرها کنون کرد باید پدید
 برآمد خروشیدن کَرِنای
 ازان کوه سر سوی هامون کشید
 کشیدند لشکر بدان پهن جای
 ۱۲۴۰ بیاراست رستم یکی رزمگاه
 ابر میمنه آشکش و گُستهم
 چو زهام و چون زنگه بر میسره
 خود و بیژن گیو در قلبگاه
 پس پشت لشکر گه بیستون
 ۱۲۴۵ چو افراسیاب آن سپه را بدید
 غمی شد بپوشید خفتان جنگ
 برابر بآیین صفی برکشید
 چپ لشکرش را به پیران سپرد

کزان کارش آمد شگفت و فسوس
 بجوشید در شهر، توران سپاه
 خروش آمد و ناله کَرِنای
 که روی زمین جز به دریا نماند
 زمین همچو دریای جوشیده دید
 که گیتی سیه شد ز گرد سوار
 همه چنگ را برفشانیم خاک
 بپوشید خود جامه کارزار
 خروشی چو شیر ژیان برکشید
 که روبه چه سنجد به چنگال شیر؟
 که پیش آمد این روزگار نبرد
 کجا نیزه و گُرزه گاو سار
 مرین جنگ را پیش باید دوید
 تهمتن به رخس اندر آورد پای
 چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید
 ز هر سو بستند از آهن سرای
 که از گرد اسپان جهان شد سیاه
 سواران بسیار با او بهم
 بیاراسته جنگ را یکسره
 نگهبان گردان و پشت سپاه
 حصارى ز شمشیر پیش اندرون
 که سالارشان رستم آمد پدید
 سپه را بفرمود کردن درنگ
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید
 سوی راستش رفت هومان گرد

- به گرسیوز و شیده قلب سپاه
 تهمتن همی گشت گِردِ سپاه
 ۱۲۷۰ از آهن پکردارِ کوه سیاه
 که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت
 ز گردان لشکر تُرا ننگ نیست؟
 که چندین به پیش من آبی به کین
 چو در جنگ لشکر شود تیزچنگ
 زدستان تو نشیدی این داستان
 که شیری نترسد ز یک دشت گور
 بدرد دل و گوشِ غَزْمِ سترگ
 نه روبه شود زآمودن دلیر
 چو تو کس سبکسار، خسرو مباد
 بدین دشت و هامون تواز چنگ من
 ۱۲۷۵ سپرد و همی کرد هر سو نگاه
 که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت
 ز گردان لشکر تُرا ننگ نیست؟
 به مردان و اسپان بپوشی زمین
 همه پشت بینم تُرا سوی جنگ
 که آرد به یاد از گه باستان
 ستاره نتابد هزاران چو هور
 اگر بشنود نام چنگالِ گُرج
 نه گوران بسایند چنگالِ شیر
 چو باشد، دهد پادشاهی به باد
 ۱۲۸۰ رهایی نیابی به جان و به تن



شگفت یافتن افراسیاب از ایرانیان

- چو این گفته بشنود تُرکِ دُژم
 برآسفت کائی نامدارانِ تور
 بیاید کشیدن درین جنگ رنج
 چو گفتارِ سالارشان شد به گوش
 چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب
 ببستند بر پیل روینه خُم
 ز جوشن یکی باره آهنین
 بجنید دشت و بتوفید کوه
 دَرَفشان به گرد اندرون تیر و تیغ
 همی گرز بارید بر خود و ترگ
 ۱۲۸۵ بلرزید و برزد یکی تیزدم
 در و دشتِ جنگست یا جای سور؟
 که بخشم شما را بسی کام و گنج
 ز گردان توران برآمد خروش
 که گفتم جهان ماند غرقه در آب
 دمیدند شیپور با گاودُم
 کشیدند گردان به روی زمین
 زبانگِ سوارانِ هر دو گروه
 چو خورشید رخشنده در زیر میغ
 ۱۲۹۰ به جوشن بیارید همچون تگرگ

ازان رستمی اژدهافش دَرَفش
 بشوید روی هواگرد پیل
 به هر سو که رستم برافگند زَخش
 به چنگ اندرون گرزّه گاسار
 به قلب اندر آمد به کردارِ گرگ ۱۲۹۵
 برآمد چو باد آشکش از دستِ راست
 چو گرگین و زهام و فرهادِ گرد
 به قلب اندرون بیژن تیزچنگ
 سرِ سروران همچو برگِ درخت
 همه رزمگه سربس جویِ خون ۱۳۰۰
 سپهدار چون بخت برگشته دید
 بیفگند شمشیر هندی زدست
 خود و سرکشان سويِ توران شتافت
 برفت از پَسش رستم شیرگیر
 دو فرسنگ چون اژدهای دُرم ۱۳۰۵
 ز جنگی سواران توران هزار
 به لشکرگه آمد ازان رزمگاه
 ببخشید و بر پیل بنهاد بار

شده روی خورشید تابان بنفش
 به خورشید گفتی براندود نیل
 سران را سر از تن همی کرد پخش
 بسانِ هیونی گسسته مهار
 پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
 ز گرسیوز تیغزن کینه خواست
 چپ لشکر شاه ترکان بیُرد
 همی آرزو آمدش جای جنگ
 فروریخت از باد و برگشت بخت
 دَرَفش سپهدارِ توران نگون
 دلیران توران همه کُشته دید
 یکی اسپِ آسوده تر برنشست
 کز ایرانیان کام و کینه نیافت
 ببارید بر لشکرش گرز و تیر
 جهانی همی سوخت گفتی به دم
 گرفته اسیر از پی کارزار
 که بخشش کند خواسته بر سپاه
 بفیروزی آمد سوی شهریار

— ❁ —
 باز آمدن رستم پیش کیخسرو

چو آگاهی آمد به شاه دلیر
 شده بیژن از بند و زندان رها ۱۳۱۰
 سپاهی ز ترکان بهم بر شکست
 زشادی به پیش جهان آفرین
 که از بیشه فیروز برگشت شیر
 ز دستِ بداندیش نرّازدها
 همه کامه دشمنان کرد پست
 بمالید چندی رُخ اندر زمین

چو گودرز و گیو آگهی یافتند
 برآمد خروش و بیامد سپاه
 دمنده دمان گاودم بر دَرَش
 سیه کرده میدان زاسپان به سُم
 همه نامداران دمان و دَنان
 به پیش اندرون بود بر پیل کوس
 به یک دست بر بسته شیر و پلنگ
 پذیره سوی پهلوان سپاه
 برفتند لشکر گروها گروه
 چو آمد به دیدار انبوه نیو
 سراسر بزرگان ایران زمین
 از اسپ اندر آمد جهان پهلوان
 بدو آفرین کرد گودرز گیو
 تُرا جاودان باد یزدان پناه
 دلیر از تو گردد به هرجای شیر
 همه بنده کردی تو این دوده را
 ز درد و غمان رستگان توایم
 بر اسپان نشستند یکسر مهان
 چون نزدیک شهر جهاندازشاه
 پذیره شدش شهریار جهان
 چو رستم دَرَفش جهاندازشاه
 پیاده شد و بُرد پیشش نماز
 جهاندار خسرو گرفتش به بر
 به خورشید ماند همی کار تو
 تهمتن سبک دست بیژن گرفت
 سوی شاه فیروز بشتافتند
 تبیره زنان بر گرفتند راه
 بر آمد خروشیدن از لشکرش ۱۳۱۵
 همه شهر آواز رویینه خُم
 به دندان زمین ژنده پیلان گنان
 درفش از پس پشتِ سالاژ توس
 به زنجیر و دیگر سواران جنگ
 بران گونه فرمود بیدار شاه ۱۳۲۰
 زمین شد ز لشکر بکردار کوه
 پیاده شد از اسپ، گودرز و گیو
 پیاده برفتند با آفرین
 بپرسید ازان رنج دیده گوان
 که ای نامبردار سالاژ نیو ۱۳۲۵
 به کام تو گردنده خورشید و ماه
 سپهر از تو * هرگز مگرداد سیر
 ز تو یافتم پور گم بوده را
 به ایران کمر بستگان توایم
 گرازان بر شهریار جهان ۱۳۳۰
 فراز آمد آن گرد لشکر پناه
 نگهدار گردان و پشت گوان
 نگه کرد ک نامد پذیره به راه
 غمی گشته زان رنج و راه دراز
 که ای پشتِ مردی و جان هنر ۱۳۳۵
 به هرجای مردی و کردار تو
 چنان که ز شاه و پدر بُد شگفت*

بیاورد و بسپرد و برپای خاست
ازان پس اسیران توران هزار
۱۳۲۰ بَرُو آفرین کرد خسرو بِمهر
تویی پهلوان مهتری پرهنر
سرت سبز بادا دلت شادمان
خُنُک زال کَش بگذرد روزگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر
۱۳۲۵ خوشا شهر ایران و فرَخ گوان
ازین هرسه برتر سر بختِ من
به گیو آنگهی گفت شاه جهان
که بر دستِ رستم جهان آفرین
گرفت آفرین گیو بر شهریار
۱۳۳۰ به رستم سرت جاودان سبز باد

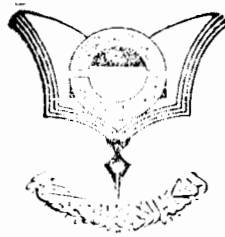


جشن آراستن خسرو

بفرمود خسرو که بنهند خوان
چو از خوانِ سالار برخاستند
فروزنده مجلس و میگسار
به سر بر همه افسرانِ گران
۱۳۵۵ رُخان همچو دیبای رومی پرنگ
طبقهای زرین پر از مُشکِ ناب
همی تافت از فرّ شاهنشهی
همه پهلوانانِ خسروپرست
به شبگیر رستم بیامد به در
بزرگان برترمنش را بخوان
نشستنگه می بیاراستند
نوازنده چنگ با گوشوار
به زر اندرون پیکر از گوهران
خروشان ز چنگِ پرزاده چنگ
به پیش اندرون آبگیرِ گلاب
چو ماهِ دو هفته ز سرو سَهی
برفتند ز ایوانِ سالارِ مست
گشاده دل و تنگ بسته کمر

- به دستوری بازگشتن به جای
 یکی دست جامه بفرمود شاه
 یکی جام پرگوهر شاهوار
 دو پنجه پیروی بسته کمر
 همه پیش شاه جهان کدخدای
 همه رستم شیردل را سپرد
 به سر برنهادش کلاه کیان
 ابر شاه کرد آفرین و برفت
 بزرگان که بودند با او بهم
 به اندازه یک بیک هدیه داد
 چو از کار گردان برداخت شاه
 بفرمود تا بیژن آمد به پیش
 ازان بند و زندان و آن کارزار
 چه از گردش روزگاران بد
 پیچید و بخشایش آورد سخت
 بفرمود صدجامه دیبای روم
 یکی تاج و ده بدره دینار نیز
 به بیژن چنین گفت کین خواسته
 به رنجش مفرسای و سردش مگوی
 تو با او جهان را بشادی گذار
 یکی را برآرد به چرخ بلند
 وز انجاش گردون برد زیر خاک
 هم آن را که پرورد در بر به ناز
 یکی را ز چاه آورد سوی گاه
 جهان را ز کردار بد شرم نیست
۱۳۶. همی زد هشیوار با شاه رای
 گهر بافته با قبا و کلاه
 صداسپ و صداشتر به زین و به بار
 دو پنجه پرستار با تاج زر
 نهادند و کردند پیشش پای
 ۱۳۶۵ زمین را ببوسید و برجست گرد
 ببست آن کیانی کمر بر میان
 ره سیستان را بسیچید و تفت
 به رزم و به رنج و به شادی و غم
 زایوان خسرو برفتند شاد
 ۱۳۷. به آرام بنشست در پیشگاه
 سخن گفت ازان رنج و تیمار خویش
 فراوان سخن راند با شهریار
 همه داستان پیش خسرو بزد
 ز رنج و غم دُخت گم بوده بخت
 ۱۳۷۵ همه پیکرش گوهر و زر بوم
 پرستنده و اسپ و هرگونه چیز
 بسر نزد دُخت روان کاسته
 نگر تا چه آوردی او را به روی
 نگه کن بدین گردش روزگار
 ۱۳۸. ز اندوه و رنجش کند بی‌گزند
 همه جای ترسست و تیمار و باک
 درافگند خیره به چاه نیاز
 نهد بر سرش پر ز گوهر کلاه
 کسی را به نزدیکش آزم نیست

همیشه به هر نیک و بد دسترس
چنینست رسم سپنجی سرای ۱۳۸۵
ز بهرِ دَرَم تا نباشی بِدَرَد
تمامی بگفتم من این داستان
چو از کار بیژن برداختم
ولیکن نجوید خود آزرَم کس
بَد و نیک را او بوَد رهنمای
بی آزار باشد دل آزاد مرد
بدین سان که بشنیدم از باستان
ز گودرز و پیران سخن ساختم



داستان دوازده رخ

آغاز داستان

جهان چون برآری برآید همی
بدو و نیک روزی سرآید همی
چو بستی کمر بر در راهِ آز
شود کار گیتی به تو بر دراز
زِه دانشی گیر و پس راستی
گَزین دو نگیرد کسی کاستی
به یک‌روی جُستن بلندی سزاست
وگر در میان دمِ اژدهاست
پرستندهٔ آز و جوئیای کین
به گیتی ز کس نشنود آفرین ۵
و دیگر که گیتی ندارد درنگ
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
چو سرو سَهی کوژ گردد به باغ
برو بر شود تیره، روشن چراغ
شود برگ پژمرده و بیخ سُست
سرش سوی پستی گراید نخست
برآید ز خاک و شود باز خاک
همه جای ترسست و تیمار و باک
سرمایهٔ مردِ سنگ و خرد
به گیتی بی‌آزاری اندر خورد ۱۰
اگر خود بمانی به گیتی دراز
ز رنج تن آید به رفتن نیاز
یکی پهن دریاست بُن ناپدید
در گنج رازش ندانی کلید
اگر چندبایی فزون بایدت
جهان خورده یک‌روز بگزایدت
سه چیزت ببايد کزین چاره نیست
ازان بر سرت نیز بیغاره نیست
خوری یا بیوشی و یا گُستری
سزدگر به چون و چرا ننگری ۱۵
کزین سه گذشتی همه رنج و آز
اگر بخردی جز به شادی مناز
خود آنی که با تو نماند جهان
چه رنجانی از آز روشن روان؟
بخور هرچه داری و بیشی مجوی
که از آز کاهد همه آبروی

در خواندن افراسیاب سپاه را

دل شاه ترکان چنان کم شنود
همیشه به درد از پیِ آز بود
ازان پس که برگشت ازان رزمگاه
که رستم بدو کرد گیتی سیاه ۲۰

بشد تازیان تا به خُلُخ رسید
 به کاخ اندرآمد پر آزار دل
 به پیران و گرسیوز رهنمون
 بدیشان همه راز دل برگشاد
 ۲۵ که تا برنهادم به شاهی کلاه
 مرا بود بر مهتران دسترس
 به هنگام شاه منوچهر باز
 شبیخون کنون تا در خوان من
 دلاور شد آن مردم نادلیر
 ۳۰ بدین کینه گر ما بسازیم زود
 سزدگر کنون گرد این کشورم
 ز ترکان و از چین هزاران هزار
 برآریم بر گرد ایران سپاه
 همه موبدان رای هشیار خویش
 ۳۵ که ما راز جیحون ببايد گذشت
 به آموی لشکرگهی ساختن
 که آن جای جنگست و خون ریختن
 سرافراز گردان گیزنده شهر
 چو افراسیاب آن سخنها شنود
 ۴۰ آبَر پهلوانان و بر موبدان
 نویسنده نامه را پیش خواند
 فرستادگان خواست از انجمن
 فرستاد* نامه به هر کشوری
 سپه خواست کاندیشه جنگ داشت
 ۴۵ دو هفته برآمد ز چین و خُتن

به ننگ از کیان سرشده ناپدید
 ابا کاردانان هشیاردل
 قراخان و با شیده و کرسیون
 گذشته سخنها همه کرد یاد
 مرا گشت خورشید تابان و ماه
 عنان مرا برنتابید کس
 نبُد دست ایران به توران دراز
 از ایران بیارند بر جان من
 گوزن اندرآمد به بالین شیر
 وگرنه برآرند ازین مرز دود
 سراسر فرستادگان گسترم
 کمریستگان از در کارزار
 بسازیم بر هر سوی رزمگاه
 نهادند برگفت سالار خویش
 زدن کوس شاهان بران پهن دشت
 شب و روز ناسودن از تاختن
 ابا گیسو و رستم برآویختن
 به پیکان جنگ آبداده به زهر
 برافروخت از تخت و شادی نمود
 بکرد آفرینی به رسم کیان
 سخن هرچه بایست با او براند
 به نزدیک فغفور و شاه خُتن
 به هر نامداری و هر مهتری
 ز رستم بدان گونه دل تنگ داشت
 ز اطراف ترکان شدند انجمن

چو دریای جوشان زمین بردمید
 گله هرچه بودش ز اسپان یله
 همان گنجه‌گز کی تور باز
 سر بدره‌ها را گشادن گرفت
 چو لشکر سراسر شد آراسته
 ز گردان گزین کرد پنجه هزار
 به شیده که بودش نبرده پسر
 چنین گفت کین لشکر رزمساز
 نگهدار آن مرز خوارزم باش
 دگر پنجه از نامداران چین
 بدو گفت تا شهر ایران برؤ
 در آشتی هیچ‌گونه مجوی
 کسی کو زند آب و آتش بهم
 دو پرمایه بیداردل پهلوان
 برفتند با پند افراسیاب
 آباکوس زرین و گوپال و تیغ
 چنان شد که کس روی هامون ندید
 به شهر اندر آورد یکسر گله
 پدر بر پسر بر همی داشت راز
 شب و روز دینار دادن گرفت
 بدان بی‌نیازی شد از خواسته
 همه رزمجویان سازنده کار
 ز شیران جنگی برآورده سر
 سپردم ترا رزم خوارزم‌ساز
 همیشه کمر بسته رزم باش
 بفرمود تا کرد پیران گزین
 نگه کن تو آن تخت سالار نو
 سخن جز به کینه آبا او مگوی
 آبر هر دو بر کرده باشد ستم
 یکی هوشور پیر و دیگر جوان
 بآرام پیر و جوان با شتاب
 خروشان بکردار غرنده‌میغ

فرستادن کیخسرو و گودرز را به جنگ تورانیان

پس آگاهی آمد به پیروزشاه
 جفایبشه بدگوهر افراسیاب
 برآورد خواهد همی سر ز ننگ
 همی زهر ساید به نوک سنان
 سواران توران چو سیصد هزار
 سپاهی که هنگام ننگ و نبرد
 که آمد ز توران به ایران سپاه
 ز کینه نیابد شب آرام و خواب
 فراز آمد از هر سوی ساز جنگ
 که تابد مگر سوی ایران عنان
 همی کرد خواهد ز جیحون گذار
 ز جیحون به گردون برآرند گرد

دلیران به درگاه افراسیاب
 ز آواز شیپور و بانگ درای
 ۷۰ گر آید به ایران به جنگ آن سپاه
 سرِ مرز توران به پیران سپرد
 سویِ مرزِ خوارزم پنجه هزار
 سپهدارِ شان شیده شیردل
 سپاهی پکردارِ پیلان مست
 ۷۵ چو بشنید گفتارِ کارآگهان
 پس آنکه چنین گفت کایِ پخردان
 که چون ماهِ ترکان برآید بلند
 سیه مار چون سر برآرد بکوب
 چو خسرو به بیداد کازد درخت
 ۸۰ همه موبدان را بر خویش خواند
 نشستند با شاه ایران پراز
 چو دستان و رستم چو گودرز و گیو
 دگر بیژن گیو با گُستهم
 چو توس سرافرازِ نوذر نژاد
 ۸۵ چو این نامداران لشکر همه
 آبا پهلوانان چنین گفت شاه
 چو دشمن سپه کرد* و شد تیزچنگ
 بفرمود تا بر دَرش گاودم
 از ایوان به میدان خرامید شاه
 ۹۰ بزد مُهر در جام بر پشتِ پیل
 هوا نیلگون شد زمین رنگِ رنگ
 به چنگ اندرون گرز و سر پر زکین
 ز بانگ تبیره نیابند خواب
 تو گویی که آید همی دل ز جای
 هَزَبِ دلاور نیاید به راه*
 سپاهی فرستاد با او نه خُرد
 کمر بسته سخت از درِ کارزار
 کز آتش ستاند به شمشیر دل
 که از تابِ ایشان شود کوه پست
 پُراندیشه بنشست شاه جهان
 من ایدون شنیده شتم از موبدان
 ز خورشید ایرانش آید گزند
 ز سوراخ پیچان شود سویِ چوب
 به گرد آوَرَد پادشاهی و تخت
 شنیده سخن پیش ایشان براند
 بزرگان و فرزانه رزمساز
 چو شیدوش و رَهام و فرهاد نیو
 چو گرگین و چون زنگه و گژدَهَم
 فریرز کاووس فرخ نهاد
 که بودند شاه جهان را رمه
 که ترکان همی تاج جویند و گاه
 نباید بسیچید ما را درنگ
 دمیدند و بستند رویینه خُم
 بیاراستند از بَرِ پیل گاه
 زمین را تو گفتی بر اندود نیل
 دلیرانِ لشکر بسان پلنگ
 ز گردان چو دریای جوشان زمین

خروشی در آمد ز درگاه شاه
 کسی کو بتابد عنان و رکیب
 بفرمود گز روم و از هندوان
 دلیران گردنکش از تازیان
 کمر بسته خواهند سیصد هزار
 هران گز چهل روز در پیش شاه
 پراگنده کردند هرسو سوار
 دو هفته بر آمد به فرمان شاه
 ز لشکر همه کشور آمد به جوش
 بشبگیر گاه خروش خروس
 بزرگان هر کشوری با سپاه
 در گنجهای کهن باز کرد
 همه لشکر از گنج و دینار شاه
 به برگستوان و به جوشن چو کوه
 چو شد کار لشکر همه ساخته
 نخستین ازین لشکر نامدار
 گزین کرد خسرو به رستم سپرد
 ره سیستان گیر و برگش سپاه
 ز غزنین پرو تا به راه برین
 فرامرز را ده کلاه و نگین
 جوان پادشاهی شود یکسره
 بزن کوس رویین و شیپور و نای
 که ما را سر از کین افراسیاب
 الانان و غرچه به لهراسپ داد
 برو با سپاهی بکردار کوه
 که ای پهلوانان ایران سپاه
 نباید که دارد به خانه شکیب
 سواران جنگی یلان و گوان
 بسیجیده جنگ شیر ژیان
 ز دشت سواران نیزه گذار
 نیاید، نیاید به سر بر کلاه
 به دست اندرون نامه شهریار
 بجوشید در پادشاهی سپاه
 ز گیتی بر آمد سراسر خروش
 ز هرسو همی آمد آواز کوس
 کشیدند صف پیش درگاه شاه
 سپه را درم دادن آغاز کرد
 به سر* بر نهادند زرین کلاه
 شدند آهنی تن همه همگروه
 ازیشان دل شاه پرداخته
 سواران شمشیر زن سی هزار
 بدو گفت کای نامبردار گرد
 به هندوستان اندرون کینه خواه
 که گردد ترا تاج و تخت و نگین
 کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
 به آبشخور آید پلنگ و بره
 به کشمیر و کابل فزون زین میپای
 نیابد همی خورد و آرام و خواب
 بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
 گزین کن ز گردان لشکر گروه

سواران شایسته کارزار
 به آشکش بفرمود تا سی هزار
 ۱۲۰ بَرَد سوی خوارزم کوس بزرگ
 که از شیده کینه جو کینه خواه
 سپاه چهارم به گودرز داد
 که رُو با بزرگان ایران بهم
 فریبرز کاووس و فرهاد و گیو
 ۱۲۵ بفرمود بستن کمژشان به جنگ
 سپهدار گودرز کَشوادگان
 نشستند بر زین به فرمان شاه
 به گودرز فرمود پس شهریار
 نگر تا نیازی به بیداد دست
 ۱۳۰ به کردار بد هیچ مگشای چنگ
 کسی کو به جنگت نبندد میان
 که نپسندد از ما بدی دادگر
 چو لشکر سوی مرز توران بری
 نگر تا نجوشی به کردارِ توس
 ۱۳۵ به هرکار با هرکسی دادکن
 جهان دیده ای پیش پیران فرست
 به پند و به دانش تو بگشای گوش
 چُنین گفت سالارِ لشکر به شاه
 بران سان رومِ کیم تو فرمان دهی
 ۱۴۰ به پیش سپاه اندرون پیلِ شصت
 وزان ژنده پیلانِ جنگی چهار
 نهادند بر پشتشان تختِ زر

ببر تا بر آری ز دشمن دمار
 دمنده هِز بران نیزه گذار
 سپاهی به کردار ارغنده گرگ
 که زد بر درِ شهرِ خوارزم گاه
 چه مایه وُرا پند و اندرز داد
 چو گرگین و چون زنگه و گُستهم
 گُرازه سپهدار و شاپور نیو
 سوی شهر توران شدن بیدرنگ
 همان پهلوانان و آزادگان
 سپهدار گودرز پیش سپاه
 که رفتی کمر بسته کارزار
 نگردانی ایوانِ آباد پست*
 بر اندیش از دوده و نام و ننگ
 چنان ساز گز تو نیابد زیان
 سپنجست گیتی و ما در گذر
 مکن گرم دل را و آتش سری
 نبندی به هر جای بر پیل کوس
 ز یزدان نیکی دِهش یادکن
 هُشیوار از یادگیران فرست
 برو چادر مهربانی بیوش
 که فرمان تو برتر از چرخ ماه
 تو شاه جهانبانی و من رهی
 جهان پست گشته ز پیلانِ مست
 بیاراستند از درِ شهریار
 نشستنگه شاه با تاج و فرّ

به گودرز فرمود تا برنشست بدان تخت زراز بر پیل مست
برانگیخت پیلان و برخاست گرد وزان گرد نیک‌اختری یاد کرد
که از خان پیران برآریم دود بدین سان که گرد پی پیل بود ۱۴۵
بی آزار، لشکر به فرمان شاه همی رفت منزل بمنزل سپاه



پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

چو گودرز نزدیک زبند رسید سران راز لشکر همه برگزید
از ایرانیان آزموده سوار سخنگوی و اندر خور کارزار
هزار از دلیران خنجرگذار ز گردان لشکر همه نامدار
سپه در پس و گیو را پیش خواند همه گفته شاه با او براند ۱۵۰
بدو گفت کای پور بیدار سر
گزین کردم ت اندرین لشکری
بدان تا به نزدیک پیران شوی
بگویی به پیران که من با سپاه
شناسی تو کردار و گفتار خویش
همه شهر توران بدی را میان
فریدون فرخ که با داغ و درد
پراز درد ایران پراز درد شاه
به ترکان به تنها تو از انجمن
دروغست بر تو همی نام مهر
همانست کنان شاه آرمجوی
بدان کو* به گاه سیاوخش زد
بنزد منش دستگاهست نیز
گاهی که تا این زمان کرده‌ای

۱۶۵ همی شاه بگذارَد از تو همه
 نباید که بر دست من تو تباه
 دگر گز پی جنگِ افراسیاب
 بزرگان ایران و فرزندِ من
 سخن هرچه دانی بدیشان بگوی
 ۱۷۰ اگر راست باشد دلت با زبان
 بر و بوم و خویشانت آباد گشت
 گر از تو به دیدار آید گناه
 نجویم بدین کینه آرام و خواب
 کز و شاه ما را به کین خواستن
 ۱۷۵ و گر پندِ من سر بسر بشنوی
 نخستین کسی کو بیفگند کین
 به جان سیاوخش یازید دست
 بسانِ سگانش از ان انجمن
 بدان تا فرستم به نزدیک شاه
 ۱۸۰ همه نام ایشان به دیوان من
 تو نشنیدی این داستان بزرگ
 هران کس به خون کیان دست آخت
 دگر هرچه از گنج نزدیک توست
 ز اسپان پرمایه و گوهران
 ۱۸۵ ز شمشیر و از ترگ و برگستوان
 همه آلت لشکری سیم و زر
 به بیداد گز مردمان بستدی
 بدان بازخری مگر جان خویش
 چه اندر خورِ شهر یازست از ان

بدی نیکی انگارد از تو همه
 شوی بر گذشته فراوان گناه
 زمانه همی بر تو گیرد شتاب
 بخوانند بر تو همی پندِ من
 وزیشان همیدون سخن بازجوی
 گذشتی ز تیمار و رستی بجان
 ز تیغ مانت گردن آزاد گشت
 نماند به تو تاج و تخت و کلاه
 من و گرز و میدان و افراسیاب
 نباید بسی لشکر آراستن
 به گفتارِ هشیارِ من بگروی
 به خون ریختن برنوشت آستین
 جهانی به بیداد برکرد پست
 ببندی، فرستی به نزدیک من
 چه جانش ستاند، چه بخشد گناه
 نبشته شد شاه جهانبان من
 که شیر ژیان آورد پیش گرگ
 زمانه بجز خاک جایش نساخت
 همه دشمن جان تاریک توست
 ز دیبا و دینار و از افسران
 ز خفتان و از خنجر هندوان
 فرستی به نزدیک ما سر بسر
 فراز آوریدی ز راه بدی
 ازین در کنی زود درمان خویش
 فرستم به نزدیک شاه جهان

- ببخشیم دیگر همه بر سپاه
 و دیگر که پور گزین ترا
 برادرت هر دو سران سپاه
 چو هر سه ازین نامدار انجمن
 بدان تا شوم ایمن از کار تو
 براندیش اکنون ازین هر دو راه
 ببری دل از مهر افراسیاب
 خود و دودمان سوی خسرو شوی
 کنم با تو پیمان که خسرو ترا
 ز مهر دل او تو آگه‌تری
 و از شاه توران بترسی ز بد
 بپرداز توران و بنشین به چاج
 گرت سوی افراسیابست رای
 که با من نباید بسیچید جنگ
 به ترکان نمانم من از بخت بهر
 و گر بگذری زین و جنگت هواست
 بسیچیده جنگ خیز ایدر آی
 چو صف برکشد از دو رویه سپاه
 گرین گفته‌های مرا نشنوی
 پشیمانی آنگه نداردت سود
 بگفت این سخن پهلوان با پسر
- ۱۱۰ بجای مکافات کرده گناه
 نگهدار گاه و نگین ترا
 که هزمان برآند گردن به ماه
 گروگان فرستی به نزدیک من
 برآرد درخت وفا بار تو
 یکی راه داری به نزدیک شاه ۱۱۵
 نبینی شب تیره او را به خواب
 دران سایه مهر او بغنوی
 به خورشید تابان برآرد سرا
 گزو هیچ نباید بجز مهتری
 نخواهی که آیی به ایران سزد ۲۰۰
 بتر تخت و آنجا برافروز تاج
 برؤ سوی او جنگ ما رامپای
 مرا زور شیرست و چنگ پلنگ
 کمان من ابرست و بارانش زهر
 سوی شهر ایران بیایی رواست ۲۰۵
 گرت هست با شیر درنده پای
 گنهکار پیداست از بیگناه
 به فرجام کارت پشیمان شوی
 که تیغ زمانه سرت را درود
 که بر خوان به پیران همه سربسر ۲۱۰



رفتن گیو به ویسه گرد به نزدیک پیران

ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ گرفته به یاد آن سخنهای تلخ

فرود آمد و کس فرستاد زود
 دران شب سپاه اندر آورد گرد
 که پیران بدان شهر بُد پادشاه
 فرستاده چون پیش پیران رسید ۲۱۵
 بگفتش که آمد سوی بلخ گیو
 چو بشنید پیران برافراخت گوش
 بزد نای رویین و بر بست کوس
 صد و ده هزارش ز لشکر سوار
 ازیشان دو بهره همانجا بماند ۲۲۰
 بیامد، چو نزدیک جیحون رسید
 به جیحون بر از نیزه دیوار دید
 دو هفته شد اندر سخنشان درنگ
 ز هرگونه گفتند و پیران شنید
 بزرگان ایران زبان یافتند ۲۲۵
 برافگند پیران هم اندر شتاب
 که گودرز کشوادگان با سپاه
 فرستاد و آمد به نزدیک من
 مرا گوش یکسر به فرمان توس
 سخن چون به سالار توران رسید ۲۳۰
 فرستاد نزدیک پیران سوار
 بدو گفت بردار شمشیر کین
 نه گودرز باید که ماند نه گیو
 که بر ما سوار آمد از چارسوی
 بیارم سواران ترکان کنون ۲۳۵
 به رای هُشیوار و مردانِ مَرَد

بدین سان که گودرز فرموده بود
 برفت از در بلخ تا وِیسه گرد
 که دیهیم ایران همی جُست و گناه
 سپهدارِ ترکان سپه را بدید
 ابا او بزرگان و گردانِ نیو
 برآمد ز گردانِ لشکر خروش
 شد از سُم اسپان زمین آبنوس
 فراز آمدند از خور کارزار
 برفت و جهاندیدگان را بخواند
 به گرد لب آب لشکر کشید
 که با گیو گودرز پیکار دید
 بدان تا نباشد به بیهوده جنگ
 گنهکاری آمد ز ترکان پدید
 بریشان به گفتار بشتافتند
 سواری به نزدیک افراسیاب
 نهاد از بر تخت ایران کلاه
 گزین پور او مهتر انجمن
 به پیمان روانم گروگان توس
 سپاهی ز جنگاوران برگزید
 ز گردانِ شمشیرزن سی هزار
 وزیشان بپرداز روی زمین
 نه رَهام و گَرگین، نه فرهادِ نیو
 همه تخت ایران کنند آرزوی
 همه شهر ایران کنم جوی خون
 برآرم ز کیخسرو این بارگرد

چو پیران بدید این سپاه بزرگ
 برآشفت ازان پس که نیرو گرفت
 جفایشه گشت آن دل نیکخوی
 به گیو آنگهی گفت برخیز و زو
 بگویش که از من تو چیزی مجوی
 یکی آن که از نامدار و گوان
 و دیگر که گویی سلاح و سپاه
 برادر که روشن روان منست
 همی گویی از خویشان دور کن
 مرا مرگ بهتر ازان زندگی
 یکی داستان زد برین بر پلنگ
 که در جنگ ریزد مرا گشت خون
 و دیگر که پیغام شاه آمده‌ست
 چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو
 سپهدار، چون گیو برگشت ازوی
 بیامد چو پیش کُنا بد رسید
 به خون تشنه هریک به کردار گرگ
 هنرها بشُست از دل، آهو گرفت
 خروشید و بر رزم کرد آرزوی
 سوی پهلوان سپه باز شو
 که فرزندگان آن نبینند روی
 سپردن به دست تو این کی توان؟
 گر انمایه اسپان و تخت و کلاه
 گزیده پسر پهلوان منست
 ز خسرو چنین خام باشد سخن
 که سالار باشم کنم بندگی
 چو با شیر زور آورش خاست جنگ
 به از زندگانی به ننگ اندرون
 به فرمان جنگش سپاه آمده‌ست
 اباسا لشکر و نامداران نیو
 خروشان سوی جنگ بنهاد روی
 بدان دامن کوه لشکر کشید

— ❁ —
 صف کشیدن هر دو لشکر

چو گیو اندر آمد به پیش پدر
 به گودرز گفت اندر آور سپاه
 که او را سوی آشتی روی نیست
 ز هرگونه با او سخن رانندیم
 بیامد پدیدار* ازیشان گناه
 که گودرز و گیو اندر آمد به جنگ
 همی گفت پاسخ همه در پدر
 به جایی که سازیم ما رزمگاه
 به دلش اندرون داد را جای نیست
 همه هرچه گفتم بدو خواندیم
 هیونی برافگند نزدیک شاه
 سپه باید اکنون مرا بیدرنگ

سپاه آمد از نزد افراسیاب
 ۲۶۰ کنون کینه را کوس بر پیل بست
 چنین گفت با گیو پس پهلوان
 همی داشتم چشم از آن بدنهان
 ببايست رفتن که چاره نبود
 یکی داستان گفته بودم به شاه
 ۲۶۵ که دل را ز مهر کسی برگزید
 همه مهر پیران به ترکان بر است
 دمان از پس گیو، پیران دلیر
 چو دانست گودرز کس آمد سپاه
 ز کوه اندر آمد به هامون گذشت
 ۲۷۰ چو پیران سپه از کُنابَد براند
 به دشت اندر آورد لشکر چو کوه
 سواران جوشنوران صد هزار
 برفتند بسته کمرهای جنگ
 بکردار کوه از دو رویه سپاه
 ۲۷۵ برآمد خروشیدن کَرِنای
 ز ریبَد زمین تا کُنابَد سپاه
 ستاره سنان بود، خورشید تیغ
 بتوفید از آواز گردان زمین
 چو گودرز توران سپه را بدید
 ۲۸۰ درفش از درفش و گروه از گروه
 چو شب تیره شد پیل پیش سپاه
 برافروختند آتش از هر دو روی
 جهان سر بر گفتی آهزَمَنَسْت

چو ما باز گشتیم، بگذاشت آب
 همی جنگ ما را کند پیشدست
 که پیران به سیری رسید از روان
 ولیکن به فرمان شاه جهان
 دلش را کنون شهریار آزمود
 چو فرمود لشکر کشیدن به راه
 کجا نیستش با زبان راست دل
 بشوید همی شاه ازو پاک دست
 سپه را همی راند بر سان شیر
 بزد کوس و آمد ز ریبَد به راه
 کشیدند لشکر بران بهندشت
 به روز اندرون روشنایی نماند
 به هامون سپاهی گروه گروها
 ز ترکان میان بسته کارزار
 همه نیزه و تیغ هندی به چنگ
 به سر بر نهاده ز آهن کلاه
 بجنبید همی کوه گفتی ز جای
 در و دشت ازیشان کبود و سیاه
 ز آهن زمین بود و از گرز میغ
 ز نوک سنان آسمان آهنین
 که بر سان دریا زمین بردمید
 گسسته نشد شب بر آمد ز کوه
 فراز آوریدند و بستند راه
 ز آواز گردان پر خاشجوی
 به دامن بر از آستین دشمنست

ز بانگ تبیره به سنگ اندرون
 سپیده برآمد ز کوه سیاه
 به آسوده اسپ اندر آورد پای
 سپه را سوی میمنه کوه بود
 سوی میسرّه رود آب روان
 همیدون پیاده پس نیزه‌دار
 کمانها فگنده به بازو درون
 پس پشت ایشان سواران جنگ
 پس پشت لشکر ز پیلان گروه
 درفش خجسته میان سپاه
 درخشیدن تیغهای بنفش
 تو گفتی که اندر شب تیره‌چهر
 بیاراست لشکر بسان بهشت
 پس پشت لشکر سپاه و بُنه
 گرازه سر تُوخمه گیوگان
 به یاری فریبرز برخاستند
 به زهام فرمود پس پهلوان
 بز و با سواران سوی میسرّه
 برافروز لشکر تو از فرّ خویش
 بدان آبگون خنجر نیو سوز
 برفتند یارانش با او بهم
 دگر گژدهم رزم را ناگزیر
 بفرمود تا گیو با ده هزار
 سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی
 برفتند با گیو، جنگاوران
 بدرید دل در شب قیروگون
 سپهدار ایران به پیش سپاه ۲۸۵
 یلان را به هر سو همی ساخت جای
 ز جنگ دلیران بی‌اندوه بود
 سپردار با بادپایان دمان
 ابا ترکش و تیر جوشن گذار
 همی از جگرشان بیارید خون ۲۹۰
 کز آتش به خنجر ببردند رنگ
 زمین از پی پیل گشته ستوه
 ز گوهر درخشان بکردار ماه
 ازان سایه کاویانی درفش
 ستاره همی برفشاند سپهر ۲۹۵
 به باغ وفا سرو کینه بکشت
 فریبرز را داد پس میمنه
 زواره نگهبان تخت کیان
 به یک روی لشکر بیاراستند
 که ای تاج و تخت و خرد را روان ۳۰۰
 بکردار نوروز، هور از بره
 سپه را همی دار در پرّ خویش
 چو شیر ژیان با یلان رزم توز
 ز گردان لشکر یکی گُسته‌هم
 فروهل که بگذارد از چرخ تیر ۳۰۵
 برفتند برگُستوانور سوار
 که بُد جای گردان پرخاشجوی
 چو گرگین و چون زنگه شاوران

درفشى* فرستاد با سه هزار
 ۲۱۰ همیدون فرستاد بر سوی کوه
 یکی دیدبان بر سر کوه بر
 شب و روز گردن برافراخته
 بجستی همی راه توران سپاه
 ز دیده خروشیدن* آراستی
 ۲۱۵ بدان سان بیاراست آن رزمگاه
 چو سالاز شایسته باشد به جنگ
 وزان پس بیامد به سالارگاه
 درفش دلفروز برپای کرد
 سران را همی خواند نزدیک خویش
 ۲۲۰ به دست چپش رزم دیده هجیر
 بیستند زاهن به گردش سرای
 سپهدار گودرزشان در میان
 همی بستد از ماه و خورشید نور
 بدان ساز و آن لشکر آراستن*
 ۲۲۵ در و دشت و کوه و بیابان سنان
 ازان پس نگه کرد جای سپاه
 سپهدار ترکان غمین گشت سخت
 نه آوردگه دید و نه جای صف
 بران سان که بایست آمد بساخت
 ۲۳۰ پس از نامداران گردان خویش
 وزان جنگداران افراسیاب
 گزین کرد شمشیرزن سی هزار
 به هومان سپرد آن زمان قلبگاه
 نگهبان لشکر سوی رودبار
 درفشى و سیصد زگردان گروه
 برآورد ازانجا بر انبوه سر
 ازان دیدگه دیده برتاخته
 پی مور دیدی پیاده به راه
 بگفتی و گودرز برخاستی
 که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
 نترسد سپاه از دلاور نهنگ
 که دارد سپه را ز دشمن نگاه
 یلان را به قلب اندرون جای کرد
 پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
 سوی راست کتماره شیرگیر
 پس پشت پیلان جنگی پپای
 درفش از برش سایه کاویان
 نگه کرد پیران به لشکر ز دور
 دل از زنگ تیمار پیراستن*
 عنان بافته سر بسر در عنان
 نیامد به کامش همی رزمگاه
 برآشفت با تیره خورشید بخت
 همی بر زد از خشم کف را به کف
 چو سوی یلان جنگ بایست آخت
 کسی کو کند جنگ را دست پیش
 کسی کش بران کینه گیرد شتاب
 که بودند شایسته کارزار
 سپاهی بدان سان همی رزمخواه

نهادِ چپ لشکر و راست را
 چپِ رزمگاهش بدیشان سپرد
 چو لَهَاکِ جنگی و فرشیدورد
 گرفتند بر میمنه جایگاه
 چو زنگوله گرد و گلاباد را
 فرستاد با نامور ده‌هزار
 برون رفت رویین رویینه تن
 بدان تا بدان بیشه بر همچو شیر
 طلایه فرستند بر رود و کوه
 گر از رزمگه پی نهد پیشتر
 سپه‌داژ رویین بکردار شیر
 همان دیدبان بر سر کوهسار
 از ایرانیان گر سواری ز دور
 نگهبان دیده گرفتنی خروش
 بخواند اندریمان و اوخواست را
 ۳۳۵ ابا سی هزار از دلیرانِ گرد
 ابا سی هزار از دلیرانِ مرد
 جهان سربسر شد ز آهن سیاه
 سپهرم که بُد روزِ فریاد را
 به پشتِ سواران خنجرگذار
 ۳۴۰ ابا ده‌هزار از یلان خُتن
 کمینگه کند با یلانِ دلیر
 سپهدارِ ایران شود زین ستوه
 بجنبد اَبرِ خویشتن بیشتر
 پس پشتِ او اندر آید دلیر
 ۳۴۵ نگهبانِ روز و ستاره‌شمار
 عنان تافتی سوی سالار تور
 همه رزمگه آمدی زو به جوش

رفتن بیژن به نزد گیو و رزم خواستن

دو لشکر به روی اندر آورد روی
 چُنین ایستاده سه روز و سه شب
 همی گفت گودرز کز جای خویش
 سپاه اندر آید پس پشتِ من
 شب و روز برپای پیشِ سپاه
 که تا روزگاری که نیک اخترست
 کجا بردمد بادِ روز نبرد
 بریشان بیابم مگر دستگاه
 همان نامداران پرخاشجوی
 تو گفتی یکی را نجنبید لب
 ۳۵۰ سپارم بدیشان نهم پای پیش
 نماند بجز باد در مشت من
 همی جست نیک اختری هور و ماه
 کدامست و جُنیش که را درخورست؟
 که چشم سواران بیوشد به گرد
 ۳۵۵ بکردارِ باد اندر آرم سپاه

و پیران نهاده همیدون دو چشم
 کند پشت، پردخته راند سپاه
 به روز چهارم ز پشت سپاه
 به پیش پدر شد همه جامه چاک
 ۲۶۰ همی گفت کای باب کارآزمای
 به پنجم فراز آمد این روزگار
 که خورشید شمشیرگردان ندید
 سواران به خفتان* و خود اندرون
 به ایران پس از رستم نامدار
 ۲۶۵ کنون تا بیامد ز جنگِ پشن
 به لاون که چندان پسر گشته دید
 جگر خسته گشته ست و گم کرده راه
 به پیریش بر چشم باید فگند
 سپهدار کو ناشمرده سپاه
 ۲۷۰ تو بشناس گاندر تنش نیست خون
 شگفت از جهان خورده گودرز نیست
 شگفت از تو آید مرا ای پدر
 دو لشکر همی بر تو دارند چشم
 کنون چون زمین گرم و روشن هوا
 ۲۷۵ چو این روزگار خوشی بگذرد
 چو بر نیزه ها گردد افسرده چنگ
 که آید ز گردان به پیش سپاه
 ورایدون که ترسی همی* از کمین
 به من داد باید سواری هزار
 ۲۸۰ برآریم گرد از کمینگاهشان
 که گودرز را دل بجوشد ز خشم
 کمین اندر آید به پشتش ز راه
 بشد بیژن گیو تا قلبگاه
 همی بناسمان بر پراگنده خاک
 چه دانی چنین خیره بودن بیای؟
 شب و روز آسایش آمد ز کار
 نه گردی به روی هوا بردمید
 یکی را به زگ بر نبینیم خون
 نبود چو گودرز دیگر سوار
 ازان کشتن و رزمگاه گشن
 سر بخت ایرانیان گشته دید
 نخواهد که بیند همی رزمگاه
 نهاده ست سر سوی چرخ بلند
 ستاره شمارد همی گرد ماه
 شد از جنگ جنگاوران او زیون
 که او را روان خود بدین مرز نیست
 که شیر ژبان از تو گیرد هنر
 یکی تیز کن مغز و بفروز خشم
 نگیرد همی رزم لشکر نوا
 چو پولاد روی زمین بفسرد
 پس پشت برف آید از پیش جنگ
 که آورد گیرد بدین رزمگاه؟
 ز جنگی سواران مردان کین
 گزین من اندر خور کارزار
 سرافشان کنیم از بر ماهشان

ز گفتار بیژن بخنیدید گیو
 به دادار گفت از تو دارم سپاس
 همش زور دادی و هم فرّ و دین
 به من بازگشت این دلاور جوان
 چُنین گفت مر جفت را نرّه شیر
 ببریم ازو مهر و پیوند پاک
 ولیکن تو ای پور خیره سخن
 که او کار دیده‌ست و * داناترست
 کسی کو بود سوده روزگار
 سواران ما گر به بار اندرند
 همه شوربختند برگشته سر
 همی خواهد این پیر کارآزمای
 پس پشتشان دور گردد ز کوه
 بیینی تو گوپال گودرز را
 و دیگر که از اختر نیک و بد
 چو پیش آید آن روزگار بهی
 چُنین گفت بیژن به فرّخ پدر
 خجسته نیا را اگر نیست رای
 شوم جوشن و خود بیرون کنم
 چو آیم جهان پهلوان را به کار

بسی آفرین خواند بر پور نیو
 تو دادی مرا پور نیکی شناس
 شناسای هر کار و جوای کین
 چنان چون بود بجه پهلوان
 که فرزند ما گر نباشد دلیر ۲۸۵
 پدرش آب دریا بود مام خاک
 زبان بر نیا برگشاده مکن
 بدین لشکر نامور مهترست
 نباید به هر کارش آموزگار
 نه ترکان به رنگ و نگار اندرند ۲۹۰
 همه دیده پرآب پرخون جگر
 که ترکان به جنگ اندر آرند پای
 برد لشکر کینه‌ور همگروه
 که چون برنوردد همی مرز را
 همی گردش چرخ را بشمرد ۲۹۵
 کسند روی گیتی ز دشمن تهی
 که ای پهلوان جهان سر بسر
 سزد گر نداریم رومی قبای
 به می روی پژمرده گلگون کنم
 بیایم کمر بسته بر کارزار ۳۰۰



دستوری نبرد خواستن هومان از پیران

وزان لشکر تُرک هومان دلیر
 که ای پهلوان زد افراسیاب
 به پیش برادر بیامد چو شیر
 گرفت اندرین دشت ما را شتاب

به هفتم فراز آمد این روزگار
 از آهن میان سوده و دل ز کین
 ۲۰۵ چه داری به روی اندر آورده روی
 گرت رای جنگست جنگ آزمای
 که ننگست ازین بر تو ای پهلوان
 همی لشکرست این که از ما به جنگ
 ازیشان همی رزمگه کُشته بود
 ۲۱۰ نه زین نامداران سواری کم است
 گرت آرزو نیست خون ریختن
 ز جنگاوران بهره‌ای برگزین
 چو بشنید پیران ز هومان سخن
 بدان ای برادر که این رزمخواه
 ۲۱۵ گزین بزرگان کیخسروست
 یکی آن که کیخسرو از شاه من
 و دیگر که از پهلوانان شاه
 به گردنفرای و مردانگی
 سه دیگر که پُر داغ دارد جگر
 ۲۲۰ که از تن* سرانشان جدا مانده‌ام
 کنون تا به تنش اندرون جان بود
 چهارم که لشکر میان دو کوه
 ز هرسو که پویی بدو راه نیست
 بکوشید باید بدان تا مگر
 ۲۲۵ مگر مانده گردند و سستی کنند
 چو از کوه بیرون کشد لشکرش
 چو دیوار گرد اندر آریمشان
 میان بسته بر جنگ چندین سوار
 نهاده دو دیده به ایران زمین
 چه اندیشه داری به دل در؟ بگوی
 ورت رای برگشتن، اپدر مپای
 برین کار خندند پیر و جوان
 برفتند رفته ز رخ آب و رنگ
 زمین سربسر چون گل آغشته بود
 نه آن دوده را پهلوان رستم است
 نخواهی همی لشکر انگیختن
 به من ده تو بنگر بدین دشت کین
 بدو گفت مشتتاب و تندی مکن
 که آمد چنین نزد ما با سپاه
 سر نامداران و هم پهلُوست
 همی سرفرازد به هر انجمن
 ندانم چو گودرز کس را به جاه
 به رای هُشیوار و فرزانیگی
 پر از کین دل از مرگ چندان پسر
 زمین را به خون گرد بنشانده‌ام
 برین کینه چون مار پیچان بود
 فرود آوریدند یکسر گروه
 براندیش کین جنگ را گاه نیست
 ازان کوه پایه بر آرند سر
 به جنگ اندرون پیشدستی کنند
 یکی تیرباران* کنم بر سرش
 چو شیر ژیان جان بر آریمشان

<p>برآید به خورشید بر نام ما برآورده از چرخ کیوان کلاه نباشد چه گردد همی گرد آرزو؟ نیاید همی پیش غُران پلنگ به جنگ سواران بی آرامتر اگر بر نوردی برو بر زمین بر ایرانیان نیز ناید گزند شوند این دلیران ترکان زبون همی خیره دانست کردار اوی نباشد که بر من کند کارزار مرا کارزار آمده‌شت آرزوی به دلت اندرون آتش جنگ نیست سپیده دمان جُستن کین کنم</p>	<p>بریشان بگردد همه کام ما تو پشت سپاهی و سالار شاه کسی کو به نام بلندش نیاز و دیگر کزان نامداران به جنگ زگردان کسی را که بی نامتر ز لشکر به پیشت فرستد به کین تُرا نام ازان بر نباشد بلند وگر بر تو بر، دست یابد به خون نگه کرد هومان به گفتار اوی چُنین داد پاسخ کز ایران سوار تُرا خود همی مهربانیست خوی تُرا گر به کین جستن آهنگ نیست شوم جَرمه گامزن زین کنم</p>
---	---

❁

رزم خواستن هومان از رهام

<p>همی سود دندان بسان گراز چو شیر ژیان با یکی ترجمان پر از جنگ سر، دل پر از کین شاه برو بر جهان گشت ز آندوه تنگ یکی داستان یاد کرد از پدر سر اندر نیارد به پیکار تنگ به فرجام کار انده آرد دُرُست اگر دُرُ ببارد همی نَغز نیست ندانم چه آرد به فرجام سود؟</p>	<p>چو آمد به لشکرگه خویش باز نشست از بر زین سپیده دمان بنیامد به نزدیک ایران سپاه چو پیران بدانست کو شد به جنگ بجوشیدش از دردِ هومان جگر که دانا به هرکار سازد درنگ سبکسار تندی نماید نَخُست زبانی که اندر سرش مغز نیست چو هومان بدین جنگ تندی نمود</p>
---	---

۲۵۰ جهان داوَرش باد فریادرس
 چو هومان ویسه برین رزمگاه
 بیامد که خواهد* ز گردان نبرد
 طلایه بیامد سوی ترجمان
 بپرسید کین مرد پرخاشجوی
 ۲۵۵ کجا رفت خواهد همی چون نوند؟
 به ایرانیان گفت پس ترجمان
 که این شیردل نامبردار مرد
 سر ویسگانست هومان به نام
 چو دیدند ایرانیان گرزِ اوی
 ۲۶۰ همه دستِ نیزه گذاران ز کار
 همه یکسره بازگشتند ازوی
 که رو پیش هومان به ترکی زبان
 که ما را به جنگ تو آهنگ نیست
 اگر جنگ جویی گشاده‌شت راه
 ۲۶۵ ز سالارِ گردانِ گردنکشان
 که کِهتر کجایست و مهتر کجاست
 ازان پس هَیون تگاور دوان
 که هومان ازان رزمگه چون پلنگ
 چو هومان ز پیش طلایه برفت
 ۲۷۰ وزانجا خروشی برآورد سخت
 چپ لشکر و چنگ شیران تویی
 بجنیان عنان اندرین رزمگاه
 به آورد با من ببایدت گشت
 وگر تو نیایی مگر گُستهم
 جز اویش نبینم همی یار کس
 که گودرزِ کَشواد بُد با سپاه
 نگهبان لشکر بدو باز خورد
 سواران ایران همه بدگمان
 بخیره به دشت اندر آورده روی
 به چنگ اندرون گرز و برزین کمند
 که آمدگه تیغ و گرزِ گران
 همی با شما کرد خواهد نبرد
 که تیغش دل شیر دارد نیام
 کمر بستن و خسروی بُرز اوی
 فرومانده از فرّ آن نامدار
 سوی ترجمانش نهادند روی
 همه گفته ما برو بر بخوان
 ز گودرز دستوری جنگ نیست
 سوی نامور پهلوان سپاه
 به هومان بدادند یک یک نشان
 که دارد چپ لشکر و دستِ راست
 طلایه برافگند زی پهلوان
 سوی پهلوان آمد ایدر به جنگ
 بیامد به نزدیک رَهام تفت
 که ای پورِ سالارِ بیدار بخت
 نگهبانِ سالارِ ایران تویی
 میان دو صف برکشیده سپاه
 سوی رود خواهی، اگر سوی دشت
 بیاید دمان با فروهل بهم

- که جوید نبردم ز جنگاوران؟
هران کس که پیش من آید به کین
اگر تیغ ما را ببیند به جنگ
چنین داد زهام پاسخ بدوی
ز ترکان ترا بخرد انگاشتم
که تنها بدین رزمگاه آمدی
برآنی که اندر جهان تیغدار
یکی داستان از کیان یاد کن
که هر کوبه جنگ اندر آید نخست
ازین هر که تو نام بُردی به جنگ
ولیکن چو فرمانِ سالارِ شاه
اگر جنگ کردن بجویی همی
ز گودرز دستوریِ جنگ خواه
بدو گفت هومان بخیره مگوی
تو این رزم را راه میدان گزین
- ۲۷۵ به تیغ و سنان و به گرز گران؟
زمانه برو بر نوردد زمین
بدرّ دل شیر و چرم پلنگ
که ای نامور گردِ پرخاشجوی
جزین را که هستی تو پنداشتم
دلاور به پیش سپاه آمدی
نبندد کمر نیز چون تو سوار
زوام خرد گردن آزاد کن
ره بازگشتن نبایدش جست
همه جنگ را تیز دارند چنگ
نباشد، نسازد کسی رزمگاه
سوی پهلوان چون نپویی همی؟
پس از ما به جنگ اندر آهنگ خواه
بدین روی با من بهانه مجوی
نه مرد سواری و نه دشت کین؟

رزم خواستن هومان از فریبرز

- وزانجا به قلب سپه برگذشت
به نزد فریبرز با ترجمان
یکی بر خروشید کای بدیشان
سواران و پیلان و زرینه کفش
به خسرو سپردی به روز نبرد
چو سالار باشی شوی زبردست
سیاوخس زد را برادر تویی
- ۲۹۰ دمان تا بدان سوی لشکر گذشت
بیامد بکردارِ پیلِ دمان
فرورده گردن ز گردنکشان
ترا بود با کاپوانی درفش
یلاتت به ایران نخوانند مرد
میان بندگی را ببايدت بست
به گوهر ز سالار برتر تویی

من از تُخمه تورِ تورانشهم
 یکی با من اکنون به آوردگاه
 تو باشی سزاوار کین خواستن
 به خورشید تابان برآیدت نام
 ۵۰۰ وگر تو نیایی به جنگم رواست
 کسی را زگردان به پیش من آر
 چنین داد پاسخ فریبرز باز
 چُنینست فرجام روز نبرد
 ۵۰۵ چو پیروز باشی بترس از گزند
 ستیزه به جایی رساند سخن
 درفش من آر شاه بستد رواست
 به کین کیان از پس کیقباد
 کمر بست یا گیتی آباد کرد
 ۵۱۰ همیشه به پیش کیان کینه خواه
 و دیگر که از گرز او بیگمان
 سپه را بدویست فرمان جنگ
 اگر با توأم جنگ فرمان دهد
 ببینی که من سر چگونه ز ننگ
 ۵۱۵ چُنین پاسخ داد هومان که بس
 بدین تیغ اندر کمر بسته‌ای
 بدین گرز ناخوب کن کارزار
 که بر ترگ و جوشن نیاید بکار

رزم خواستن هومان از گودرز

از آنجا بدان چیرگی بازگشت
 که گفتی مگر دیو بدساز گشت
 کمر بسته کین آزادگان
 به نزدیک گودرز کشوادگان

۵۲۰ که ای پُر مَنِش مهتر دیوبند
 ازان پس سپه برکشیدن به راه
 به پیرانِ سالار و پیمان تو
 گزینِ پورِ تو گویو لشکرپناه
 به خورشید و ماه و به تخت و کلاه
 به پیران برافتد برآرم دَمار ۵۲۵
 همی جنگ ما بنارزو خواستی
 نشستِ پِکردارِ غَزْمِ نَزَنَد
 گریزان و شیر از پس او دلیر
 نجوید به تیمارِ جان نام و ننگ
 ۵۳۰ چه داری سپاه از پس کوهسار؟
 که بر کینه گه کوه‌گیری حصار؟
 که باشد سزا با تو گفتن سخن
 به بیدانسی بر نهی این به من
 همین بود و سوگند و پیمان من
 ز ایـران گزیده دلاور سران ۵۳۵
 به بیشه دَر از بیمِ نخچیرگیر
 گریزان ز گرز و سَنان و کمند
 که روباه با شیر ناید به راه
 چو شیر اندران رزمگه بردمید
 ۵۴۰ تو با من نه زانست کایدت ننگ
 سر از رزم ترکان بسیچیده‌ای
 به آوردگه بَرستودی مرا
 وزین گفته کردار جویی همی
 که با من بگردد به آوردگاه
 بیامد یکی بانگ برزد بلند
 شنیدم همه هرچه گفתי به شاه
 همه هدیه شاه و فرمان تو
 فرستاده آمد به توران سپاه
 ازان پس که سوگند خوردی به شاه
 که گر چشم من درگه کارزار
 چو شیرِ ژیان لشکر آراستی
 کنون از پس کوه چون مُسْتَمَنَد
 چنان همچو نخچیر گز نره‌شیر
 گزیند به بیشه درون جای تنگ
 یکی لشکرَت را به هامون گذار
 چُنین بود پیمانَت با شهریار
 بدو گفت گودرز کاندیشه کُن
 چو پاسخ نیابی کنون ز انجمن
 تو بشناس گز شاه فرمان من
 کنون آمدم با سپاهی گران
 شما هم پِکردارِ روباه پیر
 همی چاره سازید دستان و بند
 دلیری مکن جنگ ما را مخواه
 چو هومان ز گودرز پاسخ شنید
 به گودرز گفت ارنیای به جنگ
 کزان پس که جنگ پَشَن دیده‌ای
 به لاوَن به جنگ آزمودی مرا
 وراپدون که هست این که گویی همی
 یکی بر گزین از میان سپاه

۵۲۵ که من با فریبرز و زهّام جنگ
 بگشتم سراسر همه انجمن
 به گودرز بُد بند، پیکارشان
 تو آنی که گویی به روز نبرد
 یکی با من ایدون بدین کینه گاه
 ۵۵۰ فراوان پسر داری و نامور
 یکی را به پیش من آور به جنگ
 بس اندیشه کرد اندران پهلوان
 گر از نامداران هزبری ژیان
 شود کشته هومان بدین رزمگاه
 ۵۵۵ دلِ پهلوانش بسپیچد ز درد
 سپاهش به کوه کُنابد شود
 وَر از نامداران این انجمن
 شکسته شود دل گوان را به جنگ
 همان به که با او نسازیم کین
 ۵۶۰ مگر خیره گردند، سازند جنگ
 چُنین داد پاسخ به هومان که رُو
 چو در پیش من درگشادی زبان
 کسی را نباشد ز ترکان خِرَد
 ندانی که شیرِ ژیان روز جنگ
 ۵۶۵ وُ دیگر دو لشکر چنین ساخته
 به کینه دو تن پیش سازند جنگ
 سپه را همه پیش باید شدن
 تو اکنون سوی لشکرت باز شو
 کز ایرانیان چند جُستم نبرد

بـجُستم بسان دلاور نهنگ
 نیامد ز گردان کسی پیش من
 شنیدن نه ارزید گفتارشان
 به خنجر کنم لاله بر کوه زرد
 بگرد و به گرزِ گران کینه خواه
 همه بسته بر جنگِ ما بر، کمر
 اگر جنگجویی چه خواهی درنگ؟
 که پیشش که آید به جنگ از گوان
 فرستم به نزدیک این بدگمان
 ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
 وزان پس بتندی نجوید نبرد
 به جنگ اندرون دستِ ما بد شود
 کسی کم شود گم شود نام من
 نیازند زان پس به پیکار چنگ
 بـرو بـر نبندیم راه کمین
 سپاه اندر آرند ازین جای تنگ
 به گفتار تندئی و در کار نُو
 بدانستمت آشکار و نهان
 کز اندیشه خویش رامش بَرَد
 نیالاید از خونِ روباه چنگ
 همان بادپایان سرافراخته
 همه نامداران بخایند چنگ
 به انبوه زخمی بسباید زدن
 برافراز گردن به سالارِ نو
 نَزَد پیش من کس جز از بادِ سرد

- بدان رزمگه بر شود نام تو
 بدو گفت هومان به بانگ بلند
 یکی داستان زد جهانداژشاه
 که تخت کیان جُست خواهی مجوی
 تُرا آرزو جنگ و پیکار نیست
 نداری ز ایران یکی شیرمرد
 به چاره همی بازگردانیم
 همه نامداران پرخاشجوی
 که از ما یکی را به آوردگاه
 چُنین گفت گودرز کائروز روی
 چو هومان ز گفتار برگشت سیر
 بخندید روی از سپهد بتافت
 کمان را به زه کرد و زیشان چهار
 چو آن روزبانان لشکر ز دور
 رهش پیش دادند و بگریختند
 به بالا برآمد بکردار مست
 همی نیزه برگاشت بر گرد سر
 خروشیدن نای رویین ز دشت
 ز شادی دلیران توران سپاه
 چو هومان بیامد بدان چیرگی
 سپهدار زان شرم گشته دژم
 ز ننگ از دلیران بپالود خوی
 کزیشان بُدی پیشدستی به خون
 وزان پس به گردنکشان بنگرید
۵۷. ز پیران برآید همه کام تو
 که گردان کدامند و سالار چند؟
 به یاد آورم من بدین رزمگاه
 چو جویی ز آتش مبرتاب روی
 اگر گُل چنی راه بی خار نیست
 که با من کند پیش لشکر نبرد
 نگیرم فریبت اگر دانیم
 به گودرز گفتند کین نیست روی
 فرستی بر تُرکِ آورد خواه
 ندارد شدن رزم را پیش اوی
 ۵۸. برآشفت برسان شیر دلیر
 سوی روزبانان لشکر شتافت
 بیفگند زآشپ اندران مرغزار
 بدیدند زخم سرافراز تور
 ره آورد با او نیاویختند
 خروشش همی کوه را کرد پست
 که هومان گردست پیروزگر
 برآمد ز زیر و به بالا گذشت
 سر ترگ سودند بر چرخ ماه
 بیچید گودرز ازان خیرگی
 ۵۹. گرفته برو خشم و تندی ستم
 سپهد یکی اختر افگند پی
 بدآید همی بر بدی رهنمون
 که تا جنگ او را که آید پدید؟

آگاه شدن بیژن از کردار هومان

خیر شد به بیژن که هومان چو شیر
 ۵۹۵ ز هرسو چپ لشکر و دست راست
 نرفت از دلیران کسی پیش اوی
 بکشت از سواران لشکر چهار
 برآشت بر خویشتن چون پلنگ
 بفرمود تا برنهادند زین
 ۶۰۰ بپوشید رومی زره جنگ را
 به پیش پدر شد پر از کیمیا
 چنین گفت مرگیو را کای پدر
 که گودرز را هوش کمتر شده‌ست
 دلش پرنهیست و پر خون جگر
 ۶۰۵ که از تن سرانشان جدا گشته شد
 نشان آن که ترکی بیامد دلیر
 به پیش نیا رفت نیزه به دست
 چنان بُد کزین لشکر نامدار
 که او را به نیزه برافراختی
 ۶۱۰ تو ای مهربان باب بسیار هوش
 نشاید که با او جز از من نبرد
 بدو گفت گیو ای پسر هوش‌دار
 ترا گفته بودم که تیزی مکن
 که او کار دیده‌ست و داناترست
 ۶۱۵ سواران جنگیش پیش اندرند
 دل و جان من می‌کنی پر ز درد
 به پیش نیای تو آمد دلیر
 برآمد ز گردنکشان کینه خواست
 بستندی و بیفار برگاشت روی
 به خاک اندر افگندشان خوار و زار
 نبرد ورا تیز کرده دو چنگ
 بران باره پیلتن روز کین
 سبک تنگ بر بست شبرنگ را
 سخن گفت با او ز بهر نیا
 نگفتم ترا من همه در بدر
 به آیین نبینی که دیگر شده‌ست
 ز تیمار و از درد چندان پسر
 همه رزمگه سر بسر کشته شد
 میان دلیران پکردار شیر
 همی برخوردید چون پیل مست
 سواری نبود از در کارزار
 چو بر با بزن مرغ بر ساختی
 دو کتفم به درع سیاوش بپوش
 کند تا بر آرم ز مردیش گرد
 به گفتار من سر بسر گوش‌دار
 ز گودرز بر بد مگردان سخن
 برین لشکر نامور مهترست
 که در کینه گه پیل را در خورند
 جوانی مگر مر ترا خیره کرد؟

که گردن بدین سان برافراختی
 نیم من بدین کار همداستان
 بدو گفت بیژن که گر کام من
 شوم پیش سالاز بسته کمر
 وزان جا بزد اسپ و برگاشت روی
 ستایش کنان پیش او شد بدرد
 که ای پهلوان جهانداژ شاه
 سراسیمه بینم من از تو یکی
 که این رزمگه بوستان ساختی
 به من گوی کز چه درین کارزار
 که خورشید شمشیر گردان ندید
 به من گوی تا من شوم سوی جنگ
 شگفتی تر آن کز میان سپاه
 بیامد که یزدان نیکی دهش
 بیاوردش از پیش توران سپاه
 به دام آمده گرگ بگذاشتی
 برانی که گر خون او بیدرنگ
 میندیش کو کینه بیش آورد
 من اینک به خون چنگ را شسته‌ام
 چو دستور باشد مرا پهلوان
 بفرماید اکنون سپهد به گیو
 دهد مرا ترگ و رومی زره
 چو بشنید گودرز گفتار اوی
 ز شادی برو آفرین کرد سخت
 تو تا برنشستی به زین پلنگ

بدین آرزو پیش من تاختی؟
 مزن نیز پیشم چنین داستان
 نجویی نخواهی مگر نام من
 زَنَم دست در جنگِ هومان به بر
 به نزدیک گودرز شد پویه پوی
 همین داستان یک بیک یاد کرد
 شناسای هر کار و زیبای گاه
 وگر چند هستم به هوش اندکی
 دل از کین ترکان بپرداختی
 شب و روز آسایش آمد بکار؟
 نه گردی به روی هوا بردمید؟
 کمر را بیندم درین جنگ تنگ
 یکی تُرکِ بدبختِ گم کرده راه
 همی بدسگالید بر بدکُنش
 بدان تا به دست تو گردد تباه
 ندانم درین چه بینداشتی؟
 بریزند، پیران نیاید به جنگ؟
 سپه را بدین دشت پیش آورد
 همان رزم او را کمر بسته‌ام
 شوم پیش او چون هزبرِ ژیان
 مگر کنان سلیح سیاوخش نیو
 ز بند زره برکشاید گره
 بدید آن دل و رای هشیار اوی
 که از تو مگرداد جاوید بخت
 نهنگ از دم آسوده، شیران ز چنگ

به هر کارزار اندر آیی دلیر
 نگره کن که با او به آوردگاه
 که هومان یکی بدکُنش ریمَنست
 جوانی و ناگشته بر سر سپهر ۶۴۵
 بمان تا یکی رزم دیده هزیر
 بَرُو تیر باران کند چون تگرگ
 بدو گفت بیژن که ای پهلوان
 مرا گر ندیدی به رزم فرود
 به جنگ پَشَن برنو شتم زمین ۶۵۰
 مرا زندگانی نه اندر خورست
 و گر باز داری مرا زین سخن
 بنالم من از پهلوان پیش شاه
 بخندید گودرز ازو شاد شد
 بدو گفت نیک اختر بخت گیو ۶۵۵
 وزان روز فرخ مرا یاد باد
 تو تا جنگ را باز کردی دو چنگ
 تُرا دادم این رزم هومان کنون
 به نام جهانداژ یزدان ما
 که این اهرمن را به دست تو هوش ۶۶۰
 بگویم کنون گیو را کسان زره
 گراپدون که پیروز باشی بَرُو
 ز فرهاد و گیوت برآرم به جاه
 بگفت این سخن با نبیره نیا
 پیاده شد از اسپ، روی زمین ۶۶۵
 بخواند آن زمان گیو را پهلوان

به هر جنگ پیروز باشی چو شیر
 توانی شد؟ آنگه تو آورد خواه
 به آوردگه همچو اهریمَنست
 نداری همی بر تن خویش مهر
 فرستم به رزمش بکردار اَبَر
 به سر بر بدوزدش پولاد ترگ
 هنرمند باید دلاور جوان
 ز سر باید اکنون مرا آزمود
 ندیده کسی پشت من روز کین
 گر از دیگرانم هنر کمترست
 بدان روی کناهنگ هومان مکن
 نخواهم کمر زین سپس یا کلاه
 بسان یکی سرو آزاد شد
 که فرزند دارد همی چون تو نیو
 کزان مادر پاک بیژن بزاد
 فروماند از جنگ چنگ پلنگ
 مگر بخت نیکت بود رهنمون
 به پیروزی شاه گردان ما
 برآید به فرمان یزدان، بکوش!
 که بیژن کنون خواهد او را بده
 تُرا نزد من بیشتر آبروی
 به گنج و سپاه و به تخت و کلاه
 نبیره پُر از بند و پُر کیمیا
 بسوسید بر باب کرد آفرین
 سخن گفت با او ز بهر جوان

وزان خسروانی زره یاد کرد
 چنین داد پاسخ پدر را پسر
 مرا هوشِ جان و جهان این یکیست
 نخواهمش* کردن ز چشم جدا
 بدو گفت گودرز کایِ مهربان
 که هر چند بیژن جوان است نو
 و دیگر که این جای کین جستن است
 به کین سیاوخش و فرمانِ شاه
 اگر بازَد از ابر گوپال و تیغ
 نشاید شکستن دلش را به جنگ
 که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
 چو پاسخ چنین یافت چاره نبود
 مگر بازگرداندش سر ز جنگ
 به گودرز گفت ای جهان پهلوان
 نه فرزند باید نه گنج و سپاه
 مرا روزگارِ درشت است پیش
 اگر جنگ جوید سلیحش کجاست؟
 چنین گفت پیش پدر جنگساز
 برانی که اندر جهان سربسز
 چو درع سیاوش نباشد به جنگ
 برانگیخت اسپ از میان سپاه

کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
 که ای پهلوانِ جهان سربسز
 بچشم چنین جان او خوار* نیست
 فرستادن اندر دم اژدها ۶۷۰
 مکن تو بدین کار رنجه روان
 به هر کار دارد خرد پیشرو
 به خون روی گیتی گهی شستن است
 نشاید به پیوند کردن نگاه
 نباید که داریم ازین جان دریغ ۶۷۵
 نپوشید باید بدو نام و ننگ
 بماند منش پست و* تیره روان
 یکی با پسر نیز پند آزمود
 پسر گفت نامم در آری به ننگ؟
 به جایی که پیکار خیزد به جان ۶۸۰
 نه آزرَم سالار و فرمانِ شاه
 چرا داد باید همی جانِ خویش
 زره دارد، از من چه بایدش خواست؟
 که ما را به درعت نباشد نیاز
 به درع تو جویند مردان هنر ۶۸۵
 بجویند گردنکشان نام و ننگ
 که آید ز لشکر به آوردگاه

دادن گیو درع سیاوش را به بیژن

چو از پیش لشکر شد او ناپدید
 دل گیو ز آندوه بس بردمید
 پشیمان شد از درد دل خون گریست
 نگر تا غم درد فرزند چیست!

۶۹۰ یکی بناسمان برفرازید سر
 به دادار گفتا جهان داوری
 نسوزی تو از جان بیژن دلم
 به من باز بخشش تو ای کردگار
 بیامد پیراندیشه جان، پهلوان
 ۶۹۵ بِدِلِ گفست خیره بیازردَمَش
 گر آورا ز هومان بدآید به سر
 بمانم پیر از درد و اندوه و خشم
 وزانجا دَمان هم بکردارِ گرد
 بدو گفست ما را چه داری بتنگ
 ۷۰۰ سیه مار چندان دمد روز جنگ
 درخشیدن ماه چندان بوَد
 کنون سوی هومان شتابی همی
 چُنین برگزینی همی* رایِ خویش
 بدو گفست بیژن که ای نیو باب
 ۷۰۵ نه هومان ز رویست نَز آهَنست
 یکی مرد جنگیست، من جنگجوی
 نوشته مگر بر سرم دیگرست
 اگر بودنی بود دل را به غم
 چو بشنید گفتارِ پورِ دلیر
 ۷۱۰ فرود آمد از باره راهجوی
 بدو گفست اگر کارزارت هواست
 برین باره گامزن برنشین
 سلاحم همپدون به کار آیدت
 چو اسپ پدر دید بر پای پیش
 پیر از خون دل، از درد خسته جگر
 ببايد بدین خسته دل بنگری
 کز اب مژه پای اندر گلم
 بگردان ز جاننش بد روزگار
 پیر از خون دل از بهر رفته جوان
 چرا خواسته پیش نساوردَمَش
 چه باید مرا درع و تیغ و کمر
 پیر از آرزو دل* پیر از آب، چشم
 به پیش پسر شد دلی پر زرد
 همه تیزی آری به جای درنگ
 که از ژرف دریا درآرد نهنگ
 که خورشید تابنده پنهان بوَد
 ز فرمان من سربتابی همی
 ندانی که چون آیدت کار پیش
 دلم را ز کین سیاوش متاب
 نه پیل ژبان و نه آهزَمَنست
 ازو برنتابم به بخت تو روی
 زمانه به دست جهانداوَرست
 سزد گرد نداری نباشی دُرم
 میان بسته جنگ بر سان شیر
 سپرد اسپ و درع سیاوش بدوی
 چنین برخرد کام تو پادشاست
 که زیر تو اندر نوردد زمین
 چو بسا آهرمن کارزار آیدت
 چو باد اندرآمد ز رهوارِ خویش

- بران باره خسروی برنشست
یکی ترجمانش ز لشکر بجست
بیامد بسان هزبر دمان
چو بیژن به نزدیک هومان رسید
ز جوشن همه دشت روشن شده
وزان پس بفرمود با ترجمان
که گر جنگ جوئی همین بازگرد
همی گوید ای رزم‌دیده سوار
گر افراسیاب اندر آید به بد
پی کینه افگندی از بدخویی
به یزدان سپاس و ز یزدان پناه
عنان بازکش زین تگاور هیون
یکی بر گزین جایگاه نبرد
و گر در میان دو رویه سپاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت
بس ایمن شدی بر تن خویشان
به لشکر بدان سان فرستمت باز
سرت راز تن دور مانم نه دیر
به جنگ من آیی بسان تذر و
خروشان و خون از دو دیده چکان
چه سودست کنامد به نزدیک شب
من اکنون یکی باز لشکر شوم
وزان جای گردن برافراخته
چنین پاسخش داد بیژن که شو
- ۷۱۵ کمر بست * و گرفت گرزش به دست
که گفتار ترکان بدانند درست
به کین سیاوخش بسته میان
یکی آهنی کوه جوشنده دید
یکی پیل در زیر جوشن شده
۷۲۰ یکی بانگ برزد بران بدگمان
که بیژن همی با تو جوید نبرد
چه تازی تو اسپ اندران مرغزار
به توران زمین بر تو نفرین سزد
ز توران گنهگارتر کس تویی
۷۲۵ کت آورد پیشم بدین رزمگاه
کت آنکه ز کینه بجوشید خون
به دشت و در و کوه با من بگرد
بگردی به لاف‌آوری نام و جاه
دل اکنون کجا برگزیند ترا
۷۳۰ چنین داد پاسخ که ای شوربخت
مگر شد دلت سیر از * جان و تن؟
که گیو از تو ماند به درد و گداز
چنان کز تبارت فراوان دلیر
که بازش برد بر سر شاخ سرو
۷۳۵ کنان گوشت بازو و خونش مکان
رو اکنون به زهار تاریک شب
به شبگیر نزدیک مهتر شوم
بسیایم نبرد ترا ساخته
بست چاه باد اهرمن پیشرو

۷۲۰ همه دشمنم سر بر سر کشته باد
 چو فردا بیایی به آوردگاه
 سرت را چنان دور مانم ز جای
 وزان جایگه روی برگاشتند
 به لشکرگه خویش باز آمدند
 همه شب به خواب اندر آسیب و شیب
 ۷۲۵

وز آواره از جنگ برگشته باد
 نبیند ترا باز شاه و سپاه
 کزین پس ز لشکر نیایدت رای
 به شب دشت آورد بگذاشتند
 بر پهلوانان فراز آمدند
 ز پیکارشان دل شده ناشکیب



آمدن هومان به جنگ بیژن

سپیده چو از کوه سر بر کشید
 بپوشید هومان سلاح نبرد
 که من بیژن گیو را خواستم
 یکی ترجمان را ز لشکر بخواند
 ۷۵۰ بزو پیش بیژن بگوش که زود
 فرستاده برگشت و با او بگفت
 سپه‌داژ هومان بیامد چو گرد
 هم اندر زمان بیژن آمد دمان
 به پشت شباهنگ بر بسته تنگ
 ۷۵۵ زره نیز کرده به بر پهلوی
 به هومان چنین گفت کای بادسار
 امیدستم امروز کین تیغ من
 که بر خاک خیزد ز خون تو گل
 که با آهویی گفت غزم ژیان
 ۷۶۰ ز دامی که پای من آزاد گشت
 چنین گفت هومان که امروز گیو

شد آن دامن تیره شب ناپدید*
 بشد پیش پیران همه یاد کرد
 همه شب همی جنگ آراستم*
 به گلگون باد آورش بر نشانند
 بیایی دمان تا من آیم چو دود
 که با جان پاکت خرد باد جفت
 بدان تا ز گردان که جوید نبرد؟
 بسیچیده رزم با ترجمان
 چو جنگی پلنگی گرازان به جنگ
 درفشان سر از مغفر خسروی
 ببردی زمن دوش سر یاد دار
 سرت را چنان بگسلاند ز تن
 یکی داستان اندر آری بدل
 که گر دشت گردد همه پرنیان
 نپویم بدانسو مرا یاد گشت
 بماند جگر خسته بی پور نیو

به کوه گنابد کنی کارزار
 که فریادرشمان نباشد ز دور
 بدو گفت بیژن که تا کئی سخن
 برانگیختند اسپ، برخاست گرد
 دو خونی برافراخته سر به ماه
 ز کوه گنابد برون تاختند
 به دشتی رسیدند کاندر زمی
 نه بر آسمان گرگسان را گذر
 ز دو لشکر از یار و فریادرس
 نهادند پیمان که با ترجمان
 ز ما هرکه یابد رهایی به جان
 بدان تا بد و نیک با شهریار
 که کردار چُون بود و پیکار چُون
 بگفتند وز آسپان فرود آمدند
 بر اسپان جنگی سواران جنگ
 چو بر بادپایان ببستند زین
 کمانها چو بایست بر ساختند
 ز پیگان پولاد و تیر خدنگ
 چو تیر آنچه بود اندر انداختند
 چپ و راست گردان و * پیچان عنان
 ز رهشان درآمد همه لخت لخت
 دهانشان شد از تشنگی مانده باز
 پس آسوده گشتند دم برزدند
 سپر بر گرفتند و شمشیر تیز
 چو برق درخشان که از تیره میغ
 وگر سوی ریبد؟ بر آرای کار
 نه ز ایران کس آید به یاری نه تور
 کجا خواهی، آهنگ آوردکن
 به زه بر نهاده کمان نبرد ۷۶۵
 چنان کینه‌ور گشته از کین شاه
 سران سوی هامون برافراختند
 ندیدند جایی پی آدمی
 نه خاکش سپردی پی شیر نر
 به پیرامن اندر ندیدند کس ۷۷۰
 نباشند بر خیرگی بدگمان
 نگیرد بدل کینه ترجمان
 بگویند از گردش روزگار
 چه زاری رسید اندران دشت خون
 به بند زره بر گره برزدند ۷۷۵
 بران سان کشیدند چون سنگ تنگ
 پر از خشم گردان، دلی پر زکین
 به میدان جنگ اندرون تاختند
 کمان را همه گوشه بر گوشه تنگ
 همیدون سوی نیزه پرداختند ۷۸۰
 ابا نیزه آب داده سنان
 نگر تا که رازور برگشت و بخت
 به آب و به آسایش آمد نیاز
 بدان آتش تیزم برزدند
 تو گفتی که آن روز بُد رستخیز ۷۸۵
 همی آتش افروخت از ترگ و تیغ

ازاهن بران آهِنِ اَبَدار
 پکَردار آتَشِ پَرنداوَران
 نَبَد دستَرشَشان به خون ریختن
 ۷۸۰ عمود از پس تیغ برداشتند
 وزان پس بران برنهادند کار
 بدان گونه جُستند ننگ و نبرد
 کمربند گیرد، کِرا زور بیش
 ز نیروی گُردان دَوالِ رکیب
 ۷۹۰ همیدون نگشتند ز آشیان جدا
 پس از اسپ هر دو فرود آمدند
 گرفته به دست اسپشان ترجمان
 بدان ماندگی باز برخاستند
 ز شبگیر تا سایه گسترد شپد
 ۸۰۰ همی رزم جستند با یکدگر
 دهن خشک غرقه شده تن در آب
 وزانجا به دستوری یکدگر
 بخورد آب و برخاست بیژن بدرد
 تن از درد لرزان چو از باد بید
 ۸۰۵ به یزدان چنین گفت کای کردگار
 اگر داد بینی همه جنگ ما
 ز من مگسل امروز توش مرا



کشته شدن هومان به دست بیژن

جگرخسته هومان بیامد چو زاغ
 سیه گشته رویش چو دود چراغ
 بدان خستگی باز جنگ آمدند
 گرازان بسان پلنگ آمدند

- همی زور کرد این بران آن برین
 ز هرگونه زور آزمودند و بند
 ز بیژن فزون بود هومان به زور
 بزَد دست، بیژن بسانِ پلنگ
 گرفتش به چپ گردن و راست ران
 بر آوردش از جای و بنهاد پست
 فروبرد، سر کردش از تن جدا
 بغلتید هومان به خاک اندرون
 نگه کرد بیژن بدان پیلتن
 شگفت آمدش سخت برگشت ازو
 که ای برتر از جایگاه و زمان
 تویی تو که جز تو جهاندار نیست
 مرا زین هنر سربسر بهره نیست
 به کین سیاوش بُریدمش سر
 روانش روانِ مرا بنده باد
 سرش را به فتراکِ شبرنگ بست
 گشاده سلیح و گسسته کمر
 زمانه سراسر فریب است و بس
 جهان را نمایش چو کردار نیست
 چو شد کار هومانِ وِسَه تباه
 ستایش کُنان پیش بیژن شدند
 چو بیژن نگه کرد زان رزمگاه
 بترسید ز آنسبوه مردمکشان
 به جنگ اندر آیند بر سانِ کوه
 بر آهیخت درع سیاوش ز سر
- ۸۱۰ گه آن را بسودی گه این را زمین
 فراز آمد آن رای چرخ بلند
 هنر عیب گردد چو برگشت هور
 ز سر تا میانش بیازید چنگ
 خم آورد پشتِ هیون گران
 ۸۱۵ سر خنجر آورد چون باد دست
 فگندش بسان یکی ازدها
 همه دشت شد سربسر جوی خون
 فگنده چو سرو سَهی در چمن
 سوی کردگار جهان کرد رو
 ۸۲۰ تویی برتر از گردش آسمان
 خرد را بدین کار پیکار نیست
 که از پیل، کین جُستَنم زهره نیست
 به هفتاد خون برادر پدر
 به چنگالِ شیران تنش کنده باد
 ۸۲۵ تنش را به خاک اندر افگند پست
 تنش جای دیگر، دگر جای سر
 نباشد به سختیش فریادرس
 بدو دل سپردن سزاوار نیست
 دوان ترجمانان هر دو سپاه
 ۸۳۰ چو پیش بُت چین بر همن شدند
 نبودش گذر جز به توران سپاه
 که یابند زین کار* ایشان نشان
 بسَنده نباشد مگر با گروه
 بیوشید خفتان هومان به بر

۸۳۵ بران چرمه پیل پیکر نشست
 برفت و بران دشت کرد آفرین
 بترسید ازو یارِ هومان چو دید
 بدو گفت بیژن مترس از گزند
 تو اکنون سوی لشکر خویش پوی
 بشد ترجمان، بیژن آمد دمان
 ۸۴۰ چو آن دیدبانانِ ترکان ز دور
 بدیدند، از دیده برخاستند
 طلایه هیونی برافگند زود
 که هومان به پیروزی شهریار
 ۸۴۵ درفش سرافرازِ ایران نگون
 همه لشکرش برگرفته خروش
 چه شادی که نومیدی آرد به مرگ
 چو بیژن میان دو رویه سپاه
 به توران رسید آنگهی ترجمان
 ۸۵۰ همان‌گه به پیران رسید آگهی
 غریبیدن آمد ز توران سپاه
 جهان تیره شد روشنایی کبود
 سبک بیژن اندر میان سپاه
 چو آن دیدبانانِ ایرانسپاه
 ۸۵۵ سوی پهلوان روی برگاشتند
 وزان جا هیونی بسان نوند
 که بیژن بفیروزی آمد چو شیر
 چو دیوانگان گیو گشته نوان
 همی آگهی جست ازان نیو پور
 درفشِ سرِ نامداران به دست
 بران بختِ بیدار و فرخ زمین
 که بر مهتر او چنان بد رسید
 که پیمان همانست و آنست بند
 زمن هرچه دیدی بدیشان بگوی
 به کوه کُنابد به زه بر کمان
 درفش و نشان سپهدارِ تور
 بشادی خروشیدن آراستند
 به نزدیکِ پیران بکردار دود
 دوان آمد از مرکز کارزار
 تنش خوار در خاک غرقه به خون
 به هومان نهاده سرافراز گوش
 از آتش بیارد به سر بر تگرگ
 بیامد بفیروزی بختِ شاه
 بگفت آنچه دید از بدِ بدگمان
 که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
 ز سر برگرفتند گردان کلاه
 نیامد بدان خیره دیدار سود
 نگونسار کرد آن درفشِ سیاه
 نگون یافتند آن درفشِ سیاه
 وزان دیدگه نعره برداشتند
 طلایه سوی پهلوان برفگند
 درفش سیه را سر آورده زیر
 به هرکس خروشان به هر سو دوان
 همی ماتم آورد هنگامِ سور

- پس آگاهی آمد ز بیژن بدوی
 چو چشمش به رویِ گرامی رسید
 بغلتید و* بر خاک بنهاد سر
 گرفتش به بر باز فرزند را
 وزانجا دمان سوی سالار شاه
 چو دیدند مر پهلوان را ز دور
 پُر از خون سلیح و پُر از خاک سر
 سلاح و سر و اسپِ هومان گُرد
 ز بیژن چنان شاد شد پهلوان
 گرفت آفرین بس به دادار بر
 به گنجور فرمود پس پهلوان
 گهر بافته پیکر و بنوم زر
 ده اسپ آوریدند ز زین لگام
 بدو داد و گفت از گه سام شیر
 گشادی سپه را بدین تیغ و دست
 همه لشکر ما بکردارِ شیر
- ۸۶۰ دمان سوی فرزند بنهاد روی
 از اسپ اندر آمد چنان چون سزید
 همی آفرین خواند بر دادگر
 جوانِ دلیر و خردمند را
 ستایش کُنان بر گرفتند راه
 ۸۶۵ نَسیره فرود آمد از پشتِ بور
 سر گُرد هومان به فتراک بر
 به پیش سپه‌داژ گودرز برد
 که گفتی برافشانند خواهد روان
 بران اختر و بختِ بیدار بر
 ۸۷۰ که تاج آر با جامهٔ خسروان
 درفشان چو خورشید، تاج و کمر
 پریروی ز زین کمر ده غلام
 نیاورد کس ازدها را به زیر
 دل شاه تُرکان به هم بر شکست
 ۸۷۵ دوان و دمان بادپایان به زیر



شبیخون کردن نَسْتیَهَن و کشته شدن او

- وزان روی پیران بر آورد خشم
 به نَسْتیَهَن آنکه فرستاد کس
 سزدگر کُنی چنگ را پیش جنگ
 بر ایرانیان بر شبیخون کنی
 ببرد ده هزار آزموده سوار
- دل از درد خسته پر از آب چشم
 که ای نامور گُرد فریادرس
 به کین برادر نَسازی درنگ
 زمین را همی رود جیحون کنی
 ۸۸۰ میان بسته بر کینهٔ کارزار

مگر کینِ هومان تو باز آوری
 بدو گفت نَسْتیَهَن ایدون کنم
 دو بهره چو از تیره شب برگذشت
 گرفتند تُرکان همه تاختن
 ۸۸۵ چو نَسْتیَهَن آن لشکر کینه خواه
 سپیده دمان را بجایی رسید
 چو کار آگهان آگهی یافتند
 که آمد سپاهی چو آبِ روان
 بدان سان که رسم شبیخون بود
 ۸۹۰ به لشکر بفرمود پس پهلوان
 همه گوش دارید آوازشان
 بخواند آن زمان بیژن گیو را
 بدو گفت نیک اختر و کام تو
 بپر هر که باید ز گردان من
 ۸۹۵ پذیره شو این تاختن را چو شیر
 گزین کرد بیژن ز لشکر هزار
 رسیدند پس یک به دیگر فراز
 همه گرزها برکشیدند پاک
 فرود آمد از اُتر گردِ سپاه
 ۹۰۰ سپهد چو آن گردِ تیره بدید
 کمان را بفرمود کردن به زه
 هوا سربسر گشته زنگار گون
 ز تُرکان فتاده دو بهره نگون
 چو بیژن به نَسْتیَهَن اندر رسید
 ۹۰۵ یکی تیر بر اسپ نَسْتیَهَن

سر دشمنان را به کاز آوری
 که از خون زمین رود جیحون کنم
 ز جوش سواران بجوشید دشت
 بدان تاختن گردن افراختن
 بیاورد نزدیک ایران سپاه
 که از دیدگه دیدبانش بدید
 سبک سوی گودرز بشتافتند
 تو گویی ندارند گویا زبان
 سپهدار داند که آن چُون بود
 که بیدار باشید و روشنروان
 که تا کی بیاید ز لشکر نشان
 همان تیغزنِ پهلوانیو را
 شکسته دل دشمن از نام تو
 ازین نامدارانِ مردانِ من
 سپه اندر آور به مردی به زیر
 دلیرانِ پر خاشجویان سوار
 دو لشکر پر از کینه و رزمساز
 یکی ابرست از بر تیره خاک
 بپوشید دیدارِ توران سپاه
 کز و لشکر تُرک شد ناپدید
 بر آمد خروش از کِهان و ز مه
 زمین شد پکردارِ دریای خون
 به زیر پیِ اسپ غرقه به خون
 دَرَفشِ سرِ ویسگان را بدید
 رسید از کَشادِ برِ بیژن

ز درد اندر آمد تگاور به روی
 عمودی بزد بر سر ترگذار
 چُنین گفت بیژن به ایرانیان
 بجز گرز و شمشیر گیرد به دست
 که تُرکان به دیدن پریچهره‌اند
 دلیری گرفتند ایرانیان
 چو پیلان همه دشت بر یکدگر
 ازین رزمگه تا به توران سپاه
 چو پیران ندید آن زمان با سپاه
 به کار آگاهان گفت ازین رزمگاه
 نشانی بیارد ز نستیه‌تم
 هیونی برون تاختند آن زمان
 که نستیه‌ن اینک بدین رزمگاه
 بریده سرافکنده بر سان پیل
 چو بشنید پیران بر آورد جوش
 همی کند موی و همی ریخت آب
 بزد دست بپذیرد رومی قبای
 همی گفت کای کردگار جهان
 که بگنستی از بازوان زور من
 دریغ آن هزیر افکنم گرد گیر
 گرامی برادر جهانبان من
 چو نستیه‌ن آن شیر شزّه به جنگ
 کرا یابم اکنون بدین رزمگاه؟
 بزد نای رویین و بریست کوس
 ز کسوه کُنابد برون شد سپاه
 رسید اندرُو بیژن نامجوی
 تُهی ماند ازو مغز و برگشت کار
 که هرکو ببندد کمر بر میان
 کمان بشکنم بر سرش پاک پست
 و لیک از هنر پاک بی‌بهره‌اند ۱۱۰
 کشیدند یکسر پرنداوران
 فگندند تنها جدا کرده سر
 دمان از پس اندر گرفتند راه
 برادر بُرُو کرد گیتی سپاه
 هیونی که تازد به ایران سپاه ۱۱۵
 و گرنه دو دیده ز تن برکنم
 برفت و بدید و بیامد دمان
 ابا نامداران توران سپاه
 تن از گرز خسته، بکردار نیل
 نماند آن زمان با سپهدار هوش ۱۲۰
 ازو دور شد خورد و آرام و خواب
 برآمد خروشیدن‌های‌های
 همانا که با تو بُدستم نهان
 چُنین تیره شد اختر و هور من
 دلیر و جوانمرد و گرد و هزیر ۱۲۵
 سر ویسگان گرد هومان من
 که روباه بودی به چنگش پلنگ
 به جنگ اندر آورد باید سپاه
 هوا نیلگون شد زمین آب‌نوس
 بشد روشنایی ز خورشید و ماه ۱۳۰

سپهدار ایران بزد کَرَنای
میان سپه کاویانی درفش
همه نامدارانِ پرخاشخَر
سپیده‌دمان اندر آمد سپاه
۱۲۵ شبانگه سوی خیمه رفتند باز
سپهدار ایران به رَیَبَد رسید
همی گفت کِامروز رزمِ گران
گمانی برم من که پیران کنون
وزو یار خواهد به جنگ سپاه

سپاه اندر آورد و * بگرفت جای
به پیش اندرون تیغهای بنفش
آبا نیزه و گُرزَه گاوسر
به پیکار، تاگشت گیتی سپاه
دو لشکر پر از کینه و جنگ‌ساز
از اندیشه کردن دلش نازمید
بکردیم کُشتیم زیشان سران
دواند سوی شاه توران هیون
رسانم کنون آگهی من به شاه



یاری خواستن گودرز از خسرو

۱۲۰ نویسنده نامه را خواند گفت
اگر درگشایی دولب را ز بند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه
به خسرو نمود آن کجا رفته بود
فرستادن گیو و * پیوند و مهر
۱۲۵ ز پاسخ کَرُو داده بُد گیو را
ازان لشکری کَز پَسش چون پلنگ
وزان پس کجا رزمگه ساختند
ز هومان و نَسْتِهِنِ جنگجوی
ز کردارِ بیژن به روز نبرد
۱۳۰ سخن سربسر چون همه رفته بود
بیرداخت ازان پس به افراسیاب
گَرُو از لبِ آبِ جیحون سپاه

برآورد خواهم سخن از نهفت
زبان آوَرَد بر سَرَتِ بَر گزند
به آگاه کردن ز کارِ سپاه
سخن هرچه پیران بدو گفته بود
نمودن بدو کارِ گردان سپهر
بسزرگانِ فرزانه نیو را
بیامد بسوی کُنابَد به جنگ
ازان رزم دلها بسپرداختند
سراسر همه یاد کرد اندرُوی
که با گُردارانِ توران چه کرد
به نامه درون یکسر او را نمود
که با لشکر آمد به نزدیک آب
به ایران گذارد، بدین رزمگاه

- تو دانی که با او نداریم پای
مگر خسرو آید به پشت سپاه
وراپدون که پیران کند دست پیش
به خسرو رسد زان سخن آگهی
وراپدون که از رستم دیوبند
ز کردار ایشان به کهتر خبر
چو نامه به مهر اندر آورد و بند
نشستنگه خسروی ساختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر
بگفت این سخن سر بر سر پهلوان
چنین گفت کای پور هشیار دل
اگر هرگزت نزد من دستگاه
چو بستانی این نامه اندر نهان
شب و * روز مناسای و سر بر مخار
به پدرود کردن گرفتش به بر
ز لشکر، ز خویشان دو تن را بخواند
برون شد ز پرده‌سرای پدر
خور و خواب و آرامشان بر ستور
برین‌گونه پویان به راه آمدند
چو از راه ایران بر آمد سوار
پذیره فرستاد شَمَاح را
بپرسید چون دید روی هجیر
چه بوده‌شت باری که بس ناگهان
بفرمود تا پرده برداشتند
هجیر اندر آمد، چو خسرو بدوی
- ایا شاه ایران جهان کدخدای
به سر بر نهاده گوان را کلاه
نخواهد سپه یاور از شاه خویش ۱۵۵
که با او چه سازد به تختش رهی
ز لهراسپ و ز آشکش هوشمند
رساوند مگر شاه فیروزگر
بفرمود تا بر ستور نوند
فراوان تگاور برون تاختند ۱۶۰
جوانی بکردار هشیار شیر
به پیش هشیوار پور جوان
یکی تیز گردان برین کار دل
همی جست باید کنونست گاه
برو هم بکردار باد دمان ۱۶۵
ببر نامه من بر شهریار
برون آمد از پیش فرخ پدر
سبکشان بر اسپ تگاور نشاند
به هر منزلی بر، هیونی دگر
چه تاریک شب را چه تابنده هور ۱۷۰
به یک هفته نزدیک شاه آمدند
کس آمد بر خسرو نامدار
چه مایه دلیران گستاخ را
که ای پهلوانزاده شیرگیر
رسیدی به درگاه شاه جهان؟ ۱۷۵
بر اسپش ز درگاه گذاشتند
نگه کرد، مالید بر خاک روی

فراوان بپرسید و بنشاختش
 ز گودرز و از مهتران سپاه
 ۱۸۰ درود بزرگان به خسرو بخواند
 بدو داد پس نامه پهلوان
 نویسنده نامه را پیش خواند
 چو برخواند نامه به خسرو دبیر
 بیاگند، از آن پس به گنجور گفت
 ۱۸۵ بیاورد بدره چو فرمان شنید
 یکی دست زر جامه شهریار
 همیدون ببردند پیش هجیر
 به یارانش بر خلعت افگند نیز
 وزان جای با شاه برخاستند
 ۱۹۰ هجیر و بزرگان خسروپرست
 نشستند یک روز و * یک شب بهم
 به شبگیر خسرو همه تن بشست
 بپوشید نو جامه بندگی
 دو تا کرد پشت و فرو برد سر
 ۱۹۵ ازو خواست فیروزی و فرهی
 به یزدان بنالید از افراسیاب
 وزان جا بیامد چو سرو سهی

سوی خویشان جایگه ساختش
 ز هریک ز هرکس بپرسید شاه
 همه کار لشکر برو برخواند
 جوان خردمند روشنروان
 بفرمود تا نامه بروی بخواند
 ز یاقوت رخشان دهان هجیر
 که دینار و دیبا بیار از نهفت
 همی ریخت تا شد سرش ناپدید
 بیاورد با تاج گوهر نگار
 ابا زین ز زین ده آسپ هژیر
 درم داد و دینار و بسیار چیز
 نشستنگه می بیاراستند
 گرفتند هریک همی می به دست
 همی رای زد خسرو از بیش و کم
 به پیش جهانداور آمد نخست
 دو دیده چو ابری به بارندگی
 همی آفرین خواند بر دادگر
 ازو جست دیهیم و تخت مهی
 بدرد از دو دیده فروریخت آب
 نشست از برگاه با فرهی

❁

پاسخ نامه گودرز از خسرو

دبیر خردمند را پیش خواند
 سخنهای شایسته با او براند
 چو آن نامه را شاه پاسخ نوشت
 پدید آورد اندرو خوب و زشت

- نخست آفرین کرد بر پهلوان
 خجسته سپهدارِ بسیار هوش
 خداوندِ گویال و تیغِ بنفش
 سپاس از جهانداژ یزدان ما
 چو اختر تُرا روشنایی نمود
 نخست آن که گفتی که مَر گیو را
 به نزدیکِ پیران فرستاده‌ایم
 نپذُرفت بر گوهرش پندِ من
 سپهد یکمی داستان زد برین
 که هر کو به مهرش روان کاسته‌شت
 مرا زین سخن بود پیش آگهی
 ولیکن من از خوب کردارِ او
 کنون آشکارا نمود آن سپهر
 نبیند جهان جز به افراسیاب
 گراو بر خِرَدِ برگزیند هوا
 تو با دشمن از خوب گفتی رواست
 و دیگر ز پیکارِ جنگاوران
 ز نیک‌اختر و گردشِ هور و ماه
 مرا این درستست گز کارکرد
 تو زور و دلیری ز یزدان‌شناس
 سدِیگر که گفتی از افراسیاب
 ز پیران فرستاده شد نزد او
 چُنین است یکسر که گفتی سخن
 بدان ای پیراندیشه هشیارِ من
 که او بر لب رود جیحون درنگ
 نه زان کرد کناید سوی ما به جنگ
- ۱۰۰۰ که جاوید باشی تو روشنروان
 همش‌رای‌ودانش همش جنگ و جوش
 فروزنده ک‌اویانی درفش
 که پیروز بودند گردان ما
 ز دشمن برآورد ناگاه دود
 بزرگانِ فرزانه نیورا
 چه مایه وُرا پندها داده‌ایم
 نجُست اندران کار پیوندِ من
 که دستور پیشش برآورد کین
 ز نیکی به بداختری آخته‌شت
 که پیران ندارد دل از کین تهی
 نجُستم همی ژرف پیکارِ او
 که پیران به توران گراید به مهر
 دلش را تو از مهر او برمتاب
 به کوشش نروید ز خارا گیا
 از آزادگان، خوب گفتن سزاست
 کجا یاد کردی به گرز گران
 ز کوشش نمودن بدان رزمگاه
 تو پیروز مانی به روز نبرد
 چنین دان و زو دار یکسر سپاس
 سپه را همی بگذرانند ز آب
 سپهد به پیران نهاده‌شت روی
 کنون باز پاسخ فگندیم بُن
 به هرکار شایسته سالارِ من
 نه زان کرد کناید سوی ما به جنگ

۱۰۲۵ کجا لشکر آورد از سوی چین
 و دیگر گزان لشکرانِ گران
 چو رستم سپهد، دمنده نهنگ
 برُو دشمن از هرسو آمد پدید
 گر از جایگاه او نهد پای پیش
 ۱۰۲۰ به پنجم سخن کناگهی خواستی
 بدان ای سپهدار و آگاه باش
 به راهی که شد رستم شیرمرد
 وزان سو که رفت آشکش تیزهوش
 به رزم اندرون شیده برگشت ازُو
 ۱۰۳۵ وزان سو که لُهراشپ شد با سپاه
 آلانان و غزگشت پرداخته
 گر افراسیاب ایدر آرد سپاه
 بگیرند گردنکشان پشتِ اوی
 تو بشناس کو شهر آباد خویش
 ۱۰۴۰ به گفتار پیران نماند به جای
 نجبناند او داستان را دولب
 بدان روز هرگز مبادا درود
 بما بر کُند پیشدستی به جنگ
 بفرمایم اکنون که بر پیل کوس
 ۱۰۴۵ دِهستان و گرگان آن بوم و بر
 من اندر پی توس با پیل و گاه
 تو از جنگِ ترکان مبرتاب روی
 چو هومان و نستیهَن از پشتِ او
 گر از نامداران ایران نبرد

فراز آیدش از دو رویه کمین
 پراکنده بر گردِ توران، سران
 چو لُهراشپ چون آشکش تیزجنگ
 ازان بر لب رود لشکر کشید
 به دشمن سپارد همه جای خویش
 به مهر گوان دل بیاراستی
 به هر کار با بخت همراه باش
 برآمد ز هند و ز کشمیر گرد
 برآمد ز خوارزم یکسر خروش
 سوی شهر گُرجنج بنهاد رو
 همه مهتران برگشادند راه
 شد آن پادشاهی همه ساخته
 ز جیحون بدین سو گذارد سپاه
 نماند بجز باد در مشتِ اوی
 بر و بوم فرخنده بنیاد خویش
 به دشمن سپارد، نهد پیش پای
 که نباید خبر زوبه من روز و شب
 که او بگذرانند سپه را ز رود
 نبیند کسی روزِ تاریک و تنگ
 ببندد دمنده سپهداژ توس
 بگیرد بر آرد به خورشید سر
 بیایم به یاری به پشتِ سپاه
 سپه را بیارای و پس جنگ جوی
 جدا ماند، باد است در مُشتِ او
 بخواهد بفرمای و زُو برمگرد

- | | |
|---|--|
| <p>۱۰۵۰ مکن بددلی پیش او شو چو شیر
بجای آر دل، روی ازو برمتاب
اگر دل نداری بران کاز تنگ
دهد شادکامی مرا روزگار
به پشت سپاه اندر آرم سپاه</p> <p>۱۰۵۵ به خورشید رخشان برآورده نام
بود کارها سربر ساخته
درود فراوان فرستاد شاه
فرستاده را داد و کرد آفرین</p> | <p>چو پیران نبرد تو جوید دلیر
به پیکار مندیش از افراسیاب
بریشان تو پیروز باشی به جنگ
چنینست امیدم از کردگار
همیدون گمانم که چون من ز راه
بریشان شما رانده باشید کام
سپه باشد از جنگ پرداخته
ز کاووس و از توس، نزد سپاه
بران نامه بنهاد خسرو نگین</p> |
|---|--|

— ❁ —
لشکر آراستن خسرو

- | | |
|--|--|
| <p>سپهد همی رای زد با دبیر
سراسر همه رزم بُد رای شاه</p> <p>۱۰۶۰ بجنابند از جای و بگذار آد آب
مرا رفت باید، همین است رای
بفرمود تا تیز لشکر براند
همه دشت خوارزم لشکر کشد</p> <p>۱۰۶۵ به جنگ اندر آید بسان پلنگ
خروشیدن نای و رویینه کوس
زمین سُم اسپان نهفتن گرفت
بماند از نهیب سواران بجای
که شد روشنایی ز خورشید و ماه</p> <p>۱۰۷۰ ز جنبیدن شاه فیروزگر
سُبک، شاه رفتن بسیچید تفت</p> | <p>چو از پیش خسرو برون شد هجیر
ز بس مهربانی که بُد با سپاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب
سپاه* مرا بُگسلاند ز جای
همان‌گه شه نوذران را بخواند
به سوی دِهستان سپه برکشد
نگهبان لشکر بود روز جنگ
تَبیره برآمد ز درگاه توس
سپاه و سپهد برفتن گرفت
تو گفتی که گردون گردان بیای
دو هفته همی راند ز ایران سپاه
پراگنده بر گرد گیتی خبر
چو توس از بر شاه ایران برفت</p> |
|--|--|

ابا صد هزار از گزیده سران
 به نزدیکِ گودرز بنهاد روی
 ابا پیل و با کوس و با فرّهی
 ۱۰۷۵ هَجیر آمد از پیشِ خسرو دَمان
 ابا خلعت و خوبی و خرّمی
 چو آمد به نزدیک پرده سرای
 چو خیزد به چرخ اندرون داوری
 پذیره شدندش جهان سربس
 ۱۰۸۰ بیاراست لشکر چو چشم خروس
 چو آمد بر نامور پهلوان
 نوازیدن شاه و پیوندِ او
 که چون بر سپه گستریده ست مهر
 پس آن نامه شهریار جهان
 ۱۰۸۵ نوازیدن شه چو بشنید از وی
 چو بگشاد مُهرش به خواننده داد
 سپهدار بر شاه کرد آفرین
 ببود آن شب و رای زد با پسر
 همه نامداران لشکر پگاه
 ۱۰۹۰ پس آن نامه شاه فرّخ هَجیر
 دبیر آن زمان پند و فرمان شاه
 سپهدار روزیدهان را بخواند
 ز اسپان یکه هر چه بودش به کوه
 در گنج دینار و تیغ و کمر
 ۱۰۹۵ به روزیدهان داد یکسر کلید
 برافشاند بر لشکر آن خواسته

همه پهلوانان کُنداوران
 ابا نامدارانِ پرخاشجوی
 ابا تاج و با تختِ شاهنشهی
 گُرازان و تازان و دل شادمان
 تو گویی همی بر نوردد * زَمی
 برآمد خروشیدن کَرَنای
 ز ماه و ز ناهید و از مشتری
 زمین پر ز لاله هوا پر ز زر
 ابا زنگِ زرین و پیلان و کوس
 بگفت آنچه دید از شه خسروان
 همی گفت آزادی و پند او
 چگونه ز پیغام بگشاد چهر
 به گودرز داد و درود از مِهان
 بمالید آن * نامه بر چشم و روی
 سخنها برو کرد خواننده یاد
 به فرمان ببوسید روی زمین
 به شبگیر بنشست بگشاد در
 برفتند، بر سر نهاده کلاه
 بیاورد بنهاد پیش دبیر
 یکایک همی خواند پیش سپاه
 به دیوان دینار دادن نشانند
 به لشکرگه آورد یکسر گروه
 همان مایه ور جوشن و خُود زر
 چو آمد گه کینه جُستن پدید
 سوار و پیاده شد آراسته

یکی لشکری گشت بر سان کوه
 دل نرّه شیران ازیشان به بیم
 بفرمود تا جنگ را ساختند
 برفتند پیش سپهد گروه
 بریشان نگه کرد سالارِ مرد
 چنین گفت گز گاهِ جمّ برین
 به اسپ و سلاح و به سیم و به زر
 اگر یار باشد جهان آفرین
 چو بنشست فرزندگان را بخواند
 همی خورد شادی کنان دل بجای
 زمین از پی بادپایان ستوه
 همه غرقه در آهن و زرّ و سیم
 دل و گوش و دیده به کین تاختند
 بر انبوه لشکر به کردار کوه
 زمین تیره دید آسمان لاجورد
 نیاراست کس رزمگاهی چنین
 به پیلان جنگی و شیران نر
 بیچم عنان را از ایدر به چین
 آبا نامداران به رامش نشاند
 همی با یلان رزم را کرد رای

— ❁ —
 نامه نوشتن پیران به گودرز و آشتی خواستن

به پیران رسید آگهی زین سخن
 ازان آگهی شد دلش پُر نهب
 ز دستور فرخنده رای آنگهی
 یکی نامه فرمود پس تا دبیر
 سر نامه کرد آفرین بزرگ
 دگر گفت گز کردگار جهان
 مگر گز میان دو رویه سپاه
 اگر تو که گودرزی این خواستی
 برآمد ز کینه همه کام تو
 نگه کن که چند از دلیران من
 بریدی سرانشان فگندی به خاک
 ز مهر و خرد روی برتافتی
 که سالار ایران چه افگند بُن
 سوی چاره برگشت، بند و فریب
 بجُست اندرین کینه جُستن زهی
 نویسد سوی پهلوان ناگزیر
 به یزدان پناهش ز دیو سترگ
 بخواهم همی آشکار و نهان
 جهاندار بردارد این کینه گاه
 که گیتی به کینه بیاراستی
 بین تا چه باشد سرانجام تو
 ز خویشان نزدیک و شیران من
 ز یزدان نداری همی * ترس و باک
 کنون هرچه جُستی همه یافتی

گه آمد که گردی ازین کینه سیر
 ۱۱۲۰ نَگه کن گَز ایران و توران سپاه
 گه آمد که بخشایش آید تُرا
 به کین جستن مُرده ناپدید
 اگر باز نباید شُده روزگار
 روانت مرنجان و * مگذار تن
 ۱۱۲۵ پس از مرگ نفرین بود بر * کسی
 بدان گه که موی سیه شد سفید
 بترسم که گر بارِ دیگر سپاه
 نبینی ز هر دو سپه کس بپای
 وزان پس که داند که فیروز کیست؟
 ۱۱۳۰ وراپدون که پیکار و خون ریختن
 همی از پی شهر ایران کُنی
 بگو تا من اکنون هم اندر شتاب
 بدان تا بفرمایدم تا زمین
 چنان چون به گاه منوچهر شاه
 ۱۱۳۵ هران مرز گز شهر ایران نهی
 از آباد ویران همه بوم و بر
 از ایران به کوه اندر آیم نخست
 دگر تالقان شهر تا فاریاب
 دگر پنج شهرست تا بامیان
 ۱۱۴۰ دگر گوزکانان فرخنده جای
 دگر از درِ بلخ تا بدخشان
 فروتر که از دشتِ آموی وزم
 چو شنگان و چون ترمذ و ویسه گرد

به خون ریختن بر نباشی دلیر
 چه مایه تَبه شد درین رزمگاه
 ز کین جستن آسایش آید تُرا
 سر زنده چندین چه باید بُرید؟
 به گیتی درون تخم کینه مکار
 ز خون ریختن بازکش خویشتن
 کزو نام زشتی بماند بسی
 به بودن نمآند فراوان امید
 به جنگ اندر آید درین کینه گاه
 بپژد روان، کینه مآند بجای
 نگون بخت از گیتی افروز کیست؟
 بدین رزمگه با من آویختن
 بدین سان همی جنگِ شیران کُنی
 نَوندی فرستم بر افراسیاب
 ببخشیم پس بر نوردیم کین
 ببخشش همی داشت گیتی نگاه
 بگو تا کُنیمش ز تُرکان تهی
 که فرمود کیخسرو دادگر
 درِ غرچگان تا بر و بوم بُست
 همیدون درِ بلخ تا اندراب
 درِ مرز ایران و * جای کیان
 نهاده ست نامش جهان کدخدای
 همینست ازین پادشاهی نشان
 همیدون به ختلان در آید بهم
 بخارا و شهری که هستش به گرد

- همپدون برُو تا بر سُغد نیز
 وزان سو که شد رستم نیو سوز
 ز نزدیکی او باز خوانم سپاه
 بپردازم این تا در هندوان
 ز کشمیر و از کابل و قندهار
 وزان سو که لهراسپ شد جنگجوی
 وزین مرز پیوسته تا مرز قاف
 وزان سو که آشکش بشد همچنین
 وزان پس که این کرده باشم همه
 به سوگند پیمان کنم پیش تو
 بدانی که ما راستی خواستیم
 سوی شاه توران فرستم خبر
 همیدون تو نزدیک خسرو بمهر
 گزین از ره مهر گفتار من
 چو پیمان همه کرده باشیم راست
 فرستم همه سر بسر نزد شاه
 وزان پس که آن کرده باشیم نیز
 بیوندم از مهر و آیین و دین
 که بگسست هنگام شاه بزرگ
 فریدون که از درد سرگشته شد
 ز من هرچه باید بنیکی بخواه
 نباید گزین خوب گفتار من
 که من جز به مهر این نگویم همی
 مرا گنج و مردان ازان تو بیش
 ولیکن بدین کینه انگیختن
- ۱۱۲۵
 ۱۱۵۰
 ۱۱۵۵
 ۱۱۶۰
 ۱۱۶۵
- نجوید کس این پادشاهی بچیز
 سپارم برُو کشور نیمروز
 سوی باختر برگشاییم راه
 نداریم تاریک ازین پس روان
 رُو اَرُو سوی سیند هم زین شمار
 آلانان و آن در سپارم بدوی
 به خسرو سپارم آبی جنگ و لاف
 بپردازم اکنون سراسر زمین
 ز هر سو بر خویش خوانم رَمه
 گزان پس نباشم بداندیش تو
 به مهر و وفادل بیاراستیم
 که ما را ز کینه بیچید سر
 یکی نامه بنویس و بگشای چهر
 نه از ریختن خون و پیکار من
 ز من خواسته هرچه خسرو بخواست
 در کین ببندد مگر بر سپاه
 گروگان فرستیم و بسیار چیز
 بدوزم به دست وفا چشم کین
 زبَد گوهری تور و سلم سترگ
 کجا ایرج نامور کشته شد
 وزان پس ز من نامه کن نزد شاه
 گمانی به سُستی برند انجمن
 سرانجام نیکی بجویم همی
 به مردانگی نام زان تو بیش
 به بیداد هر جای خون ریختن

بسوزد همی بر سپه بر، دلم
 ۱۱۷۰ و دیگر که از کردگار جهان
 که نپسندد از ما بدی کردگار
 اگر سرپیچی ز گفتار من
 گنهگار داری مرا بیگناه
 کجا داد و بیداد پیشت یکیست
 ۱۱۷۵ گزین کن ز گردان ایران سران
 همیدون من از لشکر خویش مرد
 همه یک بدیگر فراز آوریم
 و دیگر من و تو به آوردگاه
 مگر بیگناهان ز خون ریختن
 ۱۱۸۰ کسی کش گنهگار داری همی
 به پیش تو آریم روز نبرد
 که بر ما تو گر دست یابی به خون
 نیازاری از پس سپاه مرا
 گذرشان دهی تا به توران شوند
 ۱۱۸۵ و گر من بوم بر تو پیروزگر
 نسازم بر ایرانیان بر کمین
 سوی شهر ایران دهم راهشان*
 ازیشان نگرده کسی کاسته
 وراپدون که زین سان نجویی نبرد
 ۱۱۹۰ بر انبوه جویی همی کارزار
 هران خون که آید به کین ریخته
 ببست از بر نامه چون بند را
 پسر بُد مرو را سر انجمن

بکوشم که کین از میان بگسَلَم
 بترسم همی آشکار و نهان
 گزافه بپردازد این روزگار
 بجویی همی ژرف پیکار من
 نخواهی به گفتار کردن نگاه
 جز از کینه گستردنت رای نیست
 کسی کو گراید به گرز گران
 گزینم چو باید ز بهر نبرد
 سران را سوی جنگ باز آوریم
 بگردیم یک با دگر کینه خواه
 به آسایش آیند و آویختن
 وزو بر دل آزار داری همی
 ببايدت پیمان یکی نیز کرد
 شود بخت گردان توران نگون
 نسوزی بر و بوم و گاه مرا
 کمین را نسازی بریشان گزند
 دهد مَر مرا اختر نیک بر
 نگیریم خشم و نجویم کین
 یکایک گذارم سوی شاهشان
 شوند ایمن از جان و از خواسته
 دگرگونه خواهی همی کار کرد
 سپه را سراسر به جنگ اندر آر
 تو باشی بدان گیتی آویخته
 بخواند آن گرانمایه فرزندان
 یکی، نام: رویین رویینه تن

بخواندش که نزدیک گودرز شو
 چو رویین برفت از برِ نامور
 بیامد خردمند و روشنروان
 چو رویین پیران به درگه رسید
 فرستاده را خواند پس پهلوان
 بیامد چو گودرز را دید، دست
 سپهدار برجست او را چو دود
 ز پیران بپرسید و از لشکرش
 بزد دست رویین و آن نامه پیش
 دبیر آمد و نامه برخواند زود
 چو نامه به گودرز برخواندند
 ز بس چرب‌گفتار و از پند خوب
 خردمند پیران که در نامه یاد
 به رویین چنین گفت پس پهلوان
 تو مهمان من بوده باید نخست
 سراپرده نو برداختند
 به دیبای رومی بیاراستند
 پُراندیش گشته دل آن جوان
 یکی هفته گودرز با رود و می
 ز بالا چو خورشید گیتی فروز
 می و رود و مجلس بیاراستی

پاسخ نامه پیران از گودرز

چو یک هفته بگذشت، هشتم پگاه
 نویسنده را خواست سالار شاه
 بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
 درختی به کینه بنوی بکشت

دگر پاسخ آورد یک یک دُرُست
 شنیدم ز گفتار تو در بَدَر
 یکایک همه هر چه بُردی تو نام
 ازین نامه خوب گفتار تو
 روان تُرا از خِرَد مایه نیست
 سخنها چنین پُر نگار آوری
 گمان بر تو بَر مهربانی بَرَد
 نماید چو تا بد برو آفتاب
 به هنگام گُرز و سِنان و کمند
 گه پاسخ و روز گفتار نیست
 نه جای فریبست و پیوند و مهر
 کِرا بر دهد بخت پیروز و هور؟
 خِرَد یاد کن بخت را پیشرو
 ز یزدان و از گُردش رستخیز
 دلم گشت ازین کار تاریک و تنگ
 بدان گه که این گفته بر لب گماشت
 تُرا پیشدستی نبودی به خون
 وز ایران هُشیوار گُردان نیو
 ز هر نامداری و هر کشوری
 ابا آن بزرگان پاکیزه مغز
 ز کشور دَمان تا دگر کشوری
 سپه را تو بَر کندی از جای خویش
 سرانجامت آرام پیش آمدی
 تُرا کئی گذارد به راه خِرَد
 به مهر بد این گوهر اندر خورست

سر نامه کرد آفرین از نُخُست
 که بر خواندم آن نامه را سر بسر
 رسانید رویین بر ما پیام
 ولیکن شگفت آمد از کار تو
 ۱۲۲۰ دلت با زبان هیچ همسایه نیست
 به هر جای چربی پِکار آوری
 کسی را که از بُن نباشد خِرَد
 چو شوره زمینی که از دور آب
 ۱۲۲۵ ولیکن نه کار فریبست و بند
 مرا با تو جز کین و پیکار نیست
 نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر
 کِرا داد خواهد جهاندار زور؟
 ولیکن ازین گفته پاسخ شنو
 ۱۲۳۰ نخست آن که گفتی من از مهر نیز
 نخواهم که آید مرا پیش جنگ
 دلت با زبان آشنایی نداشت
 که گر داد بودی به دلت اندرون
 نخستین که آمد به پیش تو گویو
 ۱۲۳۵ سخن گفت خود با تو از هر دری
 ابا پند و اندرز و گفتار نَغز
 بسازیده* مر جنگ را لشکری
 تو کردی مرین جنگ را دست پیش
 خِرَد کز پس آمد ز پیشامدی
 ۱۲۴۰ ولیکن سرشت تو بُد خوی بد
 بدی خود بدین تُخمه بَر گوهرست

شنیدی که بر ایرج نیکبخت
 بد از تور و سلم آمد اندر زمین
 فریدون که از درد دل روز و شب
 بیاری دادار نیکی دهش
 به افراسیاب آمد آن خوی بد
 ز سر با منوچهر، نوکین نهاد
 بکاووس کئی کرد خود آنچه کرد
 وزان پس به خون سیاوخش باز
 نیامد بدان‌گه تُرا داد، یاد
 چه مایه بزرگان با تاج و گاه
 و دیگر که گفتی تو با پیژسر
 بدان ای جهان‌دیده پرفریب
 که یزدان مرا زندگانی دراز
 که از شهر توران به روز نبرد
 بترسم همی آن که یزدان من
 من این کینه را ناوریده به جای
 سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک
 ندانی کزین خیره خون ریختن
 من اکنون بدین چرب گفتار تو
 به هنگام پرسش ز من کردگار
 که سالاری و زور و فرزاندگی
 به کین سیاوش کمر بر میان
 به هفتاد خون گرامی پسر
 به پاسخ به پیش جهان‌آفرین
 ز کین سیاوش، چهارم سخن

چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
 سراسر بگسترده بیداد و کین
 به نفرین گشادی بریشان دولب
 همش مهر دل بود و هم پرورش
 ۱۲۴۵ ازان نامداران اندک خرد
 همیدون آبا نوذر و کیقباد
 برآورد از ایران آباد* گرد
 فگند این چنین کینه نوفرز
 ۱۲۵۰ که او بیگنه جان شیرین بداد؟
 از ایران شدند اندرین کین تباه؟
 به خون ریختن چند بندی کمر؟
 به هر کار دیده فراز و نشیب
 ازان داد با بخت گردن‌فراز
 ز کینه برآرم به خورشید گرد
 ۱۲۵۵ ز تن بگسلاند مگر جان من
 بر و بومتان ناسپرده به پای
 نبینم به جانت همی ترس و باک
 گرفتار گردد به فرجام تن
 اگر بازگردم ز پیکار تو
 ۱۲۶۰ بپرسد ازین گردش روزگار
 تُرا دادم و گنج و مردانگی
 نبستی چرا پیش ایرانیان؟
 بپرسد ز من داور دادگر
 چگویم؟ چرا بازگشتم ز کین؟
 ۱۲۶۵ که افگندی ای پیژسالار، بُن

تو گویی ز بهر تنی گشته خاک
 تو بشناس کنان زشت کردارها
 که با شهر ایران شما کرده‌اید
 چه پیمان شکستن چه کین آختن ۱۲۷۰
 چو یاد آید آن، چون کنم آستی؟
 به پنجم که گفتم که پیمان کنم
 به نزدیک خسرو فرستیم گنج
 بدان ای نگهبان توران سپاه
 مرا جنگ فرمود آویختن ۱۲۷۵
 چو فرمان خسرو نیارم به جای
 ورامید داری که خسرو بمهر
 گروگان و آن خواسته هرچه هست
 گسی کن بزودی به نزدیک شاه
 ششم شهر ایران که کردی تو یاد ۱۲۸۰
 سپاریم گفتمی به خسرو همه
 مرا کرد یزدان ازین بی‌نیاز
 سوی باختر تا به مرز خزر
 همان نیمروز اندرون تا به سَند
 همان رستم نیو با تیغ تیز ۱۲۸۵
 سر هندوان با درفش سیاه
 دهستان و خوارزم و آن بوم و بر
 بیابان ازیشان برداختند
 بیارید بر شیده اشکش تگرگ
 اسیران و از خواسته چند چیز ۱۲۹۰
 وزین سو من و تو به جنگ اندریم
 نشاید ستد زنده را جان پاک
 به دل بر زهرگونه آزارها
 چه مایه کین را بیازرده‌اید
 همیشه به سوی بدی تاختن
 که یکسر بدی نیکی انگاشتی
 ز توران سران را گروگان کنم
 ببندیم بر خویشتن راه رنج
 که فرمان چنینست ما را ز شاه
 به خون سیاوخش، خون ریختن
 روان شرم دارد ز گیهان خدای
 گشاید بدین گفته‌های تو چهر
 چو لَهاک و رویین خسرو پرست
 سوی شهر ایران گشاده‌شت راه
 برو بوم آباد و فرخ نهاد
 بر خویش خوانم یکایک رمه
 گر آگه نه‌ای من گشایمت راز
 همه گشت لهراسپ را سربسر
 جهان شد پکردار رومی پَرند
 بر آورد ازیشان دم رستخیز
 فرستاد رستم به نزدیک شاه
 که تُرکان بر آورده بودند سر
 که از هر سویی تاختن ساختند
 فرود آوردش به نزدیک مرگ
 فرستاد نزدیک خسرو پنینز
 بدین مرکز نام و ننگ اندریم

به یک چند دیدی زمن دستبُرد
 وراپدون که روی اندر آری به روی
 به نیروی یزدان و فرمان شاه
 تو ای نامور پهلوان سپاه
 که بند سپهری فراز آمده‌ست
 نگر تا ز کردارِ بدگوه‌رت
 زمانه ز بد دامن اندر کشید
 بیندیش بسیار و بُگشای گوش
 بدان کین چنین لشکرِ بیشمار
 همه نامجوی و همه کینه‌خواه
 زمانه برآمد به هفتم سخن
 به پیمان مرا با تو گفتار نیست
 از پیرا که با هر که پیمان کنی
 به سوگند تو شد سیاوش به باد
 نبودیش فریاد رس روزِ بد
 به هشتم که گفתי مرا تاج و تخت
 همیدون فروزم به مردان و گنج
 من اپدون گمانم که تا این زمان
 گرم بی‌هنر یافتی روزِ کین
 به گنج و به تخت و به تاج و هنر
 به فرجام گفתי ز مردانِ مرد
 من از لشکرِ ترک هم زین نشان
 ز بس مهربانی که بر لشکر
 تو با مهربانی نهی پای پیش
 بیازاد از من جهاندار شاه
 وزین نامداران و شیرانِ گرد
 رهانم ترا زین همه گفت و گوی
 به خون غرقه گردانم این رزمگاه
 نکه کن بدین گردش هور و ماه
 سر بخت ترکان به کاز آمده‌ست
 چه آرد جهان آفرین بر سرت؟
 مکافات بد را بد آمد پدید
 حدیثِ خردمند مردم نیوش
 سواران شمشیرزن صد هزار
 به افسون نگردند زین رزمگاه
 وفا را فگندی به سوگند بُن
 خرد را روانت خریدار نیست
 وفا را به فرجام ویران کنی
 بگفتار تو هرگز * ایمن مباد
 چه مایه به سختی ترا یاد کرد
 ازان تو بیش است و مردی و بخت
 ولیکن دلم را ز مهرست رنج
 به جنگ آزمودی مرا بی‌گمان
 تو دانی، کنون بازم از سر بین
 برآیم آبا تو مگر سر بر سر
 تنی چند بُگزین ز بهر نبرد
 بیارم سواران گردنکشان
 نخواهم که بیداد و کین گسترم
 نمایی نهان دل و رای خویش
 گر از همدگر بُگسلانم سپاه

وُدیگر که گفتمی مبارز گزین
 یکی لشکری پرگنه پیش من
 نباشد ز من شاه همداستان
 ۱۳۲۰ نخستین به انبوه زخمی چو کوه
 میان دو لشکر دو صف برکشید
 وگر نه همه نامداران مرد
 ازین گفته گر بُگسلی باز دل
 وراپدون که با من به آوردگاه
 ۱۳۲۵ سپه خواه* یاور ز سالار خویش
 پراگنده از لشکرت خستگان
 بمان تا شوند از پزشگان درُست
 اگر خواهی از من زمان و درنگ
 بدان گفتم این تا به روز نبرد
 ۱۳۳۰ که ناگاه بر ما به جنگ آمدی
 من این کین اگر تا به صد سالیان
 ازین کینه برگشتن امید نیست
 چو این پاسخ نامه گشت اسپری
 کمر بر میان بر سُتور نَوَند
 ۱۳۳۵ فرود آمد از اسپ رویین گرد
 سپهدار فرمود تا موبدان
 بزودی سوی پهلوان آمدند
 پس آن پاسخ نامه پیش گوان
 بزرگان که آن نامه دلپذیر
 ۱۳۴۰ هُش و رای پیران تُنک داشتند
 به گودرز بر آفرین خواندند

که با من بگردد بدین دشت کین
 پر از درد ایشان دل انجمن
 کزین سان بگردم بدین داستان
 نباید زدن سر بسر همگروه
 گراپدون که پیروزی آید پدید
 بیاریم سازیم جای نبرد
 من از گفته خود نویم دل گسِل
 بسنده نخواهی بُدن با سپاه
 بژرفی نگه کن به پیکار خویش
 ز خویش و ز پیوند و پیوستگان
 زمان جُستن اکنون بدین کار تُست
 بدادم وگر نه بیارای جنگ
 به ما بر، بهانه نیاری تو کرد
 کمین کردی و بیدرنگ آمدی
 بجویم همانست و اکنون همان
 شب و روز هم گاه و بیگه یکیست
 فرستاده آمد بسان پری
 سواران به گرد اندرون نیز چند
 گوان را همه پیش سالار بُرد
 ز لشکر همه نامور بخردان
 خردمند و روشنروان آمدند
 بفرمود بر خواندن، پهلوان
 شنیدند از گفت فرخ دبیر
 همه پند او را سبک داشتند
 ورا پهلوان زمین خواندند

پس آن نامه را مُهر کرد و بداد
 چو از پیشِ گودرز برخاستند
 چه اسپان تازی به زرین ستام
 ببخشید یارانش را سیم و زر
 برفت از درِ پهلوان با سپاه
 چو روین به نزدیک پیران رسید
 به نزدیک تختش فرو بُرد سر
 چو بگزارد پیغامِ سالارِ شاه
 پس آن نامه را خواند پیشش دبیر
 دلش گشت پر درد و جان پرنهیب
 شکیبایی و خائشی برگزید
 وزان پس چنین گفت پیش سپاه
 ازان خونِ هفتاد پورِ گزین
 گرایدون که او بر گذشته سخن
 چرا من به کین برادر کمر
 بران خون نهصد سرِ نامدار
 که اندر بر و بومِ تُرکان دگر
 چو نَسْتِهَنْ سَر و سایه‌فگن
 نباید کنون بست ما را کمر
 به نیروی یزدان و شمشیر تیز
 ز اسپان گله هرچه شایسته بود
 پیاده همه کرد یکسر سوار
 در گنجهای کهن برگشاد
 به روین پیران و یسه نژاد
 بفرمود تا خلعت آراستند
 چه افسر چه شمشیر زرین نیام
 کِرا در خور آمد کلاه و کمر
 سوی لشکرش برگرفتند راه
 به پیش پدر شد چنان چون سزید
 جهان‌دیده پیران گرفتش به بر
 بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
 یکایک دل پهلوان شد چو قیر
 بدانست کنامد پتنگی نشیب
 نکرد آن سخن بر سپه بر پدید
 که گودرز را دل نیامد به راه
 نیارامدش دل زمانی ز کین
 بنوی همی کینه سازد ز بُن
 نبندم نخارم بدین کینه سر؟
 که از تن جدا شد گه کارزار
 سواری نبندد چو هومان کمر
 که شد ناگهان ناپدید از چمن
 نماندن بر ایرانیان بوم و بر
 برآرم ازان انجمن رستخیز
 زهر سو به لشکرگه آورد زود
 دو اسپه سوار از درِ کارزار
 به دینار دادن در اندرگشاد



یاری خواستن پیران از افراسیاب

۱۳۶۵ چو این کرده شد نزد افراسیاب
 فرستاده‌ای با هُش و رای پیر
 که زو شاه توران زمین را بگوی
 کزان‌گه که چرخ سپهر بلند
 چو تو شاه بر گاه ننشست نیز
 ۱۳۷۰ نه زیبا بود جز تو مَر تخت را
 ازان کس* بر آرد جهاندار گرد
 یکی بنده‌ام من گنہگار تو
 به کیخسرو از من بی‌آورد شاه
 که آن ایزدی بود و* بود آنچه بود
 ۱۳۷۵ اگر شاه بیند مرا بی‌گناه
 رسانم من اکنون به شاه آگهی
 کشیدم به کوه گنابند سپاه
 وزان سو بیامد سپاهی گران
 کز ایران ز گاه منوچهر شاه
 ۱۳۸۰ به زبند یکی جایگه ساختند
 سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ
 نجستیم رزم اندر این کینه‌گاه
 گر آید سپاهش ازان که برون
 سپهدار ایران نیامد ستوه
 ۱۳۸۵ برادرز جهانگیر هومان من
 به ایران سپه شد که جوید نبرد
 بیامد به کین جستش پورگیو

نَوندی برافگند هنگام خواب
 سخنگوی گُرد و سوار دلیر
 که ای دادگر خسرو نامجوی
 بگشت از بر تیره خاک نژند
 به کس نام شاهی نیوست نیز
 کلاه و کمر بستن و بخت را
 که پیش تو آید به روز نبرد
 کشیده سر از رای بیدار تو
 وزان خویشان را ندانم گناه
 ندارد به گفتار بسیار سود
 کُند گردن آزاد و آرد پناه
 که گردون چه آورد پیش رهی
 بر ایرانیان بر بستیم راه
 سپهدارز گودرز با او سران
 نیامد به توران فزون زان سپاه
 سپه را بران کوه بنشاختند
 به روی اندر آورده بُد روی تنگ
 که آید مگر سوی هامون سپاه
 سر پهلوانان ما شد* نگون
 به هامون نیاورد لشکر* ز کوه
 ز کینه بجوشید زین انجمن
 ندانم چه آمد بران شیرمرد
 بگردید با گرد هومان نیو

- اَبَرْدَسْتِ چَوْنِ بِيژْنِي كُشْتِه شَد
 كِه دَانَسْتِ هِرْگَزِ كِه سِرُو بَلَنْد
 دَل نَامَدَارَانِ بَهْمِ بَر * شَكْسْتِ
 وَ دِيْگَرِ كِه نَسْتِيهِنِ نَامَدَارِ
 بَرَفْتِ اَزِ بَرِ مَن سَپِيْدِه دَمَانِ
 مَن اَزِ دَرْدِ دَل بَرَكْشِيْدِم سَپَاهِ
 يَكِي رِزْمِ تَا شَبِ بَرِآْمَدِ زِ كَوِه
 چَو نَهْصَدِ تَن اَزِ نَامَدَارَانِ شَاهِ
 دُو بَهْرِه زِ گُرْدَانِ اَيْنِ اَنْجَمَنِ
 بِه مَأَبَرِ شَدِه چِيْرِه اِيْرَانِيَانِ
 بَتْرَسْمِ هَمِي زَانِ كِه گُرْدَانِ سَپِهَرِ
 وَ زَانِ پَسِ شَنْبِيْدِم يَكِي بَدِ خَبَرِ
 كِه كِيخْسَرُو آيِدِ هَمِي بَا سَپَاهِ
 گُرَايِدُوْنِ كِه گُرْدَدِ دُرُسْتِ اَيْنِ خَبَرِ
 شَهْنَشَاهِ دَانَدِ كِه مَن بَا سَپَاهِ
 كِه گُر شَاهِ بَا لَشْكِرِ كِيْنِه جَوِي
 بَگُرْدَانَدِ اَيْنِ بَدِ زِ تُوْرَانِيَانِ
 مَگَرِ جَانِ مَأ رَا اَزِ اِيْرَانِ سَپَاهِ
 فَرَسْتَاْدِه چَوْنِ گَفْتِ پِيْرَانِ شَنْبِيْدِ
 نَشَسْتِ اَزِ بَرِ بَادِ پَايِ نَوْنَدِ
 بَشَدِ تَا بِه نَزْدِيْكِ اَفْرَاسِيَابِ
 بِه نَزْدِيْكِ شَاهِ اَنْدَرِ آْمَدِ چَو بَادِ
 چَو بَشَنْبِيْدِ گَفْتَارِ پِيْرَانِ بَدَرْدِ
 پَر اَزِ دَرْدِ بَنْشَسْتِ اَنْ سَنْگْدَلِ
 وَ زَانِ نِيْزِ كَزِ هَرِ سَوِيِي لَشْكِرِي
- سِرِ مَن بِه تِيْمَارِ او گَشْتِه شَد
 بِه بَاغِ اَزِ گِيَا يَافْتِ خَوَاهَدِ گَزَنْد
 ۱۳۹۰ همه شادمانی شد از درد، پست
 اَبَا دِه هِزَارِ آَزْمُوْدِه سَوَارِ
 بَدُو آْمَدِ اَزِ گُرْدِ بِيژْنِ زِيَانِ
 غَرِيْوَانِ بَرَفْتَمِ بِه آَوْرْدِگَآهِ
 بَكْرَدِيْمِ بَا يَكْدِگَرِ هَمْگَرُوِه
 ۱۳۹۵ سر از تن بُريده بَرانِ رزمگاه
 دَل اَزِ دَرْدِ خَسْتِه، بِه شَمْشِيْزِ تَن
 بِه كِيْنِه هَمِه پَاكِ بَسْتِه مِيَانِ
 بَخَوَاهَدِ گَسْسْتَنِ زِ مَأ پَاكِ مِيْهَرِ
 اَزَانِ نِيْزِ بَرِگَشْتَمِ آَسِيْمِه سَرِ
 ۱۴۰۰ بِه پَشْتِ سَپِيْهَدِ بَدِ پِنِ رِزْمِگَآهِ
 كِه خَسْرُو كَنْدِ سَوِي مَأ بَرِگَزْدَرِ
 نِيْآَرْمِ شَدَنِ سَوِي او كِيْنِه خَوَاهِ
 نَهْدِ سَوِي اِيْرَانِ بَرِيْنِ جَنْگِ رُوِي
 بَسِيْنَدَدِ بِه كِيْنِه كَمَرِ بَرِ مِيَانِ
 ۱۴۰۵ بَدِ آيِدِ، نَبَاشَدِ مَگَرِ كِيْنِه خَوَاهِ
 بَكْرَدَارِ بَادِ دَمَانِ بَرْدَمِيْدِ
 بَكْرَدَارِ آتَشِ هَيُوْنِي بَلَنْدِ
 نِه دَمِ زَدِ بِه رِه بَرِ نِه آَرَامِ وَ خَوَابِ
 بَبُوْسِيْدِ تَخْتِ وَ پِيَاْمَشِ بَدَادِ
 ۱۴۱۰ دَلش گشت پر خون و رخساره زرد
 شَدِ اَزِ كَارِ اَنْ كُشْتِيْگَانِ تَنْگْدَلِ
 اَزَانِ گُوْنِه وِيْرَانِ كَنْدِ كَشُوْرِي

ز هر سو سپاه اندر آید به جنگ
 چو گفتار پیران بران سان شنید
 ۱۳۱۵ برو آفرین کرد و *شادی نمود
 فرستاده را در برِ خویش جای
 بربگیر چون تاج بر سر نهاد
 برو بر جهان گشت از اندوه تنگ
 سپه را همه جای برپای دید
 به دلش اندرون روشنایی فزود
 بسازید و آن شب همی کرد رای
 همان گه فرستاده را درگشاد



پاسخ پیغام پیران از افراسیاب

بفرمود تا باز گردد به جای
 چُنین داد پاسخ که او را بگوی
 ۱۳۲۰ تو تا زادی از مادرِ پاکتن
 تُرا بیشتر نزد من دستگاه
 همیشه یکی جوشنی *پیش من
 همیدون به هر کار با گنجِ خویش
 تو بُردی ز چین تا به ایران سپاه
 ۱۳۲۵ تویی مِهتر و پهلوانِ زمین
 ز تور و پُشنگ اندر آیی به مِه
 نبیند سپه چون تو سالار نیز
 نخست آن که گفتی من از انجمن
 چو کیخسرو آمد به ایران زمین
 ۱۳۳۰ بدین، من *که شاهم نیاز زده‌ام
 نباید که باشی بدین تنگدل
 که آن بودنی بود از کردگار
 چو کیخسرو از من نگیرد فروغ
 نباشم من او را به گیتی نیا
 سوی نامور نیکیی کدخدای
 که ای مهربان نیکدل راستگوی
 سرافراز بودی به هر انجمن
 تویی برتر از پهلوانان به جاه
 فدا کرده جان و سپر کرده تن
 گزیده ز بهر مَرا رنجِ خویش
 تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
 که بادا به جانَت هزار آفرین
 چو تو پهلوان برنیارد سپهر
 نبیند دگر چون تو هشیار نیز
 گنہگار دانم تن خویشتن
 ز توران و با ما برافگند کین
 به دل هرگز این یاد نناورده‌ام
 ز تیمار گردد پر از زنگ دل
 نیامد درین بد کس آموزگار
 نَبیره مخوانش که باشد دروغ
 نجویم همین زین سخن کیمیا

- بدین داوری کس گنه‌کار نیست
 چنین خواست وین بودنی کار بود
 دگر آن که گفتی ز کار سپاه
 نوشته چنینست کار نبرد
 همی برکشد تا به خورشید بر
 به یک سان نگرده سپهر بلند
 گهی با می و رود رامشگران
 تو دل را بدین درد خسته مدار
 سخن گفتن از کُشتگان گشت خواب
 دلی کو ز درد برادر شخود
 سه دیگر که گفتی که خسرو ز گاه
 جز آنست کس آمد تُرا آگهی
 که توس سپهد همی با سپاه
 مبیناد هرگز کس آن روزگار
 که من خود بر آنم کز آپدر پگاه
 نه گودرز مانم نه خسرو نه توس
 به ایران بدان‌گونه رانم سپاه
 به کیخسرو از من نماند جهان
 بخنجر بدان سان بپرّم سرش
 مگر کس اسمانی دگرگونه کار
 تُرا ای جهان‌دیده سرفراز
 ز مردان و از گنج و نیروی دست
 یکی لشکری نامور سی‌هزار
 فرستادم اینک به نزدیک تو
 کز ایرانیان ده وزیشان یکی
- ۱۳۳۵ مرا با جهاندار پیکار نیست
 مرا از تو بر دل چه آزار بود؟
 ز گردیدن تیره خورشید و ماه
 ز هر سو همی گردد این تیره گرد
 همی اندر آرد ز خورشید سر
 گهی شاد دارد گهی مُشتمند
 گهی با غم گرم و رنج گران
 روان را بدین بند بسته مدار
 ز کین برادر تو سر بر مَتاب
 علاج پزشکان نداردش سود*
 به جنگ اندر آید ز بهر سپاه
 که کیخسرو آید ز گاه شهی
 به سوی دِهستان برآمد ز راه
 که او پیشدستی نماید به کار
 بران سوی جیحون گذارم سپاه
 نه گاه و نه تاج و نه بوق و نه کوس
 کزین پس نبیند کسی تخت شاه
 به سر بر فرود آیمش ناگهان
 که گیرید برو زار جانپوروش
 فراز آید از گردش روزگار
 نکرده‌شت یزدان به چیزی نیاز
 همه هرچه خواهی تُرا نیز هست
 دلیر و خردمند و گرد و سوار
 که روشن کند جان تاریک تو
 به چشم یکی ده بوَد اندکی

۱۴۶۰ چو لشکر به نزد تو آید مپای
 همان کوه کوگرد دارد حصار
 مکش دست ازیشان به خون ریختن
 فرستاده بشنید پیغام شاه
 چو بشنید پیران، سپه را بخواند
 ۱۴۶۵ سپه را همه سر بر سر داد دل
 نهانی روانش پر از درد بود
 که از هر سوی لشکر شهریار
 هم از شاه ایران دلش بود تنگ
 به یزدان چنین گفت کای کردگار
 ۱۴۷۰ کرا بر کشیدی تو افکنده نیست
 ز خسرو نگر تا درین روزگار
 نگه کن بدین کار گردنده دهر
 بر آرد گل تازه از خار خشک
 شگفتی تر از کار آزاد مرد
 ۱۴۷۵ میان نیا و نبیره دو شاه
 دو شاه دو کشور چنین کینه جوی
 چه گویم سرانجام این کارزار
 گر آفراسیاب اندرین کینه گاه
 بدین رزمگه کشته خواهد شدن
 ۱۴۸۰ پس آنکه به یزدان بنالید زار
 چو کیخسرو آید از ایران به کین
 روا باشد از خسته در جوشنم
 مبیناد هرگز جهانیین من
 کرا گردش روز با کام نیست
 سر و تاج گودرز بگسل ز جای
 به اسپان جنگی ز پای اندر آر
 چو پیروز باشی به آویختن
 بیامد بر پهلوان سپاه
 فرستاده از بن سخن باز راند
 شدند آن زمان یکسر آزاد دل*
 پر از خون دل و رخ پر از گرد بود
 همه کاسته دید بر کارزار
 بترسید کناید یکایک به جنگ
 چه مایه شگفت اندرین روزگار
 جز از تو جهاندار پاینده نیست
 که دانست کناید یکی شهریار
 مران را که از خویشان یافت بهر
 شود خاکش از بخت بیدار مُشک
 همیشه دل خویش دارد بدرد
 ندانم چرا باید این کینه گاه؟
 دو لشکر به روی اندر آورده روی
 کرا بر کشد گردش روزگار؟
 ابا نامداران توران سپاه
 سر بخت ما گشته خواهد شدن
 که ای روشن دادگر کردگار
 بدو باز گردد سراسر زمین
 بر آرد روان کردگار از تنم
 گرفته کسی راه و آیین من
 ورا مرگ با زندگانی یکیست

رزم ایرانیان و تورانیان بانبوه

- ۱۲۸۵ چو گسترد خورشید دیبای زرد
 دو رویه ز لشکر برآمد خروش
 سپاه اندر آمد ز هر سو گروه
 دو سالار هر دو بسان پلنگ
 پیکردار باران ز ابر سیاه
 جهان چون شب قیر از تیره میخ
 زمین آهنین کرده اسپان به نعل
 ز بس کشتگان کاندران رزمگاه
 بر آوردگه جای گشتن نماند
 زمین لاله‌گون شد هوا نیلگون
 دو سالار گفتند اگر همچین
 شب تیره را کس نماند بجای
 چو پیران چنان دید جای نبرد
 که چندان کجا با شما لشکرست
 سواران ببخشید تا بر سه روی
 وزیشان گروهی که بیدارتر
 بدیشان سپارید پشت سپاه
 به لَهاک فرمود تا سوی کوه
 همیدون سوی رود فرشیدورد
 چو آن نامداران توران سپاه
 نوندی برافگند پس دیدبان
 نگهبان، گودرز خود با سپاه
 دو رویه چو لَهاک و فرشیدورد
- بجوشید دریای دشت نبرد
 زمین آمد از نعل اسپان به جوش
 ببوشید جوشن همه دشت و کوه
 فراز آوریدند لشکر به جنگ
 ببارید تیر اندران رزمگاه
 چه ابری که بارانش ژوپین و تیغ
 بر و دست گردان ز خون گشته لعل
 سرانشان بریده فگنده به راه
 پی اسپ را برگزشتن نماند
 برآمد همی موج دریای خون
 بمانند گردان بدین دشت کین
 جز از چرخ گردان و گیهان خدای
 به لَهاک فرمود و فرشیدورد
 کسی کو درین رزمگه در خورست
 شوند اندرین رزمگه چاره جوی
 سپه را ز دشمن نگهدارتر
 شما بر دو رویه بگیرد راه
 بر دشمن لشکر خویش را همگروه
 رود تا برآرد ز خورشیدگرد
 کشیدند آن لشکر کینه خواه
 ازان دیدگه تا بر پهلوان
 همی داشت هر سو ز دشمن نگاه
 ز راه کمین برگشادند گرد

سواران ایران برآویختند
 نَوَندی برآمد ز هر سو دوان
 ۱۵۱۰ نگه کرد گودرز تا پشت اوی
 گرامی پسر شیر شیرزه هَجیر
 بفرمود تا شد به پشتِ سپاه
 بگوید که لشکر سوی رود و کوه
 و دیگر بفرمود گفتن به گیو
 ۱۵۱۵ گزیند سپارد بدو جای خویش
 هَجیر خردمند بسته کمر
 به نزد برادر بیامد دوان
 چو بشنید گیو این سخن بردمید
 گزین کرد آنگاه فرهاد گُرد
 ۱۵۲۰ دو صد کار دیده دلاور سران
 بَرَد تاختن سوی فرشیدورد
 ز گردان دو صد با دَرَفشی چو باد
 بدو گفت از ایدر بگردان عِنان
 کنون کرد باید بدیشان نگاه
 ۱۵۲۵ بَرُو سوی لَهاک ای نامجوی
 وزان جا بیامد به نزد پدر
 بدو گفت کای شیردل پور من
 که پشت سپهشان شکست آورد؟
 کنون شیرمردی بکار آیدت
 ۱۵۳۰ به تو دارد اُمید ایران سپاه
 ازیشان مسرهِیز و دل شاد دار
 از ایدر بَرُو تا به قلب سپاه

همی خاک با خون برآمیختند
 به آگاه کردن بر پهلوان
 که دارد ز گردان پرخاشجوی
 به پشت پدر بود با تیغ و تیر
 بر گیو گودرز لشکر پناه
 به یاری فرستد گروه گروه
 که پشت سپه را یکی گرد نیو
 وزان جا نهد پیشتر پای خویش
 چو بشنید گفتار فرخ پدر
 بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
 ز لشکر یکی نامور برگزید
 بخواندش، سپه یکسر او را سپرد
 بفرمود تا زنگه شاوران
 برانگیزد از کوه و از آب گرد
 همیدون به گرگین میلاد داد
 ابا گرز و با آبداده سنان
 همی رفت باید بدان کینه گاه
 ازان دشمنان خون برانی بجوی
 سوار سرافراز خورشید فر
 سپهدار ایران و دستور من
 دل پهلوانان به دست آورد؟
 که با دشمنان کارزار آیدت
 هنر کن پدید اندرین رزمگاه
 که آمدگه کینه و کارزار
 ز پیران بدان جایگه کینه خواه

که پشت همه شهر توران بدوست
اگر دست یابی بدو کار بود
برآساید از رنج و سختی سپاه
بیابی بسی گنج با خواسته
شکسته شود پشت افراسیاب
بگفت آن سخن پهلوان با پسر
چو بشنید جنگی برانگیخت اسپ
سواران پس از میمنه میسرّه
گرازه برون آمد و گُستهم
وزان جا سوی قلب توران سپاه
بکردار شیران به روز شکار
میان سپاه اندرون تاختند
همه دشت برگُستوانور سوار
چه مایه فتاده به پای ستور

چو روی تو بیند بدرْذش پوست
جهاندار و نیک اخترت یار بود
شود شادمانه جهاندار شاه ۱۵۳۵
شود کارهای تو آراسته
پراز خون شود دل، دو دیده پرآب
پسر جنگ را تنگ بسته کمر
برون شد بکردارِ آذرگُشپ
بفرمود خواندن همه یکسره ۱۵۴۰
هَجیر سپهدار و بیژن بهم
گرانمایگان برگرفتند راه
بدان بادپایان آهخته هار
ز کینه همی دل سپرداختند
پراگنده گشته گه کارزار ۱۵۴۵
کفن جوشن و سینه شیر، گور



رزم گیو و پیران و فروماندن اسپ گیو

چو روی پیران ز پشت سپاه
بیامد ز پشت سپاه بزرگ
برآویخت بر سان شرزه پلنگ
بیفگند شمشیر هندی ز مُشت
سپهدار پیران و کسهای خویش
چو گیو آنگهی روی پیران بدید
ازان مهتران پیش پیران چهار
به زه کرد پیران و یسه کمان

بدید آن تگاپوی و گرد سیاه
ابا نامداران بکردار گرگ
بکوشید و هم برنیامد به جنگ
بنومیدی از جنگ بنمود پشت ۱۵۵۰
بماند آن زمان خیره برجای خویش
تگاور سوی جنگ او را کشید
به نیزه ز اسپ اندر افکند خوار
همی تیر بارید بر بدگمان

سپر بر سر آورد گیو سترگ
 چو آهنگ پیران سالار کرد
 فروماند اسپش همیدون به جای
 یکی تازیانه بدان تیزرو
 بجوشید و بگشاد لب را ز بند
 بیفگند نیزه، کمان را گرفت ۱۵۵۵
 کمان را به زه کرد و بگشاد بر
 بزد بر سرش چارچوبه خدنگ
 همیدون سه چوبه بر اسپ سوار
 نشد اسپ کشته نه پیران نیو
 چو پیران چنان دید کینه فزود ۱۵۶۰
 بدان تا کند خسته مر گیو را
 همیدون بشد گیو بر سان دود
 ولیکن نیامد به پیران گزند
 به نزدیک گیو اندر آمد پسر
 من ایدون شنیده شتم از شهریار ۱۵۶۵
 ز چنگ بسی تیز جنگ ازدها
 سرانجام بر دست گودرز هوش
 که او را زمانه نیامد فراز
 پس آنکه رسیدند یاران گیو
 چو پیران چنان دید برگاشت زوی ۱۵۷۰
 خروشان پُر از درد، رخساره زرد
 چنین گفت کای نامداران من
 شما را ز بهر چنین روزگار
 کنون چون به جنگ اندر آمد سپاه
 به نیزه درآمد بکردارِ گرگ
 که با وی به نیزه بجوید نبرد
 وزان جا که بُد پیش نهاد پای
 بزد خشم را نامبردار گُو
 به نفرین دژخیم دیو نژند
 یکی دَرَقَه کَرگ بر سر گرفت
 که با دست پیران بدوزد سپر
 نبُد کارگر تیر بر مرد جنگ
 بزد گیو، پیگان جوشن گذار
 بدان جا رسیدند یاران گیو
 درآمد بر گیو تازان چو دود
 شکسته کند لشکر نیو را
 به نیزه ز سر خود پیران ربود
 دل گیو ازان کار شد دردمند
 که ای نامبرداژ فرخ پدر
 که پیران فراوان کند کارزار
 مرو را بود روز سختی رها
 براید، تو ای باب چندین مکوش
 چه پیچی تو او را بسختی و آز؟
 پُر از خشم دل، نامداران نیو
 سوی لشکر خویش نهاد روی
 به نزدیک لَهاک و فرشیدورد
 دلیران خنجرگذاران من
 همی پرورانیدم اندر کنار
 جهان شد ز دشمن به ما بر سیاه

- ۱۵۷۵ به پیش سپاه اندر آید به جنگ
 دل نامداران ز کین بردمید
 نباشد به تن نیستمان ترس و باک
 نشاید بدین کین گشادن کمر
 برفتند و جُستند با او نبرد
 ۱۵۸۰ یکی نیزه زد بر کمر بندِ گیو
 نگونسار ز آسپ افگند بر زمین
 نیامد برون پایِ گیو از رکیب
 تگاور ز درد اندر آمد به روی
 فراز آمد از دور فرشیدورد
 ۱۵۸۵ بزد کرد نیزه به دو نیمه شاد
 عمودِ گران از میان برکشید
 که از دست او خنجر آمد رها
 که آتش ببارید بر تنش بر
 تنش سست گشت و شد آسیمه سر
 ۱۵۹۰ نشست از بر باد پایِ چو دود
 بر گیو رفتند هر دو دلیر
 برو بر ببارید گرز گران
 به بازی همی آمدش کارزار
 چنان پایداری ازان شیرمرد
 ۱۵۹۵ که ما را بد آمد از ایران به سر
 ندرد بدو پوست جز شیر، کس
 همی گشت سوی چپ و دستِ راست
 یکی را نیامد سراندر نشیب
 مرا زین دلیران پرخاشجوی
 نبینم کسی گز پی نام و ننگ
 چو آواز پیران بدیشان رسید
 برفتند و گفتند اگر جانِ پاک
 ببندیم دامن یک اندر دگر
 سوی گیو، لَهَاک و فرشیدورد
 بیامد بر گیو لَهَاک نیو
 همی خواست کو را رباید ز زین
 به نیزه زره بردرد از نهیب
 بزد نیزه پس گیو بر اسپِ اوی
 پیاده شد از اسپ لَهَاکِ مرد
 بران نیزه گیو تیغی چو باد
 چو گیو اندران زخمِ او بنگرید
 بزد بر سرِ کتفِ آن ازدها
 سبک دیگری زد بگردنش بر
 بجوشیدش از درد خون از جگر
 چو گیو اندر این بود لَهَاک زود
 ابا گرز و نیزه ابر سانِ شیر
 چه مایه ز چنگ دلاور سران
 به زین خدنگ اندرون بُد سوار
 چو دیدند لَهَاک و فرشیدورد
 ز بس خشم، گفتند با یکدگر
 برین زین همانا که پیلست و بس
 ز یارانش گیو آنگهی نیزه خواست
 بریشان نهاد از دو رویه نهیب
 بدلِ گفت کاری نو آمد به روی

۱۶۰۰ نه از شهر توران سران آمدند
 سوی راست گیو اندر آمد چو گرد
 ز پولاد در دست، رومی ستون
 گرازه چو از باد بگشاد دست
 بزد نیزه‌ای بر کمر بند اوی
 ۱۶۰۵ یکی تیغ در دست بیژن چو شیر
 بزد بر سر ترگ فرشیدورد
 همی کرد بر تازکش دست راست
 پس بیژن آمد دوان گُستهم
 به نزدیک توران سپاه آمدند
 ۱۶۱۰ ز توران سپاه اندریمان چو گرد
 عمودی فروهشت بر گُستهم
 به تیغش در آمد به دو نیم گشت
 به پشتِ یلان اندر آمد هَجیر
 خدنگی بر زین و برگستوان
 ۱۶۱۵ به خاک اندر افتاد، مرد سوار
 ز تُرکان بر آمد سراسر غریو
 مرو را به چاره ز آوردگاه
 ز شبگیر تا شب بر آمد ز کوه
 همی گرد کینه برانگیختند
 ۱۶۲۰ ز اسپان و مردان همه رفته هوش



پیمان کردن گودرز و پیران به جنگ یازده رخ

چو روی زمین شد به رنگ آبنوس
 بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
 ازان رزمگه بازگشته دمان
 ابر پشتِ پیلان تبیره زنان

بران برنهادند هر دو سپاه
 گزینیم شبگیر مردانِ مرد
 همه نامداران پرخاشجوی
 ز پیکار یابد رهایی سپاه
 بکردند پیمان و گشتند باز
 دو سالار هر دو ز کینه بدرد
 یکی سوی کوه کُنابد برفت
 همان‌گه طلایه ز لشکر به راه
 سران را سر از ترگ فرسوده بود
 همه جوشن و خود و ترگ و زره
 چو از بار آهن تن آسوده گشت
 به تدبیر کردن سوی پهلوان
 به گودرز پس گفت گیو: ای پدر
 چو من حمله کردم به توران سپاه
 به پیران رسیده نوندم بجای
 چنانم شتاب آمد از کار خویش
 پس آن گفته شاه، بیژن به یاد
 که پیران به دست تو گردد تباه
 بدو گفت گودرز او را زمان
 ازو کین هفتاد پورگزین
 وزان پس به روی سپه بنگرید
 ز رنج نبرد و ز خون ریختن
 دل پهلوان گشت زان پر ز درد
 بفرمودشان بازگشتن به جای
 بدان تا تن رنج بردارشان
 که شب بازگردیم زین رزمگاه
 که از ژرف دریا برآرند گرد
 یکایک به روی اندر آرند روی
 نریزند خون سر بیگناه
 گـرفتند کوتاه راه دراز
 همه روی برگاشتند از نبرد
 یکی سوی زبند خرامید تفت
 فرستاد گودرز، سالار شاه
 به خون تیغ با دست آلوده بود
 گشادند مر بندها را گره
 چو روشن می چند پیموده گشت
 برفتند بیدار پیر و جوان
 چه آمد مرا از شگفتی به سر؟
 دریدم صف و برگشادند راه
 فروماند نهاد در پیش پای
 که گفتی بپرّم مگر جان خویش
 همی داشت آن راز بر من گشاد
 ز اختر چنین بود گفتار شاه
 به دست من است ای پسر بیگمان
 بخوادم به زور جهان آفرین
 سران را همه گونه پژمرده دید
 به هر جای با دشمن آویختن
 که رخسار آزادگان دید زرد
 سپهدار نیک اختر رهنمای
 برآساید از جنگ و پیکارشان

۱۶۵۰ به سالار بر خواندند آفرین
 به شب خواب چون بود؟ چون خاستی؟
 بدیشان چنین گفت پس پهلوان
 سز دگر شما با جهان آفرین
 که تا این زمان هر چه رفت از نبرد
 ۱۶۵۵ فراوان شگفتی رسیدم به سر
 چو ما چرخ گردان فراوان سرشت
 نخستین که ضحاک بیدادگر
 جهان را به سختی چه مایه بداشت
 ۱۶۶۰ برآمد بران کار او چند سال
 چو بیداد او دادگر بر نداشت
 بداد آن که آورد پیدا ستم
 فریدون فرخ شه دادگر
 همه بند آهزمنی برگشاد
 ز ضحاک بدگوهر بدکنش
 ۱۶۶۵ به افراسیاب آمد آن بدخویی
 چو در شهر ایران بگسترد کین
 سیاوخش زد را به فرجام کار
 وزان پس کجا گیو ز ایران براند
 نهالیش از خاک و بالینش * سنگ
 ۱۶۷۰ همی رفت گم بوده چون بیهشان
 یکایک چو نزدیک خسرو رسید
 وزان پس به ایران نهادند روی
 سبک با سپاه اندر آمد ز راه

پراز کینه و رزمساز آمدند
 که ای نامور پهلوان زمین
 ز پیکار ترکان چه آراستی؟
 که ای نامداران فره گوان
 بخوانید روز و شبان آفرین
 به کام دل ما همه گشت گرد
 ندیدم جهان را مگر رهگذر
 درود آن کجا بنارزو خود بکشت
 ز گیتی به شاهی بر آورد سر
 جهان آفرین زو همه درگذاشت
 بد انداخت یزدان بران بدسگال
 یکی دادگر را برو برگماشت
 ز باد آمد و باد شد هم به دم
 ببست اندران پادشاهی کمر
 بیاراست گیتی سراسر به داد
 که کردند شاهان بدو سرزنش
 همی غارت و کشتن و جادویی
 بگشت از ره داد و آیین دین
 بکشت و بر آورد ز ایران دمار
 چه مایه به سختی به توران بماند
 خورش گور و پوشش زچرم پلنگ
 که یابد ز کیخسرو شه نشان
 بدو آفرین کرد کورا بدید
 خبر شد به پیران پرخاشجوی
 بره بر کندشان مگر خود تباه

بکرد آنچه بودش به بد دسترس
 وزان پس به کین سیاوش سپاه
 به لاون که آمد سپاه گشن
 که چندین پسر پیش من کشته شد
 کنون با سپاهی چنین جنگجوی
 چو با ما بسنده نخواهد بدن
 همی چاره سازد بران تا سپاه
 سران را همی خواند اکنون به جنگ
 که گر ما بدین کار سستی کنیم
 بهانه کند بازگردد ز جنگ
 ازان نامداران برآریم گرد
 وراپدون که پیران ازان گفت خویش
 پذیرفتم اندر شما سربسر
 ابا پیژسز تن بدان رزمگاه
 من و گرد پیران و روین و گیو
 که کس در جهان جاودانه نماند
 همان نام بهتر که ماند بلند
 زمانه به مرگ و به کشتن یکیست
 شما نیز باید که هم زین نشان
 به کینه ببندید یکسر کمر
 که دولت گرفته‌ست زیشان نشیب
 به توران سواری چو هومان نبود
 چو سرگشته بد بخت او شد نگون
 نباید شکوهید زیشان به جنگ
 وراپدون که پیران بخواهد نبرد

جهاندارشان بُد نگهدار و بس
 سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
 شبیخون به ایران به جنگ پشن ۱۶۷۵
 دل نامداران همه گشته شد
 بیامد به روی اندر آورد روی
 بسی داستانها بخواهد زدن
 ز توران بیاید بدین رزمگاه
 یکایک بیاید بدن تیزچنگ ۱۶۸۰
 بدین جنگ نه پیشدستی کنیم
 بیچد سر از کینه و نام و ننگ
 بدان‌گه که سازند با ما نبرد
 نگرده، کند جنگ را پای پیش
 که من پیش بندم بدین کین کمر ۱۶۸۵
 به کشتن دهم پیش ایران سپاه
 یکایک بسازیم مردان نیو
 به گیتی ز ما جز فسانه نماند
 که مرگ افکند سوی ما هم کمند
 وفا با سپهر روان اندکیست ۱۶۹۰
 ابا نیزه و تیغ مردمکشان
 هران کس که هست از شما کینه‌ور
 کنون کرد باید بدین کین نهیب
 که با بیژن گیو رزم آزمود
 بریده سرش زار و غلتان* به خون ۱۶۹۵
 نشاید کشیدن ز پیکار چنگ
 بانبوه لشکر بیازد چو گرد

همیدون بآنبوه ما را چو کوه
 که هستند ایشان همه خسته دل
 بر آنم که ما را بود دستگاه ۱۷۰۰
 بگفت این سخن سر بسر پهلوان
 بزُو سر بسر خواندند آفرین
 گزان گه که یزدان جهان آفرید
 پرستنده چون تو فریدون نداشت
 ستون سپاهی و سالار شاه ۱۷۰۵
 فدا کرده ای جان و فرزند و چیز
 همه هر چه شاه از فریبرز جُست
 همه سر بسر ما ترا بنده ایم
 گراپدون که پیران ز توران سپاه
 ز ما ده مبارز و زیشان هزار ۱۷۱۰
 وراپدون که لشکر همه همگروه
 ز کینه همه پاک، دل خسته ایم
 فدای تو بادا همه جان ما
 چو گودرز پاسخ بدین سان شنید
 بران نامداران گرفت آفرین ۱۷۱۵
 چُنینست آیین جنگاوران
 سپه را بفرمود تا برنشست
 چپ لشکرش بود ز هام گرد
 سوی راست جای فریبرز بود
 به شیدوش فرمود کای پور من ۱۷۲۰
 تو با کاویانی درفش سپاه
 بفرمود پس گُستهم را که شو
 باید شدن پیش او همگروه
 به تیمار پیوسته بر بسته دل
 وزیشان بر آریم گرد سیاه
 به پیش جهان دیده فرخ گوان
 که ای نیکدل مهتر پاکدین
 چو تو پهلوان بر زمین کس ندید
 که گیتی سراسر به شاهی گذاشت
 بر آرنده تاج و گاه و کلاه
 ز سالار شاهان چه خواهند نیز؟
 و* توس، آن کنون از تو آمد دُرست
 همه دل به مهر تو آگنده ایم
 سران آورد پیش ما کینه خواه
 نگر تا که پیچد سر از کارزار؟
 به جنگ اندر آزد به دشت و به کوه
 کمر بر میان جنگ را بسته ایم
 سراسر بر آنست پیمان ما
 شد اندر دلش روشنایی پدید
 که ای پهلوانان شاه زمین
 سرافراز شیران، نبرده سران
 به کینه کمر بر میان بر بیست
 به فرهاد خورشید پیکر سپرد
 به گتماره قازنان داد زود
 به هر کار شایسته دستور من
 بزُو، پشت لشکر تو باش و پناه
 سپه را تو باش این زمان پیشرو

تُرا بود* باید به سالارگاه
 سپه را بفرمود گز جای خویش
 همه گُستَهَم را کنید آفرین
 برآمد خروش از میان سپاه
 همه سربرس پیش او تاختند
 که ای پیز سر پهلوان سپاه
 چگونه پسندد ز ما دادگر
 سپهدار چون گُستَهَم را بخواند
 بدو گفت زنه‌ار بیدار باش
 شب و روز در جوشن و کینه‌جوی
 چو آغازی از جنگ پرداختن
 همان چون سرآری به سوی نشیب
 یکی دیدبان بر سر کوه دار
 وراپدون که آید ز توران زمین
 تو باید که پیکار مردان کنی
 وراپدون که از ما بدین رزمگاه
 که ما را به آوردگه برکشند
 سپه را نگر تا نیاری به جنگ
 چهارم خود آید به پشت سپاه
 چو گفتار گودرز زینسان شنید
 پذیرفت سرتابسر پند او
 به سالار گفت آنچه فرمان دهی
 نگهدار و هشیار و پشت سپاه
 دگر ناورید اندکی پای پیش
 شب و روز باشید بر پشت زین
 گرفتند زاری بدان رزمگاه
 همه خاک بر سر برانداختند
 که پیروز بادی بدین رزمگاه
 که تو رزم‌جویی ابا پیز سر
 بسی پند و اندرز با او براند
 سپه را ز دشمن نگهدار باش
 نگر تا گشاده نداری تو روی
 بوَد خواب را بر تو برتاختن
 ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
 سپه را ز دشمن بی‌اندوه دار
 شبی ناگهان تاختن از کمین
 به جنگ اندر آهنگ گردان کنی
 بد آگاهی آید ز توران سپاه
 سر بی‌تنان را به ره برکشند
 سه روز اندرین کار باید درنگ
 شه نامبردار با فرّ و گاه
 سرشکش ز مژگان به رخ برکشید
 همی جُست زان کار پیوند او
 میان بسته دارم بسان زهی

سخن کردن پیران با نامداران خویش

پس از جنگِ پیشین که آمد شکست
 خروشان پدر بر پسر روی زرد
 همه سربسر سوگوار و نَزند
 چو پیران چنان دید لشکر همه
 سراسر سران را ز لشکر بخواند
 چُنین گفت کای کار دیده گوان ^{۱۷۴۵}
 شما را به نزدیک افراسیاب
 به پیروزی و فرهی نامتان
 به یک رزم آمد شما را شکست
 بدانید یکسر گزین رزمگاه
 پس اندر، ز ایران دلاور سران ^{۱۷۵۰}
 یکی را ز ما زنده اندر جهان
 برون کرد باید ز دلها نهیب
 چُنین داستان آمد از موبدان
 جهان سربسر با فراز و نشیب
 همان لشکرست آن که در جنگِ ما ^{۱۷۵۵}
 کنون از بر و بوم و فرزند خویش
 بدین رزمگه بست باید میان
 چُنین کرد گودرز پیمان به من
 یکایک به روی اندر آریم روی
 گراپدون که پیمان بجای آوَرَد ^{۱۷۶۰}
 وگر همگروه اندر آید به جنگ
 اگر سر همه سوی خنجر بریم
 ز توران پُر از درد بودند و پست
 برادر به خون برادر بَدرد
 دُرم گشته گردان به چرخ بلند
 چو از گرگ درنده خسته رَمه
 فراوان سخن پیش ایشان براند
 همه سوده رزم، پیر و جوان
 چه مایه بزرگی و جاهست و آب
 به گیتی پراگنده بُد کامتان
 کشیدید یکباره از جنگ دست
 به سُستی اگر باز گردد سپاه
 بیایند با گرزهای گران
 نبیند کسی آشکار و نهان
 گزیدن مرین غمگنان را شکیب
 که پیروز یزدان بوَد جاودان
 چُنینستمان رفتن اندر نهیب
 بیچید و پس کرد آهنگِ ما
 که اندیشد از خان و پیوند خویش؟
 بکینه شدن پیش ایرانیان
 سران برگزینیم از انجمن
 دو لشکر برآساید از گفت و گوی
 سران را ز لشکر به پای آوَرَد
 نباید کشیدن ز پیکار چنگ
 که روزی بزادیم و روزی میریم

وگر نه سرانشان برآرم* به دار
 اگر سر بییچد کس از گفتِ من
 گرفتند گردان به پاسخ شتاب
 تو از دیرگاهست با گنج خویش
 میان بسته‌ای پیش ما چون زهی
 چرا سر بییچیم ما خود که ایم؟
 بگفتند و از پیش برخاستند
 همه شب همی ساختند این سخن
 ز شبگیر آواز شیپور و نای
 نشستند بر زین سپیده دمان
 تو گفتی ز سُم ستوران زمین
 سپهد به لَهاک و فرشیدورد
 شمارا نگهبانِ توران سپاه
 یکی دیدبان بر سر کوه دار
 ورا بدون که ما را ز گردان سپهر
 شما سوی توران شتابید سخت
 که از تُوخمه و یُسگان کس نماند
 چه دانیم کردن ابا روزگار
 گرفتند مَر یکدگر را کنار
 وزان پس ز هم روی برگاشتند
 پر از کینه سالارِ توران سپاه

دو رویه بود گردش روزگار
 بفرمایمش سر بُریدن ز تن
 که ای پهلوانِ رَد افراسیاب
 گزیده‌ستی از بهر ما رنج خویش
 پسر با برادر به کشتن دهی
 چُنین بنده تو ز بهر چه ایم؟
 به پیکار یکسر بیاراستند
 که افگند سالارِ بیدار بُن
 برآمد ز دهلیزِ پرده‌سرای
 همه نامداران به بازو کمان
 بپوشد* همی چادر آهنین
 چنین گفت کایِ نامدارانِ مَر
 همین بود باید بدین رزمگاه
 نگهبان روز و ستاره شمار
 بد آید ببرد ز ما پاک مهر
 که از ما بیکباره برگشت بخت
 زمانه همی گردشان برفشاند
 گز اولِ همو باشد آموزگار
 ز دردِ جگر برگرستند زار
 غریویدن و بانگ برداشتند
 خروشان بیامد بر آوژدُگاه

نامزد کردن گودرز و پیران گوان را برای جنگ

چو گودرز کُشوادگان را بدید
 بدو گفت کایِ با خرد پهلوان
 سخن گفت چندی و پاسخ شنید
 به رنج اندرون چند پیچی روان؟

روانِ سیاوخش را زان چه سود
 بدان گیتی او جای نیکان گزید
 دو لشکر چنین پاک با یکدگر
 سپاهِ دو کشور همه شد تباه
 ۱۷۹۰ جهان سر بسر پاک بی مرد گشت
 چرا گشت باید همی بیگناه؟
 ورا پدون که هستی چنین کینه دار
 تو از لشکر خویش بیرون خرام
 بتنها من و تو بدین دشت کین
 ۱۷۹۵ ز ما هر که او هست پیروز بخت
 اگر من ز دستِ تو گردم تباه
 به پیش تو آیند فرمان کنند
 وگر تو شوی کشته بر دست من
 مرا با سپاه تو پیکار نیست
 ۱۸۰۰ چو گودرز گفتارِ پیران شنید
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 به پیران چنین گفت کای نامور
 ز خونِ سیاوش به افراسیاب
 که چون گوسفندش بریدند سر
 ۱۸۰۵ وزان پس بر آورد زاپران خروش
 سیاوش به سوگندِ تو سر پداد
 وزان پس چو نزد تو فرزند من
 شتابیدی و جنگ را ساختی
 مرا حاجت از کردگار جهان
 ۱۸۱۰ که روزی تو پیش من آیی به جنگ

که از شهرِ توران بر آری تو دود؟
 نگیری تو آرام کو آرمید
 به کینه چو پیلان جدا کرده سر
 گه آمد که پردازی این کینه گاه
 برین کینه پیکارها سرد گشت
 کنون بر نهادم * سخن بر دوراه
 ازان پایه گه سپه ایدر آر
 مگر کت بر آید ازین کینه کام
 بگردیم جنگاوران همچنین
 رسد خود به کام و نشیند به تخت
 نجویی تو کینه ز توران سپاه
 به پیمان سرانشان گروگان کنند
 ابا نامداران این انجمن
 بریشان ز من ترس و تیمار نیست
 ز آخرت همه کار او تیره دید
 دگر یاد کرد از شه نامدار
 شنیدیم گفتار تو سر بسر
 چه سودست؟ برگوی و سر بر متاب
 پر از خون دل، از درد خسته جگر
 ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
 تو دادی مرورا بخیره به باد
 بیامد کشیدی سر از پند من
 پکردارِ آتش همی تاختی
 بدین گونه بود آشکار و نهان
 کنون آمدی نیست جای درنگ

به پیران سر اکنون به آوردگاه
 کنون نامزد کن ز توران سپاه
 بیایند رزم آزموده سران
 بکوشند با هم نبرد آورند
 کنون هرچه گفתי بجا آوری
 سپهدار تُرکان برآراست کار
 ابا اسپ و ساز و سلیح تمام
 برون تاختند از میان سپاه
 که دیدار دیده بدیشان نبود
 ابا هر سواری ز توران سپاه
 نهادند پس گیو را با گُروی
 گُروی زره کز میان سپاه
 که بگرفت ریش سیاوش به دست
 دگر با فربرز کاووس تفت
 چو رهام گودرز با بنارمان
 گرازه بشد با سیامک به جنگ
 چو گرگین کار آزموده دلیر
 ابا بیژن گیو، رویین گرد
 چو اُوخاست با زنگه شاوران
 و دیگر فروهل ابا زنگله
 هَجیر و سپهرم بکردار دیو
 چو گودرز کَشواد و پیران بهم
 به خون تشنه هر دو سپهد به کین
 بخوردند سوگند با یکدگر
 بدان تا که را گردد آموزگار
 بگردیم یک با دگر بی سپاه
 به پیش دلیران من کینه خواه
 به تیغ و سنان و به گرز گران
 سر یکدگر را به گرد آورند
 ازین گفت و پیمان خود نگذری
 ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
 همه شیرمردی همه نیکنام
 برفتند تا جای آوردگاه
 دو سالار زین گونه رزم آزمود
 از ایران یکی شد به آوردگاه
 که همزور بودند و پرخاشجوی
 سراسر بدو بود نفرین شاه
 سرش را بُرید از تن پاک، پست
 چو کلباد و یسه به آورد رفت
 برفتند با یکدگر بدگمان
 چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
 ابا اندریمان برون شد چو شیر
 به جنگ از جهان روشنایی بُرد
 دگر بُرته با کهرم از یاوران
 برون تاختند از میان گله
 ازان رزمگه برکشیده غریو
 همه ساخته، روی کرده دُرم
 چه از پادشاهی چه از بهر دین
 که کس برنگرداند از کینه سر
 که پیروز گرداندش روزگار

دو بالا بُد اندر میانِ سپاه
 یکی سوی ایران یکی سوی تور
 به زیر اندرون بود هامون و دشت
 چُنین گفت گودرز با سرکشان
 ۱۸۲۰ بزیر آورد* دشمنی راز تور
 سپهداز پیران نشانی نهاد
 وزان پس به هامون نهادند سر
 به تیغ و به تیز و به گرز و کمند
 دلیران توران و کنداوران
 ۱۸۲۵ اگر کوه پیش آمدیشان به جنگ
 همه دستهایشان فرومانده پست
 به دام بلا اندر آویختند
 فرومانده اسپان جنگی به جای
 بدیشان همه راستی شد نگون
 ۱۸۵۰ چنان بود رای جهان آفرین
 ز مردی که بودند با بختِ خویش
 سران از پی پادشاهی به جنگ
 دوان آمد اندر* به آوردگاه
 سپهداز پیران بدانست راز
 ۱۸۵۵ چُنین است کار سپهر بلند
 بجز جنگ را هیچ چاره ندید

رزم فریرز با کَلباد

نخست از دلیران ایران سپاه
 برون شد فریرز کاووس شاه
 به نزدیک کَلبادِ وِیسه دَمان
 بیامد به زه بر نهاده کمان

همی‌گشت و تیرش بیامد چو خواست
 برآورد و زَد تیغ بر گردنش
 فرود آمد از اسپ و * بگشاد بند
 ببست از بر زین کَلباد را
 به بالا برآمد به پیروز نام
 که سالارِ ماباد پیروزگر
 کشید آن پَرنداوَر از دست راست
 به دو نیمه شد تا کمرگه تنش ۱۸۶۰
 ز فتراکِ خویش آن کیانی کمند
 گشاد از بَرش بندِ پولاد را
 خروشی برآورد و بگذارَد کام
 همه دشمنِ شاه خسته جگر

— ❁ —
 رزم گیو با گُروی زِرِه

وُدیگر گُروی زِرِه گُرد نیو
 به نیزه فراوان برآویختند
 سنانهای نیزه به چنگ سوار
 کمان را گرفتند و تیر خدنگ
 همی زنده با پست مرگیو را
 چنان زنده در پیش خسرو بَرَد
 چو گیو اندر آمد، گُروی از نهیب
 سوی تیغ برد آن زمان دست خویش
 یکی گُزّه گاوپیگر به چنگ
 عمودی بزد بر سرِ تَرگِ اوی
 همپدون ز زین دست بگزازدش
 چو بر پشتِ زین مرد بی‌توش گشت
 فرود آمد از اسپِ جنگی پلنگ
 نشست از بر زین مرو را به پیش
 به بالا بیامد دَرَفشی به دست
 به پیروزی شهریارِ زمین
 برون رفت با پورِ گودرز، گیو ۱۸۶۵
 همی خاک با خون برآمیختند
 فرو ریخت از هول آن کارزار
 یک اندر دگر تاخته * چون نهنگ
 کَز اَسپ اندر آرد مَران نیو را
 ز تُرکان یکی هدیه نُو بَرَد ۱۸۷۰
 کمان شد ز دستش به سوی نشیب
 دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
 خروشان بکردارِ شرزه پلنگ
 که خون اندر آمد ز تَارک به روی
 گرفتش به بر سخت بفشاردش ۱۸۷۵
 از اسپ اندر افتاد و * بیهوش گشت
 دودست از پسِ پشت بستش چوسنگ
 دوانیده شد تا بَر یارِ خویش
 به نعره همی کوه را کرد پست
 همی خواند بر پهلوان آفرین ۱۸۸۰

رزم گرازه با سیامک

سه دیگر سیامک ز توران سپاه	بشد با گرازه به آوردگاه
چنین هر دو نیزه گرفته به دست	خروشان بکردار پیلانِ مست
پراز خشم و پر جنگ و کینه سران	گرفتند ازان پس عمود* گران
چو شیران جنگی برآشوفتند	همی بر سر یکدگر کوفتند
زبان‌شان شد از تشنگی لخت لخت	به تنگی فراز آمد آن کار سخت
۱۸۸۵ پیاده شدند و برآویختند	همی گرد کینه برانگیختند
گرازه بزد دست بر سان شیر	مرو را چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد بر زمین کاشتخوان	بریزید،* هم در زمان داد جان
گرازه همانگه ببستش بر اسپ	نشست از بر زین چو آذرگشپ
گرفت آنکه اسپ سیامک به دست	به بالا برآمد بکردارِ مست
۱۸۹۰ درفش خجسته به دست اندرون	گرازان و شادان و دشمن نگون
فرود آمد از اسپ و کرد آفرین	ز دادار بر بخت شاه زمین

رزم فروهل با زنگله

چهارم فروهل ابا زنگله	دو جنگی به کردار شیر یله
به ایران نبرده به تیر و کمان	نبد چون فروهل سواری دمان
۱۸۹۵ چو از دور تُرکِ دُژم را بدید	کمان را به زه کرد و* اندر کشید
اَبَر زنگله تیر باران گرفت	به هر سو کمین سواران گرفت
خدنگی بر اسپش درآمد چو باد	که بگذشت بر اسپ و بر مرد شاد
به روی اندر آمد تگاور ز درد	جدا گشت زو زنگله روی زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد	همانا که جز روز بد را نزاد
۱۹۰۰ فروهل فرو جست بُبَرید سر	برون کرد خفتانِ رومی زیر

سرش را به فتراکِ زین بریست
بیامد گرفت اسپ او را به دست
به بالا برآمد بسان پلنگ
به خون غرقه گشته بر تیغ و چنگ
درفشِ خجسته برآورد راست
شده شاددل، یافته آنچه خواست

— ❁ —
رزم رَهَام با بارمان

به پنجم چو رَهَامِ گودرز بود
که با بارمان او نبرد آزمود
کمان برگرفتند و تیرِ خدنگ
برآمد خروش سواران جنگ ۱۱۰۵
کمانها همه پاک برهم شکست
سوی نیزه بردند و شمشیر دست
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار
هشیوار و دیده بسی کارزار
بگشتند بسیار با یکدیگر
بسیچید رَهَامِ پرخاشخَر
یکی نیزه انداخت بر رانِ او
کز آشپ اندر آمد به فرمان اوی
جدا گشت ازو بارمان همچو گرد
سوار اندر آمد ز بادِ نبرد ۱۱۱۰
به پشت اندرش نیزه‌ای زد دِگَر
سِنانش در آمد میان جگر
به کین سیاوش کشیدش نگون
ز کینه بمالید بر رویِ خون
به زین اندر آورد، بستش چو سنگ
برآویخته پایهای پلنگ
نشست از برِ زین و اسپش * کَشان
به بالا برآمد شده شادمان
دل آزاد گشته ز درد و غمان ۱۱۱۵
به پیروزیِ شاه و بختِ بلند
به کام آمده زیرِ تختِ بلند
بکرد آفرین بر جهاندار شاه
بران تخمه خسرو نیکخواه

— ❁ —
رزم بیژن با رویین

ششم بیژنِ گیو و رویین دَمان
به زه بر نهادند هر دو کمان
چپ و راست گشتند با یکدیگر
نشد تیرشان از کمان کارگر

۱۱۲۰ به رویین عمود آنگهی پورگیو
 به آوردگه بر، برُو دست یافت
 زد از باد بر سرش رومی ستون
 به زین اندرون جان شیرین بداد
 پس آنگه ز اسپ اندر آمد نگون
 ۱۱۲۵ برفت از پی سود، مایه بداد
 چُنینست گیتی پر آشیب و شیب
 از اسپ اندر آمد سبک بیژنا
 به شمشیر کردش جدا سر ز تن
 کمند اندر افگند و بر زین کشید
 ۱۱۳۰ بر اسپش به کردار پیلان ببست
 عَنان هیون تگاور بتاخت
 به چنگ اندرون شیر پیکر درفش
 همی گفت پیروزگر باد شاه

رزم هَجیر با سپهَرَم

برون تاخت * هفتم ز گردان هَجیر
 ۱۱۳۵ سپهَرَم ز خویشانِ افراسیاب
 ابا پور گودرز رزم آزمود
 برفتند هر دو به جای نبرد
 به شمشیر هر دو بر آویختند
 هَجیر دلاور پِکردارِ شیر
 ۱۱۴۰ به نام جهان آفرین کردگار
 یکی تیغ زد بر سر ترگِ او
 گوی نامدار و سواری هژیر
 گوی نامور بود با جاه و آب
 که چون او به لشکر سواری نبود
 برآمد ز آوردگه تیره گرد
 همی زاهن آتش فروریختند
 به روی سپهَرَم در آمد دلیر
 به بخت جهاندار، نو شهریار
 که آمد هم اندر زمان مرگ او

از آسپ اندر افتاد آنگه نگون
فرود آمد از اسپ فرخ هجیر
نشست از بر زین و آن اسپ اوی
به بالا برآمد بکرد آفرین
همی زور و بخت از جهاندار دید
۱۹۲۵ به خواری و زاری و غرقه به خون
مرو را ببست از بر زین هژپیر
گرفته عنان اندر آورد روی
بدان اختر نیک فرخ زمین

رزم زنگه شاوران با اوخاست

به هشتم زگردان جنگاوران
هماورد او را چو اوخاست بود
گرفتند هر دو عمود گران
بگشتند ز اندازه بیرون به جنگ
فروماند اسپان جنگی ز تگ
چو خورشید تابان به گنبد بگشت
چنان خسته گشتند کز جای خویش
زبان برگشادند با یکدگر
بباید برآسودن و دم زدن
برفتند و اسپان جنگی به جای
بآسودگی باز برخاستند
بکردار آتش به نیزه سوار
بدان‌گه که زنگه برو دست یافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
چو زعد خروشان یکی ویله کرد
فرود آمد از اسپ و شد نزد اوی
مرو را به چاره ز روی زمین
۱۹۵۰ بشد تاخته زنگه شاوران
که از جنگ او شیر برکاست* بود
چو اوخاست با زنگه شاوران
ز بس کوفتن، گشت پیکار تنگ
تو گفתי به تن جان نجنید رگ
بکردار آهن بتفسید دشت
تو گفתי یکی پای نهاد پیش
که اکنون ز گرمی بسوزد جگر
۱۹۵۵ پس آنکه سوی جنگ باز آمدن
فرود آوریدند و بستند پای
به پیکار و کینه بیاراستند
همی گشت بر مرکز کارزار
سنان سوی او کرد و اندر شتافت
کز آسپش نگون کرد بر زد به روی
۱۹۶۰ که گفתי بدرید دشت نبرد
بران خاک تیره کشیدش به روی
نگونش برافگند بر پشت زین

نشست از بر اسپ و* بالا گرفت
 ۱۹۶۵ بران کوه فرخ برآمد ز پست
 به تُرکان چه آمد زیخت؟ ای شگفت
 یکی کرگ پیکر دَرَفشی به دست
 بزد پیش یاران و کرد آفرین
 اَبَر شاه و بر پهلوان زمین

— * —
 رزم گرگین با اندریمان

برون رفت گرگین نُهْم کینه خواه
 جهان دیده و کار دیده دو مرد
 به نیزه بگشتند و بشکست پست
 ۱۹۷۰ ببارید تیر از کمانِ سران
 همی تیر بارید همچو تگرگ
 یکی تیر گرگین بزد بر برش
 بلزید بر زین ز سختی سوار
 به پهلوش و تُرک اندر آمد نگون
 ۱۹۷۵ فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد
 به فتراک بر پست و خود بر نشست
 بران تند بالا برآمد دمان
 به نیروی یزدان که او بُد پناه
 چو پیروز برگشت مرد از نبرد
 ابا اندریمان ز توران سپاه
 برفتند و جُستند جای نبرد
 کمانها گرفتند هر دو به دست
 به روی اندر آورده کرگ اسپران
 بران اسپر کرگ و بر روی و ترگ
 که بردوخت با ترگِ رومی سرش
 یکی تیر دیگر بزد نامدار
 ز چشمش برون آمد از درد خون
 سر اندریمان ز تن باز کرد
 عِنانِ سوار نَبَرده به دست
 همیدون به زه بر به بازو کمان
 به پیروز بختِ جهاندار شاه
 دَرَفشِ دلفروز بر پای کرد

— * —
 رزم بُرته با کَهْرُم

۱۹۸۰ دهم بُرته با کَهْرُم تیغزن
 برون تاخته* تا به آوردگاه
 همی آزمودند هرگونه جنگ
 دو جنگی و هر دو سر انجمن
 بر آویخته از پی کین شاه
 گرفتند پس تیغ هندی به چنگ

<p>یکی تیغ زد بر سر ترگِ اوی ز دشمن دل بُرته بی‌بیم* گشت بران زین توزی و خود برنشست ۱۶۸۵ خروشان یکی تیغ هندی به چنگ فگنده بران اسپ، کَهْرُم نگون همیشه کلاهش به خورشید بر</p>	<p>یکایک بسیچید از بُرته روی که تا سینه کَهْرُم به دو نیم گشت فرود آمد از اسپ و او را ببست به بالا برآمد چو شرزه پلنگ درفش همایون به دست اندرون همی گفت شاه است پیروزگر</p>
--	--

— ❁ —
 رزم گودرز با پیران

<p>ز تُرکان بُد کس بران پهن دشت جهان را تو گفتی نیامد دریغ ۱۶۹۰ برآرد بَرُو روزگارِ دراز همه خواری و سختی آرد به روی همی داد خواهیم پیدا ستم برآوردگه کردن آهنگِ شوم سواری ندید اندر آوردگاه ۱۶۹۵ فراز آمدند اندرین کین دُژم همه دل پر از درد و سر پر ز کین فروماند خورشید روز نبرد ز هر گونه‌ای بر نهادند بند رسانید از ایران به توران بدی ۲۰۰۰ که در زیر او زورِ باره نماند بدانست کان گردش ایزدبست بکوشید با گردش روزگار دو سالار لشکر، دو هشیارِ پیر</p>	<p>چو از روز نه ساعت اندر گذشت روانها گذشته ز تنها به تیغ کسی را کجا پروراند به ناز شبیخون کند کار سازد بدوی ز باد اندر آرد دهذمان به دم به تورانیان بر، بدان جنگِ شوم چنان شد که پیران ز توران سپاه سپهدارِ ایران و توران بهم همی بـ نوشتند روی زمین به آوردگاهِ سواران ز گرد به تیغ و به خنجر به گرز و کمند فراز آمد آن گردش ایزدی آبا خواست یزدانش چاره نماند* نگه کرد پیران که هنگام چیست ولیکن ز مردی همی کرد کار ازان پس کمان برگرفتند و تیر</p>
---	---

۲۰۰۵ نَگه کرد گودرز تیر خدنگ
 به بَرگُستوان بر زد و بردرید
 بیفتاد و پیرانش آمد به زیر
 ز نیرو به دو نیمه شد دستِ راست
 بدانست کُامد زمانه فراز
 ز گودرز بگریخت،* شد سوی کوه
 ۲۰۱۰ همی شد بران کوه سر بر دوان
 نَگه کرد گودرز و بگریست زار
 بدانست کُش نیست باکس وفا
 فغان کرد کای نامور پهلوان
 ۲۰۱۵ پِکردارِ نخچیر در پیشِ من
 کجات آن همه زور و مردانگی
 ستون گوان، پُشتِ افراسیاب
 زمانه ز تو پاک برگاشت روی
 چو کارت چنین گشت زهارخواه
 ۲۰۲۰ ببخشایدت شاهِ پیروزگر
 بدو گفت پیران که این خود مباد
 کزین پس مرا زندگانی بود
 من اندر جهان مرگ را زاده‌ام
 شنیده‌شتم این داستان از مهان
 ۲۰۲۵ سرانجام مرگست ازو چاره نیست
 همی گشت گودرز بر گردِ کوه
 پیاده بسبود و سپر برگرفت
 گرفته سپر پیش و ژوپین به دست
 همی دید پیران مرو را ز دور

که آهن ندارد مران را نه سنگ
 تگاور بلرزید و دم برکشید
 بغلتید زیرش سوارِ دلیر
 بیچید و آنگاه برپای خاست
 وزان روز تیره نیابد جواز
 غمی شد ز درد از دویدن ستوه
 کز و بازگردد مگر پهلوان
 بترسید ازان گردش روزگار
 میان بسته دارد ز بهرِ جفا
 چه بودت که ایدون پیاده دوان
 کجات آن سپاه ای سر انجمن؟
 سلیح و دل و گنج و فرزاندگی؟
 کنون شاه را تیره گشت آفتاب
 نه هنگام بند است چاره مجوی
 بجان، تات زنده برم پیش شاه
 که چون برف بیند ترا ریش و سر
 به فرجام بر من چنین بد مباد
 بز نهار رفتن گمانی بود
 بدین کار گردن ترا داده‌ام
 که هرچند باشی به خرّم جهان
 به من بر بدین جای بیغاره نیست
 نبودش بر و راه و آمد ستوه
 چو نخچیر بانان که اندر گرفت
 به بالا نهاده سر از جای پست
 فروجست از سنگ سالار تور

- بینداخت خنجر پکردار تیر
 جو گودرز شد خسته بر دست اوی
 بینداخت ژوپین به پیران رسید
 ز پشت اندر * آمد به راه جگزش
 برآمدش خون جگر از دهان
 چو شیر ژبان اندر آمد بسر
 بران کوه خارا زمانی تپید
 چُنینست خود گردش روزگار
 زمانه به زهراب داده‌شت چنگ
 چو گودرز بر شد بران کوه‌سار
 شکسته دل و دست و بر خاک سر
 چُنین گفت گودرز کای نره‌شیر
 جهان چون من و چون تو بسیار دید
 فرو بُرد چنگال و خون برگرفت
 ز خون سیاوش خروشید زار
 ز هفتاد خون گرامی پسر
 سرش را همی خواست از تن بُرید
 درفشی * به بالینش برپای کرد
 سوی لشکر خویش بنهاد روی
- درآمد به بازوی سالار پیر ۲۰۳۰
 ز کینه به خشم اندر آورد روی
 زره بر برش یک بیک بر درید
 بغزید و آسیمه برگشت سرش
 چُنینست آیین و رسم جهان
 به ژوپین پولاد خسته جگر ۲۰۳۵
 پس از کین و آوردگه آرמיד
 نگیرد همی پند آموزگار
 بدزد دل شیر و چرم پلنگ
 بدیدش بدان گونه افکنده خوار
 دریده سلیح و گسسته کمر ۲۰۴۰
 سر پهلوانان، سوار دلیر
 نخواهد همی با کسی آرמיד
 بخورد و بپالود روی ای شگفت
 نیایش همی کرد بر کردگار
 بنالید بر داور دادگر ۲۰۴۵
 چنان بدکنش خویشتن را ندید
 سرش را بران سایه بر جای کرد
 چکان خون زبازوش چون آب جوی

باز آمدن گودرز بنزد گوان ایران

- سران کینه جویان و پرخاشجوی
 آبا کشتگان بسته بر پشت زین
 چو با کینه‌جویان نبُد پهلوان
- ز بالا به لشکر نهادند روی
 بریشان برآورده آیین کین ۲۰۵۰
 خروشی برآمد ز پیر و جوان

که گودرز بر دست پیران مگر
 همی زار بگریست لشکر همه
 دَرَفَشی پدید آمد از تیره گرد
 ۲۰۵۵ برآمد ز لشکرگه آوای کوس
 بزرگان بَرِ پهلوان آمدند
 چنین گفت لشکر مگر پهلوان
 که پیران یکی شیردل مرد بود
 سخن یاد کرد آن زمان پهلوان
 ۲۰۶۰ به انگشت بنمود جای نبرد
 به رَهَام فرمود تا برنشست
 بدو گفت کورا به زین بریند
 دَرَفَش و سلیحش همان هم که هست
 برین گونه چون پهلوان کرد یاد
 ۲۰۶۵ کشید از بر زین بخواری تنش
 چنان هم ببستش به خمّ کمند
 دَرَفَشش چو از جایگاه نشان
 همی خواندند آفرین سربسر
 که ای نامور پشت ایران سپاه
 ۲۰۷۰ فدای سپه کرده ای جان و تن
 چنان گفت گودرز با مهتران
 مرا در دل آمد که افراسیاب
 سپاه وی آسوده از رنج و تاب
 بدین هوشمندی فرستاده ام
 ۲۰۷۵ که گر شاه تُرکان بیارد سپاه
 من ایدون گمانم که شاه جهان

ز پیری نگون اندر آمد به سر
 ز نادیدن پهلوان رَمَه
 گرازان و شادان ز دشت نبرد
 همی گرد بر آسمان داد بوس
 پُر از خنده و شادمان آمدند
 ازو بازگردید تیره روان
 همه ساله جویان آورد بود
 سُرده بدو گوش پیر و جوان
 بگفت آن که با او زمانه چه کرد
 به آوردن او میان را بست
 بیاور چنان تازیان با کمند
 به روی و میانش مَبَر هیچ دست
 برون تاخت رَهَام بر سان باد
 به خون اندرون غرقه بُد جوشنش
 فرود آوریدش ز کوه بلند
 بدیدند گردان گردنکشان
 اَبَر پهلوان زمین در به در
 پرستنده بخت تو باد ماه
 به پیروزی و روزگار شکن
 که چون رزم ماگشت زین سان گران
 سپه را گذارد ازین کین بر آب
 بمانده سپاهم چنین از شتاب
 بسی شاه را پنדה داده ام
 نداریم پای اندرین رزمگاه
 بیاید برین رزمگه* ناگهان

بی‌فروزد این رزمگه را به فرّ
 مرین کُشتگان را برین دشتِ کین
 کزین کُشتگان جان ما بی‌غمست
 اگر همچنین نزد شاه آوریم
 که آشوبِ تُرکان و ایرانیان
 چو خسرو بیاید نداریم باک
 همه یکسره خواندند آفرین
 همه سودمندی ز گفتارِ تُست
 برفتند با کُشتگان همچنان
 به بندِ کمندش ب بسته دو چنگ
 چو نزدیکِ بنگاهِ لشکر رسید
 به پیش سپه بود گُستهم شیر
 زمین را ببوسید و کرد آفرین
 چنان چون سپردی سپردیم هم
 هم اندر زمان از لبِ دیدبان
 که از گرد شد دشت چون تیره شب
 خروشیدن کوس با کَرَنای
 همان تختِ فیروزه بر پشتِ پیل
 هوا شد چنان چون پرند بنفش
 درفشی به بالای سَروِ سَهی
 ز گُردِ سوارانِ جوشنوران
 پس هر درفشی، درفشی بی‌پای
 اگر همچنین تیزرانی کنند
 بیازد سپاهی همه کینه‌ور
 چنان هم بداریم بر پشتِ زین
 روان سیاوش از پین خرمست
 شود شاد وز پین پایگاه آوریم
 ازین بد کجا گم شد اندر میان
 ز تُرکان به نیروی یزدانِ پاک
 که بی‌تو مبادا زمان و زمین
 خور و ماه روشن ز دیدارِ تُست
 گُروی زره را پیاده دوان
 فگنده به گردنش بر پالهنگ
 پیاده سپاه و سپهید بدید
 بیامد بر پهلوانِ دلیر
 سپاهت بی‌آزار یکسر بین
 در پین بود گودرز با گُستهم
 به گوش آمد از کوه زیند فغان
 شگفتی بر آمد ز هرسو جَلَب
 بجنبد همی دشت گفتی ز جای
 درفشان بکردارِ دریای نیل
 ز تابیدن گونه‌گونه درفش
 پدید آمد از دور با فرّهی
 زمین شد بنفش از کران تا کران
 چه از اژدها و چه پیکر هُمای
 به یک روز دیگر بدینجا رسند

زاری کردن لَهاک و فرشیدورد بر پیران

۲۱۰۰ ز کوه کُناید همان دیدبان
 به نزدیک لَهاک و فرشیدورد
 چُنین گفت گرچشم من خیره نیست
 ز تُرکان برآورد یزدان هلاک
 سپاه اندر آمد ز بالا به پست
 ۲۱۰۵ دَرَفش سپهداز پیران نگون
 همان ده دلاور کزایدَر برفت
 همی بینم از دورشان سرنگون
 دلیران گُرازان از ایران بهم
 وزان سوی رَیبد یکی تیره گرد
 ۲۱۱۰ میان سپه کاویانی درفش
 دَرَفش شهنشاه با بوق و کوس
 برفتند لَهاک و فرشیدورد
 بدیدند کُشته به دیدار خویش
 اباده سوار گزیده سران
 ۲۱۱۵ بدان دیده بر، زار و گریان شدند
 همی* زار گفتند کِأی نره شیر
 کنون کام دشمن برآمد همه
 که جوید همی زین جهان کین تو
 ازین شهر تُرکان و افراسیاب
 ۲۱۲۰ بیاید بُریدن سر خویش، پست
 چو اندرز پیران نهادند پیش
 ز گودرز چون خواست پیران نبرد

بدید آن شگفتی و آمد دمان
 پر از غم دل و لب پر از بادِ سرد
 از اندوه دیدار من تیره نیست
 همه رنجها سر بسر گشت خاک
 خروشان و هریک دَرَفشی به دست
 همی بینم و تنش غرقه به خون
 اباگرد پیران به آورد تَفْت
 فگنده ز اسپان همی پر ز خون
 رسیدند آنگه بر گُستهم
 پدید آمد و دشت شد لاجورد
 به پیش اندرون سرخ و زرد و بنفش
 پدید آمد و شد زمین آبنوس
 بدان دیدگه بر ز جای نبرد
 سپهد برادر، جهاندار خویش
 ز تُرکان، دلیران جنگاوران
 ز خون برادر غریوان شدند
 سپهداز پیران، سوارِ دلیر
 به بد بر تو گیتی سرآمد همه
 که گیرد کنون راه و آیین تو؟
 گه آمد که گردد سراسر خراب
 به خون غرقه کردن تن و تیغ و دست
 نرفتند بر خیره گفتارِ خویش
 چننین گفت با گرد فرشیدورد

- که گر من شوم کشته در کینه‌گاه
 که چون من نباشم بدین دشت کین
 نه از تُخمه و یسه ماند کسی
 ابر کینه‌گه بر چو ما را کشند
 ز گودرز خواهد سپه زینهار
 شما راه سوی بیابان برید
 به لشکرگه خویش رفتند باز
 بدانست لشکر سراسر همه
 همه سر بسر زار و گریان شدند
 به نزدیک لَهَاک و فرشیدورد
 که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه؟
 که را دل دهد نیز بستن کمر
 چنین گفت لَهَاک و فرشیدورد
 نبشته چنین بر سرش روزگار
 به شمشیر کرده جدا جان ز تن
 به هر جای کشته کشان دشمنش
 کنون بودنی بود و پیران گذشت
 ستون سپه بود تا زنده بود
 سپه را ز دشمن نگهدار بود
 بدان گیتی افتاد نیک و بدش
 پس، از رفتن خویش تیمار خورد
 که گر من شوم کشته در کینه‌گاه
 گذرشان دهی تا به توران شوند
 ز پیمان نگردند ایرانیان
 سه کارست پیش آمده ناگزیر
- شما کس ممانید پیش سپاه
 شود تنگ بر نامداران زمین
 که اندر سرش مغز باشد بسی ۲۱۲۵
 چو سرهای ما سوی ایران کشند
 شما خویشان را مدارید خوار
 مگر گز بد دشمنان جان برید
 همه دیده پر خون و دل برگداز
 که شد بی‌شبان آن گرامی رمه ۲۱۳۰
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 برفتند لبها پر از باد سرد*
 که از ما بشد پشت توران سپاه
 وزا هن کله برنهادن به سر؟
 که از خواست* یزدان کرانه که کرد؟ ۲۱۳۵
 که بر کینه‌گه کشته آید بزار
 نیابد همی کشته گور و کفن
 پر از خون بر و درع و خسته تنش
 همه رنج و کردار او باد گشت
 به مهر سپه دل پراگنده بود ۲۱۴۰
 سر نامدازش بر و خوار بود
 همانا نکوکار کرد ایزدش
 ز گودرز پیمان بستد در نبرد
 نجویی تو کین زان سپس با سپاه
 کمین را نسازی بدیشان گزند ۲۱۴۵
 ازین در کنون نیست بیم زیان
 همه گوش دارید برنا و پیر

اگر تان به زنهار باید شدن
 وگر بازگشتن به بنگاه خویش
 ۲۱۵۰ وگر جنگ راگرد کردن عنان
 ز هرگونه رانیم یکسر سخن
 گرایدون که دلتان گراید به جنگ
 که پیران ز مهتر سپه خواسته‌شت
 زمان تا زمان لشکر آید پدید
 ۲۱۵۵ وراپدون که تان رای شهرست و گاه
 وگرتان به زنهار شاه است رای
 اگر تان همی سوی ایران هواست
 ز ما دو برادر مدارید چشم
 کزین تخمه وئسگان کس نبود
 ۲۱۶۰ به اندرز سالار پیران شویم
 وراپدون که بر ما بگیرند راه
 چو ترکان شنیدند ازیشان سخن
 که سالارمان با سرنامدار
 وزان روی کیخسرو آمد پدید
 ۲۱۶۵ نه اسپ و سلیح و نه پای و نه پر
 نه نیروی جنگ و نه راه گریز
 وگر بازگردیم گودرز و شاه
 رهایی نیابیم یک تن بجان
 ز زنهار بر ما کنون عار نیست
 ۲۱۷۰ ازان پس خود از شاه ترکان چه باک؟
 چرا همچنین شاه ایران نبود
 کنوتان همی رای باید زدن
 سپردن به نیک و به بد راه خویش
 یکایک به خوناب دادن سنان
 جز از خواست یزدان نباشد ز بن*
 بدین رزمگه کرد باید درنگ
 سپهبد یکی لشکر آراسته‌شت
 همان کینه زیشان ببايد کشید
 همانا که بر ما بگیرند راه
 ببايد بسیچید و رفتن ز جای
 دل هر کسی بر تنش پادشاست
 که هرگز نشویم دلها ز خشم
 که بند کمر بر میانش نسود
 ز راه بیابان به توران شویم
 بکوشیم تا هستمان دستگاه
 نگر تا چه پاسخ فگندند بن
 فگندند و کشتند و کردند خوار
 که یازد بدین رزمگاه آرمید؟
 نه گنج و نه سالار و نه نامور
 چه با خویشن کرد باید ستیز؟
 پس ما برانند پیل و سپاه
 نه خرگاه بینیم و نه دودمان
 سپاهست بسیار و سالار نیست
 چه افراسیاب و چه یک مشت خاک
 که بر لشکرش مهربانی نمود؟

راه توران گرفتن لَهَاک و فرشیدورد

چو لشکر چُنین پاسخ آراستند
 بدانست لَهَاک و فرشیدورد
 همی راست گویند لشکر همه
 به پدرود کردن گرفتند ساز
 درفشی گرفته به دست اندرون
 برفتند با نامورده سوار
 به رَه بر سواران ایران بُدند
 برانگیختند اسپ تُرکان ز جای
 یکی ناسگالیده‌شان جنگ خاست
 از ایرانیان کُشته شد هفت مرد
 ز تُرکان جُزین دو سرافراز گرد
 وزانجا برفتند هر دو دلیر
 پس از دیدگه دیدبان بانگ کرد
 از پین لشکر تُرک دو نامدار
 چُنان با طلایه برآویختند
 تنی هفت کُشتند از ایرانیان
 چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد
 برفتند با گردن افراختن*
 گر ایشان ازین جا به توران شَوَند
 که جوید کنون نام، نزدیک شاه؟
 شَوَد نزد لَهَاک و فرشیدورد
 همه مانده بودند ایرانیان
 ندادند پاسخ جز از گُستَهَم
 دو پُرمایه از جای برخاستند
 که شان نیست هنگام ننگ و نبرد
 تَبَه گردد از بی‌شبانِ رَمَه
 بیابان گرفتند و راه دراز ۲۱۷۵
 پر از درددل، دیدگان پر ز خون
 دلیران و شایسته کارزار
 نگهبانِ راهِ دلیران بُدند
 طلایه بدانجا بیفشرد پای
 که از خون زمین گشت چون لاله راست ۲۱۸۰
 دلیران و شیرانِ روزِ نبرد
 ز دستِ طلایه یکی جان نبرد
 به راه بیابانِ پکردارِ شیر
 که ای نامداران و مردانِ مرد
 برون رفت با نامورده سوار ۲۱۸۵
 که با خاک خون را برآمیختند
 همیدون برفتند بسته میان
 بُد جز که لَهَاک و فرشیدورد
 نشدشان بسیری دل از تاختن*
 بدین لشکر آید همانا گزند ۲۱۹۰
 که پوشد سرش را به رومی کلاه؟
 برآرد ز هر دو به شمشیر گرد؟
 شده پست و سوده ز آهن میان
 که بود اندر آورد شیرِ دژم

۲۱۹۵ به سالار گفـت ای سزاوارِ گاه
 سپردی مرا کوس و پرده سرای
 دلیران همه نام جُستند و ننگ
 کنون من بدین کار نام آورم
 بخندید گودرز ازو شاد گشت
 ۲۲۰۰ بدو گفـت نیک اختری همچو هور
 بَرُو کسافرینده یارِ تو باد
 چو رفتی به آوردِ توران سپاه
 به پیش سپه نیز بودن پِیای
 مرا بهره نامد به هنگامِ جنگ
 شوَمشان یکایک به دام آورم
 رُخس تازه پشت از غم آزاد گشت
 توشیری و بدخواه تو همچو گور
 چو لَهَاک سِیصد* شکارِ تو باد

رفتن گُستَهَم از پس لَهَاک و فرشیدوَرَد

۲۲۰۵ بپوشید گُستَهَم درع نبرد
 برون تاخت از لشکرِ خویش تفت
 همی گفـت لشکر همه سر بسر
 یکی لشکر از نزد افراسیاب
 به یاری همی جنگجوی آمدند
 خبر شد بدیشان که پیران گذشت
 همه بازگشتند یکسر ز راه
 خبر شد به بیژن که گُستَهَم رفت
 ۲۲۱۰ گمانی چنان بُرد بیژن که اوی
 نباید که لَهَاک و فرشیدوَرَد
 نشست از بَرِ باره راهجوی
 چو چشمش به روی نیا درفتاد
 نه خوب آید ای پهلوان از خِرَد
 ۲۲۱۵ مرو را بخیره به کشتن دهی
 دو تن نامدارانِ توران سپاه
 ز گردان که را دید، پدرود کرد
 به جنگ دو تُرکِ سرافراز رفت
 که گُستَهَم با دو نتابد مگر
 همی رفت بر سانِ کشتی در آب
 چو نزدیک دشتِ دَعوی آمدند
 نبردِ دلیران بر آنگونه گشت
 خروشان برفتند نزدیکِ شاه
 ز لشکر به آوردِ لَهَاک، تفت
 چو تنگ اندر آید به دشتِ دَعوی
 بر آرند ازو گردد روزِ نبرد
 به نزدیک گودرز بنهاد روی
 خروشید و چندی سخن کرد یاد
 که هر نامداری که فرمان برد
 بهانه به چرخ فلک برنهی
 برفتند از پِن سان دلاور به راه

- ز هومان و پیران دلاورترند
کنون گُستَهَم شد به جنگ دو تن
همه کام ما بازگردد به درد
چو بشنید گودرز گفتارِ اوی
۲۲۲۰ پس اندیشه کرد اندران یک زمان
به گردان چُنین گفت سالارِ شاه
پس گُستَهَم رفت باید دمان
ندادند پاسخ کس از انجمن
به گودرز پس گفت بیژن که کس
که آید ز گردان بدین کار پیش
مرا رفت باید که از کارِ اوی
بدو گفت گودرز کایِ شیر مرد
نبینی که ماییم پیروزگر
بدیشان بود گُستَهَم چیره بخت
بمان تا کنون از پس گُستَهَم
که با او بود یار، گاه نبرد
چُنین پاسخ آورد بیژن دگر
کنون یار باید که زنده‌شت مرد
چو شد گُستَهَم کُشته در کارزار
بفرمای تا من ز تیمار اوی
وراپدون که گویی مرو، من سرم
که من زندگانی پس از مرگ اوی
بدو گفت گودرز بشتاب پیش
نیایی همی سیری از کارزار
نسوزد همانا دلت بر پدر
- به گوهر بزرگانِ آن لشکرند
نباید که آید برو بر شِکَن
چو گم گردد از لشکر آن رادمرد
۲۲۲۰ پسند آمدش زان یل نامجوی
همان بُد کجا بُرد بیژن گمان
که هرکس که جوید همی نام و گاه
مرو را بود یار با بدگمان
نه غمخواره بُد کس نه آسوده تن
۲۲۲۵ جز از من نباشدش فریادرس
بسیری نباید کس از جای خویش
دلم پر ز دردست و پر آب،* روی
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
بدین کار مشتاب تند ایِ پسر
۲۲۳۰ وزیشان ستاند سر و تاج و تخت
سواری فرستم چو شیر دُژم
سر دشمنان اندر آرد به گرد
که ای پهلوان جهان سربسر
نه آنکه کش از جان برآرند گرد
۲۲۳۵ سرآمد بُرو روز و برگشت کار
ببندم کمر سخت در کار اوی
ببُرم بدین آبگون خنجرم
نخواهم که باشد، بهانه مجوی
اگر نیست مهر تو بر جان خویش
۲۲۴۰ کمر بند و بپسیچ و سر بر مخار
که هزمان بسوزی مرو را جگر؟

برآری همی از سر کوه خاک بدین جنگ جُستن مرا زین چه باک
چو بشنید بیژن فرو برد سر زمین را ببوسید و آمد به دَر

رفتن بیژن از پس گُستهم

کمر بست و بر ساخت مر جنگ را به زین اندر آورد شیرنگ را
۲۲۲۵ به گیو آگهی شد که بیژن چه کرد کمر بست بر جنگِ فرشید و رد
هم اندر زمان گیو برجست زود نشست از بر تازی اسپ چو دود
بیامد به ره بر چو او را بدید بتندی عنانش به یک سو کشید
بدو گفت چندین زدم داستان نخواهی همی بود همداستان
که باشم ز تو یک زمان شادمان کجا رفت خواهی بدین سان دمان؟
۲۲۳۰ به هر کار دردِ دلم را مجوی به پیران سر از من چه خواهی بگوی؟
بجز تو به گیتیم فرزند نیست روانم به دردِ تو خُرسند نیست
بُدی ده شبانروز در پشتِ زین کشیده به بدخواه بر تیغ کین
بسودی به خفتان و تو اندرون نخواهی همی سیر گشتن ز خون؟
چو نیکی دِهش بختِ پیروز داد ببايد نشستن به آرام شاد
۲۲۳۵ به پیش زمانه چه بازی سرت؟ بس ایمن شده شتی بدین خنجرت؟
کسی که نجوید سرانجام خویش نیابد ز گیتی بسی کام خویش
تو چندی به گرد زمانه مپوی که او خود سوی ما نهاده شت روی
ز بهر پدر زین سخن باز گرد نشاید که داری دلِ من به درد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد جزین بر تو مردم گمانی بَرَد
۲۲۴۰ که کار گذشته نیاری به یاد بیچی به خیره همی سر ز داد
بدان ای پدر کین سخن داد نیست مگر جنگ لاون ترا یاد نیست
که با من چه کرد اندران گُستهم غم و شادایش بود با من بهم
وراپدون کجا گردش ایزدی فراز آرد از من نگرده بدی

نَبِیْثَه نَگَرَدَد بَه پَرهیزِ باز
 ز پیکار سر بر مگردان که من
 بدو گفت گیو آر نگردي تو باز
 تو بی من نیویی به روز نبرد
 بدو گفت بیژن که این خود مباد
 سه گرد از پی بیم خورده دو تور
 به جان و سر شاه روشنروان
 به کین سیاوش ازین رزمگاه
 نخواهم بدین کار فرمأنت کرد
 چو بشنید گیو این سخن بازگشت
 که پیروز رفتی و شاد آمدی
 همی تاخت بیژن پس گُستَهَم
 پس گُستَهَم تازیان شد به راه
 چو از رود لَهآک و فرشیدورد
 به یک ساعت از هفت فرسنگ راه
 یکی بیشه دیدند و آب روان
 به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر
 به نخچیر کردن فرود آمدند
 چو آب اندر آمد ببايست نان
 بگشتند بر گرد آن مرغزار
 برافروختند آتش وزان کباب
 بوَد روزگار دلیران دُزَم
 فروخت لَهآک و فرشیدورد
 نباید کشیدن سخنها دراز
 فدا کرده دارم بدین کار تن
 همان خوبتر کین نشیب و فراز
 منت یار باشم به هر کار کرد
 که از نامداران خسرو نژاد
 بیایند پویان بدین راه دور
 به جان نیا نامور پهلوان
 تو برگردی و من بپویم به راه
 که گویی مرا بازگرد از نبرد
 برو آفرین کرد و اندر گذشت
 گشاده دل و بسته دست بدی
 غم و شادمانیش با او بَهَم
 به جنگ سواران توران سپاه
 گذشتند پویان به دشت نبرد
 برفتند ایمن از ایران سپاه
 بدو اندرون سایه کاروان
 درخت از بر و سبزه و آب، زیر
 وزان پس همه سوی رود آمدند
 به اندوه و شادی نبندد دهان
 فگندند بسیار مایه شکار
 بخوردند و دادند سر سوی خواب
 کجا چیره باشد بریشان ستم
 بسر بر همی پاسبانیش کرد

کشته شدن لَهَاک و فرشیدورد به دست گُستَهَم

برآمد چو شب تیره شد ماهتاب
 رسید اندران جایگه گُستَهَم
 نَوَند اسپ از بوی اسپان شنید
 سُبُک اسپ لَهَاک هم زین نشان ۲۲۹۰
 دوان پیش لَهَاک و فرشیدورد
 بدو گفت برخیز ازین خوابِ خوش
 که دانا زد این داستانِ بزرگ
 نباید که گرگ از پیش برکشد
 ۲۲۹۵ هلا خیز و بشتاب کُامد سپاه
 چه مایه بپوید و اندر شتافت
 نشستند بر اسپ هر دو سوار
 به هامون نهادند هر دو سوار
 پدید آمد از دور پس گُستَهَم
 ۲۳۰۰ دلیران چو سرها برافراختند
 گرفتند یک با دگر گفت و گوی
 جز از گُستَهَم نیست کُامد به جنگ
 گریزان نباید شد از پیش اوی
 نیابد رهایی ز ما گُستَهَم
 ۲۳۰۵ وزانجا به هامون نهادند روی
 بیامد چو نزدیک ایشان رسید
 بریشان ببارید تیر خدنگ
 یکی تیغ زد بر سرش گُستَهَم
 نگون شد هم اندر زمان جان بداد

دو غمگین سر اندر نهاده به خواب
 که بودند یارانِ توران بِهَم
 خروشی برآورد و اندر دمید
 خروشی برآورد چون بیهشان
 بیامد ازان خواب بیدار کرد
 بِمَرَدی سر بخت بد را بکش
 که شیری که بگریزد از چنگِ گرگ
 که او را همان بختِ خود برکشد
 از ایران و بر ما گرفتند راه
 کس از روز بد را رهایی نیافت
 کشیدند پویان ازان مرغزار
 دو دیده که تا چون بسیچند کار
 ندیدند با او سواری بهم
 مرو را چو دیدند بشناختند
 که یکتن سوی ما نهاده‌ست روی
 دِرَفشِ دلیران گرفته به چنگ
 مگر گاندر آرد بدین دشت روی
 مگر بختِ بد کرد بر وی ستم
 پس اندر دَمانِ گُستَهَم کینه‌جوی
 چو شیر ژیان نعره‌ای برکشید
 چو فرشیدورد اندر آمد به جنگ
 که با خون برآمیخت مغزش بِهَم
 شد آن نامور گُرد و یسه‌نژاد

۲۳۱. بدانست گز کارزار آرمید
 جهان پیش چشم اندرش تیره شد
 کمان را به زه کرد و اندر کشید
 همی از دو دیده ببارید نم
 نیفتاد تیری یکی بر زمین
۲۳۵. به شمشیر کردند پس کارزار
 عنان را بیچید و اندر شتافت
 برآورد ناگاه ازو رستخیز
 که آید همی زخمِ چوگان بدوی
 ببرد ز پرورده خویش مهر
۲۳۲. اگر پای جویی سرش پیش توست
 که بگسست خواهد تو گفتی زهم
 همی راند اسپ و همی ریخت خون
 هم آب روان دید و هم سایه دید
 بیست و به آب اندر آمد ز بخت
۲۳۳. بیستش تو گفتی سراسر زمین
 سراسر همه تن به شمشیر چاک
 برانگیز ازان لشکر نامدار
 وگرنه دلاور یکی نیو را
 کشد مَرَمَرا سوی ایران سپاه
۲۳۴. نمردم ز گیتی جُزین نیست کام
 بران درد چون مار پیچان به خاک
- چو لَهَاک روی برادر بدید
 بلرزید و از درد او خیره شد
 ز دردش روانش به سیری رسید
 بینداخت تیری سوی گُستهم
 درانداخت آن و بینداخت این
 شدند آن زمان خسته هر دو سوار
 یکایک برو گُستهم دست یافت
 به گردنش بر زد یکی تیغ تیز
 سرش زیر پای اندر آمد چو گوی
 چنینست کردار گردان سپهر
 چو سر جوییش پای یابی نخست
 به زین بر چنان خسته شد گُستهم
 بیامد خمیده به زین اندرون
 وزانجا سوی جویباری رسید
 فرود آمد و اسپ را بر درخت
 بخورد آب بسیار و کرد آفرین
 بیچید و غلتید* بر تیره خاک
 همی گفت کای روشن کردگار
 به دلسوزگی بیژن گیو را
 که گر مُرده یا زنده زین جایگاه
 بدان تا بدانند* مس جز به نام
 همه شب بنالید تا روز پاک

دیدن بیژن گُستَهَم را به مرغزار

چو گیتی ز خورشید شد روشنا
 همی گشت بر گرد آن مرغزار
 پدید آمد از دور اسپ سَمند
 چمان و چران چون پلنگان به گام ۲۳۲۵
 همه آلت زین بَر و بَر نگون
 چو بیژن چنان دید زو رفت هوش
 چنان گفت کای مهربان نیک یار
 که پشتم شکستی و خستی دلم
 چه گویم کجا جویم اکنون تُرا ۲۳۳۰
 بشد بر پی اسپ تا چشمه سار
 همه جوشن و ترگ پر خاک و خون
 فروجست بیژن ز شیرنگ زود
 برون کرد رومی قبا از برش
 تنش را نگه کرد ازان خستگی ۲۳۳۵
 ز بس خون دویدن تنش بود زرد
 بدان خستگیهاش بنهاد روی
 همی گفت کای نیکدل یار من
 پژوهش مرا پیش بایست کرد
 مگر بودمی گاه سختیت یار ۲۳۴۰
 کنون کام دشمن همه راست کرد
 بگفت این سخن بیژن و گُستَهَم
 به بیژن چنین گفت کای نیکخواه
 مرا درد تو برتر از مرگ خویش
 بیامد بدان جایگه بیژنا
 که یابد نشانی ز گم بوده یار
 بدان مرغزار اندرون چون نوند
 نگون گشته زین و گسسته لگام
 رکیب و کمند و عنان پر ز خون
 بر آورد چون شیر شَرزه خروش
 کجایی فگنده درپن مرغزار؟
 کنون جان شیرین ز تن بُگسَلَم
 چه بازی نموده ست گردون تُرا
 مرو را بدید اندران مرغزار
 فتاده بدان خستگی سرنگون
 گرفتش در آغوش بَر، تنگ زود
 برهنه شد از ترگ خسته سرش
 تَبه دید خسته ز نابستگی
 دلش پر ز تیمار و تن پر ز درد
 همی بود زاری کنان پیش اوی
 بُد در جهان جز تو غمخوار من
 رسیدن به جایی که بودت نبرد
 چو با اهرِمن ساختی کارزار
 بر آورد سر هر چه می خواست کرد
 بجنید و بَر زد یکی تیز دم
 مکن خویشتن پیش من در تباه
 بِنه بر سر خسته بَر، ترگ خویش

- یکی چاره کن تا ازین جایگاه
مرا کام آنست از روزگار
ازان پس چومرگ آیدم باک نیست
نه مردست هرکس که با کام خویش
و دیگر دو بدخواه با ترس و باک
مگرشان به زین بر توانی کشید
سلیح و سر نامبردارشان
کنی نزد شاه جهاندار یاد
بسودم به هر جای با بخت چنگ
به بیژن نمود آنکھی کان* دو تور
بگفت این و سستی گرفتش روان
وزان جایگه اسپ او بیدرنگ
نمد زین به زیر تن خسته مرد
همه دامن گرتّه بذرید چاک
وزان جایگه سوی بالا دوان
سواران تُرکان پراگنده دید
ز بالا نوان اندر آمد به شیب
وزان بیم دیده سواران دو تن
ز فتراک بُگشاد پیچان کمند
ز اسپ اندر افتاد و زنهار داد
وزان جا بیامد بکردارِ گرد
بدید آن سران سپه را نگون
به سزُشان بر، اسپان جنگی پپای
چو بیژن چنان دید کرد آفرین
بفرمود تا تُرک زنهار خواه
- ۲۳۵۵ توانی رسانیدنم نزد شاه
که بینم یکی چهره شهریار
مرا خود نهالی جز از خاک نیست
بمیرد بیابد سرانجام خویش
که بر دست من کرد یزدان هلاک
و گرنه سرانشان ز تنها بُرید
ببر تا بدانند پیکارشان
که من سر ندادم بخیره به باد
که از نام جُستن نکردم درنگ
کجایند کُشته فگنده ز دور
۲۳۶۰ همی بود بیژن به سر بر نوان
بیاورد و بگشاد ازو بند تنگ
بیفگند و نالید چندی بَدرد
همه خستگیهاش در بست پاک
بیامد ز غم تیره گشته روان
۲۳۷۰ که آمد ز راه بیابان پدید
دل از مردن گُستهم برنهیب
به شمشیر گم کرد ازان انجمن
ز ترکان یکی را به گردن فگند
بدان کار با خویشان یار داد
۲۳۷۵ دمان سوی لَهاک و فرشیدورد
فگنده بران خاک، غرقه به خون
چراگاه سازیده جای چرای
اَبَر گُستهم کو سر آورد کین
به زین برکشد آن سران را ز راه

۲۳۸۰ ببستندشان دست با پا چنان
 وزان جا سوی گُستهم تازیان
 فرود آمد از اسپ و او را چو باد
 بدان تُرک فرمود تا برنشست
 سَمند نوندش همی راند نرم
 ۲۳۸۵ همی راند بیژن پر از درد و غم
 مگر زنده او را بر شهریار
 کشیدند بر پشتِ زینِ کیان
 بیامد بسانِ پلنگِ ژیان
 بی آزار و نرم از برِ زینِ نهاد
 به آغوش او اندر آورد دست
 برو بر همی آفرین خواند گرم
 روانش پر از انده گُستهم
 تواند رسانید از کارزار



دخمه کردن کیخسرو بر پیران و سران توران و کشتن گرویی زره را

چو از روز ده ساعت اندر گذشت
 جهاندار خسرو به نزد سپاه
 پذیره شدندش پیاده سران
 ۲۳۹۰ برو خواندند آفرین بخردان
 به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل
 چنان هم همی بود بر اسپ شاه
 بریشان همی کرد شاه آفرین
 بآیین پس پشتِ لشکر چو کوه
 ۲۳۹۵ همان ده مبارز که در رزمگاه
 پس لشکر اندر همی راندند
 سر کُشتگان را فگنده نگون
 چو گودرز نزدیک خسرو رسید
 ستایش کُنان پهلوان سپاه
 ۲۴۰۰ همه کُشتگان را به خسرو نمود
 گرویی زره را بیاورد گیو
 خور از گنبد چرخ گردان بگشت
 بیامد بدان دشت با فرّ و گاه
 همه نامداران و جنگاوران
 که ای شهریار و سرموبدان
 به کف ابر بهمن به دل رود نیل
 بدان تا ببینند رویش سپاه
 که آباد بادا به گردان زمین
 چنین رفت گودرز خود با گروه
 بیاورده بودند گرد از سپاه
 ابر شهریار آفرین خواندند
 سلیح و تن و جامه‌ها پر ز خون
 پیاده شد از دور کورا بدید
 بیامد بغلتید در پیش شاه
 بگفت آنکه هم‌رزم هر کس که بود
 دمان بر سپهدارِ ایران نیو

چو خسرو گُرویی زِره را بدید
 ز اسپ اندر آمد سَبُک شهریار
 ز یزدان سپاس و بدویم پناه
 نیایش همی کرد بر پای، شاه
 ز دادار بَر پهلوان آفرین
 که ای نامداران فرخنده پی
 سپه‌داژ گودرز با دودمان
 کنون گنج و شاهی مرا با شماست
 همه جان و تن‌ها فدا کرده‌اید
 وزان پس بدان کشتگان بنگرید
 فروریخت آب از دو دیده پِدر
 به پیران دل شاه زان سان بسوخت
 یکی داستان زد پس از مرگ اوی
 که بخت بدست ازدهای دژم
 به مردی نیابد کسی زورها
 کشیدی همه ساله تیمار من
 ز خون سیاوش پر از درد بود
 چنان مهربان بود دژخیم گشت
 مر او را ببرد آهر من دل ز جای
 فراوان همی خیره دادمش پند
 ز افراسیابش نه برگشت سر
 مکافات او ما جزین خواستیم
 از اندیشه ما سخن درگذشت
 بدیل بر جفا کرد بر جای مهر
 بیامد به جنگ شما با سپاه
 یکی بادِ سرد از جگر برکشید
 همی آفرین خواند بر کردگار
 که او داد پیروزی و دستگاه
 ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
 همی خواند و بر لشکرش همچن
 شما آتش و دشمنان همچو نی
 بماناد خرم دل و شادمان
 ندارم دریغ از شما دست راست
 دم از شهر توران بر آورده‌اید
 چو روی سپه‌داژ پیران بدید
 که کردار نیکی همه یاد کرد
 که گفتی به دلش آتشی برفروخت
 به خون دو دیده بپالود روی
 به دام آورد شیر شَرزه به دم
 چنین آمد این تیزچنگ ازدها
 میان بسته بودی به هر کار من
 بدان کار کس زو نیاززد بود
 و زو شهر ایران پر از بیم گشت
 دگرگونه پیش اندر آورد پای
 نیامدش گفتار من سودمند
 کنون شهریارش چنین داد بر
 همی گاه و دیهیمش آراستیم
 فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
 بدان سر دگرگونه بنمود چهر
 که چندان از ایرانیان شد تباه

بیفگند و گفتار گردان من
 به زهر اندر آمیخت تریاک را
 به کین پیش گودرزِ روشنروان
 سلیح و سپاه و همه بوم و بر
 زمانه برو کرد چون این شتاب
 به قیر اندر آمیخته با گلاب
 به کافور و مُشگش بیاگند سر
 بسپوشید با رای ناپاک اوی
 برآورد سر تا به کیوان سپهر
 چنان چون بود در خورِ مهتران
 کمر بر میان و به سر بر کلاه
 زمانی فرازست و گاهی نشیب
 بماند چنین خیره در کارِ اوی
 یکی بادِ سرد از جگر برکشید
 چو دیوان به سر بر فروهشته موی
 تو دانی همی آشکار و نهان
 جهان آفرین را بیازرده بود
 ندانم چه زان بیگنه کینه داشت
 جهاندارِ نیکی ده و رهنمای
 بخواهم بدین کینه اندر شتاب
 بفرمود تا برکشیدند زه
 سرش را بُریدند چون گوسفند
 بگفتا چنین بینم افراسیاب
 همی پند گودرز و فرمان من
 تبه کرد مهر دل پاک را
 ز توران بسیچیده آمد دمان
 پسر با برادر کلاه و کمر
 ۲۲۳۰
 بداد از پی مهرِ افراسیاب
 بفرمود پس مُشگ و کافورِ ناب
 تنش را بپالود ازان سربرسر
 به دیبای رومی تنِ پاک اوی
 ۲۲۳۵
 یکی دخمه فرمود خسرو به مهر
 نهاد اندران تختهای گران
 نهادند پس پهلوان را به گاه
 چنین است کردارِ این پُرفریب
 خردمند را دل ز گفتارِ اوی
 وزان پس گُرویِ زره را بدید
 ۲۲۴۰
 نگه کرد خسرو بدان زشتخوی
 همی گفت کای کردگارِ جهان
 همانا که کاووس بد کرده بود
 که دیوی چنین بر سیاوش گماشت
 ۲۲۴۵
 ولیکن به پیروزیِ یک خدای
 که خون سیاوش به افراسیاب
 گُرویِ زره را گره تا گره
 چو بندش جدا شد سراسر ز بند
 بفرمود تا افگندش به آب

زنهار خواستن تورانیان از کیخسرو

- | | |
|--|--|
| <p>۲۳۵۰ بدان تا کند ساز کار سپاه
کسی گز در خلعت و افسرست
نهاد بزرگی و جای مهان
بیاراست خلعت سزاوارشان
خردمند مردی به نزدیک شاه
که پیرانشان بُد سر و کدخدای
۲۳۵۵ زمین جز به فرمان تو نسپریم
اگرچه بود در دم ازدها
میان تنگ بسته ز بهر چه‌ایم
ببُرد آهرمن شاه را دل ز راه
نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
۲۳۶۰ ز درد دل از دیده رخ شسته‌ایم
زن و کودکی خُرد پُر ماتَمست
ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
پدر بی پسر شد پسر بی پدر
ببندیم پیشش میان بنده‌وار
۲۳۶۵ که بالشکر تو به جنگ اندریم
کجا بندگی شاه را در خورند
از هرچه آید به ما بر رواست
همه پوزش اندر گناه آوریم
۲۳۷۰ بریدن سر دشمن آیین بود
همان کرد باید که شه را سزاست
ببخشودشان شاه آزاده‌مرد</p> | <p>ببُد شاه چندی بدان رزمگاه
دهد پادشاهی کِرا در خورست
به گودرز داد آن زمان اصفهان
باندازه اندر خور کارشان
فرستاده آمد ز توران سپاه
ازانها که بودند مانده بجای
که ما شاه را بنده و چاگریم
کس از خواست یزدان نیابد رها
جهاندار داند که ما خود که‌ایم
نبُدمان ز کار سیاوش گناه
یکی بادیارست ناپاک رای
ازان روز تا این زمان خسته‌ایم
به توران ز ایران همه پر غَمست
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
ازین جنگ ما را بُد آمد به سر
به جان گر دهد شاهمان زینهار
همه خود به کام نهنگ اندریم
بدین لشکر اندر بسی مهترند
گنجهکار ماییم و او پادشاست
سران سر بسر پیش شاه آوریم
گر از ما به دلت اندرون کین بود
وراپدون که بخشایش آید رواست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد</p> |
|--|--|

بفرمود تا پیش او آمدند
 همه بر نهادند سر بر زمین
 ۲۴۷۵ همی گفت خسرو که ای دادگر
 همان لشکرست این که سر پُر زکین
 که زهر گزاینده بپراگند
 چُنین کردِشان ایزدی دادگر
 بدو دست یازم که او یار و بس
 ۲۴۸۰ برین داستان زد یکی نیکرای
 که این باره رَخشنده تَخْتِ مَنَسْت
 برین کینه گر تخت و تاج آورم
 و گرنه به چنگ پلنگ اندرم
 کنون بر شما گشت کردارِ بد
 ۲۴۸۵ نِیم من به خون شما سُسته چنگ
 همه لشکر اندر پناه منند
 هران کس که خواهد که باشد رواست
 هران کس که خواهد که زی شاهِ خویش
 ز بیشئی و کَمئی و از رنج و آز
 ۲۴۹۰ چو تُرکان شنیدند گفتارِ شاه
 به پیروزی شاه خَسْتُو شدند
 ز بَرگُستوان و ز رومی کلاه
 بفرمود شاه جهان تا سلیح
 به گرد اندرش زرد و سرخ و بنفش
 ۲۴۹۵ بخوردند سوگندهای گِران
 همه شاه را چاگر و بنده ایم
 چو این کرده بودند، بیدار شاه

بدان آرزو چاره جو آمدند
 دو دیده پر از خون و دل پر زکین
 ز تو بینم اورنگ و فرّ و هنر
 همی خاک جُستند از ایران زمین
 سر سَرکشان اندرون افگنند
 نه رای و نه دانش نه پای و نه پَر
 ز گیتی نخواهم به فریاد کس
 که از کین به زین اندر آورد پای
 کنون کارِ بیدار بختِ مَنَسْت
 و گر رسم تابوتِ ساج آورم
 خورِ کَرگسانست مَغزِ سرم
 شناسد هران کس که دارد خِرَد
 نگیرم چنین کارِ دُشخوار تنگ
 اگر چند بدخواه گاه منند
 درین کار نه آفزایش آید نه کاست
 گذارد، نگیرم بدو راه پیش
 به نیروی یزدان، شدم بی نیاز
 ز سر برگرفتند یکسر کلاه
 پلنگانِ جنگی چو آهو شدند
 یکی توده کردند نزدیک شاه
 بیارند تیغ و سِنان و رَمیح
 زدند ان سرافراز تُرکان دَرَفش
 که تا زنده اند از کِران تا کِران
 همه دل به مهر وی آگنده ایم
 ببخشود یکسر گناه سپاه

ز همشان همان پس پراگنده کرد همه بوم از آن مردم آگنده کرد

باز آمدن بیژن با گُستهم

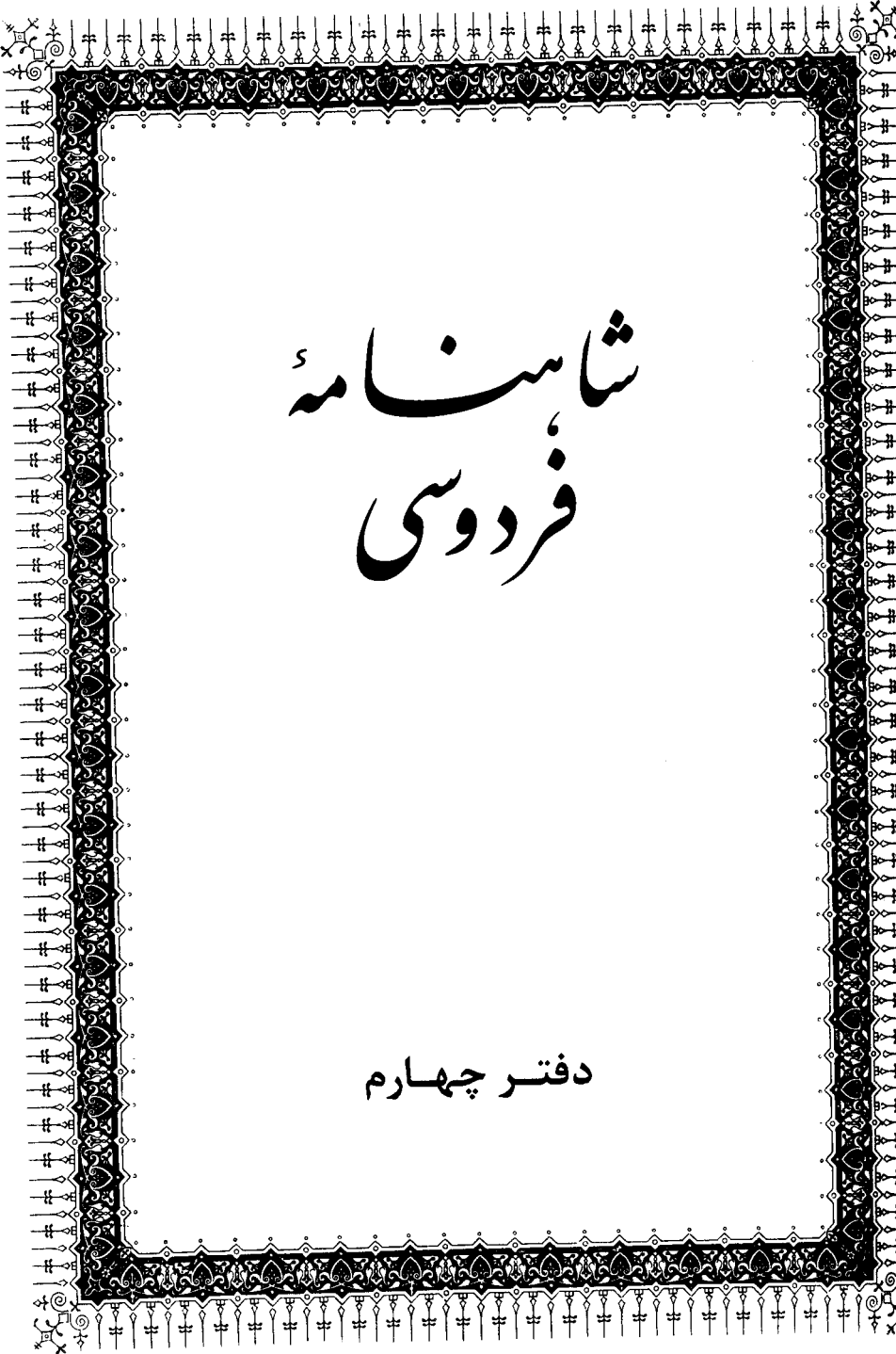
وزان پس خروش آمد از دیدگاه
سه اسپ و سه گشته برو بسته زار
همه نامداران ایران سپاه
که تا کیست از مرز توران زمین
هم‌اندر زمان بیژن آمد دمان
بر اسپان چو لَهاک و فرشیدورد
بر اسپی دگر تُرک پر درد و غم
چو بیژن به نزدیک خسرو رسید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی
بپرسید و گفتش که ای شیرمرد
ز گُستهم بیژن سخن یاد کرد
وزان زاری و سختی گُستهم
کنون آرزو گُستهم را یکیست
به دیدار شاه آمده‌شش هوا
بفرمود پس شاه آرمجوی
چنان تنگدل شد از شهریار
چنان بُد ز بس خستگی گُستهم
بکی بوی مهرِ شهنشاه یافت
ببارید از دیدگان آبِ مهر
زرگان همه زار و گریان شدند
ریغ آمد او را سپهد به مرگ

۲۵۰۰ که گرد سواران برآمد ز راه
همی بینم از دور با یک سوار
نهادند چشم از شگفتی به راه
که یازد گذشتن ازین سو به کین؟
به بازو به زه برفگنده کمان
فگنده نگونسار پر خون و گرد
۲۵۰۵ به آغوش تُرک اندرون گُستهم
سر و تاج و تخت بلندش بدید
شده شاد خسرو به دیدار او
کجا رفته بودی به دشت نبرد
ز لَهاک و از گرد فرشیدورد
۲۵۱۰ ز جنگ سواران و از بیش و کم
که آن کار بر شاه دشوار نیست
وزان پس به مردنش دارد روا
که بردند گُستهم را پیش او
که از گریه مژگانش آمد به بار
۲۵۱۵ که گفتمی همی بر نیامدش دم
بپیچید و دیده سوی او شتافت
سپهد پر از آب و خون کرده چهر
چو از آتش تیز بریان شدند
که سندان کین بُد سرش زیر ترگ

۲۵۱. ز هوشنگ و تهمورث و جمشید
 رسیده به میراث نزدیک شاه
 چو مهر دلش گُستهم را بخواست
 اَبَر بازوی گُستهم آن ببست
 پزشکان چه از روم و از هند و چین
 ۲۵۲. هم ایشان به گِردِ جهان بر بگاشت
 ببالین گُستهمشان برنشاند
 وزانجا بیامد به جایِ نماز
 دو هفته برآمد برین خسته مرد
 بر اسپش بُردند نزدیک شاه
 ۲۵۳. به ایرانیان گفت کز کردگار
 ولیکن شگفتیست این کام من
 به پیروزی اندر غم گُستهم
 همه مهر پروردگارست و بس
 بخواند این زمان بیژن گیو را
 ۲۵۴. که تو نیکبختی و یزدانشناس
 که او یست جاوید فریادرس
 اگر زنده گردد همی مُرده مرد
 پس آنگه بدو گفت تیمار دار
 گَرُو رنج بر مهر نگزیندی
 ۲۵۵. به ریبَد بُد شاه یک هفته نیز
 فرستاد هر سو فرستادگان
 که آیند هر سو به نزدیک شاه
 که زی درگه آیند با ساز جنگ
 چو از جنگ پیران شدی بی نیاز
 یکی مُهره بُد خستگان را امید
 به بازوش برداشتی سال و ماه
 گُشاد آن گرانمایه از دست راست
 بمالید بر خستگیهایش دَسْت
 چه از شهر توران و ایران زمین
 ز بهر چنین روزگاری بداشت
 ز هرگونه افسون برو بر بخواند
 بسی با جهان آفرین کرد راز
 بیبوست و برخاست از رنج و درد
 چو شاه جهان کرد در وی نگاه
 بوَد هر کسی شاد و به روزگار
 بدین راستی راند پرگار من
 بکرد این دل شادمان را دُرْم
 نه دانش پژوهست و نه مهر کس
 بدو داد دست گِو نیو را
 مدار از تن خویش هرگز هراس
 به سختی نگیرد جُزو دست، کس
 جهاندار گُستهم را زنده کرد
 چو بیژن نبیند کس از روزگار
 ستایش بدین گونه کی بیندی؟
 دَرْم داد و دینار و هرگونه چیز
 به نَزْد بزرگان و آزادگان
 بدین پشت او اندران رزمگاه
 که دارند آهنگِ رزم پلنگ
 یکی رزم کیخسرو اکنون بساز

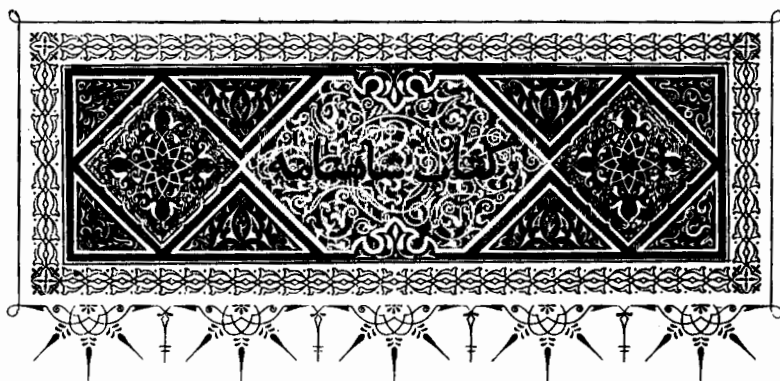
پس از کینه اندر سخنهاى نَغزُ
بیارای اکنون به پاکیزه مغز ۲۵۲۵
که چُون خواست کینه زافراسیاب
به رنج فراوان شه زوریاب





شاهنامه فردوسی

دفتر چهارم



پادشاهی کیخسرو



جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب



اندر ستایش سلطان محمود

که نازد بدو تخت و تاج و نگین	ز یزدان بران شاه باد آفرین
خداوندِ شمشیر و خفتان و رنج	خداوندِ نام و خداوندِ گنج
بزرگی و بختش ببالد همی	که گنجش ز بخشش بنالد همی
جهان زیر پرّ کلاه وی است	ز دریا به دریا سپاه وی است
که منشور بخشیدنش برنخواند	به گیتی به کان اندرون زر نماند
خداوندِ پیروزگر یار اوست	ز دشمن ستاند رساند به دوست
چو رزم آیدش رنج پیدا کند	به بزم اندرون گنج پیرا کند
گمانش به دانش خرد بردرد	به بار آورد شاخ دین و خرد

به اندیشه از بی‌گزندان بود
 ۱۰ چو آورد گیرد به شمشیر تیز
 ازان تیغزن دست گوهرفشان
 که در بزم دریاش خواند سپهر
 گواهی دهد بر زمین خاک و آب
 که چون او نبوده‌ست شاهی به جنگ
 ۱۵ اگر مهر با کین نیامیزی
 تنش زورمندست و چندان سپاه
 پس لشکرش هفتصد ژنده‌پیل
 همی باژ خواهد ز هر مهتری
 اگر باژ ندهند کشور دهند
 ۲۰ که یازد گذشتن ز پیمان اوی؟
 سر تخت گیتی ازو روشنست
 ابوالقاسم آن شاه گرد دلیر
 جهاندار محمود گاندر نبرد
 جهان تا جهان باشد او شاه باد
 ۲۵ که آرایش چرخ گردنده اوست
 خرد هستش و نیکنامی و داد
 سپاه و دل و گنج و دستور هست
 یکی فرش گسترده شد در جهان
 کجا فرش را مسند و مرقدست
 ۳۰ که آرام این پادشاهی بدوست
 نبُد خسروان را چنو کدخدای
 گشاده زبان و دل و پاک دست
 ز دستور فرزانه دادگر
 همیشه پناهش به یزدان بود
 برانگیزد اندر جهان رستخیز
 ز گیتی نجوید همی جز نشان
 به رزم اندرون شیر خورشید چهر
 همان بر فلک چشمه آفتاب
 نه دربخشش و کوشش و نام و ننگ
 ستاره به چشمش بهره‌زیدی
 که اندر میان باد را نیست راه
 خدای جهان یاور و جبرئیل
 ز هر نامداری و کُندآوری
 همان گنج و هم تخت و افسر دهند
 و گر سر کشیدن ز فرمان اوی؟
 به رزم اندرون کوه در جوشنست
 کجا گور بستاند از چنگ شیر
 سر سرکشان اندر آرد به گرد
 بلنداخترش افسر ماه باد
 به بزم اندرون ابر بارنده اوست
 جهان بی سر و افسر او مباد
 همان رزم و بزم و همان سور هست
 که هرگز نشانش نگرده نمان
 نشستنگه فضل بن احمدست
 خرد در سر نامداران ازوست
 به پرهیز و رادی و دین و به رای
 پرستنده شاه یزدانیرست
 پراگنده رنج من آمد بسر

بیوستم این نامه داستان
 که تا روز پیری مرا بر دهد
 ندیدم جهاندارِ بخشنده‌ای
 همی داشتم تا کی آید پدید
 نگهبان دین و نگهدار تاج
 به رزم دلیران توانا بود
 چنین سال بگذاشتم شصت و پنج
 چو پنج از بر سال شصتم نشست
 رخ لاله‌گون گشت برسان‌گاه
 ز پیری خم آورد بالای راست
 بدان‌گه که شد سال پنجاه و هشت
 خروشی شنیدم ز گیتی بلند
 فریدون بیداردل زنده شد
 به داد و به بخشش گرفت این جهان
 فروزان شد آثار تاریخ اوی
 ازان پس که گوشم شنید این خروش
 بیوستم این نامه بر نام اوی
 که باشد به پیری مرا دستگیر
 همی خواهم از کردگار بلند
 که این نامه بر نام شاه جهان
 وزان پس تن بی‌هنر خاک راست
 جهاندارِ بخشنده دادگر
 خداوند هند و خداوند چین
 خداوند زیبا و برتر منیش
 بدرّد از آواز او کوه و سنگ
 پسندیده از دفتر باستان
 بزرگی و دینار و افسر دهد ۲۵
 به گاه کیان بر، درخشنده‌ای
 جوادی که جودش نخواهد کلید
 فروزنده افسر و تخت عاج
 به چُون و چرا نیز دانا بود
 به درویشی و ژندگانی و رنج ۲۰
 من از شصت و شش سست گشتم چومست
 چو کافور شد رنگِ مُشکِ سیاه
 هم از نرگسان روشنایی بکاست
 توانتر بُدم چون جوانی گذشت
 کز اندیشه شد تیز* و تن بی‌گزند ۲۵
 زمان و زمین پیش او بنده شد
 سرش برتر آمد ز شاهنشهان
 که جاوید بادا پی و بیخ اوی
 نخواهم نهادن به آواز گوش
 همه مهتری باد فرجام اوی ۵۰
 خداوند شمشیر و تاج و سریر
 که چندان بماند تنم بی‌گزند
 بگویم نماند سخن در نهان
 روانِ روان معدن پاک راست
 کز ویست پیدا به گیتی هنر ۵۵
 خداوند ایران و توران زمین
 و زُو دور بی‌یغاره و سرزنش
 به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ

جهاندار محمود خورشیدفَش
 ۶۰ مرا از جهان بی‌نیازی دهد
 که جاوید بادا سر و تخت اوی
 چه دینار در بزم پیشش چه خاک
 دلیر آن که او را تواند ستود
 که شاه از گمان و توان برترست
 ۶۵ یکی بندگی کردم ای شهریار
 بناهای آباد گردد خراب
 پی افگندم از نظم کاخی بلند
 برین نامه بر سالها بگذرد
 کند آفرین بر جهاندار شاه
 ۷۰ مَرُو را ستاینده کردارِ اوست
 چو* مایه ندارم ثنایِ وُرا
 زمانه سراسر بدو زنده باد
 دلش شادمانه چو خرم بهار
 ازو شادمانه دل انجمن
 ۷۵ همی تا بگردد فلک چرخ‌وار
 شهنش بهماناد در عزّ و ناز
 کنون زین سپس نامه باستان
 چو پیش آورم گردش روزگار
 چو پیکار کیخسرو آمد پدید
 ۸۰ بدین داستان دُرّ ببارم همی
 کنون دیبه‌ای بافتم زین نشان
 آیا آزمون را نهاده دو چشم
 شگفت اندرین گنبد تیزرُو
 به رزم اندرون شیر شمشیرکش
 میان یلان سرفرازی دهد
 به کام دلِ دوستان بخت اوی
 ز بخشش ندارد دلش هیچ باک
 وگر من ستایم که یازد شنود؟
 چو بر تارک مشتری افسرست
 که مآند ز من در جهان یادگار
 ز باران و از تابش آفتاب
 که از باد و باران نیابد گزند
 همی خواند آن کس که دارد خرد
 که بی او میناد کس پیشگاه
 جهان سربسر پر ز آثار اوست
 ستایش کنم خاکپایِ وُرا
 خرد بخت او را فروزنده باد
 همیشه برین گردش روزگار
 به هر کار پیروز و چیره سخن
 بوَد اندرو اختران را گذار
 ازو دور چشم بد و بی‌نیاز
 بی‌یوندم از گفته راستان
 نباید مرا پند آموزگار
 ز من جادویها نباید شنید
 به سنگ اندرون لاله کارم همی
 که جان سخن یافتم پیش از آن
 گهی شادمانی گهی پر ز خشم
 بمآند همی دل پر از رنج نُو

یکی را همه بهره نوش است و قند
 یکی را همه ساله با درد و رنج
 یکی را همه رفتن اندر فریب
 چُنین پروراند همی روزگار
 هران گه که سال اندر آید به شست
 ز هفتاد برنگذرد بس کسی
 وگر بگذرد این همه بترّیست
 اگر دامِ ماهی بُدی دامِ شست
 نیابیم بر چرخ گردنده راه
 جهاندار گر چند کوشد پرنج
 همش رفتن آید به دیگر سرای
 تو از کار کیخسرو اندازه گیر
 که کین پدر بازجُست از نیا
 نیا را بکُشت و خود آپدر نماند
 چُنین است رسم سرای سپنج

تناسانی و ناز و بخت بلند
 شده تنگ دل در سرای سپنج ۸۵
 گهی بر فراز و گهی در نشیب
 فزون آید از رنگِ گل رنج خار
 ببايد کشیدن ز بیشیش دست
 ز دوران چرخ آزمودم بسی
 بران زندگانی ببايد گریست ۹۰
 خردمند ازو یافتی راهِ جَست
 نه بر کارِ دادارِ خورشید و ماه
 بیازد به کین و بنازد به گنج
 بماند همه کوشش او به جای
 کهن گشته کار جهان تازه گیر ۹۵
 به شمشیر و با چاره و کیمیا
 جهان نیز منشورِ او را نخواند
 بران کوش تا دور مانی ز رنج

آغاز داستان

لشکر آراستن کیخسرو با افراسیاب

چو شد کار گودرز و پیران بسر
 بیاراست و ز هر سوی مهتران
 برآمد خروشیدن کَرّناي
 یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
 نشست از برِ تخت با تاج، شاه
 به شهر اندرون جای خفتن نماند

به جنگ دگر شاه پیروزگر
 برفتند با لشکرِ بیکران ۱۰۰
 به هامون کشیدند پرده سرای
 نهادند و شد روی گیتی چو نیل
 خروش آمد از دشت و از بارگاه
 به دشت اندرون راه رفتن نماند

۱۰۵ چو بر پشت پیل آن شه نامور
 نبودی به هر پادشاهی روا
 ازان نامور خسرو سرکشان
 به مرزی که لشکر فرستاده بود
 چو لهر آسپ و چون آشکیش تیز چنگ
 ۱۱۰ دگر نامور رستم پهلوان
 بفرمودشان بازگشتن به در
 در گنج بگشاد و روزی بداد
 سه تن را گسی کرد زان انجمن
 چو رستم که بُد پهلوان بزرگ
 ۱۱۵ دگر پهلوان توس ز زینه کفش
 بدیشان چنین گفت شاه جهان
 شما را به نزدیک من جاه و آب
 شما بر سه رویه بگیرد راه
 نپردازم از کین افراسیاب
 ۱۲۰ بخواندم ز هر کشوری لشکری
 فرستادگان خواست از انجمن
 به هر نامداری و خودکامه‌ای
 که پیروز کیخسرو از پشت پیل
 مه آرام بادا شما را مه خواب
 ۱۲۵ چو آن نامه بر خواند هر مهتری
 ز گردان گیتی بر آمد خروش
 بزرگان هر کشوزی با سپاه
 چو شد ساخته جنگ را لشکری
 ازان پس بگردید گرد سپاه

زدی مُهره در جام و بستی کمر
 نشستن مگر بر در پادشا
 چُنین بود در پادشاهی نشان
 بسی پند و اندرزها داده بود
 که از ژرف دریا بر آرد نهنگ
 پسندیده و راد و روشنروان
 هران کس که بُد گرد و پر خاشاخر
 بسی از روان پدر کرد یاد
 سخندان و روشندل و تیغزن
 چو گودرز بینادل آن پیژ گِرد
 که او بود با کاویانه درفش
 که ای نامداران و فرخ مهان
 فزون از چه هر کس ببیند به خواب
 بدارید لشکر ز دشمن نگاه
 به رخشنده روز و به هنگام خواب
 من این جنگ و کین را کنم اسپری
 زبان آور و بخرد و رایزن
 نوشتند بر پهلوی نامه‌ای
 بزد مُهره و گشت گیتی چو نیل
 مگر ساختن رزم افراسیاب
 کجا بود در پادشاهی سری
 زمین همچو دریا در آمد به جوش
 نهادند سر سوی درگاه شاه
 ز هر نامداری به هر کشوری
 بیاراست بر هر سویی رزمگاه

- گُزین کرد از ان لشکر نامدار
 که باشند با او به قلب اندرون
 به یک دست مر توس را کرد جای
 که بر کشور پارس بودند شاه
 یکی آن که بر خوزیان شاه بود
 دگر شاهِ کرمان که هنگام جنگ
 وزو دورتر آرشِ رزمزَن
 چو صَبَاحِ فرزانه، شاهِ یمن
 که بر شهر کابل بُد او پادشا
 چو شَمَاحِ سوری، شه سوریان
 فروتر ازو گَیوَه رزمزَن
 که بر شهر خاور بُد او پادشا
 هران کس که از تخمه کیقباد
 به دست چپ خویش برپای کرد
 بزرگان ز تخم زَریر آن که تیغ
 دگر بیژنِ گیو و زَهامِ گرد
 چو گرگینِ میلاد و گردانِ ری
 دگر آن که او بُد ز تخم زَرشپ
 پس پشتِ او را نگه داشتند
 به رستم سپرد آن زمان میمنه
 هران کس که از زابلستان بُدند
 بدیشان سپرد آن زمان دستِ راست
 سپاهی گُزین کرد بر میسرَه
 سپهدار گودرزِ کَشواد بود
 بزرگان که از بَرَدَع و اردبیل
- ۱۳۰ سواران شمشیرزن سی هزار
 همه جنگ را دست شسته به خون
 منوشان و خُوزانِ فرخنده رای
 ابا نامدارانِ زَرین کلاه
 گه رزم با بخت همراه بود
 نکردی پدل یاد رای و درنگ
 چو گورانسه آن گرد لشکرشکن
 دگر شیردل ایرج پیلتن
 جهاندار و فیروز و فرمانروا
 کجا رزم را بود بسته میان
 به هر کار فیروز و لشکرشکن
 جهاندارِ فرزانه و پارسا
 بزرگان با دانش و با نژاد
 دلفروز را لشکرآرای کرد
 زدندی شب تیره با تاره میغ
 کجا شاهشان از بزرگان شمرد
 برفتند یکسر به فرمان کئی
 پرستنده فرخ آذرگُشسپ
 همه نیزه از میغ بگذاشتند
 که یکدل سپاهی بُد او یکتنه
 وگر مهتر و خویش دستان بُدند
 همه نام و آرایش جنگ خواست
 چو خورشید تابان ز برج بَرَه
 هجیر سپهدار و فرهاد بود
 به پیش جهاندار بودند خیل

۱۵۵ سپهدار گودرز را خواستند
 بفرمود تا پیش قلب سپاه
 نهادند صندوق بر پشت پیل
 هزار از* دلیران به روز نبرد
 نگهبان هر پیل سیصد سوار
 ۱۶۰ ز بغداد گردان جنگاوران
 گزیده سپاهی ز گردان کرخ
 پیاده بودند در پیش پیل
 دل سنگ بگذاشتندی به تیر
 پیاده پس پیل کرده بیای
 ۱۶۵ سپرهای گیلی به پیش اندرون
 پیاده صفی از پس نیزه‌دار
 پس پشت ایشان سواران جنگ
 ز خاور سپاهی گزین کرد شاه
 ز گردان گردنکشان سی هزار
 ۱۷۰ ابا شاه شهر دِهستان، تَخوار
 که از تُخمه نامور* دشمه بود
 به دست فریبرز نستوه بود
 بزرگان و رزم آزموده سران
 سر مایه و پیشروشان هجیر
 ۱۷۵ بفرمود تا نزد نستوه شد
 سپاهی بُد از روم و بربرستان
 سوار و پیاده بُدی سی هزار
 دگر لشکری گز خراسان بُدند
 منوچهر آرش نگهدارشان

چپ لشکرش را بیاراستند
 به پیلان جنگی بستند راه
 زمین شد به کردار دریای نیل
 به صندوق در ناوک انداز کرد
 همه جنگجوی و همه نامدار
 که بودند با زنگه شاوران
 بفرمود تا با کمانهای چرخ
 اگر کوه پیش آمدی بر دو میل
 نبودی کس آن زخم را دستگیر
 ابا نه رشی نیزه سرگزی
 همی از جگرشان بجوشید خون
 سپردار با تیر جوشن گذار
 بیاگنده ترکش به تیر خدنگ
 سپردار و با دِزَع و رومی کلاه
 فریبرز را داد جنگی سوار
 که در چشم او بُد بداندیش خوار
 بزرگی بدان‌گه بدان تخمه بود
 که نزدیک او لشکر انبوه بود
 ز دشت سواران نیزه‌وران
 که آهو بُدی پیش او نره‌شیر
 چپ لشکر شاه چون کوه شد
 یکی پیشرو نام لشکرستان
 برفتند هم بر چپ شهریار
 جهانجوی و مردم‌شناسان بدند
 گه نام جستن سپهدارشان

- دگر نامداری گُروخان نژاد
 کجا نام آن شاه فیروز بود
 شه غرچگان بود بر سان شیر
 به دست منوچهرشان جای کرد
 بزرگان که از کوه قاف آمدند
 سپاهی ز تخم فریدون و جم
 گزین کرد * شمشیرزن سی هزار
 سپرد این سپه گیو گودرز را
 پس گیو شد یاوۀ سِنکِنان
 به یاری به پشت سپه‌داز گیو
 فرستاد بر میمنه ده هزار
 دگر ده هزار از دلیران گُرد
 دمادم بشد بُرتۀ تیغزن
 که باشد به جنگ اندرون یار گیو
 فرستاد بر میسره سی هزار
 زواره بُد این جنگ را پیشرو
 ز گردان گزین کرد شه ده هزار
 به پیش اندرون قارن رزمزن
 بدان تا میان دو رویه سپاه
 وزان پس به گُستهَم گُزدهم گفت
 بفرمود تا در میان پورِ توس
 بدان را ببندد ز بیداد، دست
 نباشد کس از خوردنی بینوا
 بخواهد همی هرچه باید ز شاه
 جهان پر ز گردون بُد و گاو میش
- ۱۸۰ جهاندار و از تخمه کیقباد
 سپهبد دل و لشکر افروز بود
 کجا زنده پیل آوریدی به زیر
 سر تخمه را لشکر آرای کرد
 ابا نیزه و تیغ و لاف آمدند
 ۱۸۵ پر از خون دل، از تخمه زادشتم
 جهاندار و از تخمه شهریار
 بدان تازه شد دل، همه مرز را
 برفتند شهزادگان و گوان
 برفتند و گردان بیدار نیو
 ۱۹۰ دلاور سواران خنجر گزار
 پس پشت گودرز کشواد برد
 ابا کوهیان اندران انجمن
 سپاه سرافراز و گردان نیو
 گزیده سوار از در کارزار
 ۱۹۵ سپاهی همه جنگسازان نو
 همه نامدار و همه نیزه‌دار
 سر نامداران آن انجمن
 بود گرد اسپافگن رزمخواه
 که با قارن رزمزن باش جفت
 ۲۰۰ بگردد به هر جای با بوق و کوس
 کسی را کجا نیست یزدانپرست
 ستم نیز بر کس ندارد روا
 به هر کار باشد زبان سپاه
 ز بهر خورش او همی راند پیش

۲۰۵ ز هرسو طلایه پدیدار کرد
 به هرسو برفتند کار آگهان
 کجا کوه بُد دیدبان داشتی
 همه غار و کوه و بیابان و دشت
 عینانها یک اندر دگر ساخته
 ۲۱۰ ازیشان کسی را نبُد بیم و رنج
 بدین گونه چون شاه لشکر بساخت
 دل مردِ بدساز با نیکخوی
 سر خفته از خواب بیدار کرد
 همی جُست بیدار، کار جهان
 سپه را پراگنده نگذاشتی
 به هرسو همی گِرد لشکر بگشت
 همه جنگ را گردن افراخته
 همی راند با خویشتن شاه، گنج
 به گردون کلاه کیی بر فراخت
 جز از جنگ جُستن نکرد آرزوی



آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن پیران و
 لشکر آراستن کیخسرو

سپهدار توران ازان روی چاج
 نشسته به گُلزَیون با کسان
 ۲۱۵ دویاره ز لشکر هزاران هزار
 به مرز کُروشان زمین هرچه بود
 بخوردند یکسر همه بار و برگ
 سپهدارِ ترکان به بَیکُند بود
 همه نامدارانِ ماچین و چین
 ۲۲۰ جهان پر ز خرگاه و پرده سرای
 جهانجویِ پُر دانش افراسیاب
 نشست اندران مرز ازان کرده بود
 بر آورده در کُنْدِز آتشگده
 وُرا نام کُنْدِز بدی پهلوی
 ۲۲۵ کنون نام کُنْدِز به بَیکُند گشت
 نشسته بِآرام بر تختِ عاج
 همه سرفرازان و مردمکُشان
 سپه بود با آلتِ کارزار
 ز برگِ درخت و ز کِشت و درود
 جهان را همه آرزو کرد مرگ
 بسی گِردِ او خویش و پیوند بود
 نشسته به مرز کُشانی زمین
 ز خیمه نبُد بر زمین نیز جای
 نشسته به کُنْدِز به خورد و به خواب
 که کُنْدِز فریدون بر آورده بود
 همه زَند و اُستا به زر آزده
 اگر پهلوانی سخن بشنوی
 زمانه پر از بند و تَرَفند گشت

نبیره‌ی فریدون شه افراسیاب
 خود و ویژگانش نشسته به دشت
 ز دیبای چینی سراپرده بود
 به پرده درون خیمه‌های پلنگ
 نهاده به خیمه درون تخت زر
 نشسته بر و شاه توران سپاه
 ز بیرون دهلیز پرده‌سرای
 زده بر درش خیمه‌ای هر کسی
 برادر بُد و چند جنگی پسر
 همی خواست کناید به پشت سپاه
 سحرگه سواری که آمد چو گرد
 همه خستگان از پس یکدگر
 همه هرکسی یاد کرد آنچه دید
 ز پیران و لَهاک و فرشیدورد
 چه روی سپاه و چه پشت سپاه
 همان روز* کیخسرو آنجا رسید
 به زنه‌ار شد لشکر ما همه
 چو بشنید شاه این سخن خیره گشت
 خروشان فرود آمد از تخت عجاج
 خروشی ز لشکر برآمد بدرد
 ز بیگانه خیمه برداختند
 ازان درد بگریست افراسیاب
 همی گفت زار ای جهانبین من
 جهانجوی لَهاک و فرشیدورد
 ازین جنگ، پور و برادر نماند

ز کُنْدِز به رفتن نکردی شتاب
 سپاه از سپهد همی برگذشت
 فراوان به پرده درون برده بود
 بر آیین سالارِ ترکان، پَشَنگ
 همه پیکرِ تخت زر و گهر
 به چنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
 فراوان دَرَفَشِ دلیران پِپای
 که نزدیکِ او جای بودش بسی
 ز بیگانگان آن که بُد باهنر
 به نزدیکِ پیران بدان رزمگاه
 سخنهای پیران همه یاد کرد
 رسیدند گریان و پر خاک، سر
 وزان بد گزایران بدیشان رسید
 وزان نامداران روز نبرد
 چه زاری رسید اندران رزمگاه
 زمین کوه تا کوه لشکر کشید
 هراسان شد از بی‌شبانانِ رَمَه
 سیه گشت چشم و دلش تیره گشت
 به پیش بزرگان بینداخت تاج
 ز نامداران شد از درد زرد
 ز خویشان یکی انجمن ساختند
 همی کند موی و همی ریخت آب
 سوار سرافراز رویین من
 سواران و شیران روز نبرد
 بزرگان و سالارِ لشکر نماند

بنالید و بر دیگر اندازه گشت
 پس انگه یکی سخت سوگند خورد
 به یزدان که بیزارم از تخت و گاه
 قبا جوشن و اسپ تخت منست
 ۲۵۵ ازین پس نخواهم چمید و چرید
 مگر کین آن نامداران من
 بخواهم* ز کیخسرو شومزاد
 خروشان همی بود ازین گفت و گوی
 که لشکر به نزدیک جیحون رسید
 ۲۶۰ بدان درد و زاری سپه را بخواند
 ز خون برادزش فرشیدورد
 کنون گاه کینست و خون ریختن
 هم رنج مهرست و هم رنج کین
 بزرگان توران به افراسیاب
 ۲۶۵ که ما سر بر سر شاه را بنده ایم
 چو پیران و رویین ز مادر نژاد
 کنون ما همه پیش شاه اندریم
 ز خون گر در و کوه دریا شود
 یکی برنگردیم ازین رزمگاه
 ۲۷۰ دل شاه ترکان ازان تازه گشت
 در گنج بگشاد و روزی بداد
 گله هر چه بودش به دشت و به کوه
 ز گردان شمشیرزن صد هزار
 سوی بلخ بامی فرستادشان
 ۲۷۵ که گستهم نوذر بدانجا بیای
 غم و درد لشکر بر و تازه گشت
 همی گفت با رنج و تیمار و درد
 اگر نیز بیند سر من کلاه
 کله خود و نیزه درخت منست
 وگر خویشتن تاج را پرورید
 سواران و خنجرگزاران من
 که تخم سیاوش به گیتی مباد
 ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
 همه روی کشور سپه گسترد
 ز پیران فراوان سخنها براند
 ز رویین و شیران روز نبرد
 چو باگیو و با رستم آویختن
 از ایران و از شاه ایران زمین
 بگفتند و کردند مژگان پر آب
 به فرمان و رایت سرافگنده ایم
 چو فرشیدورد آن گرامی نژاد
 اگر سرفرازیم اگر کهتریم
 درازی ما همچو پهنا شود
 اگر یار باشد خداوند ماه
 بخندید و بر دیگر اندازه گشت
 دلش پر ز کین بود و سر پر ز باد
 ببخشید بر لشکرش همگروه
 گزین کردشان از در کارزار
 بسی پند و اندر زها دادشان
 سواران روشندل و رهنمای

گزین کرد شمشیرزن سی هزار
 به جیحون بفرمود تا بگذرند
 بدان تا شب تیره بی ساختن
 فرستاد بر هر سوی لشکری
 چنین بود فرمان یزدان پاک
 شب تیره بنشست با بخردان
 ز هرگونه با او سخن ساختند
 بران برنهادند یکسر که شاه
 همی چاره جست از بد بدگمان
 قراخان که او بود مهتر پسر
 پدر بود گفتی همانا به جای
 ز چندان سپه، نیمه او را سپرد
 بفرمود تا در بخارا بود
 دمام فرستند سلیح و سپاه
 سپه را ز بیکند بیرون کشید
 سپه بود سر تا سر رودبار
 به یک هفته در آب کشتی گذشت
 ز آنسوه پیلان و شیران زم
 ز کشتی همی آب شد ناپدید
 بیامد پس لشکر افراسیاب
 پراگنده هر سو هیونی دوان
 ببینید گفت از چپ و دست راست
 چو باز* آمد از هر سوی رزمساز
 که چندین سپه را بدین دشت جنگ
 ز یک سوی دریای گیلان رهست

سواران گُرد از در کارزار
 به کشتی سرآب را بسپزند
 به کشتی نیارد کسی تاختن
 بسی چاره بر ساخت از هر دری
 که بیدادگر شاه گردد هلاک
 جهانانده و رایزن موبدان
 جهان را چپ و راست انداختند
 ز جیحون بدان سو گذارد سپاه
 سپه را به دو نیم کرد آن زمان
 بفرمود تا رفت پیش پدر
 به بالا و دیدار و فرهنگ و رای
 جهانانده و نامبردار و گُرد
 به پشت پدر کوه خارا بود
 خورش را بر اشتر برآند به راه
 دمان بر لب رود جیحون کشید
 بیاورد کشتی و زورق هزار
 سپه بود یکسر همه کوه و دشت
 گذرهای جیحون پر از باد و دم
 بیابان آموی لشکر کشید
 براندیشه رزم بگذاشت آب
 یکی مرد هشیار و روشنروان
 که بالا و پهنای لشکر کجاست
 چنین گفت با شاه گردنفرز
 علف باید و ساز و جای درنگ
 چراگاه اسپان و جای نشست

خویش آورد مرد روشنروان
 سراپرده و خیمه بر جای کاخ
 ببالید بر گاه شاهنشهی
 نرفتی به گفتار آموزگار
 طلایه که دارد ز دشمن نگاه
 همان میسره نیز با میمنه
 به قلب اندرون تیغزن صد هزار
 سپهبد بُد و لشکر آرای خویش
 که او داشتی زور جنگی پلنگ
 به هر جای چون او سواری نبود
 گرفتی بکندی به نیروی چنگ
 به آورد بر کوه بگذاشتی
 که شیده به خورشید تابنده ماند
 بدو داد شاه از در کارزار
 برادر بُد او را و فرخ همال
 پراگنده گرد جهان کام او
 به دانش سرش برتر از انجمن
 سواران شایسته کارزار
 که نیک اخترت باد هر جای جفت
 کمر بسته آمد به پیش پدر
 سواران گردنکش و نیزه دار
 نیچد سر ار بازد از ابر سنگ
 یکی نیز بر پور، ایلا سپرد
 که از پشت شیران ربودی کباب
 بدل یک بیک کوه خارا بُدند

وزین روی جیحون بر آب روان
 میان اندرون ریگ و دشت فراخ
 دلش تازه تر گشت ازین آگهی
 سپهبد بسی دیده بُد روزگار
 ۳۰۵ بیاراست قلب و جناح سپاه
 همان ساقه و جایگاه بُنه
 بیاراست لشکرگهی شاهوار
 نگه کرد در قلبگه جای خویش
 گزین کرد دست چپش را پشنگ
 ۳۱۰ به لشکر چنان نامداری نبود
 برانگیختی اسپ و دم پلنگ
 همان نیزه آهنین داشتی
 پشنگ است نامش پدر شیده خواند
 ز گردان گردنکشان صد هزار
 ۳۱۵ ز شیده یکی بود کهنتر به سال
 دلیری کجا جهن بُد نام او
 که بودی به پیش پدر رایزن
 بدو داد از چینیان سی هزار
 همان میسره جهن را داد و گفت
 ۳۲۰ بُد افراسیابش چهارم پسر
 بدو داد تُرک چگل صد هزار
 که باشد نگهبان پشت پشنگ
 سپاهی به جنگی کهیلا سپرد
 نبیره‌ی جهاندار افراسیاب
 ۳۲۵ دو جنگی که توران سواران بُدند

سوی میمنه لشکری برگزید
 طرازی و غزّی و خُلُخ سوار
 که سالارشان بود پنجم پسر
 وُرا خواندندی گوگردگیر
 دَمورِ خَرَنجاس با او برفت
 ز گردان و جنگاوران سی هزار
 جهان‌دیده نستوه سالارشان
 همان سی هزار از یلان، ترکمان
 سیهد چو آغریزِ جَنگجوی
 پس از نامور تیغزن چل هزار
 سپهدار گرسیوزِ پیلتن
 بدو داد پیلان، سرافرازشاه
 وزان پس گزید از یلان ده هزار
 بفرمود تا در میانِ دو صف
 پراگنده بر لشکر اسپ افگنند
 سوی باختر بود پشتِ سپاه
 چنین گفت سالارِ گیتی فروز

۳۳۰
 که خورشید گشت از جهان ناپدید
 همان سی هزار از درِ کارزار
 یکی نامور گُردِ پرخاشخر
 که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
 بیاریِ جَهَن سَرافراز تفت
 برفتند با خنجرِ آبدار
 پَشَنگِ دلاور نگهدارشان
 برفتند با گُرز و تیغ و کمان
 که بر کوهه زین بُدی کوه روی
 گُزین کرد شاه از درِ کارزار
 جهانجوی سالارِ آن انجمن
 سرِ نامداران و پشتِ سپاه
 که سیری نداند کس از کارزار
 به آوردگه بر لب آرند کف
 دل و پشتِ ایرانیان بشکنند
 شب آمد ببستند پیلان به راه
 که دارد سپه چشم بر نیمروز



آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب به جنگ او

چو آگاه شد شهریار جهان
 ز ترکان و از شاه افراسیاب
 سپاهی برین سوی جیحون کشید
 چو بشنید خسرو یلان را بخواند
 سپاهی ز جنگاوران برگزید

ز گفتار بیداز کار آگاهان
 که آورد لشکر ازان روی آب
 که شد سنگ و ریگ از جهان ناپدید
 شنیده همه پیش ایشان براند
 بزرگان ایران، چنان چون سزید

چشیده بسی از جهان شور و تلخ
 به اشکش بفرمود تا سوی زَم
 ۳۵۰ بدان تا پس اندر نیاید سپاه
 وزان پس یلان را همه بر نشانند
 همی رفت با رای و هوش و درنگ
 سپهدار چون در بیابان رسید
 سپه را سوی راست، خواززم بود
 ۳۵۵ به چپ بر دهستان و بسیار آب
 خود ورستم و توس و گودرز و گیو
 همی گشت بر گرد آن رزمگاه
 چو آگاه شد زان سپاه نیا
 که لشکر فزون بود از آن کو شمرد
 ۳۶۰ به گرد سپه بر یکی کَنده کرد
 شب آمد به کنده در افگند آب
 چو خورشید تابان ز بُرج بره
 سپهدار ترکان سپه را بدید
 جهان شد پر آواز بوق و سپاه
 ۳۶۵ تو گفتمی که روی زمین زاهنست
 دولشکر چنان هم دوروز و دو شب
 از آن روی وزین روی بر پشت زین
 تو گفتمی جهان کوه آهن شده است
 ستاره شمر پیش دو شهریار
 ۳۷۰ همی باز جستند راز سپهر
 سپهر اندران جنگ نظاره بود

به یاری گسَتهَم نوذَر به بلخ
 بَرَد لشکر و پیل و گنج و دَرَم
 کُنَد رای شیران ایران تباہ
 بزد کوس رویین و لشکر براند
 که تیزی پشیمانی آرد به جنگ
 گُرازیدن و ساز لشکر بدید
 همی ریگ دشت از در رزم بود
 میان ریگ و پیش اندر افراسیاب
 بسی لشکر از نامداران نیو
 بیابان نگه کرد بیراه و راه
 دل پادشا شد پر از کیمیا
 همان ژنده پیلان و مردان گُرد
 طلایه به هرسو پراگنده کرد
 بدان سو که بُد روی افراسیاب
 بیاراست روی زمین یکسره
 بزد نای رویین و صف برکشید
 همه بر نهادند از آهن کلاه
 ز نیزه هوان نیز در جوشنست
 ازیشان یکی را نجنید لب
 پیاده به پیش اندرون همچین
 همان پوشش چرخ، جوشن شده است
 پراندیشه و زیجها برکنار
 به صلابت تا بر که گردد بمهر
 ستاره شُمر سخت بیچاره بود



سخن گفتن پَشَنگ با افراسیاب

به روز چهارم چو شد کار تنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان
به فرّ تو زیر فلک شاه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب
زمین برنتابد سپاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو
سیاوخش را چون پسر داشتی
یکی باد ناخوش ز روی هوا
ازو سیرگشتی چو گشتی دُرست
گر او را نکشتی جهاندار شاه
کنون اینک آمد به پیشت به جنگ
هران کس که نیکی فراموش کند
بپروردی این شوم ناپاک را
همی داشتی تا برآورد سر
چو مرغی ز توران به ایران پرید
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد
همه مهر پیران فراموش کرد
همی بود خامش چو آمد به مُشت
از ایران کنون با سپاهی به جنگ
نه دینار خواهد همی نه کلاه
ز خویشان جز از خون نجوید همی
پدر شاه و فرزانه و پارساست
از ایرانیان نیست چندین سخن

به پیش پدر شد دلاور پَشَنگ
سرافراز بر مهتران و کِهان
ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
اگر بشنود نام افراسیاب ۳۷۵
نه خورشید تابان کلاه ترا
جُزین بدگهر بی پدر خویش تو
بدو رنج و مهر پدر داشتی
بِرو برگذشتی نبودی روا
که او تاج و تخت و سپاه تو جُست ۳۸۰
بدو بازگشتی نگین و کلاه
به گیتی نیابد فراوان درنگ
همی رای جان سیاوش کند
پدروار نسپردیش خاک را
شد از مهر شاه از در تاج زر ۳۸۵
تو گفتی که هرگز نیا را ندید
بدان بی وفا ناسزاوار مرد
پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
چنان مهربان پهلوان را بکُشت
بیامد به پیش نیا تیزچنگ ۳۹۰
نه اسپ و نه شمشیر و نه گنج و *گاه
سخن جز برین سان نگوید همی
بدین راست گفتار من برگواست
سپه را چنین دل شکسته مکن

۲۹۵ سپه را چه باید ستاره شمر؟
 سواران که در میمنه با منند
 چو دستور باشد مرا پادشا
 بدوزم سر و ترگ ایشان به تیر
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 ۲۰۰ سخن هرچه گفتمی مرا راست بود
 ولیکن تو دانی که پیران گرد
 نبُد در دلش کژی و کاستی
 همان پیل بُد روز جنگ او بزور
 برادزش هومان پلنگ نبرد
 ۲۰۵ ز ترکان سواران کین صد هزار
 برفتند از آیدر پر از جنگ و جوش
 ازان گونه بر دشت کین کشته شد
 همه مرز توران شکسته دلند
 نبینند جز مرگ پیران به خواب
 ۲۱۰ بباشیم تا نامداران ما
 ببینند ایرانیان را به چشم
 هم ایرانیان نیز چندین سپاه
 بانبوه جستن نه نیکست جنگ
 مبارز پراگنده بیرون کنیم
 ۲۱۵ چُنین داد پاسخ که ای شهریار
 مبارز ز لشکر نخستین منم
 کسی را ندانم که روز نبرد
 مرا آرزو جنگ کیخسروست
 اگر جوید او بیگمان جنگ من
 به شمشیر جویند مردان هُتر
 همه جنگ را یکدل و یکتنند
 ازیشان نمانم یکی را بجا
 نه اندیشم از کُنده و آبگیر
 بدو گفتم مشتاب و تندی مکن
 جز از راستی را نشاید ستود
 به گیتی همه راه نیکی سپرد
 نجستی بجز خوبی و راستی
 چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
 چو لَهَاکِ جنگی و فرشیدورد
 همه نامجوی از در کارزار
 من اندر نهان پُر غم و پُر خروش
 زمین زیر او چون گِل آغشته شد
 ز تیمار دل را همه بگسلند
 نخواهد کسی نام افراسیاب
 مِهان و ز لشکر سواران ما
 ز دل کم شود سوگ با درد و خشم
 ببینند با گنج و تخت و کلاه
 شکستی بود، باد ماند به چنگ
 وزیشان بیابان پر از خون کنیم
 چو زین گونه جویی همی کارزار
 که اسپ افکن و پیل رویین تنم
 فشاند بر اسپ من از باد، گرد
 که او در جهان شهریار نوست
 رهایی نیابد هم از چنگ من

- دل و پشت ایشان شکسته شود
وگر دیگری پشت آید به جنگ
بدو گفت کای کارنادیده مرد
اگر جویدی همبردش منم
گر او با من آید به آوردگاه
بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد
پسر پنج زنده‌ست پیشت پپای
نه لشکر پسندد نه ایزدپرست
- ۲۲۰ بران انجمن کار بسته شود
به خاک اندر آرم سرش بیدرنگ
شهنشاه کی جوید از من نبرد
تن و نام او زیر پی افگنم
بر آساید از جنگ مرد و سپاه
۲۲۵ گراپدون که او از تو جوید نبرد
نیایم اگر تو کنی رزم رای
که تو جنگ او را کنی پیشدست

پیغام فرستادن افراسیاب به نزدیک کیخسرو

- بدو گفت شاه ای سرافرازپور
تو با خسرو آهنگ داری به جنگ
از آپدر پرو تا میان سپاه
پرو کسافریننده ات یار باد
به کیخسرو از من پیامی رسان
نمیره که رزم آورد با نیا
چنین بود رای جهان آفرین
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد
گنه گر مرا بود، پیران چه کرد؟
که بر پشت زینشان* بیایست بست
گراپدون که گویی که تو بد تنی
به گوهر نگرگر ز تخم منی
تو این کین به گودرز و کاوش مان
نه زان گفتم این من که ترسان شدم
همه ریگ دریا مرا لشکرند
- ۲۳۰ که با داد بد روزگار از تو دور
مگردان دل خود بدین کار تنگ
وزیشان یکی مرد دانا بخواه
سر بدسگالت نگونسار باد
که گیتی جزین دارد آیین و سان
سرش پُر بدی باشد و کیمیا
که گردد زمین پر ز پرخاش و کین
از آموزگاران سرش گشته شد
۲۳۵ چو رویین و لَهاک و فرشیدورد؟
پر از خون به کردار پیلان مست
بداندیش و از تخم اهریمنی
نکوهش همی خویشان را کنی
۲۴۰ که پیش من آرند لشکر دمان
وگر پسیرگشته هراسان شدم
همه نره شیران و کُنداورند

هران‌گه که فرمان دهم کوه گنگ
 ولیکن همی ترسم از کردگار
 ۲۳۵ که چندین سر نامور بیگناه
 گر از پیش من برنگردی ز جنگ
 چو با من به سوگند پیمان کنی
 بدین کار باشم ترا رهنمای
 چو کار سیاوش فراموش کنی
 ۲۴۰ برادر ترا جهن و جنگی پشنگ
 هران بوم و برکنان ز ایران نهی
 ز گنج نیایگان مرا هرچه هست
 ز اسپ و سلیح و ز بیش و ز کم
 ز گنج بزرگان و تخت و کلاه
 ۲۵۰ فرستم همه همچنین پیش تو
 دو لشکر برآساید از رنج و رزم
 وراپدون که جان ترا اهرمن
 جز از رزم و خون کردنت* رای نیست
 تو از لشکر خویش بیرون خرام
 ۲۶۰ بگردیم هر دو به آوردگاه
 چو کشته شوم من جهان پیش توست
 وگر تو شوی کشته بر دست من
 سپاه تو در زینهار منند
 وگر با من آپدر نیایی به جنگ
 ۲۶۵ کمر بسته پیش تو آمد پشنگ
 پدر پیر شد پایمردش پسر
 به آوردگه با تو جنگ آورد

چو دریا کنند ای پسر روز جنگ
 ز خون ریختن وز بد روزگار
 جدا گردد از تن بدین رزمگاه
 نترسی همانا که آیدت ننگ
 بکوشی که پیمان من نشکنی
 که گنج و سپاهت بماند بجای
 نیا را به توران سیاوش کنی
 که در جنگ، دریا کند کوه گنگ
 به فرمان کنیمش ز ترکان تهی
 ز دینار و از تاج و تخت نشست
 که میراث ماند از نیا، زادش
 ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
 پسر پهلوان و پدر خویش تو
 همه رنج ما بازگردد به بزم
 بسپجد همی تا بیوشی کفن
 به مغز تو پند مرا جای نیست
 مگر خود برآیدت از کینه کام
 برآساید از جنگ، چندین سپاه
 سپه بندگان و پسر خویش توست
 کسی را نیازم از انجمن
 همه مهترانند و یار منند
 نتابی تو با کار دیده نهنگ
 چو جنگ آورد دورباش از درنگ
 جوانی خردمند و با زور و فر
 دل شیر و چنگ پلنگ آورد

- ببینیم تا بر که گردد سپهر؟
 گرایدون که با او نجویی نبرد
 بمان تا بیاساید امشب سپاه
 شب تیره زو دامن اندر کشد
 ز لشکر گزینیم جنگاوران
 زمین را به خون رنگِ دیبا کنیم
 دوم روز هنگام بانگِ خروس
 سران را به یاری برون آوریم
 سوم روز لشکر به کردار کوه
 ببینیم تا این سپهر بلند
 چو بدخواه پیغام تو نشنود
 به تنها تن خویش ازو رزم خواه
 گزین کرد ازان بخزدان چار مرد
 بسی آفرین کرد و آمد برون
 گزین کرد ازان نامداران هزار
 ز ره چون طلایه بدیدش ز دور
 ز ترکان هران کس که بُد پیشرو
 به ره با طلایه برآویختند
 تنی چند از ایرانیان خسته شد
 هم اندر زمان شیده آنجا رسید
 دل شیده گشت اندران کار تنگ
 به ایرانیان گفت نزدیک شاه
 بگویند کس نامد گوی شیده نام
 از افراسیاب آن سپهدار چین
 سواری دمان از طلایه برفت
- ۲۷۰ که را بر نهد بر سر آن تاج مهر؟
 دگرگونه خواهی همی کار کرد
 چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
 یکی پرده از شعر در سر کشد
 سرافراز با گرزهای گران
 ز بالای بدخواه پهنای کنیم
 ببندیم بر کوه پیل کوس
 به جوی اندرون آب خون آوریم
 ۲۷۵ در آریم در رزم و کین همگروه
 که را خوار دارد که را ارجمند؟
 بییچد بدین گفته‌ها نگرود
 به دیدار دور از میان سپاه
 چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
 ۲۸۰ پدر دیده پر آب و دل پر ز خون
 خردمند و شایسته کارزار
 درفشان درفش سپهدار تور
 ز ناکار دیده جوانان نو
 بناگاه بی شیده خون ریختند
 ۲۸۵ وزان روی پیکار پیوسته شد
 نگهبان ایرانیان را بدید
 همی بازخواند آن یلان را ز جنگ
 سواری فرستید با رسم و راه
 به شاه آوریده‌ست چندین پیام
 ۲۹۰ پدر مادر شاه ایران زمین
 بر شاه ایران خرامید تفت

گوی پر منیش با درفش سیاه
 گوسی بایدم تا گزارم پیام
 فروریخت از دیدگان آب گرم
 به بالا و مردی همال منست
 نبُد پیش جز قازن کاویان
 درودش ده از ما و بشنو پیام
 بدید آن دَرَفشان درفش سیاه
 ز شاه و ز ایرانیان برفزود
 که بیدار دل بود و روشنروان
 از آرام و بزم و ز رزم و شتاب
 ازان نامور بچّه پاک مغز
 که پیغامها با خرد بود جفت
 که پیغمبر شاه توران سپاه
 همی شیده گوید که هستم بنام
 ۲۹۵ دل شاه شد زان سخن پر ز شرم
 چنین گفت کین شیده خال منست
 نگه کرد گردنکشی زان میان
 بدو گفت رَو پیش او شادکام
 چو قازن بیامد ز پیش سپاه
 ۵۰۰ بر آمد بر شیده دادش درود
 جوان نیز بگشاد شیرین زبان
 بگفت آنچه بشنید از افراسیاب
 چو بشنید قازن سخنهای نغز
 بیامد بر شاه ایران بگفت

پاسخ فرستادن کیخسرو به افراسیاب

۵۰۵ چو بشنید خسرو ز قازن سخن
 بخندید خسرو ز کار نیا
 ازان پس چنین گفت کافر اسیاب
 ازان جُستن چاره و کیمیا
 پشیمان شده ست از گذشتن بر آب
 مراد دل پر از دردهای کهن
 به بیشی لشکر بترساندم
 بکوشد مگر دل بیپچاندم
 ۵۱۰ نداند که گردنده چرخ بلند
 کنون کار ما را جزین نیست روی
 بگردم به آورد با او به جنگ
 که من دل پر از کین شوم پیش اوی
 به هنگام کوشش نسازم درنگ
 همه بخردان و رَدان سپاه
 به آواز گفتند کین نیست راه
 جهاندیده پر دانش افراسیاب
 جز از چاره چیزی نبیند به خواب

نداند جز از تنبل و جادویی
 ز لشکر کنون شیده را برگزید
 همی خواهد از شاه ایران نبرد
 تو بر پیری او دلیری مکن
 وگر شیده از شاه جوید نبرد
 به دست تو گر شیده گردد تباه
 وگر دور از آپدر تو گردی هلاک
 یکی زنده از ما نماند بجای
 کسی نیست ما را ز تخم کیان
 نیای تو پیری جهان دیده است
 همی پوزش آرد بدین بد که کرد
 همی گوید اسپان و گنج و درم
 همان تخت زرین و تاج سران
 سپارد به گنج تو از گنج خویش
 هران شهر کز بوم ایران نهی
 به ایران خرامیم پیروز و شاد
 برین گفته بودند پیر و جوان
 که رستم همی زاشتی سربگاشت
 همی لب به دندان بخایید شاه
 وزان پس چنین گفت کین نیست راه
 کجا آن همه رزم و سوگند ما
 به کاووس یکسر چه پوزش بریم
 چو بر تخت بر، زنده افراسیاب
 شنیدی که بر ایرج نیکبخت
 به نوذر چه آمد از افراسیاب

فریب و بداندیشی و بدخویی
 که این دید بند بدی را کلید
 بدان تا کند روز ما را بدرد
 از ایران و از تاج سیری مکن
 کند روی ما را ز تیمار زرد
 یکی نامور کم شود زان سپاه
 از ایران برآید یکی تیره خاک
 نه شهر و بر و بوم ایران بپای
 که کین را ببندد کمر بر میان
 به توران و چین دژ، پسندیده است
 ز بیچارگی جُست خواهد نبرد
 که بنهاد تور از پی زادش
 کمرهای زرین و گرز گران
 همین باز خرد بدین رنج خویش
 همی کرد خواهد ز ترکان تهی
 ز کار گذشته نگیریم یاد
 جز از رستم نامور پهلوان
 ز درد سیاوش به دل کینه داشت
 همی کرد خیره بدیشان نگاه
 به ایران خرامیم ازین رزمگاه
 همان بدره و برده و بند ما
 بدین کارها چون بدو بنگریم؟
 بماند جهاندار و ایران خراب
 چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
 که هرگز مبیناد شادی به خواب

۵۴۰ سیاوخش را نیز بر بی‌گناه
 فریبنده تُرکی ازان انجمن
 که از من همی جُست خواهد نبرد
 همی از شما این شگفت آیدم
 گمانی نبردم که ایرانیان
 کسی را ندیدم از ایران سپاه ۵۴۵
 که از جنگِ ایشان گرفتگی شتاب
 چو ایرانیان آن سخنها ز شاه
 گرفتند پوزش که ما بنده‌ایم
 نخواهد شهنشاه جز نام نیک
 ۵۵۰ ستوده جهاندارِ برترمنش
 که گویند از ایران سواری نبود
 سواری نیامد به دشت نبرد
 نخواهد مگر خسرو موبدان
 بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
 ۵۵۵ بدانید کین شیده روز نبرد
 سلیحش پدر کرده از جادویی
 نباشد سلیح شما کارگر
 همان اسپش از دیو دارد نژاد
 کسی را که یزدان نداده‌ست فرّ
 ۵۶۰ همان با شما او نیاید به جنگ
 نبیر فریدون و پور قباد
 بسوزم بدو تیره جان پدرش
 دلیران و شیرانِ ایران‌زمین
 بکُشت از پی گنج و تخت و کلاه
 بیامد خرامان به نزدیک من
 شما را چنین شد چرا روی زرد؟
 همه کین پیشین بیفزایدم
 گشایند جاوید ازین کین میان
 بجز راستدلِ رستم نیکخواه
 به گفتِ فریبنده افراسیاب
 شنیدند پیچان شدند از گناه
 هم از مهربانی سراینده‌ایم
 هم آن کارها را سرانجام نیک
 نخواهد که بر ما بود سرزنش
 که یازست با شیده رزم آزمود
 جز از شاهشان این دلیری نکرد
 که بر ما بود ننگ تا جاودان
 که ای موبدانِ نماینده‌ راه
 پدر را ندارد به هامون پمرد
 ز کژی و بیراهی و بدخویی
 بدان جوشن و خودِ پولاد بر
 به دل همچو شیر و به رفتن چو باد
 نباشدش با جنگِ او پای و پرّ
 ز فرّ و نژاد خود آیدش ننگ
 دو جنگی بود یکدل و یک‌نهاد
 چو کاووس را سوخت دل بر پسرش
 همان شاه را خواندند آفرین

پاسخ فرستادن کیخسرو و افراسیاب را

<p>شود باز و پاسخ گزارد ز شاه سخنها ز اندازه اندر گذشت ۵۶۵ نجوید گه رزم چندین درنگ کِرا شاد دارد بدین رزمگاه؟ که بر کس نمائند سرای سپنج به دیهیم کاووس پروردگار که بر گُل جهد تند بادِ خزان ۵۷۰ ز اسپان و از گنج آراسته که از جور و بیدادی آمد فراز همیشه دل و بخت خندان بود همان تخت و زرین کلاهت مراست زره دار با لشکر و دار و برد ۵۷۵ به خنجر ببیند سرافشان من که با وی بگردد به آوردگاه بر آرم به فرجام ازو رستخیز نسازم برین سان که گفתי درنگ زخون دشت گردد پراز رنگ و بوی ۵۸۰ به جنگ اندر آریم بر سان کوه که ای کم خرد مهتر نامجوی نه برجستن ننگ و نام آمدی که کردار بد کرد بر تو شتاب ستودانت آپدر بود هم کفن ۵۸۵ که از تن بُریدند چون گوسفند</p>	<p>بفرمود تا قارن نیکخواه که این کار ما دیر و دشوار گشت هنر یافته مردِ سنگی به جنگ کنون تا خداوند خورشید و ماه نخواهم ز تو بوم توران و گنج به زور جهان آفرین کردگار که چندین نمانم شمارا زمان دگر آن که گفתי تو از خواسته بدان خواسته نیست ما را نیاز کِرا پشتگر می ز یزدان بود بر و بوم و گنج و سپاهت مراست پشنگ آمد و خواست از من نبرد سپیده دمان هست مهمان من کسی را نخواهم از ایران سپاه من و شیده و دشت و شمشیر تیز گر آیدون که پیروز باشم به جنگ مبارز خروشان کنیم از دو روی وزان پس یلان را همه همگروه چو این گفته باشی به شیده بگوی بتنها ز توران به دام آمدی نه از بهر پیغام افراسیاب جهاندارت انگیخت زان انجمن گزند آیدت زان سر بی گزند</p>
--	---

بگرید چنان زار بر تو پدر
 بیامد دمان قازن از نزد شاه
 سخن هرچه بشنید با او بگفت
 ۵۱۰ بشد شیده نزدیک افراسیاب
 بید شاه ترکان ز پاسخ دژم
 ازان خواب گز روزگار دراز
 سرش گشت گردان و دل پرنهیب
 ۵۱۵ همی گفت فردا بدین رزمگاه
 به شیده چنین گفت گز بامداد
 بدین رزم بشکست گویی دلم
 پسر گفت کای شاه ترکان و چین
 چو خورشید تابان برآرد درفش
 من و خسرو و دشت آوردگاه
 که کاووس گرید همی بر پسر
 به نزدیکی آن درفش سیاه
 نماند آبیج نیک و بد اندر نهفت
 دلش چون برآتش نهاده کباب
 غمی گشت و بر زد یکی تیزدم
 بدید وز هرکس همی داشت راز
 بدانست کنامد به تنگی نشیب
 زافگنده، موران نیابند راه
 مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد
 برآنم که دل راز تن بگسلم
 دل خویش را بد مکن روز کین
 درخشان کند روی چرخ بنفش
 برانگیزم از شاه گرد سیاه



رزم کیخسرو با شیده پسر افراسیاب

چو روشن شد آن چادر لاجورد
 ۶۰۰ نشست از بر اسپ جنگی پشنگ
 به جوشن بیوشید روشن برش
 درفشش یکی ترک جنگی به چنگ
 چو آمد به نزدیک ایران سپاه
 ۶۰۵ که آمد سواری میان دو صف
 همی گوید آن نامور تیزچنگ
 بخندید از شاه و خفتان بخواست
 یکی ترک زرین به سر بر نهاد
 جهان شد به کردار یاقوت زرد
 ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
 از آهن کلاه کیان بر سرش
 خرامان بیامد بدان دشت جنگ
 یکی نامداری بشد نزد شاه
 سرافراز و جوشان و تیغی به کف
 که با شاه گوید کنامد پشنگ
 درفش بزرگی برآورد راست
 درفشش به زهام گودرز داد

- همه لشکرش زار و گریان شدند
 خروشی برآمد که ای شهریار
 شهان را همه تخت باشد نشست
 که جز خاک تیره نشستش مباد
 سپهدار با جوشن و گرز و خود
 که یک تن مَجَنبید ازین بارگاه
 نباید که جوید کسی جنگ و جوش
 چو خورشید بر چرخ گردد بلند
 اگر زان که پیروز گردد پَشَنگ
 همه پیش او بنده فرمان شوید
 سپه را که چون او نگهبان بود
 شما هیچ دل را مدارید تنگ
 گهی در فراز و گهی در نشیب
 برانگیخت شیرنگ بهزاد را
 میان بسته با نیزه و خود و کبر
 میان دو صف شیده او را بدید
 بدو گفت پور سیاوخش زد
 نَبیر سپهدار توران سپاه
 جز آنی که بر تو گمانی برزد
 اگر مغز بودیت با خالِ خویش
 وگر جنگ جویی ز پیش سپاه
 کز ایران و توران نبینند کس
 چُنین داد پاسخ بدو شهریار
 منم داغدل پور آن بیگناه
 بدین دشت ازین سان به کین آدمم
- چو بر آتش تیز بریان شدند
 به آهن تن خویش رنجه مدار ۶۱۰
 که بر کین کمر بر میان تو بست؟
 به هیچ آرزو کام و دستش مباد
 بدیشان فرستاد چندین درود
 چپ و راست، * قلب و جناح سپاه
 به زَهَامِ گودرز دارید گوش ۶۱۵
 بسینید تا بر که آید گزند
 ز رستم بجوید سامانِ جنگ
 وزان درد نزدیک درمان شوید
 همه چاره و جنگ آسان بود
 چُنین است آغاز و فرجام جنگ ۶۲۰
 گهی شادکام و گهی در نهیب
 که اندر نِوشتی به تگ باد را
 همی گرد اسپش برآمد به اُبر
 یکی بادِ * سرد از جگر برکشید
 تویی ای پسنیدۀ پر خِرد ۶۲۵
 که ساید همی ترگ بر چرخ ماه
 جهاندیده‌ای کو خِرد پرورد
 نکردی چنین جنگ را دست پیش
 برُو دور بُگزین یکی جایگاه
 نخواهیم یارانِ فریادرس ۶۳۰
 که ای شیر درنده کارزار
 سیاوش که شد کشته بر دست شاه
 نه از بهر گاه و نگین آدمم

به پیش پدر چون بیاراستی
 ۶۳۵ مرا خواستی کس نبودی روا
 کنون آرزو کن یکی رزمگاه
 نهادند پیمان که از هر دو روی
 هم اینان که دارند با ما دَرَفَش
 برفتند هر دو ز لشکر به دور
 ۶۴۰ بیابان که آن در خورِ رزم بود
 گزیدند جایی که شیر و پلنگ
 نپزید بر آسمانش عقاب
 نهادند آوردگاهی بزرگ
 سواران چو شیران گشته نهار
 ۶۴۵ بگشتند با نیزه‌های دراز
 نماند ایچ بر نیزه‌هاشان سنان
 به رومی عمود و به تیر و به تیغ
 زمین شد ز خون سواران سیاه
 چو شیده دل و زور خسرو بدید
 ۶۵۰ بدانست کنان فرّه ایزدیست
 همان اسپش از تشنگی شد غمی
 چو درمانده شد با خود اندیشه کرد
 بیا تا به کشتی پیاده شویم
 پیاده نگرده که عار آیدش
 ۶۵۵ بدین چاره گر زو نیابم رها
 بدو گفت شاها به تیغ و سنان
 پیاده به آید که جوییم جنگ
 جهاندار خسرو هم اندر زمان
 ز لشکر نبرد مرا خواستی
 که پیشت فرستادمی ناسزا
 که باشد به دور از میان سپاه
 به یاری نیاید کسی کینه جوی
 ز بد روز ایشان نگردهد بنفس
 چنان چون بود مرد شادان به سور
 بدان جایگه دشت خوارزم بود
 بدان شَخ بی آب نهاد چنگ
 ازو بهره‌ای شَخ و بهری سراب
 دو اسپ و دو جنگی به کردار گرگ
 که باشند پُر خشم روز شکار
 چو خورشید تابنده گشت از فراز
 پر از آب برگستوان و عنان
 بگشتند با یکدیگر بی دریغ
 نگشتند سیر اندر آوردگاه
 ز مژگان سرشکش به رُخ برچگید
 ازو بر تن خویش * باید گریست
 به نیروی مرد اندر آمد کمی
 که گر شاه را گویم اندر نبرد
 ز خوی هر دو آهار داده شویم
 ز شاهی تن خویش خوار آیدش
 شوم بیگمان در دم ازدها
 کند هرکسی جنگ و پیچد عنان
 به کردار شیران بیازیم چنگ
 بدانست اندیشه بدگمان

بدِلِ گفَت کِبِنِ شیرِ با زور و چنگ
 گر آسوده گردد سرافشان کند
 وگر من پیاده بگردم به جنگ
 بدو گفَت رَهامِ کائِ تاجور
 چو خسرو پیاده کند کارزار
 اگر پای بر خاک باید نهاد
 بمان من شوم پیش او جنگساز
 به رَهامِ گفَت آن زمان شهریار
 چو شیده دلاور ز تُخَمِ پَشَنگ
 تُرا نیز با رزم او پای نیست
 یکی مردِ جنگی فریدون نژاد
 نباشد مرا ننگ، رفتن به جنگ
 وزان سو بر شیده شد ترجمان
 جز از باز جستن تُرا رای نیست
 بهنگام، کردن ز دشمن گریز
 بدان نامور ترجمان شیده گفَت
 چنان دان که تا من ببستم کمر
 بدین زور و این فرّ و این دستبُرد
 ولیکن ستودان مرا از گریز
 هم از گردش چرخ برنگذریم
 گر آید مرا هوش بر دستِ اوست
 بدانستم این زور و مردی ز چیست
 پیاده مگر دست یابم بر روی
 به شیده چنین گفَت شاه جهان
 ز تخمِ کیان بیگمان کس نبود
 نَسیرِ فریدون و پورِ پَشَنگ
 بسی شیردل را هراسان کند
 بر ایرانیان بر، کنم کار تنگ
 بدین کار ننگی مگردان گهر
 چه باید برین دشت چندین سوار؟
 من از تُخَمِ کَشواد دارم نژاد
 توشاهی، جهاندارِ گردنفرز
 که ای مهربان پهلوان سوار
 چنان دان که با تو نیاید به جنگ
 ز تُرکان چنو لشکر آرای نیست
 که چون او دلاور ز مادر نژاد
 پیاده بسازیم جنگِ پلنگ
 که دوری گزین از بدِ بدگمان
 که با جنگِ خسرو تُرا جای نیست
 به از کشتن و شورش و رستخیز
 که آورد مردان نشاید نهفت
 همی برفرازم به خورشید سر
 ندیدم به آوردگه هیچ گرد
 به آید چو گیرم به کاری ستیز
 اگر دیده اژدها بسپریم
 نه دشمن ز من باز دارد نه دوست
 برین نامور فرّۀ ایزدبست
 به پیکار خون اندر آرم به جوی
 که ای نامور از نژاد مهان
 که هرگز پیاده نبرد آزمود

ولیکن تُراگر چنینهست کام نیچم ز رای تو اکنون لگام

کشته شدن شیده بر دست خسرو

۶۸۵ فرود آمد از اسپ شبرنگ شاه
 به زهام داد آن گرانمایه اسپ
 پیاده چو از دور دیدش پشنگ
 به هامون چو پیلان برآویختند
 چو شیده بدید آن بر و بُرز شاه
 ۶۹۰ همی خواست کناید مگر زو رها
 چو آگاه شد خسرو از رای* اوی
 به زور جهان آفرین کردگار
 به کردار شیری که برگور نر
 گرفتش به چپ گردن و راست پشت
 ۶۹۵ همه مهره پشت او همچو نی
 یکی تیغ تیز از میان برکشید
 برُو کرد جوشن همه چاک چاک
 به زهام گفت این بد ناهمال
 پس از کشتنش مهربانی کنید
 ۷۰۰ سرش را به مُشک و عبیر و گلاب
 به گردنش بر، طوق زرین نهید
 نگه کرد پس ترجمانش ز راه
 که تا چون از آن ریگ برداشتند
 بیامد خروشان به نزدیکی شاه
 ۷۰۵ یکی بنده بودم من او را نوان
 ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
 بیامد به کردار آذرگشسپ
 فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ
 همه خاک با خون برآمیختند
 هم آن ایزدی فرّ و آن دستگاه
 که چون سر پُشد تن ندارد بها
 وزان نایر آورده بالای اوی
 بزد دست کیخسرو نامدار
 زند دست و گور اندر آرد به سر
 برآورد و زد بر زمینش درشت
 شد از درد ریزان و بُگسسته پی
 سراسر بر نامور بردرید
 همی ریخت بر تارک از درد خاک
 پشنگ دلاور، مرا بود خال
 یکی دخمه خسروانی کنید
 بشوید و تن را به کافور ناب
 کله بر سرش عنبر آگین نهید
 بدید آن تن نامبردار شاه
 سوی لشکر شاه بگذاشتند
 که اینی نامور دادگر پیشگاه
 نه جنگی سواری و نه پهلوان

به من بر ببخشای شاهای بمهر
 بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من
 دل و دیده نامداران به راه
 سواری همی شد بران ریگِ نرم
 برآورد پوشیده راز از نهفت
 جهاندار گشت از جهان ناامید
 به سر بر پراگند ریگ روان
 رُخ شاه تُرکان هران کس که دید
 خروشی برآمد میان سپاه
 چنین گفت با مویه افراسیاب
 مرا اندرین سوگ یاری کنی
 نبیند سر تیغ ما را نیام
 ببندیم دامن یک اندر دگر
 نه مردم شمرگر ز دام و دده
 مبادا دران دیده پر آب شرم
 ازان ماه دیدارِ جنگی سوار
 همی ریخت از دیده خونین سرشک
 همه نامدارانِ پاسخ‌گزار
 که این، دادگر بر تو آسان کناد
 ز ما نیز یک تن نسازد درنگ
 سپه را همه دل خروشان کنیم
 ز پیران و هومان نبُد مانده چیز
 سپه دلشکسته پر از دردِ شاه

که از جانِ تو شاد بادا سپهر
 نیا را بگوی اندر ان انجمن
 که شیده کی آید از آوردگاه
 برهنه سر و دیده پر خونِ گرم
 همه پیش سالار توران بگفت ۷۱۰
 بکند آن چو کافور موی سفید
 ز لشکر برفت آن که بُد پهلوان
 ز بر جامه و دل همه بدرید
 که بخشایش آورد خورشید و ماه
 کزین پس نه آرام جویم نه خواب ۷۱۵
 همه تن بتن سوگواری کنی
 نه هرگز شوم زین سپس شادکام
 نمائیم از ایران زمین بوم و بر
 کسی کو نباشد به درد آزده
 که از دردِ ما نیست پر خونِ گرم ۷۲۰
 ازان سر و بُن در لب جویبار
 ز دردی که درمان نداند پزشک
 زبان برگشادند بر شهریار
 بداندیش را دل هراسان کناد
 شب و روز بر درد و کینِ پشنگ ۷۲۵
 بر آوردگه بر، سرافشان کنیم
 کنون کینه بر کینه بفزود نیز
 خروشان و جوشان همه رزمگاه



رزم دو لشکر بانبوه

چو خورشید برزد سر از پشتِ گاو
 ۷۲۰ تبیره برآمد ز هر دو سرای
 ز گردانِ شمشیرزن سی هزار
 چو خسرو بران گونه بردید ساز
 ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه
 سوی راست، گُستهمِ نودر چو گرد
 ۷۲۵ جهان شد ز گردِ سواران بنفش
 نجیبید خسرو ز قلبِ سپاه
 بیوست جنگی کزان سان نشان
 بکُشتند چندان ز توران سپاه
 چُنین بود تا آسمان تیره گشت
 ۷۳۰ چو پیروز شد قازن رزمزن
 چو بر تختِ خورشید بنشست ماه
 از ایرانیان شاد شد شهریار
 همه شب همی جنگ را ساختند
 چو برزد سر از بُرج خرچنگ هور
 ۷۳۵ سپاهِ دو کشور کشیدند صف
 سپهدارِ ایران ز پشتِ سپاه
 چو لختی بیامد پیاده ببود
 بمالید رُخ را بران تیره خاک
 تو دانی که گر من ستم دیده‌ام
 ۷۴۰ مکافات کن بدکُنش را به خون
 ز هامون برآمد خروش چکاو
 همان ناله کوس با کَرَنای
 بیاورد جَهَن از درِ کارزار
 بفرمود تا قازن رزمساز
 ازو گشت جَهَن دلاور ستوه
 برآمد دمان با دَرَفش نبرد
 زمین پُر سپاه و هوا پُر درفش
 نه افراسیاب اندران رزمگاه
 ندیدند گردان و گردنکشان
 که دریای خون گشت آوردگاه
 همه چشمِ جنگاوران خیره گشت
 به جَهَن دلیر اندر آمد شِکَن
 یلان بازگشتند از آوردگاه
 که چیره بُدند اندران کارزار
 به خواب و به خوردن پرداختند
 جهان شد پراز جنگ و آهنگ و شور
 همه جنگ را بر لب آورده کف
 بُشد دور با کِهتری نیکخواه
 جهان آفرین را فراوان ستود
 چُنین گفت کِائی داورِ دادِ پاک
 بسی روزِ بد را پسندیده‌ام
 تو باشی ستمدیده را رهنمون

وزان جایگه با دلی پر ز غم
 بیامد خروشان به قلب سپاه
 خروش آمد و ناله گاو دُم
 وزان روی لشکر پکردار کوه
 سپاهی پکردار دریای آب
 چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای
 سیه شد ز گرد سپه آفتاب
 ز بس ناله بوق و گرد سپاه
 همی آب گشت آهن و کوه و سنگ
 زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
 جهان سر بسر گفتی آهز منست
 به هر جای بر، توده چون کوه کوه
 همه ریگ، خون و سرود دست و پای
 همه بوم شد زیر نعل اندرون
 وزان پس دلیران افراسیاب
 به صندوق پیلان نهادند روی
 حصاری بُد از پیش قلب سپاه
 ز صندوق پیلان ببارید تیر
 برفتند پیلان و نیزه و ران
 نگه کرد افراسیاب از دو میل
 همه ژنده پیلان و لشکر براند
 خروشید کای نامداران جنگ
 همه مانده بر پیش صندوق پیل
 ز قلب و ز صندوق برتر کشید
 بفرمود تا جهن رزم آزمای

۷۵۵
 ۷۶۰
 ۷۶۵
 ۷۷۰
 ۷۷۵

پراز خون دل از تُخیمه زادشَم
 به سر بر نهاد آن خجسته کلاه
 دَمِ نایِ رویین و رویینه خُم
 برفتند جوشان گروهها گروه
 به قلب اندرون جهن و افراسیاب
 تو گفتی که دارد دَر و دشت پای
 ز پیکان الماس و پر عقاب
 ز بانگ سواران دران رزمگاه
 به دریا نهنگ و به هامون پلنگ
 هُزبرِ ژیان را بدرید گوش
 وگر آسمان بر زمین دشمنست
 ز گردان ایران و توران گروه
 زمین را همه دل برآمد ز جای
 چو کرباس آهار داده به خون
 برفتند بر سان کشتی برآب
 کجا ناوک انداز بود اندر روی
 برآورده از پیل و بر بسته راه
 برآمد خروشیدن دار و گیر
 هم از قلب لشکر سپاهی گران
 بدان لشکر و جنگ و صندوق و پیل
 جهان تیره شد روشنایی نماند
 چه دارید بر خویشان کاژ تنگ؟
 سپاهست بسیار و بر چند میل
 سوی میمنه میسره برکشید
 رُود بایزرگان لشکر ز جای

بَرَد ده هزار آزموده سوار
 سوی میسرَه پیلِ جنگیِ طُوُزگ
 چو کیخسرو آن رزمِ ترکان بدید
 به سوی سمنگانیان کرد روی
 ۷۸۰ بفرمود تا بر سوی میسرَه
 برفتند با نامور ده هزار
 به شَمَاحِ سوری بفرمود شاه
 گزین کن ز جنگاوران ده هزار
 میان دو صف تیغها برکشید
 ۷۸۵ دو لشکر برین سان برآویختند
 چکاچاک برخاست از هر دو روی
 چو برخاست گرداز چپ و دستِ راست
 به یک سو کشیدند صندوق و پیل
 بجنید با رستم از قلبگاه
 ۷۹۰ برآمد خروشیدن بوق و کوس
 برفتند با کاویانی درفش
 به دردِ دل از جای برخاستند
 سوی راستش رستم جنگجوی
 جهاندیده گودرزِ گشوادگان
 ۷۹۵ نبودند بر دستِ رستم بیای
 برآمد ز آوردگه گیر و دار
 همه ریگ پرخته و کُشته بود
 ز بس کُشته بر دشتِ آوردگاه
 بیابانِ بکردارِ جیحون ز خون
 ۸۰۰ خروش سواران و اسپان ز دشت

همه نیزه‌دار از دَرِ کارزار
 بشد تیز با نامداران چو گرگ
 که خورشید گشت از جهان ناپدید
 که بودند شیران پرخاشجوی
 بتابند چون آفتاب از بَره
 همه رزمجویان نیزه‌گزار
 که از نامداران ایران سپاه
 زره‌دار و با گُرزَه گاسار
 مبینید کس را سراندر، کُشید
 چنان شد که گفتی برآمیختند
 ز پرخاش خون اندر آمد به جوی
 جهاندار خفتان جنگی بخواست
 جهان شد بکردارِ دریای نیل
 مَنوشان و خوزانِ لشکر پناه
 به یک دستِ خسرو سپه‌داژ توس
 همه پهلوانان زرینه کفش
 چپ شاه ایران بیاراستند
 زَواره، برادش بنهاد روی
 بزرگانِ بسیار و آزادگان
 زَرَأَسپ و مَنوشانِ فرخنده رای
 نبیند ازان گونه، کس کارزار
 کسی را کجا روز برگشته بود
 پیی را ندیدند بر خاک راه
 یکی بی سر و دیگری سرنگون
 ز بانگِ تَبیره همی برگذشت

دلِ کوه گفתי بدژد همی
 سر بی تنان و تن بی سران
 درخشیدنِ خنجر و تیغ تیز
 تو گفתי که ابری برآمد سیاه
 خرنجاس بر میسره شد تباه
 به دستِ منوچهر بر میمنه
 یکی باد و ابری گه نیمروز
 بپوشید و روی زمین تیره گشت
 بدان گه که شد چشمه سوی نشیب
 ز جوشِ سوارانِ هر کشوری
 دگرگونه جوشن دگرگون درفش
 نگه کرد گر، سیوز از پشتِ شاه
 سپاهی فرستاد بر میمنه
 سوی میسره لشکری همچنین
 سوارانِ جنگاوران چل هزار
 چو گرسیوز از پشتِ لشکر برفت
 برادر چو روی برادر بدید
 برآمد ز لشکر ده و دار و گیر
 چو خورشید را پشت تاریک شد
 فریبده گرسیوزِ پهلوان
 که اکنون که جوید ز گردان نبرد؟
 سپه باز کش چون شب آمد مکوش
 تو در جنگ باشی سپه در گریز؟
 دلِ شاه ترکان پر از خشم و جوش
 برانگیخت اسپ از میان سپاه
 زمین با سواران بپژد همی
 چرنگیدن گرزهای گران
 همی جُست خورشید راه گریز
 ببارید خون اندر آوردگاه
 به دستِ فریرز کاووس شاه ۸۰۵
 کهیلا که صد پیل بُد یکتنه
 برآمد، رُخ هور گیتی فروز
 همان دیده از تیرگی خیره گشت
 دلِ شاه ترکان بجست از نهیب
 ز هر مرز و هر بوم، هر مهتری ۸۱۰
 جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
 به جنگ اندر آورد یکسر سپاه
 گرانمایگان یکدل و یکتنه
 پراگند بر هر سویی بهر کین
 گزیده همه از درِ کارزار ۸۱۵
 به پیشِ برادر خرامید تفت
 بنیرو شد و لشکر اندر کشید
 بپوشید روی هوارا به تیر
 به دیدارِ شب، روز تاریک شد
 بیامد به پیشِ برادر نوان ۸۲۰
 زمین پر ز خون آسمان پُر ز گرد
 که اکنون برآید ز تُرکان خروش
 مکن با تنِ خویش چندین ستیز
 ز تندی نبودش به گفتار گوش
 بیامد دمان با درفش سپاه ۸۲۵

وز ایرانیان چند نامی بکُشت
 دو شاهِ دو کشور چنان کینه‌دار
 ندیدند گبرسیوز و جَهَن روی
 عِنانش گرفتند و برتافتند
 ۸۲۰ چون او بازگشت اُسْتُقِیلا چو گرد
 همان شاه ایلا چو جنگی نهنگ
 کجا هر سه توران سواران بُدند
 چو آن دید شاه از میان گروه
 بزد نیزه بر اُسْتُقِیلايِ گرد
 ۸۲۵ دمان شاه ایلا به پیش سپاه
 نَبُد کارگر نیزه بر جوشنش
 چو خسرو دل و زور او را بدید
 بزد بر میانش به دو نیم کرد
 سُبک بُرُزُویلا چو آن زخم شاه
 ۸۳۰ به تاریکی اندر گریزان برفت
 سپه چون بدیدند زو دستبُرد
 بر افراسیاب آن سخن مرگ بود
 ز توران سواران چو آگاه شد
 چو آوردگه خوار بگذاشتند
 ۸۳۵ که این شیرمردی ز زَنگِ شَبِست
 گراپدون که امروز یکباره باد
 چو روشن شود روز ما را ببین
 همه روی ایران چو دریا کنیم
 دو شاهِ دو کشور چنان رزمساز

چو خسرو بدید اندر آمد به پشت
 برفتند با خوارمایه سوار
 که او پیش خسرو شود رزمجوی
 سوی ریگِ آموی بشتافتند
 بیامد که با شاه جوید نبرد
 دگر بُرُزُویلا سرافرزِ جنگ
 جفایپیشه و نامداران بُدند
 برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه
 ز زین برگرفتش زمین را سپرد
 یکی نیزه زد بر کمر بند شاه
 نه ترس آمد اندر دلِ روشنش
 سُبک تیغ تیز از میان برکشید
 دل نامداران پر از بیم کرد
 بدید آن دل و زور و آن دستگاه
 همه پوست بر تنش گفتی بگفت
 بر آوردگه بر، نماند آییچ گرد
 که بایست پشتش به خسرو نمود
 تو گفتی بر و روز کوتاه شد
 بفرمود تا بانگ برداشتند
 مرا بازگشتن ز جنگِ شَبِست
 تُرا جُست و شاید تُرا برگشاد
 دَرَفش دَلَفروز ما را ببین
 ز خورشیدِ تابان ثریا کنیم
 به لشکرگه خویش گشتند باز

هزیمت شدن افراسیاب

- چو یک نیمه از تیره شب برگذشت
 سپهدارِ توران بُنه برنهاد
 طلایه بفرمود تا ده هزار
 چنین گفت با لشکر افراسیاب
 دماَدَم شما از پس یکدگر
 شبِ تیره با لشکر افراسیاب
 همه رویِ کشور به بیراه و راه
 سپیده چو از باختر برده‌مید
 بیامد به مژده بر شهریار
 همه دشت خیمه‌شت و پرده‌سرای
 چو بشنید خسرو دوان شد به خاک
 همی گفت کائی روشن کردگار
 تو دادی مرا فرّ و دیهیم و زور
 ز گیتی ستم کرده را دور دار
 چو خورشید زَرین سپر برگرفت
 جهاندار بنشست بر تختِ عاج
 نیایش‌کنان پیش او شد سپاه
 شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز
 همی گفت هر کس که اینت فُسوس
 شبِ تیره از دستِ آزادگان
 بدیشان چنین گفت بیدارشاه
 چو دشمن بوَد شاه را کُشته بَه
- ۸۵۰ سپهر از بر کوه نیمی بگشت
 سپه را همه ترگ و جوشن بداد
 بوَد تُرکِ بَرگُستُوَنوَر سوار
 که من چون گذر یابم از رود آب
 ز جیحون همی کرد باید گُذر
 ۸۵۵ گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
 سراپرده و خیمه بُد بی‌سپاه
 طلایه سپه را به هامون ندید
 که پردخته شد شاه ازین کارزار
 ز دشمن سواری نبینی بجای
 ۸۶۰ نیایش‌کنان پیش دادار پاک
 جهاندار و بیدار و پروردگار
 تو کردی دل و چشم بدخواه کور
 ز بيمش همه ساله رنجور دار
 شب آن شَعْرِ پیروزه بر سرگرفت
 ۸۶۵ به سر برنهاد آن دلفروز تاج
 که جاوید باد این سزاوار گاه
 که از لشکر شاه‌چین ماند باز
 که او رفت با لشکر و بوق و کوس
 بشُد نامداری چنین رایگان
 ۸۷۰ که ای نامداران ایران سپاه
 گر آواره از جنگ برگشته بَه

چو پیروزگر دادمان فرّهی
 ز گیتی ستایش مرّو را کنید
 که آن را که خواهد کند شوربخت
 ازین کوشش و یرسّنت رای نیست ^{۸۷۵}
 بباشم بدین رزمگه پنج روز
 به هفتم برانیم از آپدر سپاه
 بدین پنج روز اندر آورد گاه
 بشُستند ایرانیان را ز گرد
 بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
 شب آید نیایش مرّو را کنید
 یکی بی‌هنر برنشانند به تخت
 که با داد او بنده را پای نیست
 ششم روز هر مزد گیتی فروز
 که او کین فزایست و ما کینه‌خواه
 همه کُشته جستند از ایران سپاه
 سزاوار آن کشتگان دخمه گرد



فتحنامه نوشتن کیخسرو به کاووس

بفرمود تا پیش او شد دبیر ^{۸۸۰}
 نوشتند نامه به کاووس شاه
 سر نامه کرد آفرین خدای
 دگر گفت شاه ان جهانبان من
 بزرگیش با کوه پیوسته باد
 رسیدم از ایران به ریگِ قَرَب ^{۸۸۵}
 شُمارِ سوارانِ افراسیاب
 بُریده چو سیصد سر نامدار
 برادر بُد و خویش و فرزندان
 وزین نامداران بسته دویست
 همه رزم بر دشت خوارزم بود ^{۸۹۰}
 برفت او و ما از پس اندر دمان
 نهادند بر نامه مَهری ز مُشک
 بدین رزمگاه آفرین باد گفت
 بیاورد قرطاس و مُشک و عبیر
 چنان چون بود رسم و آیین و راه
 که او یست بر نیک و بد رهنمای
 بدروار لرزنده بر جان من
 دلِ بسدِ سگالان او خسته باد
 سه جنگِ گران کرده شد در سه شب
 نبیند خردمند هرگز به خواب
 فرستادم اینک بر شهریار
 گرامی بزرگان و پیوند او
 که صدشیر با جنگِ هریک یکیست
 ز چرخ آفرین بر چنین رزم بود
 گذشتیم تا بر چه گردد زمان
 ازان پس گذر کرد بر ریگِ خشک
 همه ساله با اختر نیک جفت

رسیدن افراسیاب به گنگ دژ

چو زان روی جیحون شد افراسیاب
 سپه در سپاه قراخان رسید
 سپهدار ترکان چه مایه گریست
 ز بهر گرانمایه فرزندان او
 خروشی برآمد تو گفتی که ابر
 همی بودش اندر بخارا درنگ
 وزان پس از انانجمن آنچه ماند
 چو گشتند پرمایگان انجمن
 زبان برگشادند بر شهریار
 که از لشکر ما بزرگ آنچه بود
 همانا که از صد نماندهشت بیست
 کنون ما دل از گنج و فرزند خویش
 بدان روی جیحون یکی رزمگاه
 ز بیدانسی آنچه آمد به روی
 گرآپدون که روشن بود رای شاه
 چو کیخسرو آید به کین خواستن
 چو شاه اندرین کار فرمان برد
 بباشد بآرام ببهشت گنگ
 برین برنهادند یکسر سخن
 برفتند هرکس به گلزریون
 به گلزریون شاه ترکان سه روز
 برفتند ازان جایگه سوی گنگ
 یکی شهر بودش بسان بهشت
 چو باد دمان تیز بگذاشت آب
 همی گفت هرکس ز جنگ آنچه دید
 هران کس که از تخمه او بزیست
 بزرگان و خویشان و پیوند او
 همی خون چکاند ز چشم هزبر
 همی خواست کنایند شیران به جنگ
 بزرگان برتر منیش را بخواند
 ز لشکر هران کس که بد رایزن
 که بیچاره گشتند از کارزار
 گذشتند وزیشان دل ماشخود
 بران رفتگان بر ببايد گریست
 گسستیم و چندی زیوند خویش
 بکردیم ازان سان که فرمود شاه
 تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
 از آپدر به چاچ اندر آرد سپاه
 ببايد ترا لشکر آراستن
 ز گلزریون نیز هم بگذرد
 که هم جای گنج است و هم جای جنگ
 کسی رای دیگر نیفگند بن
 همه دیده پرآب و رخ پر زخون
 بسود و برآسود با باز و یوز
 به جایی نبودش فراوان درنگ
 گلش مشک سارا بد و زر خشت

بدان جایگه شاد و خندان بخت
سپه خواند از هر سوی بیکران
می و گلشن و بانگِ چنگ و رباب
۱۲۰ همی خورد تا بر چه گردد جهان
ز هر سوی کار آگهی از نهفت
که خسرو سپه را به جیحون کشید
نگر تا چه باید سبک آن بساز
تو گفتی که با ایمنی بود جفت
بزرگانِ گردنکش و مهتران
گل و سنبل و رطل و افراسیاب
بدین آشکارا چه دارد نهان
که آینده آمد یکایک بگفت
بر آمد ز جیحون به هامون رسید
که ناگاه لشکر بر آرید فراز

گذشتن خسرو به جیحون

چو کیخسرو آمد بران روی آب
۱۲۵ سپه چون گذر کرد ازین سوی رود
کزین آمدن، کس مدارید باک
گرانمایه گنجی به درویش داد
وزان جا بیامد سوی مرز سُغد
ببخشید گنجی بدان شهر نیز
۱۳۰ به هر منزلی زینهارى سوار
وزان پس چو آگاهی آمد به شاه
که آمد به نزدیک او کاکله
که از تخم تور است پر کین و درد
فرستاد بهری ز گردان به چاج
۱۳۵ سپلهی به سوی بیابان بزرگ
پذیرفت ازان هر یکی جنگ شاه
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت
سپاهی که از بردع و اردبیل
بیایند و در پیش او بگذرند
ازو دور شد خورد و آرام و خواب
فرستاد هر سو به هر کس درود
بخواهید ما را ز یزدان پاک
کسی را کز و شاد بُد بیش داد
یکی نوجهان دید آرام چُغد
همی خواست کنا باد گردد به چیز
همی آمدندی سوی شهریار
ز گنگ و ز افراسیاب و سپاه
ابا لشکری چون هزبر یله
بجوید همی روزگار نبرد
بجوید همی تخت تُرکان و تاج
فرستاد و سالار ایشان طُوُزگ
که بر نامداران ببندند راه
خرد را بر اندیشه سالار داشت
بیامد بفرمود تا خیل خیل
زد و موبد و مرزبان بشمرند

- برفتند و سالارشان گُستهم
همان گفت تا لشکرِ نیمروز
بفرمود تا بر هیونانِ مست
بدان تا بدین گونه لشکر دمان
برفتند این هر دو زیبایِ تاج
به سُغد اندرون بود یک ماه شاه
سپه را دَرَم داد و آسوده کرد
هران کس که بُد از درِ کارزار
بیاورد و با خویشتن یار کرد
وزان جایگه گردن افراخته
ز سُغد و کُشانی سپه برگرفت
خبر شد به ترکان که آمد سپاه
همه سوی دژها نهادند روی
به لشکر چنین گفت پس شهریار
ز تُرکان هران کس که فرمان کنند
مسازید جنگ و مرزید خون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه
شما را حلال است خون ریختن
خروشی برآمد ز پیش سپاه
بَر و بَر خورشها مدارید تنگ
به توران زمین بَر نهادند روی
هران کس که فرمان به جای آورید
ز ترکان کس از بیم افراسیاب
وگر باز ماندی کسی زین سپاه
دلیران به دژها نهادند روی
۹۲. که در جنگ شیران نبودی دُرَم
برفتند با رستم نیوسوز
نشینند و گیرند اسپان به دست
شبیخون بیارند از ناگهان
یکی در بیابان یکی سوی چاج
همه سُغد شد شاه را نیکخواه
۹۳. همی جُست هنگامِ روزِ نبرد
بدانست نیرنگ و بندِ حصار
سرِ بَدکُشِ پر ز تیمار کرد
کمر بسته و جنگ را ساخته
۹۴. جهانی بدو مانده اندر شگفت
جهانجوی کیخسرو کینه خواه
جهان شد پراز جنبش وگفت وگویی
که اکنون دگر گونه شد کارزار
دل از جنگ جُستن پشیمان کنند
۹۵. مباحثید کس را به بَد رهنمون
دل کینه دارش نیاید به راه
به هر جای تاراج و آویختن
که هر کو ندارد به دل کینِ شاه
مدارید کین و مسازید جنگ
۹۶. جهان شد پراز غُلغل وگفت وگویی
سپاه شهنش به بدو ننگرید
لَبِ تشنه نگذاشتندی بر آب
تن بی سرش یافتندی به راه
به هر دژ که بودی یکی جنگجوی

۱۶۵ شدی باره دژ همان گه تباه
 غلام و پرستنده و چارپای
 بدین گونه فرسنگِ صد برگذشت
 چو آورد لشکر به گُلزَرِ یون
 جهان دید برسانِ باغ بهار
 ۱۷۰ همه کوه نخچیر و هامون درخت
 طلایه فرستاد و کارآگهان
 سرآبرده شهریار جوان
 جهاندار بر تختِ زرین نشست
 شبی کرد جشنی که تا روز پاک
 ۱۷۵ وزان سو به گنگ اندر افراسیاب
 همی گفت با هر که بُد کاردان
 که اکنون که دشمن به بالین رسید
 همه برگشادند گویا زبان
 جز از جنگ چیزی نینیم ما
 ۱۸۰ بگفتند و از پیش برخاستند



رزم کردن کیخسرو بارِ دیگر با افراسیاب

سپیده دمان گاه بانگ خروس
 سپاهی بیامد به هامون ز گنگ
 چو آمد به نزدیک گُلزَرِ یون
 همی لشکر آمد سه روز و سه شب
 ۱۸۵ کشیدند بر هفت فرسنگ نخ
 چهارم سپه برکشیدند صف
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
 زمین شد پسان که بیستون
 جهان شد پر آشوب و شور و سلب
 فزون گشت لشکر ز مور و ملخ
 ز دریا برآمد به خورشید تَف

- به قلب اندر افراسیاب و رَدان
سوی میمنه جَهَن افراسیاب
سوی میسره شیر جنگی طُورگ
پس پشت، گرسیوز کینه خواه
وزپن روی کیخسرو از قلبگاه
چو گودرز و چون توس نوذر نژاد
چو گرگین میلاد و رَهام شیر
فیریز کاووس بر میمنه
منوچهر بر میسره جای داشت
به پشت سپه گیو گودرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ نعل
به سر بر زگرد سپه* اَبَرِست
هوا گشت چون چادر آبنوس
زمین گشت جنبان چو اَبَر سیاه
همه دشت مغز سر و دست و پای
همی نعل اسپان سر کُشته خست
خردمند مردم به یک سو شدند
که گر یک زمان نیز لشکر چنین
نماند یکی زین سواران به جای
ز بس چاک چاک تبرزین و خُود
چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید
بیامد به یک سو ز پشت سپاه
که ای برتر از دانش پارسا
اگر نیستم من ستم یافته
نخواهم که پیروز باشم به جنگ
- سواران گردنکش و بخردان
همی نیزه بگذاشت از آفتاب
آبا کار دیده سواران چو گرگ
که دارد سپه را ز دشمن نگاه
همی* داشت چون کوه پشت سپاه
منوشان و خوزان پیروز، شاد
هجیر و چو شیدوش گرد و دلیر
سپاهی همه یکدل و یکتا
که در جنگ جنگی همی پای داشت
که پشت و نگهبان هر مرز بود
همه آب دریا شد از خون چو لعل
تَبیرَه دل سنگ خارا بخست
ستاره غمی گشت از آوای کوس
تو گفستی همی برنتابد سپاه
همانا نَبُد بر زمین نیز جای
ز نعل آتش اندر هوا بر بخست
دو لشکر بدین کینه خستو شدند
بماند برین دشت با درد و کین
همانا سپهر اندر آید ز پای
روانها همی داد تن را درود
جهان بر دل خویشتن تنگ دید
به پیش جهاندار شد دادخواه
جهاندار و بر پادشه پادشا
چو آهن به کوره درون تافته
نه بر دادگر برکنم جای تنگ

<p>جهان پر شد از ناله زارِ او که بشکست شاداب شاخِ درخت بزد بر رُخِ شاه و توران سپاه یکی خسته کُشته یکی بسته دست چو افراسیاب آگهی یافتی جز از خاک و ریگش نبودی کفن فراوان ز ترکان گرفتار شد بپوشید تا کس نیاید به جنگ چو روی زمین ز آسمان تیره گشت سپه بود با جوشن و دِزَع و خُود طلایه بیامد به هر پهلویی همی بود تا چشمه آفتاب زمین چون نگین بدخشان کند به هر کار با رای او نیست پای</p>	<p>بگفت این و بر خاک مالید روی همان گه بر آمد یکی بادِ سخت همی خاک برداشت از رزمگاه به گردانِ توران بر آمد شکست ۱۰۱۵ کسی کو سر از جنگ بر تافتی به خنجر بُریدی سرش را ز تن چنین تا سپهر و زمین تار شد بر آمد شب و چادرِ مُشک رنگ سپه باز خواندند شاهان ز دشت ۱۰۲۰ همه دامن کوه تا پیش رود بر افروختند آتش از هر سوی همی جنگ را ساخت افراسیاب بر آید رُخ کوه رخشان کند جهان آفرین را دگر بود رای ۱۰۲۵</p>
--	--



پناه گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت

<p>کس آمد ز گُستهم نوذر به شاه که ما باز گشتیم پیروز و شاد رسیدیم ناگه به هنگام خواب کسی را ز اندیشه مایه نبود کشیدیم شمشیر و گرزِ گران ز مردانِ ایشان فراوان نماند زمین بستر و خاکشان چادر است</p>	<p>شب تیره چون روی زنگی سیاه که شاه جهان، جاودان زنده باد بدان نامدارانِ افراسیاب از ایشان سواری طلایه نبود چو بیدار گشتند از ایشان سران ۱۰۳۰ چو شب روز شد جز قراخان نماند همه دشت از ایشان سُرین و سراسر است</p>
---	---

- به مؤده ز رستم هم اندر زمان
 که ما در بیابان خبر یافتیم
 شب و روز رستم یکی داشتی
 بدیشان رسیدیم هنگام روز
 تهمتن کمان را به زه بر نهاد
 نخستین که از کِلک بگشاد دست
 به توران زمین شد کنون کینه خواه
 بشادی برآمد به لشکر خروش
 هران کس که بودند خسرو پرست
 سواری بیامد هم اندر شتاب
 که از لشکر ما قراخان پرست
 سپاهی به توران نهادند روی
 چُنین گفت با رایزن شهریار
 چو رستم بگیرد سر گاه ما
 کنون او گماند که ما نشنوم
 چو آتش بریشان شبیخون کنیم
 چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر
 سراسر همه لشکر این دید رای
 بُنه هرچه بودش همانجا بماند
 همان گه طلایه بیامد ز دشت
 ز ترکان جهان پاک دیدش همه
 همه دشت خرگاه و خیمه ست و بس
 بدانست خسرو که سالار چین
 ز گُسته هم و رستم خبر یافته ست
 نوندی برافگند هم در زمان
- ۱۰۳۵ هَیونی بیامد سپیده دمان
 بدان آگهی تیز بشتافتیم
 چو تنها زائد بُدی راه نگذاشتی
 چو بر زد سر از کوه، گیتی فروز
 چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد
 بیابان ز پیکار تُرکان پرست
 همانا که آگاهی آید به شاه
 سپهدار ترکان همی داشت گوش
 ز تُرکان بفرمود تا برنشست
 خروشان به نزدیک افراسیاب
 رسیده ست نزدیک با مرد شست
 کزیشان شود ناپدید آب جوی
 که این بار بخت بد آمد بکار
 به یکبارگی گم شود راه ما
 چُنین گز در جنگ کیخسرویم
 ز خون روی گیتی چو جیحون کنیم
 نبیند مگر بام و دیوار شهر
 همان مرد فرزانه و رهنمای
 چو آتش بران دشت لشکر براند
 که از گرد لشکر هوا تیره گشت
 خبر شد به نزدیک شاه رمه
 وزیشان به خیمه درون نیست کس
 چرا رفت بیگاه ازان دشت کین
 ۱۰۵۵ بدان آگهی تیز بشتافته ست
 فرستاد نزدیک رستم دمان

که برگشت ازین کینه افراسیاب
 سپه را بیارای و آژیر باش
 ۱۰۶۰ نَوَندی جهان‌دیده شایسته بود
 همی رفت چون پیش رستم رسید
 سپه گُرزها برنهاد به دوش
 به رستم بگفت آنچه پیغام بود
 وزین روی کیخسرو کینه‌جوی
 ۱۰۶۵ همی بخش کرد آنچه بُد بر سپاه
 از ایرانیان کُشتگان را بجُست
 به رسمِ مهان کُشته را دخمه کرد
 بُننه برنهاد و سپه برنشاند
 چو نزدیک شهر آمد افراسیاب
 ۱۰۷۰ بگفتا شبیخون کنم* بر سرش
 به تاریکی اندر طلایه بدید
 فروماند از کارِ رستم شگفت
 همه کوفته لشکر و بیخته
 به پیش اندرش رستم تیزچنگ
 ۱۰۷۵ کسی را که نزدیک بُد پیش خواند
 پرسید کین را چه بینید روی؟
 چه بایست اکنون همه رنج راه؟
 زمین هشت فرسنگ بالای اوی
 زن و کودک و مرد و چندان سپاه
 ۱۰۸۰ بران باره دژ نپرَد عقاب
 خورش هست و ایوان، کلاه و سپاه
 همان بوم کو را بهشتست نام
 همه جای شادی و آرام و کام

همانا به جنگ تو دارد شتاب
 شب و روز با تَرکُش و تیر باش
 بدان راه و بیراه دانسته بود
 گَوِ شیردل را میان بسته دید
 یکایک نهاده به آواز گوش
 که فرجام پیغامش آرام بود
 نشسته به آرام بی گفت و گوی
 سراپرده و خیمه و تخت و گاه
 کفن کرد و ز خون و گلشان بُسُست
 چو برداشت از خاک و خون نبرد
 دمان از پس شاه ترکان براند
 بدان بُد که رستم بشد سیر خواب
 برآرم* ازو گردد و از لشکرش
 به دشت اندر آواز اسپان شنید
 همی ماند و اندیشه اندر گرفت
 به شیرین روان اندر آویخته
 پس پشت، شاه و سواران جنگ
 وز اندیشه دل فراوان براند
 چنین گفت با نامور چاره‌جوی
 که در گنگ دژ آن همه گنج شاه
 همانا که چارست پهنای اوی
 بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
 نبیند کسی آن بلندی به خواب
 تُرا گنج و بدخواه را رنج راه
 همه جای شادی و آرام و کام

به هر گوشه‌ای چشمه‌ای آبگیر
همان موید آوردی از هند و روم
همان نیز ازان باره فرسنگ بیست
تُر زین جهان بهره جنگست و بس
چو بشنید گفتارها شهریار
بیامد بدل شاد بپهشت گنگ
همی گشت بر گرد آن شارسان
یکی کاخ بودش سراندر هوا
به ایوان فرود آمد و بار داد
فرستاد بر هر سوی لشکری
پیاده بران باره بر، دیدبان
رَد و موبدش بود بر دست راست

به بالا و پهنای پرتاب تیر
بهشتی بر آوردی آباد بوم
بینند آسان که بردشت کیست ۱۰۸۵
به فرجام گیتی نماند به کس
خوش آمدش وایمن شد از روزگار
ابا لشکر و آلت و ساز جنگ
بدستی ندید اندران خارسان
بر آورده بُد شاه فرمانروا ۱۰۹۰
سپه را درم داد و دینار داد
نگهبان هر لشکری مهتری
نگهبان روز و به شب پاسبان
نویسنده نامه را پیش خواست

— ❁ —
نامه افراسیاب نزدیک فغفور چین

یکی نامه نزدیک فغفور چین
چنین گفت کز گردش روزگار
بپروردم آن را که بایست کُشت
چو فغفور چین گر بیاید رواست
وگر خود نیاید فرستد سپاه
فرستاده از پیش افراسیاب
سرافراز فغفور بنواختش
وزین سوی گنگ اندر، افراسیاب
به دیوار عرّاده بر پای کرد
بفرمود تا سنگهای گران

نَبشتند با صد هزار آفرین ۱۰۸۵
نیامد مرا بهره جز کارزار
کنون شد ازو روزگارم درشت
که بر مهر او بر، روانم گواست
کزین سو خرامد همی کینه خواه
به چین اندر آمد به هنگام خواب ۱۱۰۰
یکی خرّم ایوان بپرداختش
نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
به برج اندرون رزم را جای کرد
کشیدند بر باره، افسونگران

۱۱۰۵ بسی کاردانان رومی بخواند
 برآورد بیداردل جائلیق
 کمانهای چرخ و سپرهای کَرگ
 گروهی از آهنگران رنجه کرد
 بیستند بر نیزه‌های دراز
 ۱۱۱۰ بدان چنگ تیز اندر آویختی
 سپه را دَرَم داد و آباد کرد
 هم از خُود و شمشیر و بَرگُستوان
 ببخشید بر لشکرش بیشمار
 چو آسوده شد زین، به شادی نشست
 ۱۱۱۵ پریچهره هر روز صد چنگزَن
 شب و روز چون مجلس آراستی
 همی داد هر روز گنجی به باد
 اگر بودنی بود دل را بَعَم
 دو هفته درین گونه شادان بزیست



آمدن کیخسرو به پیش گنگ دژ

۱۱۲۰ سوم هفته کیخسرو آمد به گنگ
 بخندید و برگشت گردِ حصار
 چنین گفت کسان کو، چنین باره کرد
 چو خونِ سرِ شاه ایران بریخت
 شگفت آمدش کسان چنان جای دید
 ۱۱۲۵ به رستم چنین گفت کِآئی پهلوان
 که با ما جهاندار یزدان چه کرد
 شنید آن غوِ نای و آوایِ چنگ
 بماند اندران گردش روزگار
 نه از بهرِ پیکار و پتیاره کرد
 ز ما در چنین باره اندر، گریخت
 سپهرِ دلارام برپای دید
 سزدگر بینی به روشن روان
 ز خوبی و پیروزی اندر نبرد

- بَدی را کجا نام بُد بر بَدی
 گریزان شد از دستِ ما در حصار
 بَدی کو بَدانِ جهان را سر است
 بدین گَر ز یزدان ندارم سپاس
 گزویست پیروزی و دستگاه
 ز یک سوی آن شارسان کوه بود
 به روی دگر رود و آب روان
 کشیدند بر دشت پرده سرای
 زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت
 سراپرده زد رستم از دستِ راست
 به چپ بر، فریبرز کاووس بود
 برفتند و بستند پرده سرای
 شب آمد، برآمد ز هرسو خروش
 زمین را همی دل برآمد ز جای
 چو خورشید برداشت از چرخ زنگ
 نشست از بر اسپ شبرنگ، شاه
 چنین گفت با رستم پیلتن
 چنین دارم امید کافر آسیاب
 اگر کشته گر زنده آید به دست
 بر آنم که او را ز هر سو سپاه
 بترسند، و ز ترس یاری دهند
 بکوشیم تا پیش ازان کو سپاه
 همه باره دژ فرود آوریم
 سپه را کنون روز سختی گذشت
 چو دشمن به دیوار گیرد پناه
- به تندی و کژئی و نابخردی
 برین سان برآسوده از کارزار
 به پیری رسیده کنون بدتر است
 نباید که شب خفته باشم سه پاس
 همو آفریننده هور و ماه
 ز پیکار، لشکر بی اندوه بود
 که روشن شدی مرد را زو روان
 به هرسو درفش کیانی پپای
 ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
 ز شاه جهاندار لشکر بخواست
 دلفروز با بوق و با کوس بود
 سوم پورِ گودرز بگنیزد جای
 جهان گشت یکسر پراز جنگ و جوش
 ز بس ناله بوق و شیپور و نای
 بدرید پیراهنِ مُشک رنگ
 بیامد بگردید گرد سپاه
 که ای مهربان مهتر انجمن
 نبیند جهان نیز هرگز به خواب
 ببیند سر تیغ یزدانپرست
 بیاید که هستش چنین دستگاه
 نه از کین و از کامگاری دهند
 بخوانند برو بر، بگیریم راه
 همه سنگ و خاکش به رود آوریم
 همان روز رنج اندر آرام گشت
 ز پیکار و کینش نترسد سپاه

کزین پس شود بیگمان خارسان
 روان را همه سوی داد آوریم
 نپوشد زمانه به زنگار و گرد
 چُنین تا بود سال صد بار شست
 دل از کین شاهان نترسد ز مرگ
 پسر باشد آن درد را رهنمای
 وُرا خسرو پاکدین خواندند
 مبادی بجز شاد و پیروزگر

شکسته دلست او بدین شارسان
 چو گفتارِ کاووس یاد آوریم
 که او گفت کین با شاخ و نرد
 پسر بر پسر بگذرانند به دست
 بسان درختی بود تازه برگ
 پدر بگذرد کین بماند بجای
 بزرگان بُرو آفرین خواندند
 که کین پدر بر تو آید بسر

آمدن جَهَن به پیغامِ افراسیاب

دگر روز چون خور برآمد ز راغ
 خروشی برآمد بلند از حصار
 همان گه در دژ گشادند باز
 بیامد ز دژ جَهَن باده سوار
 بشد پیشِ دهلیزِ پرده سرای
 بیامد بر شاه، سالار بار
 شهنشاه بنشست بر تختِ عاج
 ازان پس بیامد مَنوشانِ گُرد
 خردمند چون پیشِ خسرو رسید
 بماند اندرو جَهَن جنگی شگفت
 چو آمد به نزدیکِ تختش فراز
 چُنین گفت کایِ نامور شهریار
 بر و بوم ما بر تو فرخنده باد
 همیشه بزوی شاد و یزدانپرست

نهاد از بر چرخ، زرین چراغ
 پراندیشه شد زان سخن شهریار
 گشاده شد این روی پوشیده راز
 خردمند و با دانش و مایه دار
 همی بود با نامداران بی پای
 بگفتا که جَهَن است باده سوار
 به سر بر نهاد آن دلفروز تاج
 خرد یافته جَهَن را پیش برد
 شد از آب دیده رُخش ناپدید
 کلاه بزرگی ز سر برگرفت
 برو آفرین کرد و بُردش نماز
 همیشه جهان را بشادی گذار
 دل و چشم بدخواه تو کنده باد
 برین بوم ما نیز گسترده دست

- خجسته شدن باد و باز آمدن
 پیامی گزارم از افراسیاب
 چو از جَهَن بشنید گفتار شاه
 نهادند زیرِ خردمند مَرَد
 چنین گفت با شاه کافر اسیاب
 نخستین درودی رسانم به شاه
 به یزدان سپاس و بدویم پناه
 که لشکر کشد شهریاری کند
 ز راه پدر شاه تا کیقباد
 ز شاهان گیتی سرش برترست
 به ابر اندرون نیز پَران عقاب
 همه پاسبانانِ تختِ تو آند
 بزرگان که با تاج و با زیورند
 شگفتی تر از کار دیو نژند
 بدان مهربانی و آن راستی
 که بر دستِ من پورِ کاووس شاه
 جگر خسته ام زان سخن پر ز درد
 نه من گُشتم او را که ناپاک دیو
 زمانه وُرا بُد بهانه مرا
 تو اکنون خردمندی و پادشا
 نگه کن که تا چند شهرِ فراخ
 شده است اندرین کینه جُستن خراب
 همان کارزارِ سواران جنگ
 که جز کام شیران کفنشان نبود
 یکی منزل اندر بیابان نماند
- بنیکی همه داستانشان زدن
 اگر شاه را دل نگیرد شتاب ۱۱۷۵
 بفرمود زَرین یکی پیشگاه
 نشست و پیام پدر یاد کرد
 نشسته است با درد و مژگان پرآب
 ازان داغدل شاهِ توران سپاه
 که فرزند ما شد بدین پایگاه ۱۱۸۰
 برین چرخ گردان سواری کند
 ز مادر سوی تور دارد نژاد
 چُنین نام او تخت را افسرست
 نهنگِ دلاور به دریای آب
 دَد و دام شادانِ بختِ تو آند ۱۱۸۵
 به روی زمین مر تُرا کهنرند
 که هرگز نخواهد به ما جز گزند
 چرا شد دل من سوی کاستی
 سیاوخشِ رَد کُشته شد بیگناه
 نشسته به یک سوی از خواب و خُورد ۱۱۹۰
 بُرد از دلم ترسِ گیهان خدیو
 به جنگ اندرون بُد فسانه مرا
 پذیرنده مردمِ پارسا
 پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
 بهانه سیاوخش و افراسیاب ۱۱۹۵
 به تن همچو پیل و به زورِ نهنگ
 سری نیز نزدیک تَنشان نبود
 به کشور جز از دشتِ ویران نماند

جز از کینه و زخمِ شمشیر تیز
 نیاید جهان آفرین را پسند ۱۲۰۰
 وگر جنگ جویی همی بیگمان
 نگه کن بدین گردشِ روزگار
 که ما در حصاریم و هامون تُراست
 همی گنگ خوانم بهشت منست
 ۱۲۰۵ هم آپدر مرا گنج و آپدر سپاه
 هم اینجام کشت و هم اینجام خورد
 تُراگاهِ گرمی و خوشی گذشت
 زمستان و سرما به پیش اندرست
 به دامن چو اُبر اندر افگند چین
 ۱۲۱۰ ز هر سو که خوانم بیاید سپاه
 وراپدون گمانی که در کارزار
 از اندیشه گردون همی بگذرد
 گراپدون که گویی که تُرکان و چین
 به شمشیر بگذارم آن انجمن
 ۱۲۱۵ مپندار کین نیز با بودنیست
 نَبیره سرِ خسروان زادشَم
 مرا دانش ایزدی هست و فرّ
 چو تنگ اندر آید بدِ روزگار
 به فرمان یزدان به هنگام خواب
 به دریای کپماک بر بگذرم ۱۲۲۰
 تُراگنگ دژ باشد آرامگاه
 چو آید مرا روز کین خواستن
 بیایم بخوادم ز تو کین خویش

نماید ز ما نام تا رستخیز
 به فرجام پیچان شویم از گزند
 نیاساید از کین دلت یک زمان
 جز او را مکن بر دل آموزگار
 سری پر زکین و پر از خون تُراست
 برآورده بوم و کشت منست
 هم آپدر نگین و هم آپدر کلاه
 هم اینجام شیران روز نبرد
 گل و لاله رنگ و شئی گذشت
 که بر نیزه ها گردد افسرده دست
 بر و بوم ما سنگ گردد زمین
 نتابی تو با گردشِ هور و ماه
 تُرا بردهد گردشِ روزگار
 ز رنج تو دیگر کسی برخوردار
 بگیرم ز نم آسمان بر زمین
 به دستم تو آیی گرفتار من
 نساید کسی کو نفر سودنیست
 ز تخم فریدون و از تخمِ جَم
 هم چون سروش است آیین و پَر
 نخواهد دلم پسند آموزگار
 شوم چون ستاره بر آفتاب
 سپارم تُرا لشکر و کشورم
 نبیند مرا نیز شهر و سپاه
 بسین آن زمان لشکر آراستن
 به هر جای پیدا کنم دین خویش

<p>۱۲۲۵ به مهر اندرون کشور افسون کنی همان گنج دینار و زر و گهر تو بردار و ز کین مکن هیچ یاد بران رفت باید که دل را هواست مرا شادکامی به کم بیش توست فرستمت چندان که خواهی سپاه ۱۲۳۰ تُرا تختِ زرین و افسر کنم بر انجمن خوانمت شهریار بین از پس و پیش فرجام خویش همان با نیاکین بسیچی همی منم ساخته رزم را چون پلنگ</p>	<p>وگر کینه از مغز بیرون کنی گشایم در گنج تاج و کمر که هرگز فریدون به ایرج نداد وگر چین و ماچین بگیری رواست خراسان و مُکران زمین پیش توست به راهی که بگذشت کاووس شاه همه لشکرت را توانگر کنم تُرا پشت باشم به هر کارزار بگو آنچه خواهی همه کام خویش گر از پند من سر بسیچی همی چو او باز گردد، بیارای جنگ</p>
--	--



پاسخ دادن کیخسرو جَهَن را

<p>۱۲۳۵ همی کرد خندان بدو در، نگاه شنیدم ز سر تا سر این گفت و گوی همان باد بر تخت و تاج و نگین بگفتی که او کرد مژگان پر آب مبادا مگر شاد و پیروز بخت که بینم همی پور یزدانشناس ۱۲۴۰ پسندیده تر شاه و پیروزتر که با این هنرها خرد باد جفت بِدِل نیستی پاک و یزدانپرست ز گفتار، کردار بهتر بود نه از خاک تیره تنی برگذشت ۱۲۴۵</p>	<p>چو از جَهَن پیغام بشنید شاه به پاسخ چنین گفت کای رزمجوی نخست آن که کردی مرا آفرین درودی که دادی از افراسیاب شنیدم همان باد بر تاج و تخت و دیگر که گفتی ز یزدان سپاس ز شاهان گیتی دلفروزتر مرا داد یزدان همه هرچه گفت تُرا چند خواهی، سخن چرب هست کسی کو به دانش توانگر بود فریدون فرخ ستاره نگشت</p>
---	---

تو گفتی که من بر شوم بر سپهر
 دلت جادویی را سرمایه گشت
 زبان پر ز گفتار و دل پر دروغ
 پدر گشته را شاه گیتی مخوان
 ۱۲۵۰ همان مادرم را ز پرده به راه
 مرا نوز نازاده از مادرم
 هران کس که بُد پیش درگاه تو
 که هرگز به گیتی کسی آن نکرد
 که بر انجمن مر زنی را کشان
 ۱۲۵۵ زننده همی تازیانه زَنَد
 خردمند پیران بدان جا رسید
 چُنین بود فرمان یزدان که من
 که ایزد بلای تو از من بگاشت
 وزان پس که گشتم ز مادر جدا
 ۱۲۶۰ به پیش شبانان فرستادیم
 بُزان دایه و میشگاهو شبان
 چُنین بود تا روز بر من گذشت
 به پیش تو آورد و کردی نگاه
 بسان سیاوش سرم را ز تن
 ۱۲۶۵ زبان مرا پاک یزدان ببست
 مرا بیدل و بیخرد یافتی
 سیاوش نگه کن که از راستی
 ز گیتی پناه تُرا برگزید
 ز بهرت بینداخت تخت و کلاه
 ۱۲۷۰ وفا جُست و بگذاشت آن انجمن

بُسستی برین گونه از شرم چهر
 سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
 بر مردِ دانا نگیرد فروغ
 کنون کز سیاوش نماند استخوان
 کشیدی و گشتی چنین کینه خواه
 همی آتش افروختی بر سرم
 بنفرید بر جان بدخواه تو
 ز شاهان و گردان و مردانِ مرد
 سپارد بزرگی به مردمکشان
 که تا دخترش بچه رابفکند
 بدید آن که هرگز ندید و شنید
 سرافراز باشم به هر انجمن
 که با من زمانه یکی راز داشت
 چنان چون بود بچه بی بها
 به پروارِ شیران نر دادیم
 نه آرامِ روز و نه خوابِ شبان
 مرا اندر آورد پیران ز دشت
 که هستم سزاوارِ تخت و کلاه
 بپُری و هم تن نیابد کفن
 همان خیره ماندم به جای نشست
 به کردارِ بد تیز نشتافتی
 چه کرد و چه دید از بد و کاستی
 چنان کز ره نامداران سزید
 بیامد ز گیتی تُرا خواند شاه
 بدان تا نخوانیش پیمان شکن

چو دیدی بَر و گِردگاه وُرا
 بجنبیدت آن گوهر بَد ز جای
 سرِ تاجداری چنان ارجمند
 ز گاهِ منوچهر تا این زمان
 ز تور اندر آمد زیان از نخست
 پسر بر پسر بگذرد همچین
 زدی گردنِ نوذرِ نامدار
 برادرتِ اَغْرِیرِثِ نیکخوی
 بکشتی و تا بوده‌ای بدتی
 کسی کز بدیهات گیرد شمار
 نهالی، ز دوزخ فرستاده‌ای
 دگر آن که گفتی که دیوِ پلید
 همین گفت ضحاک و هم جَمَشید
 که ما را دل ابلیس بیراه کرد
 نه برگشت ازیشان بَدِ روزگار
 کسی کو بتابد سر از راستی
 به جنگ پَشَن نیز چندان سوار
 زمین گِل شد از خونِ گودرزیان
 کنون آمدی با هزاران هزار
 به آموی لشکر کشیدی به جنگ
 فرستادیش تا بِبُردِ سرم
 جهاندار یزدان مرا یار گشت
 مرا گوی اکنون گر از بختِ تو
 نگه کن که تا چون بُوَد باوَرَم
 ازین پس مرا جز به شمشیرِ تیز
 بزرگی و گُردی وُراه وُرا
 بیفگندی آن پاک دل را ز پای
 بُریدی تو همچون سر گوسفند
 نبودی مگر بَد تن و بدگمان
 کجا با پدر دستِ بَد را بُشست
 نه راهِ بزرگی نه آیین و دین
 پدر شاه و از تُخمه شهریار
 کجا نیکنامی بُدش آرزوی
 به بَدگوهر از راهِ اِهْرُمنی
 فزون آید از گردش روزگار
 نگوئی که از مردمان زاده‌ای
 دل و رای من سوی زشتی کشید
 چو شُدشان دل از نیکویی ناامید
 ز هر نیکویی دستِ کوتاه کرد
 ز بَدگوهر و گفتِ آموزگار
 بسیند همی کزُی و کاستی
 که پیران بکُشت اندران کارزار
 نجویی جز از رنج و راه زیان
 ز تُرکان سوار از درِ کارزار
 وزیشان به پیش من آمد پَشَنگ
 بیایِ و ویران کنی کشورم
 سرِ بختِ دشمن نگو نَسار گشت
 دلفروز و شادانم از تَخْتِ تو
 چو کردارهای تو یاد آورم
 نباشد سخن نیز تا رستخیز

بکوشم به نیروی گنج و سپاه
همان پیش یزدان بباشم بی پای
مگر کز بدان باغ بی خُو کنم
بداندیش را از میان برکنم
سخن هرچه گفتم نیا را بگوی ۱۳۰۰
یکی تاج دادش زیرجد نگار
همان‌گه بشد جَهَن پیش پدر
به پاسخ برآشفت افراسیاب
ببخشید گنج و دِرَم بر سپاه
به نیک‌اختر و گردش هور و ماه
نخواهم به گیتی جز او رهنمای
جهان را به داد و دِهش نُو کنم
سرِ بَدِ نِشان را بی افسر کنم
که در جنگ، چندین بهانه مجوی
یکی طوق زرّین و دو گوشوار
بگفت آن سخنها همه در به در
دلش گشت پردرد و سر پرشتاب
همان گرز و شمشیر و خُود و کلاه

رزم کینخسرو با افراسیاب و گرفته شدن گنگ دژ

شب تیره تا بر شد از چرخ شید ۱۳۰۵
همان لشکر آراست افراسیاب
چو از گنگ برخاست آوای کوس
سرِ موبدان شاهِ نیکو گمان
بیامد بگردید گردِ حصار
به رستم بفرمود تا همچو کوه ۱۳۱۰
دگر سوی گُستهمِ نوذر بی پای
به سوی چهارم شه کامگار
سپه را همه هرچه بایست ساز
به لشکر بفرمود پس شهریار
بدان کار هرکس* که دانا بُدند ۱۳۱۵
چه از چین و از روم و از موبدان
همه گردِ آن شارسان چون نَوَند
بُد کوه چون پشتِ پیلِ سپید
سواری ز ترکان کجا یافت خواب
زمین آهنین شد هوا آبنوس
نشست از برِ زین سپیده دمان
نگه کرد تا چون کند کارزار
بیامد ز یک سوی دژ همگروه
سدیگر چو گودرز فرخنده رای
آبا کوس و پیلان و جنگی سوار
بکسرد و بیامد برِ دژ فراز
یکی گنده کردن به گردِ حصار
به جنگ دژ اندر توانا بُدند
چه رزم آزموده ز هر سو گوان
بگشتند و جُستند هرگونه بند

دو نیزه به بالا یکی کَنده کرد
 بدان تا شب تیره بی ساختن
 دو صد ساخت عَزاده بر هر دری
 دو صد چَرخ بر هر دری با کمان
 پدید آمدی منجنیق از بَرش
 پس منجنیق اندرون رومیان
 دو صد پیل فرمود پس شهریار
 یکی کَنده‌ای زیر باره درون
 بدان چاره آن باره مانده بجای
 پس آلوده بر چوب نفت سیاه
 به یک سو بر از منجنیق و ز تیر
 به زیر اندرون آتش و نفت و چوب
 به هر چارسو ساخت این کارزار
 وزان جایگه شهریار زمین
 ز لشکر بشد تا به جای نماز
 ابر خاک چون مار، پیچان ز کین
 همی گفت کام و بلندی ز توست
 اگر داد بینی همی رای من
 نگون کن سر جادوان را ز تخت
 چو برداشت از پیش یزدان سرش
 کمر بر میان بست و برجست زود
 بفرمود تا سخت بر هر دری
 بدان چوب و نفت آتش اندر زدند
 ز بانگ کمانهای چرخ و زدود
 ز عَزاده و منجنیق و ز گُرد

سپه را به گردش پراگنده کرد
 نیاید ز ترکان یکی تاختن
 دو صد منجنیق از پی لشکری
 ز دیوار دژ چون سر بدگمان
 چو ژاله همی کوفتی بر سرش
 ابا چَرخها، تنگ بسته میان
 کشیدند هر سو به گرد حصار
 به کَنده نهادند زیرش ستون
 بدان چوبها برگرفته پِپای
 بدین گونه نیرنگ فرمود شاه
 رُخ سرکشان گشت همچون * زریر
 ز بر سر به گرز گران دار و کوب
 چنان چون بود ساز جنگ حصار
 بیامد به پیش جهان آفرین
 ابا کردگار جهان گفت راز
 همی خواند بر کردگار آفرین
 به هر سختی یارمندی ز توست
 مگردان ازین جایگه پای من
 مرا دار شادان دل و نیکبخت
 به جوشن بپوشید روشن بَرش
 به جنگ اندر آمد بکردار دود
 به جنگ اندر آید یکی لشکری
 ز برشان همی سنگ بر سر زدند
 شده روی خورشید تابان کبود
 زمین نیلگون شد هوا لاژورد

خروشیدن پیل و بانگ سران
 توگفتی بر آویخت با شید ماه
 ۱۳۲۵ ز نفت سیه چوبها بر فروخت
 همی باره گفتمی که برداشت پای
 وزان باره چندی ز ترکان دلیر
 که آمد به دام اندرون ناگهان
 به پیروزی لشکر شهریار
 ۱۳۳۰ سوی رخنه دژ نهادند روی
 خیر شد همان گه به افراسیاب
 پس افراسیاب اندر آمد چو گرد
 که با باره دژ شما را چه کار
 ز بهر بر و بوم و فرزند خویش
 ۱۳۳۵ ببندید با یکدیگر دامنا
 سپاهی ز ترکان گروها گروه
 بکردار شیران بر آویختند
 سواران ترکان بکردار بید
 به رستم بفرمود پس شهریار
 ۱۳۴۰ که پیش اندر آرد بران رخنه گاه
 آبا ترکش و تیغ و تیر و تبر
 سپهدار جنگی نگهدارشان
 سوار و پیاده ز هردو گروه
 به رخنه در آورد یکسر سپاه
 ۱۳۴۵ پیاده بیامد بکردار گرد
 نشان سپهدار ایران بنفش
 به پیروزی شاه ایران سپاه
 درخشیدن تیغ و گرز گران
 ز باریدن تیغ و گرز سیاه
 به فرمان یزدان چو هیزم بسوخت
 بکردار کوه اندر آمد ز جای
 نگون اندر آمد بکردار شیر
 سرآمد بدان شوربختان جهان
 برآمد خروشیدن کارزار
 بیامد دمان رستم جنگجوی
 کجا باره شازسان شد خراب
 به جهن و به گرسیوز آواز کرد
 سپه را ز شمشیر باید حصار
 همان از پی گنج و پیوند خویش
 ممانید بدخواه پیرامنا
 بران رخنه رفتند بر سان کوه
 خروش از دو رویه برانگیختند
 نوان گشته از بوم و بر ناامید
 پیاده هران کس که بد نیزه دار
 همیدون بسی نامور کینه خواه
 سوار ایستاده پس نامور
 بدان گه که شد سخت پیکارشان
 به جنگ اندر آمد بکردار کوه
 چو شیر ژبان رستم کینه خواه
 درفش سیه را نگوئسار کرد
 بدان باره زد شیخ پیکر درفش
 برآمد خروشیدن از رزمگاه

<p>۱۳۷۰ سر بخت تورانیان گشته شد دو تن رستم افگند زیشان به مشت که بُد تختِ توران ازیشان بیای چنین آمد از شوربختی به سر چنان داغدل لشکر کینه‌خواه برآمد خروشیدن و های و هوی به ایرانیان جای بگذاشتند که زیر پی پیل شد ناپدید نیامد کسی را بر و بوم یاد شده بخت گردانِ توران نگون ز گردون روان خسته و تن به تیر</p>	<p>فراوان ز توران سپه گشته شد بدان‌گه کجا رزمشان شد درشت چو گرسیوز و جهن رزم‌آزمای برادر یکی بود و فرخ پسر بدان شازسان اندر آمد سپاه به تاراج و کشتن نهادند روی زن و کودکان بانگ بر داشتند چه مایه زن و کودکی نارسید همه شهر توران گریزان چو باد بزاری همه دیدگان پر ز خون زن و گنج و فرزند گشته اسیر</p>
--	---

❁

گریختن افراسیاب از گنگ

<p>۱۳۸۰ پُر از خون دل و هر دو دیده پرآب بیامد سوی شازسان کرد روی دگر یکسر از جنگ برگشته دید هم از پشتِ پیلان تبیره زنان همی پشتشان بر زمین ماندند همان آتش و غارت و باد دید چنان چون بوَد در سرایِ سپنج چنان مرگ و برگشتن روزگار نه تاج و نه شاهی نه تخت و کمر که چرخ فلک خیره با من چه کرد؟ که آمد مرا کشتن و مرگ خوار</p>	<p>به ایوان برآمد پس افراسیاب بدان باره برشد که بُد کاخ اوی دو بهره ز جنگاوران کُشته دید خروشِ سواران و بانگِ زنان همی پیل بر زندگان راندند همه شازسان دود و فریاد دید یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج چو افراسیاب آن چنان دید کار نه جهن برادر نه بوم و نه بر همی گفت با دل پر از داغ و درد به دیده بدیدم همان روزگار</p>
---	---

۱۳۹۰ پر از درد ازان باره آمد فرود
 همی گفت کیی بینمت نیز باز
 وزان جایگه خیره شد ناپدید
 در ایوان که در دژ برآورده بود
 که از لشکرش کس نه آگاه بود
 ۱۳۹۵ ازان نامداران دو صد برگزید
 ازان جا بیامد، بیابان گرفت
 نشانی ندادش کس اندر جهان
 چو کیخسرو آمد به ایوان اوی
 اَبَرِ تَخْتِ زَرَبِنَش بنشست شاه
 ۱۴۰۰ فراوان بچُستند جایی نشان
 ز گرسیوز و جَهَن پرسید شاه
 که چُون رفت و آرامگاهش کجاست؟
 ز هرگونه گفتند و خسرو شنید
 به ایرانیان گفت پیروز شاه
 ۱۴۰۵ ز گیتی بَرُو نام و کام اندکیست
 همی داد تَخْتِ شَهی را درود
 اَبَا روزِ شادی و آرام و ناز؟
 هَشُ وِرایِ او همچو مرغان پرید
 یکی راه زیر زمین کرده بود
 که زیرِ دژ اندر چنان راه بود
 وزان راهِ بسیراه شد ناپدید
 همه کشورش مانده اندر شگفت
 بدان‌گونه آواره شد ناگهان
 به پای اندر آورد کیوانِ اوی
 به جُستشش بَرکرد هرسو سپاه
 نیامد ز سالارِ گردنکشان
 ز کارِ سپهدارِ توران سپاه
 نهان گشت از آیدر، پناهش کجاست؟
 نیامد همی زو نشانی پدید
 که دشمن چو آواره گردد ز گاه
 وُرا مرگ یا زندگانی یکیست



ز نهار دادن خسرو خویشان افراسیاب را

ز لشکر گزین کرد پس بخرَدان
 بدیشان چنین گفت کناپاد باد
 در کاخ این تُرکِ شوریده بخت
 نباید که بر کاخِ افراسیاب
 ۱۴۱۰ هم آوازِ پوشیده رویان اوی
 نگهبان فرستاده سوی گَلَه
 جهان دیده و کارکرده زدان
 شما را تن و دل پر از داد باد
 شما را سپردم بکوشید سخت
 بتابد ز چرخ بلند آفتاب
 نخواهم که آید ز پرده به کوی
 که بودند گردِ دژ اندر یَلَه

ز خویشان او کس نیازُرد شاه
 چو زان‌گونه دیدند کردارِ اوی
 که کیخسرو آپدر بدان سان شده‌شت
 همی یاد نایدش خونِ پدر
 همان مادرش را که از تخت و گاه
 شبان پروریده‌شت و ز گوسفند
 چرا چون پلنگان به چنگالِ تیز
 فرود آورد کاخ و ایوانِ اوی
 ز گفتارِ ایرانیان پس خبر
 فرساده کس بخردان را بخواند
 که هر جای تندی نباید نمود
 همان به که با کینه داد آوریم
 که نیکبست اندر جهان یادگار
 همین چرخ گردنده با هر کسی
 وزان پس بفرمود شاه جهان
 همه دختِ شاهان پوشیده روی
 چو ایرانیان آگهی یافتند
 بر آن گونه بُردند گردان گمان
 بخواری همی بُردشان خواستند
 از ایوانِ بزاری برآمد خروش
 تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم
 بر شاه شد مهتر* بانوان
 پرستنده بُد پیش هر دختری
 چو خورشید تابان ازیشان گهر
 همه دل ز هولِ شهنشاه مست

چنان چون بود در خورِ پیشگاه
 سپه شد سراسر پر از گفت و گوی
 که گویی بر باب مهمان شده‌شت
 به خیره بُریده بسیداد سر ۱۳۱۵
 ز پرده کشیدند یکسر به راه
 مزیده‌شت شیر این شه بی‌گزند
 نه انگیزد از خانِ او رستخیز
 برانگیزد آتش ز میدانِ اوی
 به کیخسرو آمد سخن در به در ۱۳۲۰
 بسی داستان پیش ایشان براند
 سرِ بیخرد را نشاید ستود
 به کام اندرون نام یادآوریم
 نماند به کس جاودان روزگار
 تواند جفا گستریدن بسی ۱۳۲۵
 که آرند پوشیدگان را نهران
 کسی کو نیامد ز پرده به کوی
 پر از کین سوی کاخ بشتافتند
 که خسرو سرآرد بریشان زمان
 به تاراج و کُشتن بیاراستند ۱۳۳۰
 که ای دادگر شاهِ سیاره‌هوش
 نه بر جای خواری و پیغاره‌ایم
 ابا دختران اندر آمد نوان
 ز یاقوت بر هر سری افسری
 بران بافته جامه‌های بزَر ۱۳۳۵
 همه جام زرین گرفته به دست

پر از درّ و یاقوت و مُشک و گهر
 به یک دست میخمر به یک دست جام
 تو گفتمی که کیوان ز چرخ برین
 ۱۳۲۰ مِه بانوان شد به نزدیکی تخت
 همان پروریده بُتانِ بناز
 همه یکسره زار بگریستند
 کسی کو نبیند جز از کام و ناز
 همی خواندند آفرینی بدرد
 ۱۳۲۵ چه نیکو بُدی گرز توران زمین
 تو آیدر به جشن و خرام آمدی
 برین بوم ما شاه و هم کدخدای
 سیاوش بگشتی بخیره تباه
 چُنین کرد بدگوهر افراسیاب
 ۱۳۳۰ همی دادمَش پند و سودی نداشت
 گواه منست آفریننده ام
 دگر پور من جَهَن پیوند تو
 ز بهر سیاوش که در خان من
 که افراسیاب آن بداندیش مرد
 ۱۳۳۵ بدان تا چنین روزش آمد پسر
 به تاراج داده کلاه و کمر
 چُنان زندگی بترّاز مرگ اوست
 کنون از ره بیگناهان به ما
 همه پاک پیوسته خسرویم
 ۱۳۴۰ به بد کردن جادو افراسیاب
 به زاری و زخم و به خون ریختن

به پیش اندر افکنده از شرم سر
 برافروخته عنبر و عودِ خام
 ستاره فشانده می بر زمین
 اَبَر شهریار آفرین کرد سخت
 بران گونه بردند پیشش نماز
 بدان شوربختی همی زیستند
 تو بروی ببخشای روز نیاز
 که ای نیکویی خسرو رادمرد
 نبودی به دلت اندرون درد و کین
 ز شاهان درود و پیام آمدی
 به تخت نیا بر نهادی تو پای
 ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
 که پیش تو پوزش نبیند به خواب
 بخیره همی سر ز پندم بکاشت
 که بارید خون از دو بیننده ام
 که ساید به زاری همی بند تو
 چه تیمار بُد بر دل و جان من
 بسی پند نشنید و سودش نکرد
 شده پادشاهیش زیر و زبر
 شده روز تار و نگون گشته سر
 شگفت آن که در تن ندرتش پوست
 نگه کن بر آیین شاهان به ما
 جز از نام او در جهان نشنوم
 نگیرد بدین بیگناهان شتاب
 چه بر بیگنه خیره آویختن

<p>بُردن سزای کنان گنهکار نیست نماند کسی در سپنجی سرای نیچی ازان شرم روز شمار ۱۲۶۵ بران خو برویان برگشته بخت شده لعل رخسارشان چون چراغ ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد سران سپه مهتران سترگ نخواهد ز بهر جهان آفرین ۱۲۷۰ که هر چیز کنان نیست ما را پسند وگر چند باشد جگر کینه جوی براندیشم اینم نیاید پسند کسی را همان بد بسر ناوَرَم چنان پاکزاده جهان کدخدای ۱۲۷۵ ز گوینده گفتار بد مشنود مرا بسی وفایی دژخیم نیست چو خواهد زمانش نباشد بسی به یزدان سپرده تن و جان خویش</p>	<p>که از شهریاران سزاوار نیست تُرا شهریارا جُزین است رای همان کن که پرسد ز تو کردگار چو بشنود خسرو ببخشود سخت ازان درد پوشیده رویان و داغ بیچید دل بخردان را ز درد همی خواندند آفرین بزرگ گزیشان شه نامبردار، کین چنین گفت کیخسرو هوشمند نیارم کسی را همان بد به روی چو از کار آن نامدار بلند که بد کرد با پُر هنر مادرم بفرمودشان بازگشتن به جای بدیشان چنین گفت کایمن شوید کزین پس شما را ز من بیم نیست تن خویش را بد نخواهد کسی باشید ایمن به ایوان خویش</p>
--	---



پند دادن کیخسرو ایرانیان را

<p>بماناد تا جاودان تاج و تخت ۱۲۸۰ چو ایران شما را سرای نشست به مهر اندرین کشور افسون کنید ز خون ریختن گرد کشور گِلست بران گنجداران سپاسی نهم</p>	<p>به ایرانیان گفت پیروزبخت همه شهر توران گرفته به دست ز دلها همه کینه بیرون کنید که از ما چنین ترسشان در دلست همه گنج توران شما را دهم</p>
---	---

بکوشید و خوبی بکار آورید
 ۱۲۸۵ من این لشکر را یکایک نه دیر
 ز خون ریختن دل نباید کشید
 نه مردی بود خیره آشوفتن
 ز پوشیده رویان بیچید روی
 ز چیز کسان سرپیچید نیز
 ۱۲۹۰ نیاید جهان آفرین را پسند
 هران کس که جوید همی رای من
 و دیگر که خوانند بیداد و شوم
 وزان پس به لشکر بفرمود شاه
 جز از گنج ویژه‌ی زدا فراسیاب
 ۱۲۹۵ ببخشید دیگر همه با سپاه
 ز هر سو پراگنده بی مَر سپاه
 همی داد زنهار و بنواختشان
 سران را ز توران زمین بهر داد
 به هر کشوری هر که فرمان نبرد
 ۱۵۰۰ شدند آن زمین، شاه را چاکران
 ز هرسو فرستادگان نزد شاه
 ابا هدیه و نامه مهتران
 چو دیدید سرما، بهار آورید
 کنم یکسر از گنج و دینار سیر
 سر بیگناهان نباید بُرید
 به زیر اندر آورده را کوفتن
 هران کس که پوشیده دارد به کوی
 که دشمن بود دوست از بهر چیز
 که جویند بر بیگناهان گزند
 نباید که ویران کند جای من
 که ویران کند مهتر، آباد بوم
 گشادن در گنج توران سپاه
 که کس را نبود اندران دستیاب
 چه گنج و سلاح و چه تخت و کلاه
 ز ترکان بیامد به نزدیک شاه
 بزودی همه کار بر ساختشان
 به هر نامداری یکی شهر داد
 ز دست دلیران همی جان نبرد
 چو پیوسته شد نامه از مهتران
 یکایک سر اندر نهاده به راه
 شده یک بیک شاه را کهتران

نامۀ خسرو به کاووس به نوید فیروزی

دبیر نویسنده را پیش خواند
 سخن هرچه بایست با او براند
 به کاووس کی نامه‌ای کرد شاه
 ز توران و از کار توران سپاه
 ۱۵۰۵ سر نامه کرد آفرین از نخست
 بدان کو زمین از بدیها بشت
 چنان اختر خفته بیدار کرد
 سر جادوان را نگوَسار کرد

توانایی و دانش و داد ازوست
 دگر گفت کز بختِ کاووسِ کی
 گشاده شد این گنگِ افراسیاب
 به یک رزمگاه از نبرده سران
 همانا که افکنده شد چل هزار
 وزان پس بیامد یکی بادِ سخت
 به آب اندر افتاد چندی سپاه
 وزان جایگه رفت بپهشت گنگ
 به جنگِ حصار اندرون سی هزار
 همان بُد که بیدادگر بود مرد
 همه روی کشور سپه گسترید
 ازین پس فرستم به شاه آگهی
 وزان پس بیامد به شادی نشست
 بُد تا بهار اندر آورد روی
 همه دشت چون پرنیان بُد پرنگ
 گرازیدن گور و آهو به دشت
 به نخچیرِ یوزان و پرنده باز
 همه چارپایان بکردارِ گور
 به گردن بکردارِ شیرانِ نر
 به هرسو فرستاد کار آگهان

۱۵۱۰ به گیتی ستم یافته شاد ازوست
 بزرگ و جهاندیده و نیکی
 سرِ بختِ او اندر آمد به خواب
 سرافراز با گُرزهای گران
 به گلزَریون در یکی کارزار
 که بر کند ازو بیخ و شاخِ درخت
 که جُستند بر ما همی دستگاه
 حِصاری پر از مردم* و جای جنگ
 همانا که شد کُشته در کارزار
 ۱۵۱۵ وُرا دانش و بخت یاری نکرد
 شده ست او کنون از جهان ناپدید
 ز روزی که باشد مرا فرّهی
 پر چهره پیش اندرون می به دست
 جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
 ۱۵۲۰ هوا گشت بر سانِ پشتِ پلنگ
 برین گونه بر چند خوشی گذشت
 می مُشکبوی و بتانِ طَراز
 پراگنده در دشت، آگنده زور
 ۱۵۲۵ بسانِ گوژنان به گوش و به سر
 همی جُست بیدادگر در جهان



آگاهی یافتن خسرو از رفتن افراسیاب بالشکر فغفور

پس آگاهی آمد ز چین و خُتن
 از افراسیاب اندران انجمن
 همه کشور چین پر آواز گشت
 که فغفورِ چین با وی انباز گشت

ز چین تا به گلزَریون لشکرست
 ۱۵۲۰ نداند کسی ارج آن خواسته
 که او را فرستاد خاقان چین
 همه گنج پیرانش آمد به دست
 چو آن خواسته برگرفت از خُتن
 چو زین گونه آگاهی آمد ز شاه
 ۱۵۲۵ همی بازگشتند از ایرانیان
 چو برداشت افراسیاب از خُتن
 که گفתי زمین برنتابد همی
 ز چین سوی کیخسرو آورد روی
 چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه
 ۱۵۳۰ بفرمود گودرز کَشواد را
 که آپدر بباشید با داد و رای
 به گودرز گفت این سپاه تواند
 ز ترکان هران کس که بینی یکی
 هم اندر زمان زنده بردار کن
 ۱۵۳۵ چو بی رنج یابی تو بی رنج باش
 تبیره برآمد ز پرده سرای
 بدان سان سپاهی بیامد ز گنگ
 چو بیرون شد از شهر، صف برکشید
 میان دو لشکر دو منزل بماند
 ۱۵۴۰ چنین گفت کَامُشب مجنبید هیچ
 طلایه پراگند بر گِردِ دشت
 به یک هفته بودش همانجا درنگ
 به هشتم، طلایه بیامد ز راه

بریشان چو خاقان چینی سرست
 پسرستنده و اسپ آراسسته
 به شاهی برو خواندند آفرین
 شتروار دینار صد بار شست
 سپاهی بیآورد لشکرشکن
 به نزدیک زنهار داده سپاه
 ببستند کین خواستن را میان
 یکی لشکری شد برو انجمن
 ستاره شُمارش نیابد همی
 پر از درد، با لشکری کینه جوی
 طلایه فرستاد چندی به راه
 سپهدار گرگین و فرهاد را
 طلایه شب و روز کرده پِ پای
 چو کار اندر آید پناه تواند
 که یاد آرد از دشمنان اندکی
 دو پایش زِیر، سر نگونسار کن
 نگهبان این لشکر و گنج باش
 خروشیدن زنگ و هندی دَرای
 که خورشید را آرزو کرد جنگ
 سوی کوهها لشکر اندر کشید
 جهاندار گردنکشان را بخواند
 به خواب و به آسایش اندر بسیج
 همه شب همی گردِ لشکر بگشت
 همی ساخت آرایش و ساز جنگ
 به خسرو خبر کرد کُنامد سپاه

<p>۱۵۵۵ بیامد برابر صفی برکشید بَدَل مَر مَرَا چون خَرَامَسْت و بَزَم چو رزَمَم نبودى شتاب آمدى سرى پَر ز كينه دلى پرستيز وگر بر سرم روزگار نوست ۱۵۶۰ اگر كام دل يابم از مرگ و درد گر از خویش بود از ز بیگانه بود چرا باید این لشکر و دار و برد؟ ز بیگانگان گَر ز خویش تواند چنین بود تا بود پیمان ما ۱۵۶۵ تنِ خویش را خوارمایه مدار که زنده به فَر کلاه توایم زمین و زمان شد پراز جنگ و جوش رُخ زرد خورشید شد لاجوَرَد</p>	<p>سپه را بدان سان بیاراست شاه چو افراسیاب آن سپه را بدید به فرزندگان گفت کین دشتِ رزم مرا شاد بر گاه خواب آمدى کنون مانده گشتم چنین درگریز ندانم که این بختِ کیخسروست بر آنم که با او شوَم همببرد بدو گفت هر کس که فرزانه بود که گر شاه را جُست باید نبرد همه چین و توران به پیش تواند فدای تو بادا همه جانِ ما که گر صد شود کُشته گرده هزار همه سر بر سر نیکخواه توایم وزان پس بر آمد ز لشکر خروش ستاره پدید آمد از تیره گرد</p>
---	--

— ❁ —
نامه افراسیاب به کیخسرو

<p>۱۵۷۰ گزین کرد کار آزموده سه تن که کردی فراوان پس پشت راه بود تا به گنگ اندر ای شه‌ریار دو لشکر بدین سان چو مور و ملخ ز گنگ و ز چین تا به ایران زمین به ژرفی بَرَد رای یزدان پاک</p>	<p>سپهدار تُرکان ازان انجمن پیامی فرستاد نزدیک شاه همانا که فرسنگ از ایران هزار ز کوه و بیابان و از ریگ و شَخ زمینها چو دریا شد از خون به کین اگر خون آن کُشتگان را ز خاک</p>
--	---

۱۵۷۵ همانا چو دریای قُلزُم شود
 اگر گنج خواهی زمن وَر سپاه
 سپارم تُرا من شوم ناپدید
 مکن گر تُرا من پدر مادرم
 ز کین پدر گر دلت خیره شد
 ۱۵۸۰ ازان پس سیاوش گنهکار بود
 دگر گردش اختران بلند
 مرا سالیان شصت بر سر گذشت
 تو فرزندی و شاه ایران تویی
 یکی رزمگاهی گزین دوردست
 ۱۵۸۵ بگردیم هر دو به آوردگاه
 اگر من شوم کشته بر دست تو
 تو با خویش و پیوندِ مادر مکوش
 وگر تو شوی کشته بر دست من
 نمانم که یک تن بیچید ز درد
 ۱۵۹۰ ز گوینده بشنید خسرو پیام
 که این تُرک بدسازِ مردم فریب
 به چاره چنین از بدِ ما بجست
 ز آورد چندین بگوید همی
 نبیرِ فریدون و پورِ پَشَنگ
 ۱۵۹۵ بدو گفت رستم که ای شهریار
 که ننگست بر شاه رفتن به جنگ
 دگر آن که گوید که با لشکرم
 ز دریا به دریا تُرا لشکرست
 چو پیمانِ یزدان کنی با نیا
 دو لشکر به خون اندرون گم شود
 وگر بومِ توران و تخت و کلاه
 جز از تیغِ جان را ندانم کلید
 ز تُسخمِ فریدونِ افسونگر
 چنین آبِ من پیش تو تیره شد
 مراد دل پر از درد و تیمار بود
 که هم با پناهند و هم با گزند
 که با نامداران برفتم به دشت
 به رزم اندرون چنگِ شیران تویی
 نه بر دامن مردِ یزدانپرست
 به جایی کزو دور ماند سپاه
 ز دریا نهنگ آورد شست تو
 بیرهیز و از کینه چندین مجوش
 بزهارِ یزدان گزان انجمن
 و یا بیند این چاک چاک نبرد
 چنین گفت با پورِ دستانِ سام
 نبیند همی از فرازی نشیب
 که ماند که بر تختِ توران نشست
 مگر دخمه شیده جوید همی
 ز آورد با او مرا نیست ننگ
 بدین در مدار آتش اندر کنار
 وگر همنبرد تو باشد پَشَنگ
 مکن جنگ با دوده و کشورم
 کجا رایشان زین سخن دیگرست
 نشاید که در دل بود کیمیا

بأنبوه لشکر به جنگ اندر آر سخن بگسل آوده و نابکار ۱۶۰

جنگ ایرانیان با تورانیان

ز رستم چو بشنود خسرو سخن
به گوینده گفت این بداندیش مرد
فزون کرد ازین با سیاوش وفا
سپهد به کژی نگیرد فروغ
گرآیدون که رایش نبرد است و بس
تہمتن بجایست و گویو دلیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد
نباشد مرا زین سپس با تو جنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد
پر از درد شد جان افراسیاب
سپه را به جنگ اندر آورد شاه
یکی با درنگ و یکی با شتاب
ز باریدن تیر گفتی ز ابر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل
سپه بازگشتند چون تیره گشت
سپهدار با فرّ و اورنگ و ساز
چنین گفت با توس کامروز جنگ
گمانم که امشب شبیخون کند
یکی گنده فرمود کردن به راه
بگفتش که آتش مسوزید کس
ز لشکر سواران که بودند گرد

یکی دیگر اندیشه افگند بُن
چنین با من آویخت اندر نبرد
زبان پرفسون داشت دل پر جفا
روان خیره پر تاب و دل پر دروغ
جز از من نبرد ورا هست کس ۱۶۰
که پیکار جویند با نرّه شیر
چرا باید این لشکر و دار و برد؟
ببینی کنون روز تاریک و تنگ
شنیده سراسر برو کرد یاد
نکرد هیچ بر جنگ جُستن شتاب ۱۶۱
بجنبید ناچار دیگر سپاه
زمین شد پکردار دریای آب
همی ژاله بارید بر خود و بئر
زمین پر زخون بود در زیر نعل
که چشم سواران همی خیره گشت ۱۶۱
چو آمد به لشکرگه خویش باز
نه بر آرزو کرد پور پشنگ
ز دل درد دیرینه بیرون کند
بدان سو که بُد راه توران سپاه
نبايد که آید خروش جرس ۱۶۲
گزین کرد شاه و به رستم سپرد

دگر بهره بُگزید از ایرانیان
 به توس سپهدار داد آن گروه
 تهمتن سپه را به هامون کشید
 بفرمود تا دور بیرون شوند ۱۶۲۵
 طلایه ندارند شمع و چراغ
 بدان تا اگر سازد افراسیاب
 از آپدر سپاه اندر آید ز پس
 به ره کَنده پیش و پس اندر، سپاه
 که بندگان مر تاختن را میان
 بفرمود تا رفت بر سوی کوه
 سپهد سوی کوه بیرون کشید
 چپ و راست هر دو به هامون شوند
 یکی سوی دشت و یکی سوی راغ
 بروبر شبیخون به هنگام خواب
 بماند چو باز نُو اندر قفس
 پس کَنده با لشکر و پیل، شاه



شبیخون کردن افراسیاب بر کیخسرو و شکست یافتن

سپهدار ترکان چو شب درشکست ۱۶۳۰
 ز لشکر جهان دیدگان را بخواند
 چُنین گفت کین شوم پُرکیمیا
 کنون بیگمان خفته اند آن گروه
 کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم
 گر امشب بریشان بیایم دست ۱۶۳۵
 وگر بختیمان برنگیرد فروغ
 برین برنهادند و برخاستند
 ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
 برفتند کار آگهان پیش اوی
 ز کار آگهان آن که بُد رهنمای ۱۶۴۰
 به جایی غو پاسبانی ندید
 طلایه نه و آتش و باد نه
 چو آن دید برگشت و آمد دوان
 میان با سپه تاختن را بست
 ز کسار گذشته فراوان براند
 چنین خیره شد بر سپاه نیا
 پراکنده لشکر همه دشت و کوه
 سحرگه بریشان شبیخون کنیم
 ببینی که بر تخت باید نشست
 همه چاره باد آست و مردی دروغ
 ز بهر شبیخون بیاراستند
 جهان دیده مردان خنجر گزار
 جهان دیده مردان پر خاشجوی
 بیامد به نزدیک پرده سرای
 جز از آرمیدن جهانی ندید
 ز توران کسی را به دل یاد نه
 کزیشان کسی نیست روشنروان

همه خفتگان سر بر سر مُرده‌اند
 به جایی طلایه پدیدار نیست
 چو افراسیاب آن سخنها شنود
 سپه را فرستاد و خود برنشست
 برفتند ترکان چو دریای آب
 بران تاختن جنبش و ساز نه
 چو رفتند نزدیک پرده‌سرای
 عَو طبل بر کوهه زین بخاست
 ز لشکر هران کس که بُد پیشرو
 به کُنده درافتاد چندی سوار
 ز یک دست رستم برآمد ز دشت
 ز دست دگر گیو و گودرز و توس
 شهنشاه با کاویانی درفش
 برآمد ده و گیر و بند و بکش
 ازیشان ز صد نامور ده نماند
 چو آگاهی آمد ازین رزمگاه
 کجا خستگان زار و گریان شدند
 چُنین گفت کز گردش آسمان
 چو دشمن همی جان ستاند نه چیز
 اگر سر بر سر تن بکشتن دهیم
 برآمد خروش از دو پرده‌سرای
 گرفتند ژوپین و خنجر به کف
 به کردار دریا بُد آن رزمگاه
 سپاه اندر آمد همی فوج فوج
 درودشت گفتی همه خون شده‌ست
 وگر نه همه روز می خورده‌اند
 همه دشت بر پای جز خار نیست
 به دلش اندرون روشنایی فزود
 میان با یلان تاختن را ببست
 گرفتند بر تاختن بر، شتاب
 همان ناله بوق و آواز نه
 برآمد خروشیدن کَرِنای
 درفش سیه سر بر آورد راست
 برانگیختند اسپ و برخاست عَو
 بیچید دیگر سر از کارزار
 ز گرد سواران هوا تیره گشت
 به پیش اندرون ناله بوق و کوس
 هوا شد ز تیغ سواران بنفش
 نه با اسپ جان بُد نه با مرد هُش
 کسی را که ماند اختر بد براند
 چنان خسته شد شاه توران سپاه
 به درد دل شاه بریان شدند
 نیابد گذر دانشی بیگمان
 بکوشیم ناچار یکزخم نیز
 وگر ایرجی تاج بر سر نهیم
 جهان پُر شد از ناله کَرِنای
 کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
 نه خورشید تابنده روشن، نه ماه
 بدان سان که برخیزد از باد موج
 خوراز چرخ گردنده بیرون شده‌ست

کسی را بُد بر تنِ خویشِ مِهَر
 همان‌گه برآمد یکی تند باد ۱۶۷۰
 همی خاک برداشت از رزمگاه
 ز سرها همه ترگها برگرفت
 همه دشت مغز سر و خون گرفت
 سوارانِ ترکان که روز درنگ
 ندیدند با چرخِ گردان نبرد ۱۶۷۵
 چو کیخسرو آن جنبش باد دید
 آبا رستم و گِیو و گودرز و توس
 دهاده برآمد ز قلب سپاه
 شد اندر هوا گرد بر سانِ میغ
 تلی کُشته هر جای مانند کوه ۱۶۸۰
 هوا گشت چون چادر نیلگون
 ز تیر آسمان شد چو پیرِ عقاب
 بدید آن دَرَفشانِ درفش بنفش
 سپه رارده برکشیده بماند
 ز خویشانِ شایسته مردی هزار ۱۶۸۵
 به بیراه، راه بیابان گرفت
 ز لشکر نیا را همی خواست شاه
 رکابش گران کرد و چندی شتافت
 سپه چون نگه کرد در قلبگاه
 ز شاهِ کیان خواستند زینهار ۱۶۹۰
 چو خسرو چنان دید بنواختشان
 بفرمود تا تختِ زرین نهند
 می آورد و رامشگران را بخواند

به قیر اندر آلوده چهرِ سپهر
 که هرگز ندارد کسی آن به یاد
 بزد بر سر و چشم توران سپاه
 بماند اندران شاهِ تُرکان شگفت
 دل ریگ رنگِ طَبَرخون گرفت
 زیون داشتندی شکار پلنگ
 همه خاک برخاست از دشت و گرد
 دل و بختِ ایرانیان شاد دید
 ز قلب سپاه اندر آورد کوس
 ز یک دست رستم، ز یک دست شاه
 چو میغی که باز د آو گرز و تیغ
 روان چشمه خون زهر دو گروه
 زمین گشت مانند دریای خون
 نگه کرد خیره سر افراسیاب
 نهان کرد بر قلبگاه بر درفش
 خود و نامدارانِ توران براند
 ز مردان که بود از در کارزار
 به رنج تن از دشمنان جان گرفت
 پیامد دمان تا سرِ قلبگاه
 نشانِ پیِ شاه توران نیافت
 نسدیدند جای درفشِ سیاه
 فرو ریختند آلت کارزار
 ز لشکر جدا جایگه ساختشان
 به خیمه درون زیور چین نهند
 ز لشکر فراوان سران را بخواند

<p>همی مُرده برخاست از تیره خاک رُخ تیره شب را به ناخن بَخَسْت ۱۶۹۵ یکی جایگاه پرستش بجست نه دام و دد آواز او را شنید بسر برنهاد آن دلفروز تاج ازان شادمان گردش روزگار به رُخ برنهاد از دو دیده دو جوی ۱۷۰۰ خرامان و شادان دل و نیکبخت اگر کُشته بود و اگر زنده بود تن دشمنان خوار بگذاشتند ازان کشتگان چون پرداختند ببخشید شاه آن همه بر سپاه ۱۷۰۵ همه لشکر آباد با سازِ جنگ</p>	<p>شبی کرد جشنی که تا روز، پاک چو خورشید بر چرخ بنمود دست شهنشاه ایران سر و * تن بشست کز ایرانیان کس مرو را ندید ز شبگیر تا ماه بر تخت عاج ستایش همی کرد بر کردگار فراوان بمالید بر خاک روی وزان جا بیامد سوی تاج و تخت از ایرانیان هر که افکنده بود ازان خاکِ آورد برداشتند همه رزمگه دخمه‌ها ساختند ز چیزی که دید اندران رزمگاه وزان جایگه رفت بِنِهشت گنگ</p>
---	--



رسول فرستادن خاقان چین نزد کیخسرو

<p>ز ترکان و از شاه ایران زمین ز تختِ مهی هرکسی یاد کرد پراندیشه دل سوی درمان شدند ازین پس بزرگی نبیند به خواب ۱۷۱۰ شود بیگمان کارِ ما کاسته کزین کار ویران شود شهرِ ما بدان کار گنجی پرداختند سخنه‌ای شایسته چندی براند ز دینار و از گوهر ناپسود ۱۷۱۵</p>	<p>چو آگاهی آمد به ماچین و چین بسیچید فغفور و خاقان بدرد ازان یاورها پشیمان شدند همی گفت فغفور کافر آسیاب ز لشکر فرستادن و خواسته پشیمانی آید همه بهر ما ز چین و ختن هدیه‌ها ساختند فرستاده‌ای نیکدل را بخواند به چین اندرون طُرفه از هرچه بود</p>
--	--

به پوزش فرستاد نزدیک شاه
 بزرگان چین بیدرنگ آمدند
 جهاندار پیروز بناختشان
 بیذرفت چیزی که آورده بود
 ۱۷۲۰ فرستاده را گفت کو را بگوی
 نباید که نزد تو افراسیاب
 فرستاده برگشت و آمد چو باد
 چو بشنید فغفور هنگام خواب
 که از مرز چین و ختن دور باش
 ۱۷۲۵ هران کس که او گم کند راه خویش

برگذشتن افراسیاب از آب زره

چو بشنید افراسیاب این سخن
 بیفکند نام مهی، جان گرفت
 چو با درد و با رنج و غم دید روز
 ز بدخواه روز و شب آژیر بود
 ۱۷۳۰ بیامد چنین تا به آب زره
 چو نزدیک آن ژرف دریا رسید
 بدو گفت ملاح کای شهریار
 مرا سالیان هست هفتاد و هشت
 بدو گفت پرمايه افراسیاب
 ۱۷۳۵ مرا چون به شمشیر دشمن نکشت
 بفرمود تا مهتران هر کسی
 سوی گنگ دژ بادبان برکشید
 چو آنجا شد ایمن بخفت و بخورد
 پشیمان شد از کرده‌های کهن
 به بیراه، راه بیابان گرفت
 بیامد دمان تا به کوه اسپروز
 به هر جای خوردنش نخچیر بود
 میان سوده از رنج و بند و گره
 مران را میان و کرانه ندید
 بدین ژرف دریا نیابی گذار
 ندیدم که کشتی و زورق گذشت
 که فرخ کسی کو بمیرد در آب
 چنان چون نکشتش نگیرد به مُشت
 به آب اندر آرند کشتی بسی
 به نیک و به بدها سر اندر کشید
 برآسوده از روزگار نبرد

- چُنین گفت کاپمن بباشیم و شاد
 چو روشن شود تیره گون اخترم
 ز دشمن بخواهم همان کین خویش
 چو کیخسرو آگاه شد زین سخن
 به رستم چنین گفت کافر اسیاب
 به کردار کرد آنچه با ما بگفت
 به کشتی به آب زره برگذشت
 مرا با نیا جز به خنجر سخن
 به نیروی یزدان پیروزگر
 همه چین و مُکران سپه گسترم
 چو گردد مرا راست ماچین و چین
 به آب زره بگذرانم سپاه
 اگر چند گاهی درنگ آیدم
 فراوان شما رنج برداشتید
 همین رنج بر خویشان برنهد
 بماند ز ما نام تا رستخیز
 شدند اندران پهلوانان دُژم
 که دریای باموج و چندین سپاه
 که داند که بیرون که آید ز آب؟
 چو خشکی بود ما به جنگ اندریم
 همی گفت هرگونه ای هر کسی
 چنین گفت رستم که ای مهتران
 نباید که این رنج بی بر شود
 و دیگر که این شاه پیروزگر
 از ایران برفتیم تا پیش گنگ
- ز کار گذشته نگیریم یاد
 به کشتی بر آب زره بگذرم
 دَرَفشان کنم راه و آیین خویش
 که کار نو آورد مرد کهن
 سوی گنگ دژ شد ز دریای آب
 که ما را سپهر بلند است جفت
 همه رنج ما سر بسر باد گشت
 نباشد، نگردانم این کین کهن
 ببندم به کین سیاوش کمر
 به دریای کیماک بر بگذرم
 نخواهیم یاری ز مُکران زمین
 اگر چرخ گردان بود نیکخواه
 مگر مردِ خونی به چنگ آیدم
 بر و بوم آباد بگذاشتید
 ازان به که گیتی به دشمن دهید
 به پیروزی و دشمن اندر گریز
 دهان پر ز باد، ابروان پر زخم
 سر و کار با باد و شش ماهه راه
 بد آمد سپه را ز افراسیاب
 به دریا به کام نهنگ اندریم
 بدان گه که گفتارها شد بسی
 جهان دیده و رنج برده سران
 به باد* تناسانی اندر شود
 بیابد* همی ز اختر نیک بر
 ندیدیم جز چنگ یازان به جنگ

ز کاری که سازد همی برخورد
 ۱۷۶۵ چو بشنید لشکر ز رستم سخن
 برین آمد و هم برین بگذرد
 بزرگانِ داننده برخاستند
 یکی پاسخی نو فگندند بُن
 که ما سر بر شاه را بنده ایم
 به خشکی و در آب فرمان تُراست
 بخوبی زبان را بیاراستند
 آبا بندگی دوست دارنده ایم
 همان که ترانیم و پیمان تُراست



فرستادن کیخسرو و بندیان را با گنج نزد کاووس

ازان شاد شد شاه و بنواختشان
 ۱۷۷۰ در گنجهای نیا درگشاد
 ز پیوند و مهرش نکرد هیچ یاد
 هیونان شایسته کردند بار
 ببردند با آلت کارزار
 شتر بار کردند با شهریار
 که پوشیده رویان افراسیاب
 اگر دخترانند اگر زبردست
 ۱۷۷۵ همه در عَماری به راه آورند
 صد از نامداران و گردنکشان
 همه خویش و پیوند افراسیاب
 چو جَهَن و چو گرسبوزِ ارجمند
 ۱۷۸۰ نواها که از شهرها یادگار
 گزین کرد از ایرانیان ده هزار
 بدو گفت کایِ مردِ فرخنده* پی
 بفرمود تا پیش او شد دبیر
 یکی نامه از قیر و مُشک و گلاب
 ۱۷۸۵ چو شد خامه از مُشک و از قیر تر

که دارنده و بر سرآرنده اوست
 همو آفریننده مور و پیل
 همه با توانایی او یکیست
 کسی را که او پروراند بمهر
 ازو باد بر شاه گیتی درود
 رسیدم بدین دژ که افراسیاب
 بدو اندرون بود تخت و کلاه
 چهل روز یکسان همی جنگ بود
 سرانجام از چنگ ما رسته گشت
 بگوید کنون گیو یک یک به شاه
 چو بر پیش یزدان گشایی دو لب
 کشیدیم لشکر به ماچین و چین
 وزان پس بر آب زره بگذرم
 ز پیش شهنشاه برخاست گیو
 چو باد هوا گشت و بُبرید راه
 چو آگاهی آمد به کاووس کی
 پذیره فرستاد چندی سپاه
 چو آمد بر شاه گیو دلیر
 چو چشم سپهد برآمد به شاه
 ورا دید کاووس و برپای جُست
 برسیدش از شهریار و سپاه
 بگفت آن کجا دید گیو سترگ
 جوان شد ز گفتار آن شیر پیر
 چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
 همه شاد گشتند* و خرّم شدند

زمین و زمان را نگارنده اوست
 ز خاشاکِ ناچیز و دریای نیل
 خداوند هست و خداوند نیست
 بروبر نگردد بتندی سپهر
 ۱۷۹۰ کزو خیزد آرام را تار و پود
 همی داشت از بهر آرام و خواب
 بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
 جهان بر بداندیش بر، تنگ بود
 هران کس که برگشت دلخسته گشت
 ۱۷۹۵ سخن هرچه رفت اندران رزمگاه
 نیایش کن از مهر من روز و شب
 وزان روی رانم به مُکران زمین
 اگر پاک یزدان بوَد یاورم
 ابا لشکر گُشن و گردان نیو
 بیامد به نزدیک کاووس شاه
 ۱۸۰۰ ازان پهلو انزاده نیکی
 گرانمایگان برگرفتند راه
 سپاهی ز گردان چو یک دشت شیر
 زمین را ببوسید بر پیشگاه
 ۱۸۰۵ بخندید و بسترد رویش به دست
 ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
 ز گردان و از شهریار بزرگ
 پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
 همه انجمن در شگفتی بماند
 ۱۸۱۰ ز شادی دو دیده پر از نم شدند

همه چیز دادند درویش را
 فرود آمد از تخت کاووس شاه
 بیامد بغلتید بر تیره خاک
 وزان جایگه شد به جای نشست
 ۱۸۱۵ همی گفت با شاه گیو آنچه دید
 می آورد و رامشگران را بخواند
 همه شب همی گفت و پاسخ شنید
 برفتند با شمع یاران ز پیش
 چو برزد خور از بُرج رخشان سنان
 ۱۸۲۰ تَبیره برآمد ز درگاه شاه
 جهاندار پس گیو را پیش خواند
 بفرمود تا خواسته پیش بُرد
 همان بیگنه روی پوشیدگان
 همان جَهَن و گرسیوز تیره رای
 ۱۸۲۵ چو گرسیوز بدگنیش را بدید
 همان جَهَن را پای کرده به بند
 بدان دختران رَد افراسیاب
 پس پرده شاهشان جای کرد
 اسیران و آن کس که بود از نوا
 ۱۸۳۰ یکی را نگهبان یکی را به بند
 وزان پس همه خواسته هرچه بود
 به ایرانیان داد تا آفرین
 دگر بردگان مهتران را سپرد
 بسیار استند از در جَهَن جای
 ۱۸۳۵ به دژ دَر یکی چاه تاریک بود

بسنفرین بکردند بدکیش را
 ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
 نیایش کُنان پیش یزدان پاک
 به گردِ دل آذین شادی بست
 سخن نیز کز شاه ایران شنید
 وز ایران نَبَرده سران را بخواند
 چنین تا شب تیره اندر چَمید
 دلی شاد و خرّم به ایوان خویش
 بسپیچید شب گرد کرده عنان
 برفتند گردان بدان بارگاه
 بران نامور تخت شاهی نشاند
 همان نامور سرفرازان گرد
 پس پرده اندر ستمدیدگان
 که او بُرد پای سیاوش ز جای
 بدو کرد نفرین که نفرین سزید
 ببردند از پیش تخت بلند
 نگه کرد کاووس مژگان پرآب
 وکیل و پرستنده بر پای کرد
 بیاراست مر هر یکی را جدا
 ببردند از پیش شاه بلند
 ز دینار و از گوهر ناپسود
 بخوانند بر شهریار زمین
 به ایوان نَبُرد از بزرگان و خُرد
 خورش با پرستنده و رهنمای
 ز دل دور و با دخمه نزدیک بود

به گرسیوز آمد چنان جای بهر
 خُنک آن کسی کو* بوَد پادشا
 بدانند که گیتی بَرُو بگذرد
 خِرَد چون بوَد کِهتر و کام رَشک
 وزان پس کزیشان بپرداخت شاه
 نویسنده آهنگِ قِرطاس کرد
 نوشتند نامه به هر کشوری
 که شد تُرک و چین شاه را یکسره
 دِرَم داد و دیـنار درویش را
 از انبوهِ بخشش ندیدند راه
 سوم هفته بر جایگاهِ مَهِی
 ز بس ناله نای و بانگ سرود
 به یک هفته در کاخ کاووس کی
 سر ماه را خلعتِ گیو ساخت
 طبقهای زَرین و پیروزه جام
 پرستار با طوق و با گوشوار
 همان جامه و تخت و افگندنی
 فرستاد تا گیو را خواندند
 ببردند خلعت به نزدیکِ اوی
 چنینهست کِردارِ گردنده دهر
 کفی راد دارد دلی پارسا
 نگردد به گِرَدِ درِ بیخرد
 چنان هم که دیوانه خواند پزشک
 ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
 ۱۸۴۰ سرِ خامه* بر سانِ الماس کرد
 به هر نامداری و هر مهتری
 به آبشخور آمد پلنگ و بَرِه
 پراگنده و مردم خویش را
 دو هفته همی پیش درگاهِ شاه
 ۱۸۴۵ نشست اندر آرام با فرّهی
 همی داد دل جامِ می را درود
 همی موج برخاست از سرخِ می
 همی زَر و پیروزه اندر نِشاخت
 کمرهای زَرین و زَرین سِتام
 ۱۸۵۰ همان یاره و تاج گوهرنگار
 ز رَنگ و ز بوی و پراگندنی
 بر اورنگِ زَرینش بنشانند
 بمالید گیو اندر آن تخت، روی



پاسخ نامه خسرو از کاووس شاه

وزان پس بیامد خرامان دبیر
 نوشتند پاسخ که از کردگار
 که فرزند ماگشت فیروزبخت
 ۱۸۵۵ بیاورد قِرطاس و مُشک و عبیر
 شُدَم شاد و خشنود از روزگار
 سزای مَهِی از درِ تاج و تخت

بدی را که گیتی همه تنگ داشت
 ز دست تو آواره شد در جهان
 همه ساله تا بود خونریز بود ^{۱۸۶۰}
 بزد گردنِ نوذَرِ تاجدار
 برادرکش و بدتن و شاهکش
 پی او ممان تا نهد بر زمین
 جهان را مگر زو رهایی بود
 که گیتی بشویی ز رنج بدان ^{۱۸۶۵}
 به دادِ جهان آفرین شاد باش
 مگر باز بینم ترا شادمان
 ازان پس جز از پیش یزدان پاک
 بدان تا تو پیروز باشی و شاد
 جهان آفرین رهنمای تو باد ^{۱۸۷۰}
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 به ره بر نبودش به جایی درنگ
 برُو آفرین کرد و نامه بداد
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 همی خورد پیروز و شادان سه روز ^{۱۸۷۵}
 سپه را همه ترگ و جوشن بداد
 مران را به گُستهمِ نوذر سپرد
 ز گنگِ گُزین راه چین برگرفت
 نبد روز بیکار و تیره شبان
 بدین گونه تا شاژسان پدر ^{۱۸۸۰}
 همی گردِ باغ سیاوش بگشت
 وزان جایگه شد سوی تخت باز

جهان از بی غارت و جنگ داشت
 نگویند نامش مگر در نهان
 فرومایه و فتنه‌انگیز بود
 ز شاهانِ پیشین شد او یادگار
 بداندیش و بدنام و شوریده هُش
 به توران و مُکران و دریای چین
 بدی را ز گیتی جدایی بود
 ز گفتار و کردارِ ناپِخردان
 جهان را یکی تازه بنیاد باش
 پر از درد کرده دلِ بدگمان
 نباشم کز ویست امید و باک
 سرت سبز* باد و دلت پر ز داد
 همیشه سرِ تخت جای تو باد
 وز ایوان او گیو بگزید راه
 به نزدیک کیخسرو آمد به گنگ
 پیام نیا پیش او کرد یاد
 می آورد و رامشگر و میگسار
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 پیام نیا پیششان کرد یاد
 یکی لشکری نامبردار گرد
 جهانی به شمشیر در برگرفت
 طلایه به روز و به شب پاسبان
 همی رفت بریان و پُر خون جگر
 بجایی که بنهاد خون زیر تشت
 همی گفت با داوَر پاک، راز

اگر دادگر داورِ یک خدای مرا بود خواهد همی رهنمای
گزین هم‌نشان خونِ افراسیاب هم آیدر بریزم پِکردارِ آب



پیغام فرستادن کیخسرو نزدیک فغفور چین و شاه مکران

ز لشکر فرستادگان برگزید که گویند و دانند گفت و شنید ۱۸۸۵
فرستاد کس نزد خاقان چین به فغفور و سالارِ مکران زمین
که گر داد گیرید و فرمان کنید ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید پیش سپاه ببینید ناچار ما را به راه
کسی کو بتابد ز گفتار ما وگر دور ماند ز پیکار ما
بیاراست باید سپه را به رزم هران کس که بُگریزد از راه بزم ۱۸۹۰
فرستاده آمد به هر کشوری به جایی که بُد نامور مهتری
غمی گشت فغفور و خاقان چین بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم سخنهای شیرین به آوای نرم
که ما شاه را سربسر کهتریم زمین جز به فرمان او نسپریم
گذرها که راه دلیران بُده‌شت ببینیم تا چند ویران شُده‌شت ۱۸۹۵
کنیم از سر آباد با خوردنی بیاییم و آری‌مَش آوردنی
همی گفت هر کس که بودش خِرَد که گر بی‌زیان او به ما بگذرد
به درویش بخشیم بسیار چیز نثار و خورشها بسازیم نیز
فرستاده را بیکران هدیه داد بیامد به درگاه خشنود و شاد
دگر نامور چون به مکران رسید دل شاه مکران دگرگونه دید ۱۹۰۰
برِ تختِ او رفت نامه بداد بگفتش پیام آنچه بودش به یاد
سُبک مر فرستاده را خوار کرد دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی که نادیده بر ما فزون‌ی مجوی
زمانه همی زیرِ بختِ منست جهان روشن از تاج و تخت منست

۱۱۰۵ چو خورشید تابان بوَد بر سپهر
 هَمَم دانش و گنجِ آباد هست
 گر از من همی راه جویی رواست
 نیندیم اگر بگذری بر تو راه
 وراپدون که بالشکر آیی به شهر
 ۱۱۱۰ نمانم که بر بوم من بگذری
 نمانم که باشی تو پیروزرگر
 برین گونه چون شاه پاسخ شنید
 بیامد گُرازان به شهر خُتن
 برفتند فَغفور و خاقانِ چین
 ۱۱۱۵ سه منزل ز چین پیش شاه آمدند
 همه راه آباد کرده چو دست
 همه راه پر پوشش و خوردنی
 چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه
 به دیواز دیبا برآویختند
 ۱۱۲۰ چو با شاه فَغفور گستاخ شد
 بدو گفت ما شاه را کهتریم
 جهان چون به بخت تو آباد گشت
 گر ایوان ما در خورِ شاه نیست
 به کاخ اندر آمد سرافراز شاه
 ۱۱۲۵ ز دینار چینی ز بهرِ نثار
 همی بود در پیش او در، بیای
 به چین اندرون بود خسرو سه ماه
 پرستنده فَغفور هر بامداد
 چهارم ز چین شاه ایران براند

نخستین برین بوم تابد به مهر
 بزرگان و مردان و نیروی دست
 که هر جانور بر زمین پادشاست
 زیانی مکن بر گذر بی سپاه
 ازین پادشاهی تُرا نیست بهر
 وزین مرز جایی به پیِ بسپری
 وگر یایی از اختر نیک بر
 ازان جایگه لشکر اندر کشید
 جهاندار با نامدار انجمن
 بر شاه با پوزش و آفرین
 خود و نامداران به راه آمدند
 در و دشت چون جایگاه نشست
 از آرایش بزم و گستر دنی
 بستند آذین به بیراه و راه
 ز بر زعفران و دَرَم ریختند
 به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
 اگر کهتری را خود اندر خوریم
 دل دوستداران به تو شاد گشت
 گمانم که هم بدتر از راه نیست
 نشست اندران نامور بارگاه
 بیاورد فَغفورِ چین صد هزار
 ابا مرزبانانِ فرخنده رای
 ابا نامداران ایران سپاه
 همی شاه را نوینو هدیه داد
 به مُکران شد و رستم آنجا بماند

رزم کیخسرو با شاه مُکران و کشته شدن شاه مُکران

- ۱۱۳۰ بیامد چو نزدیکِ مُکران رسید
بر شاه مُکران فرستاد و گفت
نگه کن که من از کجا رفته‌ام
جهان روشن از تاج و تخت منست
خورش ساز و راه سپاه مرا
چو شد لشکر از خوردنی بینوا
بَرند آنگهی دست چیز کسان
علف چون نیابند جنگ آورند
ورآیدون که گفتارِ من نشنوی
همه شهر مُکران تو ویران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد
سر بیخرد زان سخن تیز گشت
پراگنده لشکر همه گرد کرد
فرستاده را گفت برگرد و رُو
بگویش که از گردش تیره روز
ببینی چو آیی ز ما دستبُرد
فرستاده شاه چون بازگشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست
از آواز اسپان و بانگ سپاه
طلایه بیامد به نزدیک شاه
همه روی کشور درفشست و پیل
- ۱۱۳۰ ز لشکر جهان دیده‌ای برگزید
که با شهریاران خرد باد جفت
نه مستم نه بر آرزو خفته‌ام
سر مهتری زیر بختِ منست
بخوبی بیارای گاه مرا
کسی بینوایی ندارد روا
اگر من نباشم به هر کس رسان
جهان بر بداندیش تنگ آورند
به خون فراوان کس اندر شوی
چو بی‌کینه آهننگ شیران کنی
۱۱۳۰ نَبُد بر دلش جای پیغام و داد
بجوشید و مغزش بدآمیز گشت
بیاراست بر دشت، جای نبرد
به نزدیک این بدگمان باز شو
تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز
۱۱۳۵ بدانی که مردان کدامند و گرد
همه شهر مُکران پر آواز گشت
همه تیر و مُکران سپه برگرفت
تو گفتی که اندر زمین جای نیست
همی ماه بر چرخ گم کرد راه
۱۱۴۰ که مُکران سیه شد ز گرد سپاه
بسببند کنون شهریار از دو میل

گرفتند گوپال و خنجر به کف
 همه شب همی گرد لشکر بگشت
 که بودی به نزدیک او رزم خوار
 چو پیل سرافراز و شیر دُرُم
 دلِ شاهِ مُکران پر از بیم کرد
 که از گرد شد آسمان ناپدید
 به هم برشکستند هم دو گروه
 جهان شد پر از ناله بوق و کوس
 پس پشت گردانِ زَرینه کفش
 زمین شد بکردارِ دریای قیر
 وزان خستگی جان او هم پرست
 بدو گفت زشت اندرُو ننگریم
 مگر بتر از بچه اهرمن
 بران همنشان خسته در جوشنش
 فشانید بر وی همی همچو آب
 که مرگِ بزرگان بود همچنین
 سواران و گردانِ خنجرگزار
 سرِ زندگان پر ز تیمار شد
 سرراپرده و گاه آراسته
 به تاراجِ مُکران نهادند روی
 بسی نیز با تخت و افسر شدند
 همه تیر و مُکران پر از بیم گشت
 همی آسمان بر زمین برزدند
 زن و کودکی خرد کردند اسیر
 بفرمود تا بازگردد سپاه

بفرمود تا برکشیدند صف
 ز مُکران طلایه بیامد به دشت
 نگهبان لشکر از ایران تَخوار
 بیامد برآویخت با او به هم ۱۱۵۵
 بزد تیغ و او را به دو نیم کرد
 دو لشکر برین گونه صف برکشید
 سپاه اندر آمد دو رویه چو کوه
 ز قلب اندر آمد سپهدارِ توس
 به پیش اندرون کاویانی درفش ۱۱۶۰
 هوا پُر ز پیکان شد و پَر تیر
 به قلب اندرون شاهِ مُکران بخت
 یکی گفت شاها سرش را بُریم
 سرِ شهریاران که بُرد ز تن
 برهنه نباید که گردد تنش ۱۱۶۵
 یکی دخمه سازید و مُشک و گلاب
 بپوشید رویش به دیبای چین
 وزان انجمن کشته شده هزار
 هزار و صد و چل گرفتار شد
 ببودند پیلان و آن خواسته ۱۱۷۰
 وزان پس دلیرانِ پرخاشجوی
 بزرگانِ ایران توانگر شدند
 خروشِ زنان خاست از شهر و دشت
 به درهای شهر آتش اندر زدند
 بختستند ازیشان فراوان به تیر ۱۱۷۵
 چو کم گشت از آن انجمن خشم شاه

<p>بیارامد از غارت و جنگ و جوش مگر با نژندی درشتی کند به پوزش بیامد بر پادشا همیشه به رنج ستمکاره‌ایم ۱۹۸۰ ببخشد، سزاوار باشد ز شاه بفرمود تا بانگ زد بر سپاه که ای پهلوانان فرخنده رای زیباد وز غارت و جنگ و جوش کسی کو ندارد ز دادار بیم ۱۹۸۵ ز هرجای کشتیگران را بخواند همه کوه پر لاله و دشت، سبز بیاراست باغ از گل و میوه‌دار به مُکران بباشد به آیین شاه نیارد به داد اندرون کاستی ۱۹۹۰ همه رنجها بر دل آسان گرفت که اندر بیابان ندیدند خاک جهانی پر از لاله و شنبلید به گردنده گردون درون گاومیش هوا پُر ز ابر و زمین پر ز آب ۱۹۹۵</p>	<p>بفرمود تا آشکِش تیزهوش کسی را نمآند که زشتی کند ازان شهر هر کس که بُد پارسا که ما بیگناهیم و بیچاره‌ایم گراپدون که بیند سر بیگناه ازیشان چو بشنید فرخنده شاه خروشی برآمد ز پرده‌سرای ازین پس گر آید ز جایی خروش ستمگاریگان را کُنم بر دو نیم جهاندار سالی به مُکران بماند چو آمد بهار و زمین گشت سبز چراگاه اسپان و جای شکار به آشکِش بفرمود تا با سپاه نجوید جز از خوبی و راستی وزان شهر راه بیابان گرفت چنان شد به فرمان یزدان پاک هوا پُر ز ابر و زمین پر ز خوید خورشهای مردم همی رفت پیش به دشت اندرون سبزه و جای خواب</p>
---	---



درگذشتن کیخسرو از آب زره

<p>گُشادند گردان میان از گره ز چین و ز مُکران همی برد شاه چو کِشتی بر آب اندر افکند مرد</p>	<p>چو آمد به نزدیک آب زره همه کارسازان دریا به راه به خشکی بکرد آنچه بایست کرد</p>
---	--

بفرمود تا توشه برداشتند
 ۲۰۰۰ جهاندارِ نیک اختر راهجوی
 بران بندگی بر نیایش گرفت
 همان سازِ جنگ و سپاه وُرا
 همی خواست از کردگارِ بلند
 همی گفت کِیائی کردگارِ جهان
 ۲۰۰۵ نگهدار خشکی و دریا تویی
 نگهدار، جان و سپاه مرا
 پر آشوب دریا بران گونه بود
 به شش ماه کِشتی برفتی بر آب
 به هفتم چو نیمی گذشتی ز سال
 ۲۰۱۰ سر بادبان تیز برگاشتی
 به جایی کشیدی ز راه خِرد
 چنان ساخت یزدان که باد هوا
 شگفت اندران آب مانده سپاه
 به آب اندرون شیر دیدند و گاو
 ۲۰۱۵ همان مردم و مویشان چون کمند
 یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ
 گروهی سران چون سرِ گاو میش
 یکی را سرِ خوک و تن چون بره
 نمودی همی این بدان آن بدین
 ۲۰۲۰ به بخشایش کردگارِ سپهر
 گذشتند بر آب در هفت ماه
 چو خسروز دریا به خشکی رسید
 بیامد به پیش جهان آفرین

ز یکساله تا آب بگذاشتند
 برفت از لب آب با آبروی
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 بزرگان ایران و گاه وُرا
 که او را به خشکی برَد بی گزند
 شناسنده آشکار و نهان
 خدای ثری و ثریا تویی
 همان تخت و گنج و کلاه مرا
 کز و کس نرستی به دل ناشخود
 کز و ساختی هر کسی جای خواب
 بدان سو فگندیش بادِ شمال
 خُله پیش ملاح بگذاشتی
 که خواندیش ملاح فَمُ الْأَسَد
 نشد کز با اختر پادشا
 نمودی به انگشت هریک به شاه
 همی داشتی گاو با شیر تاو
 همه تن پر از پشم، چون گوسفند
 یکی سر چو گور و تنش چون نهنگ
 دو دست از پس مردم و پای پیش
 همه آب از پنهان بُدی یکسره
 همی خواندندی به داد آفرین
 هو ارام شد باد نمود چهر
 که باید نکرد اندریشان نگاه
 نگه کرد هامون جهان را بدید
 فراوان بمالید رُخ بر زمین

- برآورد کشتی و زورق زآب
 بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت
 همه شهرها دید بر سان چین
 بدان شهرها در، بیاسود شاه
 سپرد آن زمین گیور را شهریار
 درشتی مکن با گنهکار نیز
 ازین پس کسی را ندارم به کس
 ز لشکر یکی نامور برگزید
 فرستاد نزدیک شاهان پیام
 بیایند خرم بدین بارگاه
 هران کس که او زین سخن بگذرد
 یکی سرنیچید ازان مهتران
 چو دیدار شد شاه بنواختشان
 پس از گنگ دژ بازجست آگهی
 چنین گفت گوینده‌ای زان گروه
 اگر بشمری سربسر نیک و بد
 بران سو که سالار توران براند
 کنون تا برآمد ز دریای آب
 ازان آگهی شاد شد شهریار
 بدان مردمان خلعت آراستند
 بفرمود تا بازگشتند و شاه
- ۲۰۲۵ شتاب آمدش بود جای شتاب
 تناسان به ریگ روان برگذشت
 زبانها به کردار مکران زمین
 خورش خواست چندی ز بهر سپاه
 بدو گفت بر خوردی از روزگار
 که بی ازج شد بر دلم شهر و چیز
 ۲۰۳۰ پرستش کنم پیش فریادرس
 که گفتار هرکس بدانند شنید
 که هرکس که او جوید آرام و کام
 به دل شاد و نیکی دهش نیکخواه
 ز خوی بد خویش کیفر خورد
 ۲۰۳۵ به درگاه رفتند چون کهتران
 به خورشید گردن برافراختشان
 وز افراسیاب و ز تخت مهی
 که ایدر نه آبت پیشت نه کوه
 فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد
 ۲۰۴۰ ز بیداد، مردم فراوان نماند
 به گنگ است با مردم افراسیاب
 شدان رنجهها بر دلش پاک خوار
 پس اسپ جهاندیدگان خواستند
 سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه

رسیدن کیخسرو به گنگ دژ

سپه را بیاراست* و روزی بداد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد ۲۰۲۵

همی گفت هر کس که جوید بدی
 نباید که باشید یک تن به شهر
 جهانجوی چون گنگ دژ را بدید
 پیاده شد از اسپ و سر بر زمین
 ۲۰۵۰ همی گفت کسائی داور داد و پاک
 تو دادی مرا بُرز و آیین و فرّ
 که این باره و شازسانِ پدر
 سیاوش که از فرّ یزدان پاک
 ستمگر بر و بر بینداخت دست
 ۲۰۵۵ بران باره بگریست یکسر سپاه
 به دست بداندیش بر، کشته شد
 پس آگاهی آمد به افراسیاب
 شنیده همی داشت اندر نهفت
 جهاندیدگان را هم آنجا بماند
 ۲۰۶۰ چو کیخسرو آمد به گنگ اندرون
 بدید آن دلفروز باغ بهشت
 به هر گوشه‌ای چشمه و گلستان
 همی گفت هر کس که اینت نهاد
 وزان پس بفرمود بیدار شاه
 ۲۰۶۵ بجُستند بر دشت و باغ و سرای
 همی رفت جوینده چون بیهشان
 چو بر جُستش تیز بشتافتند
 بکُشتند بسیار کس بیگناه
 همی بود در گنگ دژ شهریار
 ۲۰۷۰ جهان چون بهشت دلاویز بود

بسیچد ز با دأفره ایزدی
 گر از رنج یابد پی مور بهر
 شد از آب دیده رُخس ناپدید
 همی خواند بر کردگار آفرین
 یکی بندهام دل پر از ترس و باک
 سپاه و دل و اختر و پای و پرّ
 بدیدم بر آورده از خاک سر
 چُنین باره‌ای برکشید از مفاک
 دل هر کس از کُشتن او بخت
 ز درد سیاوش که بُد بیگناه
 چنن تُخم کین در جهان کشته شد
 که شاه جهاندار بگذاشت* آب
 بیامد شب تیره با کس نگفت
 دلی پر ز تیمار تنها براند
 سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
 همان میوه‌اش چون چراغ بهشت
 زمین سنبل و شاخ بُلْبُلستان
 هم آیدر بباشیم تا مرگ شاد
 نگه کردن شاه توران سپاه
 گرفتند بر هر سویی رهنمای
 مگر زو بیابد* به جایی نشان
 فراوان ز کسهای او یافتند
 نشانی نیامد ز بیداد شاه
 یکی سال با رامش و میگسار
 پر از گلشن و باغ و پالیز بود

به رفتن همی شاه دل را نداد
همه پهلوانان ایران سپاه
که گر شاه را دل نجنید ز جای
همانا نیای تو افراسیاب
چنین پیر بر گاه، کاووس شاه
گر او سوی ایران شود پُر ز کین
گر او باز با تخت و افسر شود
وزان پس به ایرانیان شاه گفت
ازان شازسان پس مهان را بخواند
ازیشان کسی را که شایسته تر
تنش را به خلعت بیاراست شاه
بدو گفت کآیدر بشادی بمان
ببخشید چندان که بُد خواسته
همه شازسان زو توانگر شدند

همی بود در گنگ پیروز و شاد
برفتند یکسر به نزدیک شاه
سوی تخت ایران نیایدش رای
گذشته‌شت ازان سوی دریای آب
نه اورنگ و فرّ و نه گنج و سپاه
که باشد نگهبان ایران زمین؟
همه رنج ما پاک بی بر شود
که این پند با سودمند است جفت
وزان رنج‌جُوده فراوان براند
گرامیتر از شهر و بایسته تر
ز دژ باره مرزبان خواست شاه
ز دل برکن اندیشه بدگمان
ز اسپان و از گنج آراسته
چو با باره و تخت و افسر شدند



بازگشتن خسرو از گنگ دژ به سوی سیاوشگرد

بدان‌گه که بیدار گردد خروس
سپاهی شتابنده و راهجوی
همه نامداران هر کشوری
خورشها ببردند چندی به راه
به راهی که لشکر همی برگذشت
یکی را بُد دل که بگشاد دست
بزرگان آبا* هدیه و با نثار
چو خلعت فراز آمدیشان ز گنج
پذیره شدش گیو با لشکری

ز درگاه برخاست آوای کوس
به سوی بیابان نهادند روی
برفتند و هر جا* که بُد مهتری
که بود از دَرِ شهریار و سپاه
در و دشت یکسر چو بازار گشت
به کوه و بیابان و راه و نشست
به ره بر شدند بر شهریار
نَهشتی که با او برفتی به رنج
وزان شهر هرکس که بُد مهتری

چو دید آن سر و فرّه سرفراز
 جهاندار بسیار بنواختشان ۲۰۹۵
 چو خسرو به نزدیک کشتی رسید
 دو هفته بران روی دریا بماند
 همی گفت هر کو ندیده‌ست گنگ
 بفرمود تا کار بر ساختند
 شناسای کشتی هران کس که بود ۲۱۰۰
 بفرمود تا بادبان برکشید
 همان آب دریای یک ساله راه
 که آن شاه و لشکر بدان سو گذشت
 سپهدار لشکر به خشکی کشید
 بیامد بمالید رُخ را بخاک ۲۱۰۵
 خورش کرد و پوشش فراوان یله
 بفرمود دینار و خلعت ز گنج
 وزان آب، راه بیابان گرفت
 چو آگه شد آشکش بیامد به راه
 پیاده شد از اسپ و روی زمین ۲۱۱۰
 همه تیر و مکران بیاراستند
 همه راه و بیراه آواز رود
 به دیواز دیبا برآویختند
 به مکران هران کس که بُد مهتری
 برفتند با هدیه و بانثار ۲۱۱۵
 وزان مرز چندان که بُد خواسته
 ز آشکش پذیرفت شاه آنچه دید
 ورا کرد مهتر به مکران زمین

پیاده شد و بُرد پیشش نماز
 به رسم کیان جایگه ساختشان
 فرود آمد و بادبانها بدید
 ز گفتار با گویو چندی براند
 نباید که جوید به گیتی درنگ
 چو زورق به آب اندر انداختند
 که بر ژرف دریا دلیری نمود
 به دریای بی پایه اندر کشید
 چنان تیز شد باد در هفت ماه
 که از باد کز آستین تر نگشت
 ببستند کشتی و هامون بدید
 نیایش کنان پیش یزدان پاک
 به ملاح و آن کس که کردی خله
 ز گیتی کسی را که بردند رنج
 جهانی ازو مانده اندر شگفت
 ابا لشکر ساخته پیش شاه
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین
 ز هر جای رامشگران خواستند
 تو گفتی هوا تار شد رود بود
 دَرَم با شکر زیر پی ریختند
 وگر نامداری و کُنداوری
 به نزدیک پیروزگر شهریار
 فراز آورید آشکش آراسته
 وزان نامداران یکی برگزید
 بسی خلعتش داد و کرد آفرین

- چو آمد مُکران به نزدیکِ چین
 پذیره شدش رستم زالِ سام
 چو از دور کیخسرو آمد پدید
 پیاده شد از دور و بُردش نماز
 بگفت از شگفتی که دید اندر آب
 به چین نیز مهمانِ رستم بماند
 همی رفت سوی سیاووشگرَد
 چو آمد بدان شازسانِ پدر
 به جایی که گرسیوزِ بدنشان
 سرِ شاه ایران بُردند خوار
 همی ریخت بر سر ازان تیره خاک
 بمالید رستم بران خاک روی
 همی گفت کیخسرو ای شه‌ریار
 نمائَم ز کین تو مانیده چیز
 بپرداختم تختِ افراسیاب
 بر امیدِ آن کَش به چنگ آورم
 ازان پس بدان گنج بنهاد سر
 دَر گنج بُگشاد و روزی بداد
 به رستم دو صد بدره دینار داد
 چو بشنید گُستَهَم نوذر که شاه
 پذیره شدش با سپاهِ گران
 چو از دور دید آن سر و تاج شاه
 همه یکسره خواندند آفرین
 به گُستَهَم فرمود تا برنشست
 کشیدند ازان رویِ بِنِهشت گنگ
- خود و سرفرازانِ ایران زمین
 سپاهی گشاده دل و شادکام
 سوارِ سرافرازِ چترش بدید
 گرفتش به بر شاه گردنفرز
 ز گُم بودن جادو افراسیاب
 به یک هفته از چین و ماچین براند
 به ماه سفندارمَنذ روزِ اَرَد
 دو رخساره پرآب و خسته جگر
 گُرویِ بِنفرین و مردمکشان
 بیامد بدان جایگه شهریار
 همی کرد روی و بر خویش چاک
 به نفرین سیه کرد رویِ گُروی
 مرا ماندی در جهان یادگار
 به رنج اندرَم تا جهانست نیز
 وزین پس نه آرام جویم نه خواب
 جهان پیش او تار و تنگ آورم
 که مادر بَرُو یاد کرد از پدر
 دو هفته دران شازسان بود شاد
 همان گیو را چیزِ بسیار داد
 بدان شازسانِ پدر کرد راه
 از ایران بزرگان و ناماوران
 پیاده فراوان بپیمود راه
 بر آن دادگر شهریارِ زمین
 همی رفت شادان و دستش به دست
 سپه را به نزدیکِ شاه آب و رنگ

و فَا چُونِ دَرخْتی بُوَد میوه دَار
 ۲۱۲۵ نیاسود یک تن ز خورد و شکار
 ز تُرکان هِران کس که بُد سرفراز
 به رخشنده روز و به هنگام خواب
 ازیشان کسی زو نشانی نداد
 جهاندار یک شب سر و تن بشست
 ۲۱۳۰ همه شب به پیش جهان آفرین
 همی گفت کین بنده ناتوان
 همان کوه و ریگ و بیابان و آب
 که او راه تو دادگر نسپرد
 تو دانی که او نیست بر داد و راه
 ۲۱۳۵ مگر باشدم دادگر یک خدای
 و گر نیز من ناسزا بنده ام
 به گیتی ازو نام و آواز نیست
 اگر زو تو خوشنودی ای دادگر
 بکش در دل این آتش کین من
 ۲۱۴۰ ز جای نیایش بیامد به تخت
 همی بود یک سال بیهشت گنگ



بازگشتن کیخسرو از توران به ایران زمین

چو بودن به گنگ اندرون شد دراز
 به گُستهم نوذر سپرد آن زمین
 بی اندازه لشکر به گُستهم داد
 به چین و به مُکران زمین دست یاز
 ۲۱۴۵ به دیدار کاووشش آمد نیاز
 ز قَجفار تا پیش دریای چین
 بدو گفت بیدار دل باش و شاد
 به هر کس فرستاده و نامه ساز

- همی جوی از افراسیاب آگهی
 وزان جایگه خواسته هرچه بود
 ز مُشک و پرستار و زرین ستام
 ز گسترده‌نهای آن بوم چین
 ز گاوآنِ گردونکشان چل هزار
 همی گفت هرکس که کس پیش ازین
 سپه بود چندان که در کوه و دشت
 چو دُمدار برداشتی پیشرو
 بیامد بران هم‌نشان تا به چاج
 به سُغد اندرون بود یک هفته بیش
 وزان جا به شهر بخارا کشید
 بخورد و بیاسود و یک هفته بود
 بیامد خروشان به آتشگده
 که تور فریدون برآورده بود
 بگسترده بر مویدان سیم و زر
 وزان جایگه سر به رفتن نهاد
 ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ
 به بلخ اندرون بود یک ماه شاه
 به هر شهر در، نامور مهتری
 ببستند آذین به بیراه و راه
 سوی تالقان آمد و مَرزُورود
 ازان پس به راه نشاپور شاه
 همه شهر یکسر بیاراستند
 درم ریختند از بر و زعفران
 به شهر اندرون هرکه درویش بود
- مگر زو شود روی گیتی تهی
 ز دینار و از گوهر نابسود
 همان جامه و تخت و اسپ و غلام
 ز چیزی که باشد به مُکران زمین
 همان راند پیش اندرون پر ز بار
 ندید و بُد خواسته بیش ازین
 همی در شب و روز لشکر گذشت
 به منزل رسیدی همی نو بنو
 بیاویخت تاج از بر تختِ عاج
 تلیمان و خوزان همی رفت پیش
 ز لشکر هوا شد همی ناپدید
 دوم هفته با جامه ناپسود
 غمی شد ازان روزگار شده
 بدو اندرون کاخها کرده بود
 بر آتش برافگند چندی گهر
 همی رفت با کام دل شاه، شاد
 چشنده ز گیتی بسی شور و تلخ
 سر ماه از بلخ بگزید راه
 بماندی سرافراز با لشکری
 به جایی که بگذشت شاه و سپاه
 جهان شد پر از نای و آوای رود
 بیاورد پیلان و گنج و سپاه
 می و رود و رامشگران خواستند
 چه دینار و مشک از گران تا گران
 وگر سازش از کوشش خویش بود

دِرَم داد مر هر یکی را ز گنج
 سر هفته را کرد آهنگِ ری
 دو هفته درین نیز بخشید مرد
 هیونان فرستاد چندی ز ری
 پراگنده شد بدره پنجاه و پنج
 همه راه با رامش و رود و می
 سوم هفته آهنگ شیراز کرد
 سوی پارس نزدیک کاووس کی



باز آمدن کیخسرو به نزد نیا

۲۱۹۵ دل شاه ازان آگهی تازه شد
 به ایوانها تخت زرین نهاد
 ببستند آذین به دشت و به راه
 پذیره شدندش همه مهتران
 همه راه و بیراه گنبد زده
 همه مشک و گوهر برآمیختند
 چو بیرون شد از شهر کاووس کی
 نیا را بدید از کران شاه نو
 گرفتند مر یکدگر را به بر
 همی هر دوان زار بگریستند
 ۲۲۰۰ همی آفرین خواند کاووس کی
 همی گفت بی تو مبادا جهان
 که خورشید چون تو ندیده‌ست شاه
 ز جمشید تا بر فریدون رسید
 نه زینسان کسی رنج برد از مهان
 ۲۲۱۰ که روشن جهان بر تو فرخنده باد
 سیاوخش روزی که باز آمدی
 بدو گفت شاه این به بخت تو بود
 تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
 به خانه در، آرایش چین نهاد
 همه برزن و کوی و بازارگاه
 بزرگان هر شهر و کنداوران
 جهان شد چو دیبا به زر آزده
 ز گنبد به سرها فرو ریختند
 ابا نامداران فرخنده پی
 برانگیخت آن باره تیزرو
 بسی بوسه دادش به روی و به سر
 که یک چند بی آرزو زیستند
 بدان شاه فرخنده و نیکی
 مه تخت بزرگی و جای مهان
 نه جوشن نه اسپ و نه تخت و کلاه
 سپهر و زمان چون تو شاهی ندید
 ندید آشکار و نهان جهان
 دل و جان بدخواه تو کنده باد
 به فر تو او را نیاز آمدی
 برومند شاخ درخت تو بود

نیایش ببوسید دندان و لب*
 زیرجد بیاورد و یاقوت و زر
 بدین‌گونه تا تختِ گوهرنگار
 بفرمود شه کائُجمن را بخوان
 نشستند در گلشنِ زرنگار
 همی گفت شاه این شگفتی که دید؟
 ز دریا و از گنگِ دژ یاد کرد
 ازان خرمی شهر و آن دشت و راغ
 بدو ماند کاووس کی در شگفت
 بدو گفت روزِ نو و ماهِ نو
 نه کس چون تو اندر جهان شاه دید
 کنون ما برین اختر نو کنیم
 بیاراست آن گلشنِ زرنگار
 به یک هفته ز ایوان کاووس کی
 به هشتم در گنج بگشاد شاه
 بزرگان که بودند با او بهم
 باندازه‌شان خلعت آراستند
 برفتند هریک سوی کشوری
 بپردخت ازان پس به کار سپاه
 وزان پس نشستند بی انجمن
 چنین گفت خسرو به کاووس شاه
 بیابان و یکساله دریا و کوه
 به هامون و کوه و به دریای آب
 گر او یک زمان اندر آید به گنگ
 همین رنج و سختی به پیش اندراست
 که بی تو مبادا مرا روز و شب
 همی ریخت بر تارکِ شاه بر
 شدش پایها ناپدید از نثار ۲۲۱۵
 به ایوان دیگر بیارای خوان
 بزرگانِ پرمایه با شهریار
 ز دریا و از نامداران شنید؟
 لبِ نامداران پُر از باد کرد
 چمنها و پالیزها چون چراغ ۲۲۲۰
 ز کردارش اندازه‌ها برگرفت
 ز گفتارهای نو شاه نو
 نه این داستان گوش هرگز شنید
 به می بر، همه یاد خسرو کنیم
 می آورد و یاقوت لب، میگسار ۲۲۲۵
 همی موج برخاست از جام می
 همی ساخت آن رنج را پایگاه
 به رزم و به بزم و به شادی و غم
 ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
 سرافراز با نامور لشکری ۲۲۳۰
 درم داد یکساله از گنج شاه
 نیا و جهانجوی شه رایزن
 جز از کردگار از که جوییم راه؟
 برفتیم با داغدل یک گروه
 نشانی ندیدیم از افراسیاب ۲۲۳۵
 سپاه آید از هر سوی بیدرنگ
 اگر چندمان دادگر یاور است

نیا چون شنید از نَبیره سَخُن
 بدو گفت ما همچنین بر دو اسپ
 سر و تن بشویم با پا و دست ۲۲۴۰
 همین راز با کردگارِ جهان
 بباشیم بر پیشِ آتش بیای
 به جایی که او دارد آرامگاه
 بدین رای گشتند هر دو یکی
 نشستند چون باد هر دو بر اسپ ۲۲۴۵
 برفتند با جامه‌های سپید
 چو آتش بدیدند گریان شدند
 بدان جایگه زار و گریان دو شاه
 جهان آفرین را همی خواندند
 چو خسرو به آب مژه رُخ بُسُت ۲۲۵۰
 به یک هفته بر، پیش یزدان بُدند
 که آتش بدان گاه محراب بود
 اگرچند اندیشه باشد دراز
 به یک ماه در آذر آبادگان

گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم از نژاد فریدون

وزان پس چنان بُد که افراسیاب ۲۲۵۵
 نه ایمن به جان و نه تن سودمند
 همی از جهان جایگاهی بجُست
 به نزدیک بَرَدَع یکی غار بود
 ندید از برش جای پرواز باز
 همی گشت هر جای بی خورد و خواب
 هراسان همیشه ز بیم گزند
 که باشد به جان ایمن و تندرست
 سر کوه خارا هوا را بسود
 نه زیرش پی شیر و جای گُراز

- ۲۲۶۰ به غار اندرون جای بالای ساخت
 که خوانی همی هنگِ افراسیاب
 ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
 به تخت کیی برنماند دراز
 جهاندارِ نیک اخترِ نیک بخت
 ۲۲۶۵ خُنگِ شاه کو خونِ شاهان ندید
 ز تُخَمِ فریدونِ آموزگار
 به هر کار با شاه بسته میان
 ز شادی شده دور و دور از رمه
 پرستنده دور از بر و بوم بود
 ۲۲۷۰ بدو سخت نزدیک و دور از گروه
 ز کافش یکی ناله آمد به گوش
 بـزرگا و بـر داوران داورا
 رسیده به هر جای پیمان تو
 کجات آن سر تاج و مردانِ جنگ؟
 ۲۲۷۵ دلیری و نیروی و فرزاندگی؟
 کجات آن بر و بوم و چندین سپاه؟
 گریزان به سنگین حصار آمدی
 پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
 نباشد مگر بانگِ افراسیاب
 ۲۲۸۰ درِ غارِ تاریکِ چندی * بجُست
 بدیدان درِ هنگِ افراسیاب
 ز پشمینه بگشاد گُردی میان
 که آن در پناه جهاندار داشت
 چو نزدیک شد، شاه از جای جُست
- خورش بُرد و از بیم جان جای ساخت
 ز هر شهر دور و به نزدیکِ آب
 همی بود چندی به هنگِ اندرون
 چو خونریز گردد دلِ سرفراز
 چنان شهریاری خداوندِ تخت
 چو خونریز شد دشمن آمد پدید
 یکی نیک مردِ اندران روزگار
 پرستنده با فرّ و بُرز کیان
 پرستشگهش کوه بودی همه
 کجا نام آن پرهنر هوم بود
 یکی کاف بود اندران بُرز کوه
 پرستشگهی کرده پشمینه پوش
 که شاها، ردا، نامور مهترا
 همه تُرک و چین زیر فرمان تو
 یکی غار داری به بهره به جنگ
 کجات آن همه زور و مردانگی
 کجات آن بزرگی و تخت و کلاه
 که اکنون بدین تنگ غار آمدی
 به تُرکی چو این ناله بشنید هوم
 چنین گفت کین ناله هنگام خواب
 چو اندیشه شد بر دلش بر دُرُست
 ز کوه اندر آمد به هنگام خواب
 بیامد به کردارِ شیر ژیان
 کمندی که بر جای زَنار داشت
 به هنگِ اندرون شد گرفت آن به دست

۲۲۸۵ برآویختند هر دوان سخت دیر
 وُرا بر زمین هُوم بَفکند پست
 همی رفت و او را پس اندر کُشان
 شگفت ار بماند بدین بر رواست
 جز از نام نیکش* نباید گزید
 ز گیتی یکی غار بگزید راست
 ۲۲۹۰ به آخر وُرا هُوم آورد زیر
 چو افکنده شد بازوی او ببست
 همی تاخت با رنج چون بیهشان
 هران کس که اودر جهان پادشاست
 نباید چَمید و نباید چَرید
 چه دانست کین غار جای بلاست؟

گريختن افراسياب از دستِ هوم

چُنين شاه را هُوم بازو ببست
 همی گفت کایِ مردِ باهوش و باک
 چه خواهی زمن؟ من کیم در جهان؟
 بدو گفت اینجا نه آرام توست
 ۲۲۹۵ ز شاهان گیتی برادر که کُشت؟
 چو آغریژ و نوذر نامدار
 تو خونِ سرِ شهریاران مریز
 بدو گفت کاندَر جهان بی گناه
 چُنان راند بر سر سپهر بلند
 ۲۳۰۰ ز فرمانِ یزدان کسی نگذرد
 ببخشای با من که بیچاره‌ام
 نبیر فریدونِ فرخِ منم
 کجا بُرد خواهی مرا بسته خوار
 بدو گفت هُوم ای بدِ بدگمان
 ۲۳۰۵ سخنات چون گُلستانِ نوست
 بیچید دل هُوم را زان گزند
 همی بردش از جایِ خواب و نشست
 پرستنده در پیشِ یزدان پاک
 نشسته بدین غار مانده نهان؟
 جهانی سراسر پر از نامِ توست
 که شد نیز با پاک یزدان درشت؟
 سیاوش که بُد از کیان یادگار
 نه از گاهِ برِ غارِ بی‌بنِ گریز
 کِرا دانی ای مردِ با دستگاه؟
 که آمد ز من درد و رنج و گزند
 وگر گردنِ اژدها بسپرد
 وگر چند بر تن ستمگاره‌ام
 ز بندِ کمندت همی بَفگنم
 نترسی ز یزدان و روز شمار؟
 همانا فراوان نمائدت زمان
 ترا هوش بر دست کیخسروست
 برو سست کرد آن کیانی* کمند

- بدانست کسان مرد پرهیزگار
 بیچید وزو خویشتن در کشید
 چنان بُد که گودرز کُشوادگان
 گُرازان و پویان به نزدیک شاه
 به چشم آمدش هوم با آن کمند
 همان گونه آب را تیره دید
 بدل گفت کین مرد پرهیزگار
 نهنگی مگر دام ماهی گرفت
 بدو گفت کای مرد پرهیزگار
 ازین آب دریا چه جویی همی؟
 بدو گفت هوم ای سرافراز مرد
 یکی جای دارم بدین تیغ کوه
 شب تیره در پیش یزدان بُدم
 بدان گه که خیزد ز مرغان خروش
 همان گه گمان بُرد روشن دلم
 بدین گونه این ناله هنگام خواب
 بجستم بجستم همه کوه و غار
 به هُنگ اندرون خفته آن شوربخت
 چو در هُنگ رفتم بجست او ز جای
 دو دستش به زَنار بستم چو سنگ
 ز کوه اندر آوردمش تازیان
 ز بس ناله و بانگ و سوگندِ اوی
 درین جایگه او ز پَنگم بجست
 درین آب خنجست* پنهان شده ست
 چو گودرز بشنید آن داستان
- ببخشود بر ناله شهریار
 به دریا درون جَست و شد ناپدید
 همی رفت با گیو و آزادگان
 به دریا نگه کرد خود با سپاه
 ۳۳۱. نوان بر لب آب چون مُستمند
 پرستنده را دیدگان خیره دید
 ز دریای خنجست* گیرد شکار
 به دیدار او مانده اندر شگفت
 ۳۳۱۵ نهانی چه داری؟ بکن آشکار
 مگر تیره تن را بشویی همی
 نگه کن یکی اندر این کار کرد
 پرستشگه بنده دور از گروه
 همه شب ز یزدانپرستان بُدم
 ۳۳۲. یکی ناله زارم آمد به گوش
 که من بیخ کین از جهان بُگسَلَم
 نشاید که سازد جز افراسیاب
 بدیدم در هَنگِ آن سوگووار
 همی زار بگریست بر تاج و تخت
 ۳۳۲۵ همی سنگ خارا گرفتش دو پای
 بدان سان که خونریزگشتش دوچنگ
 خروشان و زاری کنان چون زنان
 یکی سست برکردم آن بند اوی
 دل و جانم از جستن او بخست
 ۳۳۳. بگفتم تُرا راست چونان که هست
 به یاد آمدش گفته باستان

پراندیشه شد سوی آتشکده
 نخستین بر آتش ستایش گرفت
 بپردخت و بگشاد راز از نهفت
 همان‌گه نشستند شاهان بر آسپ ۱۳۳۵

چنان چون شود مردم دلشده
 جهان آفرین را نیایش گرفت
 همان دیده با شهریاران بگفت
 برفتند از ایوان آذرگشسپ



آمدن کاووس و خسرو نزدیک هوم

پراندیشه شد زین سخن شهریار
 چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید
 همان شهریاران برو آفرین
 چنین گفت با هوم کاووس شاه
 که دیدم رخ مرد یزدانپرست ۱۳۳۰
 چنان داد پاسخ پرستنده هوم
 بدین شاه، نوروز فرخنده باد
 پرستنده بودم بدین کوهسار
 همی خواستم تا جهان آفرین
 چو باز آمد او شاد و خندان شدم ۱۳۳۵
 سروش خجسته شبی ناگهان
 ازان غار بی‌ین برآمد خروش
 یکی زار بگریست بر گنج و تاج
 ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ
 بدیدم سر و کتف افراسیاب ۱۳۴۰
 به بند کمندش ببستم چو سنگ
 ز خواهش بر و سست کردم کمند
 به آب اندر است این زمان ناپدید
 ورا گر به بد بازگردد سپهر

بیامد به نزدیک پرهیزگار
 بدیشان بداد آفرین گسترید
 همی خواندند از جهان آفرین
 به یزدان سپاس و بدویم پناه
 توانا و با دانش و زوردست
 که آباد بادا به داد تو بوم
 دل بدسیگلان او گنده باد
 که بگذشت بر گنگ دژ شهریار
 بدو دارد آباد روی زمین
 نیایش کنان پیش* یزدان شدم
 بکرد آشکارا به من بر نهان
 شنیدم نهادم بر آواز گوش
 چه بر لشکر و کشور و تخت عاج
 کمندی که ز نار دارم به چنگ
 به غار اندرون ساخته جای خواب
 کشیدمش بیچاره زین غار تنگ
 چو آمد بر آب بگشاد بند
 به دادار گیتی توان آرمید
 بجنبد به گرسیوزش خون ز مهر

- چو فرمان دهد شهریارِ بلند
بیارند و برکتف او چرمِ گاو
چو آواز او یابد افراسیاب
بفرمود تا روزبانان در
ببردند گرسیوزِ شوم را
به دژخیم فرمود تا برکشید
همی دوخت برکتف او خامِ گاو
بَرُو پوست بدرید و زنهار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب
به دریا همی کرد پی آشناه
ز خشکی چو بانگِ برادر شنید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب
فغان کرد کای شهریارِ جهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه
کجات آن همه دانش و زورِ دست
کجات آن به رزم اندرون فرّ و نام
که اکنون به دریا نیاز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب
چنین داد پاسخ که گردِ جهان
کزین بخشش بد مگر بگذرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت
نسیرِ فریدون و پورِ پشنگ
همی پوست درند بر تو به چرم
- ۲۳۵۵ برادش را پای کرده به بند
بدوزند تا گم کند زور و تاو
همانا درآید ز دریای آب
برفتند با تیغ و گیلی سپر
که آشوب ازو بُد بر و بوم را
۲۳۶۰ ز رُخ پرده شرم را بردرید
چنین تا نماندش به تن نیز تاو
جهان آفرین را همی یار خواست
ازان درد گریان برآمد ز آب
بیامد به جایی که بُد پایگاه
۲۳۶۵ بَرُو بتر آمد ز مرگ آنچه دید
دو دیده پر از خون و دل در شتاب
سر نامداران و تاج مِهان
کجات آن سر تاج و گنج و سپاه؟
کجات آن بزرگانِ خسرو پرست؟
۲۳۷۰ کجات آن به بزم اندرون گام و جام؟
چنین اختر دیوساز آمدت؟
همی ریخت خونین سرشک اندر آب
بگشتم همی آشکار و نهان
ز بد بتر آمد کنون بر سرم
۲۳۷۵ روانم ز تو پُر ز تیمار گشت
بر آویخت زین سان به دام نهنگ
نبینم کسی را به دل رای شرم

گرفتار شدن افراسیاب بار دوم و کشته شدن او و گرسیوز

زبانِ دو مهتر پر از گفت و گوی
 چو یزدان پرستنده او را بدید
 ۲۳۸۰ ز راهِ جزیره برآمد یکی
 گشاد آن کیانی کمند از میان
 بهینداخت آن تابداده کمند
 به خشکی کشیدش ز دریای آب
 گرفته وُرا مردِ دین پا و دست
 ۲۳۸۵ سپردش به شاهان و خود بازگشت
 بیامد جهاندار با تیغِ تیز
 چنان گفت بیدانش افراسیاب
 سپهر بلند این فراوان کشید
 به آواز گفت ای بدِ کینه جوی
 ۲۳۹۰ چُنین داد پاسخ که ای بدکُنش
 ز خونِ برادرزت گویم نخست
 دگر نوذَرِ نامور شهریار
 زدی گردنش را به شمشیرِ تیز
 سدیگر سیاوش که چون او سوار
 ۲۳۹۵ بُریدی سرش چون سرِ گوسفند
 تو بابِ مرا از چه کردی تباه؟
 به کردارِ بد تیز بشتافتی
 چُنین داد پاسخ که از بدکُنش
 گذشته چُنین بود، بود آنچه بود
 ۲۴۰۰ بمان تا مگر مادرت را رُخان
 روانِ پرستنده پُر جُست و جوی
 چُننان ناله زار و آوا شنید
 چو دیدش مرو را ز دور اندکی
 دوتایی، بیامد چو بَبَر بیان
 سرِ شهریار اندر آمد به بند
 بشد دانش و هوش از افراسیاب
 به خواری ز دریا کشید و ببست
 توگفتی که با باد انباز گشت
 سری پر ز کینه دلی پر ستیز
 که این روز خود دیده بودم به خواب
 کنون پرده رازها بردرید
 چرا کُشت خواهی نیا را؟ بگوی
 سزاوارِ پیغاره و سرزنش
 که هرگز بلایِ مِهان را نجُست
 که از تُخمِ ایرج بُد او یادگار
 برانگیختی از جهان رستخیز
 نبندد کمر نیز یک نامدار
 همی برگذشتی ز چرخ بلند
 چُنین روزِ بد را نکردی نگاه؟
 مکافات آن بد کنون یافتی
 نیابی جز از کشتن و سرزنش
 کنون داستاتم بباید شنود
 ببینم پس این داستانها بخوان

- بدو گفت گز خواهشِ مادرم
 پدر بی‌گنه بود و من در نهان
 سرِ شهریاری بُریدی که تاج
 کنون روز باداُفَرِه ایزدبست
 به شمشیرِ هندی بزدگردنش
 ز خون لعل شد روی و ریش سفید
 تهی ماند ازو تختِ شاهنشهی
 ز کردارِ بد بر تنش بد رسید
 چو جویی بدانی که از کارِ بد
 شهنش که با فرّ یزدان بود
 چو خونریز گردد بماند نژند
 چنین گفت موبد به بهرام، تیز
 چو خواهی که تاج تو ماند به جای
 نگه کن که تن خود آبا سر چه گفت
 به گرسیوز آمد ز کارِ نیا
 کشیدندش از پیشِ دژخیم خوار
 آبا روزبانان و مردمکشان
 چو در پیشِ کیخسرو آمد بدرد
 شهنشاهِ ایران زبان برگشاد
 ز تورِ فریدون و سلم سترگ
 به دژخیم فرمود تا تیغ تیز
 میان سپهد به دو نیم کرد
 بهم برفگندندشان همچو کوه
- نگر تا چه بدساختی بر سرم
 چه رفت از گزند تو اندر جهان؟
 بدو زار گریان شد و تختِ عاج
 مکافاتِ بد را ز یزدان بدبست
 به خاک اندر افکند نازک تنش ۲۴۰۵
 برادش گشت از جهان ناامید
 سرآمد برُو روزگارِ بهی
 مجوی ای پسر بندِ بد را کلید
 به فرجام بر بدکُنش بد رسد
 همه خشم او بند و زندان بود ۲۴۱۰
 مکافات یابد ز چرخ بلند
 که خونِ سر بیگناهان مریز
 مبادی جز آهسته و پاکرای
 که با مغزت ای سر خرد باد جفت
 دو رُخ زرد و یکدل پر از کیمیا ۲۴۱۵
 به بندِ گران و به بد روزگار
 چنان چون بود مردمِ بدنشان
 ببارید خون بر لبِ لاژورد
 وزان تشت و خنجر همی گشت یاد
 از ایرج که بُد پادشاهِ بزرگ ۲۴۲۰
 کشید و بیامد دلی پرستیز
 سپه را همه دل پر از بیم کرد
 ز هرسو به دور ایستاده گروه



باز آمدن کاووس و خسرو به پارس

ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت
 بسی زر بر آتش برافشانندند ۲۴۲۵
 بودند یک روز و یک شب بیپای
 چو گنجور کیخسرو آمد زَرَشپ
 بران موبدان خلعت افکند نیز
 به شهر اندرون هر که درویش بود
 بدان نیز گنجی پراکنده کرد ۲۴۲۶
 وزان پس به تخت کیی برنشست
 نبشتند نامه به هر کشوری
 ز خاور بشد نامه تا باختر
 که روی زمین از بد اژدها
 به نیروی یزدان پیروزگر ۲۴۲۷
 روان سیاوش بدو زنده گشت
 همه چیز بخشید درویش را
 وزان پس چنین گفت شاه جهان
 زن و کودک از شهر بیرون برید
 پیردخت* ازان سر به رامش نهاد ۲۴۲۸
 هران کس که بود از نژاد زَرَشپ
 چهل روز را شاه کاووس کیی
 چو خورشید شد بر فلک ماه نو
 بزرگان سوی پارس کردند روی
 به هر شهر کآندر شدندی به راه ۲۴۲۹
 گشادی سر بدره‌ها شهریار
 ز دریا سوی خان آذر شتافت
 به زَمَزَم همی آفرین خواندند
 به پیش جهان داور رهنمای
 ببخشید گنجی بر آذرگُشَسپ
 دَرَم داد و دینار و بسیار چیز
 وگر خوردش از کوشش خویش بود
 جهانی به داد و دِهش زنده کرد
 در بار بگشاد و لب را بست
 به هر نامداری و هر مهتری
 به جایی که بُد مهتری نامور
 به شمشیر کیخسرو آمد رها
 نیاسود و نگشاد هرگز کمر
 همه بوم گیتی بدو بنده گشت
 پرستنده و مردم خویش را
 که ای نامداران فرخ مهان
 خورشها و رامش به هامون برید
 برفتند گُردان خسرونژاد
 بیامد به ایوان آذرگُشَسپ
 همی بود با رامش و رود و میی
 چو زر افسری بر سر شاه نو
 برآسوده از رزم و از* گفت و گوی
 شدی انجمن مرد بر پیشگاه
 توانگر شدی مرد پرهیزگار

مردن کیکاووس

چو با ایمنی گشت کاووس جفت
 چنین گفت کای برتر از روزگار
 ز تو یافتم فرّ و آوزند و بخت
 نکردی کسی را چو من بهره مند
 ز تو خواستم تا یکی کینه ور
 نَبیره بدیدم جهانبینِ خویش
 جهانجوی و با فرّ و برز و خِرَد
 چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت
 همان سَر و یازنده شد چون کمان
 بسی برنیامد برین روزگار
 جهاندار کیخسرو آمد به گاه
 از ایرانیان هر که بُد نامجوی
 همه جامه هاشان کبود و سیاه
 ز بهر ستودانش کاخ بلند
 ببردند پس نامداران شاه
 برّو تافته دَبِق و کافور و مُشک
 نهادند زیر اندرش تختِ عاج
 چو برگشت کیخسرو از پیشِ تخت
 کسی نیز کاووس کیّ را ندید
 چُنینست رسمِ سرای سپنج
 نه دانا گذر یابد از چنگِ مرگ
 اگر شاه باشی و گر زرد هشت
 به شادی نشین و همه کام جوی
 همه راز دل پیش یزدان بگفت
 تو باشی به هر نیکی آموزگار
 بزرگی و دیهیم و گُردی و تخت
 ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
 به کین سیاوش ببندد کمر
 کجا کین من کرد چون کینِ خویش
 ز شاهانِ گیتی همی بگذرد
 سر و مویِ مشکین چو کافور گشت
 ندارم گران گر سر آید زمان
 کز و مانند نام از جهان یادگار
 نشست از برِ تیره خاک سیاه
 پیاده برفتند پرگفت و گوی
 دو هفته ببودند با سوگِ شاه
 بکردند بالای آن ده کمند
 دبیقی و دیبایِ رومی سیاه
 تنش را بدان در نوشتند خشک
 به سر بر ز کافور و از مُشک تاج
 در خوابگه را بکردند سخت
 ز کین وز آوردگاه آرמיד
 نمائی دَرُو جاودانی به رنج
 نه جنگاوران زیرِ خفتان و ترگ
 نهالی ز خاکست و بالین ز خشت
 اگر کام دل یافتی نام جوی

۲۲۷۰ چُنان دان که گیتی تُرا دشمنست
 زمین بستر و خاک پیراهنست
 چهل روز سوگِ نیا داشت شاه
 ز شادی شده دور و از تاج و گاه
 چل و یک نشست از بر تاج عاج
 به سر برنهاد آن دلفروز تاج
 سپاه انجمن شد به درگاه شاه
 زدان و بسزرگان زرین کلاه
 به شاهی برو آفرین خواندند
 یکی سور بُد در جهان سربس ۲۲۷۵
 بدین گونه تا سالیان گشت شست
 جهان شد همه شاه را زبردست



نامید گشتن کیخسرو از جهان

۲۲۸۰ پранدیشه شد مایه وَر جان شاه
 ازان رفتنِ روز و آن دستگاه
 همی گفت جایی از آباد بوم
 ز هند و ز چین اندرون تا به روم
 هم از خاوران تا درِ باختر
 ز کوه و بیابان و از خشک و تر
 سراسر ز بدخواه کردم تهی ۲۲۸۰
 مراگشت فرماندهی و مهی
 جهان از بداندیش بی بیم گشت
 فراوان مرا روز بر سر گذشت
 ز یزدان همه آرزو یافتم
 روانم نیابد ز آز ایمنی
 وگر دل همه سوی کین تافتم
 شوم بدکنش همچو ضحاک و جم
 بداندیشد و کیش آهزمِنی
 ز یکسو چو کاووس دارم نیا ۲۲۸۵
 که با تور و سلم اندر آیم بهم
 چو کاووس و چون جادو افراسیاب
 دگر سوی توران پر از کیمیا
 ز یزدان شوم ناگهان ناسپاس
 که جز خون و کژی ندیدی به خواب
 ز من بگسلد فرّه ایزدی
 به روشن روان اندر آرم هراس
 وزان پس بر آن تیرگی بگذرم
 گرایم به کژی و ناپخردی
 به خاک اندر آید سر و افسرم
 به گیتی بماند ز من نام بد ۲۲۹۰
 همان پیش یزدان سرانجام بد
 تبه گردد این چهر و رنگ * رُخان
 بریزد به خاک اندرون استخوان

هنر کم شود ناسپاسی بجای
 گرفته کسی تاج و تخت مرا
 ز من مانده نام بدی یادگار
 من اکنون چون خون پدر خواستم
 بگشتم کسی را که بنایست گشت
 به آباد و ویرانه* جایی نماند
 بزرگان گیتی مرا کهترند
 سپاسم به یزدان که او داد فرّ
 کنون آن به آید که من راهجوی
 مگر هم بدین خوبی اندر نهان
 روانم بدان جای نیکان برَد
 نیابد کسی زین فزون نام و کام
 شنیدیم و دیدیم کار جهان
 کشاورز دیدیم اگر تاجور
 به سالار نوبت بفرمود شاه
 سبک بازگردان به نیکو سخن
 ببست آن در بارگاه کیان
 ز بهر پرستش سر و تن بشست
 بپوشید پس جامه نو سپید
 بیامد خرامان به جای نماز
 همی گفت کای برتر از جان پاک
 نگهدار و چندی خرد ده مرا
 ترا تا بباشم نیایش کنم
 بیامرز کرده گناه مرا
 بگردان ز جانم بد روزگار
 روان تیره ماند به دیگر سرای
 به پای اندر آورده بخت مرا
 گل رنجهای کهن گشته خار
 ۲۴۹۵ جهانی بخوبی بیاراستم
 که بد کز و با راه یزدان درشت
 که منشور بخت مرا برنخواند
 اگرچند با گنج و با گوهرند
 همان گردش اختر و پا و پرّ
 ۲۵۰۰ شوم پیش یزدان پر از آبروی
 پرستنده کردگار جهان
 که این تاج و تخت مهی بگذرد
 بزرگی و خوبی و آرام و جام
 بد و نیک او آشکار و نهان
 ۲۵۰۵ سرانجام بر مرگ باشد گذر
 که هرکس که آید بدین بارگاه
 همه مردمی جوی و تندی مکن
 خروشان بیامد گشاده میان
 به شمع خرد راه یزدان بجست
 ۲۵۱۰ نیایش کنان با دلی پر امید
 همی گفت با داوَر نیک، راز
 برآرنده آتش و تیره خاک
 ز کزّی بکش دستگاه مرا
 برین نیکوییها فزایش کنم
 ۲۵۱۵ هم اندیشه نیک و بد ده مرا
 همان چاره دیو آموزگار

بدان تا چو کاووس و ضحاک و جم
 چو بر من بپوشد دَرِ راستی
 پگردان ز من دیو را دستگاه
 روانم بدان جای نیکان رسان ۲۵۲۰
 شب و روز یک هفته برپای بود
 سر هفته را گشت خسرو نوان
 به هشتم ز جای پرستش برفت
 نگیرد هوا بر روانم ستم
 به نیرو شود کژی و کاستی
 بدان تا ندارد روانم تباه
 نگه دار بر من همین راه و سان
 تن آنجا و جانش دگر جای بود
 به جای پرستش نماندش توان
 بر تختِ شاهی خرامید تفت



پژوهش کردن بزرگان از بار بستن کیخسرو

همه پهلوانان ایران سپاه
 ازان نامداران روز نبرد ۲۵۲۵
 چو بر تخت شد نامور شهریار
 بفرمود تا پرده برداشتند
 برفتند با دست کرده به کش
 چو توس و چو گودرز و گویو دلیر
 چو دیدند بردند پیشش نماز ۲۵۳۰
 که شاها، دلیرا، گوا، داورا
 چو تو شاه ننشست بر تختِ عاج
 فرازنده جوشن و تیغ و اسپ
 نترسی ز رنج و ننازی ز گنج
 همه پهلوانان ترا بنده ایم ۲۵۳۵
 همه دشمنان را فکندی به خاک
 به هر کشوری لشکر و گنجِ توس
 ندانیم گاندیشه شهریار
 شگفتی فرومانده از کار شاه
 همی هرکسی دیگر اندیشه کرد
 بیامد به درگاه سالارِ بار
 سپه را به درگاه بگذاشتند
 بزرگانِ پیل افگنِ شیرفش
 چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
 ازان پس همه برگشادند راز
 جهاندار و بر مهتران مهترا
 فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
 فروزنده فرخ آذرگُشسپ
 به گیتی ز گنجت فزون است رنج
 سراسر به دیدار تو زنده ایم
 نماندت به گیتی ز کس ترس و باک
 به جایی که پی بر نهی رنجِ توس
 چرا تیره گشت اندرین روزگار

تَرُزین جهان روزِ برخوردارنست
 گر از ما به چیزی برآزرد شاه
 بگوید به ما تا دلش خوش کنیم
 وگر دشمنی دارد اندر نهان
 همه تاجداران که بودند شاه
 که گر سر ستانند گر سر دهند
 نهانی که دارد که گوید به ما
 چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
 به گیتی ز دشمن مرا نیست رنج
 نه آزار دارم ز کار سپاه
 ز دشمن چو کین پدر خواستم
 به گیتی کفی خاک تیره نماند
 شما تیغها در نیام آورید
 بجای خروش کمان، نای و چنگ
 به یک هفته من پیش یزدان بپای
 یکی آرزو دارم اندر نهان
 بگویم گشاده چو پاسخ دهد
 شما پیش یزدان نیایش کنید
 که او داد بر نیک و بد دستگاه
 وزان پس همه شادکامی کنید
 بدانید کین چرخ ناپایدار
 همی پرورد پیر و بُرنا بهم
 همه پهلوانان ز نزدیک شاه
 به سالار بار آن زمان گفت شاه
 کسی را مده بار در پیش من
 نه هنگام تیمار و پژمردنست
 وز آزار او هست ما را گناه
 پر از خون رُخ و دل پر آتش کنیم
 بگوید به ما شهریار جهان
 بدان داشتند ازج تخت و کلاه
 چو ترگ دلیران به سر برنهند
 همان چاره آن بجوید به ما
 که ای پهلوانان جوینده راه
 نه جایی پراکنده گشته ست گنج
 نه اندر شما هست مرد گناه
 به داد و به دین گیتی آراستم
 که مهر نگین مرا برنخواند
 بر آیین شمشیر جام آورید
 بسازید با باده و بوی و رنگ
 نبودم به اندیشه پاکرای
 همی خواهم از کردگار جهان
 به پاسخ مرا رای فرخ نهد
 بدین کام و شادی ستایش کنید
 ستایش مرو را که بنمود راه
 ز بدها روان بیگمانی کنید
 نداند همی کِهتر و شهریار
 ازو داد بسینیم وزو هم ستم
 برفتند پُر درد و تاریک راه
 که بنشین پس پرده بارگاه
 ز بیگانه و مردم خویش من

بیامد به جای پرستش به شب
 ۲۵۶۵ همی گفت کای برتر از برتری
 تو باشی به مینو مرا رهنمای
 به کزّی دلم هیچ ناتافته
 به دادارِ دارنده بگشاد لب
 فزاینده پاکسی و بهتری
 مگر بگذرم زین سپنجی سرای
 روان جای روشندان یافته

خواندن ایرانیان زال و رستم را

چویک هفته بگذشت و نمود روی
 همه پهلوانان شدند انجمن
 ۲۵۷۰ چو گودرز و چون توس نوذر نژاد
 ز کردار شاهان برتر مینش
 همه داستانها زدند از مهان
 پدر گیو را گفت کای نیکبخت
 از ایران بسی رنج برداشتی
 ۲۵۷۵ به پیش آمد اکنون یکی تیره کار
 نباید شدن سوی زابلستان
 به زال و به رستم بگویی که شاه
 در بار نامداران ببست
 بسی پوزش و خواهش آراستیم
 ۲۵۸۰ فراوان شنید ایچ پاسخ نداد
 بترسیم کو همچو کاووس شاه
 شما پهلوانید و داناترید
 کنون هر که راهست پاکیزه رای
 ستاره شناسان کابلستان
 ۲۵۸۵ بیارید ازین در یکی انجمن
 شد این پادشاهی پر از گفت و گوی
 برآمد یکی غلغل و گفت و گوی
 بزرگان فرزانه رایزن
 سخن رفت چندی ز بیداد و داد
 ز یزدانپرستان و از بدکنش
 بزرگان و فرزندگان جهان
 همیشه پرستنده تاج و تخت
 بر و بوم و پیوند بگذاشتی
 که آن را نشاید که داریم خوار
 به پیش سپهدار کابلستان
 ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
 همانا که با دیو دارد نشست
 همی زان سخن داد او خواستیم
 دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
 شود کزّ و دیوش بپیچد ز راه
 به هر بودنی بر، تواناترید
 ز قنوج و از دَنَبَر و * مرغ و مای
 همان پاکرایان زابلستان
 به ایران خرامیده با خویشتن
 چو پوشید خسروز مارای و روی

فگندیم هرگونه‌ای* رای بُن
 سخنهاى گودرز بشنید گیو
 برآشفَت و اندیشه اندر گرفت
 چو نزدیک دستان و رستم رسید
 غمی گشت و با نامور زال گفت
 به رستم چنین گفت کز بخردان
 ز زابل بخوان و به کابل بخواه
 همه سوی دستان نهادند روی
 جهاندار برپای بُد هفت روز
 ز در پرده برداشت سالار بار
 همه پهلوانان ابا موبدان
 جهاندار چون دید بنواختشان
 فراوان ببودند پیشش پپای
 ازان نامداران خسروپرست
 گشادند لب کای شه موبدان
 توانایی و فرّ شاهی تراست
 همه بودنیها به روشن روان
 همه بندگانیم پیشت پپای
 بگوید به ما شاه تا از گناه
 کنون روزگاری برین برگذشت
 گرآپدون که بگشاید این راز شاه
 اگر غم ز دریاست خشکی کنیم
 وگر کوه باشد ز بُن برکنیم
 وگر چاره این برآید به گنج
 همه پاسبانان گنج توایم

ز دستان گشاید همی این سخن
 ز لشکر گزین کرد مردان نیو
 از ایران ره سیستان برگرفت
 ۲۵۱۰ بگفت آن شگفتی که دید و شنید
 که گشتیم با رنج بسیار جفت
 ستاره‌شناسان و هم موبدان
 همی تا بیایند با ما به راه
 ز زابل به ایران نهادند روی
 ۲۵۱۵ به هشتم چو بفروخت گیتی فروز
 نشست از بر تخت زر شهریار
 برفتند نزدیک شاه جهان
 به رسم کیی جایگه ساختشان
 بزرگان پراناش و رهنمای
 ۲۶۰۰ کس از پای نشست و نگشاد دست
 سرافراز با داد و روشنروان
 ز خورشید تا پشت ماهی تراست
 بدانی، بگردان به دانش زبان
 همه پهلوانان فرخنده رای
 ۲۶۰۵ چه کردیم و بر ما چرا بست راه؟
 دل ما پرآواز و تیمار گشت
 برین مرزبانان گم کرده راه
 همه چادر خاک مُشکی کنیم
 به خنجر دل دشمنان بشکنیم
 ۲۶۱۰ نبیند ز گنج و درم نیز رنج
 پر از درد و گریان ز رنج توایم

چنین داد پاسخ جهاندار باز
 ولیکن ندارم همی دل به رنج
 نه در کشوری دشمن آمد پدید
 یکی آرزو خواست روشن دلم ^{۲۶۱۵}
 بدان آرزو دارم اکنون امید
 چو یابم بگویم همی رازِ خویش
 شما بازگردید پیروز و شاد
 همه پهلوانانِ آزادمرد
 که از پهلوانانِ نیم بی نیاز
 ز نیروی دست و ز مردان و گنج
 که تیمار آن بد ببايد کشید
 همی بر دل آن آرزو نگسَلَم
 شب تیره تا گاه روز سپید
 برآرم نهران کرده آواز خویش
 بداندیشه بر دل مگیرید یاد
 برو خواندند آفرینها بَدرد



در خواب دیدن کیخسرو سروش را

چو ایشان برفتند بیدار شاه ^{۲۶۲۰}
 فروهشت و بنشست گریان بَدرد
 جهاندار شد پیش برتر خدای
 همی گفت کای کردگار سپهر
 ازین شهریاری مرا سود نیست
 ز من نیکویی رفت بسیار و زشت ^{۲۶۲۵}
 چنین پنج هفته خروشان پپای
 شب تیره از رنج نغنوند شاه
 بخفت او و روشن روانش نخفت
 چنان دید در خواب کورا به گوش
 که ای شاه نیک اختر نیکبخت ^{۲۶۳۰}
 اگر زین جهان تیز بشتافتی
 به همسایه داوَر پاک جای
 چو بخشی، به ارزانیان بخش گنج
 بفرمود تا پرده بارگاه
 همی بود پیچان و رخ لاژورد
 همی خواست تا باشدش رهنمای
 فروزنده نیکی و داد و مهر
 گر از من خداوند خشنود نیست
 نشست مرا جای ده در بهشت
 همی بود در پیش گیهان خدای
 بدان گه که برزد سر از چرخ ماه
 که اندر جهان با خرد بود جفت
 نهفته بگفتی خجسته سروش
 بسودی بسی یاره و تاج و تخت
 کنون آنچه جُستی همه یافتی
 بیابی بدین تیرگی در، می پای
 کسی را سپار این سرای سپنج

<p>۲۶۳۵ کنی شادمان مردمِ خویش را که یابد رها از دمِ اژدها چنان دان که رنج از پیِ گنج بُرد که آیدر نمائی تو بسیار نیز که ایمن بود مور ازو در زمین که آمد تُرا روزگارِ بسیج ۲۶۴۰ ز خوی دید جایِ پرستش پُرآب همی خواند بر کردگارِ آفرین ز یزدان همه کامِ دل یافتم یکی جامهٔ ناپسوده بجست* جهاندار بی یاره و گُرز و تاج</p>	<p>توانگر کنی مردِ درویش را کسی گردد ایمن ز چنگِ بلا هران کس که از بهرِ تو رنج بُرد چو آیی به ایرانیان بخش چیز سرِ تخت را پادشاهی گُزین چو گیتی ببخشی میاسای هیچ چو بیدار شد رنج‌دیده ز خواب همی بود گریان و رُخ بر زمین همی گفت اگر تیز بشتافتم بیامد بران تختِ شاهی نشست بیوشید و بنشست بر تختِ عاج</p>
---	---

— ❁ —
 اندرز کردن زال کیخسرو را

<p>۲۶۴۵ رسیدند بیگاه، دل پر زغم همه داغ‌دل پیش بشتافتند همان موبدانِ فراوان هنر پذیره شدن را بیاراست اسپ همه نامدارانِ زرینه کفش ۲۶۵۰ سِرشکَش ز مژگان به رُخ برچگید ز خسرو همه دل پر از داغ و درد به گفتارِ ابلیس گم کرد راه شب و روز او را ندیده‌شت کس گشایند و پوییم و یابیم راه ۲۶۵۵ که دیدی تو شادان و روشنروان</p>	<p>سرِ هفته را زال و رستم بهم چو ایرانیان آگهی یافتند چو رستم پدید آمد و زالِ زر هران کس که بود از نژادِ زَرَسپ همان توس با کاویانی دَرَفش چو گودرز پیش تهمتن رسید سپاهی همی رفت رخساره زرد بگفتند با زال و رستم که شاه همه بارگاهش سیاهست* و بس ازین هفته تا آن دَرِ بارگاه جز آنست کیخسرو ای پهلوان</p>
---	---

شده کوز بالای سرو سهی
 ندانم چه چشم بد آمد بر اوی
 مگر تیره شد بخت ایرانیان
 بدیشان چنین گفت زال دلیر
 ۲۶۶۰ درستی و هم دردمندی بود
 شما دل ندارید چندین بغم
 بکوشیم بسیار و پندش دهیم
 وزان پس هران کس که آمد ز راه
 همان گه ز در پرده برداشتند
 ۲۶۶۰ چو دستان و چون رستم پیلتن
 چو گرگین و چون * بیژن و گسته‌م
 شهنشاه چون روی دستان بدید
 پراندیشه از تخت برپای جست
 ز داندگان هرکه بد کابلی
 ۲۶۷۰ یکایک برسید و بنواختشان
 همان نیز از ایرانیان هر که بود
 برو آفرین کرد بسیار زال
 ز گاه منوچهر تا کیقباد
 همان زوتهم‌آسپ و کاووس کی
 ۲۶۷۰ سیاوش مرا خود چو فرزند بود
 ندیدم کسی را بدین بخردی
 به پیروزی و مردی و مهر و رای
 بگشتی همه روی گیتی بداد
 چه مهتر که پای ترا خاک نیست
 ۲۶۸۰ یکی ناسزا آگهی یافتم

گرفته گل سرخ رنگ بهی
 چرا پژمرد آن گل تازه روی
 وگر شاه را ز اختر آمد زیان
 که باشد که شاه آید از گاه سیر
 گهی خوشی و گه نژندی بود
 که از غم شود جان خرم دزم
 به پند اختر سودمندش دهیم
 برفتند پویان سوی بارگاه
 بر اندازه‌شان شاد بگذاشتند
 چو توس و چو گودرز و آن انجمن
 هران کس که رفتی ز گردان بهم
 هم از پرده آواز رستم شنید
 بپرسید برپای و بنمود دست
 ز قنوج و از دُنبر و زابلی
 به رسم کیی جایگه ساختشان
 بر اندازه‌شان پایگه بر فرود
 که شادان بزی تا بود ماه و سال
 ازان نامداران که دارم به یاد
 بزرگان و شاهان فرخنده پی
 که با فر و با بُرز و اوزند بود
 بدین نام و این فرّه ایزدی
 که شاهیت بادا همیشه بجای
 به باز آمدن باش پیروز و شاد
 چه زهر آنکه نام تو تریاک نیست
 بدان آگهی تیز بشتافتم

از ایران کس آمد که پیروز شاه
 نه بردارد از پیش سالارِ بار
 من از دردِ ایرانیان چون عقاب
 بدان تا بپرسم که شاه جهان
 ستاره‌شناسان و کُنداوران
 ز قَنُوج و ز دُنَبَر و مَرغ و مای
 بدان تا بجویند رازِ سپهر
 به سه چیز هر کار نیکو شود
 به گنج و به رنج و به مردانِ مَرَد
 چهارم به یزدان ستایش کنیم
 که او یست فریادرس بنده را
 به درویش بخشیم بسیار چیز
 بدان تا روانِ تو روشن کند

۲۶۸۵ ز هر کشوری آن که دیدم سران
 برفتند با زیج هندی ز جای
 کز ایران چرا پاک بُبَرید مهر
 همان تخت شاهی بی آهو شود
 جزین نیست آیین ننگ و نبرد
 ۲۶۹۰ شب و روز پیشش نیایش کنیم
 هم او باز دارد گزاینده را
 اگر چند چیز آرجمند است نیز
 خَرَد پیش مغز تو جوشن کند

پاسخ دادن کیخسرو زال را

چو بشنید خسرو ز دستان سخن
 بدو گفت کجای پیر پاکیزه مغز
 ز گاهِ منوچهر تا این زمان
 همان نامور رستم پیلتن
 سیاوخش را پرورانیده اوست
 سپاهی که دیدند گوپالِ اوی
 بسی جنگ ناکرده بگریختند
 به پیش نیاگانِ من کینه‌خواه
 اگر نام و رنجِ تو گیرم به یاد

۲۶۹۵ یکی دانشی پاسخ افکند بُن
 همه رای و گفتارهای تو نَغز
 نه‌ای جز بی‌آزار و نیکی گمان
 ستونِ کیان نازش انجمن
 بدو نیکویها رسانیده اوست
 سر و مغزِ پیل و بش و یالِ اوی
 در و دشت، تیر و کمان ریختند
 ۲۷۰۰ چو دستورِ فرخ، نماینده راه
 بماند سخن تازه تا صد نژاد

ز کردار خوب از پژوهش بود
 دگر هرچه پُرسی تو از کارِ من
 ۲۷۰۵ بگویم تُرا این سخن سربرس
 به یزدان یکی آرزو داشتم
 پرستنده روز و شبانم پِپای
 که بخشد گذشته گناهِ مرا
 بَرَد مَر مَر ازین سرای سِپَنج
 ۲۷۱۰ ز باغ بهشتم دهد خوب جای
 نباید کزین راستی بُگُذرم
 بسست از جهان آنچه جُستیم کام
 سحرگه مرا چشم بَغُنود دوش
 که بر ساز کُنامد گِه رفتنت
 ۲۷۱۵ کنون بارگاهِ من آمد بِسر
 غمی شد دل، ایرانیان را ز شاه
 چو بشنید زال این سخن بردمید
 به ایرانیان گفت کین رای نیست
 که تا من ببستم کمر بر میان
 ۲۷۲۰ ز شاهان ندیدم کسی کین بگفت
 نباید بدین بود همداستان
 مگر دیو با او هماواز گشت
 فریدون و هوشنگِ یزدانپرست
 بگویم بِدو من همه راستی
 ۲۷۲۵ چُنین یافت پاسخ از ایرانیان
 همه با توایم آنچه گویی به شاه

تُرا این ستایش نکوهش بود
 ز ندادن بارِ و آزارِ من
 که تا تو بدانی آیا پُره‌نر
 جهان را همی خوار بگذاشتم
 همی خواهم از داورِ رهنمای
 درخشان کند تیره راهِ مرا
 نمآند به من در جهان بزم و رنج
 بُوَد در همه نیکیم رهنمای
 چو شاهانِ پیشین بیچد سَرَم
 ببايد بسیچید کُنامد خَرام
 ز یزدان بیامد خجسته سروش
 سرآمد نژندی و ناخُفتنت
 غمِ کشور و تاج و تخت و کمر
 همه خیره گشتند و گُم کرده راه
 یکی بادِ سرد از جگر برکشید
 خِرَد را به مغز اندرش جای نیست
 پرستنده‌ام پیشِ تختِ کیان
 چو او گفت ما را نباید نَهفت
 که او هیچ رآند چُنین داستان
 که از راهِ یزدان سَرَش بازگشت
 نَبُردند هرگز بدین شاخ دست
 گر آید به جان اندرون کاستی
 کزین سان سخن کس نگفت از کیان
 مبادا که او گُم کند رسم و راه



نکوهش کردن زال کیخسرو را

شنیداین سخن زال و برپای خاست
 ز پیر جهان‌دیده بشنو سخن
 چو گفتار تلخست با راستی
 نباید که آزارگیری ز من
 به توران زمین زادی از مادرت
 ز یکسو نَبیر زد افراسیاب
 چو کاووس دژخیم دیگر نیا
 ز خاور ورا بود تا باختر
 همی خواست کز آسمان بگذرد
 بدان بر، بسی پندها دادمش
 بسی پند بشنید و سودش نکرد
 چو برشد نگون اندر آمد به خاک
 بیامد به یزدان شده ناسپاس
 تو رفتی و شمشیر زن صد هزار
 چو شیر ژیان ساخته رزم را
 ز پیش سپه تیز رفتی به جنگ
 نه از گرزداران جهان بُد تھی
 گر او را بُدی بر تو بر دستیاب
 زن و کودکی خُرد از ایرانیان
 تُرا ایزد از دست او رسته کرد
 بکشتی کسی را کزو بُد هراس
 چو گفتم * ه هنگام آرام بود
 چُنین گفت کای خسرو را راست
 چو کز آورد رای فرمان مکن
 ببندد در کژی و کاستی
 ۲۷۲۰ ازین راستی پیش این انجمن
 هم آنجا بُد آرام و آبشخورت
 که جز جادویی شب ندیدی بخواب
 پُر آژنگ رُخ، دل پر از کیمیا
 بزرگی و شاهی و تاج و کمر
 ۲۷۲۵ همی گردش اختران بشمرد
 همی تلخ گفتار بگشادمش
 ازو بازگشتم پُر از داغ و درد
 ببخشود بر جانش یزدان پاک
 سری پر زگرد و دلی پهراس
 ۲۷۳۰ زره‌دار با گرزّه گاوسار
 بیاراستی دشت خوارزم را
 پیاده بُدی پیش جنگی پَشَنگ
 که تو کینه را ترگ بر سر نھی
 به ایران کشیدی زد افراسیاب
 ۲۷۳۵ نرستی نَبستی به کین کس میان
 ببخشود و رای تو پیوسته کرد
 به دادار دارنده بُد ناسپاس
 گه پوشش و بخشش و جام بود

بر ایرانیان کار دُشخوارتر
 کنون بَرنوشتی رَه ایزدی ۲۷۵۰
 ازین بد نباشد تَنّت سودمند
 گرین باشد ای شاه سامانِ تو
 پشیمانی آید تُرا زین سَخُن
 وگر نیز جویی چنین راهِ دیو
 بمانی پر از درد و تن پُرگناه ۲۷۵۵
 به یزدان پناه و به یزدان گرای
 گر این پند من سرسِر نشنوی
 نمآند درود و نمآندت بخت
 خِرَد باد جان تُرا رهنمای
 سخنهای دستان چو آمد به بُن ۲۷۶۰
 که ما هم برآنیم کین پیر گفت

فزونتر بُدی دل پرآزارتر
 به کزّی گذشتی و راهِ بَدی
 نباشد جهان آفرین را پسند
 نگردد کسی گِرَد فرمانِ تو
 براندیش و فرمانِ دیوان مکن
 بَبُرد ز تو فرّ گیهان خدیو
 نخوانند ازین پس تُرا نیز شاه
 که او یست بر نیک و بَد رهنمای
 به آهزَمَن بدکُنش بَگروی
 نه آواز شاهی نه تاج و نه تخت
 به پاکی بماناد مغزت بِجای
 یلان برگشادند یکسر سَخُن
 نباید دَرِ راستی را نهفت



پاسخ دادن کیخسرو و پوزش کردن زال

چو کیخسرو آن گفتِ دستان شنید
 پراندیشه گفت: ای جهاندیده زال
 اگر سرد گویمت در انجمن
 دگر آنکه رستم شود دردمند ۲۷۶۵
 دگر آنکه گر بِشَمَرَم رنجِ اوی
 سپر کرد پیشم تنِ خویش را
 همه پاسخت را بخوبی کنم
 چُنین گفت ازان پس به آوازِ سخت
 سخنهای دستان شنیدم همّه ۲۷۷۰

زمانی بیاسود و اندر شَمید
 به مردی بی اندازه پیموده سال
 جهاندار نپسندد این بَد ز من
 ز دردِ وی آید به ایران گزند
 فزون آید از نامور گنجِ اوی
 بُد خواب و خوردن بداندیش را
 دلت را به گفتارها نشکنم
 که ای سرفرازانِ پیروزبخت
 که برخواند آن را به پیشِ رَمّه

به دارنده یزدان گیهان خدیو
 به یزدان گراید همی جان من
 بدید آن جهان را دل روشنم
 به زال آنگهی گفت تندی مکن
 نُخُست آن که گفتی ز توران نژاد
 جهاندار و پور سیاوش منم
 نَبیرِ جهاندار کاووس کی
 به مادر هم از تُخُمِ افراسیاب
 نَبیرِ فریدون و پورِ پَشَنگ
 که شیران ایران به دریای آب
 دگر آنکه کاووس صندوق ساخت
 چنان دان که اندر فزونی مَنیش
 کنون من چو کین پدر خواستم
 بکُشتم کسی را کزُ بود کین
 به گیتی مرا نیز کاری نماند
 هران گه که اندیشه گردد دراز
 چو کاووس و جمشید باشم به راه
 چو ضحاکِ ناپاک و تورِ دلیر
 بترسم که چون روز من یخ کشد
 دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ
 ازان بُد کز ایران ندیدم سوار
 که تنها بر او به جنگ آمدی
 کسی را کجا فرّ یزدان نبود
 همی خاک بودی به چنگِ پَشَنگ
 بدین پنج هفته که من روز و شب
 که من دورم از راه و فرمان دیو
 که آن دیدم از رنج درمان من
 خِرَد بُد ز بدهای او جوشنم
 بر اندازه باید که رانی سخن
 خردمند و بیدار هرگز نژاد
 ز تُخُمِ کیان شاه با هُش منم
 دلفروز و با دانش و نیک پی
 که با خشم او گم شدی خورد و خواب
 ازین گوهران مرّ مرا نیست ننگ
 نَشُستی تن از بیم افراسیاب
 سر از پادشاهی همی برفراخت
 نسازند بر پادشا سرزنش
 جهان را به پیروزی آراستم
 وزو جور و بیداد شد بر زمین
 ز بُد گوهران شهریاری نماند
 ز شاهّی و از دولتِ دیرباز
 چو ایشان ز من گم شود پایگاه
 که از جَوْرِ ایشان جهان گشت سیر
 چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد
 برآراستی چون دلاور پلنگ
 نه اسپ افکنی از در کارزار
 چو رفتی به رُزْمَش درنگ آمدی
 وگر اختر نیک خندان نبود
 ازایرا بر او شدم من به جنگ
 همی بنا فرین برگشایم دو لب
 ۲۷۷۵
 ۲۷۸۰
 ۲۷۸۵
 ۲۷۹۰
 ۲۷۹۵

بدان تا جهاندار یزدان پاک
 شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت
 تو ای پیرِ بیدار، دستانِ سام
 به تارِی و کژِی نگشتم ز راه
 ندانم که باد آفره ایزدی ۲۸۰۰
 چو دستان شنیداین سخن خیره گشت
 خروشان شد از جای و بر پای جُست
 ز من بود تیزی و ناپخردی
 سزد گر ببخشی گناه مرا
 ۲۸۰۵ مرا سالیان شد فزون از شمار
 ز شاهان ندیدم ازین گونه راه
 کنون گشت کیخسرو آموزگار
 نخواهم که باشم ز خسرو جدا
 فزونست ازان رنج کردارِ شاه
 که ما را جدایی نبود آرزوی ۲۸۱۰
 سخنهای دستان چو بشنید شاه
 بیازید و بگرفت دستش به دست
 بدانست کو آن سخن جز بِمهر



اندرز کردن کیخسرو به ایرانیان

چُنین گفت پس شاه با زالِ زر
 تو و رستم و توس و گودرز و گیو ۲۸۱۵
 سراپرده از شهر بیرون برید
 ز خرگاه و از خیمه چندان که هست
 که اکنون ببندید یکسر کمر
 دگر هر که او نامدارست و نیو
 درفشِ همایون به هامون برید
 بسازید بر دشت جای نشست

درفش بزرگان و پیل و سپاه
 چنان کرد رستم که خسرو بگفت
 به هامون کشیدند ایرانیان
 زمین کوه تا کوه پر خیمه بود
 میان اندرون کاویانی درفش
 سرافرده زال نزدیک شاه
 به دست چپش رستم پهلوان
 به پیش اندرون توس و گودرز و گیو
 پس پشت او بیژن و گُستهم
 شهنشاه بر تخت زرین نشست
 به یک دست او زال و رستم بهم
 به دست دگر توس و گودرز و گیو
 نهاده همه چشم بر چهر شاه
 به آواز گفت آن زمان شهریار
 هران کس که دارید رای و خرد
 همه رفتنی ایم و گیتی سپنج
 ز هر دست چیزی فراز آوریم
 کنون گاو رنجم به چرم اندرست
 بترسید یکسر ز یزدان پاک
 که این روز بر ما همی بگذرد
 ز هوشنگ و جمشید و کاووس شاه
 جز از نام ازیشان به گیتی نماند
 وزیشان بسی ناسپاسان شدند
 چو ایشان، همان من یکی بنده ام
 بکشیدم و رنج بردم بسی
 بسازید روشن یکی رزمگاه
 ببردند پرده سرای از نهفت
 به فرمان بیستند یکسر میان
 سپید و سیاه و بنفش و کبود
 جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
 برافراخته زو درفش سیاه
 ز کابل بزرگان روشنروان
 چو گرگین و شاپور و خُراد نیو
 بزرگان که بودند با او بهم
 یکی گرزۀ گاو پیکر به دست
 چو پیل سرافراز و شیر دژم
 چو رهام و شاپور و گرگین نیو
 بدان تا چه گوید ز کار سپاه
 که ای نامدارانِ بۀ روزگار
 بدانید کین نیک و بد بگذرد
 چرا باید این درد و اندوه و رنج؟
 به دشمن سپاریم و خود بگذریم؟
 که پاداش و بادافره دیگرست
 مباشید شاد اندرین تیره خاک
 زمانه دم ما همی بشمرد
 که بودند با تخت و فرّ و کلاه
 کسی نامه رفتگان برنخواند
 بفرجام ازان بد هراسان شدند
 وگر چند با رنج کوشنده ام
 ندیدم که آپدر بماند کسی

کنون جان و دل زین سرایِ سپینج
کنون هرچه جُستم همه یافتم
۲۸۲۵ هران کس که در پیش من بُرد رنج
ز کردارِ هرکس که دارم سپاس
به ایرانیان بخشم این خواسته
هران کس که هست از شما مهتری
همان بدره و برده و چارپای
۲۸۵۰ ببخشم که من راه را ساختم
شما دستِ شادی به خوردن برید
بخواید تا زین سرایِ سپینج
چو کیخسرو این پندها را بگفت
یکی گفت این شاه دیوانه شد
۲۸۵۵ ندانم برو بر چه خواهد رسید
برفتند یکسر گروها گُروه
غونای و آواز اسپان ز دشت
بیودند یک هفته زین گونه شاد

بکنم سرآوردم این درد و رنج
ز تـخـتِ کیـی روی برتافتم
ببخشم بدو هرچه خواهد ز گنج
بگویم به یزدان نیکی شناس
سلیح و زر و گنج آراسته
ببخشم به هر مهتری کشوری
براندیشم آرم شُمارش بجای
وزین تیرگی دل برداختم
به یک هفته اندر چمید و چرید
گذر یابم و دور مانم ز رنج
بماندند گردانِ ایران شگفت
خرد با دلش سخت بیگانه شد
کجا خواهد این تخت و تاج آرمید
همه دشت لشکر بُد و راغ و کوه
تو گفתי همی از هوا برگذشت
کسی را نیامد غم و رنج یاد



وصیت کردن خسرو گودرز را

به هشتم نشست از برِ گاه شاه
۲۸۶۰ چو آمدش رفتن به تنگی فراز
چو بُگشاد در گنج آباد را
بدو گفت بنگر به کار جهان
که هر گنج را روزی آگندنست
نگه کن رباطی که ویران بُوَد
ابی یاره و گُرز و رومی کلاه
یکی گنج را درگشادند باز
وصی کرد گودرز کَشواد را
که با آشکارا چه دارد نهان
بسختی و روزی پراگندنست
پلی کان به * نزدیک ایران بُوَد

- دگر آبگیری که باشد خراب
 دگر کودکانی که بی‌مادرند
 دگر آن کَش* آید به پیری نیاز
 بریشان در گنج بسته مدار
 دگر گنج کَش نام بادآورست
 نگه کن به شهری که ویران شده‌ست
 دگر آن کجا رسم آتشگده‌ست
 سدیگر کسی کو ز تن بازماند
 دگر چاهساری که بی‌آب گشت
 بدین گنج آباد، آباد کن
 دگر گنج کَش خواندندی عروس
 به گودرز فرمود کسانرا ببخش
 همه جامه‌های تنش برشُرد
 همان یاره و طوق کُنداوران
 ز اسپان به جایی که بودی یَلَه
 همه باغ و گلشن به گودرز داد
 سلاح تنش هرچه در گنج بود
 سپردند یکسر به گیو دلیر
 از ایوان و خرگاه و پرده‌سرای
 فریریز کاووس را داد شاه
 یکی طوقِ روشنتر از مشتری
 نوشته بزُو نام شاه جهان
 به بیژن چنین گفت کین یادگار
 به ایرانیان گفت هنگامِ من
 بخواهید چیزی که باید ز من
- ۲۸۶۵ به ایران و از رنج افراسیاب
 زنانی که بی‌شوی و بی‌چادرند
 ز هرکس همی دارد او رنج راز
 ببخش و بترس از بدِ روزگار
 پر از افسر و زیور و گوهرست
 ۲۸۷۰ کُنام پلنگان و شیران شده‌ست
 که بی‌هیر مندست و ویران شده‌ست
 به روز جوانی دَرَم برفشاند
 فراوان بزُو سالیان برگذشت
 دَرَم خوار کن مرگ را یاد کن
 ۲۸۷۵ کش آگند کاووس در شهر توس
 به زال و به گیو و خداوندِ رَخْش
 نگه کرد یکسر به رستم سپُرد
 همان جوشن و گُرزهای گران
 به توس سپهد سپردش گَلَه
 ۲۸۸۰ وز ایوانهایی که آمدش یاد
 که او را بدان خواسته رنج بود
 بدان‌گه که خسرو شد از گاه سیر
 همان خیمه و آخورِ چارپای
 یکی جوشن و ترگ و زَرین کلاه
 ۲۸۸۵ ز یاقوت رخشان دو انگشتری
 که اندر جهان آن نبودی نِهان
 همی دار و جز تخمِ نیکی مکار
 فراز آمد و تازه شد کامِ من
 که آمد پراگندن انجمن

۲۸۹۰ همه مهتران زار و گریان شدند ز درد شهنشاہ بریان شدند
 همی گفت هرکس که این شهریار کِرا ماند این تاج را یادگار؟



خواستن زال منشور از خسرو برای رستم

چو بشنید دستانِ خسرو پرست ۲۸۹۵
 چُنین گفت کِائی شهریارِ جهان
 تو دانی که رستم به ایران چه کرد
 چو کاووس کئی شد به مازندران
 که دیوان بستند کاووس را
 تهمتن چو بشنید تنها برفت
 بیابان و تاریکی و دیو و شیر
 بدان رنج و تیمار بُئید راه
 ۲۹۰۰ بدژید پهلوی دیو سپید
 سر سنجَه را ناگه از تن بکند
 چو کاووس شد سوی هاماوران
 آبا توس و گودرز و هم گیو را
 تهمتن بشد با سپاهی گران
 ۲۹۰۵ رها کرد از بند کاووس را
 چو سهراب فرزند کَاندر جهان
 بکُشت از پی کین کاووس شاه
 وزان پس کجا رزم کاموس کرد
 ز کردار او چند رانم سخن؟
 ۲۹۱۰ اگر شاه سیر آید از تاج و گاه
 چنین داد پاسخ که کردارِ اوی
 زمین را ببوسید و برپای جست
 سزد کنارزوها نمانم نهان
 به رزم و به رنج و به ننگ و نبرد
 زه دور و فرسنگهای گران
 چو گودرز و گردنکش و توس را
 به مازندران روی بنهاد تفت
 چه جادو و چه ازدهای دلیر
 به مازندران شد به نزدیک شاه
 جگرگاه اولادِ غندی و بید
 خروشش برآمد به ابر بلند
 بستند او را به بندِ گران
 دلیران فرزانه نیور را
 از ایران و زابل گزیده سران
 چو گودرز و هم گیو و هم توس را
 کسی را نبود از کِهان و مِهان
 ز دردش بگرید همی سال و ماه
 بمردی برآورد از آن مرزگرد
 همی داستانشا نیاید به بن
 چه ماند بدین شیردل نیکخواه
 به نزدیک من رنج و تیمار اوی

که داند مگر کردگار سپهر؟
 سخنهای او نیست اندر نهفت
 بفرمود تا رفت پیشش دبیر
 نوشتند عهدی ز شاه زمین
 ز بهر سپهد گوی پیلتن
 که او باشد اندر جهان پیشرو
 ز زابلستان تا به دریای سند
 دگر بست و غزنین و زابلستان
 همو را بود کشور نیمروز
 نهادند بر عهد بر مهر زر
 بدو داد منشور و کرد آفرین
 مهانی که با زال سام سوار
 ببخشیدشان جامه و سیم و زر

نماینده داد و آرام و مهر
 ندانم کس او را به آفاق جفت
 بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
 سرافراز کیخسرو پاکدین^{۲۱۱۵}
 ستوده به مردی به هر انجمن
 جهاندار و بیدار و سالار نو
 همه کابل و دُنَبَر و مای و هند
 رَوارو چُنین تا به کابلستان
 سپهدار فیروز و لشکر فُروز^{۲۱۲۰}
 بر آیین کیخسرو دادگر
 که آباد بادا به رستم زمین
 برفتند با زیجها بر کنار
 یکی جام پُر، هریکی از گهر



منشور دادن کیخسرو گیو را

جهاندرده گودرز برپای خاست
 چُنین گفت کای شاه پیروزبخت
 ز گاه منوچهر تا کیقباد
 به پیش بزرگان کمر بسته‌ام
 نبیر و پسر بود هفتاد و هشت
 همان گیو بیداردل هفت سال
 به دشت اندرون گور بُد خوردنش
 به ایران رسید آنچه بُد شاه دید
 جهاندار سیر آمد از تاج و گاه

بیاراست با شاه گفتار راست^{۲۱۲۵}
 جهاندار چون تو ندیدم به تخت
 ز کاووس تا شاه فرخ‌نژاد
 بی آزار یک روز ننشسته‌ام
 کنون مانده هشت و دگر درگذشت
 به توران زمین بود بی خورد و هال^{۲۱۳۰}
 هم از چرم نخچیر پیراهنش
 که تیمار او گیو چندی کشید
 همو چشم دارد بنیکی ز شاه

<p>که بر گیو بادا هزار آفرین دل بدسیگالانش پُرخار باد که روشنروان بادی و تندرست نهاد بزرگان و جای مهان یکی نامه از پادشه بر حریر بران نامه شاه آفرین کرد یاد دل بدسیگالانش پر دود باد مبادا که آید ز کردار سیر به نزد شما زینهار منست ز گفتار گودرز بر مگذرید یکی آفرین گستریدند نو</p>	<p>چنین داد پاسخ که بیش است ازین خداوند گیتی وُرا یار باد ۲۹۳۵ کم و بیش من پاک در دست تُست بفرمود عهد قَم و اصفهان نوشتش ز مُشک و ز عنبر دبیر یکی مُهر زَرین بَرُو بَر نهاد که یزدان ز گودرز خشنود باد ۲۹۴۰ به ایرانیان گفت شاه دلیر بدانید کویادگار منست مرو راهمه پاک فرمان برید ز گودرزبان هر که بُد پیشرو</p>
---	---



منشور دادن خسرو توس را

<p>بشد پیش خسرو زمین داد بوس همیشه ز تو دور دستِ بدی ز ما فرخان تا بیامد قباد که نگشادم از بند هرگز میان بخست و نبُد هیچ پیراهنم بُدم هر شیبی پاسبان سپاه همی بودم اندر دمِ اژدها دگر بند بر گردنِ توس بود نه از من کسی کرد هرگز گله همی بگذرد زین سرایِ سپنج شود این هنرها گر آهوی من؟</p>	<p>چو گودرز بنشست، برخاست توس ۲۹۴۵ بدو گفت شاهانوشه بُدی منم زین بزرگان فریدون نژاد کمر بسته‌ام پیش ایرانیان به کوه هماون ز جوشن تنم به کین سیاوش بدان رزمگاه ۲۹۵۰ به لاون سپه را نکردم رها به هاماوران بسته کاووس بود نکردم سپه را به جایی یله کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج چه فرمایدم چیست نیروی من؟ ۲۹۵۵</p>
---	--

چُنین داد پاسخِ بَدُو شهریار
 همی باش با کاویانی درفش
 بدین سر ز گیتی خراسان تراست
 نوشتند عهدی برین همنشان
 نهادند بر عهدِ بَر مُهرِ زر
 بدو داد و کردش بسی آفرین
 که بیشست رنج تو از روزگار
 تو باشی سپهدارِ زرّینه کفش
 ازین نامداران تن آسان تراست
 به پیش بزرگان و گردنکشان
 یکی طوقِ زرّین و زرّین کمر
 که از تو مبادا دلی پر ز کین



دادن کیخسرو پادشاهی به لُهراسپ

ز کار بزرگان چو پردخته شد
 ازان مهتران نامِ لُهراسپ ماند
 به بیژن بفرمود تا با کلاه
 چو دیدش جهاندار برپای جَست
 فرود آمد از نامورِ تختِ عاج
 به لُهراسپ بسپرد و کرد آفرین
 که این تاج نو بر تو فرخنده باد
 سپردم به تو پادشاهی و گنج
 مگردان زبان زین سپس جز به داد
 مکن دیو را آشنا با روان
 خردمند باش و بی آزار باش
 به ایرانیان گفت کز تختِ او
 شگفت اندرو مانده ایرانیان
 همی هرکسی در شگفتی بماند
 از ایرانیان زال برپای خاست
 چنین گفت با شهریار بلند
 سرِ بختِ آن کس پر از خاک باد
 شهنشاه از ان رنجهارِ رخته شد
 که از دفتر شاه کس برنخواند
 بیاورد لُهراسپ را پیش شاه
 برو آفرین کرد و بگشاد دست
 ز سر برگرفت آن دلفروز تاج
 همه پادشاهی ایران زمین
 جهان سربسر پیش تو بنده باد
 ازان پس که دیدم بسی درد و رنج
 که از داد باشی تو پیروز و شاد
 چو خواهی که بختت بماند جوان
 همیشه زبان را نگهدار باش
 بباشید شادان و از بختِ او
 برآشفتم هریک چو شیر ژبان
 که لُهراسپ را شاه بایست خواند
 بگفت آنچه بودش به دل راه، راست
 سزدگر کنی خاک را ارجمند
 دهان وُرا زهر، تریاک باد

ز بیداد هرگز نگیریم یاد
 فرومایه‌ای دیدمش با یک اَسپ
 سپاه و درفش و کمر دادیش
 نیامد کسی بر دلِ شاه یاد
 ازین‌گونه نشنیده‌ام تاجور
 شدند انجمن با سخنگوی جفت
 گزین پس نبندیم شاها میان
 چو لُهراسپ را برگشد شهریار
 بدو گفت مشتاب و تندی مکن
 بجز دود از آتش نجوید همی
 بیچد بد از گردش روزگار
 سزاوار شاهی و زیبای تخت
 که گشت این هنرها به لُهراسپ راست
 بود راد و پیروز و از داد شاد
 خردمند و بینادل و پاک‌دست
 پدید آورد راه یزدان پاک
 بدین هم بود پاک فرزند اوی
 وزین پند با مهر من مگذرید
 همه رنج او پیش من باد گشت
 به دلش اندر آرد ز هر سو هراس
 بیازید و انگشت برزد به خاک
 به آواز، لُهراسپ را خواند شاه
 همیشه ز تو دور دستِ بدی
 که لُهراسپ دارد ز شاهان نژاد؟
 لب آلوده شد، مَشَمَر این را گناه

که لُهراسپ را شاه خواند به داد
 ۲۹۸۰ به ایران چو آمد به نزد زَرَسپ
 به جنگ اَلانان فرستادیش
 ز چندین بزرگانِ خسرو نژاد
 نژادش ندیدم ندانم گهر
 چو دستانِ سام این سخنها بگفت
 ۲۹۸۵ خروشی برآمد ز ایرانیان
 نجویم کس رزم در کارزار
 چو بشنید خسرو ز دستان سخن
 که هر کس که بیداد گوید همی
 که نپسندد از ما بدی کردگار
 ۲۹۹۰ که یزدان کسی را کند نیکبخت
 جهان آفرین بر زبانم گواست
 که دارد همی شرم و دین و نژاد
 نَبیرِ جهاندار هوشنگ هست
 پی جادوان بُگسلاند ز خاک
 ۲۹۹۵ زمانه جوان گردد از پند اوی
 به شاهی برو آفرین گسترید
 هران کس کز اندرز من درگذشت
 چُنین هم به یزدان بود ناسپاس
 چو بشنید زال این سخنهای پاک
 ۳۰۰۰ بیالود لب را به خاکِ سیاه
 به شاه جهان گفت خُرَم بدی
 که دانست جز شاه پیروز و راد
 چو سوگند خوردم به خاکِ سیاه

- بزرگانش گوهر برافشانندند
 به ایرانیان گفت فرخنده شاه
 ۳۰۰۵ چه من بگذرم زین فرومایه خاک
 به پدروود کردن زُخ هرکسی
 یلان را همه پاک در برگرفت
 همی گفت کاشی من این انجمن
 خروشی برآمد ز ایران سپاه
 پس پرده‌ها کودک و مرد و زن
 خروشیدن و ناله و آه خاست
 به ایرانیان آن زمان گفت شاه
 هران کس که دارید نام و نژاد
 من اکنون روان را همی پرورم
 نسبتم دل اندر سپنجی سرای
 بگفت این و از پایگه اسپ خواست
 بیامد به ایوان شاهی دُزَم
 به شاهی همی آفرین خواندند
 که پدروود باد این دلفروز گاه
 شما را بخواهم ز یزدان پاک
 بیوسید با آب مژگان بسی
 بزاری خروشیدن اندر گرفت
 توانستمی بُرد با خویشتن
 ۳۰۱۰ که خورشید بر چرخ گم کرد راه
 به کوی و به بازار و بر انجمن
 به هر برزنی ماتم شاه خاست
 که فردا شما را همینست راه
 به دادِ خداوند باشید شاد
 ۳۰۱۵ که بر نیکنامی همی بگذرم
 بدان تا سروش آمدم رهنمای
 وزان لشکر آواز فریاد خاست
 به بالای سرو اندر آورده خَم



پدروود کردن کیخسرو به کنیزکان خود

- کنیزک بُدش چار چون آفتاب
 ز پرده بتان را سوی خویش خواند
 ۳۰۲۰ که من رفتنی‌ام ز جای سپنج
 نبینید جاوید ازان پس مرا
 سوی داور پاک خواهم شدن
 بشد هوش ازان چار خورشید چهر
 شخودند روی و بکنندند موی
 ندیدی چُنین خوبرو کس به خواب
 همه رازِ دل پیش ایشان براند
 شما دل مدارید با درد و رنج
 ازین خاکِ بیدادگر بس مرا
 نبینم همی رایِ آپدر بُدن
 خروشان شدند از غم و درد و مهر
 ۳۰۲۵ گُستند پیرایهٔ مشکبوی

وزان پس هران کس که آمد به هوش
 که ما را ببر زین سپنجی سرای
 بدیشان چنین گفت پرمایه شاه
 کجا خواهان جهاندار جم
 کجا مادرم دخت افراسیاب ۲۰۲۰
 کجا دختر تور، ماه آفرید
 همه خاک دارند بالین و خشت
 چه افسر نهی بر سرت بر، چه ترگ
 به نیکی ببايد تن آراستن
 ۲۰۲۵ مجوید ازین بیم آزار من
 خروشید و لهراسپ را پیش خواند
 به لهراسپ گفت این بُتان منند
 بدین همنشست و بدین همسرای
 نباید که یزدان چو خواندت پیش
 ۲۰۳۰ چو بینی مرا با سیاوش بهم
 پذیرفت لهراسپ زو هرچه گفت
 وزان جایگه تنگ بسته میان
 کز آپدر به ایوان خرامید زود
 مباشید گستاخ با این جهان
 ۲۰۳۵ مباشید جاوید جز راد و شاد
 همه شاد و خرم به یزدان شوید
 همه نامداران ایران سپاه
 که ما پند شه را بکردار جان

چُنین گفت با ناله و با خروش
 تو باش اندرین نیکویی رهنمای
 کزین پس شما را همیست راه
 کجا تاجداران با باد و دم؟
 که بگذشت ازان سان به دریای آب؟
 که چون او کس اندر زمانه ندید؟
 ندانم به دوزخ دَرند آژ بهشت
 بَرُو بگذرد چنگ و دندان مرگ
 که نیکی نشاید ز کس خواستن
 که آسان شود راه دیدار من
 ازیشان فراوان سخنها براند
 شبستان فروزندگان منند
 همی دارشان تا تو باشی بجای
 روان شرم دارد ز کردار خویش
 ز شرم دو خسرو بمانی دُرُم
 که نادیده‌شان دارد اندر نهفت
 بگردید بر گرد ایرانیان
 مدارید در دل ز ما داغ و دود
 که او دشمنی دارد اندر نهان
 ز من جز به نیکی میارید یاد
 چو رفتن بود شاد و خندان شوید
 نهادند سر بر زمین پیش شاه
 بداریم تا جان بود جاودان



رفتن کیخسرو به کوه و ناپدید شدن در برف

- به لُهراسپ فرمود تا بازگشت
 تو رو تخت شاهی به آیین بدار
 هران گه که باشی تناسان ز رنج
 چنان دان که رفتنت نزدیک شد
 همه داد جوی و همه داد کن
 فرود آمد از اسپ لُهراسپ زود
 بدو گفت خسرو که پدرود باش
 برفتند با او ز لشکر سران
 چو دستان و رستم چو گودرز و گیو
 به هفتم فریبرز کاووس بود
 همی رفت لشکر گروها گروه
 بسبودند یک هفته * دم برزدند
 خروشان و پیچان ز کردار شاه
 همی گفت هر موبدی در نهفت
 چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
 زن و مرد ایرانیان صد هزار
 همه کوه پرناله و پرخروش
 همی گفت هر کس که شاها چه بود
 گر از لشکر آزار داری همی
 بگوی و تواز خاک ایران مرو
 همه خاک باشیم اسپ تُرا
 کجا شد تُرا دانش و رای و هوش
 همه پیش یزدان ستایش کنیم
- ۳۰۵۰ بدو گفت روز من اندر گذشت
 بجز تخم نیکی به گیتی مکار
 ننازی به تاج و ننازی به گنج
 به یزدان تُرا راه باریک شد
 ز گیتی تنِ بهتر آزاد کن
 زمین را ببوسید و زاری نمود
 ۳۰۵۵ به داد اندرون تار با پود باش
 بزرگانِ بیدار و کُنداوران
 دگر بیژن گُرد و گُستهَم نیو
 به هشتم کجا نامور توس بود
 ز هامون بشد تا سر تیغ کوه
 یکی بر لبِ خشک نم برزدند
 ۳۰۶۰ کسی را نبُد سوی آن رنج راه
 کزین سان سخن در جهان کس نگفت
 ز گیتی بیامد ز هر سو گروه
 خروشان برفتند با شهریار
 ۳۰۶۵ همی سنگِ خارا بر آمد به جوش
 که روشن دلت شد پراز داغ و دود؟
 مرپن تاج را خوار داری همی
 جهانِ کهن را مکن شاهِ نو
 پرستنده آذرگُشسپِ تُرا
 ۳۰۷۰ که نزد فریدون نیامد سروش
 به آتشگده در، نیایش کنیم

مگر پاک یزدانت بخشد به ما
 شهنشاه ازان کار خیره بماند
 چنین گفت کاپدر همه نیکویست
 ز یزدان شناسید یکسر سپاس ۳۰۷۵
 که گرد آمدن زود باشد بهم
 بدان مهتران گفت ازین کوهسار
 که راهی درازست ویی آب و*سخت
 به آمد شدن راه کوتاه کنید
 بدین ریگ بر نگذرد هرکسی ۳۰۸۰
 سه گرد گرانمایه سرفراز
 چو دستان و رستم چو گودرز پیر
 نگشتند ازو باز چون توس و گیو
 برفتند یک روز و یک شب بهم
 به ره بر یکی چشمه آمد پدید ۳۰۸۵
 بران آب روشن فرود آمدند
 بدان مرزبانان چنین گفت شاه
 بگویم کار گذشته بسی
 چو خورشید تابان برآرد درفش
 مرا روزگار جدایی بود ۳۰۹۰
 ازین رای اگر تاب گیرد دلم
 چو بهری ز تیره شب اندر چمید
 بران آب روشن سر و تن بشست
 چنین گفت با نامور بخردان
 کنون چون برآرد سنان آفتاب ۳۰۹۵
 شما نیز فردا برین ریگ خشک

دل موبدت بردرخشد به ما
 ازان انجمن مهتران را بخواند
 برین نیکویها نباید گریست
 مباشید جز پاک و یزدانشناس
 مباشید ازین رفتن من دژم
 همه بازگردید بی شهریار
 نه باشد گیا و نه برگ درخت
 روان را سوی روشنی ره کنید
 مگر فرّه و بُرز دارد بسی
 شنیدند گفتار و گشتند باز
 جهانجوی و بیننده و یادگیر
 فریبرز و بیژن و گُستهم نیو
 شدند از بیابان و خشکی دژم
 جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
 بخوردند و یکباره دم برزدند
 که امشب نرانیم ازین جایگاه
 گزین پس نبینید ما را بسی
 چو زراب گردد زمین بنفش
 مگر با سروش آشنایی بود
 دل تیره گشته ز تن بگسَلَم
 گی نامور پیش یزدان خمید
 همی خواند بر خویشتن ز ندأست
 که باشید پدرود تا جاودان
 نبینید ازین پس مرا جز به خواب
 مباشید اگر بازد از اُبر مُشک

ز کوه اندر آید یکی بادِ سخت کجا بشکند شاخ و برگِ درخت
ببارد یکی برف از اُبرِ سیاه شما سوی ایران نیابید راه



غرقه شدن پهلوانان در میان برف

سرِ مهتران زان سخن شد گران	بخفتند با درد گُنداوران
چو از کوه خورشید سر برکشید	ز چشمِ مهان شاه شد ناپدید
بگشتند ازان جایگه شاهجوی	به ریگ و بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان	ز ره بازگشتند چون بیهشان
همه تنگدل گشته و تافته	سپرده زمین، شاه نیافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند	پراز غم دل و پرگداز آمدند
بدان آب هرکس که آمد فرود	همی داد شاه جهان را درود
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت	که با جانِ پاکش خرد باد جفت
چو آسوده باشیم و چیزی خوریم	یک امشب ازین چشمه برنگذریم
زمین گرم و نرمست و روشن هوا	ازین جای رفتن نبینم روا
بران چشمه یکسر فرود آمدند	ز خسرو بسی داستانها زدند
که چون این شگفتی نبیند کسی	وگر در زمانه بماند بسی
بدین رفتن شه که ما دیده‌ایم	ز گردنکشان نیز نشنیده‌ایم
دریغ آن بلند اختر و رای اوی	بزرگی و گردی و بالای اوی
خردمند ازین کار خندان شود	که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند به گیتی که او را چه بود	چه گوئیم و گوش این نیارد شنود*
بدان نامداران چنین گفت گیو	که چون او به گیتی نبوده‌ست نیو
به مردی و بخشش،* به داد و هنر	به دیدار و بالا و نام و گهر
به رزم اندرون پیل بُد با سپاه	به بزم اندرون ماه بُد با کلاه

وزان پس بخوردند چیزی که بود
 همان گه برآمد یکی باد و ابر
 ۳۱۲۰ چو برف از زمین بادبان برکشید
 برآمد یکی تند برفِ گران
 ببودند بیچاره گردانِ نیو
 یکایک به برف اندرون ماندند
 زمانی تپیدند در زیر برف
 ۳۱۲۵ نماند هیچ کس را ازیشان توان
 همی بود رستم بدان کوهسار
 بران کوه بودند گریان سه روز
 بگفتند کین کار شد با درنگ
 اگر شاه گشت از جهان ناپدید
 ۳۱۳۰ دگر نامداران کجا رفته‌اند
 ببودند یک هفته بر پشتِ کوه
 پریشان همه زار و گریان شدند
 همی کند گودرز کُشواد موی
 همی گفت هرگز کسی این ندید
 ۳۱۳۵ نَبیره پسر داشتم لشکری
 به کین سیاوش همه کشته شد
 کنون دیگر از چشم شد ناپدید
 سخنهای دیرینه دستان بگفت
 مگر بازگردند و یابند راه
 ۳۱۴۰ نشاید برین کوهسَر بر بُدن
 پیاده فرستیم چندی به راه
 برفتند ازان کوه گریان بدرد

ز خوردن سوی خواب رفتند زود
 هوا گشت برسان چشمِ هزبر
 بشد نیزه سرکشان ناپدید
 زمین راسته شد گران تا گران
 چو توس و چو بیژن، فریبرز و گیو
 ندانم بدان جای چون ماندند
 یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
 برآمد به فرجام ازیشان روان
 همان زال و گودرز و چندی سوار
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
 چو بادِ هوا از میان بردمید
 مگر پندِ خسرو نپذیرفته‌اند؟
 سر هفته گشتند یکسر ستوه
 بران آتش از درد بریان شدند
 همی ریخت آب و همی خست روی
 که از تخمِ کاووس بر من رسید
 جهاندار و بر هر سری افسری
 به کین، دوده زیر و زبر گشته شد
 که دید این شگفتی که بر من رسید؟
 که با دادِ یزدان خرد باد جفت
 چو از برف پیدا شود پایگاه
 خورش نیست، زآپدر ببايد شدن
 بیابند روزی نشان سپاه
 همی هریکی از کسی یاد کرد

ز فرزند و خویشان و از دوستان
 پیاده برفتند و دیدندشان
 بدان حال بردندشان باز شهر
 ازان هریکی دخمه‌ای ساختند
 جهان را چُنینست آیین و دین
 یکی را ز خاکِ سیه برکشد
 نه زین شاد باشد نه زان *مُسْتَمَد
 کجا آن یلان و کیان جهان؟
 ۳۱۳۵ ازان شاه چون سرودر بوستان
 ازان جایگه برکشیدندشان
 ازان مهترانشان چُنین بود بهر
 پس از سوگِ ایشان برداختند
 نمانده‌شت همواره در به گزین
 یکی را ز تختِ کیان درکشد
 چُنین است رسمِ سرای گزند*
 ۳۱۵۰ از اندیشه دل دور کن تا توان

آگه شدن لهراسپ از ناپدید شدن کیخسرو

چو لهراسپ آگه شد از کارِ شاه
 نشست از برِ تخت با تاج زر
 نشستند هرکس که پرمایه بود
 نگه کرد لهراسپ و برپای خاست
 به آواز گفت ای سران سپاه
 هران کس که از تختِ من نیست شاد
 مرا هرچه فرمود و گفت او کنم
 شما نیر از اندرز او دست باز
 گنهگار باشد به یزدان کسی
 شما نیک و بد* هرچه دارید یاد
 چُنین داد پاسخ ورا پورِ سام
 پذیرفته‌ام پند و اندرز او
 تو شاهی و ما یکسره کهتریم
 من و رستم و زابلی هر که هست
 ۳۱۵۵ ز لشکر که بودند با او سپاه
 برفتند گردانِ زرین کمر
 وزان نامداران گرانسایه بود
 بخوبی بیاراست گفتارِ راست
 شنیده همه پند و اندرز شاه
 ندارد همی پند خسرو به یاد
 بکوشم به نیکی و فرمان کنم
 مدارید و از من میپوشید راز
 که اندرزِ شاهان نخواند بسی
 ۳۱۶۰ سراسر به من برباید گشاد
 که خسرو ترا شاه بُرده‌شت نام
 نیابد گذر پای از مرز او
 ز رای و ز فرمانِ تو نگذیریم
 ز مهرِ تو برنگذرانیم دست

۳۱۶۵ هران کس که او جز برین زه بود
 چو لُهراسپ گفتارِ دستان شنید
 چنین گفت گز داد و از راستی
 که یزدان شما را چنان آفرید
 جهاندار نیک اختر شاد روز
 ۳۱۷۰ کنون پادشاهی جزان هرچه هست
 مرا با شما گنج بخشیده نیست
 به گودرز گفت آنچه داری نهان
 بدو گفت گودرز من یک تنم
 چو از درد آن دوده آمد به جوش
 ۳۱۷۵ دریغا گوا گویو رویین تنا
 بگفت این و جامه ز سر تا بیای
 به آزادگان پیژ گودرز گفت
 برانم سراسر که دستان بگفت
 تویی شاه و ما سربسر کهتریم
 ۳۱۸۰ همه مهتران خواندند آفرین
 ز گفتار ایشان دلش تازه گشت
 گزیدش یکی روز فرخنده تر
 چنان چون فریدون فرخ نژاد
 بُد ان مهرگان گزین روز مهر
 ۳۱۸۵ بیاراست ایوان کیخسروی
 چُنینست گیتی فراز و نشیب
 ازو شادمانی و زو دردمند
 ازین کار خسرو چو بیرون شدیم
 کنون تاج و اورنگ لُهراسپ شاه

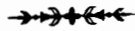
ز نیکی وُرا دست کوتاه بود
 برو آفرین کرد و دم درکشید
 شما را مبادا بد و کاستی
 که رنج و بدیها شود ناپدید
 شما را سپرد آن زمان نیمروز
 بگیری چندان که باید به دست
 تن و دوده و پادشاهی یکیست
 بگوی از دل، ای پهلوان جهان
 که بی گیو و رهام و بی بیژنم
 چنین گفت با ناله و با خروش
 جهانجوی شیر اژدنا بیژنا
 بدرید چینی و رومی قبای
 که فرخ کسی کش بود خاک جفت
 ازو من ندارم سخن در نهفت
 ز پیمان و فرمان تو نگذیریم
 به فرمان نهادند سر بر زمین
 بسباید و بر دیگر اندازه گشت
 که تا برنهد تاج شاهی به سر
 بدین مهرگان تاج بر سر نهاد
 گزین راستی رفت مهر سپهر
 برافروخت ایران بدو از نوبی
 یکی آورد دیگری با نهیب
 مانند به کس چه و چونیش و چند
 سوی کار لُهراسپ باز آمدیم
 بیارایم و بر نشانم به گاه

- ۳۱۹۰ به پیروزی شهریار بلند
به نیکی رساند دلِ دوستان
جهان را چُنینست آیین و سان
دلِ زنگ خورده ز تلخی سخن
چو پیری برآید ز ناگه به مرد
به باده درون گوهر آید پدید
چو بیدل خورد مرد گردد دلیر
چو غمگین خورد شادمانه شود
هران کس که گیرد مژو را به چنگ
ز من داستان خواهی از باستان
کنون بشنو از مردِ دهقان پیر
- گزویست امید و بیم و گزند
گزند آید از وی به ناراستان
بگردد همی زان برین زین بران
ببُرد ازو زنگ باده‌ی کهن
جوانش کند باده‌ سالخورد
دل بسته را باده باشد کلید
چو روبه خورد گردد او شرزه شیر
به رخسار چون ناردانه شود
نخواهد جزاز رامش ونای و چنگ
ز گفتار و کردار آن راستان
سخنها همه یک بیک یاد گیر



پادشاهی لُهراسپ

صد و بیست سال بود



آتشگاه ساختن لُهراسپ به بلخ

چو لُهراسپ بنشست بر تختِ داد
جهان آفرین را ستایش گرفت
چُنین گفت کز داوَرِ داد و پاک
نگارنده چرخ گردنده اوست
۵ چو دریا و کوه و زمین آفرید
یکی تیز گردان و دیگر بجای
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز
از آرزوی به یک سو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند
مگر بهره‌مان زین سرایِ سپنج
۱۰ من از پندِ کیخسرو افزون کنم
بسازید و از داد باشید شاد
مِهانِ جهان آفرین خواندند
گرانمایه لُهراسپ آرام یافت
۱۵ وزان پس فرستاد کسها به روم
ز هر مرز هر کس که دانا بُدند
ز هر کشوری برگرفتند راه
ز دانش چشیده همه شور و تلخ
یکی شارسانی برآورد شاه
به شاهنشهی تاج بر سر نهاد
نمایش وُرا در فزایش گرفت
پُر امید باشید و با ترس و باک
فزاینده فرّۀ بنده اوست
بلند آسمان از برش بر کشید
بجنبش ندادش نگارنده پای
نشسته چو شیرِ ژبان پُر ستیز
به نادانیِ خویش خستو شویم
نجویم جز داد و آرام و پند
نیاید همی کین و نفرین و رنج
زدل کینه و رشک بیرون کنم
تناسان و از کین مگیرید یاد
وُرا شهریار زمین خواندند
خِرَد مایه و کام پدرام* یافت
به هند و به چین و به آباد بوم
به پیمایش اندر توانا بُدند
برفتند پویان به نزدیک شاه
بیامد همانگاه تا شهر بلخ
پراز برزن و کوی و بازارگاه

به هر برزنی جای جشن سده همی کرد بر گردش آتشگده ۲۰
یکی آذری ساخت بُرزین به نام که با فرهی بود و با بُرز و کام

رفتن گشتاسپ از پیش لهراسپ بخشم

دو فرزند بودش بسان دو ماه سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشته به هر دانشی از پدر ز لشکر به مردی برآورده سر
دو شاه سرافراز و دو نیکی نبیر جهاندار کاووس کی ۲۵
بریشان بُدی جان لهراسپ شاد
که گشتاسپ را سر پر از باد بود
چنین تا بر آمد برین روزگار
چنان بُد که دربارس یک روز تخت
بفرمود لهراسپ تا مهتران
بخوان بر، یکی جام می خواستند
چو گشتاسپ می خورد برپای خاست
به شاهی نشست تو فرخنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر
کنون من یکی بنده ام بردرت
ندانم کسی را ز مردانِ مرد
مگر رستم زالِ سامِ سوار
چو کیخسرو از تو پراندیشه گشت
گر آیدون که هستم ز آرزانیان
بوم همچنان پیش تو بنده وار
به گشتاسپ گفت ای پسر هوشیار
که تندی نه خوب آید از شهریار ۳۰

چو اندرز کیخسرو آرم به یاد
 مرا گفت آن دادگر شهریار
 که چون آب یابد بنیرو شود
 جوانی هنوز این بلندی مجوی ۲۵
 چو گشتاشپ بشنید شد پر ز درد
 همی گفت بیگانگان را نواز
 ز لشکر وُرا بود سیصد سوار
 فرود آمد و کهتران را بخواند
 که امشب همه ساز رفتن کنید ۵۰
 یکی گفت ازیشان که راحت کجاست؟
 چُنین داد پاسخ که در هندوان
 یکی نامه دارم من از شاهِ هند
 که گری من آیی تُرا کهترم
 چو شب تیره شد با سیه برنشست ۵۵
 به شبگیر لُهراشپ آگاه شد
 ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
 ببینید گفت این که گشتاشپ کرد
 بپروردمش تا برآورد یال
 بدان گه که گفتم که آمد به بار ۶۰
 بگفت و بر اندیشه بر بود دیر
 بدو گفت بُگزین ز لشکر هزار
 برو تیز بر سوی هندوستان
 سوی روم گُستهَم نوذر برفت

تو بشنو مگر سر نیچی ز داد
 یکی جوی باشد به باغ بهار
 همه باغ از و پر ز آهو شود
 سخن را بسنج و به اندازه گوی
 بیامد ز پیش پدر روی زرد
 چنین باش و با زاده هرگز مساز
 همه گرد و شایسته کارزار
 همه رازها پیش ایشان براند
 دل و دیده زین بارگه برکنید
 چو برداری، آرامگاهت کجاست؟
 مرا شاد دارند و روشنروان
 نوشته ز مُشکِ سیه بر پَرند
 ز فرمان و رای تو برنگذرم
 همی رفت جوشان و گُری به دست
 غمی گشت و شادیش کوتاه شد
 همه بودنی پیش ایشان براند
 دلم کرد پردرد و سر پر ز گرد
 شد اندر جهان نامور بی هَمال
 ز باغ من آواره شد نامدار
 بفرمود تا پیش او شد ز ریر
 سواران گرد از دَر کارزار
 مبادا بر و بوم جادوستان
 سوی چین گُرازه گُرازید تفت



باز آمدن گشتاسپ با زریر

- همی رفت گشتاسپ پرآبِ چَشَم
 همی رفت تا پیشِ کابل رسید
 بدان جایِ خرم فرود آمدند
 همه کوهسارانش نخچیر بود
 شب تیره می خواست از میگسار
 چو بفروخت از کوه گیتی فروز
 یَلَه کرده اسپان دلاور سوار
 همی تاخت اسپ از پی او زریر
 چو آواز اسپان برآمد ز راه
 چو بنهاد گشتاسپ گوش اندران
 که این جز به آواز اسپ زریر
 نه تنها برآمد گراو آمده‌شت
 هنوز اندرین بُد که گردی بنفش
 زریر سپهد به پیش سپاه
 چو گشتاسپ را دید تنها برفت
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 گرفتند مر یکدگر را کنار
 ز لشکر هران کس که بُد پیشرو
 بخواندند و نزدیک بنشانند
 چُنین گفت ازیشان یکی نامور
 ستاره شناسان ایران گروه
 به اخترت گویند کیخسروی
 کنون کهتر شاه هندوستان
- ۶۵ دلی پر ز کین و پر از تاب و خشم
 درختِ گل و سبزه و آب دید
 ببودند یک روز و دم برزدند
 به جوی آبها چون می و شیر بود
 ببردند شمع از برِ جویبار
 برفتند ازان بیشه با باز و یوز
 بسی خفتگان بر لب جویبار
 زمانی به جایی نیاسود دیر
 برفتند گردان ازان رزمگاه
 چُنین گفت با نامور مهتران
 نماند که اوراست آواز شیر
 ۷۵ ابا لشکر جنگجو آمده‌شت
 پدید آمد و پیل پیکر درفش
 چو بادِ دمان اندر آمد به راه
 پیاده بدو روی بنهاد و تفت
 به پیش برادر نیایش گرفت
 ۸۰ نشستند شادان دران مرغزار
 وُرا خواندی شاه گشتاسپ گو
 ز هر جایگاهی سخن راندند
 به گشتاسپ کایِ گرد زرین کمر
 هران کس که دانیم دانشپژوه
 ۸۵ به شاهی به تخت می بر شوی
 بباشی؟ نباشیم همداستان!

ازیشان کسی نیست یزدانپرست
نگر تا پسند آید اندر خرد
۹۰ ترا از پدر سر بسر نیکویست
بدو گفت گشتاشپ کای نامجوی
به کاووسیان خواهد او نیکوی
مرا و ترا نزد او جای نیست
ز بهر تو من باز گردم کنون
۹۵ اگر تاج ایران سپارد به من
و گر نه نباشم به درگاه او
به جایی شوم کم نیابند نیز
بگفت این و برگشت ازان مرغزار
چو بشنید لُهراشپ با مهتران
۱۰۰ جهانجوی روی پدر دید باز
وُرا تنگ لُهراشپ در برگرفت
که تاج تو تاج سرماه باد
که هزمان بیاموزدت راه بد
ز شاهی مرا نام تاج است و تخت
۱۰۵ وُرا گفت گشتاشپ کای شهریار
اگر کم کنی جاه فرمان کنم
برزگان برفتند با او به راه
بیاراست ایوان گوهر نگار
یکی جشن کردند گز چرخ ماه
۱۱۰ چنان شد ز مستی که هر مهتری
به کاووسیان بود لُهراشپ شاد
همی ریخت از درد، گشتاشپ خون
یکی هم ندارند با شاه دست
کجا رایی را شاه فرمان برَد؟
ندانم که آزدن از بهر چیست؟
ندارم به پیش پدر آبروی
بزرگی و هم افسر خسروی
به از بندگی کردنش رای نیست
ز لُهراشپ دارم دلی پر ز خون
پرستش کنم چون بتان را شَمَن
نگردد دلم روشن از ماه اوی
به لُهراشپ مانم همه مرز و چیز
بیامد بر نامور شهریار
پذیره شدش با سپاهی گران
فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بدان پوزش آسایش اندر گرفت
ز تو دیو را دست کوتاه باد
چو دستور بد بر در شاه بد
ترا مهر و فرمان و پیمان و بخت
منم بردزت چون یکی پیشکار
به پیمان روان را گروگان کنم
گرازان و پویان به ایوان شاه
نهادند خون و می خوشگوار
ستاره ببارید بر جشنگاه
نهادند از گل به سر افسری
همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی گفت هر گونه با رهنمون

همی گفت هر چند کوشم به رای
اگر با سواران شوم مهتری
به چاره ز ره باز گرداندم
چو تنها شوم ننگ دارم همی
دل او به کاووسیانت شاد
چو یک تن روم چون کند خواستار؟
نیارم همی چاره این به جای
فرستد پدر نیز با لشکری
بسی خواهش و پندها راندم
ز لُهراسپ دل تنگ دارم همی
نیابد گذر مهراو بر نژاد
چه داند که من چون شدم شهریار؟

رفتن گشتاسپ به سوی روم

شب تیره شب‌دیز لُهراسپی
بپوشید زرِ بفت رومی قبای
ز دینار و از گوهر شاهوار
از ایران سوی روم بنهاد روی
پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد
همه بخردان را بر خویش خواند
بریشان چنین گفت کین شیر مرد
چه بینید و این را چه درمان کنید؟
چنین گفت هزبَد که ای نیکبخت
چو گشتاسپ فرزندی، کس را نبود
تُرا پادشاهی ازو شد فزون
ز هر سو ببايد فرستاد کس
گر او باز گردد تو زُفتی مکن
که تاج کیان چون تو بیند بسی
به گشتاسپ ده زین جهان لشکری
جز از پهلوان رستم نامدار
به بالا و دیدار و فرهنگ و هوش
بیاورد با زین گشتاسپی
ز تاج اندر آویخت پیر همای
بیاورد چندان کُش آمد بکار
به دل گاهجوی و روان راهجوی
بپیچید و شادیش کوتاه شد
ز گشتاسپ چندی سخنها برانند
سر تاجداران در آرد به گرد
نشاید که این بردل آسان کنید
گرامی بمردان بود تاج و تخت
نه هرگز کس از نامداران شنود
ز بیمش همه دشمنان سرنگون
دلاور بزرگان فریادرس
هنر جوی و با چرخ جفتی مکن
نمآند همان مهر او با کسی
بینه بر سرش نامدار افسری
به گیتی نبینم چُنو یک سوار
چُنو نامور نیز نشنید گوش

فرستاد لُهراسپ چندی مهان به جُستن گرفتش به گردِ جهان
 برفتند و نومید باز آمدند که با اخترِ دیرساز آمدند
 نکوهش ازان بهر لُهراسپ بود غم و رنجِ تن بهر گُشتاسپ بود

رسیدن گُشتاسپ به روم

چو گُشتاسپ نزدیک دریا رسید
 یکی پیزُ سر بود هیشوی نام ۱۲۰
 بزُو آفرین کرد گُشتاسپ و گفت
 از ایران یکی نامجویم دبیر
 به کِشتی برین آب اگر بگذرم
 بدو گفت شایسته تاج را
 یکی راز بگشای و با من بگوی ۱۲۵
 مرا * هدیه باید اگر گفت راست
 ز هیشو چو بشنید گُشتاسپ گفت
 ز من هر چه خواهی ندارم دریغ
 ز دینار لختی به هیشوی داد
 ز کِشتی سُبک بادبان برکشید ۱۵۰
 یکی شارسان بُد به روم اندرون
 برآورده سلْم بُد آن بزرگ
 چو گُشتاسپ آمد بدان شارسان
 همی گشت یک هفته بر گردِ روم
 چو چیزی که بودش بخورد و بداد ۱۵۵
 چو بر شهرِ آباد چندی بگشت
 به اُسفُف چنین گفت کایِ دستگیر
 پیاده شد و بازخواهش بدید
 جوانمردِ با رای و باهوش و کام
 که با جانِ پاکت خِرَد باد جفت
 خردمند و روشندل و یادگیر
 سپاسی نهی جاودان بر سرم
 وگر جوشن و تیغ و تاراج را
 ازین سان گذشتن به دریا مجوی
 تُرا راه و رویِ دبیری کجاست
 که از تو مرا نیست چیزی نهفت
 ازین افسر و مُهر و دینار و تیغ
 از آن هدیه * شد مردِ گیرنده شاد
 جهانجوی را نزد قیصر کشید
 سه فرسنگ بالای شهرش فزون
 نشستنگه قیصران سُرگ
 همی جست جایی که بُد خارسان
 همی کار جُست اندر آباد بوم
 همی رفت ناشاد، دل پرز داد
 از ایوان به دیوانِ قیصر گذشت
 از ایران یکی نامجویم دبیر

- بدین کار باشم تُرا یارمَند
دبیران که بودند در بارگاه
کزین کِلکِ پولاد گریان شود
یکی باره باید به زیرش بلند
به آواز گفتند ما را دبیر
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد
یکی بادِ سرد از جگر برکشید
جوانمرد را نام بَسّاد بود
بنزدیکِ بَسّاد شد سرفراز
نگه کرد چوپان و بنواختش
چه مردی؟ بدو گفت: بامن بگوی
چُنین داد پاسخ که ای نامدار
مرا گر بداری بکار آیمت
بدو گفت بَسّاد ازین در مگوی
بیابان و دزیا و اسپان یَلَه
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت
همی گفت هر کس که دردِ پدر
وزان جا یکی تیزی بَرگرفت
چُنین گفت گشتاسپ با ساروان
خردمند چون روی گشتاسپ دید
سبک باز گسَترد گسَتردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساربان
مرادِه یکی کاروانِ شتر
بدو ساربان گفت کایِ شیر مرد
به چیزی که ماراست کی سرکنی
- ز دیوان کنم هر چه آید پسند
همی کرد. هریک به دیگر نگاه
همان رویِ قِراطس بریان شود ۱۶۰
به بازو کمان و به زین بر کمند
ز بایسته پیش آمد ایِ یادگیر
ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
به نزدیک چوپان قیصر دوید
دلیر و هُشیوار و با داد بود ۱۶۵
برو آفرین کرد و بردش نماز
بنزدیکی خویش بنشاختش
که هم شاهفَرّی و هم شاهرویی
یکی کُره تازم دلیر و سوار
به رنج و به بد نیز یار آیمت ۱۷۰
تومردی غریبی و با آبروی
به نا آشنا چون سپارم گله
همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بجوید ازین بدتر آید به سر
رَه ساربانان قیصر گرفت ۱۷۵
که بیدار باشی و روشنروان
پذیره شد و جایگاهش گزید
بیاورد چیزی که بُد خوردنی
که ای یارِ فیروز و روشنروان
چو رای آیدت مزدِ ماهم بپُر ۱۸۰
نزیب تُرا هرگز این کارکرد
به آید که آهنگِ قیصر کنی

تُرابی نیازی دهد زین سخن
و گر باشدت رای، دارم هیون
۱۸۵ برو آفرین کرد و برگشت ازوی
شد آن دردها بردلش بر، گران
یکی نامور بود بوراب نام
همی کرد او نعل اسپان شاه
و راب یار و شاگرد بُد سی و پنج
۱۹۰ به دگانش بنشست گُشتاشپ دیر
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی
بدو گفت گُشتاشپ ای نیکبخت
مرا گربداری تو یاری کنم
چو بشنید بوراب ازو داستان
۱۹۵ گرانمایه گویی به آتش بتافت
به گُشتاشپ دادند پُتکِ گران
بزد پُتک و بشکست سندان و گوی
بترسید بوراب و گفت ای جوان
نه پُتک و نه آهن نه سنگ و نه دم
۲۰۰ بینداخت پُتک و بشد گُرسنه
نماند به کس روزِ سختی نه گنج
بد و نیک برما همی بگذرد

جز آهنگِ درگاهِ قیصر مکن
پسندیده و مردمِ رهنمون
پر از غم سوی شهر بنهاد روی
بیامد به بازارِ آهنگران
پسندیده آهنگری شادکام
بَرِ قیصر او را بُدی جایگاه
ز پتک و ز آهن رسیده به رنج
شد آن پیشه کار از نِسْتَنش سیر
چه داری به بازارِ ما آرزوی
نیچم سر از پُتک و از کارِ سخت
بدین پُتک و سندان سواری کنم
بیاری او گشت همداستان
چو شد تافته سوی سندان شتافت
بَرُو انجمن گشته آهنگران
ازو گشت بازار پر گفت و گوی
به زخم تو سندان ندارد توان
چو بشنید گُشتاشپ زو شد دُرم
نه روی خورش بُد نه جای بُنه
نه آسانی و شادمانی نه رنج
نباشد دُرم هر که دارد خرد

— ● —
بردن دهقانی گُشتاشپ را در خانه خویش

همی بود گُشتاشپ دل دردمند
خروشان و جوشان ز چرخ بلند
نیامد ز گیتیش جز زهر بهر
یکی روستا دید نزدیکِ شهر

- درختِ گُل و آبهای روان
 درختی گُشن سایه در پیش آب
 بران سایه بنشست مرد جوان
 همی گفت کای داورِ کردگار
 بسینم همی اخترِ خویش بد
 یکی نامورِ زان پسندیده ده
 وُرا دید با دیدگان پر ز خون
 بدو گفت کای پاکمردِ جوان
 اگر ز آیدر آیی به ایوان من
 مگر کین غمان بردلت کم شود
 بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی
 چُنین داد پاسخ وُرا کدخدای
 من از تُخم شاه آفریدون گرد
 چو بشنید گشتاسپ برداشت پای
 چو آن مهتر آورد در خوانِ خویش
 بسان برادر همی داشتش
 زمانه برین نیز چندی بگشت
- نشستنگه شاد مردِ جوان
 نهان گشته زو چشمه آفتاب
 پر از درد پیچان و تیره روان
 غم آمد مرا بهره زین روزگار
 ندانم چرا بر سرم بد رسد
 گذر کرد بروی که او بود مه
 به زیر زَنخ دست کرده ستون
 چرایی پر از درد و تیره روان؟
 بوی شاد یک چند مهمان من
 سر هر دو مژگانَت بی نم شود
 نژاد تو از کیست با من بگوی
 کزین پرسش اکنون ترا چیست رای؟
 کزان تُخم کس در جهان نیست خُرد
 همی رفت بانامور کدخدای
 به مهمان بیاراست ایوانِ خویش
 زمانی به ناکام نگذاشتش
 برین کار بر ماهها برگذشت

داستان کتابون دختر قیصر

- چُنان بود قیصر بدانگه به رای
 چو گشتی بلند اختر و جفتجوی
 یکی گرد کردی به کاخ انجمن
 هران کس که بودی مرو را همال
 به کاخ پدر دخترِ ماهروی
- که چون دختر او را رسیدی بجای
 بدیدی که آمدش هنگام شوی
 برزگانِ فرزانه رایزن
 وزان نامداران برآورده یال
 بگشتی بران انجمن جفتجوی

پرستنده بودی به گرد اندرش
 پس پرده قیصر آن روزگار
 به بالا و دیدار و آهستگی
 یکی بود مهتر کتابون* به نام ۲۳۰
 کتایون چنان دید یک شب به خواب
 یکی انجمن مرد پیدا شدی
 سرانجمن بود بیگانه‌ای
 به بالائی سرو و به دیدار ماه
 یکی دسته دادی کتابون* بدوی ۲۳۵
 به شبگیر چون بردمید آفتاب
 یکی انجمن کرد قیصر بزرگ
 بدان انجمن شاد بنشانند
 کتابون* بشد با پرستار شست
 ۲۴۰ همی گشت چندان که آمد ستوه
 ز ایوان سوی پرده بنهاد روی
 همان گه زمین گشت چون پر زاغ
 بفرمود قیصر که از کهتران
 بیارید یکسر به کاخ بلند
 چو آگاهی آمد به هر مهتری ۲۴۵
 خردمند مهتر به گشتاشپ گفت
 برو تا مگر تاج و گاه مهی
 چو بشنید گشتاشپ با وی برفت
 به پیغوله‌ای شد فرود از مهان
 ۲۵۰ برفتند بیدار دل بندگان
 همی گشت بر گرد ایوان خویش

ز مردی نبودی پدید افسرش
 سه دختر بُد اندر جهان نامدار
 به بایستگی هم به شایستگی
 خردمند و روشندل و شادکام
 که روشن شدی کشور از آفتاب
 از انبوه مردم ثریا شدی
 غریبی دل‌آزار فرزانه‌ای
 نشستش چون بر سر گاه شاه
 و زو بستدی دسته رنگ و بوی
 سرنامداران برآمد ز خواب
 هران کس که بود از دلیر و سُترگ
 وزان پس پرچیهره را خواندند
 یکی دسته گل گرفته به دست
 پسندش نیامد یکی زان گروه
 خرامان و گریان و دل جُفتجوی
 چُنین تا سراز کوه برزد چراغ
 به روم اندرون مایه ور مهتران
 بدان تا که باشد بخوبی پسند
 به هر نامداری و هر سروری
 که چندین چه باشی تو اندر نهفت؟
 ببینی دلت گردد از غم تهی
 به ایوان قیصر خرامید تفت
 پر از درد، بنشست خسته روان
 کتایون و گُلرخ پرستندگان
 پرستار در پس، پرستار پیش

چو از دور گُشتاسپ را دید گفت
 بدان مایه‌وَر نامدار افسرش
 چو دستور و آموزگار آن بدید
 که مردی گُزین کرد از انجمن
 به رخ چون گلستان و با یال و کُفت
 نه آنست کورا بدانیم کیست
 چنین داد پاسخ که دختر مباد
 اگر من سپارم بدو دخترم
 هم این را و آن را که او برگزید
 سُقُف گفت کین نیست کاری گران
 تو با دخترت گفתי انباز جوی
 کنون جُست آن را که آمدش خُوش
 چُنین بود رسم نیاگانِ تو
 به آیینِ این شد پی افکنده روم
 همایون نباشد چُنین خود مگوی

که آن خواب سر برکشید از نهفت
 همان گه بیاراست فرخ سرش
 هم اندر زمان پیش قیصر دوید
 به بالای سَرو سَهی برچمن ۲۵۵
 که هر کُش ببیند بماند شگِفت
 تو گویی همه قَره ایزدیست
 که از پرده عیب آوَرَد بر نژاد
 به ننگ اندرین پست گردد سرم
 به کاخ اندرون سر ببايد برید ۲۶۰
 که پیش از تو بودند چندین سران
 نگفتی که میری سرافراز جوی
 تو از راه یزدان خِرَد را مَکَش
 سرافراز دیندار پاکانِ تو
 تو راهی مگیر اندر آباد بوم ۲۶۵
 به راهی که هرگز نرفتی میوی



دادن قیصر کتابون گشتاسپ را

چو بشنید قیصر بران سر نهاد
 بدو گفت با وی بِرَوُ همچنین
 چو گشتاسپ آن دید خیره بماند
 چُنین گفت با دختر سرفراز
 ز چندین سر و افسرِ نامدار
 غریبی همی برگزیدی که گنج

که دخت گرامی به گُشتاسپ داد
 نیایی ز من گنج و تاج و نگین
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 که ای پروریده به ناز و نیاز ۲۷۰
 چرا کرد رایت مرا خواستار؟
 نیایی و با او بمانی به رنج؟

ازین سرفرازان همالی بجوی
 کتایون بدو گفت کای بدگمان
 ۲۷۵ چو من با تو خرسند باشم به بخت
 برفتند از ایوان قیصر بدرد
 چنین گفت با شوی و زن کدخدای
 سرایی بپرداخت مهتر به ده
 چو آن دید گشتاشپ کرد آفرین
 ۲۸۰ کتابون بی اندازه پیرایه داشت
 یکی گوهری از میان برگزید
 ببرند نزدیک گوهرشناس
 بها داد یاقوت را شش هزار
 خریدند چیزی که بایسته بود
 ۲۸۵ ازان مایه کلامد همی زیستند
 همه کار گشتاشپ نخچیر بود
 چنان بُد که روزی ز نخچیرگاه
 ز هر گونه‌ای چند نخچیر داشت
 همه هر چه بود از بزرگان و خُرد
 ۲۹۰ چو هیشوی دیدش بیامد دمان
 به زیرش بگسترد گسترده
 بر آسود گشتاشپ و چیزی بخورد
 چو گشتاشپ هیشوی را دوست کرد
 چو رفتی به نخچیر آهو ز شهر
 ۲۹۵ دگر بهره مهتر ده بُدی
 چنان شد که گشتاشپ با کدخدای

که باشدت نزد پدر آبروی
 مشو تیره باگردش آسمان
 تو افسر چرا جویی و تاج و تخت؟
 کتابون* و گشتاشپ با بادِ سرد
 که خرسند باشید و فرخنده رای
 خورشها و گستردنی هر چه به
 بدان نامور مهتر بلافین
 ز یاقوت هرگونه‌ای مایه داشت
 که چشم خردمند ازان سان ندید
 پذیرفت از اندازه بیرون سه پاس
 ز دینار گنج از در شهریار
 بدان روز بد نیز شایسته بود
 گهی* شادمان، گاه بگریستند
 همه روز با ترکش و تیر بود
 مرُو را به هیشوی بر بود راه
 همی رفت و ترکش پر از تیر داشت
 هم از راه، نزدیک هیشوی برد
 پذیره شدش شاد و روشنروان
 بیاورد چیزی که بُد خوردنی
 بیامد به نزد کتابون* چو گرد
 به دانش و را چون پی* و پوست کرد
 به ره بر به هیشوی بردی دو بهر
 هران کس که از روستا مه بُدی
 یکی شد به خورد و به آرام و رای*

خواستن میرین دختر دیگر را از قیصر

- یکی رومی بود میرین به نام
 که من سرفرازم به گنج و به کام
 به من ده سرافراز دخترت را
 چنین گفت قیصر که من زین سپس
 کتابون و آن مرد ناسرفراز
 کنون هر که جویند خویشی من
 یکی کار کردنش باید بزرگ
 همان در جهان نامداری شود
 شود تا سریشۀ فاسقون
 یکی گُرج بینه به کردار پیل
 سرون دارد و نیستر چون گُراز
 بران بیشه برنگذرد نرّه شیر
 هران کس که بر وی بدژید پوست
 چنین گفت میرین بدین زاد* بوم
 نیاگان ما جز به گُرز گران
 کنون قیصر از من چه جوید همی
 من این چار اکنون به جای آورم
 بیامد به ایوان پسندیده مرد
 نبشته بیاورد و بنهاد پیش
 چنین دید گاندر فلان روزگار
 به دستش برآید سه کارگران
 یکی آن که داماد قیصر شود
 پدید آید از روی کشور دو دَد
- فرستاد نزدیک قیصر پیام
 به مردی رسانیده بر چرخ نام
 به من تازه کن نام و افسرت را
 نجویم بدین روی پیوند کس
 مرا داشتند از چنین کار باز
 و گَر سر برآرد به پیشی من
 که خوانندش اندر بزرگان سترگ
 مرا در جهان نیز یاری شود
 بشوید دل و دست و مغزش به خون
 تن اژدها دارد و زور نیل
 نیازد شدن پیل پیشش فراز
 نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
 مرا باشد او یار و داماد و دوست
 جهان آفرین تا پی افکند روم
 نکردند پیکار با مهتران
 چنین با من از کینه گوید همی
 ز هر گونه پاکیزه رای آورم
 ز هر گونه اندیشه ها یاد کرد
 همان اختر و طالع سال خویش
 بیاید از ایران یکی نامدار
 گزان باز مانند رومی سران
 همو برسر قیصر افسر شود
 که هر کس رسد از بد دَد به بد

۳۲۰ شود هر دو بر دست او بر هلاک
 ز کار کتابون چو آگاه بود
 ز هیشوی و آن مهتر نامجوی
 بیامد به نزدیک هیشوی تفت
 وزان اختر فیلسوفان روم
 ۳۲۵ بدو گفت هیشوی کامروز شاد
 که این مرد *گزوی تو دادی نشان
 به نخچیر دارد همه روز رای
 یکی دی نیامد به نزدیک من
 بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه
 ۳۳۰ می آورد و میخواره بابوی و رنگ
 همان گه که شد جام می بر چهار
 چو هیشوی و میرین بدیدند گرد
 چو میرین بدیدش به هیشوی گفت
 بدین شاخ و این یال و این دستبرد
 ۳۳۵ بدو گفت هیشوی کین راد مرد
 هنرها ز دیدار او بگذرد
 چو گشتاشپ تنگ آمد این هر دو مرد
 نشستی بر آراست بر پیش آب
 می آورد با میگساران نو
 ۳۴۰ چو رخ لعل گشت از می لعل فام
 مرا بر زمین دوست خوانی همی
 کنون سوی من کرد میرین پناه
 دبیرست و با دانش و هوشمند
 سخن گوید از فیلسوفان روم
 ز هر زورمندی نیایدش باک
 که با نیوگشتاشپ همراه بود
 که هر سه به روی آوریدند روی
 سراسر بگفت آن سخنها که رفت
 شگفتی که آید بران مرز و بوم
 بر ما همی باش با مهر و داد
 یکی نامدارست از سرکشان
 نه اندیشد از تخت خاور خدای
 که خرم شدی جان تاریک من
 به ما بر بود بیگمانیش راه
 نشستند با جام زرین به چنگ
 پدید آمد از دشت گرد سوار
 پذیره شدندش به دشت نبرد
 که این رابه گیتی کسی نیست جفت
 ز تخمی بود نامبردار گرد
 دلی شاد دارد به دشت نبرد
 همان شرم و آزادگی و خرد
 پیاده ببودند از آسپ نبرد
 یکی خوان نوخواست هم در شتاب
 نشستی نو آیین و یاران نو
 به گشتاشپ هیشوی گفت ای همام
 جز از من کسی را ندانی همی
 یکی نامدارست با دستگاه
 بگیرد شمار سپهر بلند
 ز آباد و ویران هر مرز و بوم

- هم از گوهرِ سَلَم دارد نژاد
 به نزدیک او یست شمشیرِ سَلَم
 سوارست و گرد و هزبرِ دلیر
 برین نیز خواهد که بیشی کند
 به قیصر سخن گفت و پاسخ شنید
 که او گفت در بیشه فاسقون
 اگر کشته آید به دست تو گرگ
 جهاندار باشی و دامادِ من
 کنون گر تو این را کنی دست پیش
 بدو گفت گشتاسپ کاری رواست
 چگونه ددی باشد اندر جهان
 چنین گفت هیشوی کین پیرگرگ
 دو دندانِ او چون دو دندانِ پیل
 سُر و هاش چون آبنوسی فرسپ
 از آپدر بسی نامور مهتران
 ازان بیشه ناکام باز آمدند
 بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سَلَم
 همی ازدها خوانم این را نه گرگ
 چو بشنید از آنجای میرین برفت
 از آخر گزین کرد اسپ سیاه
 همان مایه و ر تیغ الماسگون
 بسی هدیه بگزید با این ز گنج
 چو خورشید پیراهن قیرگون
 جهانجوی میرین از ایوان برفت
 ز نخچیر گشتاسپ زان* سو کشید
- ۳۲۵ پدر برپدر نام دارد به یاد
 که بودی همه ساله در زیر سَلَم
 عقاب اندر آرد ز گردون به تیر
 چو با قیصرِ روم خویشی کند
 ز پاسخ همانا دلش بردمید
 ۳۵۰ یکی گرگ یابی بسان هیون
 تو باشی به روم ایرمانی بزرگ
 زمانه بخوبی دهد دادِ من
 منت بندهام وین سرافراز، خویش
 چو گوید، وین بیشه اکنون کجاست؟
 ۳۵۵ که ترسند ازو کهتران و مهان
 سرش برترست از هیونی سترگ
 دو چشمش طبرخون و چرمش چونیل
 چو خشم آورد بگذرد بر دو اسپ
 بررفتند با گرزهای گران
 ۳۶۰ پراز ننگ، دل با گداز آمدند
 بیارید و اسپ سرافراز و گرم
 تو گرگی مدان چون هیونی سترگ
 سوی خانه خویش تازید تفت
 گرانمایه خفتان و رومی کلاه
 ۳۶۵ که سَلَم آب دادش به زهر و به خون
 ز یاقوت و گوهر همه پنج پنج
 بدرید واز پرده آمد برون
 بیامد به نزدیک هیشوی تفت
 نگه کرد هیشوی و او را بدید

۳۷. چو نزدیک آمد پذیره شدند
 چو گشتاشپ آن هدیه‌ها بنگرید
 دگر چیز بخشید هیشوی را
 بیوشید گشتاشپ خفتان چو گرد
 به زه برکمان و به زین برکمند
 ۳۷۵ همی رفت هیشوی با او به راه
 چنین تالب بیشه فاسقون
 ز اسپ و ز شمشیر خیره شدند
 همان اسپ و تیغ از میان برگزید
 بیاراست جان جهانجوی را
 به زیر اندر آورد اسپ نبرد
 سواری سرافراز و اسپ سَمند
 جهانجوی میرین فریاد خواه
 برفتند پیچان ودل پر ز خون



کشتن گشتاشپ گُگ را

۳۸. چو نزدیک شد بیشه و جای گُگ
 به گشتاشپ بنمود زانگشتِ راست
 ازو باز گشتند هردو بدرد
 چو برگشت هیشوی ازان سرفراز
 ۳۸۰ دریغ این چنین بُرز و این یال او
 چو گشتاشپ نزدیک آن بیشه شد
 فرود آمد از باره سرفراز
 همی گفت کائی پاک پروردگار
 ۳۸۵ تو باشی برین بد مرا دستگیر
 اگر برمن این اژدهای بزرگ
 شود پادشا چون پدر بشنود
 بماند پر از درد چون بیهشان
 وگر من شوم زین دد بد ستوه
 ۳۹۰ بگفت این و بربارگی برنشست
 بیچید میرین ز گُگ سترگ
 که آن اژدها را نشیمن کجاست
 پر از خون دل و دیده پر آب زرد
 همی گفت دیگر نیبیم باز
 همان چهره و زور و گوپال او
 دل رزمسازش پراندیشه شد
 به پیش جهاندار بردش نماز
 فروزنده گردش روزگار
 ببخشای برجان لُهرآسپ پیر
 که خواند ورا ناخردمند گُگ
 خروشان شود زان سخن نغفود
 به هر سو خروشان و جویا نشان
 بیوشم سر از شرم پیش گروه
 خروشان و جوشان و تیغی به دست

کمان رابه بازو فگنده درون
 ز رَه چون به تنگ اندر آمد سوار
 چو گرگ از درِ بیشه او را بدید
 همی کند روی زمین را به چنگ
 چو گشتاسپ آن ازدها را بدید
 چو باد از برش تیر باران گرفت
 دَد از تیر گشتاسپی خسته شد
 بر آشفَت و برخاست از جای، گرگ
 سَرُو* چون گوزنان به پیش اندرون
 چو نزدیکِ اسپ اندر آمد ز راه
 که از خایه تاناف او بردرید
 پیاده بزد بر میان سرش
 بیامد به پیش خداوند دَد
 همی آفرین خواند بر کردگار
 تویی راه گم کرده را رهنمای
 همه کام و پیروزی از کام توس
 چو برگشت از جایگاه نماز
 وزان بیشه تنها سراندر کشید
 بر آب هیشوی و میرین بدرد
 سخنشان ز گشتاسپ بود و ز گرگ
 که اکنون به رزم بزرگ اندرست
 چو گشتاسپ آمد پیاده پدید
 بدیدند و از جای برخاستند
 بزاری گرفتند اندر کنار
 که چون رفت با گرگ پیکار تو؟
 ۲۱۵
 همی رفت بیدار، دل پر ز خون
 بفرید برسان ابر بهار
 خروشی به ابر سیه برکشید
 ابر گونه شیر و جنگی پلنگ
 ۲۱۵
 کمان را بمالید و اندر کشید
 کمان را چو ابر بهاران گرفت
 دلیریش با درد پیوسته شد
 بیامد بسان هیون سترگ
 تن از زخم پر درد و دل پر ز خون
 سروی* بزد بر سرین سیاه
 ۲۰۰
 جهانجوی تیغ از میان برکشید
 به دو نیم شد پشت و بال و برش
 خداوند هر دانش و نیک و بد
 که ای آفریننده روزگار
 تویی برتر و دادگر یک خدای
 ۲۰۵
 همه فرّ و دانایی از نام توس
 بکند آن دو دندان که بودش دراز
 همی رفت تا پیش دریا رسید
 نشسته، زبانها پر از یاد کرد
 که زار آن سوار دلیر و سترگ
 ۲۱۰
 دریده به چنگال گرگ اندرست
 پر از خون دو رخ چون گل شنبلید
 بزاری خروشیدن آراستند
 رُخان زرد و مژگان چو ابر بهار
 ۲۱۵
 دل ما پر از خون بُد از کار تو

بدو گفت گشتاسپ کای نیکرای
 کزین سان یکی ازدهای دلیر
 برآید جهانی شود زو هلاک
 به شمشیر سلّمش زدم بردو نیم
 ۲۲۰ شوید این شگفتی ببینید گرم
 یکی ژنده پیلست گویی به پوست
 بدان بیشه رفتند هر دو دوان
 بدیدند گرگی بمانند پیل
 بدو کرده زخمی ز سر تا میان
 ۲۲۵ چو دیدند کردند بس آفرین
 دلی شاد از آن بیشه بازآمدند
 یکی هدیه آورد میرین برش
 بجز دیگر اسپ نپذرفت ازوی
 چو آمد ز دریا به آرام خویش
 بدو گفت جوشن کجا یافتی؟
 ۲۳۰ همین آبگون تیغ سندان گذار؟
 چنین دان جانم که از شهر من
 مرا هدیه * این جوشن و تیغ و خود
 کتابون می آورد همچون گلاب
 ۲۳۵ بخفتند شادان دو اختر گرای
 بدیدی به خواب اندرون رزم گرگ
 کتابون بدو گفت امشب چه بود
 چنین داد پاسخ که من بخت خویش
 کتابون بدانست کورا نژاد
 ۲۴۰ بزرگست و با وی نگوید همی

به روم اندرون نیست ترس خدای
 به کشور بمانند تا سال دیر
 چه قیصر مرو را چه یک مُشت خاک
 سرآمد شما را همه ترس و بیم
 چنان زشت پتیاره دریده چرم
 همه بیشه بالا و پهنای اوست
 ز گفتار او شاد و روشنروان
 به چنگال شیران و هم رنگ نیل
 ز یک پوست کرده دو شیر ژیان
 بدان فرّه مند آفتاب زمین
 بران شیر جنگی فراز آمدند
 بدان سان که بُد مرد را در خورش
 وزان جا سوی خانه بنهاد روی
 کتابون بینا دلش رفت پیش
 کز آیدر به نخچیر بشتافتی؟
 بدو گفت کای ماهرخ گوش دار
 بیامد یکی مایه وَر انجمن
 بدادند چندی ز خویشان درود
 همی خورد با شوی تا گاه خواب
 جوانمرد هر دم بجستی ز جای
 به کردار نرّ ازدهای سترگ
 که هزمان بترسی چنین نابسود؟
 بدیدم به خواب اندر و تخت خویش
 ز شاهی بود یکدل و یک نهاد
 ز قیصر بلندی نجوید همی

بدو گفت گشتاسپ کای ماهروی
 بیارای تا ما به ایران شویم
 ببینی بر و بومِ رخشنده را
 کتابون بدو گفت، خیره مگوی
 چو ز آپدر به رفتن نهی روی را
 مگر بگذرانند به کشتی ترا
 من آپدر بمانم به رنج دراز
 به نا رفته در جامه گریان شدند
 چو از چرخ بفروخت گردنده شید
 ازان جامه نرم برخاستند
 که تا چون شود بر سر ما سپهر
 وزان روی چون باد میرین برفت
 چنین گفت کای نامدار بزرگ
 همه بیشه سرتاسر آن ازدهاست
 بیامد دمان کرد آهنگ من
 ز سر تا میانش به دو نیم گشت
 ببالید قیصر ز گفتار اوی
 بفرمود تا گاو و گردون برید
 یکی بزمگاهی بیاراستند
 ببرند گاوانِ گردونکشان
 برفتند و دیدند پیلی ژیان
 چو بیرون کشیدندش در مرغزار
 جهانی نظاره ازان پیز گُرج
 چو قیصر بدید آن تن پیلِ مست
 همان روز قیصر سُقف را بخواند

سهی قد و سیمین بر و مُشکبوی
 از آپدر به جای دلیران شویم
 همان شاه با دادِ بخشنده را
 بنتیزی چنین راه رفتن مجوی
 هماواز کن پیش * هیشوی را ۲۳۵
 جهان تازه شد چون گذشتی ترا
 ندانم که کی بینمت نیز باز
 اسی آتش از درد بریان شدند
 جوانان بیدار دل پر امید
 ز هر گونه‌ای رفتن آراستند ۲۴۰
 به تندی گراید جهان گر به مهر
 به نزدیک قیصر خرامید تفت
 به پایان رسید آن زیانهای گُرج
 تو نیز از شیگفتی ببینی رواست
 یکی خنجری یافت از چنگ من ۲۴۵
 دل دیو ازان زخم پر بیم گشت
 برافروخت پژمرده رخسار اوی
 سراپرده از شهر بیرون برید
 می و رود و رامشگران خواستند
 بران بیشه کز گُرج بودی نشان ۲۴۰
 به خنجر بُریده ز سر تا میان
 به گاوانِ گردونکشِ تاودار
 چه گُرج ژیان؟ نره شیر سترگ
 ز شادی همی دست برزد به دست
 به ایوان و دختر به میرین رساند ۲۴۵

نوشتند نامه به هر مهتری سُکوبا و بِطریق و هر سروری
 که میرین شیر، آن سرافرازِ روم ز گُرج دلاور تهی کرد بوم



بزن خواستن اهرن دختر سوم شاه را

ز گردان رومی برآورده یال	ز میرین یکی بود کِهتر بسال
ز تخم بزرگان و رویین تنا	گوی پُرمَنش نام او اهرنا
بگفتا که بوم از تو آباد باد	۲۷۰ به نزدیک قیصر شد آن شاهزاد
به گنج و به تیغ و هنر برترم	ز میرین به هر گوهری بگذرم
به من تازه کن لشکرو افسرت	به من ده کنون دختر کِهترت
شنیدی مگر با جهانبان ما	چنین داد پاسخ که پیمان ما
ز رای نیاکان خود بگذرم	که داماد نگزیند این دخترم
وزان پس تو باشی مرا همبُرد	۲۷۵ چو میرین یکی کار بایدت کرد
که کشور همه ساله زو در بلاست	به کوه سقیلا یکی اژدهاست
سپارم تُرا دختر و گنج و بوم	اگر گم کنی اژدها را ز روم
دَم زهرِ او دام اهرمن است	که همتای آن گرگی شیر اوژن است
بدین آرزو جان گروگان کنم	چنین داد پاسخ که فرمان کنم
دلش زان سخنهاى او پر ز خون	۲۸۰ ز نزدیک قیصر بیامد برون
نُبد جز به شمشیر مردی سترگ	به یاران چنین گفت کنان زخم گُرج
نداند همی قیصر از مرد مرد	ز میرین کی آید چنین کار کرد
سخن با من از مردم چاره گر	شوم زو بپرسم بگوید مگر
پرستنده‌ای رفت و آگاه کرد	بشد تا به ایوان میرین چو گرد
به گردون ندارد چنان جایگاه	۲۸۵ نشستگهی داشت میرین که ماه
یکی افسری بر سرش قیصری	جهانجوی با کبر و کُنداوری

- پرستنده گفـت آهـرن پـیلتن
 نشستنگهی ساخت شایسته تر
 چو میرین بدیدش به بر در گرفت
 به ایوان میرین نماندند کس
 بدو گفـت آهـرن که با من بگویی
 مرا آرزو دختر قیصرست
 بگفتم و پاسخ چنان داد باز
 اگر بازگویی تو این رزم گرگ
 چو بشنید میرین ز آهـرن سخـن
 که گر کار این نامدار جهان
 سر مایه مردمی راستیست
 بگویم مگر کنان نبرده سوار
 چو آهـرن بوـد مـرما یار و پشت
 برآریم گرد از دل این سوار
 به آهـرن چـنین گفـت کز کار گرگ
 که این راز هرگز به روز و به شب
 بخورد آن زمان سخت سوگند او
 چو قیرطاس را جامه خامه کرد
 که آهـرن که دارد ز قیصر نژاد
 بخواهد ز قیصر همی دختری
 همی ازدها دام آهـرن کند
 بیامد به نزدیک من چاره جوی
 ازین گرگ و این رزم دیده سوار
 چنان هم که کار مرا کرد خوب
 دو تن را بدین بوم مهتر کند
- بیامد همی با یکی انجمن
 برفت آن که بودند بایسته تر
 به پرسیدن مهتر اندر گرفت
 دو مهتر نشستند بر تخت و بس
 ز هرچـت بیرسم تو کژی مجوی
 کجا روم را سربرسر مهترست
 که برکوه با ازدها رزم ساز
 تویی مـرما رهنمای بزرگ
 بیپـیچید و اندیشه افکند بُن
 به آهـرن نگویم نماند نهان
 ز تـاری و کـژی بـباید گریست
 نهد ازدها را سراندر کنار
 ندارد مگر باد، دشمن به مُشت
 نهان مآند این کار یک روزگار
 بگویم چو سوگند یابم بزرگ
 نگوئی، گشاده نداری دو لب
 بپذرفت سرتاسر آن بند او
 به هیشوی، میرین یکی نامه کرد
 جهانجوی و با گنج و با تخت و داد
 که مانده ست ازان دختران کـهتری
 بکوشد که این شاه بی تن کند
 گذشته سخنها گشادم بدوی
 بگفتم همه هر چه آمد بکار
 کند بیگمان کار این مرد خوب
 چو خورشید را برسرافسر کند

بیامد دمان آهرن چاره جوی
 چو آهرن به نزدیک دریا رسید
 ازو بستد آن نامه دلپسند
 بدو گفت هیشوی کائی رادمرد ۵۱۵
 یکی نامدار غریب جوان
 کنون چون کند جنگِ نرّ اژدها
 به من گفتن و کار در دست اوست
 تو امشب بدین میزبان رای کن
 که فردا بیاید گو نامجوی ۵۲۰
 به شمع اب دریا بیاراستند
 چُنین تا سپیده ز یاقوتِ زرد
 پدید آمد از دشت گردِ سوار
 به هیشوی گفت آمد آن نامدار
 چو تنگ اندر آمد پیاده دوان ۵۲۵
 فرود آمد از اسپ، جنگی سوار
 همی تیز بگشاد هیشوی لب
 نگه کن بدین مردِ قیصر نژاد
 هم از تُخمه قیصرانست نیز
 به دامادی قیصر آمدش رای ۵۳۰
 جز از قیصران نیست او را هَمال
 ازو خواست یکبار و پاسخ شنید
 همی گویدش اژدها گیر باش
 به پیش گرانمایگان روز و شب
 هران کس که هستند زیبای تخت ۵۳۵
 یکی بُرز کوهست از آپدر نه دور

به نزدیک هیشوی بنهاد روی
 جهانجوی هیشوی او را بدید
 بدو آفرین کرد و بگشاد بند
 نباید که آید برآزاده گرد
 فدا کرد در پیش میرین روان
 به کوشش بیابد مگر زو رها
 سخن گفتن نیک هر جا نکوست
 بِنه شمع و دریا دل آرای کن
 بگویم بدو هر چه گویی بگوی
 خورشها بخوردند و می خواستند
 برآمد برین سبزه و لاجورد
 ز دریا بدید آهرن نامدار
 هوارا نگر پر ز گردِ سوار
 پذیره شدندش دو روشنروان
 می و خوردنی خواست از نامدار
 که شادی کن ای نامور روز و شب
 که گردون گردان بدو هست شاد
 همش فرّه و نام و گنجست و چیز
 همی خواند اندر سخن رهنمای
 جوانیست با فرّ و با بُرز و یال
 کنون چاره دیگر آمد پدید
 گراز خویشی قیصر آژیر* باش
 بسجز نام میرین نراند به لب
 نخواهد که ماند بدو نام و بخت
 همه جای خوردنگه و جای سور

یکی ازدها برسِر تیغ کوه
 همی زاسمان کرگس اندر کُشد
 همی دود و زهرش بسوزد زمین
 گز و کُشته آید به دست تو بر
 اگر یاورت پاک یزدان بوَد
 بدین بُرز بالا و این دستبُرد
 بدو گفت رُو خنجری کن دراز
 ز هر سوش برسان دندان مار
 همی آبداده به زهر و به خون
 یکی باره و گرز و برگسُتوان
 به فرمانِ یزدان و پیروز بخت

شده مرزِ روم از بدیِ او ستوه
 ز دریا نهنگِ دژم برکشد
 ندیده‌ست هرگز کسی این چنین
 شگفتی شود در جهان سربسر ۵۲۰
 به کام تو خورشید گردان بوَد
 ندانیم همتای تو هیچ گُرد
 ابا دست بالاش چون پنج باز
 سِنانی بَرُو بسته مانندِ خار
 به تیزی و رنگ آهَنش آهگون ۵۲۵
 پَرند آوَر و جامه هَندوان
 نگون اندر آویزمش از درخت

کشتن گشتاسپ ازدها را و دادن قیصر دختر خود را به اهرن

بشد اهرن و هرچه گشتاسپ خواست
 ز دریا به زین اندر آورد پای
 چوهیشوی کوه سَقیلا بدید
 خود و اهرن از راه گشتند باز
 جهانجوی بر پیش آن کوه بود
 چو آن ازدها بُرز او را بدید
 جوان پیش زین اندر آویخت ترگ
 چو تنگ اندر آمد برش ازدها
 سبک خنجر اندر دهانش نهاد
 بزد تیز دندان بران خنجرش
 همی ریخت رُو زهر تاگشت سست

بیاورد و چون کارها کرد راست
 برفتند یارانش با او ز جای
 به انگشت بنمود و خود در کشید ۵۵۰
 چو خورشید برزد سِنان از فراز
 که آرام آن مار نَسْتوه بود
 به دم سوی خویشش همی درکشید
 برو تیر بارید همچون تگرگ
 همی جُست مردِ جوان زو رها ۵۵۵
 ز دادار نیکی دِهش کرد یاد
 همه تیغها شد به کام اندرش
 به زهر و به خون کوه یکسر بشتست

به شمشیر برد آن زمان دست، شیر
 ۵۶۰ فروریخت مغزش بدان سنگِ سخت
 بکند از دهانش دو دندانِ نَخُست
 خروشان بغلتید بر خاکِ سر
 که او دادش آن دستگاهِ بزرگ
 همی گفت لَهْرَ اَسپ و فرَخِ زریر
 ۵۶۵ به روشن روان و دل و زورِ پاک
 بجز رنج و سختی نیبیم ز دهر
 مگر ز نذگانی دهد کردگار
 بگویم که بر من چه آمد ز تخت
 پر از آبِ رُخِ بارگی برنشست
 ۵۷۰ چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید
 به اهرن چنین گفت کنان اژدها
 شما از دمِ اژدهای بزرگ
 مرا کارزارِ دلاور سران
 بسی سخت آید ز جنگِ نهنگ
 ۵۷۵ چُنین اژدها من بسی دیده‌ام
 شنیدند هیشوی و اهرن سخن
 چو آواز او آن دو گردنفرز
 به گشتاسپ گفتند کایِ نرّه شیر
 بیاورد اهرن بسی خواسته
 ۵۸۰ یکی تیغ بگرفت و اسپِ سَمند
 به هیشوی داد آن دگر هر چه بود
 چُنین گفت گشتاسپ با سرکشان
 نه از من که نرّ اژدها دیده‌ام

بزد بر سر اژدهای دلیر
 از اَسپ اندر آمد گویِ نیکبخت
 پس آنکه بیامد سر و تن بشُست
 به پیش جهاندارِ پیروزگر
 بران اژدها و بران پیژگرگ
 شدند از تن و جان گشتاسپ سیر
 چُنین اژدها را فکندم به خاک
 پراکنده برجایِ تریاک، زهر
 که بینم یکی روی آن شهریار
 همی تخت جُستم که برگشت بخت
 همان خنجر آبداده به دست
 همه یاد کرد آن شگفتی که دید
 بدین خنجر تیز شد بی بها
 پر از بیم گشتید و از کارگرگ
 سرافراز با گرزهای گران
 که از ژرف دریا برآید به چنگ
 که از جنگ او سر نیچیده‌ام
 ازان نو به گفتار و دانش کهن
 شنیدند، بردند پیشش نماز
 که چون تو نزاید ز مادر دلیر
 گرانمایه اسپان آراسته
 کمائی و سه چوبه تیر و کمند
 ز دینار و از جامه نابسود
 کزین، کس نباید که یابد نشان
 نه آواز آن گرگ بشنیده‌ام

وزان جایگه شاد و خرّم برفت
 بشد اهرن و گاو گردون ببرد
 که این را به درگاهِ قیصر برید
 خود از پیش گاوآن و گردون برفت
 به روم اندرون آگهی یافتند
 بدیدند آن ازدهای بزرگ
 چو گاو اندر آمد به هامون ز کوه
 ازان زخم و آن ازدهای دُزَم
 همی آمد از چرخ بانگ چگاو
 هران کس که آن زخم شمشیر دید
 همی گفت کین زخمِ اهرمَنست؟
 همان گاه* قیصر ز ایوان براند
 بران ازدها بر یکی جشن کرد
 چو خورشید بنهاد بر تخت تاج
 فرستاد قیصر سُقُف را بخواند
 ز بطریق و از جاثلیقان شهر
 به پیش سُکویا شدند انجمن
 به اهرن سپردند پس دخترش
 ز ایوان چو مردم پراگنده شد
 چنین گفت کِا مروز روزِ من است
 که همچون دو دامادِ من در جهان
 نَبشتند نامه به هر مهتری
 که نرّازدها با سرافراز گرگ
 به سوی کتابون خرامید تفت
 تنِ ازدها کِهتران را سپرد ۵۵
 به پیش بزرگان لشکر نهید
 به نزدیک قیصر خرامید تفت
 جهان دیدگان تیز بشتافتند
 که افکنده بود این دلیر سترگ
 خروشی بُد اندر میانِ گروه ۵۰
 کز و بود برگاو و گردون ستم
 تو گفتی ندارد همی گاو تاو
 خروشیدن گاو و گردون شنید
 و گر زخم شمشیر آن اهرنست؟
 بزرگان و فرزنانگان را بخواند ۵۵
 ز شبگیر تا شد جهان لاجورد
 بکردارِ زراب شد رویِ ساج
 بپرسید و بر تخت زرین نشاند
 هران کس که از مردمی داشت بهر
 جهاندیده با قیصر و رایزن ۶۰
 به دستوریِ مهربان مادرش
 دل نامور زان سخن زنده شد
 بلند آسمان دلفروزِ من است
 نبیند کسی از کِهان و مهان
 کجا داشتی تخت یا افسری ۶۰
 تبه شد به دست دو مردِ سترگ

هنر نمودن گشتاسپ در میدان

یکی منظری پیش ایوانِ خویش
 به میدان شدند دو داماد اوی
 به تیر و به چوگان و زخمِ سنان
 ۶۱۰ همی تاختندی چپ و دستِ راست
 چنین تا برآمد برین روزگار
 به گشتاسپ گفت ای نشسته دژم
 به روم از بزرگان دو مهتر بُدند
 یکی آن که نرّ اژدها را بکشت
 ۶۱۵ دگر آن که بر گرگِ بذرید پوست
 به میدان قیصر به ننگ و نبرد
 نظاره شو آنجا که قیصر بوَد
 بدو گفت گشتاسپ کایِ پاکزن
 چو داماد از شهر بیرون کند
 ۶۲۰ ولیکن تُراگر چنینست رای
 بفرمود تا بر نهادند زین
 بیامد به میدان قیصر رسید
 ازیشان یکی گوی و چوگان بخواست
 برانگیخت آن بارگی را ز جای
 ۶۲۵ به میدان یکی نیز گویش ندید
 سواری کجا گوی او یافتی
 سواران شدند آن زمان زرد روی
 کمان برگرفتند و تیر خدنگ
 چو این دید گشتاسپ برخاست* گفت
 بر آورد چون تختِ رخشانِ خویش
 بسیار استندی دلِ شادِ اوی
 به هر دانشی گرد کرده عنان
 که گفتی سواری بدیشان سزاست
 بیامد کتابون آموزگار
 چه داری به اندیشه دل را بغم
 که با تاج و با گنج و افسر بُدند
 فراوان بلا دید و نمود پشت
 همه روم یکسر پر آوازِ اوست
 همان بناسمان اندر آزند گرد
 مگر بر دلت رنج کمتر شود
 پدزت آن سرافرازِ هر انجمن
 چو بیند مرا مردمی چُون کند؟
 نییچم ز رایِ تو ای رهنمای
 براسپی که اندر نوردد زمین
 همی بود تا زخمِ چوگان بدید
 میان سواران برانداخت راست
 یلان را همه سست شد دست و پای
 شد از زخمِ او در جهان ناپدید
 اگر چه همی تیز بشتافتی
 همه پاک با غُلُغُل و گفت و گوی
 برفتند چندی سواران جنگ
 که اکنون هنرها نشاید نهفت

- بیفگند چوگان، کمان برگرفت
 ننگه کرد قیصر بدان سرفراز
 بیرسید و گفت این سواراز کجاست؟
 سرافراز گُردان بسی دیده‌ام
 بخوانید تا زُو بپرسم که کیست
 بخواندند گشتاسپ را پیشِ اوی
 به گشتاسپ گفت ای نَبَرده سوار
 بیرسیدش از شهر و نام و نژاد
 چُنین گفت کین خوارِ بیگانه مرد
 چو داماد گشتم ز شهرم برانند
 ز قیصرستم بر کتابون رسید
 نرفت اندران جز به آیین شهر
 به بیشه درون آن زیانکار گُردگ
 سرانشان ز زخمِ من آمد به پای
 که دندانهاشان به خانِ منست
 ز هیشوی قیصر بپرسد سخن
 چو هیشوی شد پیش و دندان ببرد
 به پوزش بیاراست قیصر زبان
 کنون آن گرامی کتابون کجاست؟
 ز میرین و آهن بر آشفست و گفت
 پس آنکه نشست از بر بادپای
 همی آفرین کرد فرزند را
 بدو گفت قیصر که ای ماهروی
 همه دوده را سربرافراختی
 کتابون چو دیدش پرستارفش
- ۶۳۰ همه روم ازو دست بر سر گرفت
 بدان چنگ و یال و رکیب دراز
 که چندین بییچد چپ و دستِ راست؟
 سواری برین گونه نشنیده‌ام
 فرشته‌شت یا همچو ما آدمیست؟
 ۶۳۵ بییچید جانِ بداندیشِ اوی
 سرِ سرکشان افسرِ نامدار
 وُرا زین سخن هیچ پاسخ نداد
 که از شهر قیصر وُرا دور کرد
 کس از دفترش نام من برنخواند
 ۶۴۰ که مردی غریب از میان برگزید
 ازان راستی خواری آمدش بهر
 به کوه اندرون ازدهای سترگ
 بران کارهیشوی بُد رهنمای
 همان زخمِ خنجر نشان منست
 ۶۴۵ نُوست این نگشته‌شت کاری کهن
 گذشته سخنها برو برشمرد
 بدو گفت بیداد رفت ای جوان
 مراگر ستمگاره خوانی رواست
 که هرگز نماند سخن در نهفت
 ۶۵۰ به پوزش بیامد بر پاکرای
 سمبیر نگار خردمند را
 گزیدی* تو اندر خورِ خویش شوی
 بدین خوب آهن که بر ساختی
 بیامد برش دست کرده به کش

۶۵۵ بَرُو آفرین کرد و بُردَش نماز
 نپُرسی بدو گفت از انبازِ خویش
 بدو گفت * چندان که پرسیدمَش
 نگوید همی پیش من راز خویش
 که آرام و شهر و نژادم کدام
 ۶۶۰ گمانم که هست از نژاد بزرگ
 وزان جایگه سوی ایوان گذشت
 چو گشتا سَپ برخاست از بامداد
 چو قیصر وُرا دید خامُش بماند
 کمر خواست از گنج و انگشتری
 ۶۶۵ ببوسید پس بر سر او نهاد
 چُنین گفت با هر که بُد یادگیر
 فرُخزاد را جمله فرمان برید
 ازین آگهی شد به هر کشوری



نامهٔ قیصر به الیاس و باژ خواستن از او

به قیصر خَزَر بود نزدیکتر
 ۶۷۰ به مرز خَزَر مهترِ الیاس بود
 به الیاس، قیصر یکی نامه کرد
 که چندین با فُسوس خوردی خَزَر
 کنون ساو بفرست و باژگران
 و گرنه فرُخزاد چون پیلِ مست
 ۶۷۵ چو الیاس برخواند این نامه را
 چُنین داد پاسخ که چندین هنر
 وزیشان بُدَش روز تاریکتر
 که پور جهاندار مهرا س بود
 تو گفتی که خون بر سرِ خامه کرد
 کنون روز آسایش آمد بسر
 گروگان ازان مردِ چندی، سران
 بیاید کند کشور از کینه پست
 به زهرا ب برزد سرِ خامه را
 نبودی به روم اندرون پیشتر*

اگر من نخواهم همی باژِ روم
 چُنین دل گرفتید ازین یک سوار
 چنان دان که آن دامِ آهرمنست
 تو او را بدین جنگ رنجه مکن
 سخن چون به میرین و آهرن رسید
 فرستاد میرین به قیصر پیام
 نه گرگ است کز چاره بیجان شود
 چو ایلیاس در جنگ خشم آورد
 نگه کن که تا این سرافراز مرد
 غمی گشت قیصر ز گفتارشان
 فرخزاد را گفت پرمایه‌ای
 چنان دان که ایلیاس شیر اُوژنست
 اگر تاب داری به جنگش، بگوی
 اگر جنگ او را نداری تو پای
 به چربی زره بازگردانمش
 بدو گفت گشتاسپ کین گفت وگویی
 چو من باره اندر نشانم به خاک
 ولیکن نباید که روز نبرد
 که ایشان به رزم اندرون دشمنی
 چو لشکر بیاید ز مرز خزر
 به نیروی پیروزگر یک خدای
 نه ایلیاس مانم نه با او سپاه
 کمر بند گیرمش و از پشت زین
 دگر روز چون بردمید آفتاب
 ز روی خزر نای رویین بخاست
 شما شاد باشید ازان مرز و بوم
 که او یافت نزد شما زینهار
 وگر کوه آهن، همان یک تنست
 که من با درازی نمانم سخن
 از ایلیاس و آن دام کو گسترید
 که این ازدها نیست کناید به دام
 وز آلودن زهر پیچان شود
 جهانجوی را خون به چشم آورد
 ازو چند پیچد به دشت نبرد
 بیژمرد ازان تیره بازارشان
 سر مرز را همچو پیرایه‌ای
 چو خشم آورد پیل رویین تنست
 به کژی مجوی اندرین آبروی
 بسازیم با او یکی خوب رای
 سخن با خزینه برافشانمش
 چرا باید و این همه جست و جوی؟
 ندارم ز مرز خزر هیچ باک
 ز میرین و آهرن بود یادکرد
 بر آرند و کژی و آهرمنی
 نگهبان من باش با یک پسر
 چو من با سپاه اندر آیم ز جای
 نه چندان بزرگی نه تخت و کلاه
 به ابر اندر آرم ز نم بر زمین
 چو زرین سپر می نمود اندر آب
 همی گرد برشد به خورشید راست

سرافراز قیصر به گُشتاشپ گفت
 چو گُشتاشپ از روم بیرون کشید
 همی رفت با گُرزه گاوسار
 همی جُست بر دشت جای نبرد ۷۰۵
 چو ایلیاس دید آن بر و یال اوی
 سواری فرستاد نزدیک او
 بیامد بدو گفت کای سرفراز
 کزین لشکر اکنون سواری تویی
 به یک سو گرای از میان دو صف ۷۱۰
 که ایلیاس شیرست روز نبرد
 اگر هدیه خواهی ورا گنج هست
 ز گیتی گزین کن یکی بهره‌ای
 هَمَت یار باشم هَمَت کِه‌ترم
 بدو گفت گُشتاشپ کین سردگشت ۷۱۵
 تو کردی بدین داوری دست پیش
 سخن گفتن اکنون نیاید به کار
 فرستاده برگشت و آمد چو باد
 چو خورشید شد بر سرکوه زرد
 شب آمد یکی پرده آبنوس ۷۲۰

که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
 سپاه ویلان را به هامون بدید
 چو سرو بلند از لب جویبار
 ز هامون به اُتر اندر آورد گرد
 چنان گردش چنگ و گوپال اوی
 که بفرید آن رای باریک او
 ز قیصر بدین سان تو گردی مساز
 بهاری تویی نامداری تویی
 چه داری چُنین بر لب آورده کف؟
 پذیره در آید سبکتر ز گرد
 مسای از پی چیز با رنج دست
 تو باشی بران بهره بر شهره‌ای
 که هرگز ز پیمان تو نگذرم
 سخنها ز اندازه اندر گذشت
 کنون بازگشتی ز گفتار خویش
 گه جنگ و آویزش کارزار
 همی کرد پاسخ به ایلیاس یاد
 نماند آن زمان روزگار نبرد
 بیوشید بر چهره سندرُوس

رزم گُشتاشپ با ایلیاس و اسیر شدن ایلیاس

چو خورشید ازان پرده آگاه شد
 ببُد چشمه روز چون سندرُوس
 چکاچاک برخاست از هر دو روی
 ز بُرج کمان بر سر گاه شد
 ز هر سو بر آمد دم بوق و کوس
 ز خون شد همه رزمگه همچو جوی

بیامد سبک قیصر از میمنه
 ابر میسره پور قیصر سقیل
 دهاده برآمد زهر سو سپاه
 بجنبید گشتاسپ بر پیش صف
 چنین گفت ایاس با انجمن
 که بر در چنین ازدها باشدش
 چو گشتاسپ ایاس را دید گفت
 برانگیختند اسپ هر دو سوار
 چو از تیر ایاس بگشاد دست
 بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش
 بیفگندش از اسپ برسان مست
 ز پیش سواران گشانش ببرد
 بیاورد لشکر به پیش سپاه
 ازیشان چه مایه بکشت و گرفت
 چو رومی پس اندر هماواز گشت
 بر قیصر آمد سپه تاخته
 ز لشکر چو قیصر بدیدش به راه
 سرو چشم آن نامور بوسه داد
 ازان جایگه بازگشتند شاد
 همه روم با هدیه و با نثار
 جهانی به آذین بیاراستند
 چنینست آیین گردنده دهر

۷۲۵ دو داماد را کرد پیش بُنه
 ابر میمنه قیصر و کوس و پیل
 توگفتی بر آویخته مهر و ماه
 یکی باره زیر ازدهایی به کف
 که قیصر همی باژ خواهد ز من
 ازیرا چنین رایها آیدش
 که اکنون هنرها نباید نهفت
 ابا نیزه و تیر جوشن گذار
 که گشتاسپ ازان خسته گردد، نخست
 بخت آن زمان کارزاری تنش
 بیازید و بگرفت دستش به دست
 چو تنگ اندر آمد به قیصر سپرد
 به کردار باد اندر آمد ز راه
 جهانی بدو مانده اندر شگفت
 نگه کرد گشتاسپ و خود باز گشت
 به پیروزی و گردن افراخته
 ز شادی پذیره شدش با سپاه
 جهان آفرین را بسی کرد یاد
 سپهد کلاه مهی بر نهاد
 برفتند شادان بر شهریار
 می ورود و رامشگران خواستند
 ۷۲۵ کزو نوش یابی گهی، گاه زهر

باژ ایران خواستن قیصر از لهراسپ

برین نیز بگذشت چندی سپهر
 به گشتاشپ گفت این زمان شهرجوی
 بر اندیش با این سخن با خرد
 به ایران فرستم فرستاده‌ای
 ۷۵۰ به لهراسپ گویم که نیم جهان
 اگر باژ بفرستی از مرز خویش
 وگر نه فرستم سواران روم
 چنین گفت گشتاشپ کهن رایِ توست
 یکی نامور بود قالوس نام
 ۷۵۵ بخواند آن خردمند را نامدار
 بگویش که گر باژ ایران دهی
 به ایران بمانم به تو تاج و تخت
 وگر نه منم با سپاهی گران
 نگه کن که برخیزد از دشت غو
 ۷۶۰ همه بومتان پاک ویران کنم
 فرستاده آمد پکردار باد
 چو آمد به نزدیک شاه سترگ
 پس آگاه آمد به سالار بار
 که پیری جهان دیده‌ای بر در آست
 ۷۶۵ سواریست با او بسی نامدار
 چو بشنید بنشست بر تختِ عاج
 نشستند شادان دل و نیکیخت
 بفرمود تا پرده برداشتند
 به دل در همی داشت نمود چهر
 که تا زنده‌ای زین جهان بهر جوی
 گز اندیشه بفرزاید و در خورد
 جهان دیده‌ای پاک آزاده‌ای
 بشادی تو داری و گنجِ مهان
 بسینی سرمایه و ارزِ خویش
 که از نعل پیدا نبینند بوم
 زمانه به زیر کف پایِ توست
 خردمند و با دانش و رای و کام
 گز آیدر برو تا در شهریار
 بفرمان گرایستی و گردن نهی
 جهاندار باشی و پیروز بخت
 هم از روم و از دشت نیزه‌وران
 فرخزاد پیش اندرون پیشرو
 کُسنام پلنگان و شیران کنم
 سرش پر خرد بود و دل پر ز داد
 بدید آن در و بارگاه بزرگ
 خرامان بیامد بر شهریار
 همانا فرستاده قیصر آست
 همی راه جوید بر شهریار
 به سر بر نهاد آن دلارای تاج
 بزرگان ایران همی زیر تخت
 فرستاده را شاد بگذاشتند

- چو آمد به نزدیک تختش فراز
پیام گرانمایه قیصر بداد
غمین شد ز گفتار او شهریار
گرانمایه جایی بیاراستند
فرستاد زربفت گستر دنی
بران گونه بنواخت او را به بزم
شب آمد ز اندیشه پیچان بخفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست
بفرمود تا رفت پیشش زریر
به شبگیر قالوس شد بارخواه
ز بیگانه ایوان بپرداختند
بدو گفت لهراسپ کای پُر خرد
بپرسم تُرا راست پاسخ گزار
نبود این هنرها به روم اندرون
کنون او به هر کشوری باژ خواه
چو ایلیاس را کوبه مرز خزر
بگیرد ببندد همی با سپاه
فرستاده گفت ای خردمند شاه
به پیغمبری رنج بردم بسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت
سواری به نزدش دلیر آمده‌ست
ز مردان بخندد همی روز رزم
به رزم و به بزم و به روز شکار
بدو داد پُرمایه تر دخترش
شده‌ست او فسانه به روم اندرون
- ۷۷۰ برو آفرین کرد و بردش نماز
فرستاده خود با خرد بود و داد
برآشفت از گردش روزگار
می و رود و رامشگران خواستند
ز پوشیدنیها واز خوردنی
که گفتی که نشنید پیغام رزم
۷۷۵ که گفتی که با درد و غم بود جفت
شب تیره را رخ به ناخن بخست
سخن گفت هرگونه با شاه دیر
وُرا بار دادند نزدیک شاه
فرستاده را پیش بنشاختند
۷۸۰ مبادا که جان جز خرد پرورد
اگر بخردی کام کژی مخار
بدی قیصر از پیش شاهان زبون
فرستاد، خواهد همی تخت و گاه
گوی بود با نام و پرخاشخَر
۷۸۵ بدین نام جُستن که بنمود راه؟
به مرز خزر من شدم باژ خواه
نپرسید ازین باره از من کسی
که گردن به کژی نباید فراخت
که از بیشه‌ها شیرگیر آمده‌ست
۷۹۰ هم از جام باده به هنگام بزم
جهانبین ندیده‌ست چون او سوار
که بودی گرانمایه تر افسرش
که نژاژدها شد به جنگش زبون

یکی گرگ بُد همچو پیلی به دشت
 بیفگند و دندان او را بکنند ۷۹۵
 بدو گفت لُهراسپ کایِ راستگوی
 که نَرّ اژدها شد به جنگش زبون
 چُنین داد پاسخ که آری دُرست
 به بالا و دیدار و فرهنگ و رای
 ۸۰۰ چو بشنید لُهراسپ بُگشاد چهر
 فراوان بدو بَرده و بَدِرِه داد
 بدو گفت اکنون به قیصر بگوی
 که قیصر نیازست زان سو گذشت
 و زُو کشورِ روم شد بی گزند
 کِرا مآند این گُردِ پرخاشجوی؟
 شده‌ست او فِسانه به روم اندرون؟
 به چهرِ زریرست گویی نَخُست
 زَریرِ دلیرست گویی بجای
 برآن مرد رومی بگسترده مهر
 ز درگاه برگشت پیروز و شاد
 که من با سپاه آمدم جنگجوی



بردن زریر پیغام لُهراسپ به قیصر

بر اندیشه بنشست لُهراسپ دیر
 بدو گفت کین جز برادَرْت نیست
 ۸۰۵ درنگ آوری، کار گردد تباه
 بیر تخت و بالای و زَرینه کفش
 من این پادشاهی مَرُو را دهم
 تو ز آیدر برو تا حَلَب جنگجوی
 زریر سپهد به لُهراسپ گفت
 ۸۱۰ گر او یست فرمانبر و مِهترست
 بگفت این سخن را و بر ساخت کار
 نَسبیرِ بزرگان و آزادگان
 ز تخم زَرشپ آن که بودند نیز
 نَسبیرِ سرافراز گیوِ دلیر
 بفرمود تا پیش او شد زریر
 بدین چاره بر ساز و آیدر مایست
 مَیاسای و اسپِی درنگی مخواه
 همان تاج با کاویانی درفش
 نه زین بر سرش بر سپاسی نهم
 سپه را جز از جنگ چیزی مگوی
 که این راز بیرون کنیم از نهفت
 وُرا هر که مِهتر بود کِهترست
 گُزیده یکی لشکر نامدار
 ز کاووس و گودرز کُشوادگان
 چو بهرام شیراؤزَن و ریو نیز
 جهانگیر شیرویه و اردشیر

- دو شیرِ گرانمایه بیژن نژاد
 همی رفت هر مهتری با دو اسپ
 نیاسود کس تا به مرزِ حَلَب
 درفشِ همایون در افراختند
 زَریرِ سپهد سپه را بماند
 بسان یکی کو پیامی بَرَد
 ازان ویژگان پنج کس را بُرد
 چو نزدیک درگاه قیصر رسید
 به کاخ اندرون بود قیصر دُزَم
 چو قیصر شنید این سخن بار داد
 زَریر اندر آمد چو سرو بلند
 ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت
 بدو گفت قیصر فرخزاد را
 به قیصر چنین گفت فرخ زَریر
 گریزان بیامد ز درگاه شاه
 چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد
 چو قیصر شنید این سخن زان جوان
 که شاید بُدن کین سخن کو بگفت
 پس آنگاه گفت ای فرستاده مرد
 به قیصر ز لهراسپ پیغام داد
 نیابد به هر جای آرامگاه
 ازین پس نشستم به روم* است و بس
 تو ز اُپدر برو یا بیارای جنگ
 نه ایران خَزَر گشت و ایلاس من
 چُنین داد پاسخ که من جنگ را
- ۸۱۵ دو گُردِ سرافراز و* دو پاکزاد
 فروزان بکردارِ آذر گُشَسپ
 جهان شد پراز جنگ و شور و شَعَب
 سراپرده و خیمه‌ها ساختند
 به بهرام گُردنکَش و خود براند
 ۸۲۰ ویا نزد شاهان خَرامی بَرَد
 که بودند با مغز و هشیار گُرد
 ز درگاه سالارِ بارش بدید
 چو قالوس و گُشتاسپ با او بهَم
 ازان آمدن گشت گُشتاسپ شاد
 ۸۲۵ نشست از برِ تختِ آن ارجمند
 همه رومیان را فروزش گرفت
 نپرسی نداری به دل داد را؟
 که این بنده از بندگی گشت سیر
 کنون یافته‌ست اندرین پایگاه
 ۸۳۰ همانا بیامد از ایرانش یاد
 پُر اندیشه شد مردِ روشنروان
 بجز راستی نیست اندر نهفت
 بیاور چه داری تو از گرم و سرد
 که گر دادگر سر بیپچید ز داد
 ۸۳۵ اگر تو بیپچی ازان رسم و راه
 به ایران نمایم بسیار کس
 سخن چون شنیدی نباید درنگ
 که سر بر کشیدی تو زان انجمن
 بیازم همی هر زمان چنگ را

۸۴۰ تو اکنون فرستاده‌ای باز گرد بسازیم ناچار جای نبرد
 چو بشنید پاسخ ز قیصر زریر غمی شد ز پاسخ نتابید دیر



باز رفتن گُشتاشپ با زریر به ایران زمین
 و دادن لُهراشپ تخت ایران او را

چو برخاست قیصر به گُشتاشپ گفت
 بدو گفت گُشتاشپ من پیش ازین
 همه لشکر شاه و آن انجمن
 همان به که من سوی ایشان شوم
 برآرم از ایشان همه کام تو
 بدو گفت قیصر تو داناتری
 چو بشنید گُشتاشپ گفتار او
 بیامد به جای نشست زریر
 چو لشکر بدیدند گُشتاشپ را
 پیاده همه پیش او آمدند
 همه پاک بردند پیشش نماز
 همان که آمد به پیش زریر
 گرامیش را تنگ در برگرفت
 نشستند بر تخت با مهتران
 زریر خجسته به گُشتاشپ گفت
 پدر پیوسر شد تو بُرنا دلی
 به پیری بران تخت بریان شده‌ست
 فرستاد نزدیک تو تاج و گنج
 چنین گفت کآیران سراسر تراست
 ۸۴۵
 ۸۵۰
 ۸۵۵
 ۸۶۰

که پاسخ چرا ماند اندر نهفت؟
 ببودم بر شاه ایران زمین
 همی آگهند از هنرهای من
 بگویم همی گفته‌ها بشنوم
 دَرَفشان کنم در جهان نام تو
 بدین آرزوها تواناتری
 نشست از بر باره راهجوی
 به سر افسر و بادپایی به زیر
 سرافراز فرزند لُهراشپ را
 پراز درد و پر آبرو آمدند
 که کوتاه شد رنجهای دراز
 پیاده ببود و شد از رزم سیر
 چو بگشاد لب پرسش اندر گرفت
 بزرگان ایران و کُنداوران
 که بادی همه ساله با بخت جفت
 ز دیدار پیران چرا بگُسیلی؟
 پرستنده پاک یزدان شده‌ست
 سزدگر نداری تو تن را به رنج
 سر تخت با تاج و لشکر تراست

به گیتی یکی گنج ما را بس است
 برادر بیاورد پرمایه تاج
 چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد
 نبیر جهاندار کاووس کی
 چو بهرام و شاپور و چون ریو نیز
 به شاهی برو آفرین خواندند
 ببودند بر پای بسته کمر
 چو گشتاسپ دید آن دل و رای و کام
 کز ایران همه کام تو راست گشت
 همی چشم دارد ز ریر و سپاه
 همه سر بسر با تو پیمان کنند
 گرت رنج ناید خرامی به دشت
 فرستاده چون نزد قیصر رسید
 چو بشنید قیصر همان گه ز جای
 همی راند تا نزد ایشان رسید
 وُرا دید گشتاسپ، بر پای خاست
 بیامد وُرا تنگ در بر گرفت
 بدانست قیصر که گشتاسپ اوست
 فراوانش بستود و بُردش نماز
 وزان کرده خویش پوزش گرفت
 بی پذیرفت گفتار او شهریار
 بدو گفت چون تیره گردد هوا
 بر ما فرست آن که ما را گزید
 بشد قیصر و رنج و تشویر بُرد
 به سوی کتابون فرستاد گنج

که تخت مهی را جز از ما کس است
 همان یاره و طوق با تختِ عاج
 نشست از برش تاج بر سر نهاد
 ز گودرزیان هر که بُد نیکی
 کسی کو سرافراز بودی به چیز ^{۸۶۵}
 وُرا شهریار زمین خواندند
 هران کس که بودند پر خاشخَر
 فرستاد نزدیک قیصر پیام
 سخنها از اندازه اندر گذشت
 که آیی خرامان بدین جایگاه ^{۸۷۰}
 روانها به مهَرَت گروگان کنند
 که کارِ زمانه به کام تو گشت
 به قیصر بگفت آنچه دید و شنید
 بر آمد به اسپ اندر آورد پای
 به نزد دلیران و شیران رسید ^{۸۷۵}
 ز فرمانبران زود بالای خواست
 سخنها ی دیرینه اندر گرفت
 فروزنده تاج لُهراسپ اوست
 وزان جا سوی تخت رفتند باز
 بیچید ازان روزگارِ شگفت ^{۸۸۰}
 همان گه گرفتش سراندر کنار
 فروزیدن شمع باشد روا
 که او درد و رنج فراوان کشید
 بسی نیز بر خوی بد بر شمرد
 یکی افسری سرخ و یاقوت پنج ^{۸۸۵}

یکی طوق پُر گوهرِ شاهوار
 یکی فیلسوفی نگهبانِ گنج
 ز خفتان و از جامهٔ هندوان
 ز هر چیز کنارند از روم و چین
 یکایک به گنجورِ او بر شُرد
 همان نامدارانِ کَشوژش را
 وگر تیغزن سرکشی پهلوان
 نماندش که بی بهره ماند کسی
 بران کو زمان و زمین آفرید
 غو کوس برخاست از بارگاه
 هواگردِ اسپان نهفتن گرفت
 عَنان تگاور بیسچید شاه
 به خواهش سوی روم بگذاشتش
 نخواهم که شادم بدان مرز و بوم
 به شهر یلان و دلیران رسید
 بزرگان و گُشتاشپ آن نرّه شیر
 بزرگان ایران و نام آوران
 زمین را ببوسید و شادی نمود
 ز جورِ زمان دست بر سر گرفت
 چو خورشید در برج ماهی شدند
 که این بود رایِ جهان آفرین
 که پردخته ماند ز تو کسورت
 همی آفرین کرد و زو بود شاد
 اَبی تو مبیناد کس روزگار
 بکوشم که گردِ ترا بسپرم
 غلام و پرستارِ رومی هزار
 ز دیبای چینی شتربار پنج
 ز اسپان تازی و برگسُتوان
 ز دینار و دیبا و تاج و نگین
 ۸۹۰ فرستاده نزدیک گُشتاشپ بُرد
 سلیح و دَرَم داد لشکرش را
 هران کس که بود او ز تخم کیان
 فرستاد قیصرش هدیه بسی
 ابا این بسی آفرین گسترد
 ۸۹۵ کتابون چو آمد به نزدیک شاه
 سپه سوی ایران برفتن گرفت
 چو قیصر بیامد دو منزل به راه
 به سوگند ازان مرز برگاشتش
 بدو گفت تا زنده ام باژِ روم
 ۹۰۰ همی راند تا سوی ایران رسید
 چو بشنید لُهراشپ کُامد ز ریر
 پذیره شدش با همه مهتران
 فرود آمد از اسپ گُشتاشپ زود
 چو دیدش پسر را به بر در گرفت
 ۹۰۵ ز رّه چون به ایوان شاهی شدند
 بدو گفت لُهراشپ کَز من مبین
 نوشته چنین بُد* همی بر سرت
 ببوسید و تاجش به سر بر نهاد
 بدو گفت گُشتاشپ کِائی شهریار
 ۹۱۰ چو مهتر کنی من ترا کِهترم

همه نیک بادا سرانجامِ تو مبادا که باشیم بی نامِ تو
که گیتی نماند همی برکسی چو ماند به تن رنج یابد بسی
چُونینست گیهانِ ناپایدار درو تخمِ بد تا توانی مکار
همی خواهم از یاوَرِ یک خدای که چندان بمانم به گیتی بجای
که این نامه شهریاران پیش بیوندم از خوب گفتار خویش^{۱۱۵}
ازان پس تنِ جانورِ خاک راست سخنگوی جان، معدن پاک راست



پادشاهی گُشتاسپ

صد و بیست سال بود



به خواب دیدن فردوسی دقیقی را

چُنان دید گوینده یک شب به خواب
دقیقی ز جایی پدید آمدی
به فردوسی آواز دادی که می
که شاهی گزیدی به گیتی که بخت
۵ شهنشاه محمود گیرنده شهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج
وزان پس به چین اندر آرد سپاه
نبایدش گفتن کسی را درشت
برین نامه بر، چند بشتافتی
۱۰ ازین باره من پیش گفتم سخن
ز گُشتاسپ و از جاسپ بیتی هزار
گران مایه نزد شهنشه رسد
کنون من بگویم سخن کو بگفت



به بلخ رفتن لُهراسپ و بر تخت نشستن گُشتاسپ

چو گُشتاسپ را داد لُهراسپ تخت
به بلخ گزین شد بدان نو بهار
۱۵ مران خانه را داشتندی چُنان
فرود آمد از تخت و بر بست رخت
که آتش پرستان بدان روزگار
که مر مکه را تازیان این زمان

- دران خانه شد مردِ یزدانپرست
ببست آن درِ بنافرین خانه را
بیوشید جامه‌ی* پرستش، پلاس
بیفگند یاره فروهشت موی
همی بود سی سال پیشش پپای
نیایش همی کرد خورشید را
چو گشتاسپ بر شد به تخت پدر
به سر برنهاد آن پدر داده تاج
منم گفتم یزدان پرستنده شاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ
سوی یارمندان نیازیم چنگ
چو آیین شاهان بجای آوریم
یکی داد گسترد کز دادِ او
پس آن نامور دختر قیصر
کتابونش خواندی گرانمایه شاه
یکی نام او فرخ اسفندیار
پشوتن دگر گرد شمشیرزن
چو گیتی بران شاه بر، راست شد
گزیتش بدادند شاهان همه
مگر شاه از جاسپ تورانخدای
گزیتش نپذرفت و نشنید پند
ازو بستدی نیز هر سال باژ
- فرود آمد آنجا و هیکل ببست
نهشت اندران خانه بیگانه را
خرد را بدین گونه باید سپاس
سوی داور دادگر کرد روی
بدین سان پرستید باید خدای
چنان بوده بد راه جمشیدرا
که فر پدر داشت،* بخت پدر
که زبنده باشد به آزاده تاج
مرا ایزد پاک داد این کلاه
که بیرون کنم از رمه‌ی* میش گُرج
نداریم گیتی بر آزاده تنگ
بدان را به دین خدای آوریم
اباگرگ میش آب خوردی به جوی
که ناهید بد نام آن دخترا
دو فرزندش آمد چو تابنده ماه
شه کارزاری نبرده سوار
شه نامبردار لشکرشکن
فریدون دیگر همی خواست شد
ببستش دل نیکخواهان همه
که دیوان بدندی به پیشش پپای
اگر پند نشنید ازو دید بند
چرا داد باید به هامال ساژ

پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ دین او را

چو یک چند گاهی بر آمد برین
 ۲۰ از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ
 همه برگ او پند و بارش خرد
 خجسته پی و نام او زردهشت
 به شاه جهان گفت پیغمبرم
 یکی مَجْمَرِ آتش بیاورد باز
 ۲۵ جهاندار گوید که بپذیر دین
 که بی خاک و آبش برآورده‌ام
 نگر تا تواند چنین کرد کس؟
 ار آیدون که دانی که من کردم این
 ز گوینده بپذیر به دین اوی
 ۵۰ نگر تا چه گوید بران کار کن
 بیاموز آیین و دین بهی
 چو بشنید ازو شاه بهدین به
 نَبَرده برادش فرخ زریر
 چو شاهنشہ پیرگشته به بلخ
 ۵۵ سران و بزرگان و دانشوران
 همه سوی شاه زمین آمدند
 پدید آمد آن فرّۀ ایزدی
 زه بت پرستی پراگنده شد
 پر از نور ایزد ببُد دخمه‌ها
 ۶۰ پس آزاده گشتاسپ بر شد به گاه
 پراگند گرد جهان موبدان
 نخست آذر مهر بُر زین نهاد

درختی پدید آمد اندر زمین
 درختی گُشن بیخ بسیار شاخ
 کسی کز چُنو بر خورد کئی مَرَد؟
 که آهَرَمَن بدگُش را بکُشت
 تُرا سوی یزدان همی رهبرم
 بگفت از بهشت آوریدم فراز
 نگه کن بدین آسمان و زمین
 نگه کن بدو تا که چُون کرده‌ام
 مگر من که هستم جهاندار و بس؟
 مرا خواند باید جهان آفرین
 بیاموز ازو راه و آیین اوی
 خرد برگزین این جهان خوار کن
 که بی دین همی خوب ناید شهی
 بسپُذرفت ازو راه و آیین به
 کجا ژنده پیل آوریدی به زیر
 جهان بر دل ریش او گشته تلخ
 پزشکان ودانا و کُنداوران
 ببستند هیکل، به دین آمدند
 بشد از دل بدسِگالان بدی
 هم آتش پرستی پراگنده شد
 از آلودگی پاک شد تخمه‌ها
 فرستاد هر سوی کشور سپاه
 به آیین نهاد آذرین گنبدان
 به کشور نگر تا چه آیین نهاد

یکی سروِ آزاده بود از بهشت
 نبشتش بران زاد سروِ سَهی
 گوا کرد مر سروِ آزاد را
 چو چندی برآمد برین سالیان
 چنان گشت آزاد سروِ بلند
 چو بالا برآورد بسیار شاخ
 چهل رَش ببالا و پهنا چهل
 چو ایوان برآوردش از زرِ پاک
 برو بر نگاریده جمشید را
 فریدون اباگرزه گاوسار
 همه مهتران را بر آنجا نگاشت
 چونیکو شد آن نامور کاخ زر
 به گردش یکی باره آهنین
 فرستاد هر سو به کشور پیام
 ز مینو فرستاد زی من خدای
 کنون هر که این پند من بشنوید
 بگیری یکسر زه زردهشت
 به نام و فر شاه ایرانیان
 به آیین پیشینگان منگرید
 سوی گنبدِ آذر آرید روی
 پراگنده فرمائش اندر جهان
 همه تاجداران به فرمان اوی
 پرستشگده گشت ازان سان بهشت
 بهشتیش خوان ار ندانی همی
 چراکش نخوانی نهالِ بهشت

۶۵
 پیش در آذر اندر بکشت
 که پذیرفت گشتاسپ دین بهی
 چُنین گستراند خداداد را
 ببالید سروِ سَهی همچنان
 که برگرد او برنگشتی کمند
 پی افکند گردش یکی خوب کاخ
 نکرد اندرش از بُنه آب و گِل
 میانش همه سیم و عنبرش خاک
 پرستنده مَر ماه و خورشید را
 بفرمود کردن بر آنجا نگار
 نگر تا چُنین کامگاری که داشت؟
 به دیوارها بر نهادش گهر
 نشست اندرو کرد شاه زمین
 که چون سروِ کَشَمَر به گیتی کدام؟
 مراگفت از اینجا به مینو برآی
 پیاده سوی سروِ کَشَمَر روید
 به سوی بت چین برآرید پشت
 ببندید کُشتی همه بر میان
 بدین سایه سروِ بُن بَغُنوید
 به فرمان پیغمبر راستگوی
 سوی نامداران و سوی مِهان
 سوی سروِ کَشَمَر نهادند روی
 ۸۰
 ببست اندرو دیو را زردهشت
 چرا سروِ کَشَمَرش خوانی همی
 که چون سروِ کَشَمَر به گیتی که کشت؟
 ۸۵

نپذیرفتن گشتاسپ باژ ایران ارجاسپ را

چو چندی برآمد برین روزگار
 به شاه جهان گفت زردُشتِ پیر
 ۱۰ که تو باژ بدهی به سالارِ چین
 نباشم برین نیز همداستان
 به ترکان ندادند کس باژ و ساو
 پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز
 پس آگاه شد نرّه دیوی ازین
 ۱۵ بدو گفت کای شهریار جهان
 بجای آوریدند فرمان تو
 مگر پور لُهراسپ، گشتاسپ شاه
 ابا این همه دینِ دیگر نهاد
 بکرد آشکارا همه دشمنی
 ۱۰۰ مرا صد هزاران سوازست بیش
 بدان تا شویم از پی کارِ اوی
 چو ارجاسپ بشنید گفتارِ دیو
 از اندوه او سست و بیمار شد
 پس آنکه همه موبدان را بخواند
 ۱۰۵ که گشتاسپ گشته‌ست زآین و دین
 یکی پیر پیش آمدش سرسری
 همی گوید از آسمان آدمم
 خداوند را دیدم اندر بهشت
 به دوزخ درون دیدم آهزَمنا
 ۱۱۰ پس آنکه خداوندم از بهر دین
 سر نامدارانِ ایران سپاه
 بشد نزدش آن پیر آموزگار
 که در دین ما این نباشد هَژیر
 نه اندر خورِ دینِ ما باشد این
 که شاهانِ ما در گه باستان
 که بودند بی دین و بی زور و تاو
 نفرمایمش دادن از باژ چیز
 هم اندر زمان شد سوی شاهِ چین
 جهان یکسره کهتران و مهان
 نتابد کسی سر ز پیمان تو
 که آرد همی سوی ترکان سپاه
 زه بُت پرستی ز پس بر نهاد
 ابا تو چنان کردیارد منی
 همه گر بخواهی بیازمت پیش
 نگر تا نترسی ز پیکارِ اوی
 فرود آمد از گاهِ ترکان خدیو
 ز شاهِ جهان پر ز تیمار شد
 شنیده همه پیش ایشان براند
 بشد دانش و فرّه پاک ازین
 به ایران به دعوی پیغمبری
 ز نزد خدای جهان آدمم
 مرین زَند و اُستا همه او نوشت
 نیارستمش گشت پیرامنا
 فرستاد نزدیکِ شاهِ زمین
 گرانمایه فرزند لُهراسپ شاه

که گشتاسپ خوانندش ایرانیان
 برادزش نیز آن سوار دلیر
 پدروان که بود از دلیران اوی
 همه پیش او دین پزوه آمدند
 گرفتند ازو سربرس دین او
 نشست اندر ایران به پیغمبری
 یکی سرو فرمود کشتن به دست
 یکی مجمر آتش، یکی نامه را
 بگوید که این زُند و اُستا بود
 یکی نامه باید نوشتن کنون
 ببايدش دادن بسی خواسته
 مرو را بگفتن گزین راه زشت
 مران پیر ناپاک را دور کن
 گرآپدون که بپذیرد این پند ما
 وراپدون که نپذیرد از ما سخن
 سپاه پراگنده گرد آوریم
 به ایران شویم از پس کار اوی
 برانیم از پیش و خوارش کنیم

ببستش یکی کشتی بر میان
 سپهدار ایران که نامش ز ریر
 چشمنوان که بود از دبیران اوی
 ازان پیر جادو ستوه آمدند ۱۱۵
 جهان بر شد از راه و آیین او
 به کار چنین یاوه و سرسری
 به دین آوری راه پیشین بست
 نموده مران شاه خود کامه را
 بدین آتش تیز وشتا بود ۱۲۰
 سوی آن زده سر ز فرمان برون
 چه نیکو بود داده ناخواسته
 بگرد و بترس از خدای بهشت
 برآیین ما بر یکی سور کن
 نساید سر و پای او بند ما ۱۲۵
 کند سوی ما تازه روی کهن
 یکی خوب لشکر به هامون بریم
 نترسیم از آزار و پیکار اوی
 بسندیم و زنده به دارش کنیم

نامه نوشتن ارجاسپ گشتاسپ را

برین ایستادند گردان چین
 یکی نام او بپذیرفتش بزرگ
 دگر جادویی نام او نامخواست
 یکی نامه بنوشت خوب و هژیر
 نوشتش به نام خدای جهان

دو تن پیش کردند ازیشان گزین ۱۳۰
 گوی پیر جادو ستیهنده گُرج
 که هرگز دلش جز تباهی نخواست
 سوی نامور خسرو دین پذیر
 شناسنده آشکار و نهان

۱۳۵ نبشتم یکی نامه شاهوار
 سوی گرد گشتاسپ شاه زمین
 خداوند گیتی نگهدار گاه
 از آرجاسپ سالار گردان چین
 نبشت اندرین نامه خسروی
 ۱۴۰ که ای نامور شهریار جهان
 سرت سبز باد و تن و جان درست
 شنیدم که راهی گرفتی تباه
 بیامد یکی پیر مهتر فریب
 سخن گفت از دوزخ و از بهشت
 ۱۴۵ تو او را پذیرفتی و دینش را
 بیفگندی آیین شاهان خویش
 تبه کردی آن پهلوی کیش را
 تو فرزند آنی که فرخنده شاه
 بر آورنده اورمزد مهین
 ۱۵۰ تُرا برگزید از گزینان خویش
 چنان هم که کیخسرو کینه جوی
 بزرگی و شاهی و فرخندگی
 در فشان و پیلان آراسته
 همه بودت ای مهتر سرفراز
 ۱۵۵ همی تافتی بر جهان یکسره
 ز گیتی تُرا برگزیده خدای
 نکردی خدای جهان را سپاس
 از آن پس که ایزد تُرا شاه کرد
 چو آگاهی این سوی من رسید
 به نزدیک سالار ایران سوار
 سزاوار گاه آن کی بنافرین
 گزین و مهین پور لهراسپ شاه
 سوار جهانگیر، گرد گزین
 نکو آفرینی خط پیغوی
 فروزنده تاج شاهنشهان
 مبادت کیانی کمرگاه سست
 مرا روز روشن بکردی سیاه
 تُرا دل پر از بیم کرد و نهیب
 به دلت اندرون هیچ شادی نهشت
 بیاراستی راه و آیینش را
 بزرگان گیتی که بودند بیش
 چرا ننگریدی پس و پیش را
 بدو داد تاج از میان سپاه
 نگارنده آسمان و زمین
 ز جمشیدیان فر تو داشت بیش
 تُرا بیش بود از کیان آبروی
 توانایی فر و زیبندگی
 بسی لشکر و گنج ناکاسته
 همه مهتران مر تُرا کارساز
 چو اردیبهشت آفتاب از بره
 مهانت همه پیش بوده بیای
 نبودی تو بیره بدین ره شناس
 یکی پیر جادوت بیراه کرد
 به روز سپیدم ستاره پدید

- نیشتم یکی نامه دوستوار
 چو نامه بخوانی سر و تن بشوی
 مران بند را از میان باز کن
 میفکن تو آیین شاهانِ خویش
 ار آیدون که پذیرای این نیک پند
 زمینِ کُشائی و ترکان و چین
 به تو بخشم این بیکران گنجها
 نکو رنگ اسپان با سیم و زر
 غلامان فرستمت با خواسته
 ور آیدون که نپذیری این بند من
 بیایم پس نامه تا یک دو ماه
 بیارم سپاهی ز ترکان و چین
 پینبازم این رود جیحون به مُشک
 بسوزم نگاریده کاخ تُرا
 زمینتان سراسر بسوزم همه
 از ایرانیان هر که مردان پیر
 ازیشان نیاید فزونی بها
 زن و کودکتان بیارم ز پیش
 زمینتان همه پاک ویران کنم
 بگفتم همه گفتنی سربرسر
- ۱۶۰ که هم دوست بودیم و هم نیک یار
 فریبده را نیز منمای روی
 بشادی می روشن آغاز کن
 بزرگان گیتی که بودند پیش
 ز ترکان تُرا نیز ناید گزند
 تُرا باشد این همچو ایران زمین
 که آورده ام گرد با رنجها
 به استامها برنشاندۀ گهر
 نگاران با جَعَدِ پیراسته
 به پایت رسد آهنین بند من
 ۱۶۵ کنم کشورت را سراسر تباه
 که بنگاهشان بر نتابد زمین
 ز مُشک آب دریا کنم پاک خشک
 ز بُن برکنم بیخ و شاخ تُرا
 کفنتان به ناوک بدوزم همه
 که شان بند کردن نباشد هژیر
 ۱۷۰ کنمشان همه سر ز تنها جدا
 کنمشان همه بنده شهر خویش
 ز بیخ آن درختان همه برکنم
 تو ژرف اندرین پند نامه نگر

پیمبران فرستادن ارجاسپ گشتاسپ را

- چو پرداخت از نامه دستور شاه
 فرارش نوردید و کردش نشان
 بفرمودشان گفت بخرد بُوید
- ۱۸۰ ز پیش همه مهتران سپاه
 بدادش بدان پیر جاودستان
 به ایوان او با هم اندر شوید

چو او را ببینید بر تخت و گاه
 بر آیین شاهان نمازش برید
 ۱۸۵ چو هر دو نشینید در پیش او
 بگویید پیغام فرخ‌خس را
 چو پاسخش راسربر بشنوید
 شد از پیش او کینه‌ور بیدرفش
 آبا یار خود خیره سر نامخواست
 ۱۹۰ چو از شهر توران به بلخ آمدند
 پیاده برقتند تا پیش او
 چو رویش بدیدند بر گاه بر
 نیایش نمودند چون بندگان
 بدادند آن نامه خسروی
 ۱۹۵ چو شاه جهان نامه را باز کرد
 بخواند آن گرانمایه جاماسپ را
 گزینان ایران و اسپهبدان
 بخواند آن همه موبدان پیش خویش
 پیمبرش را خواند و موبدش را
 ۲۰۰ زریر سپهد برادش بود
 جهان پهلوان بود آن روزگار
 پناه جهان بود و پشت سپاه
 جهان از بدان ویژه او داشتی
 جهاندار گفت آنگهی با زریر
 ۲۰۵ که ارجاسپ، سالار ترکان چین
 بدیشان نمود آن سخنهای زشت
 چه بینید گفتا بدین اندرون
 کنید آن زمان خویش نزدش دو تاه
 به تاج و کیی تخت او منگرید
 سوی تاج تابنده دارید روی
 از و گوش دارید پاسخش را
 زمین را ببوسید و بیرون شوید
 سوی بلخ نامی کشیدش درفش
 کزو بفگند آن که او نام خواست
 به درگاه او بر پیاده شدند
 بران آستانه نهادند روی
 چو خورشید تابنده بر جاه بر
 به پیش کی آن شاه فرخندگان
 نبشته برو در، خط پیغوی
 برآشفتم و پیچیدن آغاز کرد
 کجا رهنمون بود گشتاسپ را
 مهان جهان دیده و موبدان
 اوستا و زند آوریدند پیش
 زریر گزیده سپهدش را
 که سالار گردان لشکرش بود
 که کودک بُد اسفندیار سوار
 سپهدار لشکر بکردار شاه
 به رزم اندرون نیزه او داشتی
 به فرخنده جاماسپ، پیر دلیر
 یکی نامه کرده‌ست زی من چنین
 کجا شاه ترکان سوی او نوشت
 چه گوید فرجام این کار و چون؟

چه ناخوش بود دوستی با کسی
 من از تُخمه ایرج پاکزاد
 چگونه بود در میان آشتی
 کسی کش بود رای نیکوبسی
 که بهره ندارد ز دانش بسی
 وی از تُخمه تور جادو نژاد
 ولیکن مرا بود پنداشتی
 سخن گفت بایدش با هر کسی

پاسخ دادن زریر ارجاسپ را

همان‌گه چو گفت آن سخن شهریار
 کشیدند شمشیر و گفتند اگر
 که نپسندد او را به پیغمبری
 نیاید به درگاه فرخنده شاه
 نگیرد ازو راه و دینِ بهی
 به شمشیر جان از برش برکنیم
 سپهدار ایران که نامش زریر
 به شاه جهان گفت کجای نامدار
 که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را
 هلاگت زود پاسخش کن
 زریر و گرانمایه اسفندیار
 ز پیشش برفتند هر سه بهم
 نبشتند نامه به ارجاسپ، زشت
 زریر سپهد گرفتش به دست
 بر شاه بُرد و برو بر بخواند
 ز دانا سپهد زریر سوار
 بیست و نوشت از برش نام خویش
 بگیرد گفتا بر او برید
 اگر نیستی اندر اُستا و زُند
 زریر سپهدار و اسفندیار
 کسی باشد اندر جهان سربسر
 سر اندر نیارد به فرمائبری
 نبندد میان پیش رخشنده گاه
 مرین دین به را نباشد رهی
 سرش را به دار برین برزنیم
 نبرده سوار و دمنده چو شیر
 چو دستور باشد مرا شهریار
 پسند آمد این شاه گشتاسپ را
 نگال تکینان خلخش کن
 چو جاماسپ، دستور فرخنده کار
 شده رخ پر از چین و دل پر ز غم
 هم اندر خور آن کجا او نبشت
 چنان هم گشاده بُردش، نبست
 جهاندار گشتاسپ خیره بماند
 ز جاماسپ و ز پورش، اسفندیار
 فرستادگان را بخواندند پیش
 دگر زین سپس راه من نسپرید
 فرستاده را زینهار از گزند

ازین خواب بیدارِ تان کردمی
چُنین تا بدانستی آن نابکار
بینداخت نامه بگفتا* گرید
بگوئید هوشت فراز آمده‌ست
زده باد گردنت و خسته میان ۲۳۵
بدین ماه از آیدون که خواهد خدای
به توران زمین اندر آرم سپاه
همه زنده بر دارِ تان کردمی
که گردن نیازد بر شهریار
مرین را سوی تُرکِ جادو برید
به آب و به خاکت نیاز آمده‌ست
به خاک اندرون ریخته استخوان
بیوشم به رزم آهنینه قبای
کنم کشور کَرگساران تباه

بازگشتن فرستادگان ارجاسپ با پاسخ گشتاسپ

سخن چون بسر برد شاه زمین
سپُردش بدو گفت بردارِ شان
فرستادگان سپهدارِ چین ۲۴۰
برفتند هر دو شده خاکسار
ازان بلخِ فرخ به خَلخ شدند
چو از دور دیدند ایوانِ شاه
فرود آمدند از جهنده ستور
پیاده برفتند تا پیش اوی ۲۴۵
بدادند آن نامه شهریار
بفرمود خواندن دبیرانش را
دبیرانش را گفت نامه نخست
دبیرش مران نامه را برگشاد
نوشته دران نامه شهریار ۲۵۰
پس شاه لُهراسپ، گشتاسپ شاه
پیمبر فرستاد زی من خدای
همی گویدت ای پلیدِ سترگ
سیه پیل را خواند و گردانِ چین
از ایران و این مرز بگذارِ شان
ز پیش جهاندار شاه زمین
جهاندارِ شان رانده و کرده خوار
ولیکن به خَلخ نه فرخ شدند
زده بر سرش بر، درفش سیاه
شکسته دل و چشمها گشته کور
سیه پاکشان جامه و زرد روی
به پاسخ نوشته ز ریرِ سوار
ز توران جوانان و پیرانش را
سراسر بخوانید بر من درست
بخواندش بران شاه پیغو نژاد
سرآهنگِ ایران نبرده سوار
نگهدارِ گیتی، سزاوارِ گاه
مهانش همه پیش کرده پپای
کجا پیکرت پیکرِ شیر و گرگ

زده سر ز آیین و دین بهی
 رسید آن نوشته فرومایه وار
 شنیدیم ما آن سخنها کجا
 نه بنوشتنی بُد نه بنمودنی
 چنین گفته بودی که تا چند ماه
 نه تا چند ماه و نه تا روزگار
 تو بر خویشان بر، میفرای رنج
 بیاویم گردان هزاران هزار
 همه ایرجی زاده پهلوی
 همه ماه چهره همه شاهروی
 همه از در پادشاهی و گاه
 همه نیزه داران شمشیرزن
 همه دین پذیر و همه هوشیار
 همه نیزه بر دست و باره به زین
 چو دانند کم کوس بر پیل بست
 چو جوشن بیوشند روز نبرد
 به زین اندرون گشته چون کوه سخت
 ازیشان گزیده دو گرد سوار
 چو ایشان بیوشند از آهن قبابی
 چو بر گردن آرند کوبنده گرز
 چو ایشان بیایند پیش سپاه
 به خورشید مانند با تاج و تخت
 گزیده گوانند و اسپهدان
 تو جیحون مینبار هرگز به مُشک
 به روز نبرد ار بخواهد خدای
 رسیده به دل کژی و گمراهی
 که بنوشته بودی بر شهریار ۲۵۵
 نبودی تو بر گفتنش را سزا
 نه بر خواندنی بُد نه اشنودنی
 سوی کشور خرم آرم سپاه
 که ما خود بیاریم شیران کار
 که ما خود گشادیم درهای گنج ۲۶۰
 همه شیر مردان نیزه گزار
 نه افراسیابی و نه پیغوی
 همه سرو بالا همه راستگوی
 همه از در گنج و تاج و سپاه
 همه لشکر آرای لشکر شکن ۲۶۵
 همه از در باره و گوشوار
 نوشته همه نام من برنگین
 سُم اسپ ایشان کند کوه، پست
 ز چرخ برین بگذرانند گرد
 کند تیغشان کوه را لخت لخت ۲۷۰
 زریر سپهدار و اسفندیار
 به جنگ سپهر اندر آرند پای
 همی تابد از گرزشان فرّ و برز
 ترا کرد باید به ایشان نگاه
 همی تابد از چهرشان فرّ و بخت ۲۷۵
 ستوده پسندیده و موبدان
 که من خود گشایم در گنج خشک
 به رزم اندر آرم سرت زیر پای

۲۸۰ چو سالار ترکان چنین نامه خواند
 سپهبدش را گفت فردا پگاه
 تکینان لشکر گزینان چین
 همه پاک خواندند لشکرش را
 برادر بُد او را دو آهزمنان
 بدادندشان کوس و پیل و درفش
 ۲۸۵ بدیشان ببخشید سیصد هزار
 در گنج بگشاد و روزی بداد
 سُبک خواند کُهرَم برادش را
 دگر دست دادش به اندیرمان
 یکی ترک بُد نام او گرگسار
 ۲۹۰ تو گفتی نداند همی جز بدی
 برادش را آن که بُد بیدرفش
 یکی نام بودش خَشاش دلیر
 سپه دیدبان کردش و پیشرو
 یکی ترک بُد نام او هوشدیو
 ۲۹۵ نگهدار گفتا تو پشت سپاه
 همانجا که یابی مرُو را بکُش
 بدین سان همی رفت با زنده خشم
 همی کرد غارت همی سوخت کاخ
 در آورد لشکر در ایران زمین

گرد آوردن گشتاسپ لشکر خود را

۳۰۰ چو آگاهی آمد به گشتاسپ شاه
 که سالار ترکان و چین با سپاه
 برآست و آمد خود از جای خویش
 خَشاش پلیدش فرستاد پیش

چو بشنید کو رفت با لشکرش
 سپهبدش را گفت فردا پگاه
 سوی مرزدارانش نامه نوشت
 بیارید لشکر به درگاه من
 چو نامه سوی مرزداران رسید
 سپاهی بیامد به درگاه شاه
 ز بهر جهاندار شاه کیان
 به درگاه خسرو نهادند روی
 برین بر نیامد بسی روزگار
 فراز آمده بود مرشاه را
 به لشکرگه آمد سپه را بدید
 ازان شادمان گشت فرخنده شاه
 دگر روز گشتاسپ با موبدان
 گشاد آن در گنج پُر کرده جَم
 چو روزی ببخشید و جوشن بداد
 بفرمود بردن ز پیش سپاه
 سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید
 ز تاریکی گُرد اسپ و سپاه
 ز بس بانگ اسپان و از بس خروش
 دَرَفشانِ بسیار بفراختند
 چو رسته درخت از بر کوهسار
 ازین سان به فرمان گشتاسپ شاه
 که ویران کند آن همه کشورش
 بیارای پیلان همه با سپاه
 که خاقان رَه رادمردی بهشت
 که از مرز بگذشت بدخواه من ۳۰۵
 که آمد جهانجوی دشمن پدید
 که چندان بُد بر زمین بر، گیاه
 ببستند گُردانِ گیتی میان
 همه مرزداران به فرمان اوی
 که آمد به درگه هزاران هزار ۳۱۰
 گُو نامدارِ نکو خواه را
 که شایسته بُد رزم را برگزید
 دلش گشت خیره ز چندین سپاه
 زدان و بزرگان و اسپهبدان
 بداد آن سپه را دو ساله دَرَم ۳۱۵
 بزدنای و کوس و بُنه بر نهاد
 درفش همایونِ فرخنده شاه
 سپاهی که هرگز کس آن را ندید
 کسی روزِ روشن ندید و نه ماه
 همی ناله کوس نشنید گوش ۳۲۰
 سرِ نیزه از آبزُ بگذاشتند
 چو بیشه نیستان به وقت بهار
 ز کشور به کشور همی شد سپاه

گفتن جاماسپ انجام رزم با گشتاسپ را

چو از بلخ نامی به جیحون شدند
 بشد شهریار از میان سپاه ۳۲۵
 بخواند آن گرانمایه جاماسپ را
 سر موبدان بود و شاه زدان
 چنان پاکتن بود و پاکیزه جان
 ستاره شناسی گرانمایه بود
 ۳۳۰ بپرسید ازو شاه و گفتا: خدای
 جهان را چو تونیست خود هیچ کس
 بسایدت کردن به اختر شمار
 که چون باشد آغاز و انجام جنگ
 نیامد خوش آن پیژ جاماسپ را
 ۳۳۵ که می خواستم کایزد دادگر
 مرا گر نبودی هنر، شهریار
 نگویم من این، وژ بگویم به شاه
 مگر با من از داد پیمان کند
 جهاندار گفتا: به نام خدای
 ۳۴۰ به جان زریر نبرده سوار
 که هرگز به روی تو من بد کنم
 تو هرچ اندرین کار بینی بگوی
 خردمند گفت ای گرانمایه شاه
 ز بنده میازار و بگذار خشم
 ۳۴۵ بدان، ای نبرده کی نامجوی
 بدان که کجا بانگ و ویله کنند
 سپهدار و لشکر فرود آمدند
 فرود آمد از اسپ و بر شد به گاه
 کجا رهنمون بود گشتاسپ را
 چراغ بزرگان و اسپهدان
 که بودی بر و آشکارا نهان
 به فرهنگ و دانش ورا پایه بود
 تو را دین به داد و پاکیزه رای
 جهاندار دانش تو را داد و بس
 بگویی همی مرا روی کار
 کرا پیش خواهد بد اینجا درنگ؟
 به روی دژم گفت گشتاسپ را
 ندادی مرا این خرد وین هنر
 نکردی ز من بودنی خواستار
 کند مرا شاه شاهان تباه
 که نه خود کند بد، نه فرمان کند
 بدین نام دین آور نیکرای
 به جان گرانمایه اسفندیار
 نه فرمایمت بد نه من خود کنم
 که تو چاره دانی و من چاره جوی
 همیشه به تو تازه بادا کلاه
 خنک آن کسی کش نبیند به چشم
 چو رزم آورد روی گردان به روی
 تو گویی همه کوه را برکنند

- به پیش اندر آید مردانِ مرد
جهان بینی آنگاه گشته کبود
وزان زخم و آن گرزهای گران
به مغز اندر افتد ترنگا ترنگ
شکسته شود چرخ و گردونه‌ها
بسی بی پدر گشته بینی پسر
نخستین کی نامدار اردشیر
به پیش افگند تازیان اسپ خویش
پیاده کند ترک چندان سوار
ولیکن به فرجام گشته شود
پس از وی چو شیدآسپ فرزند شاه
دُرم گردد و تیغ را برکشد
سرانجام بختش کند خاکسار
بیاید همان گاه فرزند من
آبر کین شیدآسپ فرزند شاه
بسی نامداران و گردان چین
بسی رنج بیند به رزم اندرون
درفش فروزنده کاویان
گرامی که بیند ز اسپ اندرون
در آید ازان پشتِ اسپش به زیر
به یک دست شمشیر و دیگر درفش
ازین سان همی افگند دشمنان
پس آنگاه دستش به شمشیر تیز
گرامی بگیرد به دندان درفش
سرانجام تیرش رسد بر میان
- ۲۵۰ هوا تیره گردد ز گرد نبرد
زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
چنان پتکِ پولاد آهنگران
جهان پُر شود از دم شور و جنگ
بیالاید از خونشان جویها
بسی بی پدر گشته بینی پدر
سر شهریاران نبرده دلیر
به خاک افکند هر که آیدش پیش
که هرگز نباشد مران را شمار
نکو نامش اندر نوشته شود
به کینش کند تیز اسپ سپاه
بران حمله بسیار مردم کُشد
برهنه شود آن سر تاجدار
ببسته میان بر میان بند من
چو رستم بیاید میان سپاه
که آن شیرگرد افکند بر زمین
شه خسروان را بگویم که چون
بیفگنده باشند ایرانیان
درفش همایون پراز* خاک و خون
بگیرد درفش و برآرد دلیر
بگیرد بدانجا درفش بنفش
همی بر کند جان آهزمتان
فگنده کُند دشمن پرستیز
۲۶۵ بدارد به دندان درفش بنفش
شود گرد نادیده، تا جاودان

پس آزاده نَسْتور، پورِ زریر
 بسی دشمنان را کند نا پدید
 چو آید سرانجام پیروز باز
 بیاید پس آن برگزیده سوار ۲۷۵
 ز آهَرَمَنان افکند شصت گُرد
 سرانجام ترکان سرش را زنند
 بیاید پس آن نرّه شیر دلیر
 به پیش اندر آید گرفته کمند
 ۲۸۰ ابا جوشنِ زر درخشان چو ماه
 بگیرد ز گُردان لشکر هزار
 بهر جا* که بُنهد خود آن شاه روی
 ستایند آن گُرد را هر کسی
 ناستند آن پهلوان شاه را
 ۲۸۵ پس افکنده بیند بزرگ اردشیر
 بگیرد بَرُو زار و گردد نژند
 به خاقان نهد روی با خشم و کین
 چو اندر میان بیند ارجاسپ را
 صفِ دشمنان سربسر بردرد
 ۲۹۰ همی خواند او زَنَدِ زردُشت را
 سرانجام گردد بَرُو تیره بخت
 بیاید یکی نام او بیدِرَفش
 نیازد شدن پیش گُردِ گزین
 نشیند بران راه چون پیلِ مست
 ۲۹۵ چو شاه جهان باز گردد ز رزم
 بیندازد آن تُرک تیری بَروی

به پیش افگند اسپ چون نرّه شیر
 شگفتی تر از کارِ او کس ندید
 اَبَر دشمنان کرده دستش دراز
 پس شَهریارِ جهان نیوزار
 نماید یکی پهلوی دستبُرد
 تنِ پهلوارش به خاک افکنند
 نبرده سوار آن که نامش زریر
 نشسته بر آسفندیاری سَمند
 بدو اندرون خیره گشته سپاه
 ببندد فرستد سوی شهریار
 همی راند از خون بدخواه جوی
 چو بُکشد ز گُردان لشکر بسی
 ستوه آورد شاه خرگاه را
 سیه گشته رخسار و تن چون زریر
 برانگیزد آن تازی اسپ سَمند
 تو گویی که خواهد ربودش ز زین
 ستایش کند شاه گُشتاسپ را
 ز گیتی سوی هیچ کس ننگرد
 ز گیتی به یزدان کند پُشت را
 بُریده شود آن گزیده درخت
 سوی نیزه دار و درفشِ بنفش
 نشیند به راه وی اندر کمین
 یکی تیغ زهر ابداده به دست
 شکسته سلیح و گسسته گُرم
 نیازد شدن آشکارا به روی

- شود شاهِ آزادگان ناپدید
 که خواهد بیجُست * آنگهی کین اوی؟
 به دشمن در افتند چون شیر و گرگ
 ز خونِ یلان سرخ گردد زمین ۲۰۰
 و لرزه درآفتد به مردانِ مرد
 نسینند از گرد کس رویِ ماه
 بتابد چنان چون ستاره ز میغ
 یکی بردگر بر همی افکنند
 پدر بر پسر و پسر بر پدر ۲۰۵
 به بند اندر آیند پایستگان
 که از خونشان تر شود رزمگاه
 به پیش اندر آید چو دَرَنده گرگ
 همان تازیان باره چون پیلِ مست
 تبه گردد از نامدارانِ شاه ۲۱۰
 سپاه از پسِ پشت و یزدانش یار
 از دیده پر خون و دل پر ستیز
 ز زینش یکی نیمه زیر افکنند
 بتاباند آن فرّه و بُررز را
 چو بگسستِشان بر زمین کی هلد؟ ۲۱۵
 تبه‌شان کنند پاک و بیپراگند
 از اسفندیار آن یلِ بنافرین
 شکسته دل و خونها ریخته
 شود شاه پیروز و دشمن تباه
 که من هر چه گفتم نباشد جز آن ۲۲۰
 تو زین پس مکن روی بر من دُرَم
- اَبَر دستِ آن بیدرفش پلید
 به تُرکان بَرَد باره و زینِ اوی
 پس این لشکرِ نامدار بزرگ
 همی بر زند این بران آن برین
 یلان را بباشد همه روی زرد
 در آید به خورشید گردِ سپاه
 فروغِ سِر نیزه و تیر و تیغ
 وزان زخمِ گردان کجا می‌زنند
 همه خسته و کُشته * بر یکدگر
 وزان زاری و ناله خستگان
 و چندان ازان کشته آید سپاه
 پس آن بیدرفش پلیدِ سترگ
 همان تیغ زهرآلوده به دست
 به دست وی اندر فراوان سپاه
 بیاید پس آن فرّخ اسفندیار
 اَبَر بیدرفش افگند اسپ تیز
 مرُو را یکی تیغ هندی زند
 بگیرد پس آن آهنین گُررز را
 بیک حمله از جایشان بُگسلد
 به نوک سِر نیزه شان برچند
 گریزان سرانجام سالارِ چین
 به توران کند روی، بُگریخته
 بیابان گذارد به اندک سپاه
 بدان، ای گزیده سِر خسروان
 نبینی ز من یک سخن بیش و کم

که من این که گفتم نگفتم مگر
 وزان پس که پرسید فرخنده شاه
 ندیدم که بر شاه بنهفتمی
 ۲۱۵. چو شاه جهاندار بشنید راز
 ز دستش بیفتاد زرینه گرز
 به روی اندر افتاد و خاموش گشت
 چو باز آمدش هوش پس شهریار
 چه باید مرا گفت شاهی و گاه
 ۲۲۰. همی رفت خواهند ماهان من
 چه باید مرا پادشاهی و بخت
 که اینها که بر من گرامیترند
 همی رفت خواهند از پیش من
 به جاماشپ گفت از چنینست کار
 ۲۲۵. نخوانم نبرده برادرم را
 نفرمایمش نیز رفتن به رزم
 هم آزادگان و جوانان من
 بخواهم همه سر بسر پیش خویش
 چگونه رسد نوک تیر خدنگ
 ۲۳۰. خردمند گفتا به شاه زمین
 گر ایشان نباشند پیش سپاه
 که یازد شدن پیش گردان چین
 تو زین خاک برخیز و بر شو به گاه
 که راز خدایست وزین چاره نیست
 ۲۳۵. از اندوه خوردن نباشدت سود
 مکن دلت را بیشتر زین نژند

به فرمانت ای شاه پیروزگر
 ازان ژرف دریا و تاریک راه
 وگر نه من این راز کی گفتمی؟
 بدان گوشه تخت خُسپید باز
 تو گفتمی برفتش همه فر و بُرز
 نگفتش سخن نیز و بیهوش گشت
 فرود آمد از تخت و بگریست زار
 که روزم همی گشت خواهد سیاه
 دلیر و سواران و شاهان من
 توانایی و لشکر و تاج و تخت
 گزین سپاهند و نامیترند
 ز تن بر کشند این دل ریش من
 به هنگام رفتن سوی کارزار
 نسوزم دل پیر مادرم را
 سپه را سپارم به فرخ گرزم
 که هریک چنان چون تن و جان من
 نبوشم ز رهشان نشانم به پیش
 برین آسمان بر شده کوه و سنگ
 که ای نیکخو شاه با آفرین
 نهاده به سر بر کیانی کلاه
 که باز آورد فرّه پاکدین؟
 مکن فرّه پادشاهی تباه
 خداوند گیتی ستمکاره نیست
 کجا بودنی بود این کار بود
 به داد جهان آفرین کن پسند

بدادش بسی پند و بشنید شاه
 نشست از بر تخت و بنهاد دل
 چو خورشید گون گشت و بر شد به گاه
 به رزم جهانجوی شاه چِگِل
 به رزم و نبردش گرفته شتاب

لشکرها آراستن گشتاسپ و ارجاسپ

چو جاماسپ گفتش سپیده دمید
 از آنجا خرامید تا رزمگاه
 فروغ ستاره شده ناپدید
 به گاهی که باد سپیده دمان
 فرود آورید آن گزیده سپاه
 فرستاد بر هر سوی دیدبان
 به کاخ آرد از باغ بوی گلان
 چنان چون بُد آیین آزادگان
 که شاهها به نزدیک آمد سپاه
 بیامد سواری و گفت او به شاه
 که هرگز چنان نامد از ترک و چین
 سپاهیست ای شهیار زمین
 به نزدیکی ما فرود آمدند
 به کوه و در و دشت خیمه زدند
 سپهدارشان دیدبان برگزید
 فرستاد و دیده به دیده رسید
 سپهدش را خواند فرخ زریر
 بیارای پیلان و لشکر بساز
 همه رزم سالار چین خواست کرد
 سوار گزیده به اسفندیار
 که شیری دلش بود و بیری برش
 سپاهی بیاراست خوب و گزین
 که فرزندی او بود و هتمای شاه
 سپهدش را داد فرخ زریر
 که شیر ژیان بود و دستور شاه
 چیراغ سپهدار فرخ نژاد
 غمی گشته و ز رنج گشته ستوه
 چو لشکر بیاراست بر شد به کوه
 پس پشت لشکر به نستور داد
 چو لشکر بیاراست بر شد به کوه

نشست از بر خوب تابنده گاه
 ۲۷۰ پس ارجاسپ، شاه سوارانِ چین
 جدا کرد از آن خلُخی صد هزار
 فرستادِ شان بر سوی بیدرفش
 بدو داد یک دست از لشکرش
 دگر دست را داد بر گرسار
 ۲۷۵ میانگاهِ لشکرش را همچنین
 بدادش بدان جادوی خویشکام
 دگر صد هزارش سوارانِ گرد
 نگاهش همی داشت پشتِ سپاه
 پس لشکرش بُد گرانمایه مرد
 ۲۸۰ سواری گرانمایه نامش کُهرَم
 هم آن پورِ خود را نگهدار کرد

آغاز رزم ایرانیان و تورانیان

چو اندر گذشت آن شب و بود روز
 به زین بر نشستند هر دو سپاه
 چو از کوه دید آن شه بنافرین
 ۲۸۵ سیه رنگِ بهزاد را پیش خواست
 برو برفگنندند برگستوان
 چو هر دو برو بر فرو آمدند
 چو صفهای گردان بیاراستند
 بکردند یک تیر باران نُخست
 ۲۹۰ بشد آفتاب از جهان ناپدید
 بتابید خورشید گیتی فروز
 همی دید از آن کوه گشتاسپ شاه
 که اندر نشستند گردان به زین
 تو گفتی کُهِ بیستون است راست
 برو برنشست آن گو پهلوان
 ابر پیل بر، نای رویین زدند
 یلان همبَرَدانِ خود خواستند
 بسان تگرگِ بهاران دُرُست
 نداند کسی کنان شگفتی ندید

بیوشیده شد چشمه آفتاب
 تو گفتی هوا ابر دارد همی
 ازان گرزداران و نیزه وران
 هوا زین جهان بود شبگون شده
 بیامد نخست آن سوار هژیر
 به آوردگه رفت چون پیل مست
 بران سان همی گشت گرد سپاه
 بیامد یکی ناوکش بر میان
 ز بور اندر افتاد خسرو نگون
 دریغ آن نکوروی تابان چو ماه
 بیامد پس این شیر مرد اورمزد
 به پیش اندر آمد به دست اندرا
 خروشی بر آورد بر سان شیر
 ابر کین آن شاهزاده‌ی سوار
 به هنگامه باز گشتن ز جنگ
 بیامد یکی تیرش اندر قبا
 دریغ آن نبرده گرانمایه گرد
 بیامد پشش باز شیدا سپ شاه
 یکی باره‌ای بر نشست چونیل
 به آوردگه رفت و نیزه بگاشت
 کدامست گفتا که هم سترگ؟
 بیامد یکی دیو گفتا منم
 به نیزه بگشتند هر دو چو باد
 از اسپ اندر آورد و بپژید سرش
 همی گشت در پیش گردان چین
 ز پیکانه‌اشان چو دریای آب
 وزان ابر الماس بارد همی
 که می تاختندی برین و بران
 زمین سربسر پاک پر خون شده
 پس شهریار جهان، اردشیر ۴۱۵
 تو گفتی مگر توی اسپهدست
 بُد آگه از بخش خورشید و ماه
 گذارنده شد بر سلیح گران
 تن شاهوارش پر از خاک و خون
 که بازش ندید آن خردمند شاه ۵۰۰
 دو رخساره چون لاله اندر فرزد
 به زهر آبداده یکی خنجرا
 که آورد خواهد ژیان گوز زیر
 بکشت از سواران دشمن هزار
 که روی زمین کرده بُد رنگ رنگ ۵۰۵
 شد آن خسرو شاهزاده هبا
 که نادیده او را پدر خود بمرد
 که مانده شاه بُد همچو ماه
 به تک همچو باد و به تن همچو پیل
 چو لختی بگردید و باره بداشت ۵۱۰
 کجا پیکرش پیکر بَبُر و گُرگ؟
 که با گرسنه شیر دندان زخم
 بزد ترک را نیزه شاهزاد
 به خاک اندر افکند زرین کمرش
 سان یکی کوه بر پشت زین ۵۱۵

همانا چُنو نیز دیده ندید ز خوبی کجا بود چشمش رسید
 یکی تُرک تیری برو برگُشاد شد آن خسرو شاهزاده به باد
 دریغ آن شه پروریده به ناز که شد روی او، باب نادیده باز

کشته شدن گرامی، پور جاماسپ

بیامد سواری برون از سپاه گرانمایه فرزند دستور شاه
 ۵۲۰ نَبَرده سواری گرامیش نام بماننده پورِ دستانِ سام
 یکی چرمه‌ای برنشسته سَمند به فتراک بر گرد کرده کمند
 به پیشِ صفِ چینیان ایستاد خداوندِ دادار را کرد یاد
 کدامست گفت از شما شیر دل که آید سوی نیزه جان گُسل؟
 کجایست آن جادوی خویشکام؟ کجا نامخواست* هزارانش نام؟
 ۵۲۵ برفت آن زمان پیش او نامخواست بران اسپ گفتی که کوهست راست
 بگشتند هر دو سوارِ هژیر به گرز و به نیزه به شمشیر و تیر
 گرامی گوی بود با زورِ شیر نتابید با او سوارِ دلیر
 گرفت از گرامی نَبَرده گریغ که زورِ کیان دید و بُرنده تیغ
 گرامی خرامید با خشم تیز دل از کینه پر خون، روان پر ستیز
 ۵۳۰ میانِ صفِ دشمن اندر فتاد پس از دامن کوه برخاست باد
 سپاه از دو سو برهم آویختند یکی سهمگین گردی آویختند
 بدان شورش اندر میان سپاه ازان زخمِ شمشیر و گردِ سپاه
 بیفتاد از دست ایرانیان دَرَفشِ فروزنده کاوایان
 گرامی چو دید آن دَرَفش چو نیل که افکنده بودند از پشتِ پیل
 ۵۳۵ فرود آمد و برگرفتش ز خاک بیفشاند ازو خاک و بسترد پاک
 چو او را بدیدند گردانِ چین که آن نیزه آورد بالای زین
 ازان خاک برداشت، بسترد گرد بگردش گرفتند مردانِ مرد

زهر سو به گردش همی تاختند
 درفش فریدون به دندان گرفت
 به فرجام کارش بکشتند زار
 دریغ آن نَبَرده سوارِ دلیر
 بیامد همان گاه نَسْتورِ شیر
 بکشتش ازان دشمنان بیشمار
 سرانجام برگشت پیروز و شاد
 بیامد پس آن برگزیده سوار
 به زیر اندرون تیزرو شَوْلکی
 ببدان سان بیامد به آوردگاه
 کدامست مرد از شما نامدار؟
 به پیش آیدم زود نیزه به دست
 سوارانِ چین پیش او تاختند
 سوارِ جهان نیوزارِ دلیر
 همی گشت برگرد گردانِ چین
 بکُشت از گوان او صد و بیست مرد
 سرانجامش آمد یکی تیرِ چَرخ
 بیفتاد ازان شَوْلکِ خوبرنگ
 دریغ آن سوار گرانمایه نیز
 که همچون پدر بود همتای اوی
 چو کُشته شد آن خوبچهره سوار
 به هر گوشه‌ای درهم آمیختند
 برآمد برین رزم کردن دو هفت
 زمینها پر از کُشته و خسته بود
 در و دشتها شد همه لاله‌گون
 به شمشیر دستش بینداختند
 همی زده یک دست گرزایِ شگفت!
 ۵۴۰ بدان گرم خاکش فکندند خوار
 که بازش ندید آن خردمندِ پیر
 نَبَرده کیان‌زاده پورِ زَریر
 که آمُخته بُد از پدر کارزار
 به پیش پدر باز شد ایستاد
 ۵۴۵ پس شهریار جهان نیو زار
 که ناید چنان از هزاران یکی
 به آواز گفت ای گزیده سپاه
 جهان‌دیده و گرد و نیزه‌گذار؟
 که در پیشتان مَرِدِ مَرِد آمدست
 ۵۵۰ مر افگندنش را همی ساختند
 چو پیلِ دژاگاه و دزنده شیر
 تو گفتی همی درنوردد زمین
 همه پروریده به گردِ نبرد
 چُنین آمده بودش از چَرخِ بَرخ
 ۵۵۵ بُمرد و برفت اینت آیین جنگ
 که افکنده شد رایگان بر، به چیز
 دریغ آن نکوروی و بالای اوی
 ز گردان به گردش هزاران هزار
 ز روی زمین گرد انگیختند
 ۵۶۰ کزیشان سواری زمانی نَخفت
 ره باد را گرد بر بسته بود
 به دشت و بیابان همی رفت خون

چنان شد ز بس کشته آن رزمگاه که کس می نیارست رفتن به راه

کشته شدن زَریر برادر گشتاسپ

دو هفته بر آمد برین روزگار
 ۵۶۵ به پیش اندر آمد نَبَرده زَریر
 به لشکرگه دشمن اندر فتاد
 همی کُشت ازیشان و می خوابنید
 چو ارجاسپ دانست کنان پورِ شاه
 بدان لشکر خویش آواز داد
 ۵۷۰ دو هفته برآمد برین بر، درنگ
 بکردند گردان گشتاسپ شاه
 کنون اندر آمد گزیده زَریر
 بکُشت او همه پاکمردانِ من
 یکی چاره باید سگالیدنا
 ۵۷۵ که این گر بدارد زمانی چُنین
 کدامست مرد از شما نامخواه
 یکی مردواری خرامد به پیش
 هران کز میان باره بیرون زند
 مَرُو را دهم دختر خویش را
 ۵۸۰ سپه می ندادند پاسخش باز
 پس آنکه در آمد چو گرگِ ژیان
 چو شیراندرافتاد و چون پیل مست
 چو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد
 دگر باره گفت ای تکینانِ چین
 ۵۸۵ نبینید خویشان و پیوستگان؟
 که هزمان همی تیزتر گشت کار
 سَمَدِ بزرگ اندر آورده زیر
 چو اندر گیا آتش و تیز باد
 بر او ناستاد هر کُش بدید
 سپه را همی کرد خواهد تباه
 که بر داد خواهید خَلُخ به باد
 نبینم همی روی فرجامِ جنگ
 بسی نامدارانِ لشکر تباه
 چو گرگ دُژاگاه و غرنده شیر
 سرافراز تُرکان و گردانِ من
 وگرنه زه تُرک مالیدنا
 نه ارجاسپ مانند نه خَلُخ نه چین
 که آید پدید از میان سپاه؟
 خنیده کند در جهان نامِ خویش
 به گرد اندرش پیش گردون زند
 سپارم بدو اختر خویش را
 بترسیده بُد لشکرش زان گُراز
 زَریر سپهد، جهان پهلوان
 همی کُشتشان و همی کرد پست
 جهان پیش چشمش همی تیره شد
 بزرگان و گردان و تُرکانِ چین
 نبینید نالیدنِ خستگان؟

به زیر پی آن که هست آتشی
 که تَفَش بسوزد همه لشکرم
 کدامست مرد از شما چیردست
 هران کو بدان گُردگُش یازدا
 یکی گنج پر زر بسپارمَش
 همیدون نداد آییج کس پاسخش
 سه بار این سخن را بریشان براند
 بیامد پس آن بیدرفش سترگ
 بهارجاسپ گفت ای بزرگ آفتاب
 به پیش تو آوردم این جان خویش
 شوم پیش آن پیل آشفته مست
 به خاک افکنم تنش گر شهریار

۵۱۰ که سامیش گُرزست و تیر آرشی
 کنون برفروزد همه کشورم
 که بیرون شود پیش آن پیل مست؟
 مَرُو را ازان باره بِندازدا
 کلاه از سر چرخ بگُذارمَش
 بشد خیره و زردگون شد رُخش
 چو پاسخ نیامدش خیره بماند
 پلید و سگ و جادو و پیز گُرگ
 به بیخ و به بُن همچو افراسیاب
 سپردم من این جان نهادم به پیش
 گر آپدون که یابم بران پیل دست
 به من بدهد این لشکرِ بیشمار

کشته شدن زَریر از دست بیدرفش

ازو شاد شد شاه و کرد آفرین
 بدو داد ژوپین زهرابدار
 شد آن جادوی زشت ناپاکوار
 چو از دور دیدش بدان سهم و خشم
 به دست اندرون گُرز چون سام یل
 نیازست رفتن وُرا پیش روی
 بینداخت ژوپین زهرابدار
 گذاره شد از خسروی جوشنش
 بیفتاد از اُسپ اندرون شهریار
 فرود آمد آن بیدرفش پلید
 سوی شاه چین بُرد اسپ و کمرش

۶۰۰ بدادش بدو باره خویش وزین
 که بر آهنین کوه کردی گذار
 سوی آن خردمند گُرد سوار
 پر از خاک روی و پر از آب چشم
 به پیش اندرون کُشته چون کوه تل
 ز پنهان همی تاخت بر گُرد اوی
 ز پنهان بدان شاهزاده سوار
 به خون تر شد آن شهریاری تنش
 دریغ آنچنان شاهزاده ی سوار
 سلیحش همه پاک بیرون کشید
 دَرَفش نکو افسر پُر گَهَرش

سپاهش همه بانگ برداشتند
 ۶۱۰ چو گشتاسپ زان کوهسَر بنگرید
 گمانی برم گفت کینِ گرد ماه
 نَبَرده برادرم فرَخ ز ریر
 فکندندش از اسپ گز تاختن
 نیابد همی بانگِ مهزادگان
 ۶۱۵ هَیونی بتازید تا رزمگاه
 ببینید کنان شاه من چون شده‌ست؟
 بدین اندرون بود شاه جهان
 به شاه جهان گفت ماهِ ترا
 جهان پهلوان آن ز ریر سوار
 ۶۲۰ سر جادوانِ جهان، بیدرفش
 چو آگاهی کشتن او شنید
 همه جامه تا ناف پذیرد پاک
 چنین گفت داننده جاماسپ را
 چگونه فرسته فرستم به در؟
 ۶۲۵ دریغ آن گو شاهزاده دریغ
 بیارید گلگون لهراسپی
 شوم کینه او بخوام همی
 بسازم همی جستن کینش را
 جهاندیده دستور گفتش بیای
 ۶۳۰ به فرمان دستور دانای راز
 بگفتا به لشکر کدامست شیر؟
 که پیش آورد باره برکین اوی
 پذیرفتم اندر خدای جهان

درفش از بر پیل بگذاشتند
 به گرد اندرون ماه گردان ندید
 که روشن بُدی زو همیشه سپاه
 که شیر ژیان آوریدی به زیر
 بماندند گردان و ز آنداختن
 مگر کشته شد شاه آزادگان
 بنزدیکی آن رفش سیاه
 که از داغ او دل پر از خون شده‌ست
 که آمد یکی خون ز دیده چکان
 نگهدار تاج و سپاه ترا
 سوارانِ ترکان بکشتند زار
 مرو را بیفگند و بُرد آن درفش
 به شاه جهان مرگی آمد پدید
 بران خسروی تاج بر کرد خاک
 چه گویم کنون شاه لهراسپ را
 چه گویم بدین پیر گشته پدر؟
 چو تابنده ماه اندرون شد به میغ
 نهید از برش زین گشتاسپی
 که از درد او من بکاهم همی
 پورزم همی دین و آیینش را
 به کین خواستن مر ترا نیست رای
 فرود آمد از اسپ و بنشست باز
 که باز آورد کین فرخ ز ریر؟
 که باز آورد باره وزین اوی
 پذیرفتن راستان و مهان

که هرک از میانه نهد پیش پای
 ز لشکر نیارود کس پای پیش
 مرو را دهم دخترم را، هُمای
 نجنبید ازیشان کس از جای خویش ۶۳۵

آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زَریر

پس آگاهی آمد به اسفندیار
 پدژت از غم او بکاھد همی
 که کُشته شد آن شاهزاده‌ی سوار
 کنون کین او جُست خواهد همی
 گو نامور دست بر دست زد
 چه پنهان کند گفت هنگام بد
 همه روز ازین روز ترسیدمی
 چو او را به رزم اندرون دیدمی
 دریغا، سوارا، گوا، مهترا
 که بختش جدا کرد تاج از سرا ۶۴۰
 که کُشت این چنین پیل نسته را؟
 درفش و پس لشکر و جای خویش
 که کند از زمین آهنین کوه را؟
 به قلب اندر آمد میان را ببست
 برادرش بُد پنج زیبای گاه
 برادرش بُد پنج زیبای گاه
 همه ایستادند در پیش اوی
 به قلب اندرون شد بجای زَریر
 به آزادگان گفت پشت سپاه
 نگر تا چه گویم نکو بشنوید
 بدانید شاهان که روزیست این
 نگر تا نترسید از مرگ و چیز
 وگر کُشت خواهد همی روزگار
 شما از پس کُشتگان منگرید
 نگر تا نبینید بُگریختن
 سر نیزه‌ها را به رزم افکنید
 سر نیزه‌ها را به رزم افکنید
 اگر کار بندید فرمان من
 شود نامتان بر جهان بر بزرگ
 که لشکر شکستن بُدی کیش اوی ۶۴۵
 به قلب اندر استاد شیر دلیر
 که ای نامداران و گردان شاه
 به دین خدای جهان بگروید
 که بد دین پدید آید از پاکدین
 که کس بی زمانه نمرده‌ست نیز ۶۵۰
 چه نیکوتر از مرگ در کارزار؟
 مجوید فریاد و سر مشمرید
 نگر تا نترسید از آویختن
 زمانی بکوشید و مردی کنید
 بماند بدین کالبد جان من ۶۵۵
 بمیرد همه لشکر پیژ گُرج

بدین اندرون بود اسفندیار
 که ای نامداران و گردان من
 مترسید از نیزه و تیر و تیغ
 بدین خدای و گو اسفندیار ۶۶۰
 که اکنون فرود آمد اندر بهشت
 پذیرفته‌ام من ازان شاه پیر
 که چون بازگردم ازین رزمگاه
 چنان چون پدر داد شاهی مرا
 سپه را همه با بشو تن دهم ۶۶۵

رفتن اسفندیار به جنگ ارجاسپ

چو اسفندیار آن گو پیلتن
 از آن گونه بشنید بانگ پدر
 خرامید و نیزه به چنگ اندرون
 یکی دیزه‌ای برنشسته بلند ۶۷۰
 بدان لشکر دشمن اندر فتاد
 همی کُشت ازیشان و سر می برید
 چو نستور پور زیر سوار
 یکی اسپ آسوده تیزرو
 بخواست* او ازان اسپدار پدر
 بیاراست* و برگستان بر فگند ۶۷۵
 بپوشید جوشن برو بر نشست
 ازین سان خرامید* تا رزمگاه
 همی تاخت وان باره را تیز کرد
 از آزادگان هر که دیدی به راه

خداوند فرهنگ با سهم تن
 به زاری پیش اندر افکند سر
 ز شرم پدر سر فگنده نگون
 بسان یکی دیو جسته ز بند
 چنان گاندر افتد به گلبرگ باد
 ز پس تر همی رفت هر کش بدید
 ز خیمه خرامید زی اسپدار
 جهنده یکی بور آکنده جو
 نهاد از بر او یکی زین زر
 به فتراک بست آن کیانی کمند
 به میدان خرامید نیزه به دست
 سوی باب کُشته همی جُست راه
 همی آخت کین و همی کُشت مرد
 بپرسیدی از نامدار سپاه

- کجا و افتاده‌شت گفتی زَریر
یکی مرد بُد نام او اردشیر
بپرسید ازو راه فرزندِ خُرد
فگنده‌شت گفتا میان سپاه
برو زود کنانجا فُتاده‌شت اوی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور
همی تاختش تا بر او رسید
بدید آن رُخانش چو نزدیک شد
برفتش دل و هوش و ز پشت زین
همی گفست ای ماه تابان من
بدین رنج و سختی بپروردیم
تُرا تا سپه داد لهراسپ شاه
همی لشکر و کشور آراستی
به کامت به گیتی برافراخت نام
شوم زی برادرت فرخنده شاه
که از تونه این بُد سزاوار اوی
زمانی بدین سان همی بود دیر
همی رفت با بانگ نزدیک شاه
به شه گفست ای خسرو نیکخواه
فگنده‌شت شاهم بدین خاکِ خشک
برشه چو نستور گفست این سخن
جهان بر جهاندار تاریک شد
بیارید گفتا سیاه مرا
که امروز من از پی کین اوی
یکی آتش اندازم اندر جهان
- ۶۸۰ پَدَزَم آن نَبَرده سوار دلیر؟
سواری گرانمایه گُرد، شیر
سوی بابکَش راه بنمود گُرد
به نزدیکی آن درفش سیاه
مگر باز بینیش یکباره روی
همی کُشت مرد و همی کرد شور ۶۸۵
چو او را بران خاک کُشته بدید
جهانبین او نیز تاریک شد
فکند از بَرش خویشتن بر زمین
چراغ دل و دیده و جان من
کنون چون که رفتی به که سپردیم ۶۹۰
و گشتاسپ را داد گاه و کلاه
همی رزم را بنارزو خواستی
شدی کُشته خود نارسیده به کام
فرود آی گویم ازین خوب گاه
برو کینش از دشمنان بازجوی ۶۹۵
پس آن باره را اندر آورد زیر
که بنشسته بود از بر رزمگاه
برو کینه بابکم را بخواه
سیه ریش او پروریده به مُشک
سیاهش ببُد روز روشن ز بُن ۷۰۰
تن پهلواریش باریک شد
نَبَرده قبا و کلاه مرا
برانم ز خونِ یلان چند جوی
کَزین جا به کیوان رسد دودِ آن

۷۰۵ چو گردان بدیدند این رزمگاه
 که خسرو بسیچیدش آراستن
 به آواز گفتند ای شاه دین
 نباید تُرا شاه، کین جُستنا
 نباشیم گفتند همداستان
 به رزم اندر آید به کین خواستن
 ۷۱۰ گرانمایه دستور گفتش به شاه
 به نستور ده باره برنِشست
 که او آوَرَد باز کین پدر
 ازین گونه آوردگاه و سپاه
 همی رفت خواهد به کین خواستن
 نباید تُرا نیز بودن چنین
 که ارجاسپ خواهد همی جُستنا
 که شاهنشہ آن کدخدای جهان
 چرا باید این لشکر آراستن؟
 نباید تُ رفتن بدین کینه گاه
 مَرُو را سوی رزم دشمن فرِست
 از آن کَش تو باز آوری خوبتر



کشتن نَستور و اسفندیار بیدرفش را

۷۱۵ بدادش بدو شاه بهزاد را
 پدر کشته آنکه* میان را ببست
 خرامید و آمد سوی رزمگاه
 به پیش صف دشمنان ایستاد
 منم گفت نستور پورِ زیر
 کجا باشد آن جادوی بیدرفش
 ۷۲۰ چو پاسخ ندادند آزاد را
 بکُشت از تکینانِ لشکر بسی
 وزان سوی دیگر گُو اسفندیار
 چو سالار چین دید نَستور را
 به لشکر بگفتا که شاید بُدن
 ۷۲۵ بکُشت از تکینانِ من بشمار
 که نزد من آمد زَریر از نخست
 کجا باشد آن بیدرفش گزین
 همان جوشن و خُوَد پولاد را
 سیه رنگ بهزاد را برنِشست
 نشسته بر آن خوبرنگ سیاه
 همی برکشید از جگر سرد باد
 پذیره نیاید مرا نرّه شیر
 که او دارد آن کاویانی درفش
 برانگیخت شبرنگ بهزاد را
 پذیره نیامد مرو* را کسی
 همی کُشتشان بی مرو بی شمار
 کیان تخمه پهلوان پور را
 کزین سان همی نیزه داند زدن
 مگر زنده گشت آن زَریر سوار
 برین سان همی تاخت باره دُرُست
 هم اکنون بر مَنش خوانید، هین!

بیامد هم اندر زمان بیدرَفش
 نشست بر آن باره خسروی
 خرامید تا پیش نستور شاه
 بگشتند هر دو به شمشیر و تیر
 پس آگاه کردند از آن کارزار
 بتازید تا نزد ایشان رسید
 برافگند اسپ از میان نبرد
 بینداخت آن زهر خورده برُوی
 نیامد برُوی تیغ زهرابدار
 زدش پهلوانی یکی بر جگر
 ز باره نگون اندر افتاد و مُرد
 فرود آمد از باره اسفندیار
 از ان جادوی زشت بیرون کشید
 نکو رنگ اسپ زَریر و درفش
 سپه یکسره بانگ برداشتند
 که پیروز شد شاه و دشمن فگند
 شد آن شاهزاده سوار دلیر
 سر پیز جادو نهادش به* پیش

گرفته به دست اندرش آن درفش
 بپوشیده آن جوشن پهلوی
 چراغ همه لشکر و پورشاه ۷۳۰
 سر جادوان، تُرک و پور زَریر
 پُیس شاه را، فرَخ اسفندیار
 سر جادوان چون مرو را بدید
 چو دانست کَش بر سر افتاد مَرِد
 مگر کَش کند زرد، رخشنده روی ۷۳۵
 گرفتش همان تیغ اسفندیار
 چنان کَز دگر سو برون کرد سر
 بدید از کیانزاده این دسترِد
 سلیح زَریر آن گو نامدار
 سرش را ز نیمه تن اندر برید ۷۴۰
 ببرد او ابا آن سر بیدرَفش
 همی نعره از چرخ بگذاشتند
 همان نیزه آورد باز و سَمَند
 سوی شاه گشتاسپ، اسپش به زیر
 کُشنده بکُشت اینت آیین و کیش ۷۴۵

گریختن ارجاسپ از کارزار

چو باز آورید آن گرانمایه کین
 خرامید باز او به آوردگاه
 ازان سه یکی را به نستور داد
 دگر بهره را با برادر سپرد
 سوم بهره را سوی خود باز داشت

به اسپ زَریر اندر افکند زین
 به سه بهره کرد آن کیانی سپاه
 یل لشکر افروز فرَخ نژاد
 بزرگان ایران و مردان گُرد
 که چون اَبَر غرَنده آواز داشت ۷۵۰

چو نَسْتورِ گردنکشِ پاکتن
 بهم ایستادند در پیش اوی
 همیدون ببستند پیمان برین
 نگرديم زنده ازین جنگ باز
 ۷۵۵ برین ایستادند هر سه سوار
 چو ایشان فگندند اسپ از میان
 همه یکسر از جای برخاستند
 ازیشان بگشتند چندان سپاه
 چنان خون همی رفت بر دَر و دشت
 ۷۶۰ چو ارجاسپ آن دید آمد به پیش
 گوگردکش نیزه اندر نهاد
 همیدوختشان سینه‌ها باز پشت
 چو دانست خاقان که از * آن سپس
 سپه جُنُب جُنبان شد و کار گشت
 ۷۶۵ همان گاه اندر غریو ایستاد
 پس اندر نهادند ایرانیان
 بگشتند ازیشان به هر سو بسی

چو نوش آذر آن گرد لشکر شکن
 که لشکر شکستن بُدی کیش اوی
 که گر تیغ دشمن بدرد زمین
 نداریم ازین بدگُنش چنگ باز
 برفتند یکسر سوی کارزار
 گوان و دلیران ایرانیان
 جهان را به جوشن بیاراستند
 کزان تنگ شد جای آوردگاه
 کزین آسیاها به خون در بگشت
 ابا نامداران و گردان خویش
 بدان نرّه دیوان پیغو نژاد
 چنان تا سر سرکشان را بگشت
 نیارد شدن پیش او هیچکس
 همی بود تا روز اندر گذشت
 بشد، رویش اندر بیابان نهاد
 بدان لشکر بی مر چینیان
 نبخشودشان * ای شگفتی کسی



بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار

چو تُرکان بدیدند کاز جاسپ رفت
 همه مهترانشان پیاده شدند
 ۷۷۰ قبای نبردی برون آختند
 بزاریش گفتند کای شهریار
 بدین اندر آییم و پُرسش کنیم
 پس آزادگان آن سخن را بنیز
 همی آمد از هر سویی تیغ تفت
 به پیش گو اسفندیار آمدند
 کمانهای تُرکی بینداختند
 دهی بندگان را به جان زینهار
 همه آذران را پرستش کنیم
 نبرداشتند آیچ گونه به چیز

- ز دند تیغ و گشتند ازیشان همی
 چو آواز بشنید اسفندیار
 بدان لشکر فرخ آواز داد
 که ای نامداران ایرانیان
 کنون چون سپاه عدو گشت پست
 که بس زار و خوارند و بیچاره وار
 بدارید دست از گرفتن کنون
 متازید و این گشتگان مسپرید
 مگیریدشان بهر جان ز ریر
 چو لشکر شنیدند آوای او
 به لشکرگه خود فرود آمدند
 همه شب نخفتند ازان خرمی
 چو اندر گذشت آن شب تیره گون
 کی نامور با سران سپاه
 همی گرد آن گشتگان بر بگشت
 برادش را دید کشته بزار
 چو او را چنان خوار گشته بدید
 فرود آمد از باره خوبرنگ
 همی گفت ای شاه گردان بلخ
 دریغا، سرا، مهتر، سرورا
 فرود آمد و برگرفتش ز خاک
 به تابوت زرینش اندر نهاد
 کیانزادگان و جوانان خویش
 بفرمود تا کشتگان بشمرند
 بگشتند بر گرد آن رزمگاه
- جهان شد ز خونشان درخشان همی
 به جان و به تن دادشان زینهار ۷۷۵
 گو پیلتن شاه خسرو نژاد
 بگردید ازین گشتن چینیان
 ازین سهم و گشتن بدارید دست
 دهید این سگان را به جان زینهار
 مبندید کس را، مریزید خون ۷۸۰
 بگردید و این خستگان بشمرید
 بر اسپان جنگی میاید دیر
 همه زی تهمت نهادند روی
 به پیروز گشتن تبیره زدند
 که پیروزی بود شان رستمی ۷۸۵
 به دشت و بیابان همی رفت خون
 بیامد به دیدار آن رزمگاه
 کرا دید بگریست و اندر گذشت
 بر آوردگه بر، در افکنده خوار
 همه جامه خسروی بر درید ۷۹۰
 به ریش خود اندر زده هر دو چنگ
 همه زندگانی ما گشت تلخ
 چراغ جهان، افسر کشورا
 به دست خودش روی بسترد پاک
 تو گفتی ز ریر از بینه خود نژاد ۷۹۵
 به تابوتها اندر افکند پیش
 کسی را که خسته ست بیرون برند
 به کوه و بیابان و بر دشت و راه

از ایرانیان کُشته بُد سی هزار
 ۸۰۰ هزار و چهل نامور خسته بود
 که از پایِ پیلان برون جسته بود
 وزان سوی بُد کشتگان صد هزار
 هزار و صد و شصت و سه نامدار
 چو خسته شده سه هزار و دو بیست
 چنان جای بر، چون توانی مآیست

باز آمدن گشتاسپ به بلخ

کِی نامور گُرد گشتاسپ شاه
 به دستور گفتا که فردا پگاه
 ۸۰۵ گزیده سپهد هم از بامداد
 به ایران زمین باز کردند روی
 مران خستگان را ببردند نیز
 به ایران زمین باز بُردندشان
 چو شاه جهان باز شد باز جای
 ۸۱۰ عجم را چنین بود آیین و داد
 شُمار سپاهش بُدی صد هزار
 بفرمود گفت ای گو رزمسار
 به اطراف خَلُخِستان برگذر
 ز هرچش بیایست و بودش به کار
 ۸۱۵ هم آنگاه نَسْتور برد آن سپاه
 نشست و کِی تاج بر سر نهاد
 در گنج بُگشاد و از خواسته
 سران را همه شهرها داد نیز
 کِرا پادشاهی سزاید، بداد
 ۸۲۰ چو اندر خور کارِ شان داد ساز
 خرامید برگاه و باره بیست
 سوی بلخ باز آمد از رزمگاه
 سوی کشور نامور کش سپاه
 بزد نای رویین، بُنه بر نهاد
 همه چیره دل گشته و رزمجوی
 نَهشتند ازان خستگان هیچ چیز
 به دانا پزیشان سپردندشان
 به پور مهین داد فرخ همای
 سپه را به نَسْتور فرخنده داد
 سواران جنگی و نیزه گذار
 یکی باز شو سوی تُرکان بتاز
 بکش هر که یابی به خون پدر
 بفرمود دادن همه شهریار
 چو شاه جهان از بر تخت و گاه
 سپه را همه سر بر سر بار داد
 سپه را همه کرد آراسته
 کسی را نَبُگذاشت ناداده چیز
 کِرا پایه بایست، پایه نهاد
 سوی خانه‌ها شان فرستاد باز
 به گاه شهنشاهی اندر نشست

بفرمود تا آذر افروختند
 زمینش بکردند از زر پاک
 همه کارها را بآندام کرد
 بفرمود تا بر در گنبدش
 سوی کاردانانش نامه نوشت
 شبان شده تیره مان روز کرد
 بنفرین شد ارجآسپ و ما بنافرین
 چو پیروزی شاهتان بشنوید
 چو آگاه شد قیصر آن شاه روم
 فرسته فرستاد با خواسته
 شه برستان و شاهان هند
 بزود هندی همی سوختند
 همه هیزمش عود و عنبرش خاک
 پشش خان گشتاسپی نام کرد
 نهادند و جاماسپ را موبدش ۸۲۵
 که ما را خداوند یافه نهشت
 کیان را به هر جای پیروز کرد
 که داند چنین جز جهان آفرین؟
 گزپتی به آذر پرستان دهید
 که فرخ شد آن شاه و ارجاسپ شوم ۸۳۰
 غلامان و اسپان آراسته
 گزپتش بدادند و شاهان سِند



فرستادن گشتاسپ اسفندیار را به همه کشور و دین به
 گرفتن ایشان ازو

گو نامبردار آن روزگار
 گزینان کشورش را بار داد
 ز پیش اندر آمد گو آسفندیار
 نهاده به سر بر کیانی کلاه
 بآستاد در پیش وی بنده فش
 چو شاه جهان روی او را بدید
 بخندید و گفت ای یل آسفندیار
 یل تیغزن گفت فرمان تو راست
 کی نامور تاج زرینش داد
 همه کار ایران مرورا سپرد
 نشست از برگاه آن شاهوار
 بزرگان و شاهان مهتر نژاد
 به دست اندرون گرزه گاوسار ۸۲۵
 به زیر کلاهش همی تافت ماه
 سرافکنده و دست برده به کش
 ز جان و جهانش همی برگزید
 همی آرزو نایدت کارزار؟
 که تو شهریاری و ایران تو راست ۸۳۰
 در گنجها را برو بر گشاد
 که او را بیدی پهلوی دستبرد

درفشی بدو داد و گنج و سپاه
 بدو گفت پایت به زین اندر آر
 بشد تیغزن گردکش پور شاه ۸۲۵
 به روم و به هندوستان در بگشت
 گزارش همی کرد اسفندیار
 چو آگه شدند از نکو دین اوی
 مرپن دین به را بیاراستند
 همه نامه کردند زی شهریار ۸۵۰
 ببستیم گشتی و او باژ کاست
 که ما راست گشتیم و این دین به است
 چو او نامه شهریاران بخواند
 فرستاد زندی به هر کشوری
 بفرمود تا نامور پهلوان ۸۵۵
 به هر جای کان شاه بنهاد روی
 همه خود مرورا بفرمان شدند
 چو گیتی همه راست شد بر پذیرش
 کیی وار بنشست بر تخت و گاه
 برادرش را خواند، فرشیدورد ۸۶۰
 بدو داد دینار و گوهر بسی
 چو یک چند گاهی بر آمد برین
 فرسته فرستاد هم زی پدر
 جهان ویژه کردم به فرّ خدای
 کسی را بنیز از کسی بیم نه ۸۶۵
 فروزنده گیتی بسان بهشت
 سواران جهان را همی داشتند
 هنوزت نشد گفت هنگام گاه
 همه کشورانت به دین اندر آر
 به گرد همه کشوران با سپاه
 ز دریا و تاریکی اندر گذشت
 به فرمان یزدان پروردگار
 گرفتند از و راه و آیین اوی
 بجای بت آتش همی خواستند*
 که ما دین گرفتیم از اسفندیار
 کنونت نباید ز ما باز خواست
 کنون ز ند زردشت زی ما فرست
 نشست از بر گاه و یاران بخواند
 به هر نامداری و هر مهتری
 همی گشت بر چار گوشه‌ی جهان
 نیامد نبرده کسی پیش اوی
 بدان از جهان پاک پنهان شدند
 گشاد از میان باز زرین کمزش
 بیاسود یک چند گاه با سپاه
 سپاهی برون کرد مردان مرد
 خراسان بدو داد و کردش گسی
 جهان ویژه کرده بُد و پاکدین
 که ای نامور شاه پیروزگر
 به کشور برافکنده سایه‌ی همای
 به گیتی کسی بی زر و سیم نه
 جهان گشته آباد و هر جای کشت
 و ورزیگران و ززمی کاشتند

بدین سان بُد آسوده یکسر جهان
چه فرمایی ای شاهِ گردنکشان
پراگنده گشته همه گمراهان
بیایم به درگه به دیدار تو
ازین دو یکی کارِ من ده نشان
فِرسته همی بُرد از اسفندیار
۸۷۰ ویا هیچ باشد دگر کار تو
خبرهای نیکو برِ شهریار

— * —
بد گویی کردن گُرزَم از اسفندیار

چنین گفت گوینده کنان روزگار
یکی سرکشی بود نامش گُرزَم
که شه داد تاجی به اسفندیار
به دل کین همی داشت ز اسفندیار
گُو نامبُردارِ فرسوده رزم
شنیدم که گشتاسپ را خویش بود
ندانم چه سان بود از آغازِ کار
هران جاکه آواز او آمدی
۸۷۵ پسر را همیشه بداندیش بود
ازو زشت گفتی و طعنه زدی
نشسته بُد از بامدادان به گاه
بزرگان و شاهان مهمتر نژاد
نشست و بهانه همی جُست و راه
گُزَم آمد و پیش فرخنده شاه
که چون شاخ نو بر کهن برزند
۸۸۰ بر و یال او را به خاک افکند
فراز آمد از شاهزاده سخن
نگر تا بد آهو چه افکند بُن
همانگه یکی دست بر دست زد
که دشمن بوَد ویژه فرزندِ بد
چنین گفتمان موبدِ خوب کیش
فرازش نباید کشیدن به پیش
ازو باب را روز بتر شود
که چون پور با سهم و مهتر شود
از اندازه پس سر ببايد بُرید
۸۸۵ رهی کز خداوند سر بر کشید
نیامد مرا این گمانی دُرست
چداوند این راز که؟ وین چه راز؟
جهاندار گفت این سخن چیست باز؟
که این راز گفتن کنون نیست روی
کیانشاه را گفت کایِ راستگوی
فریبنده را گفت نزد من آی
سرِ شهریاران تهی کرد جای

۸۹۰ بگوی این همه سر بسر پیش من
 گرزوم بد آهوش گفت از خرد
 مرا شاه کرد از جهان بی نیاز
 ندارم من از شاه خود باز پند
 ندارم هر آینه از شاه راز
 ۸۹۵ که گر باز گویم و او نشنود
 بدان ای جهاندار کاسفندیار
 بسی لشکر آمد به نزدیک اوی
 بر آنست اکنون که بندد ترا
 تراگر به دست آورید و بست
 ۹۰۰ تو دانی که آنست اسفندیار
 چو او حلقه کرد آن کمند پتاب
 من آنچه شنیدم بگفتمت راست
 چو بر شاه ایران گرزوم این بخواند
 چنین گفت هرگز که دید این شگفت؟
 ۹۰۵ نخورد هیچ می نیز و شادی نکرد
 از اندیشه آن شب نیامدش خواب
 چو از کوهساران سپیده دمید
 بخواند آن جهان دیده جاماسپ را
 بدو گفت شو پیش اسفندیار
 ۹۱۰ بگویش که برخیز و نزد من آی
 که کاری بزرگست پیش اندرا
 کنون این زمان مر تو را بایدا
 نوشتش یکی نامه استوار
 فرستادم این پیر جاماسپ را
 نهنان چیست راز بداندیش من؟
 نباید جز آن چیز کاندَر خورد
 سزدگر ندارم من از شاه راز
 و گر چه نیاید مرورا پسند
 و گر چه نخواهد ز من گفت باز
 به از راز کردنش بیرون شود
 آبا تو بسیچد همی کارزار
 همه سوی او در نهادند روی
 به شاهی همی بد پسندد ترا
 کند مر جهان را همه زیر دست
 که او را به رزم اندرون نیست یار
 پذیره نیارد شدش آفتاب
 توبه دان کنون رای و فرمان تراست
 شه نامبردار خیره بماند
 دژم گشت و از پور کینه گرفت
 آبی بزم بنشست با باد سرد
 از اسفندیارش گرفته شتاب
 فروغ ستاره بشد ناپدید
 که دستور بد شاه گشتاسپ را
 مرورا بخوان زود نزد من آر
 چو نامه بخوانی زمانه مپای
 تو بایی همی ای میه کشورا
 که بی تو مرا کار بر نایدا
 که ای نامور فرخ اسفندیار
 که او پیش دیده‌شت لهراسپ را

چو او را ببینی میان را ببند آبا او بیا بر ستورِ نَسوند ۱۱۵
 اگر خفته ای زود برجه به پای و گر خود بیایی زمانی مپای
 خردمند شد نامه شاه بُرد بتازید و کوه و بیابان سپرد

آمدن جاماسپ نزد اسفندیار

بدان روزگار اندر اسفندیار به دشت اندرون بُد به راه شکار
 ازان دشت آواز کردش کسی که جاماسپ را کرد خسرو گُسی
 چو آن بانگ بشنیدش آمد شگفت بیچید و خندیدن اندر گرفت ۱۲۰
 پسر بود او را گزیده چهار همه رزمجوی و همه نیزه دار
 یکی نام بهمن یکی مهرنوش سوم آذرافروز گُردِ پهبوش
 چهارم بُدش نام نوش آذرا که بنهاد او گنبد آذرا
 به شاه جهان گفت بهمن پسر که تا جاودان سبز بادات سر
 یکی در دَوارِی بخندید شاه نیابم همی اندران هیچ راه ۱۲۵
 بدو گفت پورا درین روزگار کس آمد مرا از درِ شهریار
 ز من خسرو آزار دارد همی دلش از رهی باز دارد همی
 گرانمایه فرزند گفتا چرا؟ چه کردی تو با خسرو کشورا؟
 سرِ شهریاران بگفت ای پسر گناهی ندانم بجایِ پدر
 مگر آن که تا دین بیاموختم همی در جهان آذر افروختم ۱۳۰
 جهان ویژه کردم به برنده تیغ چرا دارد از من به دل شاه ریغ؟
 همانا دلش دیو بفریفته ست که بر بستن من چنین شیفته ست
 همی تا بدین اندرون بود شاه پدید آمد از دور گُرد سپاه
 چراغ جهان بود و دستور شاه چو دیدند مر یکدگر را به راه
 ز اسپ چمنده فرود آمدند گو و پیر هر دو پیاده شدند ۱۳۵
 بپرسید ازو فرخ اسفندیار که چُون است شاه آن گو شهریار؟

خردمند گفتا دُرُسْتَسْت و شاد
 دُرُسْت از همه کارش آگاه کرد
 خردمند را گفت اسفندیار
 ۱۲۰ ار آیدون که با تو بیایم به در
 ور آیدون که نایم به فرمانبری
 یکی چاره ساز ای خردمند پیر
 خردمند گفت ای شه پهلوان
 تو دانی که خشم پدر بر پسر
 ۱۲۵ ببايذت رفتن چُنِينَسْت روی
 بدین ایستادند و گشتند باز
 به یک جای خویش فرود آورید
 به پیشش همی عود می سوختند
 دگر روز بنشست بر تخت خویش
 ۱۳۰ همه لشکرش را به بهمن سپرد
 بیامد به درگاه آزاده شاه

بند کردن گشتاسپ اسفندیار را

چو آگاه شد شاه کنامد پسر
 مِهان و کِهان را همه خواند پیش
 همه موبدان را به کرسی نشاند
 ۱۳۵ بیامد گُو و دست کرده فراز
 بِاَسِتاد در پیش او بنده فُش
 شه خسروان گفت با موبدان
 چه گوید گفتا که آزاده ای
 به هنگام شیرش به دایه دهد
 کلاه کیی بر نهاده به سر
 همه زُند بنهاد در پیش خویش
 پس آن خسرو تیغزن را بخواند
 به پیش پدر رفت و بردش نماز
 سرافکنده و دست کرده به کُش
 بدان راد مردان و اسپهبدان
 به سختی همی پرورَد زاده ای؟
 یکی تاج زَرینش بر سر نهد؟

- همی دازدش تا شود چیره دست
 بسی رنج بیند گرانمایه مرد
 پس آزاد زاده به مردی رسد
 مرؤ را بجویند جویندگان
 سواری شود نیک پیروز رزم
 جهان را کند یکسره زیر پی
 ندارد پدر جز یکی تاج و تخت
 پسر را جهان و درفش و سپاه
 ز بهر یکی تاج و افسر پسر
 کند با سپاه خود آهنگ اوی
 چو باشد بدان نیز همداستان
 چه گویند پیران ابا این پسر
 گزینانش گفتند کای شهریار
 پدر زنده و پور جوپای گاه؟
 جهاندار گفتا که اینک پسر
 ولیکن من او را به چوبی زخم
 بیندم چنان کش سزایست و بس
 پسر گفت کای شاه آزاده خوی
 ندانم گناه من ای شهریار
 ولیکن تو شاهمی و فرمان تراست
 کنون بند فرمای و خواهی بکش
 سر خسروان گفت بند آورید
 به پیش آوریدند آهنگران
 بستند او را همه دست و پای
 چنانش بستند پا استوار
۹۶. بیاموزدش خوردن و بر نشست؟
 سواری کندش آزموده نبرد؟
 چنان چون زر از کان به زردی رسد؟
 وزو پیش گویند گویندگان؟
 سر انجمها به رزم و به بزم
 ۹۷. بباشد سزاوار دیهیم کی؟
 نشسته به ایوان نگهبان رخت؟
 پدر را یکی تاج زرین و گاه؟
 تن باب را دور خواهد ز سر؟
 نهاده دلش تیز بر جنگ اوی؟
 ۹۷. شنید از شما کس چنین داستان؟
 چه نیکو بود کار کردن پدر؟
 نیاید خود این هرگز اندر شمار
 ازین خامتر نیز کاری مخواه
 که آهنگ دارد به جان پدر
 ۹۸. که عبرت بگیرند ازو بر زخم
 ببندی که کس را نبسته شت کس
 مرا مرگ تو کی بود آرزوی
 که کردستم اندر همه روزگار
 ترا ام من و بند و زندان تراست
 ۹۸. مرا دل درستست و آهسته هس
 مرؤ را ببندید وزین بگذرید
 غل و بند و زنجیرهای گران
 به پیش جهاندار گیهان خدای
 که هرکش همی دید بگریست زار

۹۸۵ چو اندر گره کرده بُد گردنش
 بیارید گفتا یکی پیلِ نر
 فراز آوریدند پیلی نبیل
 ببردندش از پیشِ فرخِ پدر
 فرستاد سوی دژ گنبدان
 ۹۹۰ بدان دژش بردند بر کوهسار
 مَرُورا بدانجا ببستند سخت
 نگهبانِ او کرد پس چند مرد
 بدان تنگی اندر همی زیستی
 بفرمود آنگه به دژ بُردنش
 نوندی دونده چو مرغی به پر
 مَرُورا نشانند بر پشتِ پیل
 دو دیده پر از آب و خسته جگر
 گرفته پس و پیش اسپهبدان
 ستون آوریدند از آهن چهار
 ز تختش فکندند و برگشت بخت
 دلِ پهلوانزاده با داغ و درد
 زمان تا زمان زار بگریستی



رفتن گشتاسپ به سیستان و لشکر آراستن ارجاسپ بار دیگر

۱۰۰۵ برآمد بسی روزگاران بَرُوی
 که آنجا کند زَند و اُستا روا
 چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
 شهِ نِمروز آن که رستمش نام
 ابا پیر دستان که بودش پدر
 به راه آوریدند رامشگران
 ۱۰۰۰ بشادی پذیره بُدندش به راه
 به زابلش بردند مهمانِ خویش
 چو اُستا و کُشتی بیاموختند
 برآمد برین میهمانی دو سال
 به هر جا کجا شهریاری بُدند
 ۱۰۰۵ که او پهلوان جهان را ببست
 به زابلستان شد به پیغمبری
 که خسرو سوی سیستان کرد روی
 کند موبدان را بران بَر گوا
 پذیره شدش پهلوان سپاه
 سوارِ جهاندیده همتای سام
 ابا مهتران و سران سر بسر
 ابا رودها از گران تا گران
 ازان شادمان گشت فرخنده شاه
 همه بنده وار ایستاده به پیش
 ببستند و آتش برافروختند
 همی خورد گشتاسپ با پورِ زال
 ازان کارِ گشتاسپ آگه شدند
 به آهن تنِ پهلوی کرد پست
 که نفرین کند بر بُتِ آزی

- بگشتند یکسر ز فرمان اوی
 چو آگاهی آمد به بهمن که شاه
 همی داشتند از سپه دست* باز
 به پیش گو آشفندیار آمدند
 مرؤ را به رامش همی داشتند
 پس آگاهی آمد به سالار چین
 برآشفت خسرو بر اسفندیار
 ز بلخ او سوی زابلستان کشید
 به زابل نشسته‌ست مهمان زال
 به بلخ اندرون جز که لهراسپ شاه
 مگر هفتصد مرد آذرپرست
 جز ایشان به بلخ اندرون نیست کس
 مگر پاسبانان کاخ همای
 مهمان را همه خواند شاه چگدل
 بدانید گفتا که گشتاسپ شاه
 به زابل نشسته‌ست با لشکرش
 کنونست هنگام کین خواستن
 پسرش آن گرانمایه اسفندیار
 کدامست مردی پژوهنده راز
 نراند به ره هیچ بیره شود
 یکی جادویی بود نامش ستوه
 منم گفت آهسته و راهجوی
 شه چین بگفتش به ایران خرام
 پژوهنده راز پیمود راه
 ندید اندر او شاه گشتاسپ را
- بهم بر شکستند پیمان اوی
 بیست آن گرانمایه را بی‌گناه
 پس اندر گرفتند راه دراز
 کیانزادگان شیروار آمدند
 به زندانش تنها تبگذاشتند
 که ماه از کمان اندر آمد کمین
 به زندان و بندش فرستاد خوار
 بیابان گذارید و جیحون بُرید
 برین روزگاران در آمد دوسال
 نمانده‌ست از ایرانیان وز سپاه
 همه پیش آذر بر آورده دست
 از ان نامداران همین است و بس
 هلا زود برخیز چندین میای
 ابر جنگ لهراسپشان داد دل
 سوی سیستان رفت خود با سپاه
 سواری نه اندر همه کشورش
 بسباید بسی لشکر آراستن
 به بندگران اندر است استوار
 که پیماید این ژرف راه دراز؟
 از ایرانیان یکسر آگه شود
 گذارنده راه و نهفته پژوه
 چه باید همی؟ هر چه باید بگوی
 نگه کن به دانش به هر سو به گام
 به بلخ گزین شد به دیدار شاه
 پرستندگان دید و لهراسپ را

بشد همچنان پیش خاقان بگفت
 چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت
 سران را همه خواند و گفتا زوید
 برفتند گردان لشکر همه
 بدو باز خواندند لشکرش را
 چنان چون بدانست اندر نهفت
 از اندوه دیرینه آزاد گشت
 سپاه پراگنده گرد آورید
 به کوه و بیابان و جای رَمَه
 گزیده سواران کشوزش را

نکوهش کردن فردوسی مَر دقیقی را

چو این نامه افتاد در دستِ من
 نگه کردم این نظم و سست آمد
 من این را نَبِشتم که تا شهریار
 دو گوهر بیاورد گوهر فروش
 سخن چون برین گونه بایدت گفت
 چو دردِ روان بینی و رنج تن
 چو طبعی نباشد به وزن روان
 دهان ار بماند ز خوردن تهی
 یکی نامه دیدم پراز داستان
 فسانه‌ی کهن بود و منثور بود
 نَبُردی به پیوند او کس گمان
 گذشته بَرُو سالیان دو هزار
 گرفتم به گوینده بر آفرین
 اگر چه نیوست جز اندکی
 همو بود گوینده را راهبر
 همی یافت از مهتران ارج و گنج
 ستاینده شهریاران بُدی
 به ماهی گراینده شد شست من
 بسی بیت ناتندرست آمد
 بدانند سخن گفتن نابکار
 کنون شاه دارد به گفتار گوش
 مگوی و مکن رنج با طبع جفت
 به کانی که گوهر نیایی مکن
 مَبِر دست زی نامه خسروان
 ازان به که ناساز خوانی نهی
 سخنهای آن پر مَنیش راستان
 طبایع ز پیوند او دور بود
 پر اندیشه گشت این دل شادمان
 گر آیدون که پرسش نماید شمار
 که پیوند را راه داد اندرین
 ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
 که شاهی نشانید برگاه بر
 ز خوی بد خویش بودیش رنج
 به مدح افسر نامداران بُدی

- به نظم اندرون سست گشتش سخن
 من این نامه فرّخ گرفتم به فال
 ندیدم سرافراز بخشنده‌ای
 همان این سخن بر دل آسان نبود
 یکی باغ دیدم سراسر درخت
 بجایی نَبُد* هیچ پیدا درش
 گذر در خورِ باغ بایستی
 سخن را نگه داشتم سالِ بیست
 ابوالقاسم آن شهریارِ جهان
 جهاندار محمودِ با فرّ و جود
 بیامد نشست از برِ تختِ داد
 سرِ نامه را نامِ او تاج گشت
 به بخش و به دانش به فرّ و هنر
 ز شاهان پیشین همی بگذرد
 چه دینار بر پیش او بر چه خاک
 گِه بزم زَر و گِه رزم تیغ
- ازو نو نشد روزگارِ کهن
 همی رنج بردم به بسیار سال ۱۰۵۵
 به گاه کیان بر درخشنده‌ای
 جز از خامشی هیچ درمان نبود
 نشستنگه مردم نیکبخت
 جز از نام شاهی نَبُد افسرش
 اگر تنگ بودی نشایستی ۱۰۶۰
 بدان تا سزاوار این گنج کیست
 کَزُو تازه شد تاج شاهنشهان
 که او را کُند ماه و کیوان سجود
 جهاندار چون او که دارد به یاد؟
 به فرّش دل تیره چون عاج گشت ۱۰۶۵
 نَبُد تا جهان بُد چُنو نامور
 نفس داستانش به بد نشمرد
 به بزم و به رزم اندرش نیست باک
 ز جوینده هر دو ندارد دریغ



آمدن لشکر ارجاسپ به بلخ و کشتن لهراسپ

- کنون رزم ارجاسپ را نُو کنم
 بفرمود تا کُهرَم تیغزَن
 که ارجاسپ را بود مهترِ پسر
 بدو گفت بُگزین ز لشکر سوار
 از آپدر برو تازیان تا به بلخ
- به طبعِ روانِ باغ بی خُو کنم ۱۰۷۰
 بوَد پیش سالار آن انجمن
 به خورشیدِ تابان برآورده سر
 ز گردان شایسته کارزار
 که از بلخمان شد همی روز تلخ

۱۰۷۵ نگر تا کِرا یابی از دشمنان
 سرانشان بئر خانه‌هاشان بسوز
 از ایوان گشتاسپ باید که دود
 اگر بند بر پای اسفندیار
 همان‌گه سرش را ز تن باز کن
 ۱۰۸۰ همه شهر ایران به کام تو گشت
 من اکنون ز خَلُخ به اندک زمان
 بخواهم سپاه پراگنده را
 بدو گفتم کُهرَم که فرمان کنم
 چو خورشید تیغ از میان برکشید
 ۱۰۸۵ بیاورد کُهرَم به ایران سپاه
 چو آمد بدان مرز بُگشاد دست
 همه دل ز نیکی بپیراستند
 چو تُرکان رسیدند نزدیکِ بلخ
 ز کُهرَم چو لهراسپ آگاه شد
 ۱۰۹۰ به یزدان چنین گفت کای کردگار
 تو انا و دانا و پاینده‌ای
 نگهدار دین و تن و هوش من
 که من بنده بر دست ایشان تباه
 به بلخ اندرون نامداری نبود
 ۱۰۹۵ بیامد ز بازار مردی هزار
 چو توران سپاه اندر آمد به تنگ
 ز جای پرستش به آوردگاه
 به پیری بفرید چون پیلِ مست
 به هر حمله‌ای چند کس زان سران

از آتش پرستان و آهزَمَنان
 بریشان شب آور به رخسند روز
 زبانه برآرد به چرخ کبود
 بیابی سرآور بَرُو روزگار
 وزین روی گیتی پر آواز کن
 تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
 بیایم دمادم پس اندر دَمان
 بر افشانم این گنج آگنده را
 به گفتار تو جان گروگان کنم
 شب تیره زو دامن اندر کشید
 زمین گشت چون روی زنگی سیاه
 کسی را که بُد بدتن و بت پرست
 به تاراج و کشتن بیاراستند
 گشاده زبانه‌ها به گفتار تلخ
 غمی گشت و با رنج همراه شد
 تویی برتر از گردش روزگار
 خداوند خورشید تابنده‌ای
 همان جان و نیرو و هم توش من
 نگردم تویی پُشتِ فریاد خواه
 وزان گرزداران سواری نبود
 چنان چون نه زبندۀ کارزار
 بیوشید لهراسپ خفتان جنگ
 بیامد به سر بر کیانی کلاه
 یکی گرزۀ گاو پیکر به دست
 زمین را سپردی به گرزگران

- همی گفت هر کس که این نامدار
 به هر سو که باره برانگیختی
 هران کس که آواز او یافتی
 به تُرکان چنین گفت کُهرَم که چنگ
 بکوشید و اندر میان آورید
 برآمد چکاچاک زخمِ تَبَر
 چو لهراسپ اندر میانه بماند
 ز پسیری و از تابشِ آفتاب
 جهاندیده را تیرِ تُرکان بخت
 به خاک اندر آمد سرِ تاجدار
 بکردند چاک آن کیی جوشنش
 همه نو سواریش پنداشتند
 پدید آمد آن همچو کافور موی
 بماندند یکسر بر و در شگفت
 بدین جاگر اسفندیار آمدی
 بدین اندکی ما چرا آمدیم؟
 به یاران چنین گفت کُهرَم که کار
 که این تاجور شاه لهراسپست
 جهاندار با فرّ یزدان بود
 چنین پیر گشته پرستنده بود
 کنون پشتِ گشتاسپ زو شد تهی
 وزان جا به بلخ اندر آمد سپاه
 نهادند سر سوی آتشگده
 همه زُند و اُستا بر افروختند
 وُرا هیرید بود هشتاد مرد
- ندارد مگر زخمِ اسفندیار! ۱۱۰۰
 همان خاک با خون بر آمیختی
 به تنش اندرون زهره بشکافتی
 میازید با او یکایک به جنگ
 خروشِ هِزبَرِ ژیان آورید
 خروشِ سواران پرخاشخر ۱۱۰۵
 به بیچارگی نام یزدان بخواند
 غمی گشت و بخت اندر آمد به خواب
 نگونسار شد مردِ یزدانپرست
 برو انجمن شد فراوان سوار
 به شمشیر شد پاره پاره تنش ۱۱۱۰
 چو خود از سر شاه برداشتند
 از آهن سیاه آن بهشتیش روی
 که این پیر شمشیر چُون بر گرفت؟
 سپه را بدین دشت کار آمدی
 که همچون گله در چرا آمدیم ۱۱۱۵
 همین بود و رنج اندر این کارزار
 که بابِ جهاندار گشتاسپست
 همه کار او بزم و میدان بود
 دل از تاج و از تخت بر کنده بود
 بسیچد ز دیهیم شاهنشهی ۱۱۲۰
 جهان شد ز تاراج و کُشتن تباه
 بدان کاخ و ایوانِ زر آزدِه
 چه پرمایه تر بُد همی سوختند
 زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد

۱۱۲۵ همه پیش آتش بکشتندشان ره بـندگی بر نوشتندشان
 ز خونشان بمرد آتش زردهشت ندانم که این هیربد را که کشت



آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ و لشکر کشیدن

سوی بلخ

زنی بود گشتاسپ را هوشمند خردمند و دانا و رایش بلند
 از آخر چمان باره‌ای برنشست بکردارِ تُرکان میان را بـبست
 وز آیوان رَه سیستان برگرفت وزان کارها مانده اندر شگفت
 ۱۱۲۰ نـخفتی به منزل چو برداشتی دو روزه به یک روز بگذاشتی
 چُنین تا به نزدیک گشتاسپ شد به آگاهی دردِ لهراسپ شد
 بدو گفت چندین چرا مانده‌ای؟ خود از بلخ بامی* چرا رانده‌ای؟
 سپاهی ز توران بیامد به بلخ که شد مردم بلخ را روز تلخ
 همه بلخ پر غارت و کشتن است از آپدر تور را روی برگشتن است
 ۱۱۲۵ بدو گفت گشتاسپ کین غم چراست؟ به یک تاختن درد و ماتم چراست؟
 چو من با سپاه اندر آیم ز جای همه کشور چین ندارند پای
 چُنین داد پاسخ که یافه مگوی که کار بزرگ آمده‌ستت به روی
 شهنشاه لهراسپ در پیش بلخ بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
 وزان جا به نوش آذر اندر شدند رَد و هیربد را همه سر زدند
 ۱۱۲۰ ز خونشان فروزنده آذر بمرد چُنین بدکُنش خوار نتوان شمرد
 ببردند پس دخترانت اسیر چُنین کارِ دشخوار آسان مگیر
 اگر نیستی جز شکستِ همای خردمند را دل برفتی ز جای
 دگر دختر شاه به آفرید که باد هوا هرگز او را ندید
 که از تخت زرینش برداشتند بَرُو یاره و تاج نگذاشتند
 ۱۱۲۵ چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد ز مژگان ببارید خوناب زرد
 بزرگان ایرانیان را بخواند شنیده همه پیش ایشان براند

- نویسنده نامه را خواند شاه
سواران پراکنده بر هر سوی
که یک تن سر از گل مشوید پاک
برانید یکسر برین بارگاه
ببردند نامه به هر مهتری
چو گشت انجمن لشکری بر دَرَش
دِرَم داد و ز سیستان برگرفت
چو بشنید ارجاسپ کآمد سپاه
ز توران بیاورد چندان سپاه
ز دریا به دریا سپه گسترد
ز لشکر چو گرد اندر آمد به گرد
دو رویه سپه برکشیدند صف
ابرمیمه شاه فرشیدورد
سوی میسره گرد نستور بود
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه
وزان روی کُنْدُر سوی میمنه
سوی میسره کُهرَم تیغزن
برآمد زهر دو سپه بانگ کوس
تو گفתי که گردون بپزد همی
از آواز اسپان و زخم تَبَر
همه دشت تن بود بی سر به خاک
درفشیدن تیغ و باران تیر
ستاره همی جُست راه گریغ
سر نیزه و گرز خم داده بود
بسی کوفته زیر اسپ اندرون
- بینداخت تاج و بپرداخت گاه
فرستاد نامه به هر پهلویی
مدانید باز از بلندی مفاک
زره دار با گرز و رومی کلاه
کجا بود در پادشاهی سری
سواران جنگاور از کشورش
سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه
که تاریک شد روی خورشید و ماه
به جایی کسی روی هامون ندید
زمین شد سیاه و هوا لاژورد
همه نیزه و تیغ و ژوپین به کف
که با شیر دَرَنده جُستی نبرد
که چرخ روان را از نور بود
همی کرد هر سو به لشکر نگاه
پیاده پس پشت او با بُنه
به قلب اندر ارجاسپ با انجمن
زمین آهنین شد هوا آبنوس
زمین از گرانی بدزد همی
همی کوه خارا فرو برد سر
همه تن به گرز گران چاک چاک
خروش یلان بود با دار و گیر
سپه را همی نامد از جان دریغ
همه دشت پر کُشته افتاده بود
کفن سینۀ شیر و تابوت خون

<p>سواران چو پیلانِ کَفک افکنان همی گشت ازین گونه گردان سپهر پراز کین و پرخاش و جنگ و جَلَب که از جوشِ خون لعل شد روی ماه برآویخت چون شیر فرشیدورد که جان از تنِ خُرْمش جَسَته شد ز خونِ یلانِ کشور آغشته بود دلیران کوه و سواران دشت به بیچارگی شد سیه بختِ شاه</p>	<p>تنِ بی سران و سران بی تنان پدر را نَبُد بر پسر جایِ مِهَر بیودند ازین سان سه روز و سه شب ۱۱۷۵ چُنان گشت سرتاسر آوردگاه أبَا کُهرَم تیغزَن در نبرد ز کُهرَم بر آنگونه بَر خسته شد فراوان از ایرانیان کُشته بود پسر بود گشتاسپ را سیّ و هشت ۱۱۸۰ بکُشتند یکسر بدان رزمگاه</p>
--	--



هزیمت شدن گشتاسپ از ارجاسپ

<p>بدانگه که شد روزگارش درشت مَرُو را گرفتن همی ساختند بدو اندرون چشمه آسیا وزان راه گشتاسپ آگاه بود ز گردان نشستند چندین به راه بگردید بر کوه راهی ندید چو بیچاره شد شاهِ آزاده خوی وزان خار و خاشاک می سوختند نهادند دلها به بیچارگی شهِ پَرَمِش دست بر سر گرفت وز آخرت فراوان سخنها براند بگو آنچه دانی به پُرسش ممان</p>	<p>سرانجام گشتاسپ بنمود پشت پس اندر دو منزل همی تاختند یکی کوه پیش آمدش پُر گیا که برگرد آن کوه یک راه بود ۱۱۸۵ بران کوه شد داغدل با سپاه چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید گرفتند گرد اندرش چار سوی ازان کوهسار آتش افروختند همی کُشت هر مهتری بارگی ۱۱۹۰ چو لشکر چنان گردش اندر گرفت جهان دیده جاماسپ را پیش خواند بدو گفت کز گردش آسمان</p>
---	---

که باشد بدین بد مرا دستگیر؟
 چو بشنید جاماسپ برپای خاست
 اگر شاه گفتار من بشنود
 بگویم همه هر چه دانم بدوی
 بدو گفت شاه آنچه دانی ز راز
 گر آبدون که بر آبر ساید سرم
 بدو گفت جاماسپ ای شهریار
 چنان دانم ای شاه کاشفندیار
 اگر شاه بگشاید او را ز بند
 بدو گفت گشتاسپ کای راستگوی
 که او را ببستم در آن بارگاه
 همان گاه ازان من پشیمان شدم
 گر او را ببینم بدین رزمگاه
 که یازد شدن سوی آن ارجمند
 بدو گفت جاماسپ کای شهریار
 به جاماسپ شاه جهاندار گفت
 برو تیره شب نزد آن نیکخواه
 درودش ده از ما و خوبی نمای
 بگویش که آن کس که بیداد کرد
 دگر من که رفتم به کام کسی
 چو بیداد کردم بسیچم همی
 کنون گر کنی دل تو از کینه پاک
 وگر نه شد این پادشاهی و تخت
 گر آیی سپارم ترا تاج و گنج
 بدین گفته یزدان گویا منست

ببايدت گفتن همی ناگزير
 بدو گفت کای خسرو داد راست
 بدین گردش اختران بگردود ۱۱۸۵
 اگر شاه دارد مرا راستگوی
 بگوی و مکن این سخن هیچ باز
 هم از گردش آسمان نگذرم
 سخن بشنو از من یکی گوش دار
 همی بند ساید به بد روزگار ۱۲۰۰
 نماند بدین کوهسار بلند
 که هم راستگویی و هم راستجوی
 بگفتار بدخواه و او بیگناه
 دلم خسته شد سوی درمان شدم
 بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه ۱۲۰۵
 رهاند مران بی گنه را ز بند؟
 منم رفتنی کین سخن نیست خوار
 که با تو همیشه خرد باد جفت
 که از ما شد آزرده بر بیگناه
 بیارای گفتار و خوبی فزای ۱۲۱۰
 بشد زین جهان با دلی پر ز درد
 که بهره نبودش ز دانش بسی
 به پاداش نیکی بسیچم همی
 سر دشمنان اندر آری به خاک
 ز بن برگنند این کیانی درخت ۱۲۱۵
 ز چیزی که من گرد کردم به رنج
 چو جاماسپ کو رهنمای منست

۱۱۲۰ بیوشید جاماسپ توری قبای
 خرد یافته چون بیامد به دشت
 همی راند اسپش پکردار باد
 چو آمد به تنگ دژ گنبدان
 فرود آمد از کوه بی رهنمای
 شب تیره از لشکر اندر گذشت
 چنین تا برآمد بر شاهزاد
 برست از بد روز و دست بدان

رفتن جاماسپ به دیدن اسفندیار

۱۱۲۵ یکی مایه ور پور اسفندیار
 بدان بام دژ بود چشمش به راه
 پدر را بگوید چو بیند کسی
 چو جاماسپ را دید پویان به راه
 چنین گفت کنامد ز توران سوار
 فرود آمد از باره دژ دوان
 سواری همی بینم از دور راه
 شوم باز بینم که گشتاسپیست
 اگر ترک باشد بزم سرش
 چنین گفت پرمایه اسفندیار
 همانا گز ایران یکی لشکری
 کلاهی به سر بر نهادش پدر
 چو بشنید نوش آذر از پهلوان
 چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه
 بیامد بگفت این به فرخ پدر
 بفرمود تا در گشادند باز
 بدادش پیام پدر سر بسر
 چنین پاسخش داد اسفندیار
 خردمند و کنداور و سرفراز
 که نوش آذرش خواندی شهریار
 بدان تا که آید ز ایران سپاه
 به بالا درنگش نباشد بسی
 به سر بر یکی نغز توری کلاه
 بسویم بگویم به اسفندیار
 چنین گفت کای نامور پهلوان
 کلاهی به سر بر نهاده سپاه
 و یاکینه جوئیست و ارجاسپیست
 به خاک افکنم ناستوده برش
 که این رهگذر کی بود بی سوار؟
 سوی ما بیامد به پیغمبری
 ز بیم دلیران پرخاشخر
 بران باره دژ در آمد دوان
 ورا باز دانست فرزند شاه
 که فرخنده جاماسپ آمد به در
 بیامد خردمند و بردش نماز
 درودی که آورده بُد در به در
 که ای از یلان در جهان یادگار
 چرا بسته را بُرد باید نماز

- کسی را که بر دست و پای آهنتست
 درود شهنشاہ ایران دهی
 درو دم از ارجاسپ آمد کنون
 مرا بند کردند بر بیگناه
 کنون همچنین بسته باید تنم
 که بر من ز گشتاسپ بیداد بود
 چنین بود پاداش رنج مرا
 مبادا که من این فراموش کنم
 بدو گفت جاماسپ کای راستگوی
 دلت گر چنین از پدر سیر گشت
 ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد
 همان هیربذ پیر و یزدانپرست
 بکشتند هشتاد ازان موبدان
 ز خوشان دران خان آذر بمرد
 ز بهر نیا دل پر از درد کن
 به کین نیا گر نجنبی ز جای
 چنین داد پاسخ که ای نیکنام
 براندیش کان پیز لهراسپ را
 پسر به که جوید کنون کین اوی
 بدو گفت ارآیدون که کین نیا
 همای خردمند و * به آفرید
 به ترکان اسیرند با داغ و درد
 چنین داد پاسخ که روزی همای
 دگر نیز پرمایه به آفرید
 بدو گفت جاماسپ ای پهلوان
- نه مردم نژادست گاهریمست
 ز دانش ندارد دلت آگهی؟
 کز ایرانیان دشت شد پر ز خون
 همانا گرزم است فرزند شاه
 به یزدان گواه منست آهمن
 ز گفت گرزم آهرمن شاد بود
 از اهن بیاراست * گنج مرا
 روان را به گفت تو بیهش کنم
 جهانگیر گرد افکن نیکخوی
 سر بخت این پادشا زیر گشت
 که ترکان بکشتندش اندر نبرد
 که بودند با باژ و بزسم به دست
 پرستنده و پاکدل بخردان
 چنین بدگنیش خوار نتوان شمرد
 بر اشوب و رخسارگان زرد کن
 نباشی پسندیده رهنمای
 بلند اختر و گردگیرنده کام
 پرستنده و باب گشتاسپ را
 که تخت پدر جست و آیین اوی
 نجویی نداری به دل کیمیا
 که باد هوا روی ایشان ندید
 پیاده دوان و دو رخساره زرد
 ز من یاد کرد اندرین بند و جای؟
 تو گفتی مرا در جهان خود ندید
 بدزت از جهان تیره دارد روان

دو دیده پر از آب و لب ناچران
 ازین پس نبینی سر و افسرش
 که تو دل بیچی ز مهر و ز دین
 پلنگان کوهی و شیران دشت
 که دشمن ازیشان سواری نَهشت
 که چندین برادر بُدم نامدار
 نکردند یاد از من مُستَمند
 که بدخواه ازیشان بر آورد دود
 دلش گشت ازان درد پر داغ و دود
 به زاری همی راند آب از دو چشم
 اگر تیره گردد دلت با روان
 که بوده ست همواره با داغ و درد
 پر از درد و نفرین بُدی بر گُزُم
 بریده بَرُو مَقْفَر و جوشنش
 ببخشای بر چشم بریان من
 رُخس گشت پر خون و دل پر ز درد
 یلا، شیردل مهتر، خسروا
 رُخان را به خون جگر شسته ام
 که این خود چرا داشتی در نهفت؟
 ز پای من اکنون بسایند بند
 چو سندانِ پولاد و پُتکِ گران
 همان بند رومی بکردار پُل
 سُبک دل شده بسته ز اهستگی
 ببندی و بسته ندانی شکست
 غمی شد بیازید با بند راست

به کوه اندرست این زمان با سران
 سپاهی ز تُرکان به گرد اندرش
 نباشد پسند جهان آفرین
 برادر که بُد مر تُراسی و هشت
 همه خاک دارند بالین و خِشت ۱۱۷۰
 چُنین پاسخ آوردش اسفندیار
 همه ساله با رامش و من به بند
 اگر من کنون کین بسیچم چه سود؟
 چو جاماسپ زین گونه پاسخ شنود
 همی بود برپای و دل پر ز خشم ۱۱۷۵
 بِدُو گفت کای پهلوان جهان
 چگویی کنون کار فرشیدورد
 به هر جا که بودی به رزم و به بزم
 پر از زخمِ شمشیر دیدم تنش
 همی بگسلد زارزو جان من ۱۱۸۰
 چو آواز دادش ز فرشیدورد
 همی گفت زارا، دلیرا، گوا
 من از خستگیهای تو خسته ام
 چو باز آمدش دل به جاماسپ گفت
 بفرمای کنانگر آرند چند ۱۱۸۵
 بیاورد جاماسپ آهنگران
 بسودند زنجیر و مسمار و غُل
 همی دیر شد سوده آن بستگی
 به آهنگرش گفت کای شو مدست
 بپاهیخت زو دست و بر پای خاست ۱۱۹۰

<p>همه بند و زنجیر بر هم شکست بیفتاد ازان درد و بیهوش گشت بران نامدار آفرین گسترید همه پیش بنهاد زنجیر و بند ۱۲۹۵ به رزمست ما را به کار و به بزم به زنجیر تن سوده و بر به بند همان جامه پهلوانی بخواست بیارید و آن ترگ و شمشیر من ز یزدان نیکی دهش کرد یاد ۱۳۰۰ ازیرا به بند اندر آزرده‌ام که بایست کردن بدین لاغری؟ به خوردن تنش را بنیرو کنید هران کس که استاد بود اندر آن سلیحش یکایک بیاراستند</p>	<p>بیازید پای و بسپچید دست چو بشکست زنجیر بی توش گشت ستاره شناس آن شگفتی بدید چو آمد به هوش آن گو زورمند چنین گفت کین هدیه های گرزم به گرمابه شد با تنی دردمند یکی جوشن خسروانی بخواست بفرمود کسان باره گامزن چو چشمش بران بارگی بر فتاد همی گفت اگر من گنه کرده‌ام چه کرد این چمان باره بربری بشوید و او را بی آهو کنید فرستاد کس نزد آهنگران برفتند و چندی زره ساختند</p>
--	---



دیدن اسفندیار برادر خود فرشیدورد را

<p>۱۳۰۵ خروش جرس خاست از بارگاه یکی تیغ هندی گرفته به دست برفتند پویان به راه دراز که دستور فرخنده گشتاسپ بود سواران جنگی به هامون شدند ۱۳۱۰ چنین گفت کای داور راستگوی فروزنده جان اسفندیار کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ</p>	<p>شب آمد چو اهریمن کینه خواه بدان باره پهلوانی نشست خود و بهمن و آذر سرفراز ورا راهبر پیش جاماسپ بود ازان باره دژ چو بیرون شدند سپهد سوی آسمان کرد روی تویی آفریننده کامگار گر آبدون که پیروز گردم به جنگ</p>
--	--

بخواهم ازو کین لهراسپ شاه
 برادر جهانبین من سی و هشت
 پذیرفتم از داور دادگر ۱۳۱۵
 ز گیتی صد آتشگده نو کنم
 نبیند کسی پای من در بساط
 به شخی که هرگز ددی نگذرد
 کنم چاه آب اندر ده هزار
 همی بی زهان را به دین آورم ۱۳۲۰
 پرستش کنم پیش یزدان بپای
 بگفت این و برداشت اسپ نبرد
 ورا از بر جامه بر خفته دید
 ز دیده ببارید چندان سرشک
 بدو گفت کای شیر پرخاشجوی ۱۳۲۵
 کزو کین تو باز خواهی به جنگ
 چنین داد پاسخ که ای پهلوان
 گر او چون تویی را نکردی به بند
 همان شاه لهراسپ با پیژ سر
 ز گفت گزوم این که بر ما رسید ۱۳۳۰
 تو مخروش وز داد خرسند باش
 که من رفت خواهم به دیگر سرای
 چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار
 تو پدرود باش ای جهان پهلوان
 بگفت این و رخسارگان کرد زرد ۱۳۳۵
 بزد دست بر جوشن اسفندیار
 همی گفت ای پاک برتر خدای

همان کین آن پیژ سر بیگناه
 که از خونشان لعل شد خاک دشت
 که کینه نگیرم ز بند پدر
 جهان از ستمگاره بی خو کنم
 مگر در بیابان کنم صد رباط
 بدو گور و نخچیر پی نسپرد
 نشانم درخت از بر چاهسار
 سر جادوان بر زمین آورم
 نبیند مرا کس به آرام جای
 بیامد به نزدیک فرشیدورد
 تن خفته را خسته آشفته دید
 که با درد او آشنا شد پزشک
 ترا این گزند از که آمد به روی؟
 اگر شیر جنگی بود یا پلنگ
 ز گشتاسپم من خلیده روان
 ز ترکان به ما نامدی این گزند
 همه بلخ زو گشت زیر و زیر
 نه دیده‌شت هرگز کسی نه شنید
 به گیتی درختی برومند باش
 تو باید که مانی همیشه بجای
 به بخشش روان مرا شاد دار
 که جاوید بادی و روشن روان
 شد آن نامور شیر فرشیدورد
 همه پرنیان بر تنش گشت خوار
 به گیتی تو باشی مرا رهنمای

- که پیش آورم کینِ فرشیدورد
 بریزم ز تن خونِ ارجاسپ را
 برادش را مرده بر زین نهاد
 ز هامون برآمد به کوهی بلند
 ۱۳۴۰ دلی پر ز کینه سری پر ز باد
 برادش بسته بر اسپ سَمند
 یکی دخمه چون بر فرازم ترا
 نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
 نهادش بران جای آن نامدار
 ۱۳۴۵ کفن کرد دستار و پیراهنش
 کجا شاه گشتاسپ گم کرده راه
 که شد خاک و ریگ از جهان ناپدید
 بران تنگدل روز برگشتگان
 به چشم آمدش زرد روی گُرزُم
 ۱۳۵۰ بَرُو خاک چندی پراگنده بود
 که ای مردِ نادانِ بَد روزگار
 بدانگه که بُگشاد راز از نهفت
 که با دشمن و دوست دانش نکوست
 به کاری که بر وی توانا بود
 ۱۳۵۵ به جُستَنش رنجه ندارد روان
 تو آوردی اندر جهان کاستی
 همی چاره جُستی و گفتی دروغ
 تو باشی بدان گیتی آویخته
 به انبوهِ گردانِ توران رسید
 ۱۳۶۰ کزیشان همه آسمان خیره گشت
 ز پهنای پرتابِ تیری فزون
 عِنان را گران کرد بر سوی دشت
 یکی کَنده کرده به گرد اندرون
 ز کَنده به صد چاره اندر گذشت

طلايه ز تُرکان چو هشتاد مرد
 پراگنده در پيش او آمدند
 به پرسش گرفتش یکی شیر مرد ^{۱۳۶۵.}
 چنين داد پاسخ که بر دشتِ رزم
 چو آگاهی آمد به گهَرُم ز دشت
 مرا گفـت برگير شمشيرِ تيز
 بر آهـخت شمشير و اندر نهاد
 بيفکنـد ازيشان فراوان به راه ^{۱۳۷۰.}
 همی گشت بر گِردِ دشتِ نبرد
 به آواز و با جُست و جو آمدند
 چه جویی بگفتش به دشتِ نبرد؟
 شما را همه کام خوابست و بزم
 که اسفندیار از شما برگذشت
 ازیشان برآور همی رستخیز
 همی کرد ازان رزم گشتاسپ یاد
 وزان جایگه شد به نزدیک شاه



رسیدن اسفندیار بر کوه به نزد گشتاسپ

بیامد بران کوهِ خارا فراز
 پدر داغدل بود بر پای جست
 بدو گفـت یزدان سپاس ای جوان
 ز من بر دل آزار و تندی مدار
 گَرَزَم بَداندیش بَد خوی مَرَد ^{۱۳۷۵}
 بَد آمد به رویش ز گفتارِ بَد
 پذیرفتم از کردگارِ جهان
 که چون من شوم شاد و پیروز بخت
 پرستشگهی بس کنم در جهان
 چُنین پاسخ آوردش اسفندیار ^{۱۳۸۰}
 مرا آن بود تاج و تخت و کلاه
 جهاندار داند که بر دشتِ رزم
 بدان مَرَدِ بَدگوی گریان شدم
 همی بودنی نیز بر ما گذشت
 چو روی پدر دید بردش نماز
 ببوسید و بسترد رویش به دست
 که دیدم تُرا شادمانه روان
 به کین خواستن هیچ کندی میار
 دِلِ مَن ز فرزندِ مَن تیره کرد
 بَد آمد به مَرَدِ بَد از کارِ بَد
 شناسنده آشکار و نهان
 سپارم تُرا کشور و تاج و تخت
 سپارم به تو هر چه هستم نهان
 که خشنود بادا ز من شهریار
 که خشنود باشد جهاندار شاه
 چو من دیدم افگنده روی گَرَزَم
 ز دردِ دل شاه بریان شدم
 گذشته همه نزدِ مَن باد گشت

- ازین پس چو من تیغ کین برکشم
 نه ارجاسپ مانم نه خاقان چین
 چو لشکر بدانست کاشفندیار
 برفتند یکسر گروها گروه
 بزرگان بیگانه و خویش اوی
 چنین گفت نیک اختر اسفندیار
 همی تیغ زهرابگون برکشید
 بزرگان برو خواندند آفرین
 همه پیش تو جان گروگان کنیم
 همه شب همی لشکر آراستند
 پدر نیز با فرخ اسفندیار
 ز خون جوانان پرخاشجوی
 که بودند کشته بدان رزمگاه
 همان شب خبر نزد ارجاسپ شد
 به ره بر فراوان طلایه بکشت
 غمی گشت و پرمایگان را بخواند
 که ما را جزین بود در جنگ رای
 همی گفتم این دیو را گر به بند
 بگیرم سر گاه ایران و چین
 کنون چون گشاده شد آن دیو زاد
 ز ترکان کسی نیست همتای اوی
 چنین با دل شاد و پیروز بخت
 بفرمود تا هر چه بُد خواسته
 ز چیزی که از بلخ بامی* ببرد
 ز کهرمَش کِهتر پسر بُد چهار
- وزین کوه خارا سر اندر کشم
 نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
 ز بند گران رست و بد روزگار
 به پیش جهاندار بر بُرز کوه
 نهادند سر بر زمین پیش اوی
 که ای نامداران خنجر گذار
 به کین اندر آید و دشمن کشید
 که ما را تویی افسر و تیغ کین
 به دیدار تو رامش جان کنیم
 همی جوشن و تیغ پیراستند
 همی زار گفت از بد روزگار
 به رُخ بر نهاده ز دیده دو جوی
 ز خون بر سر تاجوژشان کلاه
 که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
 کسی کو نشد کشته بنمود پُشت
 بسی پیش کهرم سخن را براند
 بدان گه که لشکر بیامد ز جای
 بیاییم گیتی شود بی گزند
 به هر مرز ما را کنند آفرین
 به جنگست ما را غم و سر به باد
 که گیرد به رزم اندرون پای اوی
 به توران خرامیم با تاج و تخت
 ز گنج و ز اسپان آراسته
 بیاورد یکسر به کهرم سپرد
 بُنه بر نهادند و بستند بار

۱۲۱۰ برفتند از هر سوی صد هیون
 دلش گشت پر بیم و سر پرشتاب
 یکی تُرک بُد نام او کَرگَسار
 بدو گفت کای شاه ترکان و چین
 سپاهی همه خسته و کوفته
 ۱۲۱۵ پسر کُشته و سوخته شهریار
 سپه را همه دلشکسته کنی
 هـماورد او گر بیاید مَنم
 چو ارجاسپ بشنید گفتار او
 بدو گفت کای گُرد پرخاشخَر
 ۱۲۲۰ گر این را که گفתי بجای آوری
 ز توران زمین تا به دریای چین
 سپهد تو باشی بدین لشکرم
 هم اندر زمان لشکر او را سپرد
 چو خورشید ز زمین سپر برگرفت
 ۱۲۲۵ بینداخت پیراهن مُشک رنگ
 ز کوه اندر آمد* سپاهی بزرگ
 به پیش سپه آمد اسفندیار
 به قلب اندرون شاه گشتاسپ بود
 سِگالیده نَسَـتور پور زریـر
 ۱۲۳۰ بیاراست بر میمنه جای خویش
 چو کُردوی جنگی سوی میسره
 وزان سوی ارجاسپ صف بر کشید
 ز بس نیزه و تیغهای بنفش
 شده قلب ارجاسپ چون آبَنوس
 نشسته برُو نیز صد رهنمون
 ازو دور شد خورد و آرام و خواب
 ز لشکر بیامد بر شهریار
 ز یک تن مزن نام خود بر زمین
 گریزان و بخت اندر آشوفته
 به یاری که آمد جز اسفندیار
 به گفتار بی جنگ خسته کنی
 تنِ مرد جنگی به خاک افگنم
 بدید آن دل و رای هشیار اوی
 تُرا نام هست و نژاد و هنر
 هنر با زبان رهنمای آوری
 تُرا بخشم و گنج توران زمین
 ز فرمان تو یک زمان نگذرم
 ز گیتی دو بهره مَرُو را شمرد
 شب تیره زو دست بر سر گرفت
 چو یاقوت شد چهر گیتی به رنگ
 جهاندار اسفندیار سَـتُرگ
 به زین اندرون گُرزه گاوَسار
 روانش پر از کین ارجاسپ بود
 که بگذاشتی بیشه زو نَره شیر
 سپهد بُد و لشکر آرای خویش
 بیامد چو خور پیش بُرج بَره
 ستاره همی روی هامون ندید
 هوا گشت پُر پرنیانی درفش
 سوی راست کُهرَم بُد و بوق و کوس

- سوی میسره بود شاه چگِل
 چو ارجاسپ دید آن سپاهِ گران
 بیامد یکی تند بالا گزید
 شکوه آمده در دلش زان سپاه
 ازان پس بفرمود تا ساروان
 چُنین گفت با نامداران به راز
 نیاید پدیدار پیروزیی
 خود و ویژگیان بر هیونانِ چُست
 چو اسفندیار از میان دو صف
 همی گشت بر سانِ گردان سپهر
 تو گفتی همه دشت بالای اوست
 خروش آمد و ناله کَرَنای
 تو گفتی ز خون دشت دریا شده شت
 گران شد رکابِ یلِ اسفندیار
 بیفشرد بر گرزِ پولاد مُشت
 چُنین گفت کز کینِ فرشیدورد
 وزان پس اَبَر میمنه حمله برد
 صد و شصت مرد از دلیران بکُشت
 چُنین گفت کین، کینِ خونِ نیاست
 عِنان را بیپچید بر میسرَه
 بکُشت از دلیران صد و شصت * و پنج
 چُنین گفت کین، کین آن سِ و هشت
 چو ارجاسپ آن دید با گرگسار
 همی کُشته شد هیچ جنگی نماند
 ندانم تو خامُش چرا مانده‌ای
- ۱۲۳۵ که در جنگ ازو خواستی شیر، دل
 گزیده سواران و نیزه و ران
 به هر سوی لشکر همی بنگرید
 به چشمش جهان گشت تار و سیاه
 هیون آورد پیش ده کاروان
 که گر گردد این کار بر ما دراز
 ۱۲۴۰ درخشیدنی یا دل افروزیی
 بسازیم بناسودگی راه جست
 چو شیر زیان بر لب آورده کف
 به دست اندرون گرزّه گاوچهر
 ۱۲۴۵ وزاتش همی در نگنجد به پوست
 برفتند گردان لشکر ز جای
 ز خنجر هوا چون ثریا شده شت
 بفرید با گرزّه گاووسار
 ز قلب سپه گرد سِیصد بکُشت
 ۱۲۵۰ ز دریا برانگیزم امروز گرد
 عِنان باره تیزتگ را سپرد
 چو کُهرَم چنان دید بنمود پُشت
 کز و شاه را دل پر از کیمیاست
 زمین شد چو دریای خون یکسره
 ۱۲۵۵ همه نامداران با تاج و گنج
 گرامی برادر که اندر گذشت
 چُنین گفت کین لشکرِ بیشمار
 به پیش صف اندر درنگی نماند
 پس آن داستانها چرا خوانده‌ای؟

۱۲۶۰ ز گفتار او تیز شد گرگسار
 بیامد کمانی کیانی به چنگ
 چو نزدیک شد راند اندر کمان
 به زین اندر آویخت اسفندیار
 که آن تیر بگذشت بر جوشنش
 یکی تیغ الماس گون برکشید ۱۲۶۵
 بترسید اسفندیار از گزند
 به نام جهانداور کردگار
 به بند اندر آمد سر و گردنش
 دو دست از پس پشت بستش چوسنگ
 به لشکرگه آوردش از پیش صف ۱۲۷۰
 فرستاد بدخواه را نزد شاه
 چنین گفت کین را به پرده سرای
 بدان تا کرا بد دهد روزگار
 وزان جایگه شد به آوردگاه
 به جنگاوران گفت کهرم کجاست؟ ۱۲۷۵
 هم آن تیغزن کُندر شیرگیر
 به ارجاسپ گفتند کاسفندیار
 ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
 غمی شد دل ارجاسپ را زان شگفت
 خود و ویژگیان بر هیونان نشست ۱۲۸۰
 سپه را بران رزمگه بر بماند
 خروشی بیامد ز اسفندیار
 به ایرانیان گفت شمشیر جنگ
 نیام از دل و خون دشمن کنید

بیامد به پیش یل آسفندیار
 یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
 بزد بر بر و سینه پهلوان
 بدان تا گمانی برد گرگسار
 بخت آن کیانی بر روشنش
 همی خواست از تن سرش را برید
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 بینداخت در گردن گرگسار
 به خاک اندر آورد لرزان تنش
 گره کرد بر گردنش پالهننگ
 کشان و به خون بر لب آورده کف
 به دست همایون زرین کلاه
 ببند و به کشتن مکن هیچ رای
 که پیروز گردد برین کارزار؟
 به جنگ اندر آورد یکسر سپاه
 درفشش نه پیداست بردست راست
 که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر؟
 به رزم اندرون بود با گرگسار
 نه پیداست آن گرگ پیکر درفش
 هیون خواست،* راه بیابان گرفت
 برفتند و اسپان گرفته به دست
 خود و مهتران سوی خلیج برانند
 بتوفید از اواز او کوهسار
 مدارید خیره گرفته به چنگ
 ز توران زمین کوه قارن کنید

- بیفشرد ران لشکر کینه خواه
 به خون غرقه شد خاک و سنگ و گیا
 همه دشت پا و سر و پشت بود
 سواران جنگی همی تاختند
 چو تُرکان شنیدند گازجاسپ رفت
 کسی را که بُد باره بگریختند
 بزاری به اسفندیار آمدند
 بریشان ببخشود زور آزمای
 ز خون نیا دل بی آزار کرد
 خود و لشکر آمد به نزدیک شاه
 خون در کفش خنجر افسرده بود
 بشستند شمشیر و چنگش به شیر
 به آب اندر آمد سر و تن بشست
 یکی جامه سوگواران بخواست
 یکی هفته در پیش یزدان پاک
 نیایش همی کرد خود با پسر
 به هشتم بجای آمد اسفندیار
 ز شیرین روان دل شده نا امید
 بدو گفت شاهها تو از خون من
 یکی بنده باشم به پشتت بیای
 به هر بد که آید زبونی کنم
 بفرمود تا بند بر دست و پای
 به لشکرگه آمد که ارجاسپ بود
 ببخشید ازان رزمگه خواسته
 ز تُرکان اسیران که آورده بود
- ۱۲۸۵ سپاه اندر آمد به پیش سپاه
 ز کُشته به خون راندی آسیا
 بریده بر و تیغ در مُشت بود
 به کالا گرفتن نپرداختند
 همه پوستشان از تن اندر بگفت
 دگر ترگ و جوشن فرو ریختند
 دو دیده چو اُبرِ بهار آمدند
 وزان پس نیفکند کس را ز پای
 سری را بریشان نگهدار کرد
 پر از خون بر و تیغ و زرین کلاه
 بر و کتفش از جوشن آزرده بود
 کشیدند بیرون ز خفتانش * تیر
 جهانجوی شادان دل و تندرست
 بیامد سوی داور داد و راست
 همی بود گشتاسپ با ترس و باک
 بران آفریننده دادگر
 بیامد بر گاه او گرگسار
 تن از بیم لرزان چو از باد بید
 ستایش نیایی ازین انجمن
 همیشه به نیکی تُرا رهنمای
 به روین دژت رهنمونی کنم
 برند آنچنانش به پرده سرای
 که ریزنده خون لهراسپ بود
 سوار و پیاده شد آراسته
 بگُشت آن که زو لشکر آزرده بود

فرستادن گشتاسپ اسفندیار را بار دیگر به جنگ ارجاسپ
 ۱۵۱۰ وزان پس بیامد به پرده سرای
 ز لهراسپ و ز کین فرشید و رد
 ز هر گونه انداخت با شاه رای
 بدو گفت گشتاسپ کای زورمند
 وزان نامداران روز نبرد
 خنک آن که بر کینه گه کشته شد
 تویی شاد دل خواهرانت به بند
 چه گوید کسی کو بود زیر دست؟
 نه از ننگ ترکان سرش گشته شد
 به مغز اندرون آتش افکنده ام
 چو بر تخت بینند ما را نشست
 ۱۵۱۵ بگریم برین ننگ تا زنده ام
 پذیرفتم از کردگار بلند
 بگردی شوی در دم ازدها
 سپارم ترا تاج شاهنشهی
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 که گر تو به توران شوی بی گزند
 به پیش پدر من یکی بنده ام
 کنی خواهران را ز ترکان رها
 فدای تو دارم تن و جان خویش
 همین گنج بی رنج و تخت بهی
 شوم باز خواهم از ارجاسپ کین
 که بی تو میناد کس روزگار
 به تخت آورم خواهران را ز بند
 نه از بهر شاهی پڑوهنده ام
 برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت
 نخواهم سر تخت و فرمان خویش
 ۱۵۲۰ برفتنت یزدان پناه تو باد
 نمانم بر و بوم توران زمین
 بخواند آن زمان لشکر از هر سوی
 به با تو خرد باد همواره جفت
 گزین کرد ازیشان ده و دو هزار
 ز جایی که بُد موبدی یا گوی
 بریشان ببخشید گنج و دَرَم
 سواران اسپ افکن نامدار
 ببخشید تختی بر اسفندیار
 نکرد هیچ کس را به بخشش دَرَم
 خروشی در آمد ز درگاه شاه
 یکی تاج پُر گوهر شاهوار
 ۱۵۲۰ به هامون کشیدند پرده سرای
 که اسپ سرافراز شاهان بخواه
 به رفتن نهاد آن زمان سر سپاه
 درفشی کجا پیکر او همای
 شد از گرد خورشید تابان سیاه
 از ایوان به دشت آمد اسفندیار
 سپاهی بدید از در کارزار

داستان هفت خوان اسفندیار



ستایش پادشاه محمود

کنون زین سپس هفت خوان آورم	سخنهای نغز و جوان آورم
پراز جنگ و عزم و پُراز رای و جزم	پراز کین و داد و پراز رزم و بزم
اگر بخت یکباره یاری کند	بدین طبع من کامگاری کند
بگوییم به تأیید محمود شاه	بدان فرّ و آن خسروانی کلاه
که شاه جهان جاودان زنده باد	بزرگان گیتی وُرا بنده باد
چو خورشید تابنده بنمود چهر	بیاراست روی زمین را به مهر
به بُرج حَمَل تاج بر سر نهاد	اَزو خاور و باختر گشت شاد
پراز غُلُف رَعَد شد کوهسار	پراز نرگس و لاله شد جویبار
ز نرگس فریب و ز لاله شکیب	ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب
پُر آتش دلِ اَبَر و پُر آب چشم	خروش مُغنی پراز تاب و خشم
چو آتش نمآند بیالاید آب	وز او از آن سر در آید به خواب
چو بیدار گردی جهان را ببین	که دیباست با نقش مانی به چین
چو رخشنده گردد جهان زافتاب	رُخ نرگس و لاله بیند پراز آب
بخندد بگوید که ای شوخ چشم	ز عشق تو گریم نه از درد و خشم
نخندد زمین تا نگرید هوا	هوارا نخوانم کف پادشا
که باران او در بهاران بُوَد	نه چون همت شهریاران بُوَد
به خورشید ماند همی دست شاه	چو اندر حَمَل برفرازد کلاه
اگر گنج پیش آید از خاک خشک	وگر آب دریا و گرز و مُشک
ندارد همی روشنائیش باز	ز درویش و از شاه گردنفرآز
کف شاه بوالقاسم آن پادشا	چنینست با پاک و ناپارسا
دریغش نیاید ز بخشیدن آبیچ	نه آرام گیرد به روز بسیچ

۱۵۵۵ چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
بدان کس که گردن نهد گنج خویش
جهان را جهاندار محمود باد
ز رویین دژ اکنون جهاندیده پیر
سر شهریاران به چنگ آورد
ببخشد نیندیشد از رنج خویش
وزو بخشش و داد موجود باد
نگر تا چه گوید ازو یادگیر



خوان اول، کشتن اسفندیار دو گرگ را

سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان
یکی جام زرین به کف بر گرفت
ز رویین دژ و کار اسفندیار
چنین گفت کو چون بیامد ز بلخ
ز پیش پدر رفت اسفندیار
همی راند تا پیشش آمد دو راه
بفرمود تا خوان بیاراستند
برفتند گردان لشکر همه
ازان پس بفرمود تا کز گسار
بفرمود تا جام زرین چهار
وزان پس بدو گفت کای تیره بخت
گر آیدون که هرچت بیرسم تو راست
چو پیروز گردم سپارم ترا
نیازارم آن را که پیوند توست
وگر هیچ گردی به گرد دروغ
میانست به خنجر کنم بر دو نیم
چنین داد پاسخ ورا کز گسار
ز من نشود شاه جز گفت راست
بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست؟
یکی داستان راند از هفت خوان
ز گشتاسپ آنکه سخن در گرفت
ز راه و ز آموزش کز گسار
زبان و روان پر ز گفتار تلخ
سوی راه توران آبا کز گسار
سراپرده و خیمه زد با سپاه
می و رود و رامشگران خواستند
نشستند بر خوان شاه رمه
شود داغدل پیش اسفندیار
دمادم بدادند بر کز گسار
رسانم ترا من به تاج و به تخت
بگویی همه مرز توران تراست
به خورشید تابان بر آرم ترا
هم آن را که پیوند فرزند توست
نگیرد دروغت بر من فروغ
دل انجمن گردد از تو بپیم
که ای نامور فرخ اسفندیار
تو آن کن که از پادشاهان سزاست
که آن مرز از مرز ایران جداست

- بدو راه چندست و فرسنگ چند
سپه چند باشد همیشه دَرُو؟
چُنین داد پاسخ وُرا کَرگَسار
سه راه است از اَپدر بدان بارگاه
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه
یکی راه پر آب و پُرگاه و شهر
دگر آن که راهش بوَد در دو ماه
گیا نیست و ابشخور چارپای
سدیگر بَبُرَد به یک هفته راه
پر از شیر و گُرگست و نر اژدها
فریب زنی جادو از گرگ و شیر
یکی راز دریا برآرد به ماه
بیابان و سیمغ و سرمای سخت
وزان پس چو روین دژ آید پدید
سر باره برتر ز اَبَر سیاه
به گرد اندرش رُوَد اَبِ روان
به کشتی برُو بگذرد شهریار
به صد سال اگر ماند اندر حصار
هم اندر دژش کِشتمند و گیا
چو اسفندیار این سخنها شنید
بِدو گفت ما را جُزین راه نیست
چُنین پاسخ آورد پس کَرگَسار
به زور و به آواز نَگذشت کس
بِدو نامور گفت اگر با منی
به پیشم چه آید؟ بگو از نخست
- کدامست بَرُوی رَه بی گزند؟
ز بالای دژ هر چه دانی بگو
که ای نیکی خَسرو اسفندیار
که ارجاسپ خواندش به پیکارگاه
سپه را همی راند باید به راه
گذر در بزرگان تَرکان دو بَهر
تُرا از خورش تنگی آید به راه
فرود آمدن را نیابی تو جای
به هشتم به روین دژ آید سپاه
که از چنگشان کس نیابد رها
فزونست هم ز اژدهای دلیر
یکی را نگون اندر آرد به چاه
که چون باد خیزد بدرَد درخت
نه دژ دید ازان سان کسی نه شنید
بِدو در فراوان سلیح و سپاه
که از دیدنش خیره گردد روان
چو آید به هامون ز بهر شکار
ز هامون نیایدش* چیزی به کار
درخت برومند و هم آسیا
زمانی بیچید و دم در کشید
به گیتی به از راه کوتاه نیست
که بر هفت خوان هرگز ای شهریار
مگر کز تن خویشتن کرد بس
ببینی دل و زور آهَرَمَنی
که باید ز پیکار او راه جست

چُنین داد پاسخ وُرا کَرگسار
 نخستین بیاید به پیشت دو گرگ
 ۱۶۰۵ بسانِ گوزنان به سر بر سرُو
 دو دندانِ پِکردارِ پیلِ ژیان
 بفرمود تا همچانش به بند
 بیاراست آنگه یکی بزمگاه
 چو خورشید بنمود تاج از فراز
 ۱۶۱۰ ز درگاه برخاست آوای کوس
 سوی هفت خوان رُخ به توران نهاد
 چو از راه رفتن به منزل رسید
 بَشوتَن یکی مردِ بیدار بود
 بدو گفت لشکر به آیین بدار
 ۱۶۱۵ منم پیشرو گر به من بد رسد
 بیامد بپوشید خفتانِ جنگ
 سپهد چو آمد به نزدیک گرگ
 بدیدند گُرگان بر و یال اوی
 به هامون سوی او نهادند روی
 ۱۶۲۰ کمان را به زه کرده مرد دلیر
 بر آهزَمَنان تیرباران گرفت
 ز پیکان پولاد گشتند سُست
 نگه کرد روشندل اَسفندیار
 یکی تیغ زهر اِبگون برکشید
 ۱۶۲۵ سرانشان ببرید و برکرد چاک
 فرود آمد از نامور بارگی
 سلاح و تن از خون ایشان بشست
 که ای مایه وَر شه گزیده سوار
 نر و ماده هر یک چو پیلِ سترگ
 همی رزم شیران کنند آرزو
 بر ویال فربه و لاغر میان
 به خرگاه بردند ناسودمند
 به سر بر نهاده کیانی کلاه
 هوا با زمین نیز بُگشاد راز
 زمین آهنین شد سپهر آبنوس
 همی رفت با لشکر آباد و شاد
 ز لشکر یکی نامور برگزید
 سپه راز دشمن نگهدار بود
 همی پیچم از گفته کَرگسار
 بدین دیگران بد نیاید، سزد
 بستند بر پشت شبرنگ تنگ
 بیفشرد ران همچو پیلِ سترگ
 میان بستن و چنگ و گوپال اوی
 دو پیلِ دُزآگاه و* دو جنگجوی
 بفرید برسانِ غرّنده شیر
 بتندی کمینِ سواران گرفت
 نیامد یکی پیش او تندُرست
 بدید آن دو دَد را همی سست و زار
 عنان را گران کرد و اندر کشید
 گل انگیخت از خون ایشان ز خاک
 به یزدان سیاورد بیچارگی
 بدان جای بر پاک جایی بجست

<p>دلی پر ز درد و سری پر ز گرد تو دادی مرا زور و هوش و هنر ۱۶۲۰ تو باشی به هر نیکویی رهنمای بدیدند یل را به جای نماز سپه یکسر اندیشه اندر گرفت که جاوید باد این دل و تیغ و دست بزرگی و بزم و سپاهی مباد ۱۶۳۵ بر او کشیدند پرده سرای خورشها بخوردند و می خواستند</p>	<p>پر از رنگ زُخ سوی خورشید کرد همی گفت کِیائی داورِ دادگر تو کردی دَدان را بدان خاک جای چو آمد سپاه و بَشوَتَن فراز بمانند ازان کار گُردان شگفت که این گُرج خوانیم یا پیل مست اَبی او که اُوژنَگِ شاهی مباد برفتند گُردانِ فرخنده رای یکی خوانِ زَرین بیاراستند</p>
---	--

خوان دوم، کشتن اسفندیار شیران را

<p>ز گُردان جنگی و اسفندیار ببردند لرزان و پر آب روی که اکنون چه گویی چه بینم شگفت؟ ۱۶۴۰ که ای تاجور شیردل شهریار که با چنگ ایشان نتابد نهنگ نپژد اگر چند باشد دلیر بدو گفت کِیائی تُرکِ ناسازگار چگونه شوم من به جنگش دلیر ۱۶۴۵ ازان جایگه برگرفتن سپاه بروبر همی آفرین خواندند یکی مَعجَری کرد دیبای زرد به هامون به پرخاش شیران رسید وُرا پندها داد از اندازه بیش ۱۶۵۰ سپردم تُرا من شدم رزمساز</p>	<p>غم آمد همی بهره کَرگسار بفرمود تا بسته را پیش اوی سه جام میَش داد و پُرسش گرفت چنین گفت با نامور کَرگسار دگر منزلت شیر آید به جنگ عقاب دلاور بران راه شیر بخندید روشندل اسفندیار ببینی تو فردا که با نرّه شیر چو تاریک شد شب بفرمود شاه شب تیره لشکر همی رانندند چو خورشید ازان چادر لاژورد سپهید به جای دلیران رسید پَشوَتَن بفرمود کِیامد به پیش بدو گفت کین لشکر سرفراز</p>
---	--

<p>جهان بر دل شیر تاریک شد برفتند پرخاشجوی و دلیر بشد رنگِ رویش چو رنگِ بُسَد دلِ شیرِ ماده پر از بیم کرد یکی تیغ زد بر سرش رزمساز ز خون لعل شد دست و جنگی برش نگهدار جز پاک یزدان نجُست به دستم تو کردی دَدان را هلاک بَشوَتَن بَر و یالِ شیران بدید وُرا نامدارِ زمین خواندند به نزدیک خرگاه و پرده سرای بیاورد سالار پاکیزه مغز</p>	<p>بیامد چو با شیر نزدیک شد یکی نرّه بود و دگر ماده شیر چو نرّ اندر آمد یکی تیغ زد ز سر تا میانش به دو نیم کرد چو جفتش برآشفت و آمد فراز ۱۶۵۵ به خاک اندر افتاد غلطان سرش به آب اندر آمد سر و تن بشست چنین گفت با داوَرِ دادِ پاک هم اندر زمان لشکر آنجا رسید بَرآسفندیار آفرین خواندند ۱۶۶۰ ازان پس بیامد یَلِ رهنمای نهادند خوان و خورشهای نَغز</p>
--	---

خوان سوم، کشتن اسفندیار اژدها را

<p>بیامد بداندیش و بد روزگار چو آهزَمَن از جامِ می گشت شاد ز دیدارِ فردا چه داری؟ بیار ز تو دور بادا بَدِ بَدکُنِش چنین بر بلاها گذر یافتی بیخشای بر بختِ بیدار خویش یکی کار پیشست از پِن بَد بسی که ماهی بر آرد ز دریا به دَم یکی کوه خارا است اندام او روانت برین پندِ من بَر گواست</p>	<p>بفرمود تا پیش او گرگسار سه جام از می لَعْلِفامَش بداد بدو گفت کِایِ مرد بدبختِ خوار ۱۶۶۵ چُنین گفت کِایِ شاهِ برتر مَنِش چو آتش بیکبار بشتافتی ندانی که فردا چه آیدت پیش؟ از اَپدر چو فردا به منزل رسی یکی اژدها پیشت آید دُرَم ۱۶۷۰ همی آتش افروزد از کام او ازین راه اگر باز گردی رواست</p>
---	--

دریغت نیاید همی خویشتن
 چنین داد پاسخ که ای بدنشان
 ببینی که در جنگِ من اژدها
 بفرمود تا درگِران آورند
 یکی نغز گردونِ چوبین بساخت
 بسر بر یکی کرد صندوقِ نغز
 به صندوقِ دَرِ مردِ دیهمجوی
 نشست آزمون را به صندوق شاه
 زره دار و با خنجرِ کابلی
 چو شد کارِ آن اژدها ساخته
 جهان گشت چون روی زنگی سیاه
 نشست از بر شوُلک اسفندیار
 دگر روز چون گشت روشن جهان
 بشوتن بیامد بر نامجوی
 بیوشید خفتان جهاندار گرد
 بیاورد گردون و صندوق شیر
 دو اسپِ گرانمایه بسته بر آوی
 ز دور اژدها بانگِ گردون شنید
 ز جای اندر آمد چو کوهی سیاه
 دو چشمش چو دو چشمه تابان زخون
 دهن باز کرده چو غارِ سیاه
 چو اسفندیار آن شگفتی بدید
 همی جَست اسپ از گزندش رها
 فرو برد اسپان و گردون بهَم
 به کامش چو تیغ اندر آمد بماند

سپاهی شده زین نشان انجمن
 به بندت همی بُرد خواهم کَشان
 ز شمشیرِ تیزم نیابد رها
 سزاوارِ چوپِ گران آورند
 به گرد اندرش تیغها بر نِشاخت
 بیاراست آن درگِری پاک مغز
 دو اسپِ گرانمایه بست اندرُوی
 زمانی همی راند اسپان به راه
 به سر بر نهاده کلاهِ یلی
 جهانجوی از آن رنج پرداخته
 ز بُرجِ حَمَل تاج بنمود ماه
 برفت از پشش لشکر نامدار
 درفش شب تیره شد در نِهان
 همی با بزرگان و خویشانِ اوی
 سپه را به فرخ بشوتن سپرد
 نشست اندرو شهریارِ دلیر
 سوی اژدها تیز بنهاد روی
 خرامیدن اسپ جنگی بدید
 توگفتی که تاریک شد هور* و ماه
 همی آتش آمد ز کامش برون
 همی کرد غُرّان بدو در نگاه
 به یزدان پناهِید و دم درکشید
 به دم در کشید اسپ را اژدها
 به صندوقِ دَرِ گشت جنگی دژم
 چو دریائی خون از دهن بر فشاند

نه بیرون توانست کردن ز کام
 ز گردون و از تیغها شد غمی
 ۱۷۰۰ برآمد ز صندوق مرد دلیر
 به شمشیر مغزش همی کرد چاک
 ازان دود آن زهر مدهوش گشت
 بشوتن بیامد هم اندر زمان
 بترسید کورا بد آمد به روی
 سپاهش همه ناله برداشتند ۱۷۰۵
 بشوتن بیامد هم اندر شتاب
 جهانجوی چون چشم را باز کرد
 که بیهوش گشتم من از دود زهر
 ازان خاک برخاست،* شد نزد آب
 ز گنجور خود جامه نو بجست ۱۷۱۰
 بیامد به پیش خداوند پاک
 همی گفت کین اژدها را که کشت؟
 سپاهش همه خواندند آفرین
 ازان کار پُر درد شد کَرگسار



خوان چهارم، کشتن اسفندیار زن جادو را

۱۷۱۵ سراپرده زد بر لب آب شاه
 می آورد بر خوان و میخواره خواست
 بفرمود تا داغدل کَرگسار
 می خسروانی دو جامش بداد
 همه خیمه ها گردش اندر سپاه
 به یاد جهاندار بر پای خواست
 بیامد نوان پیش اسفندیار
 بخندید وزان اژدها کرد یاد
 بین آن دم آهنج نر اژدها
 بدو گفت کای بدتن بدبها

- ازین پس به منزل چه پیش آیدم؟ بدو گفت کجای شاه پیروزگر
 چو فردا تو در منزل آیی فرود
 که دیده‌شت ازین پیش لشکر بسی
 چو خواهد، بیابان چو دریا کند
 ۱۷۲۰ کجا رنج و تیمار بیش آیدم؟
 همی یابی از اختر نیک بر
 به پیشت زن جادو آرد درود
 نکرده‌شت پیچان روان از کسی
 ز بالای خورشید پهنا کند
 به زور جوانی مشو پیش دام
 ۱۷۲۵ نباید که نام اندر آری به گرد
 ز من هر چه بینی تو فردا بگوی
 که پشت و دل جادوان بشکنم
 سر جادوان اندر آرم به پای
 سوی باختر گشت گیتی فروز
 ۱۷۳۰ ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
 چو خورشید بفرخت زرین کلاه
 بخندید روی زمین یکسره
 یکی جام زرین آبا خود ببرد
 همی رزم پیش آمدش سور خواست
 ۱۷۳۵ که گفتی سپهر اندران لاله گشت
 به هر جایگه چشمه‌ای چون گلاب
 ز بیشه لب چشمه‌ای بر گزید
 چو دانست کز می دلش گشت شاد
 سراییدن از کام دل بر گرفت
 ۱۷۴۰ که هرگز نبیند می و میگسار
 ز چنگ بلاها نیابد رها
 به دیدار فرخ پریچهره‌ای
 ورا گر دهد چهره‌ای دلگسل
 چو پیراهن زرد پوشید روز
 سپه بر گرفت و بُنه بر نهاد
 شب تیره لشکر همی راند شاه
 چو یاقوت بر روی برج بره
 سپه را همی با بشوتن سپرد
 یکی ساخته نغز طنبور خواست
 یکی بیشه‌ای دید همچون بهشت
 ندید از درخت اندر و آفتاب
 فرود آمد از بارگی چون سزید
 یکی جام زرین به کف بر نهاد
 همان گاه طنبور در بر گرفت
 همی گفت بد اختر اسفندیار
 نبیند جز از شیر و نرّ اژدها
 نیابد خوشی زین جهان بهره‌ای
 بیابد ز یزدان همه کام دل

۱۷۲۵ به بالای سرو و چو خورشید روی
 زن جادو آواز اسفندیار
 چنین گفت کُنامد هزبری به دام
 بد آیین روی پُرآژنگ و زشت
 بسان یکی تُرک شد خو بروی
 ۱۷۵۰ بیامد به نزدیک اسفندیار
 جهانجوی چون روی او را بدید
 چنین گفت کای دادگر یک خدای
 بجستم هم اکنون پرچهره‌ای
 بداد آفریننده دادار داد
 ۱۷۵۵ یکی جام پر بادۀ مُشکبوی
 یکی نغز پولاد زنجیر داشت
 به بازوش بر بسته بُد زرد هشت
 بانداخت زنجیر در گردنش
 زن جادو از خویشتن شیر کرد
 ۱۷۶۰ بدو گفت بر من نیاری گزند
 بیارای ازان سان که هستی رُخت
 به زنجیر شد گُنده پیری تباہ
 یکی تیز خنجر بزد بر سرش
 چو جادو بُمرد آسمان تیره گشت
 ۱۷۶۵ یکی باد و گردی بر آمد سیاه
 به بالا بر آمد جهانجوی مُرد
 بشوتن بیامد سبک با سپاه
 نه با زخم تو پای دارد نهنگ
 بمانی بدین همنشان سرفراز
 فرو هشته از مُشک تا پای موی
 چو بشنید شد گُل اندر بهار
 ابا جامه و رود و پُرکرده جام
 بدان تیرگی جادویها نِبِشت
 چو دیبای چینی رُخ، از مُشک موی
 دو رُخ چون گلستان و گُل در کنار
 سرود و می و رود بر تر کشید
 به کوه و بیابان تویی رهنمای
 به بیشه درون زو مرا بهره‌ای
 دل پاک و جانم پرستنده باد
 بدو داد تا لعلگون کرد روی
 نهان کرده از جادو آژیر داشت
 به گشتاسپ آورده بود از بهشت
 بدان سان که نیرو بُرد از تنش
 جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
 اگر آهنین کوه گردی بلند
 به شمشیر باشد کنون پاسخت
 سر و موی چون برف و روی سیاه
 مبادا که بینی تو سر یا برش
 بدان سان که چشم اندر زو خیره گشت
 بپوشید دیدار خورشید و ماه
 چو رعدِ خروشان یکی ویله کرد
 چنین گفت کای نامبردار شاه
 نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
 جهان را به مهر تو آمد نیاز

یکی آتش از تازکِ گرگسار برآمد ز پیکار اسفندیار ۱۷۷۰



خوان پنجم، کشتن اسفندیار سیمرخ را

جهانجوی پیش جهان آفرین
بدان بیشه اندر سراپرده زد
به دژخیم فرمود پس شهریار
ببُردند او را بر شهریار
سه جام از میِ خسروانی بداد
بدو گفت کایِ ترکِ برگشته بخت
که گفتی که لشکر به دریا برَد
دگر منزل اکنون چه بینم؟ بگویی
چنین داد پاسخ بدو گرگسار
بدین منزلت کار دشوارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا
که سیمرخ خواند وُرا راهجوی
اگر پیل بیند برآزد به چنگ
نبیند ز برداشتن هیچ رنج
دو بچه شت او را به بالای او
چو او در هوا رفت و گسترده پر
اگر باز گردی بوی سودمند
تہمتن بخندید و گفت ای شگفت
بدرَم به شمشیرِ هندی برَش
چو خورشید تابنده بنمود پشت
سرِ جنگجویان سپه برگرفت

بمالید چندی رُخ اندر زمین
نهادند خوانی چنان چون سَرَد
که آن مرد بدبخت را اندر آر
چو دیدار او دید اسفندیار
بدو گرگسار از میِ لعل شاد ۱۷۷۵
سرِ پیر جادو بین بر درخت
سرِ خویشتن بر ثریا برَد
کزین جادو اندازه آمد به روی
که ای پیلِ جنگی گه کارزار
گراینده تر باش و بیدارتر ۱۷۸۰
برو بر یکی مرغ فرمانروا
چو پرنده کوهیست پیکارجوی
ز دریا نهنگ و به خشکی پلنگ
تو او را چو گرگ و چو جادو مسنج
همان رای پیوسته با رای اوی ۱۷۸۵
ندارد زمین توش و خورشید فر
نیازی به سیمرخ و کوه بلند
به پیکان بدوزم من او را دو کفت
ز بالا به خاک اندر آرم سرش
دل خاور از پُشت او شد درشت ۱۷۹۰
سخنهای سیمرخ در سر گرفت

همه شب همی راند خود با گروه
 چراغ زمانه زمین تازه کرد
 سپه را به سالار لشکر سپرد
 همی رفت چون باد فرمانروا ۱۷۹۵
 بدان سایه در، اسپ و گردون بداشت
 همی آفرین خواند بر یک خدای
 چو سیمرغ از کوه صندوق دید
 ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه
 بدان بُد که گردون بگیرد به چنگ ۱۸۰۰
 بران تیرها زد دو بال و دو پر
 به چنگ و به منقار چندی تپید
 چو دیدند سیمرغ را بچگان
 چنان بر پریدند از ان جایگاه
 چو سیمرغ از ان زخمها گشت سُست ۱۸۰۵
 ز صندوق بیرون شد اسفندیار
 زره دار شمشیر هندی به چنگ
 همی زد بر تو تیغ تا پاره گشت
 بیامد به پیش خداوند ماه
 چُنین گفت کای داور دادگر ۱۸۱۰
 تو بُردی پی جادوان را ز جای
 همان گه خروش آمد از کَرَنای
 سلیح و برادر سپاه و پسر
 ازان کُشته کس روی هامون ندید
 زمین کوه تا کوه جز خون نبود ۱۸۱۵
 بدیدند پُر خون تن شاه را

چو خورشید تابان بر آمد ز کوه
 در و دشت بر دیگر اندازه کرد
 همان اسپ و صندوق و گردون بُرد
 یکی کوه را دید سر در هوا
 روان را به اندیشه اندر گماشت
 که گیتی به فرمان او شد بی پای
 پشش لشکر و ناله بوق دید
 نه خورشید بُد مانده پیدانه ماه
 بران سان که نخچیر گیرد پلنگ
 نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
 چو تنگ اندر آمد فرود آرמיד
 خروشان و خون از دو دیده چکان
 که از سایه شان دیده گم کرد راه
 به خون اسپ و صندوق و گردون بُشست
 بفرید با آلت کارزار
 چه زور آورد مرغ پیش نهنگ؟
 چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت
 که او داد بر هر بدی دستگاه
 خداوند پاک و زور و هنر
 تو بودی بدین نیکیم رهنمای
 بشوتن بیاورد پرده سرای
 بزرگان ایران به تاج و کمر
 جز اندام و چنگال پر خون ندید
 ز پرش تو گویی که هامون نبود
 کجا خیره کردی رخ ماه را

همی خواندند آفرینش سران
 شنید این سخن در زمان کَرگسار
 تنش گشت لرزان و رُخ لاژورد
 سراپرده زد شهریارِ جوان
 زمین را به دیبا بیاراستند
 سواران جنگی و کُنداوران
 که پیروز شد نامور شهریار
 همی بود گریان و دل پر ز درد
 به گِردش دلیران و کُنداوران
 نشستند بر خوان و می خواستند



خوان ششم، گذشتن اسفندیار از برف

وزان پس بفرمود تا کَرگسار
 بدادش دمام سه جام نبید
 بدو گفت کای بدتن بدگمان
 نه سیمرخ پیدا نه شیر و نه گرگ
 به منزل که انگیزد این بار * شور؟
 به آواز گفت آن زمان کَرگسار
 اگر باز گردی نباشد شگفت
 تُرا یار بود ایزد ای نیکبخت
 یکی کار پیشست فردا که مرد
 نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ
 به بالای یک نیزه برف آیدت
 بمانی تو با لشکر نامدار
 اگر باز گردی نباشد شگفت
 همی ویژه در خون لشکر شوی
 مرا این دُرستست گز باد سخت
 وزان پس که اندر بیابان رسی
 همه ریگ تفته‌ست با خاک و شخ
 بیامد دمان پیش اسفندیار
 رُخش شد بسان گل شنبلید
 نگه کن بدین کارکرد جهان
 نه آن تیز چنگ ازدهای سترگ
 بود آب و جای گیای ستور؟
 که ای نامور فرخ اسفندیار
 ز بخت تو اندازه باید گرفت
 به بار آمد آن خسروانی درخت
 نیندیشد از روزگار نبرد
 نه بینی در جنگ و راه گریغ
 به رُخ روزگار شگرف آیدت
 به برف اندر ای فرخ اسفندیار
 ز گفتار من کین نباید گرفت
 تو پنداری از راه دیگر شوی
 بریزند مردم چو بار از درخت
 یکی منزل آید به فرسنگ سی
 بدو نگذرد مور و مار و ملخ

زمینش همی جوشد از آفتاب
 نه اندر هوا کرگس تیزپر
 زمینش روان ریگ چون توتیا
 نه با اسپ بار و نه با مرد دل
 نبینی یکی سایه در جایگاه
 سر باره با خور به راز اندرست
 ز لشکر نباید* سواری به جای
 بیایند گردان خنجر گزار
 همی تیر باران کنند از برش
 چو حلقه شست بر در بد بدگمان
 شنیدند گشتند با درد یار
 به گرد بلا تا توانی مگرد
 چُنینست و این هم نماند نهفت
 نه فرسودن ترگ را آمدم
 بلائی دَد و دام برداشتی
 چُنین رنجها بر نیارد شمرد
 برین بر جهان آفرین را بخوان
 به دل شاد و خرّم شوی نزد شاه
 همه شهر توران بر نردت نماز
 تن خویش را خوار مایه مدار
 نباید سر خویش دادن به باد
 شد آن تازه رویش ز گردان کهن
 نه از بهر نام بلند آمدید
 کمرهای زرّین و زرّین کلاه؟
 به یزدان و با اختر سودمند؟

نبینی به جایی یکی قطره آب
 ۱۸۴۰ نه بر خاک او اسپ یابد گذر
 نه بر شَخ و ریگش پروید گیا
 برانی برین گونه فرسنگ چل
 وزان جا به رویین دژ آید سپاه
 زمینش به کام نیاز اندرست
 به بیرون نیابد خورش چارپای
 ۱۸۴۵ از ایران و توران اگر صد هزار
 نشینند صد سال گرد اندرش
 فراوان همانست و اندک همان
 چو ایرانیان این بد از کرگسار
 بگفتند کای شاه آزاده مرد
 ۱۸۵۰ اگر کرگسار این سخنها که گفت
 بدین جایگه مرگ را آمدم
 چُنین راه دشوار بگذاشتی
 کس از نامداران و شاهان گرد
 که پیش تو آمد درین هفت خوان
 ۱۸۵۵ چو پیروزگر باز گردی ز راه
 به راه دگر گر شوی کینه ساز
 ازین سان که گوید همی کرگسار
 ازان پس که پیروز گشتی و شاد
 چو بشنید اسفندیار این سخن
 ۱۸۶۰ شما گفت از ایران به پند آمدید
 کجا آن همه خلعت و پند شاه
 کجا آن همه عهد و سوگند و بند

- که اکنون چُنین سست شد پایتان
 شما باز گردید پیروز و شاد
 به گفتارِ این دیوِ ناسازگار
 ازین پس نخواهم برین یار کس
 جهاندارِ پیروز یار منست
 به مردی نیاید کسی هم‌هم
 به دشمن نمایم هنر هر چه هست
 بیایید هم بیگمان آگهی
 که بادِ چه کردم به دستان و زور
 چو ایرانیان برگشادند چشم
 برفتند پوزش کنان نزد شاه
 فدایِ تو باد این تن و جانِ ما
 ز بهرِ تنِ شاه غمخواره‌ایم
 ز ما تا بود زنده یک نامدار
 سپهد چو بشنید ازیشان سخن
 بر ایرانیان آفرین کرد و گفت
 گر آیدون که گردیم پیروزگر
 بگردد فراموش همه رنجتان
 همی رای زد تا جهان شد خُنک
 برآمد ز درگاه آوایِ نای
 پکردارِ آتش همی رانددند
 سپیده چو از کوه سر بر کشید
 ز خورشید تابان نهان کرد روی
 به منزل رسید آن سپاه‌گران
 بهاری یکی خوش منیش روز بود
- به زه بر پراگنده شد رایتان
 مرا کار جز رزم جُستن مباد
 چُنین سُسْتِتان شد دل از کارزار
 پسر با برادر مرا یار بس
 سرِ اختر اندر کنار منست
 اگر جان ستانم اگر جان دهم
 ز مردی و پیروزی و زور دست
 ازین نامور فرّ شاهنشهی
 به نام خداوندِ کیوان و هور
 بدیدند چهر وُرا پر ز خشم
 که گر شاه بیند ببخشد گناه
 برین بود تا بود پیمان ما
 نه از کوشش و جنگ بیچاره‌ایم
 نیچیم یک تن سر از کارزار
 بیچید ازان گفته‌های کهن
 که هرگز نماند هنر در نهفت
 ز رنج گذشته بیاییم بر
 نماند تهی بیگمان گنجتان
 برفت از بر کوه بادی تنک
 سپه برگرفتند یکسر ز جای
 جهان آفرین را همی خواندند
 شب آن چادر شعر* بر سر کشید
 همی رفت خور در پس پشتِ اوی
 همان گرزداران و ژوپینوران
 دلفروز و هم گیتی افروز بود

۱۸۹۰ هم اندر زمان تند بادی ز کوه
 جهان یکسره گشت چون پر زاغ
 ببارید بر کوه تاریک برف
 سه روز سه شب هم بدان سان به دشت
 سراپرده و خیمه ها گشت تر
 ۱۸۹۵ هوا پود شد* برف چون تازه گشت*
 به آواز پیش بشوتن بگفت
 بمردی شدم در دم ازدها
 همه پیش یزدان نیایش کنید
 مگر کین بلاها ز ما بگذرد
 ۱۹۰۰ بشوتن بیامد به پیش خدای
 سپه یکسره دست برداشتند
 برآمد همان گه یکی بادِ خَش
 چو ایرانیان را دل آمد به جای
 همان جا ببودند گردان سه روز
 ۱۹۰۵ سپهد گر انمایگان را بخواند
 چُنین گفت کآپدر بمانید بار
 هران کس که هستند فرهنگ و ش
 به پنجاه آب و خورش برنهد
 هم آیدر فزونی بمانید بار
 ۱۹۱۰ چو نومید گردد ز یزدان کسی
 به نیروی یزدان بیاییم دست
 ازان دژ یکایک توانگر شوید
 چو خور چادر زرد در سر کشید
 بیاراست خوان و بیاورد می
 برآمد که شد نامور زو ستوه
 ندانست کس باز هامون ز راغ
 زمین شد پر از برف و بادی شگرف
 دم باد از اندازه اندر گذشت
 ز سرما یکی را نه پا و نه پر
 سپهدار ازان کار بیچاره گشت*
 که این کار ما گشت با درد جفت
 کنون زور گردی نیارد بها
 بخوانید او را ستایش کنید
 کزین پس کس از ما زمین نسپرد
 که او بود بر نیک و بد رهنمای
 نیایش از اندازه بگذاشتند
 بُرد ابر و روی هوا گشت کش
 ببودند بر پیش یزدان بیای
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 بسی داستانهای نیکو براند
 مدارید جز آلت کارزار
 که باشد ورا مایه صد بارکش
 دگر آلت پرورش برنهد
 گشاده شت بر ما در کارزار
 ازو نیکبختی نیاید بسی
 بدین بدکنش مردم بت پرست
 همه پاک با گنج و افسر شوید
 بُد باختر چون گل شنبلید

بُنَه بر نهادند گُردان همه
چو بگذشت از تیره شب یک زمان
برآشفت از آوازش اسفندیار
که گفתי بدین منزلت آب نیست
کنون زاسمان خاست بانگ کلنگ
چُنین داد پاسخ کز اُپدر ستور
دگر چشمه آب یابی چو زهر
چُنین گفت سالار کز گرگسار
ز گفتار او تیز لشکر براند

برفتند با شهریارِ رمه
خروشِ کلنگ آمد از آسمان ۱۱۱۵
پیامی فرستاد زِیِ گرگسار
همان جای آرامش و خواب نیست
دل ما چرا کردی از آب تنگ؟
نیابد مگر چشمه آب شور
ازان آب مرغ و ددان راست بهر ۱۱۲۰
یکی راهبر ساختم کینه دار
جهاندارِ نیکی دهش را بخواند



خوان هفتم، گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را

چو یک پاس بگذشت از تیره شب
نشست از بر بارگی شاه نو
سپهدار چون پیش لشکر رسید
هیونی که بود اندران کاروان
همی پیشرو غرقه گشته در آب
گرفتش دو ران و کشیدش ز گِل
بفرمود تا گرگسار نژند
بدو گفت کایِ ریمَنِ خاکسار
نگفתי که ایدر نیابی تو آب
چرا کردی ای بدتن از آب خاک
چنین داد پاسخ که مرگِ سپاه
چه بینم همی از تو جز پایبند؟
سپهد بختدید و بگشاد چشم

ز پیش اندر آمد خروشِ جَلَب
ز قلب سپه رفت تا پیشرو
یکی ژرف دریای بی بُن بدید ۱۱۲۵
کجا پیشرو داشتش ساروان
سپهید بزد چنگ اندر شتاب
بترسید بدخواه تُرک چِگِل
شود داغدل پیش با پایبند
گرفتار در دستِ اسفندیار ۱۱۳۰
بسوزد تُرا تابشِ آفتاب
سپه را همه کرده بودی هلاک
مرا روشناییست چون هور و ماه
چه خواهم تُرا جز بلا و گزند؟
فروماند ازان تُرک و ننمود خشم ۱۱۳۵

بدو گفت کای کم خرد گرگسار
 به رویین دژت بر سپهد کنم
 همه پادشاهی سراسر تراست
 نیازم آن را که فرزند توست
 ۱۱۲۰ چو بشنید گفتار او گرگسار
 ز گفتار او ماند اندر شگفت
 بدو گفت شاه آنچه گفתי گذشت
 گذرگاه این آب دریا کجاست؟
 بدو گفت با آهن از آبگیر
 ۱۱۲۵ تهمتن فرو ماند اندر شگفت
 به دریای آب اندرون گرگسار
 به جایی که پایاب را بُد گذر
 سپهد بفرمود تا مشکِ آب
 به دریا سبکبار شد بارگی
 ۱۱۳۰ چو آمد به خشکی سپاه و بُنه
 به نزدیک رویین دژ آمد سپاه
 سر جنگجویان به خوردن نشست
 بفرمود تا جوشن و خود و کبر
 گشاده بفرمود تا گرگسار
 ۱۱۳۵ بدو گفت اکنون برستم ز بد
 چو از تن ببرم سر آرجاسپ را
 چو کُهرم که از خون فرشیدورد
 همان اندریمان که پیروز گشت
 سرانشان ببرم به کین نیا
 ۱۱۴۰ همه کشورش گام شیران کنم

چو پیروز گردم من از کارزار
 مبادا که هرگز به تو بد کنم
 چو با من کنی در سخن رای راست
 هم آن را که از بوم و پیوند توست
 پرامید شد جانش از شهریار
 زمین را بیوسید و پوزش گرفت
 ز گفتار خامت نگشت آب دشت
 بسباید نمودن مرا راه راست
 نیابد گذر پر و پیکان تیر
 هم اندر زمان بند ازو برگرفت
 بیامد هیونی گرفته مهار
 روان گشت و لشکر پس یکدگر
 پر از باد کردند اندر شتاب
 سپاه اندر آمد بیکبارگی
 بشد میسره راست با میمنه
 چنان بُد که فرسنگ ده ماند راه
 پرستنده شد جام باده به دست
 بردند با تیغ پیش هزبر
 بیامد به پیش یل اسفندیار
 ز تو خوبی و راست گفتن سزد
 درفشان کنم جان لهراسپ را
 دل لشکرم کرد پر خون و درد
 بکُشت از بزرگان ما سی و هشت
 پدید آرم از هر دری کیمیا
 به کام دلیران ایران کنم

سراسر جگزشان بدوزم به تیر
 تُرا شاد خوانم ازان گر دُژم
 دلِ گرگسار اندران تنگ شد
 بدو گفت تا چند گویی چُنین
 همه اختر بد به جان تو باد
 به خاک اندر افکنده پر خون تَنَت
 ز گفتار او تیز شد شهریار
 یکی تیغ هندی بزد بر سرش
 به دریا فکندندش اندر زمان
 وزان جایگه باره را برنشست
 به بالا برآمد به دژ بنگرید
 سه فرسنگ بالا و پهنا چهل
 به پهنای دیوار او بر سوار
 چو اسفندیار آن شگفتی بدید
 چُنین گفت کین را نشاید ستد
 دریغ این همه رنج و پیکار ما
 به گِردِ بیابان همی بنگرید
 همی رفت پیش اندرون چارسگ
 ز بالا فرود آمد اسفندیار
 به نیزه ز اسپان جدا کردشان
 بپرسید و گفت این دژ نامدار
 ز ارجاسپ چندی سخن راندند
 که بالا و پهنای دژ را بین
 بدو اندرون تیغزن صد هزار
 همه پیش ارجاسپ چون بنده‌اند

بیارم زن و کسودکانشان اسیر
 بگو آنچه داری به دل بیش و کم
 روان و زبانش پر از جنگ شد
 که بر تو مبادا به داد آفرین
 بریده به خنجر میان تو باد ۱۹۶۵
 زمین بستر و گور پیراهنت
 برآشفت با تنگدل گرگسار
 ز تارک بدو نیمه شد تا برش
 خور ماهیان شد تن بدگمان
 بتندی میان یلی را بست ۱۹۷۰
 یکی مایه ور آهنین باره دید
 به جایی ندید اندرو آب و گل
 برفتی برابر بتندی چهار
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 بد آمد به روی من از راه بد ۱۹۷۵
 پشیمانی آمد همه بار ما
 دو ترک اندران دشت پوینده دید
 سگانی که نخچیر گیرد به تگ
 به چنگ اندرون نیزه کارسار
 پیاده به بالا برآوردشان ۱۹۸۰
 چه جایست و چندست در وی سوار؟
 همه دفتر دژ برو خواندند
 دری سوی ایران دری سوی چین
 سواران گردنگش نامدار
 به فرمان و رایش سر افکنده‌اند ۱۹۸۵

خورش هست چندان که اندازه نیست
 اگر در ببندد به ده ساله شاه
 وگر خواهد از چین و ماچین سوار
 نیازش نیاید به چیزی ز کس
 ۱۱۱۰ گرفت او سبک تیغ هندی به مُشت
 به خوشه درون کهنه گر تازه نیست
 خورش هست چندان که خواهد سپاه
 بیاید بَرش نامور صد هزار
 خورش هست و مردان فریادرس
 دو گردنکش ساده دل را بکُشت



رفتن اسفندیار به رویین دژ به جامه بازارگان

وزان جا بیامد به پرده سرای
 بشوتن بشد نزد اسفندیار
 چُنین گفت جنگی که این دژ به جنگ
 مگر خوار گیرم تن خویش را
 ۱۱۱۵ تو ایدر شب و روز بیدار باش
 تن آنکه شود بیگمان ارجمند
 کز آینده لشکر نترسد به جنگ
 به جایی فریب و به جایی نهیب
 چو بازارگانی درین دژ شوم
 ۲۰۰۰ فراز آورم چاره از هر دری
 تو بی دیدبان و طلایه مباش
 اگر دیدبان دود بیند به روز
 چنان دان که آن کار کرد منست
 سپه را بیارای وز آیدر بران
 ۲۰۰۵ درفش مرا زود بر پای کن
 بران تیز با گُرزه گاسار
 وزان جایگه ساروان را بخواند
 ز بیگانه پردخته کردند جای
 سخن رفت هر گونه از کارزار
 به سال فراوان نیاید به چنگ
 یکی چاره سازم بد اندیش را
 سپه را ز دشمن نگهدار باش
 سزاوار شاهي و تخت بلند
 به کوه از پلنگ و به آب از نهنگ
 گهی در فراز و گهی در نشیب
 نگویم کسی را که من پهلوم
 بخوانم ز هر دانشی دفتری
 ز هر دانشی سست مایه مباش
 شب آتش چو خورشید گیتی فروز
 نه آن چاره همبرد منست
 زره دار با خود و گرز گران
 سپه را به قلب اندرون جای کن
 چنان کن که خوانندت اسفندیار
 به پیش بشوتن به زانو نشاند

- بدو گفت صد بارکش سرخ موی
ازان ده شتر بار دینار کرد
دگر پنج هر گونه‌ای گوهران
بی‌آورد صندوق هشتاد جفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید
یلان را به صندوقها در نشانند
تنی بیست از نامداران اوی
بفرمود تا بر سر کاروان
سپهد به دژ روی بنهاد و تفت
به پای اندرون کفش و بر تن گلیم
همی راند با نامور کاروان
چو بانگِ درای آمد از کاروان
به دژ نامداران خبر یافتند
که آمد یکی مرد بازارگان
بزرگانش در پیش باز آمدند
بپرسید هر یک ز سالار بار
چنین داد پاسخ که باری نخست
توانایی خویش پیدا کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش
یکی اسپ و دو جامه دیبای چین
یکی طاس پر گوهر شاهوار
بران طاس پوشیده تای حریر
به دیا بیاراست با رنگ و بوی
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت
یکی مردم ای شاه، بازارگان
- بیارا سرافراز با رنگ و بوی
دگر پنج دیبای چین بار کرد
یکی تخت زرین و تاج گران
همه بند صندوقها در نهفت
گزپشان نهانش نیاید پدید
بُسته بر نهاد و ازان جا براند
سرافراز و خنجر گزاران اوی
بُوند این گرانمایگان ساروان
یکردار بازارگانی برفت
به بار اندرون گوهر و زر و سیم
همی رفت پیش اندرون ساروان
به پیش اندرون مرد بازارگان
فرآوان بگفتند و بشتافتند
درمگان فروشد به دینارگان
خریدار و گردنفرآز آمدند
کزین بارها چیست کناید به کار؟
تن شاه خواهم که بینم دُرست
چو فرمان دهد دیده بینا کنم
که تا چون کند تیز بازار خویش
که بر تافتش ساعد و آستین
ز دینار چندی ز بهر نثار
حریر از بر و زیر مُشک و عبیر
به نزدیک ارجاسپ شد راهجوی
که با شهریاران خرد باد جفت
پدر تُرک و مادر از آزادگان

ز توران بِخَرَم به ایران بَرَم
 یکی کاروانِ شُتر با منست
 ۲۰۲۵ هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی
 به بیرونِ دژ رخت بگذاشتم
 اگر شاه بیند که این کاروان
 به بخت تو از هر بَد ایمن شوم
 چُنین داد پاسخ که دل شاد دار
 ۲۰۳۰ نیاز دَت کس به توران زمین
 بفرمود پس تا سرایِ فراخ
 به رویین دژ اندر مَرُو را دهند
 بسازد دران کلبه بازارگاه
 گرفتند صندوقها را به پُشت
 ۲۰۳۵ یکی مردِ بِخَرَدِ بپرسید و گفت
 کُشنده بدو گفت ماهوشِ خویش
 یکی کلبه بَر ساخت اسفندیار
 ز هر سو فراوان خریدار خاست
 بسود آن شب و بامدادان پَگاه
 ۲۰۴۰ بیامد بـبوسید رویِ زمین
 چُنین گفت کاپن بار و این کاروان
 بـدو اندرون یاره و افسرست
 بگوید به گنجور تا خواسته
 اگر هیچ شایسته بیند به گنج
 ۲۰۵۵ پذیرفتن از شهریار زمین
 بـخندید اَرَجـا شپ و بنواختش
 چه نامی بدو گفت؟ خُرّاد نام

و یاسوی دشتِ دلیران بَرَم
 ز پوشیدنی جامه و برنشست
 فروشنده‌ام هم خریدارجوی
 جهان در پناه تو پنداشتم
 به دروازهٔ دژ کُشد ساروان
 بدین سایهٔ مهر تو بـغَنوم
 ز هر بَد تَن خویش آزاد دار
 همان گر گرابی به ماچین و چین
 به دژ در یکی کلبه در پیش کاخ
 همه بارش از دشت بر دژ نهند
 همی دازَدش ایمن اندر پناه
 کشیدند ماهارِ اُشتر به مُشت
 که صندوق را چیست اندر نهفت؟
 نهادیم ناچار بر دوشِ خویش
 بیاراست همچون گُل اندر بهار
 بدان کلبه در تیز بازار خاست
 به ایوان درون شد به نزدیک شاه
 بر ارجاسپ چندی بخواند آفرین
 همی را اندم تیز با ساروان
 که شاه سرافراز را درخوَرست
 ببیند همه کلبه آراسته
 بیارد همانا ندارد به رنج
 ز بازارگان پوزش و آفرین
 گر انمایه تر جایگه ساختش
 جهانگرد و بازاری و شادکام

- به زنجی همی گردِ پوزش مگرد
 به نزد من آئی آنگهی کتِ هواست
 ۲۰۶۰ از ایران و توران و کارِ سپاه
 کشیدم به راه اندرون درد و رنج
 به ایران خیر چیست و زگرگسار
 سخن راند ازین هر کسی بنارزوی
 پسر آزار گشت و بیپچید سر
 ۲۰۶۵ سپه بُرد و شد بر سوی هفت خوان
 بخواهد ز مردی به ارجاسپ کین
 نگوید جهان‌دیده مردِ کهن
 مرا اهرمنِ خوان و مردمِ مخوان
 بیامد ز ایوانِ ارجاسپ شاد
 ۲۰۷۰ ز بازار دژ را پر آواز کرد
 همی هر کسی چشم او را بدوخت
 همی آن برین این بران بر زدی

- به خُرّاد گفت ای دلارای مرد
 ز دربان نباید تُرا بار خواست
 وزان پس بپرسیدش از رنجِ راه
 چُنین داد پاسخ که من ماهِ پنج
 بدو گفت گز کارِ اسفندیار
 چُنین داد پاسخ که ای نیکخوی
 یکی گفت کاشفندیار از پدر
 دگر گفت کو از ره برسخان
 که رزم آزماید به توران زمین
 بختید ارجاسپ و گفت این سخن
 اگر کرگس آید سوی هفت خوان
 چو بشنید جنگی زمین بوسه داد
 در کلبه نامور باز کرد
 همی بود چندی خرید و فروخت
 ز دینارگان یک درم بستدی

شناختن خواهران اسفندیار را

- چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 دو خواهرش رفتند از ایوان به کوی
 به نزدیکِ اسفندیار آمدند
 چو اسفندیار آن شگفتی بدید
 شد از کار ایشان دلش پر ز بیم
 برفتند هر دو به نزدیکِ اوی
 به خواهش گرفتند بیچارگان
 که روز و شبان بر تو فرخنده باد
 ۲۰۷۵ خریدار بازارِ وی درگذشت
 غریوان و برکتها بر سبوی
 دریده دل و خاکسار آمدند
 دو رخ کرد از خواهران ناپدید
 بپوشید رخ بـاسـتینِ گلیم
 ز خون بر دو رخ بر نهاده دوجوی
 ازان مایه‌ور مردِ بازارگان
 ۲۰۸۰ فلک پیش فرمان تو بنده باد

از ایران ز گُشتاَسپ* و اسفندیار
 بدین سان دو دُخْتِ یکی پادشا
 برهنه سروپای و دوش آبکش
 برهنه دوان بر سر انجمن
 بگرییم چونین به خونین سرشک ۲۰۸۵
 گرت آگهی هست از شهر ما
 یکی بانگ برزد به زیر گلیم
 که اسفندیار از بُنه خود مباد
 مه گُشتاَسپ آن شاه بیدادگر
 نسییند کآپدر فروشندهام ۲۰۹۰
 چو آواز بشنید فرخ هُمای
 چو خواهر بدانست آوازِ اوی
 چنان خسته دل پیش او در بماند
 همه جامه چاک و دو پایش به خاک
 بدانست جنگاورِ پاکرای ۲۰۹۵
 سُبک روی بگشاد و دیده پر آب
 ز کار جهان ماند اندر شگفت
 بدیشان چُنین گفت کین روز چند
 که اپدر من از بهر جنگ آمدم
 کسی را که دختر بود آبکش ۲۱۰۰
 پدر آسمان باد و مادر زمین
 پس از کلبه برخاست مرد جوان
 چُنین گفت کای شاه فرخنده باش
 یکی ژرف دریا برین راه بود
 ز دریا برآمد یکی گرد باد ۲۱۰۵

چه آگاهِیست ای گو نامدار؟
 گـرفـتار در دست ناپارسا
 پدر شادمان روز و شب خفته خوش
 خُتک آن که پوشد تنش را کفن
 تو باشی بدین درد ما را پزشک
 برین بوم تریاک شد زهر ما
 که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم
 مه آن کس به گیتی کزو کرد یاد
 مبیناد چون او کلاه* و کمر
 ز بهر خورِ خویش کوشندهام
 بدانست و آمد دلش باز جای
 بیپوشید بر خویشتن رازِ اوی
 سرشک از دو دیده به رُخ بر چکاند
 از آرجاسپ جانش پراز ترس و باک
 که او را همی باز داند هُمای
 پراز خون دل و چهره چون آفتاب
 دُرُم گشت و لب را به دندان گرفت
 بدارید هر دو لبان را به بند
 به رنج از پی نام و ننگ آمدم
 پسر درغم، او شاد در خواب خوش؟
 نخوانم برین روزگار آفرین
 به نزدیک ارجاسپ آمد دوان
 جهاندار و تا جاودان زنده باش
 که بازارگان زان نه آگاه بود
 که ملاح گفت این ندارم به یاد

به کِشتی همه زار و گریان شدیم
 پذیرفتم از دادگر یک خدای
 یکی بزم سازم به هر کشوری
 بخواهنده بخشم کم و بیش را
 کنون شه مرا گر گرامی کند
 ز لشکر سرافراز چندان که آند
 چُنین ساختستم که مهمان کنم
 چو ارجاسپ بشنید ازو شاد گشت
 بفرمود کنان کو گرامیتر است
 به ایوان خُرّاد مهمان شوید
 بدو گفت شاها، ردا، موبدا
 مرا خانه تنگست و کاخ بلند
 دَر تیر ماه آمد آتش کنیم
 بدو گفت آنجا نشین کِث هواست
 بیامد دوان پهلوان شادکام
 بگشتند اسپان و چندی بَره
 ز هیزم که بر بام دژ برکشید
 می آورد چون هر چه بُد خورده شد
 همه نامداران برفتند مست
 چو بر آتش تیز بریان شدیم
 که گر من رسم زنده ایدر به جای
 که باشد بدان کشور اندر سری
 گرامی کنم مردِ درویش را
 بدین خواهش امروز نامی کند
 به نزدیک شاه جهان ارجمند
 وزین خواهش آرایش جان کنم
 سرِ مردِ نادان پر از باد گشت
 ازین لشکر امروز نامیتر است
 وگر می دهد پاک مستان شوید
 جهاندار و آزاده و بخردا
 برین باره دژ شویم ارجمند
 دل نامداران به می خوش کنیم
 به کاخ اندرون میزبان پادشاست
 فراوان به سرآورد هیزم به بام
 کشیدند بر بام دژ یکسره
 شد از دود روی هوا ناپدید
 گُسارنده می فرا بُرده شد
 ز مستی یکی شاخِ نرگس به دست



حمله کردن بشو تن به رویین دژ

شب آمد یکی آتشی برفروخت
 چو از دیدگه دیدبان بنگرید
 که تَفش همی آسمان را بسوخت
 هوا پر ز دود و ز آتش بدید
 تو گفستی که با باد انباز گشت
 ز جایی که بُد، شادمان بازگشت

بگفت آنچه از آتش و دود دید
 به تنبل فزونست مرد دلیر
 برآمد ز در ناله گاو دم
 شد از گرد خورشید تابان سیاه
 همی از جگرشان ببارید خون
 جهان نیست پیدا از گرد سیاه
 درخت بلا حنظل آورد بار
 بمالید بر چنگ بسیار چنگ
 بزد لشکر و گرز و شمشیر و تیر
 برو تیز با لشکر رزمساز
 همه جنگجویان خنجرگزار
 وزین تاختن ساختن بر چه اند
 بدین روی دژ با یکی ترجمان
 درفشی سیه پیکر او را پلنگ
 سپاهش همه دست شسته به خون
 به زیر اندرون باره نامدار
 کس او را جز از شاه ایران نخواند
 چنان شد که کس روز روشن ندید
 تو گفتی همی باز از ابر خون
 هران کس که بد گرد پرخاشجوی
 همی خواست پرخاش ازان انجمن
 که از تن به خاک اندر آرد سرش
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 دل گهرم از درد پر بیم کرد
 بزرگش یکی بود با مرد خرد

چو از راه نزد بشوتن رسید
 بشوتن چنین گفت کز پیل و شیر
 ۲۱۳۰ بزد نای رویین و رویینه خم
 ز هامون سوی دژ بیامد سپاه
 همه زیر خفتان و خود اندرون
 به دژ چون خبر شد که آمد سپاه
 همه دژ پر از نام اسفندیار
 ۲۱۳۵ بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ
 بفرمود تا کهرم شیرگیر
 به طرخان چنین گفت کای سرفراز
 ببر نامداران ده و دو هزار
 نگه کن که این رزمجویان که اند
 ۲۱۴۰ سرافراز طرخان بیامد دمان
 سپه دید با جوشن و ساز جنگ
 سپهد بشوتن به قلب اندرون
 به چنگ اندرون گرز اسفندیار
 جز اسفندیار تهم را نماند
 ۲۱۴۵ سپه میمنه میسره برکشید
 ز زخم سنانهای الماسگون
 به جنگ اندر آمد سپاه از دو روی
 بشد پیش نوش آذر تیغزن
 بیامد سرافراز طرخان برش
 ۲۱۵۰ چو نوش آذر او را به هامون بدید
 کمرگاه طرخان به دو نیم کرد
 چنان هم به قلب سپه جمله برد

<p>۲۱۵۵ که گُرد سپه بر هوا اَبَر بست گُریزان و لشکر همی رفت تَفْت که ای نامور شاه خورشید فر به پیش اندرون نامداری سُوترگ بدین دژ نیامد چُنو نیز کس که در گُنبدانش تو دیدی به چنگ که نو شد دگر باره کین کهن ۲۱۶۰ ز دژ یکسره سوی هامون شوید خروش هِزبَرِ ژیان آورید کسی را ز ایران مخوانید شیر جگر خسته و کینه خواه آمدند</p>	<p>بدان سان دو لشکر بهم بر شکست سرافراز کُهَرَم سوی دژ برفت چُنین گفت کُهَرَم به پیش پدر از ایران بیامد سپاهی بزرگ به بالای اسفندیارست و بس همان نیزه در* جنگ دارد به چنگ غمی شد دل ارجاسپ رازین سخن سران را همی گفت بیرون شوید همه لشکر اندر میان آورید یکی زنده ایشان ممانید دیر همه لشکر از دژ به راه آمدند</p>
---	--



کشتن اسفندیار ارجاسپ را

<p>۲۱۶۵ بیوشید آن جامه کارزار یکی تا بران بستگان جَست باد همان آلتِ رزم و پوشیدنی می آورد و گشتند ازان شادکام اگر نام گیریم از آپدر سزاست پناه از بلاها به یزدان کنید ۲۱۷۰ هران کس که جُستند ننگ و نبرد که جویند با هر کسی کارزار ز پیکار و خون ریختن نَغُوند نباید که یابیم دیگر نشان سراثشان به خنجر بپُرد پست</p>	<p>چو تاریکتر شد شب اسفندیار سربندِ صندوقها برگشاد کباب و می آورد و جوشیدنی چونان خورده شد هر یکی را سه جام چُنین گفت کَامُشَب شبی پُربلاست بکوشید و پیکارِ مردان کنید وزان پس یلان را به سه بهره کرد یکی بهره زیشان میانِ حِصار دگر بهره تا بَرِ دَرِ دژ شوند سوم بهره گفتا ازین سرکشان که بودند با من ز می دوش مست</p>
--	--

۲۱۷۵ خود و بیست مرد از دلیرانِ گُرد
 به درگاهِ ارجاسپ آمد دلیر
 چو بانگِ خروش آمدش در سرای
 ابا خواهر خویش به آفرید
 چو آمد به تنگ اندر اسفندیار
 ۲۱۸۰ چنین گفت با خواهران شیر مرد
 بدان جا که بازارگاه منست
 بباشید تا من بدین رزمگاه
 بگفت این وزیشان بتابید روی
 بیامد یکی تیغِ هندی به مُشت
 ۲۱۸۵ همه بارگاهش چنان شد که راه
 ز بس خسته و کُشته و کوفته
 چو ارجاسپ از خواب بیدار شد
 بجوشید ارجاسپ از خوابگاه
 به چنگ اندرون خنجرِ آبگون
 ۲۱۹۰ بجست از در کاخ اسفندیار
 بدو گفت ازین مردِ بازارگان
 یکی هدیه آرمت لهراسپی
 برآویخت ارجاسپ و اسفندیار
 همیدون همه تیغ و خنجر زدند
 ۲۱۹۵ به زخم اندر ارجاسپ را کرد سُست
 ز پای اندر آمدنِ پهلوار
 چُنینست کردارِ گردنده دهر
 چه بندی دل اندر سرای سپنج؟
 بپردخت از ارجاسپ اسفندیار

بشد تیز و دیگر بدیشان سپرد
 زره دار و غُرّانِ بکردارِ شیر
 دوان پیش آزاده آمد همای
 ز خونِ مژه هر دو رُخ ناپدید
 دو پوشیده را دید چون نو بهار
 کز اُپدر بپوید برسانِ گرد
 بسی زَر و سیمست و راهِ منست
 اگر سر دهم یا ستانم کلاه
 به درگاهِ ارجاسپ شد کینه جوی
 کسی را که دید از دلیران بکُشت
 نبود اندران نامور جایگاه
 زمین همچو دریا شد آشوفته
 ز غُلغل دلش پر ز تیمار شد
 بپوشید خفتان و رومی کلاه
 دهن پر ز آواز و دل پر ز خون
 به دست اندرون خنجر آبدار
 بیایی کنون تیغ دینارگان
 نهاده برو مهر گشتاسپی
 از اندازه بگذشتشان کارزار
 گهی بر میان گاه بر سر زدند
 ندیدند بر تنش جایی درست
 جدا کردش از تن سر اسفندیار
 گهی نوش یابیم ازو گاه زهر
 چو دانی که اپدر نمائی مرنج
 به کیوان برآورد از ایوان دمار

- بفرمود تا شمع بپروختند
 شبستان او را به خادم سپرد
 در گنج دینار را مهر کرد
 بیامد سوی آخور و برنشست
 ازان تازی اسپان کش آمد گزین
 همان خواهران را بر اسپان نشانند
 برفتند ازان جا صد و شصت مرد
 وز ایرانیان نامور مرد چند
 چون گفت ازین باره بیرون شوم
 ز ترکان در دژ ببندید سخت
 همان گه که آید گمانتان که من
 غو دیدبان باید از دیدگاه
 چو انبوه گردد به دژ در سپاه
 سر شاه ترکان ازین دیدگاه
 بیامد ز دژ با صد و شصت مرد
 وزان جا دلاور به هامون شتافت
 چو نزد سپاه بشوتن رسید
 سپاهش همه مانده زو در شگفت
- ۲۲۰۰ به هر سوی ایوان همی سوختند
 وزان جایگه روشنایی بی‌برد
 به ایوان نبودش کسی هم‌نبرد
 یکی تیغ هندی گرفته به دست
 بفرمود تا برنهادند زین
 ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
 گزیده سواران روزن‌بُرد
 به دژ ماند با ساوه ارجمند
 خود و نامداران به هامون شوم
 مگر یار باشد مرا نیک بخت
 رسیدم بدان نامدار انجمن
 که نوشه سر و تاج گشتاسپ شاه
 گریزان و برگشته از رزمگاه
 بینداخت باید به پیش سپاه
 خروشان و جوشان به دشت نبرد
 بکشت از تکینان کسی را که یافت
 برو نامدار آفرین گسترد
 که مرد جوان این دلیری گرفت

کشتن اسفندیار کُهرَم را

- چو ماه از بر تخت سیمین بگشت
 همی پاسبان بر خروشید سخت
 همیشه جوان باد اسفندیار
 که بر کین لهراسپ ز ارجاسپ سر
- سه پاس از شب تیره اندر گذشت
 که گشتاسپ، شاه است و پیروز بخت
 ورا باد چرخ و مه و بخت، یار
 بی‌برد و بپروخت آیین و فر

به خاک اندر افکند شه را زِ تخت
 چو تُرکان شنیدند ازان سان خروش
 دل کُهرَم از دیدبان تیره گشت
 چو بشنید با اندریمان بگفت ۲۲۲۵
 چه گویی که امشب چه شاید بُدَن؟
 که یازد گشادن بدین گونه لب؟
 بیاید فرستاد* تا هر که هست
 چو بازی کند پاسبان روز جنگ
 اگر دشمن ما بود خانگی ۲۲۲۰
 به آوازِ بد گفتم و فالِ بد
 چو زین گونه آواز پیوسته شد
 ز بس نعره از هر سویی زین نشان
 سپه گشت آواز بسیار گشت
 کنون دشمن از خانه بیرون کنیم ۲۲۲۵
 دل کُهرَم از پاسبان تنگ شد
 به لشکر چنین گفت کز کار شاه
 کنون بیگمان باز باید سُدن
 بزرگانِ چین روی برگاشتند
 پس اندر همی رفت اسفندیار ۲۲۲۰
 چو کُهرَم به دروازه دژ رسید
 چنین گفت کاکنون جز از رزم کار
 همه تیغها برکشیم از نیام
 به چهره چو تاب اندر آورد بخت
 دو لشکر بران سان برآشوفتند ۲۲۲۵
 چُنین تا برآمد سپیده دمان

بر افراخت گشتاسپ را نام و تخت
 نهادند یکسر به آواز گوش
 روانش از آواز او خسیره گشت
 شب تیره آواز نتوان نهفت
 بسباید همی داستانه زدن
 به بالین شاهی چُنو تیره شب؟
 سرش را به خنجر بپُرند پست
 بدین نامداران شود کار تنگ
 بجوید همی روز بیگانگی
 بکوییم مغزش به گوپالِ بد
 دل کُهرَم از پاسبان خسته شد
 پر آواز شد گوش گردنکشان
 وز اندازه پاسبان برگذشت
 وزان پس بدین لشکر افسون کنیم
 بپیچید و رویش پرآژنگ شد
 دل من پر از درد شد زین سپاه
 ندانم کزین پس چه شاید بُدَن
 بِشَب دشتِ پیکار بگذاشتند
 زره دار و باگُزره گاوَسار
 ز پس لشکر ایرانیان را بدید
 چه مانده ست با گرد اسفندیار؟
 به خنجر فرستاد باید پیام
 بدان نامداران بید کار سخت
 همی بر سر یکدگر کوفتند
 بزرگانِ چین را سر آمد زمان

- برفتند گُردانِ اسفندیار
 بُریده سر شاه ارجاسپ را
 میان سپاه اندر انداختند
 خروشی برآمد ز توران سپاه
 دو فرزندِ ارجاسپ گریان شدند
 بدانست لشکرش کنان کار کیست
 بگفتند زارا، دلیرا، سرا
 که کُشتت که بردشت کین کشته باد
 کِرا باید اکنون سپردن بُنه
 چو از شاه پردخته شد قلبگاه
 سپه را کنون مرگ آمد نیاز
 وزان پس همه پیش مرگ آمدند
 ده و دار برخاست از رزمگاه
 به هر جای بر توده‌ای کُشته بود
 همه دشت بی تن سر و یال بود
 ز خون بر دَرِ دژ همی موج خاست
 چو اسفندیار اندر آمد ز جای
 دو جنگی بران سان برآویختند
 تهمتن کمر بند کُهرم گرفت
 بر آوردش از جای و زد بر زمین
 دو دستش بیستند و بردند خوار
 همی گرز بارید همچون تگرگ
 سر از تیغ باران چو برگ از درخت
 همی موج زد خون دران رزمگاه
 نداند کسی رازِ بی بر جهان
- دوان بر سرِ باره شهریار
 جهانجوی خونریز لهراسپ را
 ز پیکار، تُرکان سپرداختند
 ز سر برگرفتند گُردان کلاه
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 وزان روزِ بد بر که باید گریست
 سپهدار، شاها، گوا، مهترا
 ازو جاودان روز برگشته باد
 درفشی که داریم بر میمند؟
 مبادا سپاه و مبادا کلاه
 ز خَلخُ پر از درد شد تا طراز
 زره دار با گرز و ترگ آمدند
 هوا شد بکردارِ اَبَرِ سپاه
 کسی را کجا روز برگشته بود
 به جای دگر دست و گوپال بود
 که دانست دستِ چپ از دستِ راست؟
 سپهدار کُهرم بیفشرد پای
 که گفتی بهمشان بر آمیختند
 وزو پشتِ کُهرم همی خَم گرفت
 همه لشکرش خواندند آفرین
 پراکنده شد لشکرِ نامدار
 زمین پر ز ترگ و هوا پر ز مرگ
 یکی ریخت رخت و یکی یافت تخت
 سَری زیر نعل و سَری با کلاه
 نخواهد گُشادن به ما بر نهان

کسی کش سرافراز بُد بارگی
هران کس که شد در دم اژدها
ز تُرک و ز چینی فراوان نماند
همه ترگ و جوشن فرو ریختند ۲۲۷۵
دوان پیش اسفندیار آمدند
سپهدار خونریز و بیداد بود
کسی را نداد از یلان زینهار
به گردان چین نامداری نماند
سراپرده و خیمه برداشتند ۲۲۸۰
چو پیدا شد از هر دری نیک و بد
بزد بر در دژ دو دار بلند
سر اندریمان نگونسار کرد
سپاهی برون کرد بر هر سوی
بفرمود تا آتش اندر زدند ۲۲۸۵
به جایی یکی نامداری نماند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه
جهانجوی چون کار ازان گونه دید

گریزان همی تاخت یکبارگی
بکوشید و هم زو نیامد رها
وگر ماند کس نام ایشان نخواند
همه دیده با خون برآمیختند
همه دیده چون نوبهار آمدند
سپاهش به بیدادگر شاد بود
بکُشتند ازان خستگان بیشمار
به توران زمین شهریاری نماند
بران کشتگان جای بگذاشتند
بران روی دژ رفت و خیمه بزد
فروهشت بر دار، پیچان کمند
برادش را بر دگر دار کرد
به جایی که آمد نشان گوی
همه شهر توران به هم برزدند
به چین و به توران سواری نماند
بباید آتش بران رزمگاه
سران را بیاورد و می در کشید



نامه نوشتن اسفندیار به گشتاسپ و پاسخ او

دبیر نویسنده را پیش خواند
بر تخت بنشست فرخ دبیر ۲۲۹۰
نخستین که نوک قلم شد سیاه
خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند پیروزی و فرهی
وزان چاره و جنگ چندی براند
قلم خواست از تُرک و چینی حریر
گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند پیل و خداوند مور
خداوند دیهیم شاهنشهی

- خداوندِ جان و خداوندِ رای
ازو جاودانِ کامِ گشتاسپ باد
رسیدم ز راهی به توران زمین
اگر برگشایم سراسر سخن
چو دستور باشد مرا شهریار
به دیدار او شاد و خرم شوم
وزین چاره‌هایی که من ساختم
به روین دژ ارجاسپ و کهرم نماند
کسی را ندادم به جان زینهار
همه مغزِ مردم خورد شیر و گرگ
فلک روشن از تاجِ گشتاسپ باد
چو بر نامه بر مَهرِ اسفندیار
هَیونانِ کَفکِ افکَنِ تیز رو
بماند از پیِ پاسخِ نامه را
بسی بر نیامد که پاسخ رسید
سرِ پاسخِ نامه بود از نخست
خِرَدِ یافتهِ مردِ یزدانشناس
دگر آن که از دادگر یک خدای
درختی بکشتم به باغ بهشت
بَرش سرخ یاقوت و زر آمده‌ست
بماناد تا جاودان آن درخت
یکی آن که گفتمی که کینِ نیا
دگر آن که گفتمی ز خون ریختن
تنِ شهریاران گرامی بُوَد
نگهدارِ جان باش و آن خِرَد
- خداوندِ نیکی ده و رهنمای
زمین روشن از نامِ لهراسپ باد
که هرگز نخوانم برو آفرین
سرِ مردِ نو گردد از غم کهن
بخوانم برو چاره و کارزار
ازین رنجِ دیرینه بی غم شوم
که تا دل ز کینه بپرداختم
بجز مویه و درد و ماتم نماند
گیا در بیابان سر آورد بار
جز از دل نجوید پلنگ سترگ
زمین گلشن از شاه لهراسپ باد
نهادند و جُستند چندی سوار
به ایران فرستاد سالارِ نو
بکُشت آتشِ مَرَدِ بَدکامه را
یکی نامه بُد بندها را کلید
که پاینده باد آن که نیکی بجُست
بنیکی شناسد ز یزدان سپاس
بخواهم که او باشدت رهنمای
گزان نامورتر فریدون نِکِشت
همه برگش از کام و فرّ آمده‌ست
تُرا باد شادان دل و نیک‌بخت
بجُستم به هر چاره و کیمیا
بِتنها به رزم اندر آویختن
نه از کوشش و جنگ نامی بُوَد
که جان را به دانش خِرَدِ پرورد

<p>ندادم کسی راز چندین سوار پُر از شرم جان، لب پُر آوایِ نرم نه با مهتران خیره آویختن ز اندازه خون ریختن درگذشت ز دل دور کرده بد و کیمیا چو شیرانِ جنگی بر آویختی همیشه خرد بادت آموزگار بدان پرهیز جان بیدار تو بدین بارگاه آی با سرکشان همه شهر ایران پر آواز گشت به نزد تَهْمَتَن فراز آمدند</p>	<p>و دیگر که گفتی به جان زینهار ۱۳۲۰ همیشه دلت مهربان باد و گرم مبادا ترا پیشه خون ریختن چو کین برادر بُدَت سیّ و هشت سدیگر گزان پیر گشته نیا چو خون ریختندش تو خون ریختی ۱۳۲۵ همیشه بزنی شاد و به روزگار نیازست ما را به دیدار تو چو نامه بخوانی سپه بر نشان هیون تگاور ز در بازگشت سوار هیونان چو باز آمدند</p>
---	---

❁

بازگشتن اسفندیار نزد گشتاسپ

<p>ببخشید دینار و برساخت کار همه گنج خویشان بر و برفشانند از اندازه کار برتر شدند به داغ سپهدار توران گروه پراکنده از دشت و از کوهسار چو سبب ز دیبا و تخت و کلاه صد از تاج و از نامور افسران بفرمود تا بر نهادند بار ز مخروط و مدهون و از پرنیان کنیزک ببردند چینی دو خیل میانها چو غرو و به رفتن تَدَرُو</p>	<p>۱۳۳۰ چو آن نامه بر خواند اسفندیار چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند سپاهی همه زو توانگر شدند شتر بود و اسپان به دشت و به کوه هیون خواست از هر سوی ده هزار ۱۳۳۵ هزار اشتر از گنج دینار شاه صد از مُشک و از عنبر و گوهران وز افکنندنیهای دیبا هزار چو سبب شتر جامه چینیان عَماری بسیچید دیبا جُلّیل ۱۳۴۰ به رُخ چون بهار و به بالا چو سرو</p>
---	--

اَبَا خَواهِرَانِ یَلِ اسفندیار
 ز پوشیده رویانِ ارجاسپ پنج
 دو خواهر دو دختر یکی مادرش
 چو آتش به رویین دژ اندر فکند
 همه بارهٔ دژ بزد بر زمین
 سه پورِ جوان را سپه داد و گفت
 به راه ار کسی سر بیچد ز داد
 شما راه سوی بیابان برید
 سوی هفت‌خوان، من به نخچیر شیر
 بِمَولَم بگمیرم سر راه را
 سوی هفت‌خوان آمد اسفندیار
 چو نزدیک آن جای سرما رسید
 هوا خوشگوار و زمین پرنگار
 وزان جایگه خواسته برگرفت
 چو نزدیکی شهر ایران رسید
 دو هفته همی گشت با یوز و باز
 سه فرزند پُرمايه را چشَم داشت
 بیامد سپاه و بیامد پسر
 که راه دُرشت این که من کوفتم
 زمین بوسه دادند هر سه پسر
 وزان جایگه سوی ایران کشید
 همه شهر ایران بیاراستند
 ز دیوارها جامه آویختند
 هوا پر ز آواز رامشگران
 چو گشتاسپ بشنید رامش گزید
 برفتند بُت‌روی صد نامدار
 برفتند با مویه و درد و رنج
 اَبَا مویه مادر بَغَم دخترش
 زبانه برآمد به چرخ بلند
 بر آورد گرد از بر و بوم چین
 ۲۳۴۵ که بیدار باشید و با بخت جفت
 سرانشان به خنجر بَبُرید شاد
 سِنانها چو خورشید تابان برید
 بمانم شما رَه مکوید دیر
 ۲۳۵۰ بیینم شما را سر ماه را
 به نخچیر با لشکری نامدار
 همه خواسته گرد بر جای دید
 تو گفתי به تیر اندر آمد بهار
 همی ماند ازان اختر اندر شگفت
 به جای دلیران و شیران رسید
 ۲۳۵۵ غمی بود از رنج راه دراز
 ز دیر آمدنشان به دل خشم داشت
 بخندید با هر یکی تاجور
 ز دیر آمدنتان بر آشوفتم
 ۲۳۶۰ که چون تو که دارد به گیتی پدر؟
 همه گنج سوی دلیران کشید
 می و رود و رامشگران خواستند
 ز بَر مُشک و عنبر بر آویختند
 زمین پر سوارانِ نیزه و ران
 به آواز او جام می در کشید
 ۲۳۶۵

ز لشکر بفرمود تا هر که بود
 همه بر دَرَش با تبیره شدند
 پدر نیز با نامور بخردان
 بیامد به پیشِ پسر تازه روی
 ۲۳۷۰ چو رویِ پدر دید شاه جوان
 برانگیخت از جای شبرنگ را
 بیامد پدر را به بر درگرفت
 همی خواند بر وی بسی آفرین
 وزان جا به ایوان شاه آمدند
 ۲۳۷۵ بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت
 به ایوانها در نهادند خوان
 بیامد ز هر گنبدی میگسار
 می خسروانی و جام بلور
 همه گونه‌ی دوستان برفروخت
 ۲۳۸۰ پسر خورد با شرم یاد پدر
 بپرسید گشتاسپ از هفت خوان
 به گشتاسپ گفت آنگه اسفندیار
 بگویم به پیش تو فردا همه
 سخنهای دیرینه یاد آوریم
 ۲۳۸۵ چو در هوشیاری تو این بشنوی
 برفتند هر کس که گشتند مست
 سرآمد کنون قصه هفت خوان
 مرا دادگر داد این دستگاه
 اگر شاه پیروز بپسندد این
 ۲۳۹۰ ز ما باد بر جان شاه آفرین

ز کشور کسی که بزرگی نمود
 بزرگان لشکر پذیره شدند
 بزرگانِ فرزانه و موبدان
 همه شهر یکسر پر از گفت و گوی
 دلش گشت شادان و روشن روان
 فروزنده آتش جنگ را
 پدر مانده از کار او در شگفت
 که بی تو مبادا زمان و زمین
 جهانی و را نیکخواه آمدند
 دلش بود خرم بدین نیکبخت
 به سالار گفتا مهان را بخوان
 به نزدیک آن نامور شهریار
 گسارنده می داد رخشان چو هور
 دل بدسگالان بمردی بسوخت
 پدر همچنان نیز یاد پسر
 که بر نامداران ایران بخوان
 که در بزگاه این مکن خواستار
 آیا پرخرد شهریار رَمه
 به گفتار لب را به داد آوریم
 به پیروزی دادگر بگروی
 یکی ماهرخ دست ایشان به دست
 بیامد پراندیشه طبعم جوان
 خداوند خورشید و تابنده ماه
 نهادیم بر چرخ گردنده زین
 دل او مبادا به گیهان غمین

کنون خورد باید می خوشگوار
 هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
 دَرَم دارد و نان* و نُقل و نَبید
 مرا نیست این، خُرَم آن را که هست
 همه بوستان زیرِ برگِ گُلست
 به پالیز بلبل بنالد همی
 شبِ تیره بلبل نخسید همی
 من از ابر بینم همی باد و نم
 بخندد همی بلبل و هر زمان
 ندانم که عاشق گُل آمد گر اُبر
 بدرَد همی پیش پیراهنش
 سِرَشکِ هوا بر زمین شد گوا
 که داند که بلبل چه گوید همی؟
 نگه کن سحرگاه تا بشنوی
 همی نالد از مرگ اسفندیار
 ز آواز رستم شبِ تیره اُبر
 که می بوی مُشک آید از جویبار
 خُنک آن که دل شاد دارد به نوش
 سری، گوسفندی تواند بُرید
 ببخشای بر مردم تنگ دست
 همه کوه پر لاله و سُنبلست ۲۳۹۵
 گُل از ناله او ببالد همی
 گُل از باد و باران بچسبد همی
 ندانم که نرگس چرا شد دژم
 که بر گُل نشیند، گشاید زبان
 چو از اُبر بینم خروشِ هزبر ۲۴۰۰
 دِرَفشان شود آتش اندر تنش
 به نزدیک خورشید فرمانروا
 به زیر گُل اندر چه جوید همی؟
 ز بلبل سخن گفتن پهلوی
 ندارد بجز ناله زو یادگار ۲۴۰۵
 بدرَد دلِ پیل و چنگ هزبر

داستان رزم اسفندیار با رستم



آغاز داستان

ز بلبل شنیدم یکی داستان
 که چون مست باز آمد اسفندیار
 کتابون* قیصر که بُد مادرش
 چو از خواب بیدار شد تیره شب
 یکی جام می خواست،* بگشاد لب ۲۴۱۰
 که با من همی بد کند* شهریار

مرا گفت چون کین لهراسپ شاه
 همان خواهران را بیاری ز بند
 جهان از بدان پاک بی خُو کنی
 همه پادشاهی و لشکر تُراست ۱۲۱۵
 کنون چون بر آرد سپهر آفتاب
 بگویم بدو این سخنها که گفت
 وگر هیچ تاب اندر آرد به چهر
 اگر نه من آن تاج بر سر نهم
 ۱۲۲۰ تُرا بانوی شهر ایران کنم
 غمی شد ز گفتار او مادرش
 بدانست کان تاج و تخت و کلاه
 بدو گفت آیا رنجدیده پسر
 مگر گنج و فرمان و رای و سپاه
 ۱۲۲۵ یکی تاج دارد به سر بر، پدر
 چون او بُگذرد تاج و تختش تُراست
 چه نیکوتر از نرّ شیرِ ژبان
 چُنین گفت با مادر آسفندیار
 که پیش زنان راز هرگز مگوی
 ۱۲۳۰ به کاری مکن نیز فرمان زن
 پر از رنگِ تشویر شد مادرش
 نشد پیش گشتاسپ اسفندیار
 دو روز و دو شب باده خام خورد
 سوم روز گشتاسپ آگاه شد
 ۱۲۳۵ همی در دل اندیشه بفرزیدش
 بخواند آن زمان شاه جاماسپ را

بخواهی بمردی از آرجاسپ شاه
 کنی نام ما را به گیتی بلند
 بکوشی و آرایش نَکُو کنی
 همان تخت با گنج و افسر تُراست
 سرِ شاه بیدار گردد ز خواب
 ز من راستیها نیارد نهفت
 به یزدان که بر پای دارد سپهر
 همه کشور ایرانیان را دهم
 به زور و به دل کارِ شیران کنم
 همه پرنیان خار شد در برش
 نبخشد بدو نامبُردار شاه
 ز گیتی چه جوید دل نامور؟
 تو داری، برین بر فزونی مخواه
 تو داری همه لشکر و بوم و بر
 بزرگی و اوزنگ و بختش تُراست
 به پیش پدر بر، کمر بر میان
 که نیکو زد این داستان شهریار
 چو گویی سخن بازایی به کوی
 که هرگز نبینی زنِ رایزن
 ز گفتن پشیمانی آمد برش
 همی بود با رامش و میگسار
 برِ ماهرویان دل آرام کرد
 که فرزند جوینده گاه شد
 کیی تاج و تخت آرزو آیدش
 همان فالگویان لهراسپ را

برفتند با زیجها بر کنار
 که او را بُود زندگانی دراز
 به سر برنهد تاج شاهنشهان
 چو بشنید دانای ایران سخن
 ز تیمار مژگان پر از آب کرد
 همی گفت بد روز و بد اخترم
 مرا کاشکی پیش فرخ ز ریر
 وُرا من ندیدی پر از خاک و خون
 وُیا خود بکشتی پدر مَر مرا
 چو اسفندیاری که در جنگ اوی
 ز دشمن جهان سر بر کرد پاک
 جهان از بداندیش بی بیم کرد
 از پین پس غم وی ببايد کشید
 بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
 گُرو چون ز ریر سپهد بُود
 هلا زود بشتاب و با من بگوی
 وُرا در جهان هوش بر دست کیست؟
 بدو گفت جاماسپ کای شهریار
 وُرا هوش در زابلستان بود
 به جاماسپ گفت آن زمان شهریار
 اگر من سر تخت شاهنشهی
 نه بیند بر و بوم زابلستان
 شوَد ایمن از گردش روزگار
 چُنین داد پاسخ ستاره شمر
 از پین بر شده تیز چنگ ازدها
 ۱۲۳۴
 بپرسید شاه از گو اسفندیار
 نشیند بخوبی و آرام و ناز؟
 بُرو پای دارد کلاه مهان؟
 نَگه کرد زین زیجهای کهن
 ز دانش بُروها پر از تاب کرد
 بد از دانش آمد همی بر سرم
 زمانه فکندی به چنگال شیر
 بدان سان فکنده به جنگ اندرون
 برفتی ز جاماسپ بد اخترا
 ۱۲۳۵
 بدرد دل شیر از آهنگ اوی
 به رزم اندرون نیستش ترس و باک
 تَن ازدها را به دو نیم کرد
 بسی شور و تلخی ببايد چشید
 سخنگوی و از راه دانش مگرد
 ۱۲۳۶
 مرا زیستن زین سپس بد بُود
 کزین دانشم تلخی آمد به روی
 کزان درد ما را ببايد گریست
 بمن بر برگردد بد روزگار
 ز چنگ یل پورِ دستان بُود
 ۱۲۳۷
 که این روز را خوار مایه مدار
 سپارم بدو گنج و تاج مهی
 نه بیند کس او را به کابلستان
 بوَد اختر نیکش آموزگار
 که بر چرخ گردان که یابد گذر؟
 ۱۲۳۸
 به مردی و دانش که یابد رها؟

بباشد همه بودنی بیگمان
 به دست بزرگی برآیدش هوش
 دل شاه از آن بد پراندیشه شد
 ۲۲۶۵ بد اندیشه و گردش روزگار
 نجوید از او مردِ دانا زمان
 وگر خفته آید به پیشش سروش
 روانش از اندیشه چون بیشه شد
 همی بر بدی بودش آموزگار



خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر

چو برگشت شب گرد کرده عنان
 نشست از بر تخت زر شهریار
 همی بود پیشش پرستارفش
 چو در پیش شاه انجمن شد سپاه
 ۲۲۷۰ همه موبدان پیش شه در زده
 پس اسفندیار آن یل تهنتن
 بدو گفت شاها انوشه بُدی*
 سر داد و مهر از تو پیدا شده‌ست
 همه مر ترا چون یکی بنده‌ام
 ۲۲۷۵ تو دانی که ارجاسپ از بهر دین
 همی خوردم آن سخت سوگندها
 که هر کس که آرد به دین در شکست
 میانش به خنجر کنم بر دو نیم
 وزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ
 ۲۲۸۰ یکی گورسان* کردم از دشت کین
 مرا خوار کردی به گفت گرزم
 بستی تن من به بندِ گران
 سوی گنبدان دژ فرستادیم
 سپیده برآورد رخشان سنان
 بشد پیش او فرخ اسفندیار
 پُر اندیشه دل دست کرده به کش
 ز ناماوران و ز گردان شاه
 و ز آسپهدان پیش او صف زده
 برآورد از درد آن گه سخن
 به تو بر زمین فرّه ایزدی
 همان تاج و تخت از تو زیبا شده‌ست
 همه بنارزوی تو پوینده‌ام
 بیامد چنان با سواران چین
 چو پیمودم این ایزدی بندها
 دلش تاب گیرد سوی بُت پرست
 نباشد مرا از کسی ترس و بیم
 نه برگشتم از جنگ شیر و پلنگ
 سواری نماندم ابر پشت زین
 چو جام کیی خواستی روز بزم
 به زنجیر و مسمار آهنگران
 ز خواری به بیگانگان دادیم

به زاوُل شدی بَلخ بگذاشتی
 ندیدی همی تیغ ارجاسپ را
 چو جاماسپ آمد مرا بسته دید
 مرا پادشاهی پذیرفت و تخت
 بدو گفتم این بندهایِ گران
 به یزدان نمایم به روز شمار
 مرا گفت کز خونِ چندان سران
 برادرت آزاده فرشیدورد
 بدان رزمگه خسته تنها به تیر
 ز تُرکان گریزان تَن شهریار
 نسوزد دلت بر چنین کارها
 سخنها چنین نیز بسیار گفت
 غل و بند بر هم شکستم همه
 وزیشان بکُشتم فزون از شمار
 گر از هفت خوان بر شمارم سخن
 زتن باز کردم سر ارجاسپ را
 زن و کودکانشان برین بارگاه
 همه نیکویها نهادی به گنج
 زبس بند و سوگند و پیمان تو
 سپارم تُرا افسر و تختِ عاج
 مرا از بزرگان بدین شرم خاست
 بهانه کنون چیست؟ من بر چه ام؟
 همه رزم را بزم پنداشتی
 فکندی به خون پیژ لهراسپ را ۲۳۸۵
 وزان بستگیها تنم خسته دید
 برین نیز چندی بکوشید سخت
 چه زنجیر و مسمارِ آهنگران
 بنالم ز بدگوی با کردگار
 سرافراز با گُرزهای گران ۲۳۹۰
 فکندهشت خسته به دشت نبرد
 همان خواهران را که بردند اَسیر
 همی پیچد از بند اسفندیار
 برین درد و تیمار و آزارها
 که گفتار با درد و غم بود جفت ۲۳۹۵
 روان آمدم نزد شاه رَمه
 نگویم سخن کثر بر شهریار
 همانا که هرگز نیاید به بُن
 بر افراختم نام گُشتاسپ را
 بیاوردم و گنج و تخت و کلاه ۲۴۰۰
 مرا مایه خون آمد و سود، رنج
 دلم گرمتر شد به فرمان تو
 که هستی به مردی سزاوار تاج
 که گویند گنج و سپاهت کجاست؟
 پر از رنج پیویان ز بهر که ام؟ ۲۴۰۵

پاسخ دادن گشتاسپ پسر را

به فرزند پاسخ چنین داد شاه
 ازین بیش کردی که گفתי تو کار
 نیبم کنون دشمنی در جهان
 که نام تو یابد نه پیچان شود ^{۲۵۱۰}
 زگیتی ندانم ترا کس هَمال
 که او راست تا هست زاؤلستان
 به مردی همی زاسمان بگذرد
 همو پیش کاووس کی بنده بود
 به شاهی ز گشتاسپ راند سخن ^{۲۵۱۵}
 به گیتی ترا نیست کس همبُرد
 سوی سیستان رفت باید کنون
 برهنه کنی تیغ و گوپال را
 زواره فرامرز را همچنین
 به دادار گیتی که او داد زور ^{۲۵۲۰}
 که چون این سخنها به جای آوری
 سپارم ترا گنج و تخت و سپاه
 چُنین پاسخ آوردش اسفندیار
 همی دور مانی ز رسم کهن
 تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد ^{۲۵۲۵}
 چه جویی به نزد یکی مرد پیر
 ز گاه منوچهر تا کیقباد
 همی خواندندش * خداوندِ رخش
 نه او در جهان نامداری نو است
 که از راستی بگذری نیست راه
 که یار تو بادا جهان کردگار
 نه بر آشکارا نه اندر نِهان
 چه پیچان همانا که بیجان شود
 مگر بی خرد رستم آن پور زال
 همان بُست و غزنین و کابلستان
 همی خویشتن کِهتری نشمرد
 ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
 که او تاج نو دارد و ما کهن
 ز رومی و توری و آزادمرد
 بکار آوری رنگ و جنگ و فسون
 به بند آوری رستم زال را
 نمائی که کس بر نشیند به زین
 فروزنده اختر و ماه و هور
 ز من نشنوی زان سپس داوری
 نشانمت با تاج در پیشگاه
 که ای پرهتر نامور شهریار
 بر اندازه باید که رانی سخن
 ز چین و ز خلخ برانگیز گرد
 که کاووس خواندی ورا شیر گیر
 همه بوم ایران بدو بود شاد
 جهانگیر و شیراوژن و تاجبخش
 بزرگست و با عهد کیخسرو است

- ۲۵۲۰ اگر عهد شاهان نباشد دُرست
چُنین داد پاسخ به اسفندیار
هران کس که از عهد یزدان بگشت
شنیدی همانا که کاووس شاه
همی بناسمان شد به پَرّ عقاب
ز هاماوران دیو زادی ببرد
سیاوش به آزار او کُشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت
رَه سیستان گیر خود با سپاه
چو اندر شوی دستِ رستم ببند
زواره فرامرزو دستانِ سام
پیاده دوانشان بدین بارگاه
ازین پس نیچد سر از ما کسی
سپهد بُروها پر از چین بگرد
تُرا نیست دستان و رستم بکار
دریغ آیدت جایِ شاهی همی
تُرا باد این تاج و تختِ مهان
ز لشکر تُرا من یکی بنده‌ام
پدر گفت در کار تندی مکن
ز لشکر گُزین کن فراوان سوار
سِلّاح و سپه سر بسر پیش توست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه
چُنین پاسخ آورد اسفندیار
گرآیدون که آید زمانه فراز
ز پیش پدر بازگشت او بتاب
- ۲۵۳۰ نباید ز گشتاسپ منشور جُست
که ای شیردل پر هنر نامدار
همان عهد او و همان بادِ دشت
به فرمانِ ابلیس گُم کرد راه
بزاری به ساری فُتاد اندر آب
شبستان شاهان مَرُو را سپرد
همه دوده را روز برگشته شد
به پیش درِ او نشاید گذشت
اگر تخت خواهی همی با کلاه
بیارش به بازو فگنده کمند
۲۵۴۰ نباید که سازند پیش تو دام
بیاور تو ای نامبردار شاه
اگر کام و گر گنج یابد بسی
به شاه جهان گفت کَر دین مگرد
همی راه جویی از آسفندیار
۲۵۴۵ ز گیتی مرا دور خواهی همی
مرا گوشه‌ای بس بوَد در جهان
به فرمان و رایت سرافکنده‌ام
بلندی بیایی نژندی مکن
جهان دیدگان از درِ کارزار
۲۵۵۰ نژندی به جان بداندیش توست
همان تخت شاهی و زرّین کلاه؟
که لشکر نیاید مرا خود بکار
به لشکر ندارد جهاندار باز
هم از بهر تاج و ز گفتارِ باب

۲۵۵۵ به ایوان خویش اندر آمد دُژم لبی پر ز باد و دلی پر ز غم

— * —
پند دادن کتابون اسفندیار را

کتابون* چو بشنید دل پر ز خشم
چُنین گفت با فرّخ اسفندیار
ز بهمن شنیدم که از گُلستان
ببندی همی رستم زال را
۲۵۶۰ ز گیتی همی پند مادر نیوش
سواری که باشد به نیروی پیل
بدرّد جگرگاه دیو سفید
همو شاهِ هاماوران را بکُشت
به کین سیاوخش از آفراسیاب
۲۵۶۵ مده از پی تاج سر را به باد
که نفرین برین تخت و این تاج باد
پدر پیر گشته‌ست و بُرنا تویی
سپه یکسره بر تو دارند چشم
جز از سیستان در جهان جای هست
۲۵۷۰ مرا خاکسارِ دو گیتی مکن
چُنین پاسخ آوردش اسفندیار
همانست رستم که دانی همی
نکوکارتر زو به ایران کسی
چُنو را ببستن نباشد سزا
۲۵۷۵ ولیکن نباید شکستن دلم
کنون چون گشم سر ز فرمان شاه

به پیش پسر شد پر از آب چشم
که ای در جهان از یلان یادگار
همی رفت خواهی به زابلستان
خداوند شمشیر و گویال را
به بد تیز مشتاب و بد را مکوش
به پیکار خوار آیدش رود نیل
ز شمشیر او گم کند راه شید
نیازست گفتن کس او را دُرُشت
ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که با تاج شاهی ز مادر نژاد
بدین کُشتن و شور و تاراج باد
بچنگ و بمردی توانا تویی
میفکن تن اندر بلاها به خشم
جوانی مکن خیره منمای دست
ازین مهربان مام بشنو سخن
که ای مهربان این سخن یاد دار
هنرهاش چون زُند خوانی همی
نیایی و گر خود بجویی بسی
چنین بد نه خوب آید از پادشا
که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
چگونه گذارم چنین پیشگاه؟

<p>بران سو کُشد آسمان بیگمان ز من نشنود سرد هرگز سخن همی پاک بر کند موی از سرش ۲۵۸۰ همی خوار گیری به تیزی روان از آیدر مشو بی یکی انجمن نهاده بدین گونه بر دوش خویش همه کام بدگوهر آهزمن است که دانا نخواند ترا پاکرای ۲۵۸۵ که نابردن کودکان نیست روی بماند مَنش پست و تیره روان مرا باید ای مادر هوشیار جز از خویش و پیوند و چندی سرا</p>	<p>مرا گر به زاوُل سر آید زمان چو رستم بیاید به فرمان من ببارید خون از مژه مادرش بدو گفت کای ژنده پیل جوان بسنده نباشی تو با پیلتن مبر پیش پیل زیان هوش خویش اگر زین نشان رای تو رفتن است به دوزخ مبر کودکان را به پای به مادر چنین گفت پس جنگجوی که چون کاهلی پیشه گیرد جوان به هر رزمگاه اندر ایشان بکار بسی لشکر خود نباید مرا</p>
---	--



لشکر آوردن اسفندیار به زابل

<p>ز درگاه برخاست آوای کوس ۲۵۹۰ بیاورد چون باد لشکر ز جای فرو ماند در جای، پیل و سپاه دگر سوی کابل کشید اندکی توگفتی که با خاک گشته ست جفت ز رفتن بماند آن زمان کاروان ۲۵۹۵ بفرمود کس سر ببرند و یال نگردد تبه فرّه ایزدی بدو باز گشت آن زمان اخترش گرفت آن زمان اختر شوم خوار</p>	<p>به شبگیر هنگام بانگِ خروس چو پیلی به اسپ اندر آورد پای همی راند تا پیشش آمد دو راه سوی گنبدان بود راهش یکی شتر آن که در پیش بودش بخفت همه چوب زد بر سرش ساروان جهانجوی گفت آن بد آمد به فال بدان تا بدو باز گردد بدی بُریدند پر خاشجویان* سرش غمی گشت ازان اُشتر اسفندیار</p>
---	---

چنین گفت کنان کس که فیروز گشت
 بد و نیک هر دو ز یزدان بود ۲۶۰۰
 وزان جا بیامد سوی هیرمند
 بآیین ببستند پرده سرای
 شِراعی بزد زود و بنهاد تخت
 می آورد و رامشگر اسفندیار
 به رامش دل خویشان شاد کرد ۲۶۰۵
 چو گل بشکفید از می سالخورد
 به یاران چنین گفت گز رای شاه
 مرا گفته بُد کار رستم بسیج
 نکردم نرفتم به راه پدر
 بسی رنج دارد بجای سران ۲۶۱۰
 همه شهر ایران بدو زنده‌اند
 فرستاده‌ای باید اکنون دبیر
 سواری که باشد وُرافرّ و زیب
 گراپدون که آید به نزدیک ما
 بچربی دهد دست بند مرا ۲۶۱۵
 نخواهم من او را بجز نیکویی
 بشوتن بدو گفت اینست راه

سر تخت او گیتی افروز گشت
 لب مرد باید که خندان بود
 همی بود ترسان ز بیم گزند
 بزرگان لشکر گزیدند جای
 بر تخت شد هر که بُد نیکبخت
 نشسته بشوتن بر شهریار
 دل راد مردانش آزاد کرد
 رُخ نامداران و شاه نبرد
 بسیچیدم و دور گشتم ز راه
 ز بند و ز خواری میاسای هیچ
 که آن شیر دل مرد پرخاشخَر
 جهان راست کرد او به گرز گران
 اگر شهریارند اگر بنده‌اند
 خردمند با دانش و یادگیر
 نگیرد وُرا رستم اندر فریب
 درخشان کند رای تاریک ما
 به دانش ببندد گزند مرا
 گر او دور دارد سر از بدخویی
 برین باش و آزر مردان بخواه

فرستادن اسفندیار بهمن را به نزد رستم

بفرمود تا بهمن آمد به پیش
 بدو گفت اسپ سیه برنشین
 بیارای تن را به دیبای چین
 نگارش همه گوهر پهلوی ۲۶۲۰
 بدان سان که هر کس که بیند ترا
 ز گگردنکشان برگزیند ترا

بداند که هستی تو خسرو نژاد
 ببر پنج بالای ز زمین ستام
 هم از راه تا خان رستم بران
 درودش ده از ما و خوبی نمای
 بگویش که هر کس که گردد بلند
 ز دادار باید که دارد سپاس
 چو باشد گراینده نیکویی
 بیفزایدش کامکاری و گنج
 چو دوری گزیند ز کردار زشت
 بد و نیک بر ما همی بگذرد
 سرانجام بستر بود تیره خاک
 به گیتی هران کس که نیکی شناخت
 همان بر که کاری، همان بدزوی
 کنون از تو اندازه گیریم راست
 که بگذاشتی سالیان بشمار
 اگر بازجویی ز راه خرد
 که چندین بزرگی و گنج و سپاه
 تو پیش از نیاگان ما یافتی
 چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه
 چون او شهریاری به گشتاسپ داد
 سوی وی یکی نامه ننوشته‌ای
 نرفتی به درگاه او بنده‌وار
 ز هوشنگ و جم و فریدون گرد
 همی زو چنین تا سر کیقباد
 چو گشتاسپ ننشست یک پایدار

کند آفریننده را بر تو یاد
 سرافراز ده موبد نیکنام
 مکن کار بر خویشان بر، گران
 بیارای گفتار و چربی فزای
 جهاندار و از هر بدی بی گزند
 که او یست جاوید نیکی شناس
 بپرهیزد از آز و از بدخویی
 بود شادمان در سرای سپنج
 بیاید بدان گیتی اندر بهشت
 چنین داند آن کس که دارد خرد
 بپرد روان سوی یزدان پاک
 بکشید و با شهریاران بساخت
 سخن هر چه گویی همان بشنوی
 نه باید برین بر فزونی نه کاست
 بدیدی به گیتی بسی شهریار
 بدانی که چونین نه اندر خورد
 گر انمایه اسپان و تخت و کلاه
 چو در بندگی تیز بشتافتی
 نکردی گذر سوی آن بارگاه
 نیامدت خود زان سپس تخت یاد
 از آرایش بندگی گشته‌ای
 نخوانی کسی را همی شهریار
 که از تخم ضحاک شاهی ببرد
 که تاج فریدون به سر بر نهاد
 به رزم و به بزم و به رای و شکار

نهان گشت بیدادی و بیرهی
 نهان شد بد آموزی و راه دیو
 سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
 پذیره شدش نامور شهریار
 که جایی ندیدند پیدا زمین
 میان بزرگان نگرده کهن
 همی بشکنند پشت شیران نر
 جهان شد مرو را چو یک مهره موم
 به درگاه اویند چندی سوار
 که با جنگ او نیستشان زور و تاو
 که او از تو آزرده دارد روان
 نکردی بدان نامداران نگاه
 همی خویشتن داری اندر نهان
 مگر مغز دل پاک بیرون کنند
 به فرمان شاهان بیاراستی
 به گیتی فزون آید از گنج تو
 ز بنده نبودند همداستان
 همان کشور و گنج آراسته
 نیارد به هر کار من پیش دست
 نبیند مرا نیز در رزمگاه
 به روز سپید و شب لاژورد
 نبیند کسی زین گزیده سپاه
 نبُد شاه دستور تا دم زدم
 ندیدی که خشم آورد چشم اوی
 روان از نشستن پشیمان کنی

بپذیرفت پاکیزه دینِ بهی
 چو خورشید شد راه گیهان خدیو
 وزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ
 ندانست کس لشکرش را شمار ۲۶۵۰
 یکی گورسان کرد زان دشت کین
 همانا که تا رستخیز آن سخن
 کنون خاور اوراست تا باختر
 ز توران برو تا سر هند و روم
 ز دشت سواران نیزه گزار ۲۶۵۵
 فرستند زین شهرها باژ و ساو
 ازان گفتم این با تو ای پهلوان
 نرفتی بدان نامور بارگاه
 گرانی گزیده‌ستی اندر جهان
 فراموش ترا مهتران چون کنند؟ ۲۶۶۰
 همیشه همه نیکویی خواستی
 اگر بر شمارد کسی رنج تو
 ز شاهان کسی بر چنین داستان
 مرا گفت رستم ز بس خواسته
 به زاول نشسته‌ست و گشته‌ست مست ۲۶۶۵
 چو کار آیدش دوری از رزمگاه
 برآشفت یک روز و سوگند خورد
 که او را بجز بسته بر بارگاه
 کنون من از ایران بدان آدمم
 بیرهیز و بیجان شو از خشم اوی ۲۶۷۰
 چو ایدر بیایی و پیمان کنی

<p>به جانِ پدرِ آن جهاندار شیر برافروزم این تیره گون ماه را روان و خِرد رهنمای مَنست ولیکن همی از تو دیدم گناه ^{۲۶۷۵} ز فرمانِ او یک زمان نگذرم زدن رای و سودن برین کار دست جهاندریده رودابه نیکنام بدین خوب گفتار من بگروید به کامِ دلیران ایران شود ^{۲۶۸۰} بدو بر فراوان گناه آورم ز خشم و ز کین آرمش باز جای بدان سان که از گوهرِ من سزد</p>	<p>به خورشید و روشن روانِ زَریر که من زینِ پشیمان کنم شاه را بَشوَتَن برینِ بر، گَوای مَنست که من چند زینِ جُستم آرام شاه پدر شهریارست و من کِهترم همه دوده با هم نباید نشست زواره، فرامرز، دستانِ سام همه پندِ من یک بیک بشنوید نباید که تان خانه ویران شود چو بسته تُرانزد شاه آورم وزان پس بباشم به پیشش پِپای نمانم که بادی به تو بر وَزَد</p>
---	--

— ❁ —
رسیدن بهمن به نزد زال

<p>چو بشنید بهمن بیامد به راه به سر برنهاد آن کلاه مهی ^{۲۶۸۵} دِرَفشی درفشان پس او پِپای جوانی به بالای سرو بلند سوی زابُلستان فغان برکشید به هرّای زَرین سیاهی به زیر تناسان گذشت از لب رودبار ^{۲۶۹۰} کمندی به فتراک و گُریزی به دست یکی بادِ سرد از جگر برکشید سرافراز با جامه خسرویست</p>	<p>سخنهای آن نامور پیشگاه بپوشید زربَفَتِ شاهنشهی خرامان بیامد ز پرده سرای جهانجوی بگُذشت بر هیرمند هم اندر زمان دیدبانش بدید که آمد نَبَرده سواری دلیر پس پشتِ او خوارمایه سوار هم اندر زمان زالِ زر بر نشست بیامد همان گه که او را بدید چُنین گفت کین نامور پهلویست</p>
--	---

ز لهراسپ دارد همانا نژاد
 ز دیده بیامد به درگاه رفت ^{۲۶۹۵}
 هم اندر زمان بهمن آمد پدید
 ندانست مرد جوان زال را
 چو نزدیکتر گشت آواز داد
 سر انجمن پورِ دستان کجاست
 که آمد به زاوُل یل اسفندیار ^{۲۷۰۰}
 بدو گفت زال ای پسر کام جوی
 کنون رستم آید ز نخچیرگاه
 تو با این سواران بیا ارجمند
 چُنین داد پاسخ که اسفندیار
 گزین کن یکی مرد جوینده راه ^{۲۷۰۵}
 چُنین داد پاسخ که نام تو چیست؟
 برآم که تو خویش لهراسپی
 بدو گفت بهمن که من بهمنم
 چو بشنید گفتار آن سرفراز
 بخندید بهمن پیاده ببود ^{۲۷۱۰}
 بسی کرد خواهش که ایدر پایست
 بدو گفت پیغام اسفندیار
 گزین کرد گردی که دانست راه
 همی رفت پیش اندرون رهنمون
 به انگشت بنمود نخچیرگاه ^{۲۷۱۵}



پیغام دادن بهمن رستم را

یکی کوه بُد پیش مرد جوان برانگیخت آن باره پهلوان

- نگه کرد ازان پس به نخچیرگاه
 یکی مرد همچون کُهِ بیستون
 یکی نرّه گوری زده بر درخت
 یکی جامِ پُر می به دستِ دگر
 همی گشت رَخش اندران مرغزار
 چُنین گفت بهمن که این رستمست
 به گیتی کسی مرد ازین سان ندید
 بترسم که با او یل اسفندیار
 من او را به یک سنگ بیجان کنم
 یکی سنگ ازان کوه خارا بکند
 ز نخچیرگاهش زواره بدید
 خروشید کای پهلوان سوار
 بخندید رستم نه بنهاد گور
 همی بود تا سنگ نزدیک شد
 بزَد پاشنه، سنگ بنداخت دور
 غمی شد دلِ بهمن از کارِ اوی
 همی گفت اگر فرخ اسفندیار
 تن خویش در جنگ رسوا کند
 گر آیدون که زو بهتر آید به جنگ
 نشست از برِ باره بادپای
 بگفت آن شگفتی به موبد که دید
 چو آمد به نزدیک نخچیرگاه
 به موبد چُنین گفت کین مرد کیست؟
 پذیره شدش با زواره بهم
 پیاده شد از اسپ، بهمن چو دود
۲۷۲. پدید آمد آن پهلوان سپاه
 درختی گرفته به چنگ اندرون
 نهاده بر خویش گویال و رخت
 پرستنده برپای پیشش پسر*
 درخت و گیا بود و هم جویبار
 و گر آفتاب سپیده دمست؟
 نه از نامداران پیشین شنید
 نتابد بیچد سر از کارزار
 دل زال و رودابه پیچان کنم
 فروهشت ازان کوهسار بلند
 هم آواز آن سنگ خارا شنید
 یکی سنگ غلتان شد از کوهسار
 زواره همی کرد زان گونه شور
 ز گردش همه کوه تاریک شد
 زواره برُو آفرین کرد و پور
 چو دید آن بزرگی و دیدار اوی
 کند با چنین نامور کارزار
 همان به که با او مدارا کند
 بگیرد همه شهر ایران به چنگ
 پراندیشه از کوه شد باز جای
 وزان راه آسان سر اندر کشید
 تهمتن بدیدش همان گه ز راه
 من اندر گمانم که گشتاسپیست
 ز نخچیرگه هر که بُد بیش و کم
 برسیدش و نیکویها نمود

بدو گفت رستم که تا نامِ خویش
 بدو گفت من پورِ اسفندیار
 وُرا پهلوان زود در بر گرفت
 برفتند هر دو به جای نشست ۲۷۲۵
 چو بنشست بهمن بدادش درود
 وزان پس چُنین گفت کِاَسفندیار
 سراپرده زد بر لبِ هیرمند
 پیامی رسانم از اسفندیار
 چُنین گفت رستم که فرزندِ شاه ۲۷۵۰
 خوریم آنچه داریم چیزی نخواست
 بگسترد بر سفره بر نانِ نرم
 به دستار خوان پیشِ بهمن نهاد
 برادش را نیز با او نشانند
 دگر گور بنهاد در پیشِ خویش ۲۷۵۵
 نمک بر پراکند و بُبرید و خُورد
 همی خورد بهمن ز گور اندکی
 بخندید رستم بدو گفت شاه
 خورش چون بدین گونه داری به خوان
 چگونه زنی نیزه در کارزار ۲۷۶۰
 بدو گفت بهمن که خسرو نژاد
 خورش کم بود کوشش جنگ بیش
 بخندید رستم به آواز گفت
 یکی جامِ زرین پر از باده کرد
 دگر جام بر دستِ بهمن نهاد ۲۷۶۵
 بترسید بهمن ز جامِ نسید

نگویی نیابی ز من کامِ خویش
 سرِ راستان بهمنِ نامدار
 ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
 خود و نامدارانِ مهتر پرست
 ز شاه و از ایرانیان بر فزود
 چو آتش برفت از برِ شهریار
 به فرمان پیروز شاهِ بلند
 اگر بشنود پهلوان سوار
 برنجید ازین سان و پیمود راه
 پس آنگه جهان زیر فرمانِ توست
 یکی گورِ بریان بیاورد گرم
 گذشته سخنها همی کرد یاد
 وزان نامداران کسی را نخواند
 که هر بار گوری نهادی به پیش
 نظاره بَرُو آن سرافراز مرد
 بُد خوردنی زان او صد یکی
 ز بهر خورش دارد این پیشگاه
 چه سان رفتی اندر دمِ هفت خوان؟
 چو خوردن چنین داری ای شهریار؟
 سخنگوی و بسیار خواره مباد
 به کف برنهد هر زمان جانِ خویش
 که مردی ز مردان نشاید نهفت
 وُزُو یادی مردان آزاده کرد
 که برگیر ازان کس که خواهی تو یاد
 زواره نخستین دمی در کشید

بدو گفت ایابچه شهریار
ازو بستد آن جام بهمن سبک
همی ماند از رستم اندر شگفت
نشستند بر باره هر دو سوار
بدادش یکایک درود و پیام
به تو شاد بادامی و میگسار
دلزار میخواره‌ای بد تُنک
ازان خوردن و یال و بازو و کفت
همی راند بهمن بر نامدار
از اسفندیار آن یل نیکنام



پاسخ دادن رستم بهمن را

چو بشنید رستم ز بهمن سخن
چنین گفت آری شنیدم پیام
ز من پاسخ این بر به اسفندیار
هران کس که دارد روانش خرد
چو مردی و پیروزی و خواسته
بزرگی و گردی و نام بلند
به گیتی برین سان که اکنون تویی
بباشیم بر داد یزدانپرست
سخن هر چه برگفتنش روی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز
چو مهتر سراید سخن سخته به
ز گفتار آن کس بدی بنده شاد
به مردی و فرهنگ و رای و خرد
چنینست نامت به بربرستان
ازین بندها داشتیم من سپاس
ز یزدان همین آرزو خواستم
که بینم پسندیده چهر ترا
پر اندیشه شد مغز مرد کهن
دلم شد به دیدار تو شادکام
که ای شیردل مهتر نامدار
سر مایه کارها بنگرد
ورا باشد و گنج آراسته
به نزد گرانمایگان ارجمند
نباید که دارد سرش بدخویی
نگیریم دست بدی را به دست
درختی بود کش بر و بوی نیست
شود کار بی سود بر تو دراز
ز گفتار بد گام پردخته به
که گفتی که چون تو ز مادر نژاد
همی بر نیاگان خود بگذرد
به روم و به چین و به خاورستان
ستایش کنم روز و در شب سه پاس
که اکنون بدو دل بیاراستم
بزرگی و گردی و مهر ترا

نشینیم با یکدگر شادکام
 ۲۷۹۰ کنون آنچه جُستم همه یافتم
 به پیش تو آیم کنون بی سپاه
 بیارم برت عهد شاهان داد
 کنون ای تَهْمَتَن تو در کار من
 بدان نیکویها که من کرده‌ام
 ۲۷۹۵ پرستیدن شهریاران همان
 چو پاداش این رنج بند آیدم
 همان به که گیتی نبیند کسی
 بیایم بگویم همه راز خویش
 پیاده بیایم به چرم پلنگ
 ۲۸۰۰ ازان پس که من گردن ژنده پیل
 چو از من گناهی نیامد پدید
 سخنهای ناخوش ز من دور دار
 مگو آنچه هرگز نگفته‌ست کس
 بزرگان بر آتش نیابند راه
 ۲۸۰۵ همان تا پیش ماه نتوان نهفت
 تو بر راه من بر ستیزه مریز
 ندیده‌ست کس بند برپای من
 تو آن کن که از شهریاران سزاست
 بر مردی ز دل دور کن خشم و کین
 ۲۸۱۰ به دل خرّمی دار و بگذر ز رود
 گرامی کن این خائنه ما به سور
 چنان چون بُدم کِهتر کِیقباد
 چو آیی به نزدیک من با سپاه
 به یاد شهنشاه گیریم جام
 به خواهش همی تیز بشتافتم
 ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
 ز کیخسرو آغاز تا کِیقباد
 نگه کن به کردار بسیار من
 همان رنج و غمها که من خورده‌ام
 از امروز تا روز پیشین زمان
 وزان شاه ایران گزند آیدم
 چو بسیند بدو در نمائد بسی
 ز گیتی برافرازم آواز خویش
 به بازو ببندم یکی پالهنگ
 شکستم فکندم به دریای نیل
 کزان بد سرم را ببايد بُرید
 به بدها دل دیو رنجور دار
 ز مردی مکن باد را در قفس
 به دریاگذر نیست بی آشنای
 نه روبه توان کرد با شیر جفت
 که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
 نه بگرفت پیل ژیان جای من
 مدار آزر را دیو بر دست راست
 جهان را به چشم جوانی مبین
 که از پاک دادار بادت درود
 مباش از پرستنده خویش دور
 کنون از تو دارم دل و مغز شاد
 هم آپدر بشادی باشی دو ماه

<p>دَلِ دشمنان گردد از رشک کور اگر دیر مانی نگیرد شتاب ۲۸۱۵ به شمشیر شیر افکنی گر پلنگ به نزدیک شاه دلیران بری که ایدر فکندم به شمشیر بُن که من گردد کردم به نیروی دست مکن بر دل ما چنین روز رخش ۲۸۲۰ به دیدار خسرو نیاز آیدت خرامان بیایم به نزدیک شاه ببوسم سر و پا و چشم و را که پایم چرا کرد باید به بند؟ بگو پیش پرمايه اسفندیار ۲۸۲۵</p>	<p>بر آساید از رنج مرد و ستور همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب ببینم ز تو زور مردان جنگ چو خواهی که لشکر به ایران بری گشایم در گنجهای کهن به پیش تو آرم همه هر چه هست بیر آنچه خواهی و دیگر ببخش چو هنگام رفتن فراز آیدت عنان از عنانت نیچم به راه به پوزش کنم نیست خشم و را بسپرسم ز بیداد شاه بلند همه هر چه گفتم ترا یاد دار</p>
--	--

— ❁ —
بازگشتن بهمن

<p>همی رفت با موبدِ پاک تفت زواره فرامرزا پیش خواند به نزد مه زابلستان روید جهان را یکی خواستار آمده‌ست برو جامه خسرو آیین نهید ۲۸۳۰ وزان نیز پرمايه تر جایگاه نباید که کم باشد از پرورش پراز کینه و رزمخواه آمده‌ست نیندیشد از جنگِ یک دشت شیر به نیکی بود هر کسی را امید ۲۸۳۵</p>	<p>ز رستم چو بشنید بهمن برفت تَهْمَتَنِ زمانی به ره بر بماند کز آیدر به نزدیکِ دستان روید بگوید کاسفندیار آمده‌ست به ایوانها تخت زَرین نهید چنان هم که درگاه کاووس شاه بسازید چیزی که شاید خورش که نزدیک ما پور شاه آمده‌ست گوی نامدازست و شاهی دلیر شوم پیش او گر پذیرد نوید</p>
---	---

اگر نیکویی بینم اندر سرش
 ندارم ازو گنج گوهر دریغ
 وگر باز گرداندم ناامید
 تو دانی که این تابداده کمند
 ۲۸۲۰ زواره بدو گفت مندیش ازین
 ندانم به گیتی چو اسفندیار
 نیاید ز مرد خرد کار بد
 زواره بیامد به نزدیک زال
 بیامد دمان تا لب هیرمند
 ۲۸۲۵ عنان را گران کرد در پیش رود
 چو بهمن بیامد به پرده سرای
 بپرسید ازو فرخ اسفندیار
 چو بشنید بنشست پیش پدر
 نخستین ز رستم درودش بداد
 ۲۸۳۰ همه دیده پیش پدر باز گفت
 بدو گفت چون رستم پیلتن
 دل شیر دارد تن زنده پیل
 بیامد کنون تا لب هیرمند
 به دیدار شاه آمده شش نیاز
 ۲۸۳۵ ز بهمن برآشفت اسفندیار
 بدو گفت گز مردم سرفراز
 وگر کودکان را به کاری بزرگ
 تو گردنکشان را کجا دیده‌ای؟
 ز رستم همی پیل جنگی گنی
 ۲۸۴۰ چنین گفت پس با بشوتن براز
 ز یاقوت و زر آورم افسرش
 نه برگستان و نه گوپال و تیغ
 نباشد مرا روز با او سفید
 سر زنده پیل اندر آرد به بند
 نجوید کسی رزم کش نیست کین
 به رادی و مردی یکی شهریار
 ندید او ز ما هیچ کردار بد
 وزان روی رستم بیفراخت یال
 سرش تیز گشته ز بیم گزند
 همی بود تا بهمن آرد درود
 همی بود پیش پدر بر، پهای
 چه بشنیدی از پهلوان سوار؟
 بگفت آنچه بشنید زو سر بسر
 ز پیغام و پاسخ همه کرد یاد
 همان نیز نادیده اندر نهفت
 نبیند کسی نیز در انجمن
 برآرد نهنگان ز دریای نیل
 نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
 ندانم چه دارد همی با تو راز
 ورا بر سر انجمن کرد خوار
 نزیید که با زن نشیند به راز
 فرستد نباشد دلیر و سترگ
 که آواز رویاه نشنیده‌ای
 دل نامدار انجمن بشکنی
 که این شیر جنگاور رزمساز

جوانی همی سازد از خویشتن ز سالش نیاید همانا شکن



رسیدن رستم و اسفندیار با یکدیگر

<p>به بالای او زین زَرین کنید برفتند با فرَخ اسفندیار به فتراک بر کرده پیچان کمند ۲۸۶۵ وزپن روی اسپ یَلِ تاجبخش پیاده شد و داد یَل را درود همی خواستم تا بُوَد رهنمای چُنین تندرست آمدی با سپاه همان در سخن رایِ فرَخ نهیم ۲۸۷۰ خِرَد زین سخن رهنمای منست نگردم به هر جای گِردِ دروغ از این تازه روی تو نگزیدی مران تاجدارِ جهانبخش را به بالا و فرَت بنازد پدر ۲۸۷۵ پرستند و بیدار بخت تو را بجوید ز تخت اندر آید به گرد دلِ بدسیگالت به دو نیم باد شبانِ سیه بر تو نوروز باد فرود آمد از باره نامدار چو خشنود شد آفرین برگرفت ۲۸۸۰ که دیدم ترا شاد و روشنروان یلانِ جهان خاک بودن تو را</p>	<p>بفرمود کَاشپ سیه زین کنید پس از لشکر نامور صد سوار بیامد دمان تالِبِ هیرمند ازان سو خروشی بر آورد رَخش تَهْمَتَن به خشک اندر آمد ز رود پس از آفرین گفت کز یک خدای که ای نامدار اندرین جایگاه بگویم یک جای و پاسخ دهیم چُنین دان که یزدان گَوای منست که من زین سخنها نجویم فروغ که روی سیاوش اگر دیدمی نمانی همی جُز سیاوخش را خُنک شاه کو چون تو دارد پسر خُنک شهر ایران که تخت تو را دَرَم بخت آن کس که با تو نبرد همه دشمنان از تو بریم باد همه ساله بختِ تو پیروز باد چو بشنید گفتارش اسفندیار تن پیلتن رابه بر درگرفت که یزدان سپاس ای جهان پهلوان سزاوار باشد ستودن تو را</p>
---	---

خُنُک آن که چون تو پسر باشدش
 خُنُک آن که باشد وُرا چون تو پشت
 ۲۸۸۵ بدیدم تو را یادم آمد ز ریر
 بدو گفت رستم که ای پهلوان
 یکی آرزو خواهم از نامدار
 خرامان که آیی سوی خان من
 سزای تو گر نیست چیزی که هست
 ۲۸۹۰ چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 هران کس که او چون تو باشد به نام
 نشاید گذر کردن از رای او
 ولیکن ز فرمان شاه جهان
 به زابل نفرمود ما را درنگ
 ۲۸۹۵ تو آن کن که بریابی از روزگار
 تو خود بند برپای نه بی درنگ
 تو را چون برم بسته نزدیک شاه
 وزان بستگی من جگر خسته ام
 نمانم که تا شب بمانی به بند
 ۲۹۰۰ همه خوبی انگار ای پهلوان
 ازان پس که من تاج بر سر نهم
 نه نزدیک دادار باشد گناه
 وگر بازگردی به زابلستان
 بیابی تو چندان ز من خواسته
 ۲۹۰۵ بدو گفت رستم که ای نامدار
 که خرم کنم دل به دیدار تو
 دو گردنفراییم، پیرو جوان
 یکی شاخ بیند که بر باشدش
 بود ایمن از روزگار درشت
 سپهدار پیل افکن نره شیر
 خردمند و بیدار و روشنروان
 که باشد برین آرزو کامکار
 به دیدار روشن کنی جان من
 بکشیم با آن بساییم دست
 گایا از یلان جهان یادگار
 همه شهر ایران بدو شادکام
 گذشت از بر و بوم و از جای او
 نیچم روان آشکار و نهان
 نه با نامداران آن مرز جنگ
 بران رُو که فرمان دهد شهریار
 نباشد ز بند شهنشا ننگ
 سراسر بدو بازگردد گناه
 به پیش تو اندر کمر بسته ام
 وگر بر تو آید ز چیزی گزند
 بدی ناید از شاه خود بیگمان
 جهان را به دست تو اندر نهم
 نه شرم آید از تاج و از روی شاه
 به هنگام بشگوفه گُلستان
 که گردد بر و بوم آراسته
 همی جستم از دادور کامکار
 شوم شادمانه ز گفتار تو
 خردمند و بیدار دل پهلوان

- بترسم که چشم بد آید همی
همی یابد اندر میان دیو راه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن
که چون تو سپهبد سری افسری
بشادی نیایی سوی خان من
گرین کین تو از مغز بیرون کنی
ز گفتار تو رامش جان کنم
مگر بند، گز بند عاری بود
نیبند مرا زنده با بند کس
به پاسخ چنین گفت اسفندیار
همه راست گفתי نگفتی دروغ
ولیکن بشوتن شناسد که شاه
گر اکنون بیایم سوی خان تو
چو گردن بیچی ز فرمان شاه
یکی آن که من با تو جنگ آورم
فرامش کنم حق نان و نمک
وگر سر بیچم ز فرمان شاه
ترا آرزو گر چنین آمده‌ست
که داند که فردا چه خواهد بُدَن
بدو گفت رستم که ایدون کنم
به یک هفته نخچیر کردم همی
به هنگام خوردن مرا باز خوان
وزان جایگه رخس را برنشست
بیامد دمان تا به ایوان رسید
بدو گفت ای مهتر نامدار
- ۲۱۱۰ سر از خواب خوش برگراید همی
دلت کژ کند از پی تاج و گاه
که تا جاودانه نگردد کهن
سرافراز شیری و کُنداوری
نباشی بدین مرز مهمان من
بکوشی و بر دیو افسون کنی
ز من هر چه خواهی تو فرمان کنم
شکستی بود، زشت کاری بود
که روشن روانم برینست و بس
که ای در جهان از گوان یادگار
به کژی نگیرند مردان فروغ
چه فرمود چون من برفتم به راه
بوم شاد و پیروز مهمان تو
مرا تابش روز گردد تباه
به پرخاش، خوی پلنگ آورم
ز پاکی نژاد اندر آرم به شک
بدان گیتی آتش بود جایگاه
یک امروز با می بسایم دست
بدین داستانها نشاید زدن
شوم جامه راه بیرون کنم
به جای بره گور خوردم همی
تو با دوده خویش بنشین بخوان
دل خسته را اندر اندیشه بست
رُخ زالِ سام نریمان بدید
رسیدم به نزدیک اسفندیار

سواریش دیدم چو سرو سَهی خردمند و با زیب و با فرهی
 تو گفتی که شاه آفریدون گُرد بزرگی و دانایی او را سپرد
 ۲۹۳۵ به دیدن فزون آمد از آگهی همی تافت زو فرّ شاهنشهی



نخواندن اسفندیار رستم را به مهمانی

چو رستم برفت از لب هیرمند پر اندیشه شد شهریار بلند
 بَشوتَن که بُد شاه را رهنمای همان گه بیامد به پرده‌سرای
 چُنین گفت با او یَل اسفندیار که کاری گرفتیم دشخوار خوار
 به ایوان رستم مرا کار نیست وُرا نزد من نیز دیدار نیست
 ۲۹۴۰ همان گر نیاید نخوانمَش نیز که گر زین یکی را پُر آید قفیز
 دل زنده از کشته بریان شود سر از آشنایش گریان شود
 بَشوتَن بدو گفت کای نامدار برادر که یابد چو اسفندیار؟
 به یزدان که دیدم شما را نخست که یک نامور با دگر کین نجُست
 دلم گشت ازان کار همچون بهار هم از رستم و هم ز اسفندیار
 ۲۹۴۵ چو در کارتان کردم اکنون نگاه ببندد همی بر خِرَد دیو راه
 تو آگاهی از کار این پرهیز ز فرمان یزدان و رای پدر
 بپرهیز و با جان ستیزه مکن نبوشنده باش از برادر سخن
 شنیدم همه هر چه رستم بگفت بزرگیش با مردمی بود جُفت
 نساید دو پای وی آن بند تو نیاید سُبک او به پیوند تو
 ۲۹۵۰ سوار جهان پورِ دستانِ سام به بازی سر اندر نیارد به دام
 بترسم که این کار گردد دراز بزشتی میان دو گردنفر از
 بزرگی و از شاه داناتری به چنگ و به مردی تواناتری
 یکی بزم جوید دگر رزم و کین نگه کن که تا کیست با آفرین
 چُنین داد پاسخ وُرا نامدار که گر من بیچم سر از شهریار
 ۲۹۵۵ بدین گیتی اندر نکوهش بود همان پیش یزدان پَرُوهِش بود

دو گیتی به رستم نخواهم فروخت
 بدو گفت هر چیز کساید ز پند
 تو را گفتم اکنون تویی به گزین
 سپهد ز خوالیگران خواست خوان
 چو نان خورده شد جام می را بخواست
 وزان مردی خود همی کرد یاد
 همی بود رستم به ایوان خویش
 چو دیری بر آمد نیامد کسی
 چو هنگامه خوردن اندر گذشت
 بخندید گفت ای برادر تو خوان
 چو اینست آیین اسفندیار
 بفرمای تا رخس را زین کنند
 شوم باز گویم به اسفندیار

کسی چشم کین رابه سوزن ندوخت
 تن پاک و جان تو را سودمند
 دل شهریاران نیازد به کین
 کسی را نفرمود کو را بخوان
 ز روین دژ آنگه سخن کرد راست
 به یاد شهنشاه می خورد شاد
 ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
 نگه کرد رستم به ره بر، بسی
 ز مغز دلیر آب برتر گذشت
 بیارای و آزادگان را بخوان
 تو آیین این نامور یاد دار
 همان زین به آرایش چین کنند
 که او کار ما را گرفته ست خوار

پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم به مهمانی

نشست از بر اسپ برسان پیل
 بیامد دمان تا به نزدیک آب
 هران کس که از لشکر او را بدید
 همی گفت لشکر که این نامدار
 بران کوهه زین که آهنت
 اگر هم نبردش بود ژنده پیل
 خرد نیست اندر سر شهریار
 بدین سان همی از پی تاج و گاه
 به پیری سوی گنج یازانتر است
 چو آمد به نزدیک اسفندیار

خروشیدن رخس شد بر دو میل
 سپه را به دیدار او بد شتاب
 دلش مهر و پیوند او بر گزید
 نماند به کس جز به سام سوار
 همان رخس گویی که آهز منست
 برافشان تو بر تارک پیل نیل
 که با فر گردی چو اسفندیار
 به کشتن دهد نامداری چو ماه
 به مهر و به دیهیم نازانتر است
 همان گه پذیره شدش نامدار

بدو گفت رستم که ای پهلوان
 ۲۱۸۰ خرامی نیرزید مهمان تو
 سخن هر چه گویم ز من یادگیر
 همی خویشان بس بزرگ آیدت
 همانا به مردی سبک داریم
 به گیتی چنان دان که رستم منم
 ۲۱۸۵ بخاید ز من چنگ دیو سیاه
 بزرگان که دیدند بپر مرا
 همه جنگ ناکرده بگریختند
 چه کاموس جنگی چه خاقان چین
 که از پشت اسپان به خم کمند
 ۲۱۹۰ نگهدار شاهان و ایران منم
 ازین خواهش من شدی در گمان
 من از بهر این فر و آوزند تو
 نخواهم که چون تو یکی نامدار
 که من سام یل را بخوانم دلیر
 ۲۱۹۵ به گیتی منم زو کنون یادگار
 بسی پهلوان جهان بوده‌ام
 ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام
 سپاسم به یزدان که بگذشت سال
 که کین خواهد از مرد ناپاکدین
 ۳۰۰۰ بخندید با رستم، اسفندیار
 شدی تنگدل چون نیامد خرام
 چننین گرم شد روز و راه دراز
 همی گفتم از بامداد پگاه
 نوآیین و نوساز، فرخ جوان
 چننین بود تا بود پیمان تو؟
 مشو تیز با پیر برخیره خیر
 وزین نامداران سترگ آیدت
 به رای و به دانش * تئک داریم
 فروزنده تخت نیرم منم
 سر جادوان اندر آرم ز گاه
 همان زیر، غران هزبر مرا
 همه دشت تیر و کمان ریختند
 سواران جنگی و مردان کین
 ربودم سر و پای کردم به بند
 به هر جای پُشتِ دلیران منم
 مدان خویش را برتر از آسمان
 بجویم همی رای و پیوند تو
 تبه گردد از چنگ من روز کار
 گزو بیشه بگذاشتی نره شیر
 نیاید به پیشم هزبر آشکار
 به بد روز هرگز نیپموده‌ام
 بسی رنج و تیمار من بُرده‌ام
 بدیدم یکی شاخ فرخ همال
 جهانی بروبر کنند آفرین
 چننین گفت کای پور سام سوار
 بجستم همی زین سخن کام و نام
 نکردم تو را رنجه تندی مساز
 به پوزش بیمایم این مایه راه

<p>همی شاد دارم روان یک زمان به دشت آمدی خانه بگذاشتی ۳۰۰۵ ز تندی و تیزی مَبَر هیچ نام ز رستم همی مجلس آرای کرد به جایی نشینم که رای منست نشستن بیارای زان سان که خواست که بُرز مرا بین و بگشای چشم ۳۰۱۰ که از تُخمهٔ سام گُنداورم کفی راد باید دلی پر ز داد مرا هست پیروزی و نام و رای که کرسی زرین نهد* پیش گاه پر از خشم و بویا تُرنجی به دست ۳۰۱۵</p>	<p>به دیدار دستان شوم شادمان تو اکنون چنین رنج برداشتی بیارام و بنشین و بردار جام به دستِ چپ خویش برجای کرد جهاندیده گفت این نه جای منست بفرمود مهتر که بر دستِ راست چنین گفت با شاهزاده بِخشم هنر بین و این نامور گوهرم هنر باید از مردِ مهتر نژاد سزاورِ من گر تو را نیست جای وزان پس بفرمود فرزند شاه بیامد بران کرسی زر نشست</p>
--	---



نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را

<p>که ای نیکدل مهتر نامدار بزرگان و بیدار دل بخردان به گیتی فزون زین ندارد نژاد همی رستخیز جهان داشتند چو دیدش دلِ سام شد ناامید ۳۰۲۰ وُرا مرغ و ماهی مگر بشکَرند ندید اندرو هیچ آیین و فرّ به دیدار او کس نبد شادکام تن زال پیش اندرش خوار بود ز جامه برهنه تن و خوار اوی ۳۰۲۵</p>	<p>چنین گفت با رستم اسفندیار من آیدون شنیدستم از موبدان که دستانِ بدگوهر از دیو زاد فراوان ز سامش نهان داشتند تنش تیره و روی و مویش سفید بفرمود تا پیش دریا برند بیامد بگسترد سیمرغ پرّ بردش به جایی که بودش کُنام اگر چند سیمرغ ناهار بود همی خورد از افکنده مردارِ اوی</p>
--	---

برافکند سیمرخ بر زال مهر
 از آن پس که مردار چندی چشید
 بیدرفت سامش به بی بچگی
 خجسته بزرگان و شاهان من
 ۲۰۲۰ وُرا بر کشیدند و دادند چیز
 یکی سرو بُد نابسوده سرش
 ز مردی و بالا و دیدارِ اوی
 برین گونه بر، پادشاهی گرفت
 بدو گفت رستم که ای یادگیر
 ۲۰۲۵ دلت پیش کژی بنالد همی
 تو آن گوی کز پادشاهان سزاست
 جهاندار داند که دستان سام
 همان سام پورِ نریمان بُدست
 بزرگست و هوشنگ بودش پدر
 ۲۰۳۰ همانا شنیده‌ستی آوای سام
 نخستین به توس اندر آن اژدها
 به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ
 به دریا سر ماهیان برفروخت
 همی پیل را درکشیدی به دم
 ۲۰۳۵ دگر اندرو دیو بُد بیگمان
 که دریای چین تا میانش بُدی
 همی ماهی از آب برداشتی
 به خورشید ماهیش بریان شدی
 دو پتیاره زین گونه پیچان شدند
 ۲۰۴۰ همان مادرم دختِ مهرباب بود

بزو گشت ازین گونه چندی سپهر
 برهنه سوی سیستانش کشید
 ز نادانی و پیری و غرچگی
 نیاگان من نیکخواهان من
 فراوان بدین سال بگذشت نیز
 چو با شاخ شد رستم آمد برش
 به گردون برآمد چنین کارِ اوی
 ببالید و ناپارسایی گرفت
 چه گویی سخنهای نادلپذیر
 روانت ز دیوان ببالد همی
 نگوید سخن شاه جز خوب و راست
 بزرگ است و با دانش و نیکنام
 نریمان گرد از کریمان بُدست
 به گیتی سوم خسرو تاجور
 نَبُد در زمانه چُنو نیکنام
 که از جنگِ او کس نیامد رها
 همش بوی ورنگ و همش خاک و سنگ
 وزو در هوا پر کرگس بسوخت
 دلِ خرّم از یاد او شد دُرم
 تنش در زمین و سرش باسما
 ز تاییدن خور زیانش بُدی
 سر از گنبدِ چرخ بگذاشتی
 ازو چرخ گردنده گریان شدی
 ز تیغ و دل سام و بیجان شدند
 بدو کشور سِند شاداب بود

که ضحاک بودش به پنجم پدر
 نژادی ازین نامورتر کِراست؟
 هنر آنکه اندر جهان سربس
 همان عهدِ کاووس دارم نخست
 دگر عهدِ کیخسرو دادگر
 زمین را همه سربس گشته‌ام
 چو من برگزدم ز جیحون برآب
 ز کاووس درجنگ هاماوران
 نه ارزنگ ماندم نه دیو سفید
 همان از پی شاه فرزند را
 که گردی چو سهراب دیگر نبود
 ز ششصد همانا فزون است سال
 همی پهلوان بودم اندر جهان
 بسان فریدونِ فرخ نژاد
 ز تخت اندر آورد ضحاک را
 دگر سام کو بود ما را نیا
 سدیگر که چون من ببستم کمر
 بدان خرمی روز هرگز نبود
 که من بودم اندر جهان کامران
 بدان گفتم این تا بدانی همه
 تو اندر زمانه رسیده نوی
 تن خویش بینی همه در جهان
 چو بسیار شد گفته‌ها می خورم

ز شاهان گیتی برآورده سر
 خردمند گردن نییچد ز راست
 یلان را ز من جُست باید هنر
 که بر من بهانه نبایدت جُست
 ۳۰۵۵ که چون او نبست از کیان کس کمر
 بسی شاه بیدادگر گشته‌ام
 ز توران به چین رفت افراسیاب
 بستنها برفتم به مازندران
 نه سنجه نه اولادِ غندی نه بید
 ۳۰۶۰ بکُشتم دلیرِ خردمند را
 به زور و به مردی و رزم آزمود
 که تا من جدا گشتم از پُشتِ زال
 یکی بود با آشکارم نهران
 که تاج بزرگان به سر بر نهاد
 ۳۰۶۵ سپرد آن سر و تاج او خاک را
 ببرد از جهان دانش و کیمیا
 تناسان شد از رنجه تاجور
 پیِ مَرْدِ بی راه بر دز نبود
 مرا بود شمشیر و گرز گران
 ۳۰۷۰ تویی شاه و گردنکشان چون رمه
 اگر چند با فَرِ کیخسروی
 نه‌ای آگه از کارهای نهران
 به می جانِ اندیشه را بِشکرم

ستایش کردن اسفندیار نژاد خویش را

ز رستم چو اسفندیار این شنید
 ۳۰۷۵ پدوگفت کز رنج و پیکار تو
 شنو کارهایی که من کرده‌ام
 نخستین کمر بستم از بهر دین
 که در جنگ کس روی گیتی ندید
 نژاد من از تخم گشتاسپست
 ۳۰۸۰ که لهراسپ بُد پورِ اوژند شاه
 هم اوژند کز گوهرِ کئی پشین
 پشین آن که از گوهر کیقباد
 همی زو چُنین تا فریدون شاه
 همان مادرم دخترِ قیصرست
 ۳۰۸۵ همان قیصر از سلم دارد نژاد
 همان سلم پورِ فریدون گرد
 بگویم من و کس نگوید که نیست
 تو دانی که پیش نیاگان من
 پرستنده بودی تو خود با نیا
 ۳۰۹۰ تو شاهی ز شاهان من یافتی
 بمان تا بگویم همه هر چه هست
 که تا شاه گشتاسپ را داد تخت
 هران کس که رفت از پی کین زچین
 وزان پس که ما را به گفتِ گرزُم
 ۳۰۹۵ به لهراسپ از بند من بد رسید
 بیاورد جاماسپ آهنگران
 بخندید و شادان دلش بردمید
 شنیدم همه درد و تیمار تو
 ز گردنکشان سر بر آورده‌ام
 تهی کردم از بت پرستان زمین
 که از کُشتگان خاک شد ناپدید
 که گشتاسپ‌شه پورِ لهراسپست
 که او را بُدی آن زمان نام و گاه
 که کردی پدر بر پشین آفرین
 خردمند شاهی دلش پر ز داد
 که بیخ کیان بود و زیبای گاه
 که او بر سرِ رومیان افسرست
 نژادی بآیین و با فرّ و داد
 که از خسروان نام گردی بُرد
 که بیره فراوان و ره اندکیست
 بزرگان بیدار و پاکان من
 نجویم همی زین سخن کیمیا
 اگر چند بر کینه بشتافتی
 یکی گر دروغ است بنمای دست
 میان بسته دارم به نیروی بخت
 نکردند ازان پس بَرُو آفرین
 بیستم پدر دور کردم ز بزم
 شد از تُرک روی زمین ناپدید
 که ما را گشاید ز بندِ گران

همان کارِ آهنگرانِ دیر بود
دل من در آهنگِ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگشان بر زدم
تن از دست آهنگرانِ بستدم
برافراختم سر ز جای نشست
همه بند بر هم شکستم به دست
برفتم ازان جا بدان رزمگاه
که گشتاسپ را بخت گم کرد راه
گریزان شد ارجاسپ از پیش من
بدان سان یکی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان
همی رفتم از پس چو شیرِ ژیان
شنیدی که در هفت خوان پیش من
چه آمد ز دیوان آن انجمن
به چاره به رویین دژ اندر شدم
جهانی بران گونه برهم زدم
بجستم همی کینِ ایرانیان
به خونِ بزرگانِ ببستم میان
به توران و چین آنچه من کرده‌ام
همانا ندیده‌ست گور از پلنگ
یکی تیره دژ بر سر کوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بُدند
ز هنگامِ تورِ فریدونِ گُرد
کس اندر جهان نام آن دژ نبرد
بمردی من آن باره را بستدم
بتان را همه بر زمینِ بر زدم
برافروختم آتش زرد هشت
که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی دادگر یک خدای
به ایران چنان آدمم باز جای
که ما را به هـ جای دشمن نماند
به بتخانه‌ها در برهمن نماند
بستنها تن خویش جستم نبرد
بیرخاش تیمار من کس نخورد
سخنها کنون شد به ما بر دراز
اگر تشنه‌ای جام می بر فراز



ستایش کردن رستم پهلوانی خود را

چنین گفت رستم به اسفندیار
کون داد ده باش و بشنو سخن
که کردار مآند ز ما یادگار
ازین نامبردار پیر کهن

به گردن برآورده گرزِ گران
 شده تیره از غم دو چشم خروس
 که را بُد به بازوی خویش این امید؟
 شد ایران ازو شاد و او نیکبخت
 سُتودان ندیدند و گور و کفن
 کجا زورِ سُمَش جهانبخش بود
 ببستند پایش به بند گران
 ز جایی که بُد مهتری یا سری
 تهی کردم آن نامور گاه را
 ز رنج و ز تیمارِ آن خسته بود
 جهان پر ز درد و بدِ بدگمان
 همی نام جستم نه آرام خویش
 بگوش آمد آن بانگِ رَخْش مرا
 جهان شد پر از داد و پرافرین
 ز پُشتش سیاوخش چون آمدی؟
 که لهراسپ را تاج بر سر نهاد؟
 بدین یاره و تخت گشتاسپی!
 نسبند مرا دست چرخ بلند
 همان یاره و تختِ عاج شما؟
 نو آیین و از تخمِ کیخسروی
 ازین گونه از کس نبردم سخن
 وزین نرم گفتن مرا کاهشست
 بیازید و دستش گرفت استوار
 چنانی که بشنیدم از انجمن
 بر و یال چون ازدهای دلیر
 اگر من نرفتی به مازندران
 کجا بسته بُد شاه و گودرز و توس
 که کندی دل و مغز دیو سفید
 ز بندِ گران بُردَمَش سوی تخت
 سرِ جادوان را بکندم ز تن
 مرا یار در هفت خوان رَخْش بود
 وزان پس که شد سوی هاماوران
 ببردَم ز ایرانیان لشکری
 بگشتم به جنگ اندرون شاه را
 جهاندار کاووس خود بسته بود
 به ایران بُد افراسیاب آن زمان
 شب تیره تنها برفتم ز پیش
 چو دید آن درفشان درفش مرا
 پرداخت ایران و شد سوی چین
 گر از یالِ کاووس خون آمدی
 چو کیخسرو از پاک مادر نژاد
 چه نازی بدین تاج لهراسپی
 که گوید برو پای رستم ببند؟
 وگرنه کجا بود تاج شما
 تو اندر جهان پهلوان نُوی
 من از کودکی تا شده ستم کهن
 مرا خواری از پوزش و خواهشست
 ز تیزیش خندان شد اسفندیار
 بدو گفتم ای رستم پیلتن
 سترست بازو چو بازوی شیر

میان تنگ و باریک همچو پلنگ
 بیفشازد دستش میان سخن
 ز ناخن همی ریختش آب زرد
 گرفت آن زمان دست مهتر به دست
 خُنک شاه گشتاسپ آن نامدار
 خُنک آن که چون تو پسر زاید اوی
 همی گفت و چنگش به چنگ اندرون
 همه ناخنش پر ز خوناب گشت
 بخندید ازان فرخ اسفندیار
 تو امروز می خور که فردا ز رزم
 چو من زین زرین نهم بر سیاه
 به نیزه ز اسپت نهم بر زمین
 دو دستت ببندم برم نزد شاه
 بباشم به پیشش به خواهشگری
 رهانم ترا زین غم و درد ورنج
 بخندید رستم ز اسفندیار
 کجا دیده‌ای جنگ جنگاوران
 اگر بر چنین روی گردد سپهر
 بجای می سرخ کین آوریم
 غوکوس خواهیم ز اوای رود
 بسینی توای فرخ اسفندیار
 چو فردا بیایم به دشت نبرد
 ز کوهه به آغوش بردازمت
 نشانمت بر نامور تخت عاج
 کجا یافتستم من از کیقباد

کجا گرز کو* برکشد روز جنگ!
 ز بُرنا بخندید مرد کهن
 همانا نیبچید ازان درد مرد
 چُنین گفت کای* شاه یزدانپرست
 که او پور دارد چو اسفندیار
 همی فر گیتی بیفزاید اوی
 همی داشت تا چهر او شد چو خون
 بروی سپهد پُر از تاب گشت
 بدو گفت کای رستم نامدار
 بیبچی و یادت نیاید به بزم
 به سر بر نهم خسروانی کلاه
 ازان پس نه پرخاش جویم نه کین
 بگویم کزو من ندیدم گناه
 بسازم ز هر گونه‌ای داوری
 بیایی پس از رنج، بسیار گنج
 بدو گفت سیرایی از کارزار
 کجا یافتی باد گرز گران؟
 بیوشد میان دو تن روی مهر
 کمان و کمند و کمین آوریم
 به تیغ و به گوپال باشد درود
 گراییدن و پیچش کارزار
 به آورد مرد اندر آید به مرد
 چنان هم به نزدیک زال آرمَت
 نهم بر سرت بر دلفروز تاج
 به مینو همان جان او شاد باد

گشایم در گنج و هر خواسته
 ۲۱۷۰ دهم بی نیازی سپاه تُرا
 وزان جا بیایم* به نزدیک شاه
 بِمردی تُرا تاج بر سر نهم
 وزان پس ببندم کمر بر میان
 همه روی پالیز بی خَو کنم
 ۲۱۷۵ چو تو شاه باشی و من پهلوان
 که دارم نَهَم پیشت آراسته
 به اُبَر اندر آرام کلاه تُرا
 گُرازان و نازان و خرَم به راه
 سپاسی به گشتاسپ زین بر نَهَم
 چنان هم که بستم به پیش کیان
 ز شادی تن خویشتن نَو کنم
 کسی را به تن درنماید روان



می خوردن رستم با اسفندیار

چُنین پاسخ آوردش اسفندیار
 شکم گرسنه روز نیمی گذشت
 بیارید چیزی که دارید و خوان
 چو بنهاد رستم به خوردن گرفت
 ۲۱۸۰ یَلِ اسفندیار و یلان یکسره
 همی خورد رستم از آنها همَه
 بفرمود مهتر که جام آورید
 ببینیم اکنون که رستم ز می
 بیاورد یک جام می میگسار
 ۲۱۸۵ بیادِ شهنشاه رستم بخورد
 همان جام می کودک میگسار
 چُنین گفت پس با بشوتنِ پراز
 چرا آب بر جام می بفکنید
 بشوتن چنن گفت با میگسار
 ۲۱۹۰ می آورد و رامشگران را بخواند
 که گفتار چندین نیاید بکار
 ز بیکار گفتار بسیار گشت
 کسی را که بسیار گوید مخوان
 بمانند ازان خوردن اندر شگفت
 ز هر سو نهادند پیشش بره
 شگفت اندرو ماند شاه و رمه
 بجای می پخته خام آورید
 چه جوید چه گوید ز کاووس کی؟
 که گفتی نکردی بُرو بر گذار
 بر آورد از ان چشمه سرخ گرد
 بیاورد پُر باده شاهوار
 که بر می نیامد به آبت نیاز
 چرا این نبید کهن بشکنید
 که بی آب یک جام دیگر بیار
 ز رستم همی درشگفتی بماند

چو هنگامه رفتن آمد فراز
 چنين گفت با او يَلِ اسفنديار
 مي و هر چه خوردی ترا نوش باد
 بدو گفت رستم که ای نامدار
 هراں مي که با تو خورم نوش گشت
 گرپن کينه از دلت بيرون کنی
 زدست اندر آبی سوی خان خويش
 گرامی کنی خانه بر ما به سور
 سخن هر چه گفتم بجای آورم
 بیاسای چندی تو بر بد مکوش
 چنين گفت با او يَلِ اسفنديار
 تو فردا ببینی ز مردان هنر
 تن خويش را نیز مستای هیچ
 ببینی که من در صف کارزار
 هراَنچِت بگويم تو بپذير پند
 که فرمان شه پیش یزدانشناس
 چو از شهر زابل به ایران شويم
 هنر بیش ببند ز گفتار من
 دل رستم از غم پر اندیشه شد
 که گر من دهم دست بند ورا
 دوکارست هر دو بنفرین و بد
 هم از بند او بد شود نام من
 به گرد جهان هر که راند سخن
 که رستم زدست جوانی نرست
 همه نام من بازگردد به ننگ

ز مي لعل شد رستم سرفراز
 که شادان بزې تا بود روزگار
 روان ترا راستی توش باد
 همیشه خرد بادت آموزگار
 روان خردمند را توش گشت ۲۱۱۵
 بزرگی و دانش بر افزون کنی
 بوی شاد یک چند مهمان خويش
 مباش از پرستنده خويش دور
 خرد پیش تو رهنمای آورم
 سوی مردمی یاز و باز آرهوش ۲۲۰۰
 که تخمی که هرگز نروید مکار
 چو من تاختن را ببندم کمر
 به ایوان شو و کار فردا بسیج
 چنانم که با باده و میگسار
 به گفتار شاه اندر آبی به بند ۲۲۰۵
 چو فرمان یزدان بود با سپاس
 به نزدیک شاه دلیران شويم
 مجوی اندرین کار تیمار من
 جهان پیش او چون یکی بیشه شد
 وگر سرفرازم گزند ورا ۲۲۱۰
 گزاینده رسمی نوآیین و بد
 بد آید ز گشتاسپ فرجام من
 نکوهیدن من نگردهد کهن
 به زابل شد و پای او را ببست
 نماند ز من در جهان بوی و رنگ ۲۲۱۵

وُگر کُشته آید به دشتِ نبرد
 که او شهریار جوان را بکُشت
 بمن بر پس از مرگ نفرین بود
 وگر من شوم کُشته بر دست اوی
 ۳۳۲۰ گسسته شود نامِ دستانِ سام
 ولیکن همین خوب گفتار من
 اگر هیچ مانیده بودی ز من
 چُنین گفت پس با سرافراز مرد
 که چندین بگویی تو از کارِ بند
 ۳۳۲۵ مگر آسمانی سخن دیگرست
 همه پندِ دیوان پذیری همی
 تو یکتا دلی و ندیدی جهان
 گرا پدوَن که گشتاسپ از تاج و تخت
 همی گردِ گیتی دواند تُرا
 ۳۳۳۰ ز روی زمین یکسر اندیشه کرد
 که تا کیست اندر جهان نامدار
 کزان نامور بر تو آید گزند
 که شاید که بر تاج نفرین کنم
 چرا جانِ من در نکوهش نهی
 ۳۳۳۵ به تن رنج کاری به یک دستِ خویش
 مکن شهریارا جوانی مکن
 مکن شهریارا دل ما نزنند
 ز یزدان و از رویِ من شرم دار
 تُرا بی نیازیست از جنگِ من
 ۳۳۴۰ زمانه همی تاختت با سپاه
 شود نزد شاهان مرا روی زرد
 بدان کو سخن گفت با وی درُشت
 همان نامِ من پیرِ بی دین بود
 نماند به زابلستان رنگ و بوی
 ز زابل نگیرد کسی نیز نام
 ازین پس بگویند بر انجمن
 خرد بیگمان جان ربودی ز تن
 که اندیشه رویِ مرا کرد زرد
 تُرا بند و رایِ تو آرد گزند
 که چرخ روان از گمان برترست
 ز دانش سخن برنگیری همی
 جهانبان به مرگ تو کوشد بدان!
 نیابد همی سیری از رویِ تخت
 به هر سختی بر پراند تُرا
 خرد چون تیر، هوش چون تیشه کرد
 که از تو نیچد سر از کارزار
 بماند پدو تخت و تاج بلند
 وزین داستان خاک بالین کنم
 چرا دل نه اندر پَر و هوش نهی؟
 اگر بد گمانی بد آیدت پیش
 چُنین در بلا کامرانی مکن
 میاور به جانِ من و خود گزند
 مخور در من و خویشان زینهار
 وزین کوشش و کردن آهنگ من
 که بر دستِ من گشت خواهی تباه

بماند به گیتی ز من نام بد
 چو بشنید گردنکش اسفندیار
 به دانای پیشین نگر تا چه گفت
 که پیر فریبده کانا بود
 تو چندین همی بر من افسون کنی
 تو خواهی که هر کس که این بشنود
 مرا پاک خوانند ناپاکرای
 بگویند کو با خرام و نوید
 سپهبد ز گفتار او سر بتافت
 همه خواهش او همی خوار داشت
 چنان دان که من سر ز فرمان شاه
 بدو یابم اندر جهان خوب و زشت
 ترا هر چه خوردی فزاینده باد
 تو اکنون بخوشی بر زال پوی
 سلیحت همی جنگ را راست کن
 پگاه آی و در جنگ چاره مساز
 تو فردا ببینی به آوردگاه
 بدانی که پیکار مردان مرد
 بدو گفت رستم که ای شیر خوی
 ترا بر تگِ رخس مهمان کنم
 تو در پهلوی خویش بشنیده‌ای
 که تیغ دلیران بر اسفندیار
 ببینی تو فردا سنان مرا
 که تا نیز با نامداران مرد
 لب مرد بُرنا پر از خنده شد
 به گشتاسپ باد این سرانجام بد
 بدو گفت ای رستم نامدار
 بدانگه که جان با خرد کرد جفت
 اگر چند پیروز و دانا بود
 که تا چنبر از یال بیرون کنی
 بدین چرب گفتار تو بگرود
 تو را مرد هشیار نیکی فزای
 بیامد و را کرد چندین امید
 ازان پس کزو خوب کاری بیافت
 زبانی پر از تلخ گفتار داشت
 نییچم نه از بهر تخت و کلاه
 بدویست دوزخ بدویم بهشت
 بدانندیشگان را گزاینده باد
 سخن هر چه بشنیدی او را بگوی
 وزین پس میمای با من سخن
 مکن زین سپس کار بر ما دراز
 که گیتی شود پیش چشمت سیاه
 چگونه بود روز ننگ و نبرد
 تراگر چنین آمده‌ست آرزوی
 سرت را به گوپال درمان کنم
 به گفتار ایشان بگرویده‌ای
 به آوردگه بر نیاید به کار
 همان گرد کرده عنان مرا
 به آوردگه بر نجویی نبرد
 همی کهنتر آن خنده را بنده شد

به رستم چنین گفت کای نامجوی
 چو فردا بیایی به دشت نبرد
 نه من کوهم و زیرم اسپی چو کوه
 گر از گرز من باد یابد سرت
 وگر کُشته نایی به آوردگاه ۳۲۷
 بدان تا چنین بنده با شهریار
 چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی؟
 ببینی تو آورد مردانِ مرد
 بستنها یکی مردم بی گروه؟
 بگرید به دردِ جگرِ مادرت
 ببندمت بر زین برم نزد شاه
 نجوید بر آوردگه کارزار



بازگشتنِ رستم به ایوان خود

چو رستم بیامد به پرده سرای
 به کرباس گفت ای سرای امید
 همایون بُدی گاه کاووس کی
 در فرّهی بر تو اکنون ببست ۳۲۷
 شنید این سخنها یلِ آشفندیار
 به رستم چنین گفت کای نیکرای
 سزد گر برین بوم زابلستان
 که مهمان چو سیر آمد از میزبان
 سراپرده را گفت بد روزگار ۳۲۸
 که او راه یزدان گیهان بهشت
 همان روز گز بهر کاووس شاه
 که او را ز یزدان همی باز جُست
 زمین را سراسر پر آشوب کرد
 کنون مایه داری چو گُشتاسپ است ۳۲۸
 نشسته به یک دست از زرد هشت*
 به دیگر بشوتن گو نیکمرد
 زمانی همی بود بر در پپای
 خوش آن روز کاندَر تو شد جمشید
 همان روز کیخسرو نیکی
 که بر تخت تو ناسزا بر نشست
 پیاده بیامد بر نامدار
 چرا تیز گشتی به پرده سرای
 نهد دانشی نام غلغلیستان
 به زشتی برد نام پالیزبان
 که جمشید را داشتی در کنار
 نه خوش روز بودش نه خرم بهشت
 بُدی پرده و سایه دار سپاه
 همی خواست دید اختران را دُرست
 پر از غارت و خنجر و چوب کرد
 به پیش وی اندر چو جاماسپ است
 که باز نندوآست* آمده ست از بهشت
 نجوید به گیتی همی گرم و سرد

- به پیش اندرون فرّخ اسفندیار
 دل نیکمردان بدو زنده شد
 بیامد به در پهلوان سوار
 چو برگشت ازو با بشوتن بگفت
 ندیدم بدین گونه اسپ و سوار
 یکی زنده پیلست بر کوه گنگ
 ز بالا همی بگذرد فرّ و زیب
 همی سوزد از فرّ چهرش دلّم
 چو فردا بیاید به آوردگاه
 بشوتن بدو گفت بشنو سخن
 ترا گفته ام پیش و گویم همی
 میازار کس را که آزاد مرد
 بخسپ امشب و بامداد پگاه
 به ایوان او روز فرّخ کنیم
 همه کار نیکوست زو در جهان
 همی سر نیچد ز فرمان تو
 تو با او چه کوشی به کین و به خشم
 یکی پاسخ آوردش اسفندیار
 بدو گفت کز مردم پاکدین
 گرایدون که دستور ایران تویی
 همی خوب دانی چنین راه را
 همه رنج و تیمار ما باد گشت
 که گوید که هر کوز فرمان شاه
 مرا چند گویی گنهکار شو
 تو گویی خود و من چنین کی کنم
- کزو شاد شد گردش روزگار
 بد از بیم شمشیر او بنده شد
 ۳۲۹۰ پس اندر همی دیدش اسفندیار
 که گردی و مردی نشاید نهفت
 ندانم که چون خیزد از کارزار
 اگر با سلاح اندر آید به جنگ
 بترسم که فردا ببیند نشیب
 ۳۲۹۵ ز فرمان دادار دل نگسلم
 کنم روز روشن برو بر سیاه
 همی گویمت ای برادر مکن
 نه از راستی دل بشویم همی
 سراندر نیارد به آزار و درد
 ۳۳۰۰ برو تا به ایوان او بی سپاه
 سخن هر چه پرسند پاسخ کنیم
 میان کهان و میان مهان
 دلش راست بینم به پیمان تو
 بشوی از دلت کین و از خشم چشم
 ۳۳۰۵ که بر گوشه گلسستانست خار
 همانا نزیبید که گوید چنین
 دل و گوش و چشم دلیران تویی
 خرد را و آزردن شاه را
 همی دین زردشت بیداد گشت
 ۳۳۱۰ بیچد به دوزخ بود جایگاه
 ز گفتار گشتاسپ بیزار شو
 که از رای و گفتار او پی کنم

گرآیدون که ترسی همی از تنم
 که کس بی زمانه به گیتی نمرد
 ۳۳۱۵ تو فردا ببینی که بر دشتِ جنگ
 بشوتن بدو گفت کای شه‌ریار
 که تا تو رسیدی به گرز و کمان
 به دل دیو را راه دادی کنون
 دلت خیره بینم همی بر ستیز
 ۳۳۲۰ چگونه کنم من که ترس از دلم
 دو جنگی دو شیر و* دو مردِ دلیر
 وُرا نامور هیچ پاسخ نداد
 هم امروز ترس ترا بشکنم
 نمرد آن که نام بزرگی ببرد
 چه کار آورم پیشِ چنگ نهنگ
 چنین چند گویی تو از کارزار
 نبُد بر تو ابلیس را این گمان
 همی نشنوی پند این رهنمون
 کنون جامه بر تن کنم ریز ریز
 بدین سان بیکبارگی بگسلم
 چه دانم که پشت که آید بزیر؟
 دلش گشت پر درد و سر پر ز باد



پند دادن زال رستم را

چو رستم بیامد به ایوان خویش
 زواره بیامد به نزدیک اوی
 ۳۳۱۵ بدو گفت رو تیغ هندی بیار
 کمان آر و برگستوان آر و گبر
 زواره بفرمود تا هر چه گفت
 چو رستم سلیح نبردی بدید
 چنین گفت کای جوشنِ کارزار
 ۳۳۲۰ کنون کار پیش آمدت سخت باش
 چنین رزمگاهی که غران دو شیر
 کنون تا چه پیش آرد اسفندیار
 چو بشنید دستان ز رستم سخن
 بدو گفت کای نامور پهلوان
 نگه کرد چندی به یاران خویش
 وُرا دید تیره دل و زرد روی
 یکی نیزه و میغفری کارزار
 کمند آر و گرزِ گران آر و بئر
 بیاورد گنجور او از نهفت
 سرافشانند و باد از جگر برکشید
 برآسودی از جنگ یک روزگار
 به هر جای پیراهنِ بخت باش
 به جنگ اندر آیند هر دو دلیر
 چه بازی کند در دمِ کارزار
 پراندیشه شد جانِ مرد کهن
 چه گفتی؟ کزین تیره گردد روان

تو تا برنشستی به زین نبرد
 به فرمان شاهان سرافراخته
 بترسم که روزت سر آید همی
 همه تُخَمِ دستان ز بُن برکنند
 به دستِ جوانی چو اسفندیار
 نماند به زابلستان آب و خاک
 و رأپدون که او را رسد این گزند
 همی هر کسی داستانها زنند
 که او شهریاری ز ایران بگشت
 همی باش برپیش او بر پپای
 به پیغوله‌ای شو ز پیش مهان
 گزین بد ترا تیره گردد روان
 به گنج و به رنج این سخن باز خَر
 سپاه وُرا خلعت آرای نیز
 چو برگردد او از لب هیرمند
 چو ایمن شوی بندگی کن به راه
 چو بیند ترا کی کند با تو بد؟
 بدو گفت رستم که ای مرد پیر
 به مردی مرا سال بسیار گشت
 رسیدم به دیوانِ مازندران
 همان رزمِ کاموس و خاقان چین
 اگر من گریزم ز اسفندیار
 چو من بَبُرِ پوشم به روز نبرد
 ز خواهش که گفتم بسی راندم
 همی خوار گیرد سخنها من

نبودی مگر نیکدل پاکمرد
 همیشه دل از رنج پرداخته
 که اختر به خواب اندر آید همی
 زن و کودکان را به خاک افکنند
 اگر تو شوی کُشته در کارزار
 بلندی برین بوم گردد مَفاک
 نباشد ترا نیز نام بلند
 برآورده نام ترا بشکنند
 نَبَرده سواری ز شیران بگشت
 وگرنه هم اکنون پرداز جای
 که کس نشنود نامت اندر جهان
 بپرهیز ازین شهریارِ جوان
 مَبَرِ پیش دیبای چینی تَبَر
 وُزو باز خَر خویشتن را به چیز
 تو پای اندر آور به رَخْش بلند
 بدان تا ببینی یکی روی شاه
 خود از شاه کردار بد کی سزد؟
 سخنها بدین گونه آسان مگیر
 بد و نیک چندی به سر برگذشت
 به رزمِ سوارانِ هاماوران
 که لرزان بُدی زیر اسپش زمین
 تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
 سر چرخ ماه اندر آرم به گرد
 بَرُو دفترِ کَهتری خواندم
 بپیچد سر از دانش و رای من

۳۳۶. گَرُو سر ز کیوان فرود آرَدی*
 ازو نیستی گنج و گوهر دریغ
 چُنین چند گفتم به چندین نشست
 گرآیدون که فردا کند کارزار
 که من تیغ برآن نگیرم به دست
 ۳۳۶۵ بیچم به آورد با او عنان
 ببندم به آوردگه راه اوی
 ز کوهه به آغوش برگیرمش
 بیارم نشانمش بر تختِ ناز
 چو مهمان من بوده باشد سه روز
 ۳۳۷. ببیندازد این چادرِ لاژورد
 سُبک باز با او ببندم کمر
 نشانمش بر نامورِ تختِ عاج
 ببندم کمر پیش او بنده وار
 تو دانی که من پیشِ تختِ قباد
 ۳۳۷۵ تو فرمایی اکنون که پنهان شوم؟
 بخندید از گفتِ او زالِ زر
 بدو گفت زالِ ای پسر این سخن
 که دیوانگان این سخن بشنوند
 قبادی به کوهی نشسته دُرُم
 ۳۳۸. تو با شاهِ ایران برابر مکن
 چو اسفندیاری که فغفورِ چین
 تو گویی که از کوهه بردارمش
 نگوید چُنین مردم سالخورد
 بگفتم تُرا آن که بُدرایِ من

روانش بر من درود آرَدی*
 همان گرز و خفتان و گوپال و تیغ
 ز گفتار باد است ما را به دست
 دل از جانِ او هیچ رنجه مدار
 گرامی تَنِ او نخواهم بخت
 نه گوپال بیند نه زخمِ سینان
 بگیرم به نیرو و کمرگاه اوی
 به شاهی ز گشتاسپ پذیرمش
 وزان پس گشایم در گنج باز
 چهارم چو از چرخ گیتی فروز
 پدید آید آن جامِ یاقوتِ زرد
 وزآیدر نهم سوی گشتاسپ سر
 نهم بر سرش بر، دلفروز تاج
 نجویم جدایی ز اسفندیار
 بمردی چه کردم گر آری به یاد
 ویا بندِ او را بفرمان شوم؟
 زمانی بیچید از اندیشه سر
 که گویی سرش نیست پیدا ز بُن
 بدین خام گفتارها بگروند
 نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
 سپهدارِ با رای و گنج کهن
 نویسد همی نام او بر نگین
 به بر سر سوی خانِ زال آرمش؟
 به گردِ درِ ناسپاسی مگرد
 تو دانی کنون ای مه انجمن

۳۳۸۵ بگفتند و بنهاد سر بر زمین . همی خواند بر کردگار آفرین
 همی گفت کجائی داور کامکار بگردان تو از ما بد روزگار
 بدین گونه تا خور بر آمد ز کوه نیامد زبانش ز لابه ستوه

— ❁ —
 جنگ رستم با اسفندیار

چو شد روز رستم بیوشید گبر نگرهبان تن کرد بر گبر بئر
 کمندی به فتراک زین بر بست بران باره پیل پیکر نشست
 بفرمود تا شد زواره برش فراوان سخن راند از لشکرش ۳۳۹۰
 بدو گفت زو لشکر آرای باش بران کوهه ریگ بر پای باش
 بیامد زواره سپه گرد کرد به میدان که آرد به دشت نبرد
 تهمتن همی رفت نیزه بدست چو بیرون شد از بارگاه نشست
 سپاهش برو خواندند آفرین که بی تو مباد اسپ و گوپال و زین
 همی رفت رستم زواره پشش که او بود در پادشاهی کسش ۳۳۹۵
 بیامد چنین تالپ هیرمند همه لب پر از باد و دل پر ز بند
 سپه با برادر همان جا بماند سوی لشکر شاه ایران براند
 چنین گفت پس با زواره بزار که من دست این بدرگ دیوسار
 هم اکنون ازین رزم کوتاه کنم روان را سوی روشنی ره کنم
 بترسم که با او ببايد زدن ندانم گزین بد چه شاید بدن ۳۴۰۰
 تو اکنون هم ایدر سپه را بدار شوم تا چه پیش آورد روزگار
 اگر تند یابمش هم زان نشان نخواهم ز زابلستان سرکشان
 بستنها تن خویش جویم نبرد ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
 کسی باشد از بخت پیروز شاد که باشد همیشه دلش پر ز داد
 گذشت از لب رود و بالا گرفت همی ماند از کار گیتی شگفت ۳۴۰۵
 خروشید کجائی فرخ اسفندیار هماؤدت آمد، بر آرای کار!

چو بشنید اسفندیار این سخن
 بخندید و گفت اینک آراستم
 بفرمود تا جوشن و خود اوی
 ۳۳۱۰ بردند و پوشید روشن برش
 بفرمود تا زین بر اسپ سیاه
 چو اسپ سیه دید پرخاشجوی
 نهاد آن بُن نیزه را بر زمین
 بسان پلنگی که بر پشت گور
 ۳۳۱۵ سپه در شگفتی فروماندند
 همی شد چون نزد تهمتن رسید
 پس از بارگی با بشوتن بگفت
 چو تنهاست ما نیز تنها رویم
 بدان گونه رفتند هر دو به رزم
 ۳۳۲۰ چو گشتند نزدیک، پیر و جوان
 خروش آمد از باره هر دو مرد
 چُنین گفت رستم به آواز سخت
 بدین گونه مستیز و زین سان مکوش
 اگر جنگ خواهی و خون ریختن
 ۳۳۲۵ بگو تا سوار آورم زابلی
 تو ایرانیان را بفرمای نیز
 بدین رزمگهشان به جنگ آوریم
 بیاشد به کام تو خون ریختن
 چُنین پاسخ آوردش اسفندیار
 ۳۳۳۰ زایوان به شمشیر برخاستی
 چرا ساختی با من اکنون فریب؟

ازان شیر پرخاشجوی کهن
 بدان گه که از خواب برخاستم
 همان گرز با نیزه جنگجوی
 نهاد آن کلاه کیی بر سرش
 نهادند و بردند نزدیک شاه
 ز زور و ز مردی که بود اندروی
 ز خاک سیاه اندر آمد برین
 نشیند برانگیزد از گور شور
 بران نامدار آفرین خواندند
 مرورا بران باره تنها بدید
 که ما را نباید بدو یار و جفت
 ز پستی بدان تند بالا رویم
 که گفتی خود اندر جهان نیست بزم
 دو شیر سرافراز و* دو پهلوان
 تو گفتی بدرید دشت نبرد
 که ای مرد شادان دل و نیکبخت
 به داننده یکباره بگشای گوش
 بدین گونه سختی و آویختن
 زره دار و با خنجر کابلی
 که تا گوهر آید پدید از پیشیز
 خود اپدر زمانی درنگ آوریم
 ببینی تکاپوی و آویختن
 که چندین بگویی همی ناپکار
 بدین تند بالا مرا خاستی
 همانا بیدی به تنگی نشیب

چه باید مرا جنگ زابلستان؟
 مبادا چنین هرگز آیین ما
 که ایرانیان را به کشتن دهیم
 منم پیشرو هر که جنگ آیدم
 ترا گر همی یار باید بیار
 مرا یار در جنگ یزدان بود
 تویی جنگجوی و منم جنگخواه
 ببینیم تا اسپ اسفندیار
 ویا باره رستم نامجوی
 نهادند پیمان دو جنگی که کس
 به نیزه فراوان برآویختند
 چنین تا سنانها بهم بر شکست
 چو شمشیر بُران برافراختند
 ز نیروی گردان و زخم سوار
 برافراختند آن زمان یال را
 همی ریختند اندر آورد گرز
 چو شیر زبان هر دو آشوفته
 همان دسته بشکست گرز گران
 گرفتند ازان پس دوال کمر
 یکی سر به دست یل اسفندیار
 به نیرو کشیدند زی خویشان
 همی زور کرد این بر آن برین
 پراکنده گشتند هر دو سوار
 کف اندر دهانشان شده خون و خاک

وگر جنگ ایران و کابلستان؟
 سزا این چنین نیست در دین ما
 خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
 وگر پیش، چنگ پلنگ آیدم
 ۲۲۲۵ مرا یار هرگز نیاید بکار
 سر و کار با بخت خندان بود
 بگردیم با یکدگر بی سپاه
 سوی آخور آید همی بی سوار
 ۲۲۳۰ به ایوان نهد بی خداوند روی
 نباشد بدین جنگ فریادرس
 همی میخ جوشن فرو ریختند
 به شمشیر بردند ناچار دست
 چپ و راست هر دو همی تاختند
 شکسته شد آن تیغها را کنار
 ۲۲۳۵ ز زین بر گرفتند گوپال را
 چو سنگ اندر آید ز بالای بُرز
 پراز خشم و اندامها کوفته
 فروماند از کار دست سران
 دو اسپ تگاور بر آورده پر
 ۲۲۴۰ دگر بُد به دست گو نامدار
 دو گُرد سرافراز و دو پیلتن
 نجیبید یک شیر بر پشت زین
 غمی گشته اسپان ازان کارزار
 ۲۲۴۵ همه گبر و برگستوان چاک چاک



کشته شدن پسران اسفندیار از دست زواره و فرامرز

بدان گه که جنگِ یلان شد دراز
 زواره بیاورد ازان سو سپاه
 به ایرانیان گفت رستم کجاست؟
 شما سوی جنگ نهنگ آمدید
 ۲۲۶۰ همی دستِ رستم بخواید بست
 زواره به دشنام لب برگشاد
 برآشفت ازان پورِ اسفندیار
 جوانی که نوش آذرش بود نام
 برآشفت با سگزی آن نامدار
 ۲۲۶۵ چُنین گفت کاری گو پُر مَنیش
 نفرمود ما را یَلِ اسفندیار
 که پیچد سر از راه و فرمان اوی؟
 اگر جنگ بر نادرستی کنید
 ببینید پیکارِ جنگاوران
 ۲۲۷۰ زواره بفرمود کَاندَر نهد
 زواره بیامد به پشتِ سپاه
 بکشتند از ایرانیان بشمار
 سَمندی سرافراز را بر نشست
 یکی نامور بود آلا به نام
 ۲۲۷۵ کجا نیزه رستم او داشتی
 چو از دور نوش آذر او را بدید
 بزد بر سر و ترگی آن نامدار
 زواره برانگیخت اسپ نبرد

همی دیر شد رستم زال باز
 یکی داغدل لشکری کینه خواه
 بدین روز، خامش نشستن چراست؟
 همی پیش رستم به جنگ آمدید
 برپن رزمگه بر نشاید نشست
 همی کرد گفتارِ ناخوب یاد
 سواری بُد اسپافگن و نامدار
 سرافراز و جنگاور و شادکام
 زبان را به دشنام بگشاد خوار
 ز گفتار شاهان کُشد بدکُنیش
 چُنین با سگان ساختن کارزار
 که یازد گذشتن ز پیمان اوی؟
 بدی را ببیهوده پشتی کنید
 به تیغ و سِنان و به گرزِ گران
 سرانِ سپه را دمید و دهید
 دهاده برآمد ز آوردگاه
 چو نوش آذر آن دید بر ساخت کار
 بیامد یکی تیغ هندی به دست
 سرافراز و اسپ افکن و شادکام
 پس پشتِ او هیچ نگذاشتی
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 به دو نیمه شد تا میانِ سوار
 بتندی به نوش آذر آواز کرد

- که او را فگندی، کنون پای دار
 زواره یکی نیزه زد بر برش
 چو نوش آذر نامور کُشته شد
 برادش گریان و دل پر ز جوش
 غمی شد دلِ مرد شمشیرزن
 برفت از میان سپه پیش صف
 وزان سو فرامرز چون پیلِ مست
 بر آویخت با نامور مهرنوش
 گرامی دو پر خاشجوی جوان
 چو شیران جنگی بر آشوفتند
 بر آوردگه تیز شد مهرنوش
 یکی تیغ بگزارد کورا زند
 بزد تیغ برگردنِ اسپِ خویش
 فرامرز کردش پیاده تباه
 چو بهمن برادش را کُشته دید
 بیامد به نزدیکِ اسفندیار
 بدو گفت کای نره شیر ژیان
 دو پور تو نوش آذر و مهرنوش
 تو اندر نبردی و ما پر ز درد
 برین تخته این ننگ تا جاودان
 دلِ مردِ بیدار شد پر ز خشم
 به رستم چنین گفت کای بد نشان
 تو گفتی که لشکر نیارم به جنگ
 نداری ز من شرم و از کردگار؟
 ندانی که مردانِ پیمان شکن
- چو آوای را من نخوانم سوار
 به خاک اندر آمد همان‌گه سرش
 سپه را همه روز برگشته شد
 جوانی که بُد نام او مهرنوش
 برانگیخت آن باره پیلتن
 ز دردِ جگر بر لب آورده کف
 بیامد یکی تیغ هندی به دست
 دو رویه ز لشکر بر آمد خروش
 یکی شاهزاده، دگر پهلوان
 همی تیغ بر یکدگر کوفتند
 نبودش همی با فرامرز توش
 سر نامدارش به خاک افگند
 سرِ بادپای اندر افگند پیش
 ز خون لعل شد خاکِ آوردگاه
 زمین زیر او چون گل آغشته دید
 بجایی که بود آتش کارزار
 سپاهی به جنگ آمد از سگزیان
 بزاری به سگزی سپردند هوش
 جوانانِ کئی زادگان زیر گرد
 بماند ز کردار ناپخردان
 پر از باد مغز و پر از تاب چشم
 چُنینست پیمان گردنکشان
 تُرا نیست آرایش نام و ننگ
 ترسی که پرسد به روز شمار؟
 ستوده نباشند بر انجمن؟

دو سگزی دو پورِ مرا کشته‌اند
 ۲۵۰۵ چو بشنید رستم غمی گشت سخت
 به جان و سرِ شاه سوگند خورد
 که من جنگ هرگز نفرموده‌ام
 دو دستِ برادرِ بسندم کنون
 فرامرز را نیز بسته دو دست
 ۲۵۱۰ به کین گرانمایگانِشان بکش
 چنین گفت با رستم اسفندیار
 بریزیم ناخوب و ناخوش بود
 تو ای بدنشان چاره خویس ساز
 تَن رَخْش با هر دو رانت به تیر
 ۲۵۱۵ بدان تا کس از بندگان زین سپس
 اگر زنده‌مانی ببندمت چنگ
 وگر کُشته آیی ز پیکانِ تیر
 پدو گفت رستم کزین گفت و گوی
 به یزدان گِرای و ز یزدان گُشای



گریختن رستم به بالای کوه

۲۵۲۰ کمان بر گرفتند و تیر خدنگ
 ز پیکان همی آتش افروختند
 دلِ اسفندیار اندر آن تنگ شد
 چو او دست بُردی به تیر و کمان
 یکی چرخ را برکشید آن دلیر
 ۲۵۲۵ به تیری که پیکانش الماس بود
 همی گم شد از روی خورشیدرنگ
 به بر زره را همی دوختند
 بُرُوها و چهرش پُر آژنگ شد
 نَرستی کس از تیرِ او بیگمان
 که خورشید را رنگ شد چون زَریر
 زره پیش او همچو قرطاس بود

چون او از کمان تیر بُگشاد شست
 همی تاخت بر گِردش اسفندیار
 چو تیر از کفِ شاه رسته شدی
 بَرُو تیر رستم نیامد بکار
 بگفت آنگهی رستم نامدار
 تَن رَخْش ازان تیرها گشت سُست
 چو مانده شد از کار رَخْش و سوار
 فرود آمد از رَخْش رستم چو باد
 همان رَخْش رَخْشان سوی خانه شد
 ز بالای رستم همی رفت خون
 بخندید چون دیدش اسفندیار
 چرا کم شد آن نیروی پیلِ مست؟
 کجا رفت آن مردی و گرزِ تو
 گریزان به بالا چرا بر شدی؟
 چرا شیر جنگی چو روباه شد
 تو آنی که دیو از تو گریان شدی
 زواره پی رَخْش رَخْشان بدید
 سیه شد جهان پیش چشمش به رنگ
 تَن مرد جنگی چنان خسته دید
 بدو گفت خیز اسپ من بر نشین
 بدو گفت رُو پیشِ دستان بگوی
 نگه کن که تا چاره کار چیست؟
 اگر من ز پیکان اسفندیار
 چنین دانم ای زال کِاَمروز من
 چو رفتی همه چاره رَخْش ساز

تَن رستم و رَخْش جنگی بَخست
 نیامد بَرُو تیر رستم بکار
 تَن رستم از تیر خسته شدی
 فروماند رستم ازان کارزار
 ۳۵۲. که روین تَسْت این یلِ اسفندیار
 نَبُد باره و مرد جنگی دُرُست
 یکی چاره سازید بیچاره وار
 سرِ نامور سوی بالا نهاد
 چُنین با خداوند بیگانه شد
 ۳۵۳. شده سُست و لرزان کِه بیستون
 بدو گفت کایِ مِهترِ نامدار
 ز پیکان چرا کوه آهن بَخست؟
 به رزم اندرون فرّه و بُرز تو؟
 چو آواز شیر ژیان بشندی؟
 ۳۵۴. ز جنگش چُنین دست کوتاه شد؟
 دَد از تَفّ تیغ تو بریان شدی
 که از رود با خستگی بر کشید
 خروشان همی تاخت تا جای جنگ
 همه خستگیش ناپسته دید
 ۳۵۵. که پوشم ز بهر تو خفتان کین
 کَزین دودۀ سام شد رنگ و بوی
 برین خستگیا بَر آزار کیست؟
 سری بر سر آرم درین روزگار
 ز مادر بزادم درین انجمن
 ۳۵۶. من آیم کنون گر بمانم دراز

دو دیده سوی رَخْش بنهاد* تفت
 خروشید کِیائی رستم نامدار
 که خواهد بُدَن مَر تُرا رهنمای؟
 بر آهیخ و بُگشای بند از میان
 کزین پس نیابی تو از من گزند
 ز کردارها بی گناهِت بَرَم
 یکی را نگهبانِ این مرز کن
 به پوزش سزد گر ببخشد گناه
 که بیرون شوی زین سپنجی سرای
 ز رزم این زمان دست کوتاه گشت
 شب تیره هرگز که جوید نبرد؟
 بیاسایم و یک زمان بِغَنوَم
 بخوانم کسی را که دارم به پیش
 کسی را ز خویشان که دارند نام
 همه راستی زیرِ پیمان توست
 که ای پُر مَنِش پیرِ ناسازگار
 بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
 نخواهی که بینم نَشیب تُرا
 به ایوان رسی کامِ کَوّی مَخار
 وزین پس مپیمای با من سَخُن
 که بر خستگیها بَر افسون کنم
 نگه کرد تا چُون شود نامدار
 ز یزدان همی داد تن را درود
 گر از خستگیها شوم من هلاک
 که گیرد دل و رای و آیینِ من؟

زواره ز پیشِ برادر برفت
 به پستی همه بود اسفندیار
 به بالا چنین چند باشی پِ پای
 کمان بفرگن از دست و بَبْرِیان
 ۳۵۵۵ پشیمان شو و دست را ده به بند
 بدین خستگی پیشِ شاهت بَرَم
 وُگر جنگ سازی تو اندرز کن
 گناهی که کردی ز یزدان بخواه
 مگر دادگر باشدت رهنمای
 ۳۵۶۰ چُنین گفت رستم که بیگاه گشت
 چو امشب چُنین رامشی باز گرد
 من اکنون همی سوی ایوان شوم
 بیندم همه خستگیهای خویش
 زواره، فرامرز، دستانِ سام
 ۳۵۶۵ بسازم کنون هر چه فرمان توست
 بدوگفت روبین تن اسفندیار
 تو مردی بزرگی و زورآزمای
 بدیدم همی من فریب تُرا
 بجان امشبِی دادَمَت زینهار
 ۳۵۷۰ سخن هر چه پَذَرُفتی از من بکن
 بدوگفت رستم که اِپدون کنم
 چو برگشت اَزُوز پس اسفندیار
 چو بگذشت رستم چو کشتی به رود
 همی گفت با داوَرِ داد و پاک
 ۳۵۷۵ که خواهد ز گردنکشان کینِ من؟

چو اسفندیار از پشش بنگرید
 همی گفت کپن را نخوانند مرد
 گذر کرد با خستگیها برآب
 شگفتی بمانده شد اسفندیار
 چنان آفریدی که خود خواستی
 بدانگه که شد نامور باز جای
 بشوتن بیامد پراز درد و جوش
 سراپرده شاه پُر خاک بود
 فرود آمد از باره اسفندیار
 همی گفت زاریِ دوگردِ جوان
 چُنین گفت پس با بشوتن که خیز
 که سودی نبینم ز خون ریختن
 همه مرگ راییم بُرنا و پیر
 به تابوت زرین و درمهد ساج
 پیامی فرستاد نزد پدر
 تو کشتی به آب اندر انداختی
 چو تابوتِ نوش آذر و مهرنوش
 به چرمِ اندرست گاو اسفندیار
 تو بر تختِ نازی و او در گداز
 نشست از بر تخت با سوگ و درد
 چُنین گفت پس با بشوتن که شیر
 به رستم نگه کردم امروز من
 نیایش گرفتم ز یزدان پاک
 که پروردگارش چنان آفرید
 چُنین کارها رفت بر دستِ اوی

۳۵۸۰ بدان سوی رودش به خشکی بدید
 یکی ژنده پیل است با دار و برد
 ازان زخمِ پیکان شده پرشتاب
 همی گفت با داورِ کامکار
 زمین و زمان را تو آراستی
 خروشیدن آمد ز پرده سرای
 ز نوش آذر گرد و از مهرنوش
 همه جامه مهتران چاک بود
 نهاد آن سر کُشتگان بر کنار
 که جان شد بدین کالبد ناتوان
 برین کُشتگان آبِ خونین مریز
 نشاید به جان اندر آویختن
 به رفتن خرد بادمان دستگیر
 فرستادشان زی خداوند تاج
 که آن شاخ رای تو آمد به بر
 ز رستم همی چاکری خواستی
 ببینی به جاماسپ مسپارگوش
 ندانم چه یابد بر از روزگار
 نماند ترا جاودان تخت و ناز
 سخنها ز رستم همی یاد کرد
 بیچد ز چنگال مردِ دلیر
 بدان زور و بالای آن پیلتن
 کز ویست امید و زو ترس و باک
 بران آفرین کو جهان آفرید
 به دریای چین در بُدی شستِ اوی

همی برکشیدی به شستش نهنگ
 بران سان بختم تنش را به تیر
 پیاده به پیمان ز بالا برفت
 برآمد چنان خسته از آبگیر
 برآتم که چون او به ایوان شود ۲۶۰۵
 به دم برکشیدی به هامون پلنگ
 که از خون او گشت خاک آبگیر
 سوی رود باگیر و شمشیر، تفت
 سراسر تنش پر ز پیکان تیر
 روانش ز ایوان به کیوان شود



رای زدن رستم با خویشان

وزان روی رستم به ایوان رسید
 زواره، فرامرز گریان شدند
 ز سر بر همی کند رودابه موی
 بیامد زواره گشادش میان
 هران کس که دانا بُد از کشورش ۲۶۱۰
 بفرمود تا رخش را پیش اوی
 گرنامه به دستان همی کند موی
 همی گفت من زنده با پیزسر
 بدو گفت رستم کزین غم چه سود
 به پیش است کاری که دشوارتر ۲۶۱۵
 که هر چند من بیش پوزش کنم
 نجوید همی جز همه ناخوشی
 رسیدم به هرسو به گرد جهان
 گرفتم کمرگاه دیو سفید
 بتایم همی سر ز اسفندیار ۲۶۲۰
 خدنگم به سندان گذر یافتی
 زدم چند بر گنبر اسفندیار
 وز او را بران گونه دستان بدید
 ازان خستگیهش بریان شدند
 وز آواز ایشان همی خست روی
 ازو برکشیدند بپربیان
 نشستند یکسر همه همبزش
 ببردند هرکس که بُد چاره جوی
 بران خستگیا بمالید روی
 ندیدم بدین سان گرامی پسر
 که این زاسمان بودنی کار بود
 وزو جان من پر ز تیمارتر
 که این سنگدل را فروزش کنم
 به گفتار و کردار گردنکشی
 خیر یافتم ز اشکار و نهان
 زدم بر زمین بر چو یک شاخ بید
 ازان زور و آن بخشش کارزار
 زبون یافتی گر سپر یافتی
 چنان بُد که بر سنگ ریزند خار

<p>به جنگم شدی سنگ چون باذَرَنگ گراینده دستِ مرا داشت خوار ۲۶۲۵ نِهان داشتی خویشتن زیر سنگ نِه آن پارَه پرنیان بر سرش بدان تیرگی چشمِ او خیره شد ندانم کزین رستن آیم رها که فردا در آرم به رَخشم دو پای ۲۶۳۰ به زابلستان گر کند سرفشان اگر چه ز بد سیر دیر آید او سخن چون پِیای آوری گوش دار مگر مرگ کنان را دری دیگر است که سیمرخ را یار خوانم برین ۲۶۳۵ بماند برو بوم و کشور بجای ز اسفندیار آن بد بد پسند</p>	<p>اگر بُردمی دست را سوی سنگ گرفتم کمر بندِ اسفندیار همان تیغِ من گر بدیدی نِهنگ نَبُرد همی جوشن اندر بَرش سپاسم ز یزدان که شب تیره شد بِرستم من از چنگِ آن اژدها چو اندیشم اکنون جُزین نیست رای بجایی شوم کو نیابد نشان سرانجام ازان کار سیر آید او بدو گفت زال ای پسر هوش دار همه کارهای جهان را در است یکی چاره دانم من این را گزین گزُو باشدم زین سخن رهنمای وگرنه شود بوم ما کَندمند</p>
---	--



چاره ساختن سیمرخ رستم را

<p>سپهید بر آمد به بالای تُند برفتند با او سه هشیارِ گرد ز دیبا یکی پر بیرون کشید ۲۶۴۰ ز بالای آن پر لختی بسوخت تو گفتی هوا چون سیاه اَبَر گشت درخشیدن آتش تیز دید ز پرواز مرغ اندر آمد به گرد ستودش فراوان و بُردش نماز</p>	<p>چو گشتند هر سه بران رای کُند از ایوان سه مِجمر پر آتش بُرد فسونگر چو بر تیغِ بالا رسید ز مِجمر یکی آتشی بر فروخت چویک باس ازان تیره شب درگذشت همان گه چو مرغ از هوا بنگرید نشسته بَرش زال با داغ و درد بشد تیز با عود سوزان فراز</p>
---	--

۲۶۴۵ به پیشش سه مجمر پر از بوی بود
 بدو گفت سیمرغ شاهاکه بود
 چُنین گفت کین بد به دشمن رساد
 تن رستم شیردل خسته شد
 وزان خستگی بیم جانست و بس
 همان رُخش گویی که بیجان شده‌ست ۲۶۵۰
 بیامد بدین کشور اسفندیار
 نخواهد همی کشور و گنج و تخت
 بدو گفت سیمرغ کای پهلوان
 سزد گر نمایی به من رُخش را
 کسی سوی رستم فرستاد زال ۲۶۵۵
 بفرمای تا رُخش را همچنان
 چو رستم بران تند بالا رسید
 بدو گفت کای ژنده پیل بلند
 چرا رزم جُستی ز اسفندیار
 بدو گفت زال ای خداوند مهر ۲۶۶۰
 گر آبدون که رستم نگرده دُرست
 همه سیستان پاک ویران کنند
 شود کُنده این تُخمه ما ز بُن
 نگه کرد مرغ اندران خستگی
 ازو چار پیکان به بیرون کشید ۲۶۶۵
 بران خستگیها بمالید پَر
 بدو گفت کین خستگیها ببند
 یکی پَر من تر بگردان به شیر
 بران همینشان رُخش را پیش خواست

ز خونِ جگر بر رُخش جوی بود
 که آمد بدین سان نیازت به دود
 که بر من رسید از بد بد نژاد
 ز تیماراو پای من بسته شد
 کزان گونه هرگز ندیده‌ست کس
 ز پیکان شب و روز بیجان شده‌ست
 نجوید همی جز در کارزار
 بُن و بار خواهد همی از درخت
 مباحش اندرین کار خسته روان
 همان سرفراز جهان بخش را
 که لختی به چاره برافراز یال
 بیارند پیش من اندر زمان
 همان مرغ روشندل او را بدید
 ز دست که گشتی بدین سان نژند؟
 همی آتش افگندی اندر کنار؟
 چو اکنون نمودی به ما پاک چهر
 کجا خواهم اندر جهان جای جُست؟
 کُنام پلنگان و شیران کنند
 کنون بر چه رانیم رای و سخن؟
 بجُست اندران نیز پیوستگی
 به منقار ازان خستگی خون کشید
 هم اندر زمان گشت با زور و فرّ
 همی باش یک هفته دور از گزند
 بمال اندرین خستگیهای تیر
 فرو کرد منقار بر دست راست

- ۲۴۷۰ بُد خسته یا بسته جایی تنش
 بخندید شادان دلِ تاجبخش
 تویی نامبردار هر انجمن
 که او هست رویین تن و نامدار
 نگفتی دل من نبودى نژند
- ۲۴۷۵ اگر بازمانم به جایی ز جنگ
 اگر سر به خاک آوری نیست عار
 فر ایزدی دارد آن پاکتن
 سر از جنگ جُستن پشیمان کنی
 گه کوشش و جُستن کارزار
- ۲۴۸۰ فدا دار او را تن و جان خویش
 نیندیشد از پوزشت بیگمان
 به خورشید سربرفرازم تُرا
 وز اندیشه بستن آزاد گشت
 وگر تیغ بارد هوا بر سرم
- ۲۴۸۵ بریزد وُرا بشگرد روزگار
 رهایی نیابد نماندش گنج
 وگر بگذرد رنج و سختی بوَد
 به دشمن براکنون دلاور شوی
- ۲۴۹۰ بدوزم ز گفتار بد لب تُرا
 یکی خنجر آبگون برگزین
 وزان جایگه رَخش را برنشست
 ز سیمرخ روی هوا تیره دید
 فرود آمد آن مرغ گردنفرز
- برون کرد پیکان شش از گردنش
 همان گه خروشی بر آورد رَخش
 بدو گفت مرغ ای گو پیلتن
 چرا رزم جستی از اسفندیار؟
 بدو گفت رستم که گر او ز* بند
 مرا کُشتن آسانتر آید ز ننگ
 بدو داد پاسخ کز اسفندیار
 که او هست شهزاده رزمزن
 اگر با من اکنون تو پیمان کنی
 نجویی فزونی بر اسفندیار
 یکی لاوه آور تو فردا به پیش
 گر آیدون که او را بیامد زمان
 پس آنکه یکی چاره سازم تُرا
 چو بشنید رستم بدان شاد گشت
 بدو گفت کز گفت تو نگذرم
 چنین گفت سیمرخ کز راه مهر
 که هر کس که او خون اسفندیار
 همان نیز تا زنده باشد ز رنج
 بدین گیتیش شور بختی بوَد
 بدین گفته همداستان گر شوی
 شگفتی نمایم هم امشب تُرا
 برو رَخش رخشنده را برنشین
 چو بشنید رستم میان را ببست
 همی راند تا پیش دریا رسید
 چو آمد به نزدیک دریا فراز

۳۶۹۵ گزی دید بر خاک سر بر هوا
 به رستم نمود آن زمان راه خشک
 بفرمود تا رفت رستم به پیش
 بدو گفت شاخی گزین راستتر
 برین گز بود هوش اسفندیار
 ۳۷۰۰ بر آتش بر این چوب را راست کن
 بینه پر و پیکان برو بر، نشان
 چو بُبرید رستم تن شاخ گز
 بدان راه سیمرغ بُد رهنمای
 بدو گفت اکنون چو اسفندیار
 ۳۷۰۵ تو خواهش کن و خوبی و راستی
 مگر باز گردد به شیرین سخن
 که تو چند پویدی اندر جهان
 چو پوزش کنی چند و نپذیردت
 به زه کن کمان را و این چوب گز
 ۳۷۱۰ ابر چشم او راست کن هر دو دست
 زمانش برد راست او را به چشم
 تن زال را مرغ پدرود کرد
 ازان جایگه شاد دل بر پرید
 بکرد آتش و چوب بی تاب کرد
 ۳۷۱۵ یکی تیز پیکان بدو در نشانند

نشست از برش مرغ فرمانروا
 همی آمد از باد او بوی مُشک
 بمالید بر تارکش پر خویش
 سرش برتر و تنش بر کاستر
 تو این چوب را خوار مایه مدار
 یکی نغز پیکان نگه کن کهن
 نمودم ترا از گزندش نشان
 بیامد ز دریا به ایوان و دز
 همی بود بر تارک او بیای
 بیاید بجوید ز تو کارزار
 مکوب ایج گونه در کاستی
 بیاد آیدش روزگار کهن
 به رنج و به سختی ز بهر مهان
 همی از فرومایگان گیردت
 بدین گونه پرورده در آب رز
 چنان چون بود مردم گز پرست
 به چشمست بخت ار نداری تو خشم
 ازو تار و از خویشان پود کرد
 چو اندر هوا رستم او را بدید
 گز از آب رز، مست و شاداب کرد
 چو شد راست پرها برو بر نشانند

باز گشتن رستم به جنگ اسفندیار

سپیده دم آنکه ز که بردمید میان شب تیره اندر خمید

- همان از جهان آفرین یاد کرد
 که کین جوید و رزم اسفندیار
 خروشی برآورد پیغاره جوی
 که رستم نهاده‌ست بر رخس زین ۲۷۲۰
 برآویز با رستم کینه کش
 سلیح گران پیش او گشت خوار
 نباشد بر مرد جادو دلیر
 به ایوان کشد گبرو بئروکلاه
 ز پیکان نبود آییچ پیدا برش ۲۷۲۵
 به خورشید یازد به هر کار دست
 برابر نگردم همی با خرد
 که با دشمنت باد تیمار و خشم
 همانا که شب خواب نشمرده‌ای
 که چندین همی رنج باید فزود؟ ۲۷۳۰
 که کین آورد هر زمان نو بنو
 به چنگ اندرون آلت کارزار
 که نام تو باد از جهان ناپدید
 کمان یل مرد پرخاشخَر
 و گرنه تن تو همی دخمه جُست ۲۷۳۵
 بدین سان سوي رزم من تاختی
 کزین پس نبیند ترا زنده زال
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 آیا سیر ناگشته از کارزار
 خرد را مکن با دل اندر مفاک ۲۷۴۰
 پی پوزش و نام و ننگ آدمم
 بی‌پوشید رستم سلیح نبرد
 چو آمد بر لشکر نامدار
 برافراز شد رستم چاره جوی
 که ای رزمجویا چه خُسی چُنین
 بدو گفت برخیز ازین خواب خوش
 چو بشنید آوازش اسفندیار
 چُنین گفت پیش بشوتن که شیر
 گمانی نبردم که رستم ز راه
 همان بارکش رخس زیر اندرش
 شنیدم که دستان جادو پرست
 چو خشم آرد از جادوان بگذرد
 بشوتن بدو گفت با آب چشم
 چه بودت که امروز پژمرده‌ای؟
 میان جهان این دو یل را چه بود
 ندانم که بخت که شد کُندرو؟
 بی‌پوشید جوشن یل اسفندیار
 خروشید چون روی رستم بدید
 فراموش کردی تو سگزی مگر
 تو از جادوی زال گشتی درُست
 کنون رفتی و جادویی ساختی
 بکویمت ازان گونه امروز یال
 چو رستم مرو را بران گونه دید
 بگفت ای گزیده یل اسفندیار
 بترس از جهاندار یزدان پاک
 من امروز نرُ بَهر جنگ آدمم

دو چشمِ خِرَد را بپوشی همی
 به نوشِ آذر و فرّۀ ایزدی
 که دل را بتابی ز راه گزند
 وُگر پوست بر تن کسی را بگفت
 رونده‌شت کام تو بر جان من
 که من گرد کردم به روز دراز
 به گنجور ده تا برآند ز پیش
 روم گر که * فرمان دهی پیش شاه
 همان نیز اگر بند فرمایم
 که هرگز مباد اخترِ شوم جُفت
 تُرا سیر گرداند از کارزار
 نیم روزِ پرخاش و روزِ نهیب
 رُخ آتشی را بشویی همی
 نخستین سخن بند ما را بسای
 مکن شهریارا ز بیداد یاد
 که جز بد نیاید ازین کارزار
 ابا یاره و طوق و باگوشوار
 پرستنده تَخْتِ تو روز و شب
 که زیبایِ تاجند با فرخی
 گشاده کنم پیشت ای بی همال
 ز زابلستان نیز مرد آورم
 گه رزم بدخواه را بشکنند
 روم تا به پیش شه کینه کش
 مکن دیورا در تن خود کمین
 به من بر که شاهی و ایزدپرست

تو با من بدی را چه کوشی همی
 به دادارِ زردشت و دینِ بهی
 به خورشید و ماه و به اُستا و زُند
 ۲۷۲۵ نگیری به یاد آن سخنها که رفت
 بیایی ببینی یکی خانِ من
 گشایم در گنج دیرینه باز
 کنم بار بر بارگیهای خویش
 بر ابر همی با تو آیم به راه
 ۲۷۵۰ پس ار شاه بکُشد مرا شایدم
 نگه کن که دانای پیشین چه گفت
 همی چاره جویم که تا روزگار
 چنین داد پاسخ که مردِ فریب
 از ایوان و خان چند گویی همی
 ۲۷۵۵ اگر زنده خواهی که مانی بجای
 دگر باره رستم زبان برگشاد
 مکن نام من زشت و نام تو خوار
 هزارانت گوهر دهم شاهوار
 هزاران ریدک دهم نوش لب
 ۲۷۶۰ هزارت کنیزک دهم خَلُخی
 در گنجِ سام و نریمان و زال
 همه پیش تو پاک گرد آورم
 همه مر تُرا پاک فرمان کنند
 ازان پس به پیشت پرستارفش
 ۲۷۶۵ ز دل دور کن شهریارا تو کین
 بجز بند دیگر تُرا دست هست

که از بند تا جاودان نام بد
به رستم چُنین گفت اسفندیار
مرا گویی از راه یزدان بگرد
که هر کوز فرمان شه شد برون
جز از بند یا رزم چیزی مجوی

بماند به من وز تو بد کی سزد؟
که تا چند گویی چنین نابکار
ز فرمان شاه جهانبان بگرد؟
خداوند را کرده باشد فسون
چُنین گفتنیها بخیره مگوی

تیر انداختن رستم اسفندیار را به چشم

بدانست رستم که لایه بکار
کمان را به زه کرد و آن تیر گز
چو آن تیر گز راند اندر کمان
همی گفت کای پاک دادار هور
همی بینی این پاک جان مرا
که چندین بکوشم که اسفندیار
تو دانی که بیدادگر شد همی
بباد آفره این گناهم مگیر
چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان
ببینی کنون تیر گشتاسپی
تهمن گز اندر کمان راند زود
بزد تیر بر چشم اسفندیار
خَم آورد بالای سرو سَهی
نگون شد سر شاه یزدانپرست
گرفته بش و یال اسپ سیاه
چُنین گفت رستم به اسفندیار

نیاید همی پیش اسفندیار
که پیکانش را داده بود آب رز
خداوند را خواند اندر نهان
فزاینده دانش و فرّ و زور
روان مرا هم توان مرا
مگر سر بیچاند از کارزار
همی جنگ و مردی فروشد همی
تویی آفریننده ماه و تیر
که رستم همی دیر شد پیش جنگ
نشد سیر جانت ز تیر و کمان؟
دل شیر و پیکان لهراسپی
بدان سان که سیمرخ فرموده بود
سیه شد جهان پیش آن نامدار
ازو دور شد دانش و فرهی
بیفتاد چینی کمانش ز دست
ز خون لعل شد خاک آوردگاه
که آوردی آن تخم زفتی به بار

تو آنی که گفתי که رویین تنم
 ۳۷۱۰ به یک تیر برگشتی از کارزار
 هم اکنون به خاک اندر آید سرت
 همان گه سر نامبردار شاه
 زمانی همی بود تا یافت هوش
 سر تیر بگرفت و بیرون کشید
 ۳۷۱۵ همان گه به بهمن رسید آگهی
 بیامد به پیش بشوتن بگفت
 تن زنده پیل اندر آمد به خاک
 برفتند هردو پیاده دوان
 بدیدند جنگی برش پر ز خون
 ۳۸۰۰ بشوتن برُو جامه را کرد چاک
 همی گشت بهمن به خاک اندرون
 بشوتن همی گفت راز جهان
 چو اسفندیاری که از بهر دین
 جهان کرد پاک از بد بت پرست
 ۳۸۰۵ به روز جوانی هلاک آمدش
 بدی را کزُو هست گیتی پدرد
 فراوان برُو بگذرد روزگار
 جوانان گرفتندش اندر کنار
 بشوتن بروبر * همی مویه کرد
 ۳۸۱۰ همی گفت زار ای یلِ اسفندیار
 که کنَد این چنین کوه جنگی ز جای
 که کنَد آن پسندیده دندان پیل
 چه آمد برین تُخمه از چشمِ بد؟

بلند آسمان بر زمین بر زخم
 بخفتی بران باره نامدار
 بسوزد دل مهربان مادرت
 نگون اندر آمد ز پشت سیاه
 بران خاک بنشست و بگشاد گوش
 همه پر و پیکانش در خون کشید
 که تیره شد آن فر شاهنشهی
 که پیکار ماگشت با درد جفت
 جهان گشت بر ما شب تیره پاک
 ز پیش سپه تا بر پهلوان
 یکی تیر پرخون به دست اندرون
 خروشان به سر بر همی ریخت خاک
 بمالید رُخ را بر آن گرم خون
 که داند ز دین آوران و مهان؟
 برمدی بر آهیخت شمشیر کین
 به بد کار هرگز نیازید دست
 سر تاجور سوی خاک آمدش
 پر آزار زو جانِ آزادمرد
 نه هرگز ببیند بد از کارزار
 همی خون ستردند ازان شهریار
 رُخی پر ز خون و دلی پر ز درد
 جهاندار و ز تُخمه شهریار
 که افکند شیرِ ژیان را ز پای؟
 که آگند این موج دریای نیل؟
 که بر بدکنش بیگمان بد رسد

کجا شد دل و هوش و آیینِ تو
 کجا شد به رزم اندرون سازِ تو
 چو کردی جهان را ز بدخواه پاک
 کنون کلامدّت سودمندی بکار
 چُنین گفت پُر دانش اسفندیار
 مکن خویشتن پیش من دَر تباه
 تن زنده را خاک باشد نَهاَل
 کجا شد فریدون و هوشنگ و جَم؟
 همان پاکزاده نیاگانِ ما
 برفتند و ما را سپردند جای
 فراوان بکوشیدم اندر جهان
 که تاراهِ یزدان به جای آورم
 چو از من گرفت این سخن روشنی
 زمانه بیازید چنگال تیز
 امید من آنست کَاندَر بهشت
 بمردی مرا پورِ دستان نکُشت
 بدین چوب شد روزگارم بَسر
 فسونها و این بندها زال ساخت
 چو اسفندیار این سخن یاد کرد
 چُنین گفت کز دیو ناسازگار
 چنانست کو گفت یکسر سخُن
 که تا من به گیتی کمر بسته‌ام
 سواری ندیدم چو اسفندیار
 سویی چاره گشتم ز بیچارگی
 چو بیچاره برگشتم از دستِ او
 توانایی و اختر و دینِ تو؟
 کجا شد به بزم آن خوش آوازِ تو؟
 نیامدّت از شیر و از مار باک
 همی خاک بینمّت پروردگار
 که ای مرددانیِ به روزگار
 که این بود بهر من از چرخ و ماه
 تو از کشتن من بدین سان منال
 ز بساد آمده باز گردد به دم
 گزیده سرافراز پاکانِ ما
 نمائند کس اندر سپنجی سرای
 چه بر آشکارا چه اندر نَهان
 خِرَد را برین رهنمای آورم
 ز بد بسته شد دستِ آهَرَمَنی
 نَبُد زو مرا روزگارِ گریز
 دل و جان من بدرود هرچه کِشت
 نگه کن برین گز که دارم به مُشت
 ز سیمرغ و از رستم چاره گر
 که نیرنگ و بندِ جهان او شناخت
 بیچید و بگریست رستم بدرد
 مرا رنج بهر آمد از روزگار
 ز مردی به کژئی نیفگند بُن
 همه رزم گردنکشان جُسته‌ام
 زره دار با جوشن کارزار
 ندادم بدو سر بیکبارگی
 بدیدم کمان و برو شستِ او

۲۸۲. زمانِ وُرا در کمان ساختم
 گر او را همی روز باز آمدی
 چو روزش بر آمد بینداختم
 مرا کارِ کز کئی فراز آمدی
 ازین خاکِ تیره ببايد شدن
 هم آنست کز بد بهانه منم
 بزپن تیر گز در فسانه منم

اندرز کردن اسفندیار رستم را

چُنین گفت با رستم اسفندیار
 تو اکنون میپرهیز خیز ایدر آی
 که اکنون سر آمد مرا روزگار
 مگر بشنوی پند و اندرز من
 بدانی سر مایه ارز من
 بزرگی بر آن رهنمای آوری
 بکوشی و آن را بجای آوری
 پیاده بیامد برش با خروش
 تهمتن به گفتار او داد گوش
 همی ریخت خون از دو دیده بشرم
 چو دستان خیر یافت از رزمگاه
 زواره، فرامرز چون بیهشان
 ۲۸۵۰. خروشی بر آمد ز آوردگاه
 به رستم همی گفت زال ای پسر
 که ایدون شنیدم ز دانای چین
 که هر کس که او خون اسفندیار
 بدین گیتیش رنج و سختی بود
 ۲۸۵۵. چُنین گفت با رستم اسفندیار
 زمانه چُنین بود و بود آنچه بود
 بهانه تو بودی پدر بُد زمان
 مرا گفت شو سیستان را بسوز
 ۲۸۶۰. بکوشید تا لشکر و تاج و تخت
 کنون بهمین این نامور پور من
 که ما را دگرگونه تر گشت رای
 بدانی سر مایه ارز من
 بزرگی بر آن رهنمای آوری
 پیاده بیامد برش با خروش
 همی مویه کردش بر آوای نرم
 از ایران چو باد اندر آمد به راه
 برفتند و جُستند چندی نشان
 که تاریک شد روی خورشید و ماه
 تُرا پیش گیریم به دردِ جگر
 و ز اختر شناسان ایران زمین
 بریزد سر آید برُو روزگار
 و گر بگذرد شوربختی بود
 که از تو ندیدم بد روزگار
 سخن هر چه گویم ببايد شنود
 نه سیمرخ و رستم نه تیر و کمان
 نخواهم کزین پس بود نیمروز
 بدو مآند و ما ببندیم رخت
 خردمند و بیدار دستور من

ز من تو پدروارش اندر پذیر
 به زاوُلستان در وُرا شاد دار
 بیاموزش آرایش کارزار
 می و رامش و زخم چوگان و بار
 چُنین گفت جاماَسپ گُم بوده نام
 که بهمن ز من یادگاری بوَد
 تهمتن چو بشنید برپای خاست
 که گر بگذری زین سخن نگذرم
 نشانمش بر نامور تَخْتِ عاج
 ز رستم چو بشنید گویا سخن
 چنان دان که یزدان گَوای منست
 گزین نیکوییها که تو کرده‌ای
 کنون نام نیکت به بد بازگشت
 غم آمد روانِ مرا بهره زین
 چُنین گفت پس با بَشوتن که من
 چو من بگذرم زین سپنجی سرای
 چو رفتی به ایران پدر را بگوی
 زمانه سراسر به کام تو گشت
 امیدم نه این بود نزدیک تو
 جهان راست کردم به شمشیرداد
 به ایران چو دینِ بهی راست گشت
 به پیشِ مِهان پندها* دادیم
 کنون زین سخن یافتی کام دل
 چو ایمن شدی مرگ را دور کن
 تُرا تخت و سختی و کوشش مرا
 همه هر چه گویم تُرا یادگیر
 همه کار بدگوهران باددار
 نشستنگه بزم و دشتِ شکار
 بزرگی و بر خوردن از روزگار
 که هرگز به گیتی مبیناد کام
 سرافرازتر شهریاری بوَد
 پیر زد به فرمان او دست راست
 سخن هر چه گفتی تو فرمان برَم
 نَهَم بر سرش بر دلارای تاج
 بدو گفت نو گیر چون شد کهن
 بدین دینِ به رهنمای منست
 ز شاهان پیشین که پرورده‌ای
 ز من روی گیتی پر آواز گشت
 چنان بود رای جهان آفرین
 نجویم همی زین جهان جز کفن
 تو لشکر بیارای و شو باز جای
 که چون کام یابی بهانه مجوی
 همه مُهرها زیر نام تو گشت
 سزا این بُد از جانِ تاریک تو
 به بد کس نیازست کرد از تو یاد
 بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
 نهانی به کشتن فرستادیم
 بیارای و بنشین به آرام دل
 به ایوانِ شاهی یکی سور کن
 تُرا تاج و تابوت و پوشش مرا

چه گفت آن جهان‌دیده دهقانِ پیر
 مشو ایمن از گنج و از تاج و گاه
 چو آیی بهم پیش داور شویم
 ۳۸۱۰ کز و بازگردی به مادر بگوی
 که با تیر او گبر چون باد بود
 پس من تو زود آیی ای مهربان
 برهنه مکن روی بر انجمن
 ز دیدار زاری بیفزایدت
 ۳۸۱۵ همان خواهران نیز و جفت مرا
 بگویی بدان پره‌نر بخردان
 ز تاج پدر بر سرم بد رسید
 فرستادم اینک به نزدیکِ اوی
 بگفت این و برزد یکی تیز دم
 ۳۹۰۰ همان‌که برفت از تنش جان پاک
 بر و جامه رستم همی پاره کرد
 همی گفت زار ای نبرده سوار
 بخوبی شده در جهان نام من
 چو بسیار بگریست با کشته گفت
 ۳۹۰۵ روان تو بادا میان بهشت
 زواره بدو گفت کین نامدار
 ز دهقان تو نشنیدی آن داستان
 که گر پروری بچه نره شیر
 چو سر برکشد زود و جوید شکار
 ۳۹۱۰ دو پهلو بر آشوبد از خشم بد
 که شد کشته شاهی چو اسفندیار

که نگریزد از مرگ پیکان تیر
 روانم ترا چشم دارد به راه
 بگویم و گفتار او بشنویم
 که مرگ آمد این باره پرخاشجوی
 گذر کرد اگر کوه پولاد بود
 تو از من مرنج و مرنجان روان
 مبین نیز چهره مرا در کفن
 کس از بخردان نیز نستايدت
 که جویا بدندی نهفت مرا
 که پدرود باشید تا جاودان
 در گنج را جان من شد کلید
 بشرم آورد جان تاریک اوی
 که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
 تنش خسته افکنده بر تیره خاک
 سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
 نسیا شاه جنگی، پدر شهریار
 ز گشتاسپ شد بد سرانجام من
 که ای در جهان شاه بی‌بار و جفت
 بدانیش تو بدرد هر چه کشت
 نبایست پذیرفت زو زینهار
 که یاد آرد از گفته باستان
 شود تیز دندان و گردد دلیر
 نخست اندر آید به پروردگار
 نخستین ازین بد به ایران رسد
 ببینی ازین پس بد روزگار

ز بهمن رسد بد به زابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار
بدو گفت رستم که با آسمان
من آن برگزیدم که چشم خرد
گر او بد کند پیچد از روزگار
تو چشم بلا را بتندی مخار

آوردن بشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسپ

یکی نغز تابوت کرد آهنین
بیالود یک روی آهن به قیر
ز دیبای زربفت کردش کفن
وزان پس که پوشید روشن برش
سرتنگ تابوت کردند سخت
چل آستر بیاورد رستم گزین
دو آستر بدی زیر تابوت شاه
همه خسته روی و همه کنده موی
نگون کرده کوس و دریده دَرَفَش
بشوتن همی بود پیش سپاه
برو بر نهاده نگونسار زین
همان نامور خود و خفتان اوی
سپه رفت و بهمن به زابل بماند
تهمتن ببردش به ایوان خویش
به گشتاسپ آگاهی آمد ز راه
همه جامه ها چاک شد بر برش
خروشی بیامد ز ایوان بزار

به ایران ز هر سو که رفت آگهی
 ۳۹۳۵ همی گفت گشتاسپ کای پاکدین
 کس از روزگارِ منوچهر باز
 بیالود تیغ و بپالود کیش
 بزرگانِ ایران گرفتند خشم
 به آواز گفتند ای شوربخت
 ۳۹۳۰ به زابل فرستی به کُشتن * دهی
 سرت راز تاج کیان شرم باد
 برفتند یکسر ز ایوانِ اوی
 چو آگاه شد مادر و دختران
 برهنه سر و پای پرگرد و خاک
 ۳۹۴۵ بشوتن همی رفت بریان به راه
 زنان بر بشوتن برآویختند
 کزین تنگ تابوت سر برگشای
 بشوتن غمی شد میانِ زنان
 به آهنگران گفت سوهانِ تیز
 ۳۹۴۰ سر تنگ تابوت را باز کرد
 چو مادرش با خواهران روی شاه
 بشد هس * ز پوشیده رویانِ اوی
 چو از بیهشی باز هوش آمدند
 برفتند یکسر ز بالینِ شاه
 ۳۹۵۵ بسودند از مهر یال و سرش
 کزو شاه را روز برگشته بود
 همی گفت مادرش کای شوم پی
 ازین پس کرا برد خواهی به جنگ؟

بینداختند آن کلاهِ مهی
 که چون تو نبیند زمان و زمین
 نیامد چو تو نیز گردنفرز
 مهان راهمی داشت بر جای خویش
 وز آرم گشتاسپ شستند چشم
 چو اسفندیاری تو از بهر تخت
 تو برگاه تاجِ مهی بر نهی؟
 به رفتن پی اخترت گرم باد
 پُر از خاک شد کاخ و دیوانِ اوی
 ز ایوان برفتند با خواهران
 به تن بر همه جامه‌ها کرده چاک
 پس پشتِ تابوت و اسپ سیاه
 همه خون ز مژگان * فرو ریختند
 تن کُشته از دور ما را نمای
 خروشان و گوشت از دو بازو کنان
 بیارید کلامد مرا رستخیز
 بنوی یکی مویه آغاز کرد
 پر از مُشک دیدند و ریش سیاه
 پر از خونِ دل جغد مویانِ اوی
 به نزدیکِ فرخِ سروش آمدند
 خروشان به نزدیکِ اسپ سیاه
 کتابون * همی ریخت خون از برش
 درآورد بر پشت او کُشته بود
 به پشت تو برگشته شد شاهِ کی
 کرا داد خواهی به چنگِ نهنگ؟

- ز یالش همی اندر آویختند
 به اَتر اندر آمد خروش سپاه
 بشوتن چو دیدش نبردش نماز
 به آواز گفت ای سر سرکشان
 تو زین با تن خویش بد کرده‌ای
 ز تو دور شد فرّه و بخردی
 شکسته شد آن نامور پشت تو
 پسر را به خون دادی از بهر تخت
 جهانی پُر از دشمن و پُر بدان
 بدین گیتی اندر نکوهش بود
 بگفت این و رُخ سوی جاماسپ کرد
 به گیتی ندانی سخن جز دروغ
 میان کیان دشمنی افگنی
 ندانی همی جز بدآموختن
 یکی تخم کشتی که * اندر جهان
 بزرگی به گفتار تو گشته شد
 تو آموختی شاه را راه بد
 تو گفتی که هوش یلِ اسفندیار
 بگفت این و گویا زبان برگشاد
 هم اندرز بهمن به رستم بگفت
 چو بشنید اندرز آن شهریار
 چو پردخته شد از بزرگان سرای
 به پیش پدر بربخستند موی
 به گشتاسپ گفتند کای نامدار
 که او شد نخستین به کین زریز
- همه خاک بر تارکش ریختند
 بشوتن بیامد به ایوان شاه ۲۹۶
 چو شد تنگ نزدیکِ تختش فراز
 ز برگشتن کازت آمد نشان
 دم از شهر ایران برآورده‌ای
 بیایی تو باذافره ایزدی
 ازین پس بود باد در مُشت تو ۲۹۷
 که مه تخت بیناد چشمت مه بخت
 نماند ترا تاج تا جاودان
 به روز شمارت پژوهش بود
 که ای بدکنش شوم بیراه مرد
 به کژی گرفتی ز هر کس فروغ ۲۹۸
 همی این بدان آن بدین برزنی
 بُریدن ز نیکی بدی توختن
 برش بدزوی آشکار و نهان
 که روز بزرگان همه گشته شد
 آیا پیر بی مغز دور از خرد ۲۹۹
 بود بر کفِ رستم نامدار
 همه پند و اندرز او کرد یاد
 برآورد رازی که بود از نهفت
 پشیمان شد از کار اسفندیار
 برفتند به آفرید و همای ۳۰۰
 ز درد برادر بکنند روی
 بیندیش از کار اسفندیار
 همی گور بستد ز چنگال شیر

بدو شد سر پادشاهیت راست
 به غُلِّ گران و عمود و کمند
 سپه را همه روز برگشته شد
 همه زندگانی شد از رنج تلخ
 برهنه بیاورد از ایوان به کوی
 گرفت آن زمان پادشاهی به مُشت
 برآورد از ایشان دم و دود و گرد
 نگهبانِ کشور بُد و افسرت
 بسی پند و اندرزها دادیش
 جهانی بَرُو زار و پیچان شود
 تو کُشتی مَرُو را چو کُشتی مَنال
 که فرزند کُشتی ز بهر امید
 که بر تختِ شاهی سزاوار بود
 نه از دوده خوبشان و پیوند را
 بدین آتشِ کودکان آب ریز
 زنان را بیاورد ازان جایگاه
 که چندین بتندی چه کوبی دَرَش؟
 که سیر آمد از مرز و از مرزبان
 کنون در بهشتست بازارِ اوی
 به دادِ خداوند کردش پسند
 به ایران خروشی بُد و شیونی
 همی مویه کردند بسیار سال
 ۳۹۸۵ به گفتار بدگوی کردیش بند
 چو او بسته آمد نیا کُشته شد
 چو ارجاسپ آمد ز خَلْخ به بلخ
 چو ما را که پوشیده داریم روی
 چو نوش آذِرِ زرده‌هستی بکُشت
 ۳۹۹۰ تو دیدی که فرزندِ تو خود چه کرد
 ز رویین دِژ آورد ما را بَرَت
 از ایدر به زابل فرستادیش
 که تا از پی تاج بیجان شود
 نه سیمِغ کشتش نه رستم نه زال
 ۳۹۹۵ تُرا شرم بادا ز ریش سفید
 جهاندار پیش از تو بسیار بود
 به کشتن ندادند فرزند را
 چُنین گفت پس با بَشوتَن که خیز
 بیامد بَشوتَن از ایوانِ شاه
 ۴۰۰۰ بَشوتَن چُنین گفت با مادرش
 که او شاد خفته‌ست و نوشین روان
 چه داری کنون دل به تیمار اوی
 بپذُرفت مادر ز دیندار پند
 ازان پس بسالی به هر بَرزنی
 ۴۰۰۵ ز تیر گز و بندِ دستانِ زال

باز فرستادن رستم بهمن را به ایران

همی بود بهمن به* زابُلستان به نخچیرگه با می و گُلستان

- سوارى و مى خوردن و بارگاه
 به هر چیز بیش از پسر داشتش
 چو گفتار و کردار پیوسته شد
 یکی نامه بنوشت رستم بدرد
 سر نامه کرد آفرین از نخست
 دگر گفت یزدان گویاى منست
 که من چند گفتم به اسفندیار
 سپردم بدو کشور و گنج خویش
 زمانم چنان بود نگشاد چهر
 بدان گونه بُد گردش آسمان
 کنون این جهانجوی نزد منست
 هنرهای شاهانش آموختم
 چو پیمان کند شاه پوزش پذیر
 نهان تن و جان من پیش اوست
 چو آن نامه شد نزد شاه جهان
 بشوتن بیامد گویای بداد
 همان زاری و پند و اندرز خویش
 ز رستم دل نامور گشت خَش
 هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت
 چنین گفت کز دور چرخ بلند
 به پرهیز چون باز دارد کسی
 بشوتن بگفت آنچه درخواستی
 ز گردون گردان که یازد گذشت؟
 تو آنی که بودی وزان برتری
 ز بیشی هر آنچه نباید بخواه
- بیاموخت رستم بدان کینه خواه
 شب و روز خندان به بر داشتش
 در کین به گشتاسپ بر بسته شد
 همه یاد فرزند او یاد کرد
 بران کس که کینه به پوزش بشست
 بشوتن بدین رهنمای منست
 مگر گم کند کینه و کارزار
 گزیدم ز هر گونه ای رنج خویش
 مراد دل پر از درد و سر پُر ز مهر
 بسنده نباشد کسی با زمان
 که فرختر از اورمزد منست
 ز اندرز وام خرد توختم
 کزین پس ناندیشد از کار تیر
 اگر گنج و تاجست اگر مغز و پوست
 پراکنده گشت از میان مهان
 سخنهای رستم همه کرد یاد
 سخن گفتن از کین و از ارز خویش
 نزد نیز بر دل ز تیسمار تش
 به باغ بزرگی درختی بکشت
 چو خواهد رسیدن کسی را گزند
 وگر سوی دانش گراید بسی
 دل من به خوبی بیاراستی
 خردمند گردد گذشته نگشت
 به هند و به قنوج بر مهتری
 ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

فرستاده پاسخ بیاورد زود
ازان پورِ دستنان خشنود گشت
چُنین تا برآمد برین سالِ چند
۲۰۳۵ خردمند و با دانش و دستگاه
بدانست جاماسپ از نیک و بد
به گشتاسپ گفت ای پسنیدیده شاه
ز دانش پدر هر چه جُست اندروی
به بیگانه شهری فراوان بماند
۲۰۴۰ به بهمن یکی نامه باید نوشت
که داری به گیتی چُنو یادگار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را
که بنویس یک نامه نزدیکِ اوی
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
۲۰۴۵ نسیره که از جان گرامیترست
به بخت تو آموخت آهنگ و رای
یکی سوی بهمن که هم در زمان
که ما را به دیدارت آمد نیاز
به رستم چو برخواند نامه دبیر
۲۰۵۰ ز چیزی که بودش به گنج اندرون
ز بَرگستوان و ز تیر و کمان
ز کافور و از مُشک و از عودِ تر
ز بالا و از جامه نابرید
کمرهای زرین و زرین ستام
۲۰۵۵ همه پاک رستم به بهمن سپرد
تهمتن بیامد دو منزل به راه
بران سان که رستمش فرموده بود
همه انده و درد او سود گشت
بسُد شاهزاده به بالا بلند
ز شاهان برافراخت فرخ کلاه
که آن پادشاهی به بهمن رسد
تُرا کرد باید به بهمن نگاه
بجا آمد و گشت با آبروی
کسی نامه تو* برو بر نخواند
بسان درختی به باغ بهشت
گسارنده درد اسفندیار
بفرمود فرخنده جاماسپ را
یکی سوی گردنکش رزمجوی
که ما از تو شادیم و روشنروان
به دانش ز جاماسپ نامیترست
سزدگر فرستی کنون باز جای
که نامه بخوانی به زابل ممان
بر آرای کار و درنگی مساز
بسُد شادمان مرد دانش پذیر
ز خفتان و از خنجرِ آبگون
ز گویال و از خنجرِ هندوان
همان عنبر و گوهر و سیم و زر
پرستار و از کودک نارسید
ز یاقوتِ با رنگِ زرین دو جام
بَرنده به گنجورِ او بر شمرد
پس او را فرستاد نزدیک شاه

<p>شد از خونِ مژگانِ رُخسِ ناپدید نمانی جز او را به گیتی به کس وزان پس همی خواندش اردشیر ۲۰۶۰ خردمند و دانا و یزدانپرست ز زانو فروتر بُدی مُشت او همی کرد بالای او را نگاه گُوی بود مانند اسفندیار به دیدار او بَر به جان شیفتی* ۲۰۶۵ غمی بودم از بَهرِ تیمار داد چو گُم شد سرافراز رویین تنم تنش دور از آسیب و جان از گزند زمانه به فرمان او ساخته</p>	<p>چو گشتاسپ روی نبیره بدید بدو گفت اسفندیاری تو بس وُرا یافت روشندل و یادگیر گُوی بود با زور و گسترده دست چو بر پای بودی سر انگشت او همی آزمودش به یک چند گاه به میدان و هنگام بزم و شکار ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی همی گفت کاینم جهاندار داد بماناد تا جاودان بهمَنم دلش باد شادان و تاجش بلند همیشه دل از رنج پرداخته</p>
--	--

داستان رستم و شغاد



آغاز داستان

<p>بیپایان شد از گفته راستان ۲۰۷۰ ز دفتر همیدون به گفتارِ خویش که با احمدِ سهل بودی به مرو تن و پیکرِ پهلوان داشتی زبان پر ز گفتارهای کهن بسی داشتی رزم رستم به یاد ۲۰۷۵ سخن را یک اندر دگر بافتم روان و خِرَد باشدم رهنمای</p>	<p>از اسفندیار آمد این داستان کنون کُشتنِ رستم آریم پیش یکی پیر بُد نامش آزاده سَرو کجا نامه خسروان داشتی دلی پر ز دانش سری پر سخن به سام نریمان کشیدی نژاد بگویم کَنون آنچه زُو یافتیم اگر مانم اندر سِپنجی سرای</p>
--	--

به گیتی بماند ز من داستان
 ابوالقاسم آن فرّ دیهیم و گاه
 ز فرّش جهان شد چو رومی پَرند
 به دانایی از نام گنج آکند
 از و گوید آن کس که دارد خِرَد
 ز دادش جهان پُر شد از یادگار
 همان بارگاه و سپاه وُرا
 تُهی دستی و سال نیرو گرفت
 بنالم ز بخت بد و سال سخت
 بدان دادگر شهریارِ زمین
 جز آنها که بد دین و بدگوهرند
 در کین و دستِ بدی را بست
 وُگر چند بیشی ز پیشی کند
 از اندازه روز بر نگذرد
 که تا هست مردم، نگرده نهمان
 بزرگان و جنگی سوارانِ پیش*
 گذشته بسی کارهای کهن
 همان رهنمونی به دیگر سرای
 همین روز را سودمند آیدش
 همان مونس روزگارش بود
 که دینار یابم من از شهریار
 ز گنج شهنشاہ گردنکشان
 فروزنده سهلِ ماهان به مَرُو

سرآرم من این نامه باستان
 به نام جهاندار محمود شاه
 خداوندِ ایران و توران و هند
 به بخشش همه گنج بپراکند
 بزرگست و چون سالیان بگذرد
 ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار
 خُنک آن که بیند کلاه وُرا
 دو گوش و دو پای من آهو گرفت
 بیستم بدین گونه بدخواه بخت
 شب و روز خوانم همی آفرین
 همه شهر با من بدین یاوَرند
 که تا او به بختِ کیی برنشست
 بیچاند آن را که بیشی کند
 ببخشاید آن را که دارد خِرَد
 از و یادگاری کنم در جهان
 بدین نامه شهریارانِ پیش*
 همه بزم و رزم است و رای و سخن
 همان دانش و دین و پرهیز و رای
 ز چیزی گزیشان پسند آیدش
 ازین برتر آن یادگارش بود
 همین چشم دارم بدین یادگار
 که از من پس از مرگ باشد نشان
 کنون باز گردم به گفتارِ سَرُو



رفتن رستم به کابل از بهر برادرش شغاد

- چنین گوید آن پیر دانش پذیر
 که در پرده بُد زال را بنده‌ای
 کنیزک پسر زاد روزی یکی
 به بالا و دیدار سام سوار
 ستاره شناسان و کُنداوران
 ز دانش پَژوه و ز یزدانپرست
 گرفتند یکسر شمار سپهر
 ستاره شمرکان شگفتی بدید
 بگفتند با زال سام سوار
 گرفتیم و جستیم راز سپهر
 چو این خوبچهره به مردی رسد
 کُند تخمه سام نَیَرَم تباه
 همه سیستان زو شود پر خروش
 شوَد تلخ ازو روز* بر هر کسی
 غمی گشت ازان کار دستان سام
 به یزدان چنین گفت کای رهنمای
 به هر کار پشت و پناهم تویی
 سپهر آفریدی و اختر همان
 بجز کام و آرام و خوبی مباد
 همی داشت مادر چو شد سیر شیر
 بدان گه که کودک برافراخت یال
 جوان شد به بالای سرو بلند
 سپهدار کابل بدو بنگرید
- ۲۱۰۰ هنرمند و گوینده و یادگیر
 نوازنده‌ای رود سازنده‌ای
 که از ماه پیدا نبود اندکی
 و زو شاد شد دوده نامدار
 ز کشمیر و کابل گزیده سران
 ۲۱۰۵ برفتند با زیج هندی به دست
 که آرد بدین کودک خوبچهر
 همی این بدان آن بدین بنگرید
 که ای از بلند اختران یادگار
 ندارد بدین کودک خرد مهر
 ۲۱۱۰ به گاه دلیری و گردی رسد
 شکست اندر آرد بدین پیشگاه
 همان شهر ایران بر آید به جوش
 وزان پس نماند به گیتی بسی
 ز دادار گیتی همی بُرد نام
 ۲۱۱۵ تو داری سپهر روان را پپای
 نماینده رای و راهم تویی
 همه نیکویی باد ما را گمان
 و را نام کردش سپهد شغاد
 دلارام و گوینده و یادگیر
 ۲۱۲۰ بر شاه کابل فرستاد زال
 سواری دلاور به گرز و کمند
 همی تاج و تخت کیان را سزید

ز گیتی به دیدارِ او بود شاد
 ز گنجِ بزرگ آنچه بُد در خورَش
 ۴۱۲۵ همی داشتش چون یکی تازه سیب
 بزرگانِ ایران و هندوستان
 چنان بُد که هر ساله یک چرمِ گاو
 در اندیشهٔ مهتر* کابلی
 نگیرد ز کارِ دَرَم نیز یاد
 ۴۱۳۰ چو هنگامِ باژ آمد آن بستَدند
 دُرَم شد ز کارِ برادرِ شَغاد
 چُنین گفت با شاهِ کابلِ نهان
 برادر که او را ز من شرم نیست
 چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای
 ۴۱۳۵ بسازیم و او را به دام آوریم
 به گرفتار هر دو برابر شدند
 نگر تا چه گفته‌ست مردِ خَرَد
 شبی تا برآمد ز کوه آفتاب
 که ما نام او از جهان گم کنیم
 ۴۱۴۰ چُنین گفت با شاهِ کابلِ شَغاد
 یکی سور کن مهتران را بخوان
 به می خوردن اندر مرا سرد گوی
 ز خواری شوم سويِ زابلستان
 چه پیشِ برادر چه پیشِ پدر
 ۴۱۴۵ بر آشوبد او را سر از بهرِ من
 تو نخچیرگاهی نگه کن به راه
 بر اندازهٔ رستم و رَخش ساز

بدو داد دختر ز بهر نژاد
 فرستاد با نامور دخترش
 گز اختر نبودی برو بر نهیب
 ز رستم زدندی همه داستان
 ز کابل همی خواستی باژ و ساو
 چنان شد کز و رستم زابلی
 ازان پس که داماد او شد شَغاد
 همه شهر کابل به هم بر زدند
 نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
 که من سیر گشتم ز کار جهان
 مرا سوی او راه آرم نیست
 چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای
 به گیتی بدین کار نام آوریم
 به اندیشه از ماه برتر شدند
 که هر کس که بد کرد کيفر بَرَد
 دو تن را سر اندر نیامد به خواب
 دل و دیدهٔ زال پُر نم کنیم
 که گر زین سخن داد خواهیم داد
 می و رود و رامشگران را بخوان
 میان سخن ناجوانمرد گوی
 بنالم ز سالارِ کابلستان
 ترا ناسزا خوانم و بد گوهر
 بیاید بدین نامور شهرِ من
 بکن چاه چندی به نخچیرگاه
 به بُن در نشان تیغهای دراز

- همان نيزه و حربۀ آبگون
 اگر صد گنی چاه بهتر ز پنج
 بجای آر صد مرد نیرنگ ساز
 سر چاه را سخت کن زان سپس
 بشد شاه و رای از منیش دور کرد
 مهان و کهان را ز کابل بخواند
 چونان خورده بُد مجلس آراستند
 چو سر پُر شد از بادۀ خسروی
 چُنین گفت با شاه کابل که من
 برادر چو رستم چو داستان پدر
 ازو شاه کابل برآشفت و گفت
 تو از تُخمۀ سام نیرم نه ای
 نکرده‌ست یاد از تو داستانِ سام
 تو از چاکری کمتری بر دَرش
 ز گفتار او تنگدل شد شغاد
 همی رفت با کابلی چند مرد
 بیامد به درگاه فرخ پدر
 همان گه که روی پسر دید زال
 بپرسید بسیار و بنواختش
 ز دیدار او شاد شد پهلوان
 چُنین گفت گز تُخمۀ سام شیر
 چگونه است کار تو با کابلی
 چُنین داد پاسخ به رستم شغاد
 ازو نیکویی بُد مرا پیش ازین
 کنون می خورَد جنگ سازد همی
- سنان از بر و دسته زیر اندرون
 چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
 بکن چاه و بر ماه نگشای راز
 مگوی این سخن نیز با هیچکس
 به گفتار آن بیخرد سور کرد
 بخوان پسندیده شان بر نشاند
 می و رود و رامشگران خواستند
 شغاد اندر آشفت از بدخویی
 همی سرفرازم برین انجمن
 ازین نامورتر که دارد گهر
 که چندی چه دارم سخن در نهفت
 برادر نه ای خویش رستم نه ای
 برادر ز تو کئی بَرَد نیز نام
 برادر نخواند ترا مادرش
 برآشفت و سر سوی زابل نهاد
 دلی پر ز کین لب پُر از باد سرد
 دلش پر ز چاره پر از کینه سر
 چنان بُرز* و بالا و آن فرَو یال
 همان گه بر پیلتن تاختش
 چو دیدش خردمند و روشنروان
 نزاید مگر زورمند و دلیر
 چه گوید وی از رستم زابلی
 که از شاه کابل مکن نیز یاد
 چو دیدی مرا خواندی آفرین
 سر از هر کسی برفرازد همی

مرا بر سر انجمن خوار کرد
 به من گفت تا چند ازین باژ و ساو
 ۴۱۷۵ ازین پس نگویم که او رستمست
 نه فرزندی زالی مرا گفت نیز
 ازان مهتران شد دلم پر ز درد
 چو بشنید رستم برآسفت و گفت
 ازو نیز مندیش* و از کشورش
 ۴۱۸۰ من او را بدین گفته بیجان کنم
 نشانم ترا شاد بر تخت او
 همی داشتش روز چند ازجَمند
 ز لشکر گزین کرد شایسته مرد
 بفرمود تا ساز رفتن کنند
 ۴۱۸۵ چو شد کار لشکر همه ساخته
 بیامد بر مرد جنگی شغاد
 که گر نام تو بر نویسم بر آب
 که یازد که پیش تو آید به جنگ
 بر آنم که او خود پشیمان شده‌ست
 ۴۱۹۰ بیازد کنون پیش خواهشگران
 چنین گفت رستم که اینست راه
 زواره بس و نامور صد سوار

همان گوهر بد پدیدار کرد
 که با سیستان ما نداریم تاو
 نه زو مردی و گوهر من کَمست
 وگر هستی او خود نیززد بجیز
 ز کابل برفتم دو رخساره زرد
 که هرگز نماند سخن در نهفت
 که مه کشورش باد و مه افسرش
 برو بر دل و دوده پیچان کنم
 به خاک اندر آرم سر بخت او
 سپرده بدو جایگاه بلند
 کسی را که زیبا بد اندر نبرد
 ز زابل به کابل نشیمن کنند
 دل پهلوان گشته پرداخته
 که با شاه کابل مکن رزم یاد
 به کابل نیابد کس آرام و خواب
 وگر تو بجنبی که سازد درنگ؟
 وزین رفتن سوی درمان شده‌ست
 ز کابل گزیده فراوان سران
 مرا خود به کابل نباید سپاه
 پیاده همان نیز صد نامدار



چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و افتادن رستم
 و زواره در آن

بد اختر چو از شهر کابل برفت
 بدان دشتِ نخچیر شد شاه تفت
 کجا نام بردند ازان انجمن
 بیژد از میان سپه چاهکن

- ۲۱۸۵ همه چاه کنند در زیر راه
همان تیغ و ژوپین و شمشیر کین
که مردم ندیدی نه چشم ستور
سواری برافکنند پویان شغاد
تو پیش آی ازان کرده زنهار خواه
۲۲۰۰ زبان پر ز نوش و روان پر ز زهر
پیاده شد از اسپ کورا بدید
برهنه شد و دست بر سر گرفت
بزاری ز مژگان همی خون کشید
همی کرد پوزش ز کار شغاد
۲۲۰۵ نمود اندران بیهشی سرکشی
کنی تازه آیین و راه مرا
سری پر ز کینه دلی پُر ز رای
بیفزود ازان پایگاه وُرا
به زین برنشست و بیامد ز جای
۲۲۱۰ ز سبزه زمینش دل آرائی بود
بشادی نهادند هر جائی رخت
بیاراست خرّم یکی جشنگاه
مهان را به تختِ مهی بر نشاند
که چون رأیت آید به نخچیرگاه
۲۲۱۵ به هر جای نخچیر گردد گروه
کسی را که باشد تکاور ستور
ازان دشتِ خرّم نشاید گذشت
ازان دشتِ پر آب و آهو و گور
بیچد دلش کزُ* گردد گمان
سراسر همه دشتِ نخچیرگاه
زده حربه هارا بُن اندر زمین
به چاره سر چاه را کرد کور
چو رستم دمان سر به رفتن نهاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه
سپهدارِ کابل بیامد ز شهر
چو چشمش به روی تهمتن رسید
ز سر شاره هندوی برگرفت
همان موزه از پای بیرون کشید
دو رُخ را به خاکِ سیه برنهاد
که گر مست شد بنده از بیهشی
سزد گر ببخشی گناهِ مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای
ببخشید رستم گناهِ وُرا
بفرمود تا سر بپوشید و پای
بر شهر کابل یکی جائی بود
بدو اندرون آب و چندی درخت
بسی خوردنیاها بیاورد شاه
می آورد و رامشگران را بخواند
وزان پس به رستم چنین گفت شاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه
همه کوه غرّمست همه دشت گور
به چنگ آیدش گور و آهو به دشت
ز گفتارِ او رستم آمد به شور
به چیزی که آید کسی را زمان

۲۲۲۰ چُنینست کارِ جهانِ جهان
 به دریا نهنگ و به هامون پلنگ
 همان پشه و مور در چنگِ مرگ
 بفرمود تا رَخْش را زین کنند
 کمانِ کیانی به ترکش نهاد
 ۲۲۲۵ زوارهِ همی راند با پیلتن
 به نخچیر لشکر پراکنده شد
 زواره‌ی تهمتن بران راه بود
 همی رَخْش ازین خاکِ نو یافت بوی
 همی جست و ترسان شد از بوی خاک
 ۲۲۳۰ بزد گام رَخْش تگاور به راه
 دل رستم از رَخْش شد پُر ستیز
 یکی تازیانه برآورد نرم
 چو او تنگ شد در میان دو چاه
 دو پایش فرو شد به یک چاهسار
 ۲۲۳۵ بُن چاه پُر حربه و تیغ تیز
 بدرید پهلویِ رَخْش سترگ
 بِمردی تنِ خویش را برکشید

— ❁ —
 کشتن رستم شغاد را و مردن

چو با خستگی چشمها بر گشاد
 بدانست کمان چاره و راه اوست
 ۲۲۴۰ بدو گفت کایِ مردِ بدبختِ شوم
 پشیمانی آید ترا زین سخن
 بدید آن بداندیش رویِ شغاد
 شغاد فریبنده بدخواه اوست
 ز کار تو ویران شد آباد بوم
 بسیچی ازین بد نگریدی کهن

چُنین پاسخ آورد ناکس شغاد
 توچندین چه یازی به خون ریختن
 گه آمد که بر تو سر آید زمان
 همان گه سپهدار کابل ز راه
 گو پیلتن را چُنان خسته دید
 بدو گفت کای نامدار سپاه
 شوم زود و چندی پز شک آورم
 مگر خستگیهاست گردد دُرست
 تهمتن چُنین داد پاسخ بدوی
 سرآمد مرا روزگار پز شک
 فراوان بمانی سر آید زمان
 نه من بیش دارم ز جمشید فرّ
 نه از آفریدون و از کیقباد
 گلوی سیاوش به خنجر بُرید
 همه شهریاران ایران بُدند
 برفتند و ما دیرتر مانده ایم
 فرامرز پور جهانبین من
 چُنین گفت پس با شغاد پلید
 زتسرکش، برآور کمان مرا
 به زه کن بِنه پیش من با دو تیر
 ببیند مرا زو گزند آیدم
 ندرّد مگر زنده شیری تنم
 شغاد آمد آن چرخ را برکشید
 بخندید و پیش تهمتن نهاد
 تهمتن به سختی کمان برگرفت
 که گردون گردان تُرا داد داد
 به ایران و تاراج و آویختن
 شوی کُشته در دستِ آهزَمَنان
 ز دشت اندر آمد به نخچیرگاه ۲۲۳۵
 همه خستگیهاش نابسته دید
 چه بودت بدین دشتِ نخچیرگاه
 ز درد تو خونین سرشک آورم
 نباید مرا رُخ به خوناب شست
 که ای مردِ بدگوهر چاره جوی ۲۲۴۰
 تو بر من میالای خونین سرشک
 کسی زنده برنگذرد زاسمان
 که بُبُرید پیور میانش به از
 بزرگانِ شاهانِ فرّخ نژاد
 گزوی زره چون زمانش رسید ۲۲۴۵
 به رزم اندرون نره شیران بُدند
 چو شیرِ ژیان بر گذر مانده ایم
 بیاید بخواهد ز تو کین من
 که اکنون که بر من چُنین بد رسید
 بکار آور آن ترجمان مرا ۲۲۵۰
 نباید که از شیرِ نخچیرگیر
 کمانی بوّد سودمند آیدم
 زمانی بوّد تن به خاک افکنم
 به زه کرد و یک بارش اندر کشید
 به مرگِ برادر همی بود شاد ۲۲۶۵
 بدان خستگی پیچش اندر گرفت

برادر ز تیرش بترسید سخت
 درختی بُد اندر بر او چنار
 میانش تھی بود و برگش بجای
 چو رستم چنان دید بفراخت دست ۲۲۷۰
 درخت و برادر به هم بر پدوخت
 شغاد از پس زخم او آه کرد
 چُنین گفت رستم ز یزدان سپاس
 کزان پس که جانم رسیده به لب ۲۲۷۵
 مرا زور دادی که از مرگ پیش
 بگفت این و جانش بیامد ز تن
 زواره به چاهی دگر در پمرد
 سواری نماید از بزرگان و خُرد



آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و آوردن فرامرز
 تابوت پدر و به دخمه نهادن

ازان نامداران سواری بجست
 چو آمد سوی زابلستان بگفت ۲۲۸۰
 زواره همان و سپاهش همان
 خروشی برآمد ز زابلستان
 همی ریخت زال از بر یال خاک
 همی گفت زار ای یل پیلتن
 گو سرفراز ازدهای دلیر
 شغاد آن بنفرین شوریده بخت ۲۲۸۵
 که داند که با پیل، روباه شوم
 که دارد به یاد این چُنین روزگار
 که شیری چو رستم ازان تیره خاک
 گهی شد پیاده گهی برنشست
 که پیل ژیان گشت با خاک جفت
 سواری نجست از بد بدگمان
 ز بدخواه و از شاه کابلستان
 همی کرد روی و بر خویش چاک
 نخواهم که پوشد تنم جز کفن
 زواره که بُد نامبردار شیر
 بکند از بُن این خسروانی درخت
 همی کین سگالد بدان مرز و بوم؟
 که یازد شنید این از آموزگار؟
 ز گفتار روباه گردد هلاک؟

- چرا پیش ازیشان نمردم بزار؟
 چرا بپایدم زندگانی و کام
 گوا، شیرگیرا، یلا، مهترا
 همان گه فرامرز را با سپاه
 تن کُشته از چاه باز آورد
 فرامرز چون پیش کابل رسید
 گریزان همه شهر ویران شده
 بیامد بدان دشتِ نخچیرگاه
 بفرمود پس تا نهادند تخت
 گشاد آن میان بستن پهلوی
 نخستین بشُستند در آب گرم
 همه عنبر و زعفران سوختند
 همی ریخت بر تازکش بر گلاب
 به دیبا تنش بر بیاراستند
 کفن دوز بر وی ببارید خون
 بُد جای تن را همی بر دو تخت
 یکی نغز تابوت کردند ساج
 همه درزها را گرفته به قیر
 ز چاهی برادش را بر کشید
 بشُستند و گردش ز دیبا کفن
 برفتند بیدار دل در گران
 ز بر مُشک و کافور و روشن گلاب
 وزان پس تن رخس را برکشید
 دو روز اندرین کار شد روزگار
 ز کابلستان تا به زابلستان
- چرا مانده‌ام در جهان یادگار؟
 چرا بایدم خورد آرام و نام؟
 دلاور جهانگیر کُنداورا
 فرستاد تارزم جوید ز شاه
 جهان را بزاری نیاز آورد
 به شهر اندرون نامداری ندید
 ز سوگ جهانگیر بریان شده
 به جایی کجا کنده بودند چاه
 نهادند بر تخت زیبا درخت
 بر آهیخت زو جامه خسروی
 بر ویال و ریش و تنش نرم نرم
 برُو خستگیها همی دوختند
 بگسترده بر تنش کافور ناب
 وزان پس گل و مُشک و می خواستند
 بشانه زد آن ریش کافور گون
 تنی بود اگر سایه گستر درخت
 برُو میخ زرین و پیکر ز عاج
 بر آلوده بر قیر مُشک و عبیر
 همی دوخت جایی کجا خسته دید
 بجُستند جایی بُن نارون
 بُریدند زو تختهای گران
 چنان هم همی ریخت بر جای خواب
 بشُست و برُو جامه ها گسترد
 تن رخس بر پیل کردند بار
 زمین شد بکردار غلغُلستان

زن و مرد بود ایستاده پِ پای
 ۲۳۱۵ دو تابوت بر دست بگذاشتند
 به دور روز و یک شب به زابل رسید
 زمانه شد از درد او پر خروش
 کسی نیز نشنید آواز کس
 به باغ اندرون دخمه‌ای ساختند
 ۲۳۲۰ برابر نهادند زرّین دو تخت
 هران کس که بود از پرستندگان
 همه مُشک با گل بیامیختند
 همی گفت هر کس که ای نامدار
 نگیری همی جای هنگام بزم
 ۲۳۲۵ نبخشی همی گنج دینار نیز
 کنون شاد باشی به خرّم بهشت
 در دخمه بستند و گشتند باز
 چه جویی همی زین سرای سپنج
 بریزی به خاک ار همه آهنی
 ۲۳۳۰ تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای



لشکر کشیدن فرامرز به کینِ رستم
و کشتن او شاه کابل را

فرامرز چون سوگ رستم بداشت
 سپه را همه سوی هامون گذاشت
 در خانه پیلتن باز کرد
 سپه را ز گنج پدر ساز کرد
 سحرگه خروش آمد از کِرّناي
 هم از کوس روین و هندی دَرای

سپاهی ز زابل به کابل کشید
 چو آگاه شد شاه کابلستان
 سپاه پراگنده را گرد کرد
 پذیره فرامرز شد با سپاه
 سپه را چو روی اندر آمد به روی
 از انبوه اسپان و گورد سپاه
 برآمد یکی باد و ابری کبود
 بیامد فرامرز پیش سپاه
 چو برخاست آواز کوس از دو روی
 فرامرز با خوار مایه سپاه
 ز گرد سواران جهان تار شد
 پراگنده گشت آن سپاه بزرگ
 ز هر سو بریشان کمین ساختند
 بکشتند چندان ز گردان هند
 که گل شد همه خاک آوردگاه
 دل از مرز و از خانه برداشتند
 تن مهتر کابلی پر ز خون
 بیاورد او را به نخچیرگاه
 همی بُرد بدخواه را بسته دست
 ز پشت* سپهد زهی برکشید
 به چاه اندر آویختش سرنگون
 چهل خویش وی را به آتش نهاد
 بکردار کوه آتشی برفروخت
 چو لشکر سوی زابلستان کشید
 چو روز جفا پیشه کوتاه کرد

که خورشید گشت از جهان ناپدید
 ازان نامداران زابلستان
 زمین آهنین شد هوا لاژورد
 بشد روشنایی ز خورشید و ماه
 جهان شد پر آواز پرخاشجوی
 به بیشه درون شیر گم کرد راه
 زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
 دو دیده نبرد داشت از روی شاه
 بی آرام شد مردم جنگجوی
 بزد خویشان تیز بر قلبگاه
 سپهدار کابل گرفتار شد
 دلیران ایران به کردار گریز
 پس لشکر اندر همی تاختند
 هم از پرمیش نامداران سَند
 پراگنده شد سَند* و هندی تباہ
 زن و کودکی خُرد بگذاشتند
 فکنده به صندوق پیل اندرون
 به جایی کجا کنده بودند چاه
 ز خویشان او نیز چل بت پرست
 چنان گُاستخوان وی آمد پدید
 تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون
 وزان جایگه رفت سوی شغاد
 شغاد و چنار و زمین را بسوخت
 همه خاک او سوی دستان کشید
 به کابل یکی مرد را شاه کرد

ازان دودمان کس به کابل نماند
 ۲۳۶. ز کابل بیامد پر از داغ و درد
 که منشور تیغ وُرا بر نخواند
 خروشان همه ز ایلستان و بُست
 یکی را بُند جامه بر تن دُرُست
 به پیش فرامرز باز آمدند
 دریده بَر و با گداز آمدند



بیهوش گشتن رودابه از سوگ رستم

به یک سال در سیستان سوگ بود
 ۲۳۶۵. چُنین گفت رودابه روزی به زال
 همه جامه هاشان سیاه و کبود
 همانا که تا هست گیتی فروز
 که از سوگ و درد تهمتن بنال
 پدو گفت زال ای زنی کم خرد
 ازین تیره تر کس ندیده‌ست روز
 غم ناچریدن برین بگذرد
 بر آشفست رودابه سوگند خورد
 که هرگز * نیابد تنم خواب و خورد*
 روانم روان گوی پیلتن
 مگر باز یابد بدان انجمن
 ز خوردن به یک هفته تن باز داشت
 ۲۳۷۰. ز ناخوردنش چشم تاریک شد
 که با جانِ رستم به دل راز داشت
 ز هر سو که رفتی پرستنده چند
 دل پهلوانیش باریک شد
 همی رفت با او ز بیم گزند
 سر هفته را زو خرد دور شد
 ز دیوانگی ماتمش سورش شد
 بیامد به مطبخ به هنگام خواب
 یکی مرده ماری بدید اندر آب
 بز دست و بگرفت پیچان سرش
 بر آن بُد که از مار سازد خورش
 ۲۳۷۵. پرستنده از دست رودابه مار
 ربود و گرفتش سر اندر کنار
 کشیدش ازان جای ناپاک دست
 ببردش به ایوان به جای نشست
 بجایی که بودیش بنشاختند
 ببردند خون و خورش ساختند
 همی خورد هر چیز تا گشت سیر
 ز تیسار مرگ و ز اندوه گنج
 بخفت و بر آسود از اندوه و رنج
 ۲۳۸۰. خورش خواست کز خواب برخواست نیز
 ببردند هرگونه بسیار چیز

چو باز آمدش هوش با زال گفت
همان کس که او را خور و خواب نیست
برفت او و ما از پس او رویم
به درویش داد آنچه بودش نهان
که ای برتر از نام و از جایگاه
بدان گیتیش جای ده در بهشت
که گفتار تو با خرد بود جفت
غم مرگ با جشن و سورش یکیست
به داد جهان آفرین بگرویم
همی گفت با کردگار جهان
روان تهمتن بشوی از گناه
بَرش ده ز تخمی که ایدر بکشت



سپردن گشتاسپ شاهی به بهممن و مردن

چو شد روزگار تهمتن بسر
چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت
بدو گفت کز کار اسفندیار
که روزی نبُد زندگانیم خوش
پس از من کنون شاه بهممن بود
میچید سرها ز فرمان اوی
یکایک بُویدش نماینده راه
بدو داد پس گنجها را کلید
بدو گفت کار من اندر گذشت
نشستم به شاهی صد و بیست سال
تو اکنون همی کوش و با داد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار
همه راستی کن که از راستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج
بگفت این و شد روزگارش بسر
به پیش آورم داستان دگر
بیاورد جاماسپ را پیش تخت
چنان داغدل گشتم از روزگار
دُرَم بودم از اختر کینه کش
همان رازدارش بشوتن بود
مگیرید دوری ز پیمان اوی
که او یست زیبای تخت و کلاه
یکی باد سرد از جگر برکشید
هم از تارکم آب برتر گذشت
ندیدم به گیتی کسی را همال
چو داد آوری از غم آزاد باش
جهان بر بداندیش تاریک دار
بپیچد سر کژی و کاستی
ازان پس که بُردم بسی درد و رنج
زمان گذشته نیامد به بر

یکی دخمه کردند از شیز و عاج
 همین بودش از گنج و از رنج بهر
 اگر بودن اینست شادی چراست؟
 ۲۲۰۵ بخور هر چه ورزی و بد را مکوش
 بسیایو یختند از بر گاه تاج
 بدید از پس نوش و تریاک زهر
 شد از مرگ درویش با شاه راست
 به مرد خردمند بسپار گوش
 ز کار گذشته بسی خوانده ایم
 به منزل رسید آن که پوینده بود
 نگیرد تُرا دست جز نیکویی
 چو از پیر دانا سخن بشنوی
 کنون رنج در کار بهمن برم*
 خرد پیش دانا بشوتن برم*



فهرست دفتر سوم



بادشاهی کیخسرو

۶۴۱	داستان کاموس کشانی
۶۴۱	آغاز داستان
۶۴۲	خوار کردن خسرو توس را
۶۴۴	آمرزش خسرو ایرانیان را
۶۴۵	فرستادن خسرو توس را به توران
۶۴۶	پیغام پیران به لشکر ایران
۶۴۷	سپاه فرستادن افراسیاب به نزدیک پیران
۶۴۹	کشتن توس ارژنگ را
۶۵۰	جنگ هومان با توس
۶۵۳	جنگ دوم ایرانیان و تورانیان
۶۵۶	جادویی کردن تورانیان بر سپاه ایران

- ۶۵۹ رفتن ایرانیان به کوه هماون
 ۶۶۰ گرد کردن توراه سپاه کوه هماون را
 ۶۶۴ آمدن پیران از پی ایرانیان به کوه هماون
 ۶۶۵ شبیخون کردن ایرانیان
 ۶۶۸ آگاهی یافتن کیخسرو از کار سپاه
 ۶۷۱ به زن خواستن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو را
 ۶۷۴ دیدن توس سیاوش را به خواب
 ۶۷۶ فرستادن افراسیاب خاقان و کاموس را به یاری پیران
 ۶۷۸ آمدن خاقان چین به هماون
 ۶۷۹ رای زدن ایرانیان از کار خود
 ۶۸۰ آگاهی یافتن گودرز از آمدن رستم
 ۶۸۳ رفتن خاقان چین به دیدن لشکر ایران
 ۶۸۶ رسیدن فریبرز به کوه هماون
 ۶۸۷ رای زدن پیران با خاقان چین
 ۶۹۰ رزم کردن گیو و توس با کاموس
 ۶۹۲ رسیدن رستم نزدیک ایرانیان
 ۶۹۵ لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان
 ۶۹۹ رزم رستم با اشکیوس
 ۷۰۱ پرسیدن پیران از آمدن رستم
 ۷۰۴ لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان
 ۷۰۵ کشته شدن الوا به دست کاموس
 ۷۰۶ کشته شدن کاموس به دست رستم
- داستان رستم با خاقان چین
- ۷۰۹ خبر یافتن خاقان از کشته شدن کاموس
 ۷۱۰ رزم چنگش با رستم

۷۱۲	فرستادن خاقان هومان را نزد رستم
۷۱۵	رای زدن پیران با هومان و خاقان
۷۱۶	آمدن پیران نزد رستم
۷۲۰	رای زدن تورانیان از جنگ ایرانیان
۷۲۴	سخن گفتن رستم با لشکر خویش
۷۲۷	لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان
۷۲۸	سرزنش کردن رستم با پیران
۷۳۰	آغاز رزم
۷۳۱	رزم شنکل با رستم و گریختن شنکل
۷۳۳	رزم رستم با ساوه
۷۳۵	کشتن رستم گهارگهانی را
۷۳۷	گرفتار شدن خاقان
۷۴۰	شکسته شدن سپاه تورانیان
۷۴۱	خواسته بخش کردن رستم
۷۴۵	نامه نوشتن رستم به کیخسرو
۷۴۷	پاسخ نامه رستم از کیخسرو
۷۴۹	آگاهی یافتن افراسیاب از کار لشکر
۷۵۰	جنگ رستم با کافور مردم خوار
۷۵۵	آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم
۷۵۹	نامه افراسیاب به پولادوند
۷۶۲	رزم پولادوند با گیو و توس
۷۶۴	رزم رستم با پولادوند
۷۶۶	کشتی گرفتن رستم و پولادوند
۷۶۹	گریختن افراسیاب از رستم
۷۷۰	بازگشتن رستم به درگاه شاه

- ۷۷۲ بازگشتن رستم به سیستان
داستان جنگ رستم با اکوان دیو
- ۷۷۴ آغاز داستان
- ۷۷۴ خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو
- ۷۷۶ جستن رستم دیو را
- ۷۷۷ افگندن اکوان دیو رستم را به دریا
آمدن افراسیاب به دیدار اسپان خویش و کشتن رستم
- ۷۸۰ اکوان دیو را
- ۷۸۲ بازگشتن رستم به ایران زمین
داستان بیژن و منیژه
- ۷۸۵ آغاز داستان
- ۷۸۶ دادخواهی ارمانیان از خسرو
- ۷۸۹ رفتن بیژن به جنگ گرازان
- ۷۹۱ فریب دادن گرگین بیژن را
- ۷۹۳ رفتن بیژن به دیدن منیژه دختر افراسیاب
- ۷۹۵ آمدن بیژن به خیمه منیژه
- ۷۹۶ بردن منیژه بیژن را به کاخ خود
- ۷۹۷ بردن گرسیوز بیژن را پیش افراسیاب
- ۸۰۱ جان بیژن خواستن پیران از افراسیاب
- ۸۰۴ به زندان افگندن افراسیاب بیژن را
- ۸۰۵ باز رفتن گرگین به ایران زمین و دروغ گفتن در کار بیژن
- ۸۰۹ آوردن گیو گرگین را به نزد خسرو
- ۸۱۱ دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی‌نمای
- ۸۱۳ نامه نوشتن خسرو به رستم
- ۸۱۴ بردن گیو نامه کیخسرو را به نزد رستم

- ۸۱۷ بزم ساختن رستم از بهر گیو
۸۱۸ آمدن رستم نزد خسرو
۸۲۱ بزم کردن کیخسرو با پهلوانان
۸۲۲ خواست کردن رستم گرگین را از شاه
۸۲۴ آراستن رستم لشکر خویش را
۸۲۵ رفتن رستم به شهر ختن به نزد پیران
۸۲۸ آمدن منیژه به پیش رستم
۸۳۰ آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم
۸۳۳ برآوردن رستم بیژن را از چاه
۸۳۶ شبیخون کردن رستم به ایوان افراسیاب
۸۳۷ آمدن افراسیاب به جنگ رستم
۸۳۹ شگفت یافتن افراسیاب از ایرانیان
۸۴۰ بازآمدن رستم پیش کیخسرو
۸۴۲ جشن آراستن خسرو

داستان دوازده رخ

- ۸۴۵ آغاز داستان
۸۴۵ در خواندن افراسیاب سپاه را
۸۴۷ فرستادن کیخسرو گودرز را به جنگ تورانیان
۸۵۳ پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران
۸۵۳ رفتن گیو به ویسه گرد به نزدیک پیران
۸۵۵ صف کشیدن هردو لشکر
۸۵۹ رفتن بیژن به نزد گیو و رزم خواستن
۸۶۱ دستور نبرد خواستن هومان از پیران
۸۶۳ رزم خواستن هومان از رهام
۸۶۵ رزم خواستن هومان از فریبرز

- ۸۶۶ رزم خواستن هومان از گودرز
 ۸۷۰ آگاه شدن بیژن از کردار هومان
 ۸۷۳ دادن گیو زره سیاوش را به بیژن
 ۸۷۶ آمدن هومان به جنگ بیژن
 ۸۷۸ کشته شدن هومان به دست بیژن
 ۸۸۳ شیخون کردن نستیهن و کشته شدن او
 ۸۸۴ یاری خواستن گودرز از خسرو
 ۸۸۶ پاسخ نامه گودرز از خسرو
 ۸۸۹ لشکر آراستن خسرو
 ۸۹۱ نامه نوشتن پیران به گودرز و آشتی خواستن
 ۸۹۵ پاسخ نامه پیران از گودرز
 ۹۰۲ یاری خواستن پیران از افراسیاب
 ۹۰۴ پاسخ پیغام پیران از افراسیاب
 ۹۰۷ رزم ایرانیان و تورانیان به انبوه
 ۹۰۹ رزم گیو و پیران و فروماندن اسپ گیو
 ۹۱۲ پیمان کردن گودرز و پیران به جنگ یازده رخ
 ۹۱۸ سخن کردن پیران با نامداران خویش
 ۹۱۹ نامزد کردن گودرز و پیران گوان را برای جنگ
 ۹۲۲ رزم کردن فریبرز با کلباد
 ۹۲۳ رزم گیو با گروهی زره
 ۹۲۴ رزم گرازه با سیامک
 ۹۲۴ رزم فروهل با زنگله
 ۹۲۵ رزم رهام با بارمان
 ۹۲۵ رزم بیژن با رویین
 ۹۲۶ رزم هجیر با سپهرم

- ۹۲۸ رزم زنگه شاوران با اوخاست
۹۲۸ رزم گرگین با اندریمان
۹۲۸ رزم برته با کهرم
۹۲۹ رزم گودرز با پیران
۹۳۱ بازآمدن گودرز به نزد گوان ایران
۹۳۴ زاری کردن لهاک و فرشیدورد بر پیران
۹۳۷ راه توران گرفتن لهاک و فرشیدورد
۹۳۸ رفتن گستهم از پس لهاک و فرشیدورد
۹۴۰ رفتن بیژن از پس گستهم
۹۴۲ کشته شدن لهاک و فرشیدورد به دست گستهم
۹۴۴ دیدن بیژن گستهم را به مرغزار
دخمه کردن کیخسرو بر پیران و سران توران و کشتن
۹۴۶ گروهی زره را
۹۴۹ زنهار خواستن تورانیان از کیخسرو
۹۵۱ بازآمدن بیژن با گستهم



فهرست دفتر چهارم



جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب

- ۹۵۷ اندر ستایش سلطان محمود
- ۹۶۱ لشکر آراستن کیخسرو با افراسیاب
آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر
- ۹۶۶ آراستن کیخسرو
- ۹۷۱ آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب به جنگ او
- ۹۷۳ آمدن پشنگ نزدیک پدر افراسیاب
- ۹۷۵ پیغام فرستادن افراسیاب به نزدیک کیخسرو
- ۹۷۸ پاسخ فرستادن کیخسرو به افراسیاب
- ۹۸۱ پاسخ فرستادن کیخسرو افراسیاب را
- ۹۸۲ رزم کیخسرو با شیده پسر افراسیاب
- ۹۸۶ کشته شدن شیده بر دست خسرو

- ۹۸۸ رزم دو لشکر به انبوه
 ۹۹۳ هزیمت شدن افراسیاب
 ۹۹۴ فتح نامه نوشتن کیخسرو به کاووس
 ۹۹۵ رسیدن افراسیاب به گنگ‌دژ
 ۹۹۶ گذشتن خسرو به جیحون
 ۹۹۸ رزم کردن کیخسرو بار دیگر با افراسیاب
 ۱۰۰۰ پناه گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت
 ۱۰۰۳ نامه افراسیاب نزدیک فغفور چین
 ۱۰۰۴ آمدن کیخسرو به پیش گنگ‌دژ
 ۱۰۰۶ آمدن جهن به پیغام افراسیاب
 ۱۰۰۹ پاسخ دادن کیخسرو جهن را
 ۱۰۱۲ رزم کیخسرو با افراسیاب و گرفته شدن گنگ‌دژ
 ۱۰۱۵ گریختن افراسیاب از گنگ
 ۱۰۱۶ زنده ماندن خسرو خویشان افراسیاب
 ۱۰۱۹ پند دادن کیخسرو ایرانیان را
 ۱۰۲۰ نامه خسرو به کاووس به نوید فیروزی
 ۱۰۲۱ آگاهی یافتن خسرو از رفتن افراسیاب با لشکر فغفور
 ۱۰۲۳ نامه افراسیاب به کیخسرو
 ۱۰۲۵ جنگ ایرانیان با تورانیان
 ۱۰۲۶ شبیخون کردن افراسیاب به کیخسرو و شکست یافتن
 ۱۰۲۹ رسول فرستادن خاقان چین نزد کیخسرو
 ۱۰۳۰ برگزیدن افراسیاب از آب زره
 ۱۰۳۲ فرستادن کیخسرو بندیان را با گنج نزد کاووس
 ۱۰۳۵ پاسخ نامه خسرو از کاووس شاه
 ۱۰۳۷ پیغام فرستادن کیخسرو نزدیک فغفور چین و ...

- ۱۰۳۹ رزم کیخسرو با شاه مکران و کشته شدن شاه مکران
۱۰۴۱ درگذشتن کیخسرو از آب زره
۱۰۴۳ رسیدن کیخسرو به گنگ‌دژ
۱۰۴۵ بازگشتن خسرو از گنگ‌دژ به سوی سیاوش‌گرد
۱۰۴۸ بازگشتن کیخسرو از توران به ایران زمین
۱۰۵۰ بازآمدن کیخسرو به نزد نیا
۱۰۵۲ گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم از نژاد فریدون
۱۰۵۴ گریختن افراسیاب از دست هوم
۱۰۵۶ آمدن کاووس و خسرو نزدیک هوم
۱۰۵۸ گرفتار شدن افراسیاب بار دوم و کشته شدن او و گرسیوز
۱۰۶۰ بازآمدن کاووس و خسرو به پارس
۱۰۶۱ مردن کیکاووس
۱۰۶۲ ناامیدگشتن کیخسرو از جهان
۱۰۶۴ پژوهش کردن بزرگان از بار بستن کیخسرو
۱۰۶۶ خواندن ایرانیان زال و رستم را
۱۰۶۸ در خواب دیدن کیخسرو و سروش را
۱۰۶۹ اندرز کردن زال کیخسرو را
۱۰۷۱ پاسخ دادن کیخسرو زال را
۱۰۷۳ نکوهش کردن زال کیخسرو را
۱۰۷۴ پاسخ دادن کیخسرو و پوزش کردن زال
۱۰۷۶ اندرز کردن کیخسرو به ایرانیان
۱۰۷۹ وصیت کردن خسرو گودرز را
۱۰۸۰ خواستن زال منشور از خسرو برای رستم
۱۰۸۱ منشور دادن کیخسرو گیو را
۱۰۸۲ منشور دادن کیخسرو توس را

- ۱۰۸۳ دادن کیخسرو پادشاهی را به لهراسپ
۱۰۸۵ پدرود کردن کیخسرو به کنیزکان خود
۱۰۸۷ رفتن کیخسرو به کوه و ناپدید شدن در برف
۱۰۸۹ غرقه شدن پهلوانان در میان برف
۱۰۹۱ آگه شدن لهراسپ از ناپدید شدن کیخسرو
- پادشاهی لهراسپ
- ۱۰۹۴ آتشگاه ساختن لهراسپ به بلخ
۱۰۹۵ رفتن گشتاسپ از پیش لهراسپ به خشم
۱۰۹۷ باز آمدن گشتاسپ با زریر
۱۰۹۹ رفتن گشتاسپ به سوی روم
۱۱۰۰ رسیدن گشتاسپ به روم
۱۱۰۲ بردن دهقانی گشتاسپ را در خانه خویش
۱۱۰۳ داستان کتابون دختر قیصر
۱۱۰۵ دادن قیصر کتابون گشتاسپ را
۱۱۰۷ خواستن میرین دختر دیگر را از قیصر
۱۱۱۰ کشتن گشتاسپ گرگ را
۱۱۱۴ به زن خواستن اهرن دختر سوم شاه را
کشتن گشتاسپ ازدها را و دادن قیصر دختر خود را به
۱۱۱۷ اهرن
۱۱۲۰ هنر نمودن گشتاسپ در میدان
۱۱۲۲ نامه قیصر به الیاس و باز خواستن ازو
۱۱۲۴ رزم گشتاسپ با الیاس و کشته شدن الیاس
۱۱۲۶ باز ایران خواستن قیصر از لهراسپ
۱۱۲۸ بردن زریر پیغام لهراسپ به قیصر

باز رفتن گشتاسپ با زریر به ایران زمین و دادن لهراسپ
تخت ایران او را

پادشاهی گشتاسپ

- ۱۱۳۰
۱۱۳۴ به خواب دیدن فردوسی دقیقی را
۱۱۳۴ به بلخ رفتن لهراسپ و بر تخت نشستن گشتاسپ
۱۱۳۶ پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ دین او را
۱۱۳۸ نپذیرفتن گشتاسپ باژ ایران ارجاسپ را
۱۱۳۹ نامه نوشتن ارجاسپ گشتاسپ را
۱۱۴۱ پیمبران فرستادن ارجاسپ گشتاسپ را
۱۱۴۳ پاسخ دادن زریر ارجاسپ را
۱۱۴۴ بازگشتن فرستادگان ارجاسپ با پاسخ گشتاسپ
۱۱۴۶ گردآوردن گشتاسپ لشکر خود
۱۱۴۸ گفتن جاماسپ انجام رزم با گشتاسپ
۱۱۵۳ لشکرها آراستن گشتاسپ و ارجاسپ
۱۱۵۴ آغاز رزم ایرانیان و تورانیان
۱۱۵۶ کشته شدن گرامی پور جاماسپ
۱۱۵۸ کشته شدن زریر برادر گشتاسپ
۱۱۵۹ کشته شدن زریر از دست بیدرفش
۱۱۶۱ آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر
۱۱۶۲ رفتن اسفندیار به جنگ ارجاسپ
۱۱۶۴ کشتن نستور و اسفندیار بیدرفش را
۱۱۶۵ گریختن ارجاسپ از کارزار
۱۱۶۶ بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار
۱۱۶۸ بازآمدن گشتاسپ به بلخ

- فرستادن گشتاسپ اسفندیار را به همه کشور و دین بهی گرفتن
- ۱۱۶۹ ایشان از او
- ۱۱۷۱ بدگویی کردن گرزم از اسفندیار
- ۱۱۷۳ آمدن جاماسپ نزد اسفندیار
- ۱۱۷۴ بند کردن گشتاسپ اسفندیار را
- ۱۱۷۶ رفتن گشتاسپ به سیستان و لشکر آراستن ارجاسپ بار دیگر
- ۱۱۷۸ نکوهش کردن فردوسی مر دقیقی را
- ۱۱۷۹ آمدن لشکر ارجاسپ به بلخ و کشتن لهراسپ
آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ و لشکر کشیدن
- ۱۱۸۲ سوی بلخ
- ۱۱۸۴ هزیمت شن گشتاسپ از ارجاسپ
- ۱۱۸۶ رفتن جاماسپ به دیدن اسفندیار
- ۱۱۸۹ دیدن اسفندیار برادر خود فرشیدورد را
- ۱۱۹۲ رسیدن اسفندیار بر کوه به نزد گشتاسپ
- داستان هفت خوان
- ۱۱۹۹ ستایش پادشاه محمود
- ۱۲۰۰ خوان اول کشتن اسفندیار دو گرگ را
- ۱۲۰۳ خوان دوم کشتن اسفندیار شیران را
- ۱۲۰۴ خوان سوم کشتن اسفندیار اژدها را
- ۱۲۰۶ خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را
- ۱۲۰۹ خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را
- ۱۲۱۱ خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف
- ۱۲۱۵ خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را
- ۱۲۱۸ رفتن اسفندیار به رویین دژ به جامه بازارگان
- ۱۲۲۱ شناختن خواهران اسفندیار را

- ۱۲۲۳ حمله کردن پشوتن به رویین دژ
- ۱۲۲۵ کشتن اسفندیار ارجاسپ را
- ۱۲۲۷ کشتن اسفندیار کهرم را
- ۱۲۳۰ نامه نوشتن اسفندیار به گشتاسپ و پاسخ او
- ۱۲۳۲ بازگشتن اسفندیار نزد گشتاسپ
- ۱۲۳۵ داستان رزم اسفندیار با رستم
- ۱۲۳۸ خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر
- ۱۲۴۰ پاسخ دادن گشتاسپ پسر را
- ۱۲۴۲ پند دادن کتابون اسفندیار را
- ۱۲۴۳ لشکر آوردن اسفندیار به زابل
- ۱۲۴۴ فرستادن اسفندیار بهمن را به نزد رستم
- ۱۲۴۷ رسیدن بهمن به نزد زال
- ۱۲۴۸ پیغام دادن بهمن رستم را
- ۱۲۵۱ پاسخ دادن رستم بهمن را
- ۱۲۵۳ بازگشتن بهمن
- ۱۲۵۵ رسیدن رستم و اسفندیار با یکدیگر
- ۱۲۵۸ نخواندن اسفندیار رستم را به مهمانی
- ۱۲۵۹ پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم به مهمانی
- ۱۲۶۱ نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را
- ۱۲۶۴ ستایش کردن اسفندیار نژاد خویش را
- ۱۲۶۵ ستایش کردن رستم پهلوانی خود را
- ۱۲۶۸ می خوردن رستم با اسفندیار
- ۱۲۷۲ بازگشتن رستم به ایوان خود
- ۱۲۷۴ پند دادن زال رستم را
- ۱۲۷۷ جنگ رستم با اسفندیار

- ۱۲۸۰ کشته شدن پسران اسفندیار از دست زواره و فرامرز
۱۲۸۲ گریختن رستم بالای کوه
۱۲۸۶ رای زدن رستم با خویشان
۱۲۸۷ چاره ساختن سیمرغ رستم را
۱۲۹۰ بازگشتن رستم به جنگ اسفندیار
۱۲۹۳ تیر انداختن رستم اسفندیار را به چشم
۱۲۹۶ اندرز کردن اسفندیار رستم را
۱۲۹۹ آوردن پشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسپ
۱۳۰۲ بازفرستادن رستم بهمن را به ایران

داستان رستم و شغاد

- ۱۳۰۵ آغاز داستان
۱۳۰۷ رفتن رستم به کابل از بهر برادرش شغاد
۱۳۱۰ چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و فتادن رستم و ...
۱۳۱۲ کشتن رستم شغاد را و مردن
آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و آوردن فرامرز
۱۳۱۴ تابوت پدر را و به دخمه نهادن
۱۳۱۶ لشکر کشیدن فرامرز به کین رستم و ...
۱۳۱۸ بیهوش گشتن رودابه از سوگ رستم
۱۳۱۹ سپردن گشتاسپ شاهی را به بهمن و مردن

